

رازهای سرزمین من

رضا براهنی



رازهای سوزمبین من

رضا براهنی

دازهای سرزمین من

رمان

جلد اول

رضا براهنی

نشر مغان

رازهای سرزمین من

جلد اول

رضا براهنی

چاپ اول : ۱۳۶۶

چاپ و صحافی : صنوبر

تیراژ : ۵۵۰۵ نسخه

انتشارات مغان - تهران - صندوق پستی ۵۱۴۹-۱۵۸۷۵

و نوعی از ادراکات غیبی آن است که برای بعضی از مردمان در حالت میان خواب و بیداری روی می‌دهد و در این حالت سخنانی بر زبان می‌آورند و این سخنان ممکن است مسائل نهانی و غیبی امری را که در جستجوی آگاهی از آن هستند آشکار سازد و چنین حالتی روی نمی‌دهد مگر در اوایل خواب هنگام جدایی از بیداری و از دست دادن اختیار در سخن گفتن و در این حالت بدان‌سان سخن می‌گویند که گویی جلیت ایشان بر سخنوری آفریده شده است و هدف آنان شنوایی و فهمانیدن آن سخنان است. و همچنین کشته شدگان نیز هنگام جدا شدن سر آنان از بدن یا کسانی که شقه می‌شوند همینگونه سخنان بر زبان می‌آورند.

و از اخباری که درباره بعضی از ستمکاران جبار به ما رسیده این است که ایشان از میان زندانیان خود کسانی را کشته‌اند تا هنگام کشته شدن از سخنان ایشان به فرجام کار خویش پی ببرند و آن سرهای بریده، ایشان را به حد سرشاری آگاه ساخته‌اند و مسلمه صاحب کتاب الفیاه نظیر این قضیه را بدین‌سان در کتاب خود آورده است که: هر گاه انسانی را در خمی پر از روغن کهنجد قرار دهند و مدت چهل روز در آن بماند و تنها از انجیر و گردو تغذیه کند تا آنکه گوشت تن او از لاغری بکاهد و بجز رگ و پوست و جمجمه وی چیزی از تنش بجای نماند آنگاه که او را از این روغن

بیرون آورند و بدن او در برابر هوا خشک شود هرچه از وی در بساطه فرجام کارهای خصوصی و عمومی بهرستند پاسخ می‌دهد. و این عمل از کارهای زشت و منکر جادوگران است ولی شگفتیهای جهان بشری از آن فهمیده می‌شود.

مقدمه ابن خلدون تألیف عبدالرحمن بن خلدون

ترجمه محمد پروین گنابادی

بنگاه ترجمه و نشر کتاب،

جلد اول، فصل «غیبگویی»، صفحات ۲۰۰-۱۹۹

گرگ درنده گرچه کشتنی است بهتر از مردم ستمکار است
ناصر خسرو

فکر می‌کنم درمن همین قدر توانایی هست که بر همه چیز، همه رنجها، غلبه کنم، تا جایی که حتی بگویم، و با هر نفسم بگویم: من هستم! درگیر و دار هزاران عذاب-من هستم! از شکنجه به خود می‌پیچم-ولی هستم! در زندان نشسته‌ام ولی زنده‌ام؛ خورشید را می‌بینم، و اگر نتوانم خورشید را ببینم، می‌دانم خورشید هست. و دانستن این نکته که خورشید هست- همانا کل زندگی است.

دیمیتری کارامازوف

در: برادران کارامازوف

اثر فیودور داستایوسکی

کلیهٔ حوادث و شخصیت‌های این رمان خیالی هستند
و هرگونه شباهت احتمالی بین آنها با آدمها و
حوادث واقعی به کلی تصادفی است.

ر. ب.

بخش یکم

کتاب یکم

کینه ازلی

دشت وسیع سراسر از برفی یکدست پوشیده بود. هر دو مرد احساس کردند که باید شب را در جاده بمانند. هوا صاف بود، غروب نزدیک، و دست چپ، قلّه درخشان سبلان کتیبه‌ای بود برفی که بر پیشانی آسمان نقش بسته بود. رو برو، در شمال جاده، هوا تاریک بود. هوای تاریک فرسخها از کامیون فاصله داشت، ولی کامیون سوسختی نشان می‌داد و به سوی این هوای تاریک شمالی حرکت می‌کرد. تاریکی نشانه آن بود که قدری دورتر، دیگر از جاده، از افق، از آسمان، و حتی از پیشانی عظیم سبلان خبری نخواهد بود. بزودی، زمین، مثل مشت گره‌کرده‌ای که در جیبی نگه داشته شده باشد، در پشت مه غلیظ شب پنهان می‌شد.

تابستانهای دشت خسته‌کننده بود. چیزی جز کومه‌ها و کلبه‌های روستایی دیده نمی‌شد. گاهی پنج یا شش درخت کج و معوج باریک و گرد و خاک پوشیده در دوردست به چشم می‌خوردند که انگار برای چیدن توطئه‌ای بهم نزدیک شده بودند. روی جاده، اگر جلوتر ماشینی حرکت می‌کرد، گرد و خاک، زمین و آسمان را به هم می‌دوخت. برای دیدن طبیعی سرشار از بلوغ و نبوغ زمین، باید آدم دستکم سی یا چهل فرسخ به سوی شمال می‌رفت. سنبله‌های جوان و بلند گندمها تا چشم کار می‌کرد در زیر

آسمان صاف و ناب مغان، با حرکات هر گونه نسیم خرد و دلمه‌می، سر تکان می‌دادند، و بعد، از دامنه‌های اریب ارتفاعات سر برمی‌کشیدند، ولی پیش از آنکه به درختان تومند جنگلهای رنگین و گیج‌کننده برسند، با فروتنی عقب می‌کشیدند. جنگل اول ذره ذره شروع می‌شد، و تپه‌هایش مثل سرهای جرب‌گرفته بودند که موهاشان جسته‌گریخته ریخته باشد، و بعد ناگهان بلندیهایی خیره‌کننده و وحشت‌آور، با گیسوی پرپشت بیشه‌ها، با هزاران چشم مرموز پرنده‌ها و حیوانها، و میوه‌ها و برگها شروع می‌شدند که آنقدر پوشیده از گیاه و ریشه و درختهای سر به آسمان کشیده بودند که نه زمین آنها به چشم می‌آمد، و نه حتی از خلال شاخه‌ها و برگها، هوای درون آنها و آسمان حاکم بر آنها. زنبورها عطر گلها را از این جنگلها می‌مکیدند، هنگام سفر طولانی خود از جنگلها به سوی جنوب، عطرها را در اعماق خود تبدیل به ستاره‌های درخشان و شیرین می‌کردند، و پس از سفر شهادت خود را در پرویزن شلوغ و پرزمرمه سبلان غربال می‌کردند. سبلان در عزلت عظیم و شیرین خود عسل را می‌پخت و قوام می‌آورد و بعد خیر و برکت خود را دودستی تقدیم آنها می‌کرد که زحمت زیارت از سنگها و سنگلاخهای خنک و ترد و مقدس آن را به خورد همواره کرده باشند.

ولی حالا زمستان بود، از گرد و خاک خبری نبود، از کهکشان زنبورها هم خبری نبود. دشت زیر پای سبلان خسته‌کننده نبود. حالا همه چیز برفی، پاك و سفید بود؛ و برف چشم بی‌عینک را می‌آزرد. راننده‌های دیگر حتماً خطر را پیش‌بینی کرده بودند که نخواسته بودند بیایند. راننده‌های کامیونهای غول‌پیکر، این راننده‌های ترك، خرابی هوا را بو می‌کشیدند. می‌دانستند که نباید گول چند فرسخ هوای صاف را بخورند. از تبریز حرکت نمی‌کردند، و یا اگر حرکت می‌کردند، آرام آرام، برف روی جاده را می‌شکافتند، و یا له و لورده و آب می‌کردند و می‌آمدند، و بعد، به محض اینکه اولین کامیون چپه‌شده را می‌دیدند که مثل کوه کوچکی، پس از يك پشتک واری خطرناك، در کنار جاده غلتیده است، حس پیشگویی راننده‌ها بکار می‌افتاد و مجبورشان می‌کرد که در اولین

قهوه‌خانه سر راه بخوابند، و آنوقت آب آتش، در گوشه تاریک قهوه‌خانه، در زیر نور خفیف پیدسوز، گلوی خشک مردها را کباب می‌کرد؛ انگشتهای روغنی و حرفه‌ایشان در کاسه آبگوشت فرومی‌رفت، برمی‌خاست و دوباره فرومی‌رفت، و بعد، صدا در صدای گرامافون، آواز خشن، حسرت‌انگیز و پر خاطره ترکی، از حنجره‌ها بیرون می‌خزید و تبدیل به آوازی دسته‌جمعی می‌شد:

پسالاری رفته دی	گورمه‌میشم بیر هفده دی
پار بیزه قوناخ گلدجک	سوز وئریب صاباخ گلدجک
بیلیمیرم هاواخ گلدجک	یسار بیزه قوناخ گلدجک ^۱

آواز که تمام می‌شد، هرکسی سر به سر دیگری می‌گذاشت، و بعد خواب می‌آمد، مردان خسته و خراب را می‌ربود و قامت رشیدشان را در گوشه قهوه‌خانه، زیر پتو یا لحاف مجال می‌کرد. اگر یکی از بیرون نگاه می‌کرد، و از لای روزنامه‌های چسبیده به پنجره‌ها به جای شیشه‌های شکسته، بدون تردید، در زیر نور خفیف و مختصر و محتضر پیدسوز، لپهای پف کرده، سبیل‌های پر پشت پراکنده و تدریج‌های چند روزه را تشخیص می‌داد، و حتی اگر نخیل خود را به کار می‌انداخت، نه تنها بوی تنهای مردانه را می‌شنید، بلکه حتی از رؤیای راهها، آدمها و خانه‌ها و قهوه‌خانه‌های دیگری که آنها به خواب می‌دیدند، خبر می‌گرفت و می‌فهمید که حتی این مردان انباشته از نقشه‌های پیچ‌پیچ راهها، گردندها و برفها و بهمنها، در خواب، بهمان اندازه معصوم، ساده و بی‌مهارت هستند که کودکان ده یا دوازده ماهه، وقتی که به زحمت بلند می‌شوند، چند قدمی می‌روند، و بعد یا بد زمین می‌خورند و یا با شتاب خود را در میان بازوهای مادر یا پدرشان پله می‌کنند، و بعد که خستگی در کردند، دوباره به همان روال قبلی راه می‌افتند.

۱- پپاله‌هایش روی رف است/ یک هفته می‌شود که ندیده‌اش/ یار به خانه ما مهمان می‌آید/ قول داده که فردا می‌آید/ نمی‌دانم کی می‌آید/ یار به خانه ما مهمان می‌آید.

گروه‌بان آمریکایی، کلاه‌کارش را برداشته بود گذاشته بود کنارش، روی صندلی. سرطاس گردش برق می‌زد، فک پایینش جلو آمده بود و زیر پوست لیمویی‌اش، درشت می‌نمود. با چشمهای برجسته آبی‌ش چنان جاده را می‌پایید که انگار جاده افسونش کرده. جاده بسیار باریک بود و معلوم بود که چند ساعتی است از روی آن عبور و مروری نشده. خط‌چرخی در هیچ‌جا دیده نمی‌شد. فقط از روی حواشی جاده می‌شد می‌فهمید که جاده‌ای هم در کار است. یک‌اشتباه ساده‌کافی بود تا کامیون از جاده خارج شود.

مترجم جوانی که بغل دست راننده نشسته بود، مثل اکثر تبریزیها، چشمهای میشی داشت، با گونه‌های نسبتاً برجسته، نیمه‌ترکمن و نیمه‌غیر-ترکمن. دستهای چاقش را گذاشته بود روی رانهایش. لبهای نسبتاً کلفتش نیمه‌باز بود و موهای پرپشت مشکی مایل به قهوه‌ای‌اش با خطهای تیز بالای صورت و حاشیه گوشهایش، خوب سلمانی شده بود. او نیز مثل آمریکایی داشت جاده را می‌پایید. توی کامیون گرم و امن بود. چهار چشم هراسان از کامیون، حواشی نیمه‌آشکار و نیمه‌پنهان جاده را که هر لحظه ممکن بود با غرق شدن در بقیه زمین برفپوش، بی‌شروی کامیون را غیرممکن کند، می‌پاییدند. مترجم رانندگی بلد نبود و به همین دلیل حرکت کامیون بر روی برف به نظرش مرموز و غیرقابل پیش‌بینی می‌آمد. در دوردست، حتی سایه کلاغی هم دیده نمی‌شد.

وسطهای راه مترجم به آمریکایی گفته بود که بهتر است مسافرت را عقب بیندازند و به تبریز برگردند و منتظر باز شدن راه‌ها بشوند. گروه‌بان آمریکایی گفته بود بهتر است به راه خود ادامه دهند. شاید آنورسراب جاده بهتر باشد. و بعد که موقع بنزین زدن، راننده‌های دیگر گفته بودند که بهتر است شب توی قهوه‌خانه بخوابند تا فردا کامیونهای گنده‌تر و تانکرها راه بیفتند و راه را باز کنند، گروه‌بان دیویس با سوء ظن راننده‌ها را نگاه

کرده، به مترجمش به انگلیسی گفته بود:
 «به ما گفته‌اند که تو هیچکدام از قهوه‌خانه‌های سر راه نخواهیم.
 هیچکس را هم بین راه سوار نکنیم.»
 بدین ترتیب قهوه‌خانه منتفی شده بود. ولی آمریکایی امیدوار بود.
 مرتب می‌گفت:

«می‌رسیم. بهت قول می‌دهم که می‌رسیم.»

ولی به این زودی معلوم بود که قولش پادروا است. از هر چند
 کیلومتر، از سرعت کامیون می‌کاست، و یک بار هم که ایستاد تا پیاده شود
 برود روی برفها بشاشد، و سیگاری روشن کرد و متفکر بر گشت، آمد پشت‌ری
 نشست، این دیگر بدیهی بود که نخواهند توانست به راه خود ادامه دهند.
 گروه‌بان «دیویس» مجبور شد چرخهای کامیون را سه چهار بار اینور و آنور
 بچرخاند تا راهی برای حرکت نسبتاً سریع آنها پیدا کند و کامیون را از
 میان برف بیرون بیاورد، و بعد که چندین بار در طول راه عاجز شد، مترجم
 مجبور شد پیاده شود و کامیون را هل بدهد، و بعد در چند فرسخی گردند،
 برف، نرم نرمک، و نازک و پاکیزه، شروع شد، و دیویس همه فحشهایش را
 به برف و جاده و ماشین و کوه و بیابان داد، و آخر سر کامیون دوونیم‌تنی
 مستشاری نظامی آمریکا در کنار جاده با سر توی برف نشست، طوری که
 چرخهای جلو و دماغ کامیون توی برف فرورفت، و موتور از کار افتاد. حالا
 دیگر برف به بوران و توفان سهمگینی تبدیل شده بود که سیل‌هایش بر
 شیشه‌های کامیون نواخته می‌شد، و می‌خواست که کامیون را از جا بکند و
 ببرد در میان دره‌های آن سو پرتاب کند. گروه‌بان دیویس و مترجمش پیاده
 شدند و رفتند از پشت کامیون پتوها را برداشتند و آوردند به جلوی کامیون.
 آمریکایی به برف و بوران و پتو و ایران فحش می‌داد. ساندویچهایی را که
 توی داش‌بورد گذاشته بودند، در آوردند و مشغول خوردن شدند.

گرگ گرسنه بلند و پوزه‌دراز را دو سه فرسخ جلوتر، دوسه بار دیده

بوذند. وقتی که کامیون گیر می‌کرد و پیاده می‌شدند و هلش می‌دادند، گرگک به کامیون نزدیک می‌شد، و بعد که کامیون راه می‌افتاد، گرگک، بناچار، عقب می‌ماند و فاصله می‌گرفت. وقتی که کمی دورتر، بهات درگیری با برف، آمریکایی و مترجمش دوباره توقف می‌کردند و پیاده می‌شدند، گرگک را می‌دیدند که سریع و مصمم، وجست و خیزکنان، مثل دیوانه‌ای که سر به کوه و بیابان گذاشته باشد، بر روی برفهای دشت می‌دود و می‌آید. حیوان دیگری در صحرا دیده نمی‌شد. سایهٔ سبلان در قعر بوران فرو می‌رفت، و گهگاه از پشت شبکهٔ برفی بوران، کلبه‌های کوچک و توسری خوردهٔ روستایی مثل تصاویر مبهم خواب یا هذیان، در سمت راست دیده می‌شد. وقتی که کامیون پوزه‌اش را در برف فرو برد، نگاه که کردند، دیگر گرگک را ندیدند. و شاید این به دلیل برف و بوران بود. صحرا به قطب بدوی بی‌پایانی می‌ماند که کامیونی در آن فرورفته باشد، هم آشنا بود، هم بیگانه، مثل فیلمی بود که از خانهٔ آدم برداشته باشند، منتها دورین درجایی قرار گرفته باشد که آدم تا مدتی نفهمد این فیلم، فیلم خانهٔ اوست.

دیویس نه خوب بود و نه بد. روی هم نرسو بود. از روی سادگی سؤال پشت سؤال از مترجم می‌کرد. مترجم جواب بعضی از سؤالها را می‌دانست و بعضیها را نمی‌دانست.

«چرا فاحشه‌های تبریز نمی‌خواهند با آمریکاییها عشق‌بازی کنند؟»

«والله نمی‌دانم. باید از خودشان بپرسی.»

«پس چرا حاضر بودند با روسها بخوابند؟»

«کی؟»

«موقع اشغال تبریز توسط ارتش سرخ.»

«من خبر ندارم. وانگهی بهتر است فاحشه‌های تبریز را از شرکت

در جنگ سرد بین بلوک شرق و غرب معاف بکنی.» و بعد مترجم گفت: «فکر

نمی‌کنم مسألهٔ روسها مطرح باشد. يك عده از سربازان شوروی، ترك بودند.»

«که چی؟»

«نمی دانم. شاید مسأله زبان مطرح بوده.»

«و یا شاید ملت و ملیت و مزخرفاتی از این قبیل. وانگهی اگر مرا متهم می کنی که قانون جنگ سرد را شامل حال فاحشه‌ها می کنم، تو هم داری موضوع زبان و ناسیونالیسم را شامل حال این آدم‌ها می کنی. تاریخ و جغرافی من خوب نیست. فسوق زبانها را هم بلد نیستم. به گمان من، فاحشه، فاحشه است، همیشه هم به فکر پول يك مرد است، ندر زبان و ملیتش.»

«پس به من این يك مسأله را بگو: از يك فاحشه سیاه و يك فاحشه

سفید، کدام يك را انتخاب می کنی؟»

«اینکه پرسیدن ندارد، سفید را.»

«چرا؟»

«به دلیل اینکه سفید است، از جنس من است. من حتی يك فاحشه

سفید را به يك زن پاك سیاه ترجیح می دهم.»

«چرا؟»

دیویس درماند، سؤال را با سؤال جواب داد:

«چرا دختر دکتر شایان با سرگرد همه جا می رود؟ دختره صبحانه را

باسرگرد می خورد، بعد دوتایی می روند به اتاق خواب سرگرد، بعد می آیند

بیرون، ناهار می خورند، بعد دوباره می روند به اتاق خواب سرگرد. سرگرد

اصلاً سر کار نمی آید. چرا دختر دکتر شایان با این سرگرد آمریکایی

می خوابد، ولی فاحشه‌های تبریز با من نمی خوابند؟»

«شاید علتش این است که شرف فاحشه‌ها همیشه از شرف اشراف

بالتر بوده.»

دوباره دیویس درماند، و جوابی که داد يك اتهام بود:

«می دانی، بند ناف تو را در مسکو چال کرده اند. هیچ نفهمیدم که

چطور شد رکن دوم لشکر تصویب کرد که تو مترجم آمریکاییها بشوی.»

«هر وقت يك نفر در ایران حرفی می زند که آمریکاییها یا دولت

خوششان نمی آید، بلافاصله بهش می گویند، بند ناف تو را در مسکو چال

کرده‌اند. بحث فاحشه‌های تبریز چه ربطی به مسکو دارد؟ بند ناف مرا در يك جا چال کرده‌اند، و آن هم تبریز است. وانگهی رکن دوم چاره نداشت. آدم دیگری نبود که انگلیسی بلد باشد.»

دیویس مردی بود سی و سه ساله، ولی همه دندانپزشکانش ریخته بود. روی هم مرد سالمی بود، ولی هیچ معلوم نبود که چرا دندانپزشک مصنوعی است. آدم بامزه‌ای بود. وقتی زنی به تسورش می‌خورد، تعارض می‌کرد و سرکارش حاضر نمی‌شد. درست از توی رختخوابش تلفن می‌کرد به رئیس بخش مهندسی مستشاری که:

«سرم دارد می‌ترکد. سینه‌ام هم درد می‌کند. خواهش می‌کنم امروز از خدمت معافم بکنید.»

تخصص نظامی دیویس ساختن و منفجر کردن سد و پل بود؛ ولی از ماده منفجره وحشتی داشت که حتی مترجم غیرنظامی نداشت. عامی و ابله و ساده لوح بود. وقتی که قالبهای «تی‌ان‌تی» را پشت جیب می‌گذاشت و مترجم را بفل دستش سوار می‌کرد و راه می‌افتاد و دو سه کامیون پر از افراد و درجه‌داران گروهان مهندسی لشکر تبریز به دنبال جیب راه می‌افتادند تا بروند به بیابانهای اطراف تبریز و دیویس طریقه انفجار عملی «تی‌ان‌تی» را به افراد یاد بدهد، مترجم به خرافاتی بودن دیویس پی می‌برد. هر وقت جیب می‌افتاد توی چانه چوله‌های بیراهه‌های بیابانهای اطراف تبریز، دیویس دست از فرمان جیب برمی‌داشت، ماشین را به امان خدا رها می‌کرد، کف دستهایش را، مثل کسی که می‌خواهد بلندترین جیبها را بکشد، می‌چسباند به گوشه‌هایش، و ضمن اینکه دندانهای مصنوعی‌اش با آهننگی کودکانه بهم می‌خورد، می‌گفت:

«حالا می‌پریم هوا، قطعه قطعه می‌شویم! حالا می‌پریم هوا، قطعه قطعه

می‌شویم!»

ولی هیچ وقت «تی‌ان‌تی» خود به خود منفجر نمی‌شد. مترجم از دیویس منفجر کردن دینامیت را یاد گرفت. خیلی کار ساده‌ای بود. از درست کردن يك جمله انگلیسی هم ساده‌تر بود. دیویس به شوخی به مترجم می‌گفت:

«یکدفعه به سرت نزنند خود آمریکاییها را منفجر کنی!»

يك روز، دیویس، موقع حرکت بطرف خارج از شهر، کمی بالاتر از «یکه توکانلار»^۱ الاغی را دید که دهاتی پیری سیخش می زد. الاغ تکان نمی خورد. الاغ يك تکه پوست و استخوان بود، شبیه يك الاغ مصنوعی بود که از روی هم سوار کردن نخندهای کوچک چوب درست شده باشد. دیویس ماشین را نگه داشت، پیاده شد، به مترجمش هم گفت که پیاده شود. یکر است رفت طرف مرد دهاتی و الاغ مردنی. دهاتی هاچ و واج توی صورت دیویس نگاه کرد. چه شده بود؟ چرا همچو آدمی در برابر او سبز شده بود؟ دیویس خطاب به مترجمش گفت:

«ازش پرس الاغش را می فروشد یا نه؟»

مترجم سؤال کرد. پیر مرد دستی به گردن باریک الاغ کشید، دوباره

هاچ و واج دیویس را تماشا کرد، ولی حرفی نزد. دیویس گفت:

«چه شده؟ چرا جواب نمی دهند؟»

مترجم سؤالش را تکرار کرد. پیر مرد چشمش را از صورت دیویس

برداشت، گردن الاغش را بغل کرد، و آهسته گفت:

«نه آقا، فروشی نیست. این فقط یار و یاور من نیست، دوست من

هم هست. نمی فروشم.»

مترجم حرفهای پیر مرد را برای دیویس ترجمه کرد. دیویس دست

گزد توی جیبش، کیفش را در آورد، باز کرد، چندتا اسکناس را بیرون

کشید و گرفت جلوی چشم پیر مرد:

«دوستت را در مقابل این پولها به من می فروشی؟»

مترجم حرفهای او را ترجمه کرد. پیر مرد سرش را تکان داد:

«پول خوبی است. ولی الاغ من فروشی نیست.»

حرفهای دهاتی پیر شل تر از قبل بیان شده بود و شاید حاضر می شد

۱- «دکانهای گنده»، محله‌ای در شمال شهر تبریز در س زاه فرودگاه، که زمانی به داشتن مغازه‌های بزرگ شهرت داشت.

که در مقابل دو برابر آن پول، الاغ را بفروشد. مترجم فکرش را برای دیویس ترجمه کرد. دیویس چند اسکناس دیگر از کیفش درآورد، به اسکناسهای قبلی افزود و همه را گرفت جلو چشم پیرمرد. دهاتی خم شد، دور چشمهای الاغ را نرم و آرام بوسید. بعد دستش را دراز کرد، پولها را گرفت، گذاشت توی جیب بغلی کتش. بعد از دیویس پرسید:

«می خواهی الاغ را چکارش کنی؟ این که راه نمی دود.»

مترجم حرفهای او را برای دیویس ترجمه کرد. دیویس گفت:

«بهش بگو من نمی خواهم که این الاغ راه برود. می خواهم پرواز کند.»

افراد گروهان مهندسی دور و بر الاغ، آمریکایی و مترجم و پیرمرد جمع شده بودند. وقتی که مترجم حرفهای دیویس را ترجمه کرد، از افراد آنهایی که نزدیکتر ایستاده بودند، خندیدند. پیرمرد گفت:

«الاغ که پرواز نمی کند!»

مترجم ترجمه کرد. دیویس گفت:

«الاغ که دست آمریکایی افتاد، پرواز می کند! خیلی هم خوب پرواز می کند!»

مترجم ترجمه کرد. پیرمرد گفت:

«اگر الاغ پرواز می کند، می خواهم ببینم چطور پرواز می کند.»

مترجم ترجمه کرد. دیویس گفت:

«بهش بگو تماشا کند ببیند الاغش چطور پرواز می کند.»

دیویس رفت طرف جیب، در را باز کرد، چهار قالب «تی ان تی» درآورد، با چهارتا چاشنی و مقداری فتیله. آمد طرف الاغ. يك قالب «تی ان تی» را گذاشت دور گوش راست الاغ و قالب دیگرش را دور گوش چپش، هر دو را محکم بست، چاشنیها را کار گذاشت و بعد دو قالب دیگر را بست به زیر شکم الاغ، نزدیک بیضه های کبود و آویزانش، و بعد باز چاشنیها را کار گذاشت و فتیله را با مهارت بهر چهار قالب بست و بعد سرش را بلند کرد، به دهاتی، مترجم و افراد گروهان گفت:

«حالا همه بروید پشت دیوار قایم شوید!»

دهاتی نمی‌خواست برود، ولی مترجم دستش را گرفت، کشید بردش پشت دیوار و بهش گفت که انگشتهایش را بکند توی گوشه‌هایش و منتظر بماند. دیویس فتیله انفجار را قدری درازتر گرفت، از الاغ دور شد و فتیله را آورد تا پشت دیوار. الاغ بی‌خیال وسط جاده ایستاده بود، و شاید به این فکر بود که چرا صاحبش در این موقع روز، و درست در وسط جاده رهایش کرده، رفته است. دیویس منتظر شد تا کامیونی که از دور می‌آمد، آمد و با صدای بوق بلند و گاز، از کنار الاغ، سرعت رد شد و رفت. راننده متوجه جیب آمریکایی و آدم‌هایی که پشت دیوار ایستاده بودند نشد. گرد و خاک کامیون که خوابید، الاغ در برابر چشم همه ظاهر شد که داشت وسط جاده می‌شاشید. مترجم گفت:

«چاشنیها خیس نشود.»

دیویس گفت: «نه، خیس نمی‌شود.»

فندکش را در آورد و سر فتیله را آتش زد. فتیله، با جرقه ناچیز و خائنانه‌اش شروع کرد به سوختن به طرف الاغ. دیویس دستش را بلند کرد، گذاشت روی شانه‌های دهاتی. دهاتی چشم از الاغش نمی‌گرفت، و چون به دستور مترجم انگشتهایش را کرده بود توی گوشه‌هایش، حتماً حرف‌هایی را که دیویس زد، نشنید:

«بیست ثانیه بعد، الاغ در آسمانها به پرواز در می‌آید.»

عده‌ای از افراد گروهان، غرولندشان بلند شده بود که درست نیست حیوان زبان بسته خدا با «تی‌ان‌تی» منفجر شود. ولی هیجان حادثه بیش از آن بود که غرولند تبدیل به یک شکایت و اعتراض جمعی بشود. علاوه بر این، همه خاف‌گیر شده بودند، و طوری الاغ را نگاه می‌کردند که انگار قرار است یک موشک قاره پیما به آسمان فرستاده شود. وقتی که جرقه مرموز به الاغ نزدیک شد، حیوان با خونسردی سرش را برگرداند و به آتش فتیله نگاه کرد، و بعد سرش را به همان حالت سابق برگرداند و منتظر ماند. جرقه رسید به الاغ. الاغ گرمای آن را در زیر شکمش حس کرد، روی

جایی که خیس کرده بود، قدری این پا آن پا شد؛ انگار خرمگسی مزاحمش شده است، و بعد، ناگهان بیش از ده متر، سرعت تمام، در حال دست و پا زدن به هوا پرید و در همان حال منفجر شد، و تکه های بدنش بی آنکه نظم و ترتیبی در کار باشد در آسمان پخش و پلا شد، و حتی قطعاتی از آن بر سر و روی افراد افتاد. دهاتی، مبهوت، این صحنه را تماشا کرد، طوری که انگار، انفجار يك خواب بود. در جایی که قبلاً الاغ بود، حالا هیچ چیز دیده نمی شد. وقتی که پیرمرد فهمید که این الاغ او بود که قطعه قطعه شده، دستهایش را از روی گوشه های برداشت، روی زمین نشست، تکیه داد به دیوار و مثل آدمی که عزیزش را از دست داده باشد و مطمئن باشد که چرخ مرگ را نمی توان به عقب برگرداند، شروع کرد به گریه. دیویس به مترجمش دستور داد:

«بگو افراد سوار کامیونها شوند!»

دیویس همیشه از همه جا خبر داشت، و از ساده لوحی به دیگران هم همه چیز را می گفت. اکثر این خبرها مربوط می شد به روابط افسران آمریکایی با افسران ایرانی و خانزاده هاشان، و یا روابط مستشارها با یکدیگر. چطور يك گروه بان خدمت سروان «برائون» می رسد. کدام يك از «باچی» ها از سرگرد «وود» حامله شده. زن کدام افسر آمریکایی از شوهرش طلاق خواسته، چون در آمریکا عاشق پسر يك بانکدار شده. در کسولگری آمریکا کی با زن کی گرم گرفته یا رقصیده، یا ناگهان غیبش زده. چطور شد که دختر فرمانده لشکر با ستوان «بیلی» به تهران رفت. و کدام دختر استاندار با کدام ستوان آمریکایی مکاتبه دارد. روزی به مترجم گفت:

«دیگر حاضر نیستم از راه زمینی، از تبریز به تهران بروم. نرسیده

۱- «باچی»، در ترکی به معنای خواهر است، در معنای کلفت هم بکار

می رود، در اینجا مقصود معنای دوم کلمه است.

به میانه، کامیون سرچوخه «کارتر» سه تا بچه دهاتی را یکجا زیر گرفته، هر سه را کشته. سرچوخه ماشینش را پنجاه شصت قدم دورتر نگه داشته، پیاده شده برگشته ببیند چه دسته گلی به آب داده. به محض دیدن جسد‌ها بالا آورده، شکم یکی از بچه‌ها پاره شده بوده و روده‌هایش با تمام کرم‌های شکم ریخته بود بیرون. ولی می‌دانی بعد چی شده؟ سرش را که بلند کرده، دیده همه اهالی ده دارند می‌آیند، و همه‌شان چوب تودستشان گرفته‌اند. سوار کامیون شده در رفته. اهالی ده به استاندار، فرمانده لشکر تپریز و رئیس شهربانی شکایت کرده‌اند. ولی سر و صدای قضیه را خوابانده‌اند. فقط با دوپست و پنجاه تومان که مستشاری داده به پدر و مادر بچه. دیگر هیچ آمریکایی حاضر نیست از راه زمینی به تهران برود. اهالی ده، همه‌جا را قورق کرده‌اند.

دور و بر را که نگاه می‌کردند، چیزی جز برف و بوران نمی‌دیدند.

دیوبیس پرسید:

«فکر می‌کنی که حالا گرگه کجاست؟»

مترجم گفت: «معلوم است. توی بوران.»

«فکر می‌کنی چه نقشه‌ای توی مغزش هست؟»

«گرگ فقط يك نقشه دارد، سیر کردن شکمش.»

«من گرگی ندیدم که دنبال کامیون بدود.»

«این یکی باید واقعاً گرسنه‌اش باشد. وگرنه دلیلی ندارد که دنبال

کامیون بدود.»

مترجم به یاد یکی از سفرهای دو سال و نیم پیش افتاد، موقعی که

اتوبوسی، در شمال اردبیل، از راه ارتفاعات جنگلی. او را به آستارا می-

برد. راننده اتوبوس را نگه داشت تا هم موتور قدری سرد شود و هم مردم

ببینند که در کجای زمین هستند. از آن بالا، جنگل زیر پا، با رنگ‌های

سودایش، مثل بادی عظیم و رنگارنگ می‌وزید. راننده اتوبوس گفت:

«خیلیها بسرشان زد، از این جا به آنور مرز فرار کردند، ولی دره خیلی خطرناک است. خیلی شیب دارد. آدم باید استاد این کار باشد تا بتواند از صخره‌های به این بلندی پایین برود. ممکن است شاخه‌های درختها توی قاب آدم فرو برود. خیلیها مردند. از همین جا چند اتوبوس با همهٔ مسافر - هاشان به ته دره غلتیدند.»

مترجم آن پایین را نگاه کرد. از خلال وزش عظیم و رنگین جنگل، صداهای مرموز و دعوتگر به گوش می‌رسید. انگار در اعماق دره گره‌ای دیگر وجود داشت که یا جو خاص خود، با آسمان خاص خود، و آدمها و حیوانهای خاص خود، در مداری مخصوص می‌چرخید. راننده گفت:

«اینجا مرکز گرگهای عالم است. گاهی روی جاده می‌آیند، صف می‌کشند، می‌ایستند و نمی‌گذارند ماشینها، آدمها و حیوانهای دیگر رد شوند. گرگ، سلطان برف است.»

مترجم پرسید: «هیچوقت صف گرگ دیده‌ای؟»

راننده گفت: «نه، زمستانها می‌آیند، و زمستانها، این راه، اکثراً بسته است، و بعد که برف آب می‌شود، گرگها هم در جنگل غیبشان می‌زنند.»

راننده به يك درخت نیمه‌سوخته می‌ماند، و بعدها، هر وقت مترجم، در زمستانها، با جیب آمریکایی از بالای جنگل عبور می‌کرد و گاهی شیشهٔ جیب را پایین می‌کشید تا سوز منجمد زمستانی، مثل تیغی تیز و زهر آگین بر روی پردهٔ گوشش بنشیند، به یاد حرف راننده می‌افتاد. چهم درونش صف گرگها را مجسم می‌کرد. توصیفی که رانندهٔ اتوبوس از برف و صف گرگها کرده بود، زنده‌تر از آن بود که او بر روی این زمینهٔ عظیم تنهایی و زیبایی آن را مجسم نکند. ولی از صف گرگها خبری نبود. و اتفاقاً يك بار، با يك مترجم دیگر، که برای يك مستشار دیگر، کار می‌کرد، بالای تپه پیاده شد. هیچ صدایی از جنگل نمی‌آمد، جز شکستن نهالهای خرد در زیر سنگینی برف. ولی برف طوری عمیق بود که جنگل بی‌خطر به نظر می‌آمد، و درختها، مثل ارواح منزوی، از زمین سر درآورده بودند. مترجم احساس کرد که اگر پایش را روی برف بگذارد و فشار بدهد، به آرامی، مثل

فرود رفتن يك موشك در خرمن پنبه ابرها در اعماق برف فرو خواهد رفت
و از آن سوی زمین، نیمکره‌ای دیگر، سر در خواهد آورد.

دیویس گفت: «شب را اینجا می‌خواهیم، توی کامیون. فردا
کامیونهای گنده و نفتکشها راه می‌افتند، راه را بازمی‌کنند، ما هم دنبال آنها
راهمان را می‌کنیم می‌رویم.»

مترجم گفت: «ایکاش توی قهوه‌خانه می‌خواهیدیم. آنجا امن‌تر
است.»

دیویس گفت: «همه‌اش تقصیر سرجوخه کارتر پدرسگ است. اگر
آن سه تا بچه را زیر نگرفته بود، حالا تو قهوه‌خانه بودیم.

مترجم گفت: «ولی مثل اینکه دستور قبلاً صادر شده بود.»
«دستور چی؟»

«اینکه آمریکاییها تو قهوه‌خانه‌های سر راه نخوابند.»

«آره، راست می‌گویی. در گره هم از این دستورها داده بودند. ولی

احتمالاً است که آدم بیابان را به آدم ترجیح بدهد.»

هوا تقریباً تاریک شده بود، ولی بهلت وجود برف اطراف، وقتی
که شب شد، هوا چندان هم تاریک نبود. این فقط بوران دمدمی بود که
گهگاه هوا را تاریک می‌کرد. و این خود لذتی داشت که آدم پتوی کلفت
آمریکایی را در کامیون به دور خود پیچد و از پشت شیشه کامیون بیرون را
تماشا کند. دیویس دستمالش را در آورد، دست کرد تسوی دهش و
دندانهایش را در آورد و گذاشت روی دستمال، و بعد دستمال را تا کرد،
گذاشت توی داشبورد. حالا چانه‌اش بالا آمده بود، انگار نه تنها دندان،
بلکه نه هم نداشت، و نسبتاً پیر به نظر می‌آمد، و حتی درشتی هیکلش مانع
از این نمی‌شد که آدم احساس کند پیر شده است. شاید این شب بود که
او را پیرتر نشان می‌داد. ولی صورت مترجم تغییری نکرده بود. چشمهای
میشی‌اش برف را تماشا می‌کرد. عادت داشت تا موقعی که مخاطب قرار
نگرفته، حرفی نزنند.

دیویس گفت: «در اینجور جاهاست که آدم واقعاً احساس می‌کند که

از آمریکا دور است . يك بار در كره ، توی سنگر، وقتی که زخمی شده بودم، احساس کردم در آمریکا نیستم. وحالا هم اینجا.»

مترجم به طنز گفت: «نترس، ما ایرانیها غیرت کوره ایها را نداریم.»
دیویس گفت: «اشتباه نکن. دست هر کسی که در آسیا يك تفنگ بگذاری، اول كلك آمریکا بیها را می کند.»

مترجم گفت: «این را تو گفتی، نه من.»

دیویس گفت: «من در این تردیدی ندارم. کسانی که قبلاً با مرگ روبرو شده اند، قاتلشان را خوب می شناسند. برق چشم کوره ای وحشم نگاه دهاتی ایرانی برای من حکم جوخه اعدام را دارند.»

مترجم گفت: «شاید این انتقام زمین است تا انتقام آدمها. بالاخره زمین صاحبش را می شناسد، حتی اگر صاحب زمین، زمینش را شناسد.»
دیویس گفت: «رفنی توی پرت و پلاهای فلسفی. آدمها همه مال زمین هستند، منتها در کوره، کوره ای زندگی می کند، در ایران، ایرانی، در آمریکا، آمریکایی.»

مترجم پرسید: «ولی تو اینجاایی، مگر نه؟ واینجا آمریکا نیست.»
دیویس گفت: «هرجا که يك آمریکایی پایش را بگذارد، آنجا آمریکا است.»

مترجم پرسید: «پس چرا نمی توانی در قهوه خانه بخوابی؟ چرا؟ آنجا هم که می تواند آمریکا باشد.»

دیویس گفت: «چرا ول نمی کنی بابا. تا حال از تو حرفهای اینجوری نشنیده بودم. مثل اینکه زده بسرت.» و بعد از چند لحظه مکث گفت: «معلوم نیست اگر شاشمان گرفت، چطور برویم بیرون بشاشیم.»

مترجم گفت: «مثل اینکه هنوز هم به فکر گرگ هستی، نه؟»
پس از آنکه دیویس دندانهایش را در آورده بود، صدایش قدری زنانه، حتی پیرزنانه شده بود، و لبهایش، انگار تکیه گاهی نداشت، به همین دلیل قادر به ادای کامل و سریع کلمات نبود. صورتش هم گرد گرد شده بود.

هر دو به جلو خیره شده بودند. بعد، صدای بوران خوابید، و در دوره‌ست، برف، با صلابت سفید خود دیده شد. گاهی به نظر می‌آمد که دنیا را با سنگ مرمرفش کرده‌اند، حتی هوای روبرو را؛ و گاهی برف به خط الرأس سراب شباهت داشت. مترجم خم شد تا ببیند سبلان دیده می‌شود یا نه. دیده نمی‌شد. مترجم خواست که سر به سر آمریکایی بگذارد. گفت:

«می‌دانی که شایع است یکی از بزرگترین پیغمبرهای عالم از این حوالی پیدا شده؟»

«نه. اسمش چی بود؟»

مترجم گفت: «زرتشت.»

دیویس گفت: «اسمش را تا حال نشنیده‌ام. توی تورات و انجیل هم

ازش صحبتی نشده.»

مترجم گفت: «مال تورات و انجیل نبوده. برای خودش مذهب و

آیین داشته.»

دیویس به مسخره گفت: «خوب شده که گرگ پاره‌اش نکرده.»

مترجم با لحن کنایه آمیزی گفت: «می‌گویند زرتشت زبان گرگها

را بلد بوده. سالها با گرگها زندگی کرده بوده. گرگها نگاهانش بودند.»

دیویس پرسید: «در مقابل کی؟»

مترجم کمی فکر کرد. دقیقاً هم نمی‌دانست آنچه گفته بود معنی

داشت یا نه. از لحنش معلوم بود که حرفها را همینطوری سر هم کرده

است. گفت:

«خوب، معلوم است، در مقابل بیگانه‌ها.»

دیویس به تندی جواب مترجم را داد: «نکنند این زرتشت را هم تو

ساختی تا به من کنایه بزنی. یا شاید فکر می‌کنی که ما در مقابل این

زرتشت تو سنگر گرفته‌ایم.»

مترجم جواب تند دیویس را با شوخ‌طبعی پاسخ داد تا سر و ته

قضیه را هم آورده باشد:

«من نه، تو. من مال این حوالی هستم. گرچه زرتشتی نیستم. من در مقابل کسی سنگر نگرفتم.»

دیویس صحبت را عوض کرد، شاید به دلیل نگرانی درونیش. گفت:
 «در هر صورت، فکر می‌کنم که گرگه گمان کرد.»
 مترجم فقط سؤالی را که قبلاً کرده بود، تکرار کرد:
 «مثل اینکه هنوز هم به فکر گرگ هستی، نه؟»

دیگر حرفی نزدند. هر دو به روبرو خیره شده بودند. چیزی بسیار ابتدایی در اطرافشان موج می‌زد. انگار به ابتدای بشریت برگشته‌اند. گویی مرتسا سر زمین، قطبی است عظیم و سفید و مرموز؛ بخاری سرد و یخ‌زده از زمین بلند شده؛ نسل نخستین حیوانات در حال پیدا شدن بر روی زمین است، و هنوز رد پای انسان بر روی زمین نیفتاده. در این دشت، تمدن مخفی بود. تمدن توی کامیون آمریکایی بود: يك طپانچه بلند، يك تفنگ «کاربین»، یکی دو ساندویچ نیمه‌خشک، يك جفت دندان مصنوعی که حتماً بوی بیات آخرین ساندویچی را که دیویس خورده بود، می‌دادند، و دو تا آدم، یکی با لباسهای معمولی و دیگری در لباس کار نظامی آمریکا، که هر دو می‌ترسیدند در کامیون را باز کنند و قدم بر روی برف بگذارند. سحر عظیم برف کامیون را محاصره کرده بود، و تمدن، این حیوان آهنی، کز کرده، به تله افتاده بود. مترجم پتو را محکم‌تر به دور خود پیچید، و به روشنایی شب برفی خیره شد و سعی کرد بخوابد، ولسی خواب هنوز نمی‌آمد.

چیزی که این دو را این همه از یکدیگر جدا می‌کرد، چه بود؟ نداشتن هویت مشترک، تعلق داشتن به دو ملت مختلف با سوابق و سنت‌های جداگانه؟ ارتشی بودن و غیرارتشی بودن؟ تعلق مترجم به مردمی مظلوم قرار گرفته و تعلق آمریکایی به حکومتی سیطره‌جو؟ در برابر این شب برفی هردو تنها بودند، ولی در مقابل یکدیگر نیز تنها بودند. اگر مترجم دستش را دراز می‌کرد و دستهای سفید و بی‌موی آمریکایی را لمس می‌کرد، حتماً دستش می‌خورد به شیشه‌ای صاف، یخ‌زده، و بیگانه، و بلافاصله دفع می‌شد.

و بایک حالت ارتجاعی دوباره به سوی مترجم برمی گشت. در چنین وضعی، اختلافات روانی و فردی بین دو شخص چندان اهمیتی نداشت، آنچه این دو را از هم جدا می کرد، چیزهای وسیع تر، عمومی تر و جهانی تر بود.

ناگهان مترجم دستش را گذاشت روی دست آمریکایی. آمریکایی خیره شده بود به جلو، و حتماً آنچه را مترجم می دید، او هم می دید. بوران توفنده ای از روبرو برخاسته بود که در اعماق آن، اشباح، انگار با هم گلاویز بودند. گاهی چندین پا با هم به چشم می آمدند، و گاهی بخشهایی از بدنهای برف زده با یکی دو صورت، و گاهی چندین صورت در کنار هم، انگار روی هوا، و نه روی شانه ها و بدنها، وبعد، از آن زیر، پاها، سریع و گیج، می آمدند. و عجیب این بود که انگار این اشباح تکه تکه شده، بوران توفنده را هم با خود به سوی ماشین می آوردند. وقتی که نزدیک شدند، معلوم شد روی دستشان جسدی حمل می کنند. عجیب بود، تشییع جنازه، توی برف و بوران، و درست در نصف شب، و حتی به قیمت تلف شدن تشییع کنندگان آمریکایی گفت: «دارند چه کار می کنند؟ دیوانه اند مگر؟» مترجم گفت: «تشییع جنازه است. مگر نمی بینی؟» آمریکایی گفت: «چرا صبر نکردند؟ می توانستند تا صبح صبر کنند؟» مترجم گفت: «چطور است پرسیم؟» و بسی آنکه منظر جواب آمریکایی بشود، شیشه را پایین کشید. بوران چپیدتوی کامیون. مترجم بطرف تشییع کنندگان هوار زد:

«شما دارید چکار می کنید؟»

از توی بوران، يك نفر فریاد زد: «چاره نداریم، باید این کار را بکنیم!»

مترجم دوباره فریاد زد: «می توانستید منتظر صبح بشوید. بیابان وحشتناک است. ما موقع آمدن، گرگ دیدیم.»

يك نفر از جمع تشییع کنندگان جدا شد، آمد طرف ماشین. کلاه کپی سرش بود، برف همه جایش را پوشانده بود. سرش را آورد توی ماشین، گفت:

«وصیت کرده. پدرمان است. گفته همینکه من مردم، بیریدم بگذاریدم»

توی امامزاده. گفته حتی زلزله هم بیاید، بسه وصیتم عمل کنید. چاره نداریم. یک پدر بیشتر که نداریم.»

مترجم پرسید: «امامزاده کجاست؟»

«دو فرسخ راه است، آنور قبرستان است.»

«ولی با گرگها چکار می کنید؟»

مرد، انگار تازه متوجه گروهبان آمریکایی شده باشد، نگاهی به او

انداخت:

«ما خوب داریم. گرگه نمی تواند بهمان نزدیک شود. تعدادمان هم

زیاد است.»

و بعد برگشت و رفت، و در دل بودان به جمع پاها و سر و گردنها

پیوست و لحظه‌ای بعد ناپدید شد.

گروهبان پرسید: «چی می گفت؟»

مترجم گفت: «می گفت جنازه پدرشان است، می خواهند ببرند

بگذارندش توی امامزاده.»

«دیوانه‌اند، دیوانه‌ها من اصلاً از این آدمها سر در نمی آورم.»

و بعد از لحظه‌ای پرسید: «نگفتی که گرگ تکه پاره‌شان می کند؟»

«گفتم، ولی گفت که خوب دارند، نمی ترسند.»

«چوب؟ همین؟»

«آره، همین.» و بعد مترجم سوالی را که قبلاً کرده بود، دوباره

کرد: «هنوز هم به فکر گرگ هستی؟»

دیویس فریاد زد: «مگر تو نیستی؟»

«چرا، چرا، من هم به فکر گرگ هستم.»

هشت ماه پیشتر، گروهبان دیویس ناگهان کور شد، پس از آنکه از

یک کلفت جوان ارمنی که برایش پیدا کرده بودند، کام گرفت. دیویس

جربان کام گرفتن از دختر ارمنی را برای همه تعریف کرده بود. هفده

سالش بود. و با کره بود. دیویس می گفت که هرگز با يك با کره نخواهید است. در ابتدا دخترک حاضر نبود دیویس را به خود راه بدهد. دندانهای مصنوعی دیویس، و سرش، که از وسط با يك نظم دقیق و بیرحم هندسی کچل شده بود، و یکی دو جای زخم عمیق که دور و بر گوشهایش نشسته بود، سخت پیر و شکسته اش نشان می داد. تجربه نه چندان طولانی مترجم به این زودی یادش داده بود که گروهبانهای آمریکایی بمراتب زودتر از افسرهای آمریکایی پیر می شوند، مثل رعینهای ایرانی که معمولاً بیست یا سی سال، از مالکهای همسن و سال خود پیرتر بنظر می آیند. در مورد دیویس فاصله اینقدرها نبود، ولی کم خوابیهای ممتد، به این زودی، زیر چشمهایش را گود انداخته بود و رگهای خونین مویرگها به سفیدی چشمهایش یورش برده بود. ولی شاید جالبترین بخش حوادث مربوط به گروهبان دیویس اینها نبود. جالب این بود که از موقعی که پایش را به خاک ایران گذاشته بود، روزبه روز پیرتر می شد. سرش عین کف دست شده بود. پلکهایش ریخته بود. مویرگهای پر خون و مزاحم سراسر سطح وسیع و آبی چشمهایش را پوشانده بود، و کیسههای زرد و زشت زیر چشمها پیدا شده بود، و وزنش هم هر روز بالا می رفت، طوری که موقع راه رفتن دچار تنگی نفس می شد، مجبور بود بایستد، نفسی تازه کند و بعد دوباره به راه افتد. مترجم که در روز ورود دیویس به تبریز، او را دیده بود، پیش خود فکرمی کرد که به گروهبان آمریکایی مأموریت داده شده است تا به ایران بیاید و پیر شود و برگردد. مترجم، فرمان صادره از طرف ارتش آمریکا به دیویس را اینطور مجسم می کرد:

«گروهبان راسکو دیویس، گروهبان مهندسی ارتش آمریکا، به شما مأموریت داده می شود که به ایران عزیمت کرده، پیر شوید و به آمریکا برگردید. بدیهی است گزارش مأموریت خود را از طریق سلسله مراتب مربوط به ستاد ارتش آمریکا ارسال خواهید کرد. ژنرال سه ستاره...»

آیا خاکی که دیویس، بدون دعوت صاحبان اصلی آن، قدم بر سینه آن گذاشته بود، از گروهبان انتقام می گرفت؟ در بسو ورود به ایران؟

دیویس، روزی اسهال می گرفت، روز دیگر یبوست، يك پایش تو مستراح بود، پناي دیگرش تو مطب دکتر. از درد معده مدام به خود می پیچید و می نالید. آیا چیزی به نام انتقام زمین از يك بیگانه به آن زمین، وجود داشت؟ مترجم این قبیل تخیلات خود را به حساب خرافات می گذاشت. ولی موقعی که دکترها، علتی برای تغییر وضع دیویس پیدا نمی کردند، مترجم، و همه کسانی که با دیویس سروکار داشتند، مجبور بودند دایرة تخیلات خود را وسیع تر هم بگیرند، و هر روز دلیلی خیالی انگیز تر از پیش برای تغییرات جسمانی گروه بان پیدا کنند.

دیویس، هر چه کرد نتوانست دخترک ارمنی را راضی بکند که با او عشق بازی کند. قضیه را با چند نفر در میان گذاشت، ولی نتیجه نگرفت. سرانجام متوسل شد به يك سرگرد رکن دو. راهی که سرگرد جلو پایش گذاشت، مستقیماً به کام گرفتن از دختر ارمنی منجر شد. دخترک چشمه های خرمایی روشن و موهای مجعد مشکی داشت. قدش متوسط بود، ولی بهمان لاغری، قد بلند می نمود. زیبا نبود، ولی حرکات شیرینش، بویژه راه رفتنش که بی شباهت به راه رفتن يك بچه چهار یا پنج ساله نبود، و خنده بسیار دلچسبش، در صورتی لاغر و مهتابی، پیش دیویس عزیزش می کرد. دیویس بین دو احساس متضاد نسبت به دختر گیر کرده بود: هم حالت پدرانه نسبت به دختر داشت، طوری که انگار می خواست او را از دست همه آدمهایی که نظر بد نسبت به او داشتند، نجات بدهد، و هم می خواست بهر قیمتی شده از دختر کام بگیرد. سرگرد رکن دو راهی بی برو برگرد نشان داد. این راه مستقیماً به خوابگاه منتهی می شد. سرگرد اعتقادات عجیبی درباره آرامنه داشت که معلوم نبود از کجا سرچشمه می گرفت. جداً معتقد بود که هر دختر ارمنی، ته دلش يك شوهر آمریکایی می خواهد. می گفت که این خاصیت اقلیت کوچک مسیحی در ایران است. می گفت که فشار روی این قبیل اقلیتها در جامعه ایران آنقدر زیاد است که آنها يك حالت گریز از مرکز پیدا می کنند. دخترک اگر سواد داشته باشد، منشی خارجیها می شود، و اگر بیسواد باشد، کلفتشان،

لابین، همه سفارتخانه‌های خارجی پر از زن و مرد ارمنی، آسوری و کلیمی است. چاره‌ای ندارند. تو این سفارتخانه‌ها امنیت بیشتری احساس می‌کنند تا در يك اداره ایرانی. حالا تو امتحان کن. به این دختر ارمنی پیشنهاد کن که می‌خواهی بگیریش، نتیجه‌اش معجز آسا خواهد بود.»

دیویس، به محض شنیدن این پیشنهاد، هرچه حلقه و انگشتر دستش بود، در آورد و کشوی میزش را باز کرد و انداخت آن تو و کشور را قفل کرد. و بعد پیشنهاد را بکار بست. دختر ارمنی کمی انگلیسی بلد بود. دیویس، يك روز او را گذاشت جلوش و سعی کرد ادای لهجه انگلیسی خود دختر را در آورد و با همان تعداد لغاتی که او حرف می‌زد، حرف بزند. می‌گفت بد دخترک گفتم، I marry you. دخترک اول نفهمید جریان از چه قرار است. فکر کرد که خواب می‌بیند. دیویس می‌گفت دستهایم را گذاشتم روی شانه‌هایش و تکرار کردم، I marry you. می‌گفت انگار دخترک ناگهان از خواب پریده بود. اول لبخند زد و بعد غش‌غش خندید. دیویس می‌گفت، با خونسردی و علاقه شدید يك سرباز آمریکایی که دارد در يك فیلم، با تشریفات تمام، بد يك زن خارجی پیشنهاد ازدواج می‌کند، برای دفعه سوم گفتم، I marry you. دخترک از خلال خنده بانمکش با بی‌اطمینانی گفت. You marry I? ، دیویس می‌گفت خنده که فروکش کرد، تکرار کردم، I marry you. و دخترک دوباره با همان معصومیت پرسید، You marry I? ، دیویس می‌گفت و لسی همه حالات دختر نشان می‌داد که نصیحت سرگرد گرفته. لحن دختر عوض شده بود. می‌گفت با همان لحن خود او گفتم: I marry you. You be my wife. We go America, New York, Washington, Niagara, Chicago, Hollywood. Okay?

دختر گفت، Yes, good, okay, very much okay. و بعد دوید رفت تا خبر خوش را به مادرش بدهد.

دیویس بکارت دخترک را همان شب گرفته بود، و بعد ده شبانه روز تمام، با دخترک عشق‌بازی کرده بود، بدون آنکه از ازدواج خبری باشد.

روز چهاردهم ، نوری دفتر بخش مهندس مستشاری نشسته بود که یکدفعه فریاد زد:

«چشمهام! چشمهام! من دیگر چیزی نمی بینم! کور شدم! کور شدم!»
 مترجم فریاد زد: «یعنی چه کور شدی! آدم که ناگهان کور نمی شود!»
 دیویس بلند شد. دستش را مثل کورها به اینور و آنور می مالید.
 ناگهان مضحك شده بود. مترجم فکر کرد که باز هم رگ دلقکی گروهبان
 جنبیده و دارد لودگی می کند. ولی پایش خورد به يك صندلی گسه وسط
 دو میز گذاشته شده بود و اگر مترجم به موقع نمی پرید و بازویش را
 نمی گرفت، با سر می خورد به میز يك گروهبان دیگر. مترجم دستش را
 گرفت، آورد طرف پنجره.

«خوب، حالا همه چیز را می بینی یا نه؟»

«نه. نمی بینم.»

«ماشینها را نمی بینی؟»

«ند.»

«چادر تصفیه آب را؟»

«نه.»

«پرنده های پشت بام روبرو را؟»

«ند.»

«چال تعمیرگاه را؟»

«نه.»

«آفتاب را؟»

«نه.»

مترجم گروهبان را بر گرداند به طرف خودش.

«مرا می بینی؟»

«نه! نه! چیزی نمی بینم. خدایا کمکم کن! کور شدم!»

مترجم، گروهبان را بر گرداند بطرف میز خودش، و آرام آرام بطرف

صندلی هدایتش کرد. وقتی که گروهبان نشست، مترجم برگشت، رفت روی

صندلی خودش نشست و چشم در چشمهای گروهبان دوخت، چه شده بود. چشمهای گروهبان مثل دو قطره بسیار درشت از يك دریا بود که موقتاً در کاسه چشم يك انسان محبوس شده باشد. مترجم فوراً دست بکار شد، تلفن کرد و رئیس بخش مهندسی را که به سرکشی گروهان مهندسی لشکر تبریز رفته بود، از لشکر خواست. رئیس که آمد، دوفری گروهبان را برداشتند، بازوهایش را گرفتند و بردندش پیش دکتر آصفی. دکتر علت کوری را که بود ویتامین در بدن گروهبان تشخیص داد. چیزهایی هم تجویز کرد. ولی بیش از دو ماه طول کشید تا معالجه مؤثر واقع شد و گروهبان دوباره بینابیش را به دست آورد.

قضیه ازدواج گروهبان دیویس و دخترک ارمنی خود به خود منتفی شد. بین آمریکاییها معروف شد که اگر کسی به يك دختر ارمنی دست درازی کند، کور می شود. مترجم دید که آمریکاییها در مواردی حتی خرافاتی تر از ایرانیها هستند. مادر دخترک به دخترش گفت: «بین، این مرد دندانهایش ریخته، سرش که مثل کف دست صاف است، همیشه مریض است، کور هم که می شود، بهتر است از خیرش بگذری.» گریه های دختر در هیچ کس اثر نکرد. دختر نمی دانست با یاس غیظ آلودش چه بکند. به او فقط سه چهار دست لباس رسید، و یکی دو هدیه ناچیز. گذشت زمان که قرار بود بر زخم دختر مرهم بگذارد، آن را عمیق تر کرد. بزودی اثر شایعات خرافی از بین رفت. آمریکاییهای دیگر زن جوان را فریب دادند، هم افسر و هم درجه دار دنبالش بودند، و دیگر خوابیدن بسا زن ارمنی چشم را کور نمی کرد. دیویس می گفت: «نزدیک بود گول بخورم. خورم هم باورم شده بود که باید بگیرمش. خوب شد سر عقل آمدم.» مردم تبریز زن بیچاره را با انگشت نشان می دادند، هم از او نفرت داشتند و هم درمانده بودند که راجع به کلامی که آمریکاییها بر سر دختر گذاشته بودند و می گذاشتند چه بکنند. بعدها زن غیبش زد. مادرش هم ناپدید شد. عده ای می گفتند که دختر به تهران رفته و در مستشاری تهران کار می کند؛ عده ای دیگر می گفتند که دختر به دست يك درجه دار آمریکایی به قتل رسیده.

آمریکاییها خوشحال بودند که دیگر از دختر ارمنی خبری نیست، چون وجودش کینه مردم تبریز را به ضد آمریکاییها برمی‌انگیخت، و مترجم می‌دید که از مرکز مستشاری نظامی آمریکا در تهران بخشنامه پشت بخشنامه می‌رسد که آمریکاییها مراقب رفتار خود با مردم بومی، بویژه زنهای بومی باشند که مردم تبریز به تعصب مذهبی شهرت دارند و نباید کاری کرد که ایجاد واکنش کند.

صبح که مترجم بیدار شد، اول نفهمید کجاست. احساس کرد نوری کامیون تاریک است، در حالیکه می‌دانست که خوب خوابیده، و حتماً صبح است. سرش را که بلند کرد، از وحشت سر جایش خشکش زد. مثل يك بختك بود و انگار درست روی قلبش نشسته بود. پوزه‌اش را طوری روی شیشه کامیون پهن کرده بود که بخشی از برف سنگین روی شیشه آب شده بود. چشمهایش زل زده بود به دیویس. پنجه‌هایش را مؤدب زبر سیندش گذاشته بود و موهای قهوه‌ای روشنش به برف سفید یخ‌بسته آلوده بود. پلك نمی‌زد. این حیوان روح داشت. مترجم زبانش بند آمد، بود، و عملاً می‌ترسید که حیوان را نگاه کند. بیداری مترجم کوچکترین اثری در صورت حیوان نداشت. این حیوان هدف داشت. انگار گوشت سفید و براق دیویس افسونش کرده بود. مترجم نمی‌دانست چه بکند. فکر می‌کرد که اگر این گرگ سرش را از روی شیشه بلند کند، عقب عقب برود و بعد با يك خیز سرش را محکم به شیشه کامیون بزند، حتماً شیشه را داغان می‌کند، و بعد؟ دندانهای خونخوار گرگ حتماً در گلوگاه هر دو فرو خواهد رفت. مترجم سعی کرد فریاد بزند، «دیویس!» ولی نتوانست. لبهایش کیپ روی هم افتاده بود و انگار دندانهایش درست روی حنجره‌اش قرار گرفته بود، و اگر به دندانهایش فشار می‌آورد، حلقش را می‌جوید و پاره می‌کرد. مترجم سعی کرد پای چپش را به طرف دیویس دراز کند، ولی پا، مال خودش نبود. بهر قیمتی بود سرش را آهسته به طرف دیویس برگرداند.

دهن دیویس نیمه باز بود و گوشت فککش با برهنگی زشتش به چشم می خورد. این برگرداندن سر، زبان او را هم سست کرد. بتدریج، غرق در عرق سرد، و ترس زده، به حضور آن پوزه خردکننده عادت کرد، طوری که بی اختیار گفت: «دیویس.» ولی دیویس جوابی نداد. دوباره، و این بار قدری بلندتر، گفت: «دیویس.» دیویس گفت: «هان؟» و این «هان» شبیه نجوایی خشن در خواب بود. باز هم مترجم گفت: «دیویس.» و دیویس، با همان چشمهای بسته و دهن نیمه باز گفت: «چیه؟» مترجم گفت: «هیچی، فقط چشمهات را باز کن. چشمهات را که باز کرد اول چیزی ندید. چشمهات همان حالت دوران کوری را داشت. و بعد که متوجه پوزه گرگ شد، صدایی از خود در آورد که کوچکترین معنایی نداشت، و بعد گفت: «خدایا! خدایا!» و تو را دورش پیچید و خودش را عقب تر کشید. گرگ اصلاً تکان نخورده بود. مترجم گفت: «چکار کنیم؟»

دیویس نمی توانست حرف بزند. فقط صداهای عجیب و غریب از دهنش بیرون می داد. حتی لحظه ای این فکر به ذهن مترجم رسید که شاید دیویس سکنه کرده: چشمهات گشاد شده بود، پلک هم نمی زد، و نگاهش درست روی چشمهای گرگ خیره شده بود. مترجم، گسره شخصاً آدم ترسویی بود و خیلی هم ترسید، بالاخره هر طور شده بود، دستش را دراز کرد و گذاشت روی شانه دیویس و تکانش داد. دیویس طوری بالا پرید که انگار این گرگ است که پنجه روی شانه اش گذاشته. سرش خورد به سقف کامیون، و همین سبب شد که حالش قدری سر جایش بیاید. دست دراز کرد و تفنگش را برداشت، ولی بعد منصرف شد و تفنگ را گذاشت سر جایش، با تفنگش نمی توانست کاری بکند. گرگ تکان نخورده بود، طوری دو مرد را نگاه می کرد که انگار بچه ای از پشت شیشه، حیوانهای باغ وحش را تماشا می کند. بعد که دیویس حالت عادی خود را تا حدودی به دست آورد، دستش را گذاشت روی بوق کامیون، و بعد، فقط يك لحظه، بوق را به صدا در آورد. گرگ سرش را از روی شیشه برداشت و پشت سرش را نگاه کرد، طوری که انگار می خواهد زمین کند

که خودش بادی در داده است. همینکه سرش را دوباره روی شیشه گذاشت و توی صورت دیویس خیره شد، دیویس مثل بچه‌ای که هم می‌ترسد و هم حس کنجکاویش تحریک شده، بوق را دوباره بصدا در آورد. گرگ بر گشت و دوباره پشت سرش را نگاه کرد. می‌خواست یقین کند که حتماً خودش است که باد در داده. همینکه سرش را برگرداند و دوباره روی شیشه گذاشت و توی صورت دیویس خیره شد، دیویس دوباره بوق را بصدا در آورد. حالا دیگر ترسش ریخته بود. با گرگ دوست شده بود، وانگار، بطور ضمنی، با هم قرار گذاشته بودند که این بازی را تا لحظه‌نهایی ادامه دهند. گرگ بر گشت و دوباره پشت سرش را نگاه کرد. تردید گرگ به یقین تبدیل شد: صدا درست از زیر دمش بیرون می‌آید. دیویس غشغش می‌خندید و می‌خواست بداند بالاخره گرگ کی می‌فهمد که بوق، باد نیست و به شکم او ربطی ندارد. مترجم، هم می‌ترسید، و هم نمی‌توانست به دنبال خنده دیویس، از خندیدن خودداری کند. دیویس باز بوق زد. گرگ بر گشت، پشت سرش را نگاه کرد و سرش را برگرداند و صورتش را دوباره روی شیشه چسباند. ولی بعد دیویس اشتباه کرد. بوق ممتدی زد. گرگ می‌خواست سرش را بطرف صدا برگرداند، که پشیمان شد. اطمینان کرده بود که بوق ربطی به شکم او ندارد، و یا شکم او نمی‌تواند بادی به این درازی تعبیه کند. دیویس دستش را از روی بوق برداشت و پس از چند لحظه دستش را دوباره روی بوق گذاشت و تا چند لحظه بر نداشت. گرگ نشسته بود و دیویس را آرام آرام تماشا می‌کرد، و حالا این دیویس بود که در باره اثر بوق اشتباه کرده بود. دیویس دستش را دراز کرد، کلید را چرخاند و پایش را روی پستال گاز فشار داد. هوا سرد بود و کامیون روشن نشد. کلید را سر جای خود برگرداند و دوباره استارت زد و پایش را گذاشت روی گاز. موتور کامیون تلتک تلتک تلتک کرد، و می‌خواست روشن بشود که نشد. دیویس کلید را به سر جای خود برگرداند و دوباره استارت زد و گاز داد، و کامیون روشن شد. گرگ به محض روشن شدن موتور بلند شد، روی کاپوت ایستاد و با تکان خوردن کامیون

بالا می‌پرید و پایین می‌آمد. دیویس پایش را محکمتر روی پدال گاز فشار داد. گرگ بالاتر پرید و همینکه پایین آمد، دوباره بالا پرید، و حتی بالاتر. دیویس احساس کرد که گرگ عروسک خیمه شب بازی اوست و هرچه به او امر کند، خواهد کرد. دوباره بوق زد. بوقهای مقطع و موزون، یکی برای بالا پریدن گرگ، دیگری برای پایین آمدنش.

«این گرگ نیست! گرگ نیست! نا حال گرگی ندیدم که برقصد.

تو دیدی؟»

مترجم گفت: «نه، ندیدم.» و مات و مبهوت حرکات گرگ ماند. ولی بعد گرگ به گاز و حرکت ناچیز کامیون و بوق عادت کرد. دیویس هر قدر بوق زد و گاز داد، دیگر گرگ بالا پایین نپرید. روی کاپوت کامیون با هیكل خوش تراش و متوازن و راستش ایستاده بود و حرکات خفیف کاپوت تکانش می‌داد. دیویس به این فکر برد که چکار کند تا گرگ دوباره سر حال بیاید. دیگر وحشتش رپخته بود و فکر می‌کرد که هر وقت بخواهد می‌تواند گرگ را بکشد. دستش را دناز کرد و برف پاك كنها را روشن کرد. برف زیادی روی برف پاك كنها نشسته بود. برف پاك كنها حرکت ناچیزی کردند و برف را قدری کندند و دوباره پایین رفتند و بالا آمدند و برف را دوباره عقب زدند و بعد سر جای خود برگشتند و بعد آمدند بالا و برف را عقب زدند و آوردند اینور و آنور شیشه‌ها. گرگ متوجه برف پاك كنها شد. حرکت برف پاك كنها گرگ را افسون کرد. نگاه گرگ با حرکت برف پاك كنها اینور و آنور می‌رفت، موزون و درخشان، و عین نگاه بچه. اینور، آنور، اینور، آنور. گردنش تسكان نمی‌خورد، فقط چشمهایش اینور و آنور می‌رفتند، و بطرزی هماهنگ و سحرآمیز. گرگ، بلند و عظیم ایستاده بود، و چشمهایش بیرنگ می‌نمودند، ولی این سو و آن سو حرکت می‌کردند. دیویس سعی کرد در همان حال کامیون را از توی برفها درآورد. دنده را گذاشت توی يك، و آهسته مثل کسی که بخواهد باد خفیفی در بدهد، گاز داد، ولی کامیون تکان نخورد. صدای چرخیدن چرخها روی برف به گوش رسید. مثل این بود که لای چرخهای

کامیون دندان سه چهار نفر را سوهان می‌زنند. برف‌ناک‌کنها هنوز کار می‌کردند، و نگاه گرگ، این سو و آن سو می‌رفت. دیویس پایش را از روی گاز برداشت، کلاچ گرفت، دنده عقب زد و آهسته گاز داد. ولی کامیون تکان نخورد فقط چرخها سر جای خود چرخیدند و همان صدای سوهان به گوش رسید. دیویس درمانده بود:

«بالاخره باید راهی باشد. باید راهی باشد. اینکه نمی‌شود.»

از روی ناچاری دوباره بوق زد، و به آهنگ حرکت برف‌پاک‌کنها. گرگ که قبلاً به مصنوعی بودن صدای بوق پی برده بود و یا می‌دانست که در صدای بوق، دیگر سحری نهفته، حرکت برف‌پاک‌کنها را به طبیعی نبودن صدای بوق در ذهنش مربوط کرد و نگاهش را از برف‌پاک‌کنها برداشت، به شیشه نزدیک شد، و از فاصله برف‌پاک‌کنها توی صورت دیویس نخیره شد.

دیویس گفت: «نمی‌فهمم، چرا این گرگ کاری بسا تو ندارد. همه‌اش مرا نگاه می‌کند؟»

راست می‌گفت. در تمام این مدت، گرگ توجهی به مترجم نکرده بود.

مترجم گفت: «والله نمی‌دانم. شاید علتش این است که تو چاق و چله‌تری، سفیدتری.»

دیویس گفت: «مگر سفیدی گوشت برای گرگ فرق می‌کند؟»
مترجم گفت: «خدا می‌داند. این گرگ، هیچ شباهتی به گرگ ندارد.»

دیویس طپانچه‌اش را برداشت، شیشه را کشید پایین و با طپانچه‌اش یک تیر هوایی در کرد. گرگ به شنیدن صدای شلیک طپانچه گوشه‌پایش را تیز کسرد، ولی نفهمید که صدا از کدام طرف آمده. دیویس تیر دیگری در کرد. گرگ، این بار جهت را صدا تشخیص داد، پرید پایین، رفت طرف چپ کامیون، و اتفاقاً در تیررس دیویس قرار گرفت. دیویس، دقیق نشانه گرفت و تیری در کرد. هر دو مرد فکر کردند که گلوله باید درست

در وسط سینه گزرگ نشسته باشد. گزرگ دو متری بالا پریسد. دیویس فریاد زد:

«زدمش. زدمش.»

گزرگ پایین آمد و دوباره بالا پرید و پایین آمد، و معلوم بود که تیر به هدف نشسته. دیویس، وحشت زده شد، تیر دیگری در کرد. باز هم نتوانست بزند. گزرگ دیوانه شده بود. بالا می پرید، پایین می آمد، و عملاً سینه اش را جلو می داد، طوری که انگار می خواهد گلوله حتماً به بخش حیاتی و حساس بدنش بخورد. دیویس عرق کرده بود، خودش را باخته بود و نمی توانست تیرش را به هدف بزند.

«چطور است من اینور کامیون مشغولش کنم، تو بروی از ده کمک

بیاری؟»

مترجم، بهت زده جواب داد: «غیرممکن است. مگر دیواندام!»

دیویس گفت: «این تنها راهی است که هست، راه دیگری به نظرت

می رسد، بگو.»

مترجم گفت: «تو اگر دستپاچه نشوی و درست نشانه بگیری،

می زنیش.»

گوش دیویس به این حرفها بلهکار نبود. گفت:

«بین، من مشغولش می کنم، تو بروی از ده چند نفر دهاتی

می آری.»

مترجم به فکر جان خودش بود: «شوخی می کنی؟ اگر از ماشین

بیرون بیایم، گزرگ تکه پاره ام می کند.»

«گزرگ نمی فهمد که تو رفتی.»

«من می ترسم. اگر گزرگ تعقیبم کرد، تو که بلد نیستی بزنی

بکشیش.»

دیویس عصبانسی شد. سوله طپانچه را گذاشت روی سینه مترجم

چشمهایش را خون گرفته بود: «می روی یا بکشم!»

مترجم چاره ای نداشت: «خیلی خوب، خیلی خوب، می روم!»

دیویس طپانچه را از روی دنده مترجم برداشت، و دستپاچه، از پنجره تیر دیگری به طرف گرگ در کرد. گرگ دیوانه‌وار بالا پرید و پایین آمد، و حتی قدری جلوتر آمد و به طرف دیویس نزدیک تر شد. مترجم در طرف خودش را آهسته باز کرد، ترسان ترسان پایین آمد، و بعد، دیویس، تیر دیگری در کرد و مترجم در را بست، و بی آنکه پشت سرش را نگاه کند، با پای لوزان، از روی برف دوید به طرف کلبه‌های برف پوشیده. کسی مانده به برجستگی بلند کنار کلبه‌ها ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد. صدای گلوله‌ها بلندتر و درشت‌تر بود، و معلوم بود که دیویس طپانچه را پایین گذاشته، تفنگ کاربینش را در دست گرفته است. گرگ دیده نمی‌شد، و شاید هم تیر خورده بود، و دیویس، گلوله‌ها را در جسد بیجان‌ش خالی می‌کرد. مترجم دوید به طرف کلبه‌ها.

یک ربع ساعت بیشتر طول نکشید. هفت هشت نفری می‌شدند که چوب به دست گرفته بودند و حاضر بودند. آفتاب تمام دشت را فرا گرفته بود. سبلان، مفرور و بلند، در روبرو، ایستاده بود و در آفتاب اول صبح برق می‌زد. آفتاب روی برف چشم مترجم را می‌آزرد. پیرمردی که به مترجم کمک کرده بود تا دهاتیها را جمع کند، خیلی گرفته به نظر می‌رسید. به مترجم گفت:

«انشاءالله گرگ معمولی است.»

مترجم پرسید: «مگر گرگ، معمولی و غیر معمولی هم دارد؟»
پیرمرد گفت: «انشاءالله گرگ معمولی است. انشاءالله گرگ سبلان نیست.»

مترجم احساس کرد که در لحن پیرمرد تلخی چندان زیادی هم نهفته است. انگار پیرمرد دوست داشت که گرگ، گرگ سبلان باشد، ولی عکس ذهن خود را بیان می‌کرد.

مترجم پرسید: «گرگ سبلان با گرگ معمولی چه فرقی دارد؟»
پیرمرد گفت: «بهش می‌گویند: اجنبی کش. گرگ سبلان اجنبی کش است. یک بار یک فزاق روس را کشت، همین چند سال پیش هم یک

سرهنگ انگلیسی را کشت. به مردم محل کاری ندارد، اگر گرگ همان گرگ باشد خداوند خودش به آمریکایی رحم کند. این گرگ آدم را بازی می‌دهد، حتی شیطان هم نمی‌تواند از شرش خلاص شود.»

مترجم گفت: «گنده است. خیلی گنده است، ولی خیلی فرر است، خیلی هم با هوش است.»

دهاتیها به مترجم هم يك چوب دادند. پیرمرد گفت: «شما پشت سر ما بیا.» و بعد همه چوب به دست از تپه پایین دویدند. مترجم فکر نمی‌کرد که پیرمرد هم به آن سرعت بدود. پشت سرشان دویدند. اغلب، قدهای متوسطی داشتند، و در آن صبح زود، هرچه دستشان رسیده بود، تتشان کرده بودند. دونفرشان هم پا برهنه بودند و توی برف، فرز و چالاک، می‌دویدند. بیشتر به اسکیموها شباهت داشتند، و میان آنها، مترجم به يك سیاح بیگانه می‌ماند.

رسیدند به کامیون. دري که مترجم باز کرده، پشت سرش بسته بود، حالا باز بود. در طرف دیویس باز نبود، ولی شیشه‌اش بکلی خرد شده بود و خرده‌شیشه‌ها توی کامیون و روی زمین ریخته بود. یا دیویس موقع حمله گرگ به در، در دست راست را باز کرده، بعد تیری به طرف دست چپ شلیک کرده بود، و یا گرگ بسا سرش شیشه را خرد کرده بود. اطراف کامیون از جسد گرگ خبری نبود. دیویس هم دیده نمی‌شد. دهاتیها پراکنده شدند. یکی از دهاتیها رد پای پوتینهای بزرگ آمریکایی را روی برف پیدا کرد و یکی دیگر، در کنار این رد پاها، رد پاهای گرد گرگ را. معلوم بود که دیویس دوسه بار کامیون را دور زده، گرگ هم تعقیبش کرده است. رد پاها نامنظم بود و نشان می‌داد که دیویس عقب عقب هم دویده. از قرار معلوم دیویس سخت وحشت کرده بود. و بعد دیویس دویده بود به آن طرف جاده، طرف سبلان. گرگ تعقیبش کرده بود. رد پاها همه را نشان می‌داد. یکی از دهاتیها تفنگ کاربین دیویس را روی برف پیدا کرد. بر اثر رد پا از تپه کوچکی بسالا رفتند. یکی از دهاتیها که چوب به دست، جلوتر از همه می‌دوید، پایین تپه ایستاد و فریاد زد: «اینجاست.»

همه سرازیر شدند. لباس نظامی دیویس پاره پاره شده بود، طوری که دیویس تقریباً لخت بود، و لباس نظامی آمریکایش، تکه پاره شده، دور جسدش ریخته بود. پوتینهای دیویس پایش بود. بیشتر به آدمی می ماند که بهش تجاوز شده باشد. دندانهای وحشی گرگ، گلپوش را دو تکه کرده بود. سر و بدن بکلی جدا نشده بود. فقط يك بند انگشت گوشت، سر را به تن متصل می کرد. خون تن از گلوگاه به بیرون ریخته بود. روی برف تازه می نمود، و بخشی از برف را آب کرده بود. عجیب این بود که حتی يك تکه از گوشت تن دیویس از تنش کنده نشده بود. معلوم بود که گرگ بالا پریده، درست گلوگاه دیویس را هدف قرار داده، آنرا دریده، به همان حال رهاپوش کرده است. مترجم فکر کرد که باید در این گرگ سری نهفته باشد. چشم خود را که از روی جسد بلند کرد، نگاهش با نگاه پیرمرد تلاقی کرد. مترجم رفت بطرف پیرمرد.

«خوب، این همان گرگ است؟»

پیرمرد گفت: «همان است. خودش است. همان اجنبی کش است.

می دانید آقامسأله غیرت است.»

«غیرت؟ یعنی چی؟»

«وقتی که ما بیچاره می شویم، کاری از هیچکدامان ساخته نیست،

رگ غیرت اجنبی کش می جنبد.»

«شوخی می کنی اگر گنگ این حرفها سرش می شود؟»

«نگاه کنید به جسد، ببینید سرش می شود یا خیر.»

مترجم نگاه کرد. دهاتیها دور جسد حلقه زده بودند و می گفتند: «باز

هنم اجنبی کش! باز هم اجنبی کش!» یکی از آنها پالتوی مندرسش را

درآورد، انداخت روی جسد، و دیگران جسد را بلند کردند، آوردند به

طرف کامیون. مترجم رفت از پشت کامیون چندتا پتو برداشت آورد. خواست

پالتوی دهاتی را بلند کند و به صاحبش بدهد. صاحب پالتو گفت:

«آقا بگذار باشد. دیگر بدرد من نمی خورد.»

مترجم پتوها را انداخت روی جسد، و بعد جسد را بلند کردند، و در

سکوت، پشت کامیون گذاشتند. مترجم از پیرمرد پرسید:

«توی ده راننده پیدا می‌شود؟»

«میرمهدی. میرمهدی راننده قابل است.»

«باید جسد را برش گردانیم به تبریز.»

«پول خوبی بدهید، میرمهدی به همه جای دنیا می‌رود.»

مترجم گفت: «پول خوبی می‌دهم. حتماً پول خوبی می‌دهم.»

پیرمرد فرستاد دنبال میرمهدی. و میرمهدی در یک چشم بهم زدن حاضر شد. انگار پشت تپه منتظر فرمان نشسته بود. مردی بود چهل و چهار پنج ساله، با قد متوسط و چشمهایی که همچون عسل در آفتاب برق می‌زد. تدریش داشت. یک شال گردن دستباف دورگردنش انداخته بود، و کلاه چرمی‌اش گوشه‌هایش را پوشانده بود. سیگار می‌کشید. بیست تومان ظی کردند که میرمهدی کامیون را به تبریز برساند. دهاتیها کمک کردند و کامیون از توی برف بیرون آمد. مترجم بغل دست راننده نشست. با دهاتیها خداحافظی کرد. پیرمرد از کنار شیشه پنجره گفت:

«بهشان بگو که اجنبی کش آمده. از سبلان پایین آمده. بهشان بگو.»

چهار ساعت بعد تبریز بودند.

عده‌ای گفتند که مترجم بدکاری کرد که جسد را برداشت آورد تبریز. باید می‌گذاشت همانجا می‌ماند تا تحقیقات محلی به عمل می‌آمد. عده‌ای دیگر گفتند، خوب کاری کرد که جسد را برداشت آورد تبریز. تحقیقات محلی چه معنی دارد؟ نباید سروصدای این قبیل اتفاقات به گوش مردم برسد. دکتری که جسد را معاینه می‌کرد. در بهت فرو رفته بود. می‌گفت: «این مرگ، طبیعی نیست. این یک قتل عمد است، تا حمله گرگ. و نسی جای دندان گرگ دورگردن هست. یک آدم نمی‌تواند آدم دیگری را با دندان گرگ بکشد.»

چند روز بعد، مترجم خواب دید که کنار گرگک راه می‌رود، آرام و برادروار. و گرگک، مثل برادر بزرگتر بود. از شغلش استمفا داد. حالا در پای سبلان زندگی می‌کند، در کلبه‌ای که به دست خود ساخته است. به انتظار گرگک نشسته است. می‌خواهد از او شگرد کارش را یاد بگیرد. اخیراً، طرفهای صبح، زوزه بلند و کشدار گرگک از پای سبلان به گوش می‌رسد. مترجم راز زوزه را به زبانهای مختلف خیال خود ترجمه می‌کند، و حتی در خواب هم، لبخند می‌زند.

سروان آمریکایی و سرهنگ ایرانی

سرهنگ قد کوتاهی داشت. چشمهای سیاه ری-زی داشت. روی دماغش نخال درشت سیاهی داشت. این خال آنقدر درشت بود که پیش از صورتش به چشم تماشاگر می‌آمد. سبیل باریک نامنظمی داشت. ریشش را از هر چهار پنج روز یک بار می‌زد. اغلب موی زبر، سیاه و سفید، بی‌مارگون و چرکین، صورتش را پوشانیده بود. کلاه نظامی سرهنگ همیشه از سرش بزرگ‌تر بنظر می‌آمد. انگار برای سری دو برابر سر سرهنگ دوخته شده. انگار هر کلاهی در ارتش برای سر سرهنگ بزرگ بود. روزهای سرد زمستان، شاندهای نحیفش را بالا می‌انداخت، مثل یک حیوان مظلوم برف و باران خورده می‌ایستاد. پالتوی نظامی‌اش نیز، که انگار مال افسری بود دو برابر قد و هیکل سرهنگ، همیشه نامنظم و بی‌اطو بود، و زیر بغل‌هایش پاده پوره بود. همیشه به دزدی ناشی می‌ماند که به کاهدان زده باشد، هیکل سرهنگ طوری دست‌پاچه و بیچاره بود که انگار حتی در تابستان هم زیر برف و باران و تگرگ ایستاده است.

هیچ معلوم نبود که دنیا در دید سرهنگ چگونه دنیایی است. ولی مثل اینکه یک چیز روشن بود: هیچگونه تصویری از اشیاء و آدم‌ها و نباتات و حیوانات نمی‌توانست در چشم‌هایی به آن کوچکی رسوخ کند

و در اندیشه و تخیل سرهنگ انعکاسی داشته باشد. لااقل ظاهر قضایا اینطور بود. قبه‌های روی شانه‌های سرهنگ از بس زنگ‌زده و سیاه و کوچک بنظر می‌آمده، انگار سرهنگ بودن سرهنگ را انکار می‌کرد. ارتش ایران با این قیافه‌ها و هیكلها می‌خواست به جنگ کدام ارتش بیگانه برود، و از کدام مرزی دفاع کند؟ خواری و زبونی مسری سرهنگ، در این شهر مرزی، مثل دعوتی بود از ارتش آن سوی مرز که بیایند و کشور را بگیرند. اگر يك موج ملخ، زنبور و یا مگس به این تیب‌زهوار در درفته که در اردبیل اطراف کرده بود، حمله می‌برد، می‌توانست به آسانی تیب را بر روی بالهایش بلند کرده، پرواز دهد و آن را چند فرسخ بالاتر از اردبیل، بر روی صخره‌های جنگلی پرتاب کند.

گهگاه از باشگاه افسران تیب صدای موسیقی رقص بلند می‌شد. در پشت دیوارهای آن، افسرها با زندهای یکدیگر می‌رقصیدند. وقتی که صدایی نمی‌آمد، در اتاقهای مختلف آن قمار می‌کردند و یا مشروب می‌خوردند. بدمستی این و آن، برد و باخت افسرها از یکدیگر ویا از مقامات عالیرتبه ادارات دیگر شهر، کلاههایی که افسرها و این مقامات سر یکدیگر می‌گذاشتند و سرنوشت واقعی آدمها و خانواده‌ها و حتی پستها و مقامها که بر اساس همان کلاه گذاشتنها تعیین می‌شد، تنها مباحث جدی بود که در دفاتر مختلف تیب، از ستاد تا دفاتر گروهانها به گوش می‌رسید. اختلاس، قمار و زنجارگی، با چاشنی مداوم و گهگاه تصادفی بچه‌بازی، عرقخوری، و تریاک، شش مضمون اصلی زندگی مقامات برجسته ادارات دولتی بود. تریاک درخانه‌ها کشیده می‌شد. ولی معلوم بود که در کدام خانه‌ها کشیده می‌شود. در باشگاه از تریاک کشیدن خبری نبود. گاهی افسری از سر کار غیبت می‌زد، می‌رفت، و دمی به دود می‌داد، دوباره سر کادش برمی‌گشت. ولی بعد از ظهرها، همیشه بساط تریاک دایر بود، و گاهی بساط مطرب آوردن و زدن و رقصیدن و رقصاندن، که گاهی تا نیمه‌های شب، و حتی تا ساعات اول صبح ادامه می‌یافت. تیب در فساد خوش خود پروار می‌شد. افسرهای رده‌های بسالای تیب، در تنها چیزی که هیچگونه تبحری نشان

نمی‌دادند، نظام‌یگری بود. در مسائل مربوط به امور نظامی، همگی، همیشه دستپاچه بودند، ولی کسی عین خیالش نبود.

در میان افراد ارتشی دستپاچه، سرهنگ دستپاچه‌ترین آنها بود. هر وقت سر و کله مستشاران نظامی آمریکا پیدا می‌شد، سرهنگ خود را آماده می‌کرد تا حتی در برابر گروه‌بانیها و سرجوخه‌های آمریکایی هم خبردار بایستد. در همان حال می‌خواست سوراخهای زیر بغل پالتو، کفشهای واکس نخورده، حتی صورت پرموی اصلاح نشده‌اش را مخفی کند. اگر می‌توانست صورتش را موقناً هنگام عبور افسر یا گروه‌بانی آمریکایی، در جیب بزرگ پالتوش مخفی کند، حتماً این کار را می‌کرد. اگر می‌شد کفشهای کثیفش را بخورد، حتماً این کار را می‌کرد. اگر می‌شد پالتوش را روی سرش بکشد تا دیده نشود، حتماً این کار را می‌کرد. در مقابل شق و رقی، سر و تازگی، تعلیمیهای براق، شلوارهای اطو کرده و چشمهای درشت و آبی مستشاران، سرهنگ به پشه‌ای کثیف - پشه‌ای گنده‌تر از يك پشه معمولی - می‌ماند کسه زمینه طبیعت را خراب می‌کرد و دورنمای آمریکاییها را در این شهر مرزی ایران و شوروی، به چرکینی و زشتی و عقب‌ماندگی می‌آورد و چشم مستشارها را سخت می‌آزرد.

وقتی که مستشاران نظامی آمریکا تازه به تبریز آمده بودند، رئیس رکن دوم لشکر تبریز، گروهی را مأمور کرده بود تا بفهمند در شهر چه کسانی انگلیسی بلدند. این مأمورها چون غالباً در مأموریت‌های خشن شرکت کرده بودند، وحشی و احمق و حیوانی بار آمده بودند، بی‌آنکه دقیقاً از حد و حدود مأموریت خود خبر داشته باشند انگلیسی‌دانها را هم با فحش و فضااحت، و سیلی و لگد، پیش رئیس رکن دوم می‌بردند.

رئیس رکن دوم سرهنگی بود به نام ساویزی که از چاک چشم تا

اعماق چاه زرخدانش را آبله گرفته بود. سرهنگ ساویزی این صورت را هر روز دوباره می‌کرد، انگار می‌خواست همه مردم، همه سوراخهای صورتش را ببینند. صورت چاق سوراخ سوراخ مدام موج برمی‌داشت، آدمهای دور و بر را که همگی از نظر سرهنگ جنایتکار، ضد شاه و ضد ارتش شاهنشاهی شناخته می‌شدند، ورنه از می‌کرد، و بعد سینه سوراخ خیز برمی‌داشت به طرف یکی از جانبان دست و پا چلفتی، و طرف را زهره ترك می‌کرد. از کلیه شگردهای مربوط به رکن دو و جمع آوری اطلاعات و فراهم کردن ضد اطلاعات، تنها شگردی که سرهنگ ساویزی بلد بود، شگرد زهره ترك کردن بود.

وقتی که آدمهای قلچماق سرهنگ ساویزی وارد حیاط كوچك خانه حسین تنظیفی، یکی از این به اصلاح انگلیسی‌دانش شدند، مادر حسین فکر کرد که پسرش کمونیست شده. اصولاً مادر حسین، وقتی که در خیابان، افسر، آجان، مأمور مالیات و کار آگاه می‌دید، بلافاصله فکر می‌کرد که پسرش کمونیست شده و مأمورهای دولتی قرار است بگیرندش. و حالاً که پسر در حیاط نشسته بود و داشت نان و پنیر و هندوانه می‌خورد، و لغت - نامه «ادهم» را هم از هر چند دقیقه مرور می‌کرد و مأمورهای سرهنگ ساویزی هم وارد حیاط شده بودند و دنبال حسین می‌گشتند، مادر دیگر دلیلی نمی‌دید که پسرش حسین کمونیست نشده باشد.

حسین تنظیفی، جوانک نوزده ساله نسبتاً چاقی بود با لباس‌های پر، صورت نسبتاً گوشتی، و چشمهای میشی روشن، که انگلیسی را به ضرب و زور لغت نامه «ادهم» که در هند چاپ شده بود، و به کمک کتابهای كوچك و بغلی با جلد آبی رنگ که از ارتش هند و انگلیس و آمریکا، در زمان جنگ هجا مانده بود، یاد گرفته بود. در آن زمان، این کتابهای كوچك آبی که عرضشان از طولشان درازتر بود و برای استفاده ارتشهای انگلیس و آمریکا چاپ شده بود، در بساط هر کتابفروشی در تبریز پیدا می‌شد، و خریدن و خواندن آنها، اوج تشخیص و تشخیص فرهنگی جوانان نسل بیست و هشت مرداد را تشکیل می‌داد. حسین این کتابها را بلند می‌خواند، با تلفظ

غلط، و بعد لغتها را از لغت نامه «ادهم» درمی آورد، در دفتری می نوشت، و بعضی از جملات را هم حفظ می کرد، و بدین وسیله در شهرهای عظیم این رمانها، در کنار شخصیت‌های آنها دنبال ماجرا می رفت.

حسین حتی در خواب هم انگلیسی حرف می زد. تازه اصطلاحاتی مثل «بی ا»، «ام ا» و «پی اچ دی» در بین جوانهای درس خوانده، آن هم به علت حضور آمریکاییها در ایران مرسوم شده بود؛ نه تبریز و نه حسین تنظیفی، از این قاعده مستثنی نبودند. خیلی از جوانها بودند که فقط چند جمله انگلیسی یاد گرفته بودند و می خواستند پی اچ دی بگیرند، ولی بندرت می دانستند که معنای اصطلاح چیست. تصویری که حسین تنظیفی از زبان انگلیسی داشت این بود که آدم آنقدر انگلیسی بلد می شد که خوابهایش را به انگلیسی می دید. پدر و مادرش فکر می کردند که حسین جنی شده، به دلیل اینکه ناگهان از خواب می پرید، سه چهار جمله شنا بزده با همان لهجه عوضی و دستور غلط به انگلیسی می گفت، بعد لبخندی از رضایت می زد و دوباره غرق خواب می شد.

روزی که آدمهای قلچماق سرهنگ به سر وقت حسین تنظیفی رفتند، حسین فقط جنی نشده بود، بلکه عینهو جن بود. سرش را از ته تیغ انداخته بود. يك گروهبان از تشی که قوم و خویش دور تنظیفی بود و به نظر می رسید در همه چیز، منجمله معالجه ریزش موی سر، صاحب نظر است، به حسین گفته بود:

«حالا که موهایت مثل پر گاه می ریزد، سرت را تیغ بینداز، هر روز زرده تخم مرغ بمال، بعد از هر تیغ انداختن، سرت را نیم ساعتی محکم بروس بزن. نترس. چیزی نمی شود و بعد که زرده تخم مرغ را مالیدی، برو زیر آفتاب بنشین.»

بروس را چنان محکم می زد که اشک از چشمش سرازیر می شد، و بعد زیر آفتاب که می نشست، یکی دو ساعت بعد، سرش بسوی نیمروبی را می داد که ته تاوه مانده باشد. مثل اینکه چربی پوست سرش، با زرده تخم مرغ ترکیب می شد، و در زیر آفتاب می پخت. کلاغهایی که روی

هره‌های دیوار و یا سپیدارهای خانه میرزا رفیع می‌نشستند، با سرهای کج شده و چشمهای شوم و هیز سر حسین را می‌پاییدند و گاهی به طرف سر از آن بسالا شیرجه می‌رفتند. حسین فرود مستقیم کسلاغها را احساس می‌کرد و پیش از آنکه منقار کلاغ با سر زرد آشنا شود، فریاد می‌زد و کلاغ را بدسرجایش برمی‌گرداند، و بعد در سپیدارهای بلندخانه میرزا رفیع چشم می‌دوخت. کلاغها هم از آن بالا، سر و صورت گرد را می‌پاییدند. تنها موهایی که روی سر و صورت حسین مانده بود، موهای ابروها و پلکهای بلندش بود. بر هیكلی که در آن روز تقدیم سرهنگ ساویزی شد، این سر و صورت حاکم بود.

لباسهای حسین تنظیفی از لباس کهنه‌های آمریکایی بود که دم دهنه ورودی بازار تبریز می‌فروختند. گساهی که در بافت لباسش دقیق می‌شد، جا به جا محل رفو را تشخیص می‌داد. يك رفو روی ران چپ شلوارش بود، رفوی دیگر، کنار سوراخ دکمه دوم کتس، دو رفو، درست در اینور و آنور سینه کتس، جایی که برگردان یخه کت آنها را بفهمی نفهمی می‌پوشاند، و يك رفو روی شانه چپ کت. ولی الحق جای سوراخها را خوب رفو کرده بودند، طوری که خود حسین هم پس از صرف ماهها وقت توانسته بود جای رفوها را پیدا کند و بدان عادت کند. بین لباسهایی که تنش بود و زمانهایی که به کمک لغت نامه چاپ هند می‌خواند، يك رابطه عمیق و پیچیده برقرار شده بود. لباسهایش همراه شخصیت‌های این زمانها، بر روی مزارع و تپه‌های شهرهای مختلف در یونان، لهستان، آلمان، شوروی، هند، هندوچین، چین، ژاپن و آمریکا می‌تاخت و جای رفوها، خالی می‌شد، و مثل سکه‌های طلا در آفتاب برق می‌زد، و خمپاره‌ها، گلوله‌های توپ، بمبهای سنگین، در این سوی و آن سوی لباسها پائین می‌ریخت، و بعد لباسها در کنار لباسهای دیگر با سکه‌های طلایی فراوان دیگر روی هم تلنبار می‌شد، شسته می‌شد، رفو می‌شد، اطو می‌شد، ساها در در قفسه‌های تمیز پادگانهای نظامی پر از سر و صدا و بیدارباش و آماده‌باش و بسیج و مشق و آتش می‌ماند تا بالآخره نوبتش می‌رسید، دستی

دراز می‌شد، و آنها را برمی‌داشت و هزاران فرسنگ آنورتر، از راه دریا و اقیانوس و بندر و راه آهن و فرودگاه و جاده، برای يك فروشنده كوچولو و پرچانه و نیازمند و دندان‌گرد دوره‌گرد تبریز می‌فرستاد و بعد، حسین تنظیفی، بی‌اعتنا به گشادی غریب خشتك شانوار و پهنای عظیم اپولهای كت، آنها را می‌خرید، می‌آورد، می‌پوشید، و تصمیم داشت که پس از اینهمه ماجرای فردی، سیاسی و تاریخی که بر سر لباسها آمده بود، او، فقط او، کهنه‌کننده، فرسوده‌کننده و نابودکننده حتمی ونهایی آنها باشد.

پیش از سال سی و دو هم مستشاران نظامی آمریکا در تبریز بودند. ولی بعد از آن سال، بخشی از نمای روزانه و ترکیب افق درونی شهر را تشکیل می‌دادند. نسلی که حسین تنظیفی به آن تعلق داشت، درابتدا، مفهوم حضور این نظامیان شیک، نسبتاً خوددار، لبخند به لب و تعلیمی به دست را نمی‌فهمید. باید سالها می‌گذشت تا بیچیدگی يك مفهوم مبهم مثل کلاف در برابرش گشوده می‌شد. لباس مصدقی معلمهای مدارس زودتر از آنکه رنگ و رو رفته بشود، از تن آنها درآورده شد. گرچه مردم شهر در برابر این تازه‌واردهای شاخص و انگشت‌نما، رویهم خجالت زده بودند و تا آخر هم خوددار و فاصله‌گرفته باقی ماندند، ولی زنها و دختران مقامات عالی‌رتبه شهر، مخصوصاً مقامات استانداری، نظامی و شهربانی‌اش، گهگاه، پشت پرده‌های کشیده با افسرهای آمریکایی خلوت می‌کردند. بالاخره افسرهایی که به مدت يك سال به يك شهرستان پرت تاریخ فرستاده می‌شدند باید تنهایی و حتی بیکاری طولانی يك ساله را طوری می‌گذراندند که زیاد هم احساس تنهایی نکنند. از زنها و بچه‌های خود به راحتی با زنها و دختران مقامات عالی‌رتبه شهر صحبت می‌کردند. اکثر این مقامات فارسی زبان بودند، نسبت به اهالی شهر، اگر نه به اندازه مستشاران آمریکایی، به اندازه‌ای که يك خارجی، خارجی باشد، بیگانه بودند. انگلیسی را بهتر از زبان ترکی بلد بودند، و گرچه انگلیسیشان بهمان اندازه فارسی ترکهای تبریز مضحك بود، ولی انگلیسی زبان خارجی به حساب می‌آمد. ترکی، هم

از نظر خارجیهای خارجی و هم خارجیهای داخلی، زبان خارجی سهل است که حتی زبان هم نبودا پس دو بیگانه، در شهری بیگانه‌تر، آشنای هم درمی‌آیند. و زندگی هر دو طرف، سختی و ملالش را از دست می‌دهد.

در آن روز بخصوص که دنبال حسین تنظیفی آمدند، پدرش منزل نبود. مادرش بلند شد، آنآ گریه کرد، و پرسش را نفرین کرد و بعد رو کرد به مأمور:

«آقا بپریدش. کاری نکرده. فقط کتاب می‌خوانسد. ببینید سرش را هم زده به چه روزی انداخته. کمی خل است. پسر من است. من می‌دانم.» ولی سردهسته مأمورها گوشش به حرف مادر حسین پدهکار نبود. به حسین گفت:

«بلند شو، برویم. جناب سرهنگ ساویزی تو را می‌خواهد، بلند شو.» مادر حسین دست بردار نبود:

«آخر برای چه می‌پریدش؟ باور کنید همه‌اش توی خانه است. نشسته کتاب می‌خواند. کتاب انگلیسی می‌خواند. شعر می‌خواند. دری وری می‌گوید. باور کنید.»

و زد زیر گریه. حسین گفت:

«مادر چیزی نیست. اینها آمدند دنبال من. مأمور دولت هستند. چه مانعی دارد؟»

سردهسته مأمورها گفت: «راه بیفت، برویم.»

حسین که راه افتاد، مادرش دوید رفت يك قرآن آورد. دوید دنبال مأمورها و حسین، و راه را برویشان بست:

«باید از زیر قرآن رد شوی. شیرم را حلال نمی‌کنم اگر از زیر

قرآن رد شوی.»

«مادر من سفر مکه نمی‌روم. لابد می‌خواهی حالا يك چاوش هم

صدا بزنی. من می‌روم، برمی‌گردم.»

«سرت را خم کن، آهان، آهان. حالا برگرد دوباره از زیر قرآن رد شو. باید سه بار رد شوی.»

حسین این کارها را کرد و راه افتاد. مادرش تا سر کوچه آمد. گریه می کرد و پسرش را که وسط مأمورها می رفت، به همسایه ها نشان می داد. همسایه ها خبری از جریان نداشتند، و فکر می کردند که واقعاً هم حسین گرفتاری بزرگی پیدا کرده، به جای ابراز همدردی و همدلی با مادر حسین، رد می شدند، می زفتند.

وقتی که آدمهای سرهنگ ساویزی، با مشت و لگد و توسری، حسین تنظیفی را انداختند توی اتاق سرهنگ رکن دو، دیگر آب از سر حسین گذشته بود. سرهنگ از پشت میزش با عجله بلند شد، آمد سینه به سینه حسین ایستاد. حسین مثل گوسفند قربانی سرش را انداخته بود پایین، ولی در همان لحظه پیش از پایین انداختن سرش، صورت عظیم، گوشتی و سوراخ سوراخ سرهنگ را دید و فهمید که این قبیل کابوسها فقط موقعی به سراغ آدم می آیند که یا آدم جنون ادواری گرفته باشد و یا یکدست کله پاچه با سیر و سیرابی خورده باشد و تخت گرفته، خوابیده باشد. و گرنه در بیداری و در حال عادی، کابوسهایی از این دست به سراغ آدم نمی آیند.

«اسمت چیست؟»

«حسین.»

«نامیلت؟»

«تنظیفی.»

«چی؟»

«تنظیفی.»

«چرا خودت را به این روز انداختی؟»

«به چه روزی؟»

حسین می دانست که اشاره سرهنگ به سر اوست. این اشاره را ناجوانمردانه می دانست. و به همین دلیل با حجب و حیای خاص، ولی با شیطنت، پرسیده بود: «به چه روزی؟»

«کی سرت را دو تیغه کرده؟»

«خودم.»

«چرا؟»

«چون موهای سرم می ریخت.»

سرهنگ غش غش خندید. انگار در عمرش ندیده بود که کسی سرش را تیغ بیندازد؛ برای سرهنگ جریان را توضیح داد:

«سرم را هر روز با تیغ می زنم. زرده تخم مرغ را خالی می کنم روی سرم. می روم زیر آفتاب می نشینم. بعد سرم را می شویم و هر یکی دو ساعت بروس می زنم، طوری که چشمهایم آب می افتد. روز بعد دوباره با تیغ می زنم.»

«مگر روز بعد درمی آید؟»

«نه.»

«پس چرا دوباره تیغ می زنی؟»

«تا دربیاید. آنقدر می زنم تا روز بعد دربیاید.»

و سرش را دوباره انداخت پایین. سرهنگ گفت:

«حال مرا پرس!»

حسین گفت: «بله؟» و فکر کرد که سرهنگ از خود او هم خل تراست.

صدای سرهنگ دوباره به گوشش رسید:

«حال مرا پرس!»

حسین سرش را بلند کرد و توی چشمهای غرق در صورت سوراخ

سوراخ سرهنگ خیره شد. و بعد پرسید:

«حالوز نتیجه دی جناب سرهنگ؟»^۱

سرهنگ فریاد زد: «به ترکی نه، خره! به انگلیسی.»

حسین مثل کسی که در خواب حرف بزند، ولی جمله بسیار صحیح و

دقیقی بگوید، گفت: «How are you, colonel?»^۲

۱ و ۲- «حالتان چطور است، جناب سرهنگ؟» اولی ترکی، دومی انگلیسی

سرهنگ حرفی نزد، برگشت، رفت پشت میزش، روی صندلی نشست. يك نفر در پشت سر حسین، با صدایی بسیار قوی، به زبان انگلیسی گفت: «خوب است خیلی خوب است.»

حسین سرگشت به طرف صدا، و در گوشه اتاق، يك اونیفورم پوش آمریکایی را دید که دارد به او لبخند می زند. تعجب کرد که چرا قبلاً متوجه آدمی به این گندگی نشده. روی تنها مبل اتاق، افسر آمریکایی نشسته بود و پاهایش آنچنان دراز بود که زانوهایش به زیر چانه اش می رسید. حسین لبخندی به آمریکایی زد. انگار قرار بود از دو غولی که در اتاق با او روبرو شده بودند، آن یکی را که خوش قیافه تر و خوش برخورد تر بود، انتخاب کند. آمریکایی بلند شد. درازترین آدمی بود که حسین تا آن روز دیده بود. با حسین دست داد. این هم اولین دست آمریکایی بود که با او داده شده بود. بعد آمریکایی، یکی دو جمله دیگر هم به انگلیسی گفت که حسین، بفهمی نفهمی جواب داد. سرهنگ از پشت میزش، از آمریکایی به انگلیسی پرسید:

«چطور است؟»

آمریکایی هیکل حسین را به چشم مشتری و رانداز کرد. انگار دارد برده، گوسفند یا اسب می خورد. و بعد احساس کرد که بدون اراده و خواست او، معامله ای از بالاسرش، بین آمریکایی و سرهنگ صورت می گیرد. آمریکایی جواب سرهنگ را داد:

«بد نیست. بد نیست. اصلاً بد نیست.»

سرهنگ بلند شد آمد طرف آمریکایی و با او دست داد:

«مال شماست. ببردش.»

حسین به ترکی به سرهنگ گفت: «جناب سرهنگ، چی چی مساله

ایستان است؟ چی چی را ببرند. مرا کجا می برند؟»

«بفهم است پسر. آینده ات تضمین شده»

«یعنی چه؟ مگر چکاره شده ام که آینده ام تضمین شده باشد؟»

«چه سؤالهای بیجایی می کنی؟ تو شدی مترجم مستشاران نظامی

آمریکا در ایران، در همین شنبه تبریز. فهمیدی؟ در آمد خوبی هم دارد.»

«ولی من قصد مترجم شدن ندارم. من قصد دارم درس بخوانم.»

«می خوانی.»

«چه جوری؟»

«برو پسر. سؤالهای عوضی نکن. خیلیها در همین تبریز حسرت کار

تورا می کشند.»

«اگر بروم چطور؟»

سرهنگ با چنان غیظی به حسین نگاه کرد که حسین فکر کرد جمله اش

را پس بگیرد. سرهنگ گفت:

«می فرستمت جایی که عرب نی بیندازد.»

«آخر مگر زور است جناب سرهنگ. من نمی خواهم مترجم بشوم.»

«تو غلط می کنی نمی خواهی! هر دو سه نفر آمریکایی یک مترجم

لازم دارند. پنجاه شصت نفر آمدند. فکر می کنی که اگر مترجم درست و

جسای تو شهر بود، آدم دیوانه ای مثل تو را انتخاب می کردیم؟ با آن

سرت آبروی همه را می بری.»

«من این سر را برای تماشای مردم که درست نکرده ام. نمی خواهم

کچل بشوم.» وبعد با لحن استغاثه آمیزی گفت:

«باور کنید جناب سرهنگ، من به درد مترجمی اینها نمی خورم.»

«می خوری، خوب هم می خوری.»

آمریکایی گفت: «برویم.»

آمریکایی در جلو، و حسین پشت سرش، آمدند بیرون. اطراف ستاد

لشکر تبریز را آبیاشی کرده بودند. ولی آب داشت بخار می شد. اینور و

آنور، سربازها، درجه دارها و افسرها رفت و آمد می کردند. همان حالت

لوس و بی مزه سربازخانه های معمولی. در بیرون در پادگان، چهل پنجاه نفر

دهاتی ایستاده بودند و هر کدامشان یک پارکت دستش بود، و بعضیهاشان که

جورتر بودند، دستشان را به طرف افسرهایی که در رفت و آمد بودند،

دراز می کردند. صدای یکی از دهاتیها را، موقعی که داشت سوار جیب

آمریکایی می‌شد، شنید: «آقا دو ماه پیش، رسول را بردند اجباری. ازش خبری نشده. نمی‌دانم زنده است یا مرده.»

مخاطب که يك سرگرد بود، راهش را کشید، رفت. حسین کنار آمریکایی نوی جیب نشست. در جیب را بست و راه افتادند و مستقیم راندند به طرف جنوب، میدان شهرداری را دور زدند و در خیابان پهلوی، که شلوغتر بود به حرکت خود ادامه دادند، پیچیدند توی یکی از خیابانهای دست چپ و بعد، بلافاصله وارد جایی شدند که از بیرون بشکل کاروانسرا بود، ولی از تو بیشتر شبیه محوطه پارکینگ و تعمیرگاه بود. پیاده شدند. از پله‌ها بالا رفتند، رفتند توی یکی از اتاقها. آمریکایی حسین را به دیگران معرفی کرد. حسین شد مترجم مستشاران نظامی آمریکا در تبریز. وظیفه‌اش ترجمه شفاهی در دیدارهای افسرها و درجه‌داران آمریکایی با همکاران ایرانیشان بود، و نیز ترجمه تدریس‌هایشان؛ و وقتی که در اداره بود، نامه‌ها و آیین-نامه‌ها و گاهی کتابهای مربوط به سلاحها، تاکتیکها، سیم خاردار، و مبارزه علیه پارتیزانها را ترجمه می‌کرد. ولی از همه بالاتر، موضوع سفر بود. با آمریکاییها از این شهر و شهرستان و قصبه آذربایجان به آن یکی می‌رفت و برای ارتشیهای مختلف، از سرباز صفر گرفته تا امراء، حرفهای آمریکاییها را ترجمه می‌کرد. در یکی از این سفرها بود که با سرهنگک جزایری آشنا شد.

در نخستین برخورد، مترجم فکر کرد که سرهنگک جزایری يك چیزیش می‌شود. بعد فکر مضحك و غریبی به ذهنش رسید: شاید سرهنگک جزایری همجنس باز است و خجالت می‌کشد که نیتش را علناً با او درمیان بگذارد. سرهنگک دستش را می‌کشید به ریش زبرش، انگشتش را می-گذاشت روی خال درشتش، خال را می‌نخاراند، و بعد از توی دو سوراخ عمیق چشمهایش، نگاه منتظر حسین را زل می‌زد و بعد دستش را می-انداخت پایین. می‌گفت:

«آقای تطیفی، از شما بسیار متشکریم که فرمایشات آقایان آمریکایی را برای ما ترجمه می‌کنید. خیلی متشکریم.»

«اختیار دارید جناب سرهنگ، وظیفه من این است که حرفهای آمریکاییها را برای شما ترجمه کنم، و حرفهای شما را برای آنها. اینکه شما از ترجمه من خوشتان می‌آید، کمال لطف شماست.»

سرهنگ جزایری می‌گفت: «ولی شما خیلی خوب ترجمه می‌کنید.» حسین نمی‌دانست چه بگوید، ولی برای اینکه به هوشیاری خودش خیانت نکند، نمی‌خواست سرسری از این حرفها بگذرد. بالاخره سرهنگ یا همجنس‌باز بود یا نبود، وگرنه دلیلی نداشت که به مترجم تعارفات اضافی تحویل دهد. ولی وقتی که این قبیل تعارفات تکرار شد، بی‌آنکه نیت سرهنگ جزایری معلوم شود، مترجم اینطور نتیجه گرفت که اصولاً سرهنگ آدمی تشریفاتی است.

بعدها مترجم فهمید که شایعه همجنس‌بازی به سرهنگ جزایری نمی‌چسبد. سرهنگ گماشته‌های مختلف عوض کرده بود، و اگر افسری همجنس‌باز بود، شایعه در پادگان، بوسیله گماشته‌هایش می‌پیچید. در عوض شایعات دیگری درباره سرهنگ جزایری بود که از او در دید مترجم آدم جالبی می‌ساخت. سرهنگ سالها پیش زن گرفته بود. زنش بسیار زیبا بود. در محیط کوچک اردبیل، زن بلافاصله انگشت‌نما شده بود. همه مقامات اداری و لشکری شهر، از زیبایی زن حرف می‌زدند. بالاخره فرماندار خرپول شهر، زن سرهنگ را از چنگش در آورده بود. وقتی که داشت به تهران منتقل می‌شد، زن سرهنگ را هم با خودش برداشته بود بوده بود. سرهنگ حاضر نشده بود از جایش تکان بخورد. گفته بود:

«رفته که رفت، بدرک! بگذار برود گورش را گم کند! کسی که»

یک‌بار رفت، برای همیشه باید برود.»

گویا دوسه بار ارتش خواسته بود که سرهنگ را به جای دیگری منتقل کند. بهانه آورده بود. پول خرج کرده بود، رشوه و مهمانی داده بود و آخر سر، با من بمیرم تو بمیری، گردن کارگزینی گذاشته بود که دست

از او بردارد. انتقال به جای دیگر منتفی شده بود. خانه وزندگی سرهنگ در اردبیل روبه‌راه بود. با گماشته‌ای که اهل آستارا بود، زندگی می‌کرد. در خانه‌اش هم کبوتر داشت، هم گربه، هم قناری، و هم يك جفت مرغ-عشق، که معلوم نبود از کجا گیرشان آورده. و تریاک هم می‌کشید، و صورتش نشان می‌داد که به تفنن تریاک نمی‌کشد. رگه‌های برآمده زیر چشمهایش، از زیر پوست زرد و سیاهش، آبی می‌زد. سرهنگ فارسی را با لهجه غلیظ ترکی حرف می‌زد. انگلیسی نمی‌دانست، و عملاً نشان می‌داد که از آمریکایی‌جماعت هم دل‌خوشی ندارد. وقتی که سروان «چارلز کرازلی» می‌گفت: «فردا دوباره سری به سررشته‌داری می‌زنیم»، سرهنگ من‌ومن می‌کرد: «در خدمت خواهم بود.» و طوری این حرف را می‌زد که انگار می‌خواهد بگوید: «گورت را گم کن! سررشته‌داری به تو چه ربطی دارد!» ولی نمی‌توانست. خود را استثمار شده می‌دید، ولی نمی‌توانست کاری بکند. معلوم بود که این آدم اگر فکر عصیان هم می‌داشت، کاری از دستش ساخته نبود. هیگل ریزه‌میزه، چشمهای ریزه‌میزه، که مثل دونا میخ بود که تا ته توی دیواری فرورفته، زنگ زده باشد، و آن حال درشت، که تقریباً همه دماغش را اشغال کرده بود، به او اجازه عصیان نمی‌داد. انقلاب و عصیان و شورش هم، قد و هیگل می‌خواهد. تریاک، از درون، در وجود سرهنگ جزایری چنگ انداخته بود و روز به روز او را تکیده‌تر و پیرتر می‌کرد، و گاهی سرهنگ، حتی تا هفته‌ها یادش می‌رفت که ریشش را بزند. سروان کرازلی با سرهنگ و مترجم خلوت می‌کرد:

«حسین به سرهنگ بگو که اگر او ریشش را نزند، افسرهای جوان،

گروهبانها و سربازها هم ریششان را نمی‌زنند.»

سرهنگ آهسته می‌گفت: «به سرکار سروان کرازلی بفرمایید که

من امروز کارداشتم، ریشم را نزد، فردا جتماً می‌زنمش.»

سروان کرازلی می‌گفت: «ولی این ریش، ریش يك روزه نیست.

سرهنگ دو سه هفته است که دست به ریشش نزده.»

مترجم حرفهای سروان را ترجمه می‌کرد. سرهنگ هم می‌گفت: «فردا

می‌زنم، حتماً.»

سروان کرازلی پس از شنیدن حرفهای سرهنگ با لحن مسخره و با لهجه آمریکایی می‌گفت: «انشاءالله.» و بعد، می‌رفت دنبال کارش. و سرهنگ جزایری روز بعد باز یادش می‌رفت که ریشش را بزند.

مترجم فکر می‌کرد که سروان کرازلی، وقتی که صبحها ریشش را می‌زند، به ریش زبر و سیاه و سفید سرهنگ فکر می‌کند و تیغ را محکم‌تر روی صورتش می‌کشد و گونه‌ها، کنار لبها و زیر چانه سرخ و سفیدش را دو تیغه می‌کند. شاید در همان موقع صبح، سرهنگ جزایری هم در حصار از گربه و کبوتر و فناری و مرغ عشق، جلوی آینه می‌ایستاد، و به صورت سرخ، چشمهای آبی و مژه‌های بلند و منظم سروان کرازلی می‌اندیشید، و با حالتی از تسلیم و توکل از تراشیدن ریشش منصرف می‌شد.

شاید سرهنگ فکر می‌کرد که بین او و این سروان آمریکایی باید فرقی باشد. گرچه آمریکاییها ایران را اشغال نکرده بودند، ولی آمریکاییها بدون حس اشغال کشورهای دیگر نمی‌توانستند زندگی بکنند. انگار سرهنگ ناخودآگاهانه این مسأله را فهمیده بود، و بهمین دلیل می‌خواست مخالفت خود را با این حس اشغال سروان، بطریقی، بروز دهد. بعدها مترجم شنید که سرهنگ پیش از بیست و هشت مرداد ریشش را می‌زده است و فقط در طول این چندسال گذشته، عادت ریش زدن از سرش افتاده. سرهنگ انتقام اشغال، استعمار، استعمار، کودتا و حضور نژاد برتر را با ریش چندروزه‌اش می‌گرفت، و سروان آمریکایی، انگار به این قضیه وقوف کامل داشت.

صورت سروان مجموعه سرخ و سفید تمدن آمریکا بود. صورت خوشتراش و نوتراش را، با تمام ویتامینهایی که انگار از خلال سوراخها و سلولهای پوست آن به بیرون نشت می‌کرد، به‌رخ سرهنگ، تیپ اردبیل و مردم اردبیل می‌کشید. انگار صبح زود از گسروهبانهایش خواسته بود که چند کشیده محکم تو صورتش بزنند تا او بتواند بهتر حرص مردم را درآورد.

تعلیمی سروان نیز وسیله‌ای بود برای تنبیه مردم اردبیل. سروان از کوچه و بازار و میدانچه و پادگان که رد می‌شد، تعلیمی را طوری تکان می‌داد که

انگار فرمانده قوای دشمن، مثل مار غرچه‌ای از پاچه شلوار سر بلند کرده، و اگر سروان سرش را با تعلیمی خرد نکند، دلوله در وزارت دفاع آمریکا خواهد افتاد.

با وجود این، صورت سروان کرازلی، اوایل برای سرهنگ قابل تحمل بود. حسین می‌دانست که صورت زشت و بیقواره و پرموی سرهنگ هم برای سروان کرازلی قابل تحمل است. مترجم در این قبیل موارد انواع رؤیاها را درباره این دو نفر مجسم می‌کرد. گاهی می‌دید که دو کینه‌توزها هم آشتی کرده‌اند. سروان با نگاهی تحسین‌آمیز سرهنگ را نگاه می‌کرد، دستش را آرام آرام به صورت ریشوی سرهنگ می‌کشید و می‌گفت:

«چه خوب است. چه نرم است. اصلاً مثل ریش معمولی زبر نیست. فقط دست آدم را غلغلك می‌دهد. ایکاش همه سرهنگها همین وضع تو را داشتند. انضباط آمریکایی چه قدر احمقانه است؛ من از آدمهایی مثل تو بیشتر خوشم می‌آید تا تمام ژنرالهای وست پوینت.»

و در مقابل، سرهنگ ابعاد عاطفی غربی پیدا می‌کرد، تبدیل به آدمی می‌شد بین عارف واقعی و دیوانه واقعی، و اعمالی که انجام می‌داد، هیچکدام فقط يك معنای ساده و سطحی و ظاهری نداشت، بلکه همه چیز، پیچیده، عمیق، و بعضی چیزها معنایی به معنای واقعی بود. سرهنگ روی نوك پوتینهای گل آلودش بلند می‌شد، بازویش را بلند می‌کرد، صورت سروان را پایین می‌کشید. سروان سرش را پایین می‌آورد و صورتش را در برابر صورت سرهنگ قرار می‌داد. سرهنگ، با تشریفات، علاقه و احترام تمام، اول پیشانی و بعد دوگونه صاف و سفید سروان را می‌بوسید. می‌گفت:

«قدم‌رنجه بفرمایید سروان کرازلی مهربان و عزیز، به بنده منزلت تشریف بیاورید و مرغ عشقهای بنده را ببینید. تاحال مرغ عشق دیده‌اید؟ می‌دانم که شما تنها هستید. دور از زن و بچه و وطن و آشنا و قوم و خویش هستید. می‌دانم که در اینجا به شما بد می‌گذرد. اردیسیل و میله پذیرایی از يك آمریکایی خادم بشریت ندارد. شهری است عقب‌مانده، با

مردمی بیچاره، ولی باور کنید آدمهای صاف و ساده و خوبی هستند. شما را هم دوست دارند، و از تعلیمی شما هم حساب می‌برند. ولی به آنها سخت نگیرید. قول بدهید که صورتتان را هم اینقدر سرخ و سفید نکنید.»

سروان دعوت سرهنگک را اجابت می‌کرد، وارد خانه سرهنگک می‌شد، از زیر یک آلاچیق عشقه‌پوش می‌گذشت، دستش را دراز می‌کرد و از خوشه‌های آویزان انگور چند حبه می‌کند و می‌گذاشت تو دهنش، و با صدای شیرین و خوشی انگورها را لای دندانهایش می‌فشرده و بعد که از هشتی خانه می‌رفت تو، مواظب بود که سرش به قفس قناریها که از بالا آویزان بود نخورد، و بعد اسپر حرکات سحرآمیز مرغهای عشق می‌شد. گماشته سرهنگک منقل و وافور را آماده می‌کرد. سروان به یک مبخده تکیه می‌داد، کلاهش را برمی‌داشت می‌گذاشت کنار تشک، موهای طلایی‌روشنش را باشانهای که از جیب فرنجش درمی‌آورد شانه می‌کرد، و بعد سرهنگک آداب تریاک کشیدن را به سروان یاد می‌داد. وقتی که دود تریاک ریه‌های سروان را تسخیر کرد و عطر داغ تریاک فضا را پر کرد، سرهنگک گر به‌اش را به سروان نشان می‌داد.

«سه سال است که گرفتار شده، گرفتار تریاک شده، چشمهای سبزش را ببینید؟ گربه‌ای به این زیبایی دیدید؟ شب و روز به فکر قناریهاست. عاشق قناریهاست. تریاک که می‌کشد، حسرت قناریها را می‌خورد. قناریها توی قفس هستند. آن بالا هستند. نمی‌تواند بگیردشان، نمی‌تواند بخوروشان. کمی شبیه من است، نیست؟»

و سروان می‌پرسید:

«چرا شبیه شما؟ این گربه است. شما سرهنگک هستید. و دوست خوب من هستید.» و سرهنگک اشتیاق سوزانی برای تعریف کردن داستان زندگی‌اش پیدا می‌کرد. مسأله مناقشه بر سر ریش بکالی فراموش می‌شد و سرهنگک دست می‌کرد تو جیبش، و کیف بفلیش را در می‌آورد، از یکی از ردیف‌های آن عکس زنی را بیرون می‌کشید و می‌داد به سروان، و وقتی که سروان می‌پرسید: «خدایا، ای عیسا مسیح، این زن، زن به این زیبایی کجاست؟»

سرهنگ داستان فرار زنی را با فرماندار سابق تعریف می کرد؛ روی تشکچه، آنور دیوار، پای مخذه دراز می کشید، و به سروان هم می گفت که روی تشکچه دیگر دراز بکشد، استراحت کند تا گماشته ترتیب شام را بدهد. قرار است کنار حوض، کباب تذرو بخورند. بعد از تریاک عصر، کمی استراحت و بعد کباب تذرو خیلی می چسبد.

حسین می دانست که اختلاف این دو کینه توز، هنوز از يك نفرست شفاهی تجاوز نمی کند. سرهنگ ایرانی سرش را کج می کرد، گردنش را پایین می آورد، تا آنجا که نزدیک بود صورتش بخورد به زانوی سروان آمریکایی، و بعد گردن منتظر می ماند. گردنی تا این حد منتظر نمی توانست منتظر نوازش باشد. سروان آمریکایی دستش را بلند می کرد، محکم می زد تو سر سرهنگ و بعد چند کشیده محکم هم می زد به پس گردنش، و ولش می کرد، می رفت. ولی این در عمل اتفاق نمی افتاد. صدای مجرد کشیده های سروان در ذهن حسین منعکس می شد. عمل، شفاهی و ذهنی بود. ولی در این تردیدی نبود که این عمل، شب و روز، بین سروان آمریکایی و سرهنگ ایرانی در حال وقوع است، منتها، به صورت يك فرمول. سروان آمریکایی خود را مافوق سرهنگ می دانست و سرهنگ خود را مادون او. دو کفه يك ترازو بودند، يك کفه روی زمین بود و کفه دیگر در هوا. بین این دو قرارداد محکمی از شناخت حقوق متقابل یکدیگر بسته شده بود. این قرارداد خدشه ناپذیر بود. سرهنگ می دانست که سروان آمریکایی، بیخودی بایش را از آمریکا بیرون نگذاشته است. او آمده است تا تفرعن و تحکم بکند. «وقتی که فتیله را آتش زدید، همه دور می شوید و بعد می خوابید روی زمین و سرتان را محکم می گیرید توی دو دستتان، و فقط موقعی بلند می شوید که پل می رود روی هوا و شما صدای انفجار را می شنوید. یک دفعه بلند نمی شوید. دشمن از آنور ممکن است ببیندتان و آتشش را روی شما متمرکز کند. یواشکسی، بدون اینکه دیده شوید، سرتان را بلند می کنید، دوروبر را می پایید و بعد سینه خیز می روید و همینکه دید پیدا کردید و مطمئن شدید کسی نیست، قد راست می کنید. همیشه باید مراقب دوروبر،

اطراف و پشت سرتان باشید. می‌دانید شما کی هستید؟»

«بعاد.»

«کی هستید؟»

«صف مقدم ارتش آزادیبخش آمریکا.»

«آفرین، That's the good old soldier»^۱

حتماً، گاهی نیز، سرهنگ تفرعن و تحکم سروان را به يك موضوع فردی و خصوصی نسبت می‌داد. بالاخره سروان، مثل هر سروان دیگر در دنیا يك سروان بود، یعنی پایین‌تر از همه سرگردها، سرهنگ دوها، سرهنگ تمامها و ژنرالهای عالم. و این طبیعی بود که حسی عصبیانی نسبت به همه مافوقهای خود داشته باشد. و بالاخره سرهنگ هم يك سرهنگ بود، یعنی بالاتر از همه ستوانها، سروانها، سرگردها و سرهنگ دوها. از این نظر، آمریکایی یا ایرانی بودن افسرها اصل مسأله را تغییر نمی‌داد. اگر سروان، یکی از این مافوقها، مثلاً همین سرهنگ جزایری را، زیرپایش می‌انداخت، تف به رویش می‌کرد و له و لورده‌اش می‌کرد، بدون تردید بر سرنوشت خود به عنوان يك سروان، و مادون اینهمه سرگرد و سرهنگ دوم و سرهنگ تمام و تیمسار غالب می‌آمد.

کار مترجم این شده بود که دائماً در حال سفر از ذهن سروان به ذهن سرهنگ باشد. در ذهنش دو افسر را مثل دو خروس جنگی به مبارزه با یکدیگر دعوت می‌کرد. وقتی که آنها به جان هم می‌افتادند، تماشاشان می‌کرد و می‌خواست بداند کاکل کدام يك از دو نفر زودتر کنده خواهد شد. منقارهاشان را توی گلو، دور چشمها، و درست در ریشه کاکل یکدیگر فرو می‌کردند و بعد، گلاویز باهم، به بالا می‌پریدند، زمین می‌افتادند و روی زمین غلت می‌زدند، و درحالی‌که بخشی از کاکل این یکی به منقار آن دیگری و بخشی از گوشت و پوست و پر این دومی، به منقار آن اولی چسبیده بود، از هم جدا می‌شدند تا پس از يك استراحت کوتاه دوباره به سوی یکدیگر خیز بردارند. در این نزاع خونین ذهن مترجم، مجموعه‌ای

۱- به این می‌گویند سر باز واقعی.»

از تواریخ، و جنگ وجدالهای اجتماعی، اختلافات نژادی، قومی و طبقاتی بر روی صحنه ظاهر می‌شد. سرهنگ ایرانی يك ترك آذربایجانی بود. گاهی سروان در صورت سرهنگ دقیق می‌شد، و در وجود او حضور يك قوم فروتر را می‌دید. از پشت آن چشمهای کوچک، و صورت تکیده و خال سیاه درشت، انگار صورت يك اسکیموی کانادایی، یا صورت يك سرخپوست غرب آمریکا ظاهر می‌شد و با عقب ماندگی، بدویت و زشتی خود، عظمت سفیدپوست غربی آمریکایی را لکندار می‌کرد. چرا باید نژادها و طبقات دیگر وجود داشته باشند؟ سیاه سوختگی سرهنگ او را به یاد مکزیکها می‌انداخت، و پلاسیدگی و زردی صورت سرهنگ او را به یاد مردان نیمه سیاهپوست و نیمه مکزیک، و یا نیمه اسپانیولی و نیمه سرخپوست، که معمولاً در خیابانهای جزیره «منهتن» نیویورک پلاس هستند و گدا و گرسنه هستند و به خاطر اعتیادشان جیب سفید پوستها را می‌زنند. بر تارک مجموع این نژادهای درهم و برهم، و تلفیق عذاب آور تاریخها، نژادها و جغرافیاهای مختلف، نژاد سفید می‌درخشید؛ نژادی که در ذهن سروان از دامنه‌های جبال قفقاز، به یونان، آلمان، ایتالیا، فرانسه، انگلستان و سرانجام به آمریکا رفته بود و اوج تجلی خود را سرانجام در قرن بیستم، بعد از جنگ دوم جهانی، در ایالات متحده آمریکا نشان داده بود. يك بار سروان فریاد زد:

«I am a Caucasian ! You know what that means ?

Pure silk white! Tell the colonel about it!»^۱

حسین جملات سروان را برای سرهنگ ترجمه کرد. سرهنگ اول هاج و واج ماند. بعد خندید، ولی بلافاصله سعی کرد خنده‌اش را از چشم سروان مخفی کند. و بعد سروان خنده سرهنگ را دید و فریاد زد:

«What is he laughing about?»^۲

۱- «من قفقازی هستم، می‌دانی معنای این حرف چیست؟ سفید سراسر ابریشمی، این موضوع را به سرهنگ بگو» آمریکاییهای سفید در گذرنامه‌های خود، خود را (قفقازی) معرفی می‌کنند که در واقع مترادف «سفید» شناخته می‌شود.

۲- «برای چه می‌خندد؟»

سرهنگ گفت: «فرمودند قفقازی، نه!»
 حسین گفت: «بلی، فرمودند، قفقازی.»
 «ایشان آمریکایی هستند. به قفقاز چه ربطی دارند؟»
 «قفقازی يك اصطلاح است، به معنی سفید است.»
 «آخر چه ربطی به قفقاز دارد؟ اگر ایشان قفقازی باشند، من هم
 می‌توانم ادعا کنم که آمریکایی هستم.»
 حسین این جملات آخر را برای آمریکایی ترجمه کرد. آمریکای
 فریاد زد:

۱ «Ask him what the fuck he means by that?»

حسین جمله را به صورت احترام آمیزی ترجمه کرد. سرهنگ برگشت،
 کلاهش را از سرش برداشت، دستش را به سوی شمال گرفت، گفت:
 «آنجا قفقاز است. شصت هفتاد کیلومتر بطرف شمال، آدمهای آنور
 ارس و اینور ارس هر اختلافی هم که داشته باشند شکی نیست که از يك
 نژاد هستند و يك زبان را هم حرف می‌زنند. حالا کی قفقازی است؟»
 حسین هرگز سرهنگ را تا این حد درمسأله‌ای پافشاری جدی ندیده
 بود. حرفهایش را برای سروان ترجمه کرد. سروان عصبانی شد. چیزهایی
 درباره فقر دانش سرهنگ، درباره جغرافیا و نژادهای مختلف گفت، و بعد
 تعلیمی‌اش را بلند کرد روی دوشش، و پرسید:

۲ «Is he going to shave tomorrow?»

سرهنگ که دیگر معنای کلمه shave را خوب می‌دانست، و گویاتنها
 کلمه انگلیسی بود که می‌دانست، گفت:
 «بلی، حتماً، حتماً.» و کلاهش را گذاشت سرش، سلام نظامی داد،
 برگشت، رفت.

حتماً سرهنگ ایرانی، چیزهایی درباره دموکراسی آمریکایی خوانده
 بود، و حتماً چیزهایی درباره معتقدات دینی اکثر آمریکاییها. سرهنگ

۱- «ازش بپرس که معنی این مزخرفات چیست؟»

۲- «فردا ریشش را می‌زند یا نه؟»

اعتقادات دینی قرص و محکمی داشت و وجود سروان را نه تنها ناقض کلیه افکار و تصورات خود درباره دموکراسی آمریکایی می‌دید، بلکه حتی از طریق سروان، خدای آمریکایی را هم ناقض عدل الهی می‌یافت. صورت سرخ و پر خون، تعلیمی قهوه‌ای، براق، درخشان و گره در گره سروان، و اطوی شلوارش، که از نظر سرهنگ می‌شد با آن گردن يك گاو میش را زد، و پاچه نسبتاً گشاد شلوارش، که باد به این سو و آن سو حرکت می‌داد، از نظر سرهنگ جزایری مخالف دموکراسی و ناقض عدل الهی بود. سرهنگ فکر می‌کرد که حتی زبان انگلیسی سروان هم مخالف دموکراسی آمریکایی و ناقض عدل الهی است. نمی‌دانست چرا، ولی احساس می‌کرد که زبان سروان، زبان يك میر غضب واقعی است، زبانی امت قوی، درشت و غیر-انسانی؛ با «ر»های خشن، «س»هایی که مثل صفت در هوا پراکنده می‌شد و «دال»هایی که مثل گلوله يك توپ کوچک از دهن سروان شلیک می‌شد. سرهنگ از راههای مضحک خود به این نتیجه رسیده بود که این زبان غیر-انسانی است. نفرت سروان از سرهنگ هم با طرز تصور سرهنگ از او، توازن و تعادل متقابل داشت. سروان احساس می‌کرد که سرهنگ، پشای بیش نیست و او باید تعلیمی‌اش را بگذارد روی سینه سرهنگ، و او را روی دیوار له و لورده کند و ریغش را روی دیوار پادگان پخش و پلا کند. سروان کرازی، اوایل، در غیاب سرهنگ و جلو مترجم، همیشه سرهنگ را «مادر...» می‌خواند:

«اول می‌رویم ستاد، باید با تیمسار صحبت کنم، بعد می‌رویم سری به گروهان می‌زنیم، بعد باید مادر... را ببینم چون می‌خواهم بهش بگویم که چند سرباز بفرستد تا انبار را تمیز کنند. دفعه گذشته انبار گرد و خاک بود، مادر... بهانه آورد.»

و از دور که سرهنگ را می‌دید، تعلیمی‌اش را می‌چرخاند دور سرش. همه می‌دانستند که دارد می‌رود سراغ سرهنگ. به مترجم می‌گفت:

«تورا به خدا راه رفتن مادر... را ببین. و ایستادنش را ببین. این دفعه می‌خواهم ازش پرسم آخرین بار که حمام رفت کی بود.»

مترجم حرفی نمی‌زد. صورت خوش‌تراش، زیبا و سرخ سروان کرازلی و لحن حق به جانب او، امکان هر گونه اعتراض را از مترجم می‌گرفت. به مترجم فحش نمی‌داد. مترجم خیلی می‌خواست بداند که پشت سر او صفحه می‌گذارد یا نه. ولی رفتار سروان مرموز بود. نمی‌شد در باره اعمال پشت پرده‌اش حدس زد. مترجم بهانه دستش نمی‌داد. از روزی که از اتاق سرهنگ ساویزی بیرون آمده بود، چند سالی می‌گذشت. دیگره‌وهایش را تیغ نینداخته بود. با اولین حقوقش، لباس نو، کفش نو و یکی دو تا کراوات خریده بود. کفشهایش را هر روز صبح واکس می‌زد و شبها شلوارش را زیر تشکش می‌انداخت تا اطویش بهم نخورد. آنچه در مترجم مورد پسند آمریکاییها بود، تواضع، علاقه سیری ناپذیرش به یادگیری زبان انگلیسی، و وقت شناسی‌اش بود. وقتی در جمله یا کلمه‌ای گیر می‌کرد، چشمهایش را توی صورت سروان یا گروهان «کلارک» می‌درازد: «چی؟ پرس.» مترجم کلمه یا جمله را می‌پرسید، وبعد در دفتری یادداشت می‌کرد. بنیاری از کلماتی که آمریکاییها به‌کار می‌بردند، در لغت‌نامه «ادهم» او پیدا نمی‌شد. سروان کرازلی بهش می‌گفت:

«چندبار بهت گفتم، این لغت‌نامه مال استعمار انگلیس است. تویک لغت‌نامه می‌خواهی که مال امپریالیسم آمریکا باشد. امپریالیسم آمریکا، مثل خیلی چیزهای دیگر آمریکا، لغت‌نامه‌های قطورتر دارد.»

گروهانها می‌خندیدند. مترجم یادداشت می‌کرد. و ذهنش دفتر یادداشتی بود که مدام ورق می‌خورد، و نه تنها کلمات و جملات زبان اجنبی، بلکه حالات روحی و روانی آنها را هم در هوا می‌قایید و از آن خود می‌کرد.

با وجود این، مترجم شاهد عیاشی آمریکاییها، به ویژه سروان کرازلی می‌شد. در اردبیل، شعبه‌ای از مستشاری نظامی بود. شعبه اردبیل، تابع تبریز بود، شعبه تبریز تابع مستشاری تهران. مستشاری نظامی آمریکا مثل شبکه‌ای در اعماق ارتش ایران، و در اعماق شهرهای معتبر تنیده شده بود. شعبه مستشاری نظامی در اردبیل سه چهار اتاق داشت، با يك سالن و ناهارخوری

و حمام و آشپزخانه و دستشویی، حیاط نسبتاً وسیعی داشت، با مقداری درخت و چمن و گیاه، که از یکی از ملاکان اردبیل اجاره شده بود. یکی از این اتاقها مال مترجمها بود. اگر تعداد آمریکاییها بیشتر می‌شد، بعضی از اتاقهای باشگاه افسران تیپ در اختیار آمریکاییها و مترجمها گذاشته می‌شد. آنوقت باید امنیت فوق برنامه باشگاه افسران تأمین می‌شد. آنقدر نگهبان دورویر باشگاه گذاشته می‌شد که انگار خود شاه در باشگاه خوابیده. ولی افسران و درجه‌داران آمریکایی از باشگاه خوششان نمی‌آمد. در محل شعبه مستشاری از آزادی بیشتری برخوردار بودند. گاهی دو افسر همجنس باز قرار می‌گذاشتند که با هم به سفر بروند، یک مترجم هم با خود می‌بردند، روزها افسرها با ارتش کار می‌کردند و شبها بقل یکدیگر می‌خوابیدند. مترجم شنیده بود که همجنس‌بازی در ارتش آمریکا ممنوع است، ولی انگار غربت، تجویز و جواز مخصوص خود را داشت. گاهی نیز افسر یا گروه‌بان، نام و نشانی زنی را که در شهری دیده بود به دوستانش می‌داد تا آنها هم در زمان اقامت خود، در آن شهر، خدمتکار یا آشپز شعبه مستشاری را بفرستند دنبال آن زن.

بار اول که حسین تنظیفی به اتفاق سروان کرازلی به اردبیل رفت، سروان تازه وارد اتاقش در شعبه مستشاری شده بود که حسین صدایش را از پنجره شنید. حسین از پنجره بیرون را نگاه کرد. سروان داشت با آشپز ارمنی صحبت می‌کرد. آشپز با انگلیسی دست و پا شکسته و لهجه ارمنی جواب می‌داد.

«حالت چطور است آن‌درا نیک؟»

«خوب است کاپیتان، خوب است.»

«می‌دانستی که من می‌آیم؟»

«بلی کاپیتان، کاپیتان بیلی هفتۀ پیش گفت که کاپیتان کرازلی می‌آید.»

«بیلی می‌گفت که یک چیز دندانگیر برایش پیدا کرده بودی.»

ارمنی خندید. می‌دانست که اشاره سروان کرازلی نه به دستگاه گوارش

و غذا، بلکه به موضوع دیگری است. گفت:

«یکی از آن بهتر پیدا شده. ناز گیها.»

«اهل خلخال است یا آستارا؟»

«نمی‌دانم. از شوهرش طلاق گرفته، آمده اردبیل. بایک شوهر آمده

بود. شوهر هم گذاشته رفته.»

«خوشگل است؟»

«خوشگل چیه کاپیتان؟ يك تکه ماه است.» و بعد ارمنی چشمک زد:

«يك کمی شکل روسهاست. چاق است.»

«چه بهتر. چه بهتر. ناهار را بده، برو سراغش.»

بعد که مترجم مری به آشپزخانه زد، ارمنی بهش گفت:

«کار ما را می‌بینی. ما را بعنوان آشپز استخدام کردند. ولی دیوونها

می‌فرستند سراغ زن.»

«خوب می‌توانی نروی.»

«آنوقت بیرونم می‌کنند.»

«بیرونت بکنند. چه می‌شود؟»

«کار پیدا نمی‌شود. کار نیست.»

«کار، کار برای آشپزی مثل تو...»

«مسأله يك چیز دیگر است. پسردایی‌ام آمریکاست. سروان بیلی گفته

که با کنسول صحبت می‌کند تا برایم در آمریکا اقامت بگیرد.»

«می‌خواهی بری آمریکا؟»

«پسردایی‌ام مکانیک است. نوشته بود بیا. من هم می‌روم. بمانم ایران،

که چی؟ ارمنه يك مردم در بدر شده‌اند. يك عده می‌روند بیروت، يك عده

شوروی، يك عده آمریکا. بمانم ایران، که چی؟»

«خوب، اینهمه ارمنی در ایران هستند. آنها برای چی ماندند؟»

«خریت.»

«تو ارمنی خوبی نیستی. ارمنی‌ها آدمهای شریفی هستند.»

«من يك بار تصمیمم را گرفتم. هرطور شده باید به آمریکا بروم.»

حسین آشپز را رها کرد، و بعد که آشپز از مستشاری بیرون رفت،

در خیالش او را دید که از کنار مقبره، از میدانچه، از کنار میوه‌فروشها و غسل‌فروشهای ریشوی اردبیلی، و از کنار زنهایی که با مغازه‌دارها چک و چانه می‌زنند و چادرهاشان را مرتب می‌کنند، رد می‌شود، در یکی از کوچه‌های پیچ‌پیچ، از چشم دیگران غایب می‌شود، جلو دری می‌ایستد، کوبه در را با احتیاط بلند می‌کند و می‌زند و بعد که در باز می‌شود، پیشنهادهای لازم را به زن می‌کند و بعد برمی‌گردد، منتها این بار با قدمهای کندتر، چون می‌داند که زن که چادر سرش کرده، دارد ده بیست قدم عقب‌تر از او می‌آید.

آشپز ارمنی با عجله وارد مستشاری شد، رفت توی آشپزخانه. در نیمه‌باز، بعد از چند دقیقه کاملاً باز شد، و زن، ترسان ترسان، قدم در حیاط گذاشت. سروان که کنار پنجره ایستاده بود، از پنجره زن را دید، و بعد آشپز ارمنی از آشپزخانه آمد بیرون. مترجم دم پنجره اتاقش ایستاد.

سروان به آشپز گفت: «آندرانیک، بگو چادرش را بردارد.»
 ارمنی با همان لهجه ارمنی، منتها به ترکی گفت: «چادرت را باز کن.»

زن چادرش را باز کرد، صورت و اندامش را بیرون گذاشت. زنی بود نسبتاً چاق، با صورت گرد، موهای قهوه‌ای سیر، و چشمهای گسرد. شاید به همین دلیل بود که ارمنی فکر می‌کرد زن شبیه روسها است. سروان داشت با چشم مشتری صورت و اندام زن را ورنه انداز می‌کرد. بعد گفت:

«خوب است آندرانیک. بهش بگو برود حمام خودش را خوب بشوید، مخصوصاً پایین‌تنه‌اش را، بعد بیاید پیش من.»

آندرانیک راه حمام را به زن نشان داد. دیگر سروان پهای پنجره دیده نشد. زن که از حمام آمد بیرون، فقط چادرش روی تنش بود. مثل اینکه بعد از حمام نخواستن بود آبسپارش را تنش کند. از پله‌ها بالا رفت، و رفت توی اطاق سروان، حسین توی اتاقش ماند. دراز کشید. بسالای

نخت سه چهار رمان انگلیسی بود. یکی از آنها را برداشت، یکی دو صفحه‌ای خواند، زهاپش کرد، رمان دیگری برداشت. ولی ذهنش نمی‌توانست روی کتاب متمرکز بماند. سعی کرد بخوابد، نتوانست. لباس تنش کرد تا برود بیرون تو شهر بگردد. ناگهان در باز شد، و زن، با همان يك چادر که سراپایش را پوشیده بود، پا برهنه وارد اتاق شد.

حسین گفت: «برای چی آمدی اینجا؟»

زن گفت: «هفته پیش که آوردندم اینجا، اول با آمریکایی بودم،

بعد با يك آقای ایرانی. بعد با آشپز. فکر کردم رسمش این است.»

حسین گفت: «پس سلسله مراتب را هم حفظ کرده‌اند.»

زن حرفش را تفهیمید. زن با لهجه خاصی ترکی حرف می‌زد که با

لهجه ترکی فرق می‌کرد. حالا که نزدیکتر آمده بود، جوان‌تر می‌نمود، شاید هیجده یا بیست سال بیشتر نداشت.

حسین پرسید: «اهل کجایی؟»

زن گفت: «سنندج.»

«سنندج؟ یعنی کردی؟»

«آره. کردم.»

«پس اینجا چکار می‌کنی؟»

«از سنندج دزدیدنم، بردندم مشکین شهر. معلوم شد فروخته شده‌ام.

بعد دست به دست شدم، بین آستارا، پهلوی و خلخال. حالا در اینجا

هستم.» و بعد از چند لحظه گفت: «آقا، این آمریکایی چرا این جور است؟»

«چه جوری است؟»

«دیوانه است.»

«چی؟»

«دیوانه است.»

«چرا؟»

«قرص و محکم است. تنش مثل آهن است. پایین می‌رود، بالا

می آید. پدوم را در آورد، چشمهایش را کیپ می بندد. نفس نفس می زند. آنقدر بچک و مشت بهم زد که پدوم در آمد. می خواستم جیغ بکشم، که راحت گذاشت.» و بعد از چند لحظه گفت: «شما نمی خواهید سیگار بکشید؟»

حسین گفت: «نه.»

«چرا؟ از پیش آمریکایی رفتم حمام خودم را شستم‌ها!»

حسین گفت: «مسأله تمیزی و چرکی نیست.» و بعد از چند لحظه

گفت: «بهتر است بروی.»

زن در را باز کرد، رفت بیرون. حسین منتظر شد تا زن طول حیاط را پیمود، رفت پیش آشپز. مترجم در اتاقش را باز کرد، از پله‌ها پایین رفت، در حیاط را باز کرد، رفت بیرون. یک حس غریب دیوانه‌کننده‌ای داشت. می دانست که زن را می خواهد. و می دانست که نمی خواهد جا- نماز آب بکشد. ولی حس انزجاری که از سروان داشت به زن منتقل شده بود، و با وجود اینکه زن را پیش خود محکوم نمی کرد، نمی دانست چرا ازش بدش آمده. باد غریبی بلند شده بود و خیابان پرگرد و خاک را تیره و تار کرده بود. اسب و گاری و الاغ، بچه وزن و مرد، توی پرده‌های تو در توی باد پرگرد و خاک اینور و آنور می رفتند. وقتی که به خیابان اصلی رسید، گرد و خاک خوابید. کمی قدم زد، ولی احساس می کرد که دور و برش هوا به حد کافی نیست، و با وجود اینکه آسمان روشن بود، احساس می کرد که سقف نیلگون زمین، سر یک دیگ گنده است که توی آن او به همراه تمام مردم دور و بر خودش قلب قلب می جوشد. ولی احساسش حتی شوم‌تر از این هم بود. زمینی که بر روی آن قدم می گذاشت، از زیر پایش کشیده می شد، به سرعت تمام، و انگار همه سعی او برای قائم و سرپا ماندن با شکست مواجه می شد. انگار در تمام مدت در حالت سقوط نگاهش داشته‌اند، کجکی، و زیر پایش باطلاق بلندای بود که با او یک زاویه اریب درست کرده بود، و تعجب می کرد که چرا خودش نمی افتد و یا باطلاق به طرف پایین نمی‌ریزد و خالی نمی‌شود. و درست با همین حال

و احساس بود که خود را در برابر در ورودی بقعه شیخ صفی یافت. رفت تو. قبلاً یکی دو بار رفته بود توی بقعه، ولی هیچ وقت در چیزی دقت نکرده بود. و حالا هم حوصله دقت کردن نداشت. ولی از درختها، از گلکاری، و از حیاط ساکت و متروک خوشش آمد. چتر بلند و سایه دار درختها، و حوضها که چندان هم تمیز نبودند، عجیب طبیعی می نمودند. و انگار همه چیز به طول عمر چندین صد ساله گنبد الله الله بود که از حیاط فقط نیمی از آن به صورت یک کلاه بلند کاشیکاری دیده می شد. چطور می شد همه چیز تا این درجه آرامش داشته باشد؟ زمان متوقف شده بود، و آفتاب، کاشیهای معرق بخشهای مختلف صحن و گنبدها را به رنگ رخام آهکی طلایی در آورده بود. و کتیبه ها انگار در آفتاب می رقصیدند. در اینجا از سقوط خبری نبود. زیر یک درخت نشست. می ترسید برود تو. همیشه وقتی در حضور این قبیل بناها بود، ترس مبهمی وجودش را تسخیر می کرد. چرا این اسلیمیا را به این صورت ساخته بودند؟ در این مکان که نه ازدهایی دیده شده بود، و نه حتی کسی با فیل سروکاری پیدا کرده بود، چرا باید اسلیمیا به شکل خرطوم فیل و دهان عظیم ازدها باشند؟ و این رنگهای در ورودی صحن را چه ذوقی انتخاب کرده بود؟ و متن لوح را به این رنگ چمنی سبز کدام چشم انتخاب کرده بود؟ و متن قهوه ای کم سو و حواشی زرد گون چه معنی داشت؟ آن دستی که این کتیبه های ریز را با خط ثلث و رقاع نوشته، بعد بلند شده بود آنها را یکایک، با دقت - طوری که یک حرف، و انحناهای یک دندان، این سو و آن سو نمی شد و همه چیز سر جای خود قرار داشت - در سایه کدام هدایت و التزام درونی بر روی در ورودی صحن قنديلخانه کار گذاشته بود؟ و رنگها، مخصوصاً رنگها را، پس از دقت در کدام مجموعه رنگهای زمینی و آسمانی انتخاب کرده بود؟ چه چیز آن شخص را که یقیناً نه صفی الدین بود، نه صدرالدین، نه اسماعیل و طهماسب و نه شاه عباس و دیگران، به طرف ترکیبی از خطوط به این صورت، و ترکیبی از رنگها با خطوط به این نسبت، و ایجاد کلی عمیق و بی پایان، با اجزاء بی پایان، در این جهت، هدایت کرده بود؟ ضلع غربی

قندیلخانه بسا آسمان، آفتاب، و حتماً اگر شب می‌آمد، با ماه، ستاره‌ها و آسمان شب، همان نسبت را داشت که اجزاء کاشیکاری مرق با کل خطوط، نقوش و رنگها. و این پنجره مشبک مسجد جنت‌سرا را چرا آن شخص - هر کسی که آنرا ساخته بود و هر کسی که طاق‌نماهای دور و بر آن را ساخته بود - به این صورت ساخته بود؟ و وقتی که از در ورودی بقیعه رفت تو، احساس کردی که حتی در ایجاد بوی مخصوص داخل بقیعه، همان دستها شرکت کرده‌اند که در آفریدن نقوش، خطوط و رنگها. بوی معطر و خنک چندصد ساله‌ای بود که انگار افشراهی مجرد از هنر، تاریخ و مذهب بود، و انگار همه را یکجا در گلوئی مرگ فشرده بودند، و مرگ جان پیدا کرده بود، زندگی پیدا کرده بود و هوای آسمانی درون بقیعه را به خود آغشته بود، و انگار این بوی خنک می‌توانست - اگر می‌خواست - مقبره شیخ را در همان صندوق چوبی مثبت کاری شده از زمین بکند، و آنرا توی هوا، مثل بخشی از هوا نگاه دارد و یا بچرخاند، طوری که ترصیع زیبای عاج روی صندوق، برای همیشه در بی‌زمانی و بی‌مکانی حرکت کند، بچرخد، غل بخورد، و وجودی آغشته به معجون از مرگ و زندگی توأمان داشته باشد. نتوانست هوا را تحمل کند. يك لحظه، فقط يك لحظه از خوابود آن را توی ریه‌های زمینی‌اش حس کرد، و از بقیعه به سرعت بیرون آمد و حیاط صحن را پیمود و تازه وقتی که به خیابان رسید، احساس کرد که انگار برسیده است. انگار درست در آنور صندوق چوبی، يك نفر را دیده است، يك نفری که هم می‌شناختش، و هم نمی‌شناختش، يك نفری که با همان تهریش سرش را گذاشته بود روی صندوق چوبی، و انگار می‌خواست از حاشیه مثبت کاری شده برود تو، و یا انگار به دنبال احضار روح شیخ بود، و می‌خواست با نگاهش به او تلقین کند که زمان بلند شدن، زمان رستاخیزش فرا رسیده است، و بهتر است بلند شود.

«آقای نظیفی، يك دقیقه وایستیدا»

لباس غیرنظامی به تن داشت. حسین هرگز سرهنگ را با لباس غیر-

نظامی ندیده بود.

«پس شما هم به زیارت شیخ آمده بودید؟ هان؟»
 «نه. کنجکاوشده بودم. ایکاش می‌توانستم به زیارتش بیایم. ولی چه
 هوایی!»

«این هوا، هوایی قدیمی است. هوای بزرگی است. گسرچه فضایش
 کوچک است، ولی مثل این است که به اندازه آسمان هوا دارد.»
 «چرا اینجوری است؟»

«علتش روح شیخ است. روح شیخ يك آسمان هوا دارد، يك آسمان
 فضا دارد.»

«چی دارید می‌گویید؟»
 «شما هنوز حالتان خوب نیست. برویم توهمین قهوه‌خانه بنشینیم يك
 چایی بخوریم، يك قلبان چاق کنیم.»
 «نه دیگر، دیر وقت است. غروب است. فردا برنامه‌مان خیالی پر
 است.»

ولی رفت. به اتفاق سرهنگ جزایری، درسی چهل قدمی بقعه، توی
 قهوه‌خانه نشست. و عجیب این بود که همه با سرهنگ خوش و بش می‌کردند و
 سرهنگ قلبان مخصوص خودش را داشت که به حسین نظیفی تعارف کرد، و
 به نوبت کشیدند. و ناگهان دید که صورت سرهنگ صورتی است تر کمن.
 نکند سرهنگ از اخلاف چندین قرن بعد شیخ صفی باشد؟ و حتی می‌خواست
 ازش بپرسد. بالاخره درست از همین جا بود که آنهمه حادثه، چند قرن
 پیش، سر بر کشیده بود. يك عده تسییح را زمین گذاشته، شمشیر به دست
 گرفته بودند. و ده بکوب. می‌خواست بپرسد: «سرهنگت، چرا شما به این
 روز افتاده‌اید؟» که دید نمی‌تواند سؤال کند، و احساس کرد انگار تاریخ
 مثل يك تخمه است که زمان آن را شکسته، مغزش را خورده، پوسته دهان
 باز کرده خشکش را به صورت سرهنگی که به صندوق مثبت کاری شده قبر
 دخیل بسته بود، رها کرده است. بلند شد، خدا حافظی کرد و رفت.

گرچه سروان کرازلی، به محض ورود به هر شهر جدید، بالأخره يك

نفر پیدا می‌کرد که برایش زن پیدا کند، ولی يك عادت عجیبش، حسین را شدیداً شگفت‌زده می‌کرد. به محض ورود به اتساق خود در شهر جدید از کیف‌گنده‌اش عکس زن و دخترش را درمی‌آورد، می‌گذاشت روی میزش. زن چشمهای بیحال، دماغ نسبتاً دراز و لپخند پهن داشت. صورت دختر، برغم شباهت تردیدناپذیرش به سروان کرازلی، مثل يك هلوی درشت و گسرد و پوست کنده، نسبتاً خوشگل، ولی شدیداً درعکس-اوس بود. سن دختر دقیقاً معلوم نبود، هم می‌توانست هشت ساله باشد، هم پانزده ساله، ولی درعکس شدیداً خجالتی بود. عشق‌بازیهای سروان کرازلی با زنان بیچاره در شهرهای مختلف آذربایجان درست جلوی چشم زن و دخترش در این عکس صورت می‌گرفت. انگار برای عشق‌بازی موفق احتیاج به حضور این عکس داشت. سروان يك عادت دیگر هم داشت. همهٔ مخارجش را با روز و هفته و ماه و سال در دفتری می‌نوشت. در اردیبهل که بود اجازه نمی‌داد که ارمنی برای خوابیدن با زنها پولی به آنها بدهد. مخارج این کار را هم سروان می‌پرداخت.

يك روز حسین مسأله را با او در میان گذاشت. سروان گفت:

«فکر می‌کنی همهٔ مخارج را از جیب کی می‌دهم؟»

«از جیب خودتان؟»

سروان خندید: «دیوانه‌ای؟»

«پس از جیب کی؟»

«حدمس بزن.»

«ارتش آمریکا؟»

سروان دوباره خندید: «حدمس بزن. سعی کن فکر کنی آقای باهوش.

گاهی بدعق می‌شوی. با ما هم مخالفت می‌کنی. چقدر هوش در این باره کم شده!»

«خوب، خرج این عشق‌بازیهای را باید از جیب خودتان بدهید، و یا

ارتش آمریکا و دولت آمریکا.»

«اشتباه می‌کنی.»

«پس چی؟»

«حقوق مرا کی می‌دهد؟»

«دولت آمریکا.»

«اشتباه می‌کنی.»

«پس کی می‌دهد؟»

«حقوق مرا دولت ایران می‌دهد. مخارج عشق‌بازی مرا هم دولت

ایران می‌دهد.»

حسین گفت: «پس در واقع دولت ایران برای تو زن هم می‌آورد.»

سروان خندید: «در عوض ما از تمامیت ارضی ایران در برابر هجوم

همسایه شمالی دفاع می‌کنیم.»

«پس در واقع برای جلوگیری از کمونیسم، ما باید به شما پول

بدهیم تا با زنهامان بخوابید، قوت قلب پیدا کنید و از ما دفاع کنید.»

«اشتباه می‌کنی. دفاع را هم ما نمی‌کنیم. شما می‌کنید. ما شما را

آماده می‌کنیم تا از خودتان دفاع کنید. شما صف مقدم ارتش رهایی‌بخش

آمریکا هستید.»

مترجم فکر کرد: «پس برای راندن شبح کمونیسم، ما باید به قوادی

هم تن بدهیم.» ولی حرفی نزد.

سروان ادامه داد: «تصورش را بکن حسین. اگر ما از شما دفاع

نمی‌کردیم و یا شما را برای دفاع از خودتان آماده نمی‌کردیم، چی می‌شد؟»

«چی می‌شد؟»

«جنگ می‌شد. روسها يك روزه می‌رسیدند به تهران. در عرض چند

روز دیگر می‌رسیدند به خوزستان و خلیج فارس. اسم خلیج فارس را عوض

می‌کردند، می‌گذاشتند دریایچه لنین. روسها همیشه خواسته‌اند که به آبهای

گرم دسترسی پیدا کنند. تفصیر آنها هم نیست، همه اقوام نیمکره شمالی

می‌خواهند به مناطق حاره دسترسی پیدا کنند. ما هم داریم می‌گوییم می-

رویم جنوب، همه آمریکای مرکزی و لائین را می‌خواهیم. روسها هم از

همان زمان بطور کبیر می‌خواهند برسند به آبهای گرم. چندی بود که شدیدا

سردشان بود. بعد از انقلاب بلشویک هم سردشان است و حتی از قبل هم بیشتر سردشان است. آبهای گرم می‌خواهند، و آن وقت همه نفت ایران و کشورهای عربی را بالا می‌کشیدند. آنوقت می‌دانی چی می‌شود؟ دنیا سرد و تاریک می‌شود. تمدن اروپا در عرض چند سال برهوت می‌شود.»

«پس در واقع شما ما را آماده می‌کنید تا ما از خودمان دفاع کنیم تا تمدن اروپا در عرض چند سال برهوت نشود.»

«بعله، کمونیسم يك همچه بلایی است. روسها وقتی که بیایند اول کاری که می‌کنند، زنها را اشتراکی می‌کنند.»

«یعنی چی؟»

«یعنی هر کسی دلش خواست با هر زنی می‌تواند بخوابد.»

«پس در واقع بین آمدن روسها و آمریکاییها فرق چندانی نیست.»

«آنها کمونیست هستند حسین، می‌فهمی؟ ما کمونیست نیستیم. ما به

خدا اعتقاد داریم.»

ولی بزرگترین تفریح سروان در اردبیل، نه زنبازی، بلکه شکار بود. غروب که می‌شد، دیگر سروان آماده شکار بود. پس از عشق‌بازی با زن، یکی دو ساعتی خوابیده بود، بعد بلند شده بود و دوش گرفته بود و بعد با يك تکه پنیر هلندی و بیسکویت نمک‌زده آمریکایی و زیتون لبنانی، یکی دو گیلاس یوربون بالا انداخته بود، چند بار در آئینه کمد به هیکل خودش نگاه کرده بود و بعد آندرانیک را صدا زده بود:

«چوبها حاضر است؟»

«بلای کاپیتان.»

«الان می‌آیم پایین.»

حسین می‌دید که آشپز چگونه چوبها را آماده می‌کند. چوبها اندازه هم نبودند، ولی به حد کافی برای کاری که سروان لازمشان داشت دراز بودند. آشپز نوك آنها را می‌تراشید، چند میخ دراز را از کنار چوب می‌کوبید

به سر هر کدام از چوبها. میخ هر قدر بیشتر، همانقدر بهتر. آشپز در کوبیدن میخها همانقدر مهارت پیدا کرده بود که در پختن بیفتک آمریکایی برای سروان. نوک دراز میخها از سر و پهلوهای چوبها بیرون می آمد و برق می زد. سروان از پله ها که می آمد پایین، شورت نسبتاً بلندی پایش بود، مثل يك نیم شلوار، و پاهای بی مویش از زانو به پایین بیرون بود. عینک دودیش را به چشمش زده بود. دو گماشته چوبها را حمل می کردند. سروان خودش فقط تعلیمی اش را حمل می کرد، در دست راستش، و در دست چپش يك امشی کوچک دستی داشت که وقتی مگس و پشه به پاها و یا به صورتش حمله دور می شدند، فوراً امشی را فشار می داد. آشپز کیف گنده ای حمل می کرد که تویش يك دیگک نسبتاً گنده گذاشته بود. مترجسم در کنار سروان راه می افتاد. هر لحظه فعالیت سروان به حسین احتیاج داشت. ممکن بود سروان عشقش بکشد که با يك نفر در وسط راه خوش و بش بکند و با یکی از افسرهای پادگان را توی کوچه ببیند و بخواهد درباره رسته اش از او سؤالاتی بکند، و یا امکان داشت که اتفاق جالبی در طول راه و هنگام شکار بیفتد که سروان بخواهد از آن سردر آورد. حسین همزاد زبانی سروان بود. با این مقدمات و ترتیبات بود که می رسیدند به شکارگاه. و شکارگاه معمولاً یکی از مردابهای دور و بر رودخانه بود. روی مرداب، فوج فوج، مثل پاره های بریده پارچه ابریشم بدن نما، پشه آویزان بود. همه با هم، انگار از فضا با نخ آویزان شده بودند. مردم خبیر می شدند و از هر طرف می آمدند تا شکار سروان کسرازی را به چشم خود ببینند. سروان بساط خودش را پهن می کرد. سروصدای قورباغه ها از مرداب شنیده می شد. اگر سروصدای مردم زیاد بود، قورباغه ها ساکت می شدند. و بعد ناگهان، از اعماق آب، قورباغه ای، با صدایی پیر و غبطه آلود قاز و قوز می کرد، و همه قورباغه ها به جمع او به صدا در می آمدند. انگار هزاران کلاغ از آشیانه های درختهایی زیر آبی و نامرئی، قاز قاز می کنند. سروان می ایستاد و ادای قورباغه ها را در می آورد. قورباغه ها الحظاتی ساکت می شدند. سروان می گفت: «پدر سوخته ها دارند از روی آب مرا نگاه می کنند. می خواهند به

هیكل من عادت کنند. اولین آمریکایی هستم که در عمرشان می بینند. و چه قورباغه‌هایی هستند! جانمی آندرانیک! چوب را رد کن، بیاید.» آشپز چوب بلند را می‌داد به دست سروان. سروان پایش را در کنار مرداب فرو می‌کرد. آب مرداب موج برمی‌داشت، هیجانی زیر آبی، آب را می‌ارزاند. سروصدای قورباغه‌های مرداب، لحظه‌ای می‌خوابید، و بعد، ناگهان، سروان چوب را از مرداب بیرون می‌کشید، انگار شمشیرش را پیروزمندانه از شکم پاره دشمنش بیرون می‌کشید. هر يك از میخها توی شکم، شانه و یا حتی سر و صورت قورباغه‌ای فرو رفته بود و روی نوک چوب ده دوازده قورباغه دست و پا می‌زدند و با چشمهای وق کرده، مردم را که برای دیدن قورباغه‌ها در اطراف سروان اجتماع کرده بودند و شادی می‌کردند، می‌نگریستند. انگار چوب، میوه قورباغه داده است. لذتی را که سروان از این شکار کور برده بود، با انجام مراسم خاصی، به دیگران منتقل می‌کرد. چوب را بلند می‌کرد بالا سرش، و سه بار فریاد می‌زد: «هورا! هورا! هورا!» مردم می‌گفتند: «هورا! هورا! هورا!» سروان چوب را می‌داد دست آشپز ارمنی. آشپز ارمنی کیف را باز می‌کرد، دیگک را در می‌آورد، سر دیگک را برمی‌داشت و به کمک يك چنگال، قورباغه‌ها را از نوک میخها می‌کند، می‌انداخت توی دیگک، سر دیگک را می‌گذاشت و دوباره چوب را می‌داد دست یکی از گماشته‌ها، و بعد چوب دیگری را از سروان می‌گرفت، و سروان قورباغه‌های دیگری شکار می‌کرد، هورا هورا می‌کرد و مردم را هم به هورا هورا گفتن و هل‌هله و امی‌داشت، و بعد با مردم خدا-حافظی می‌کسرد، زاهش را می‌کشید، می‌رفت. سروان عاشق آبگوشت قورباغه بود. سر و بدن قورباغه را می‌کنند، دور می‌انداختند. تنها جای خوردنی پاهایش بود. پوست پاها را با يك تیغ ریش تراشی می‌کنند. پوست که کنار می‌رفت، پاها و رانها به رنگ و قیافه میگو بود. پاها و رانها را بار می‌کردند. با مقدار زیادی سیب زمینی، غوره و گوجه فرنگی. از دو پوست سیصد قورباغه، فقط غذای دو نفر فراهم می‌شد. سروان این غذا را با اشتهای فراوان می‌خورد و وسطش يك بطری کامل شراب سفید می‌خورد،

معتقد بود که با حیوانات آبی، مخصوصاً قورباغه، شراب سفید عجیب می‌چسبد. مترجم آب به این غذا نمی‌زد. سروان می‌پرسید:

«آندرانیک، منم سروان بیلی را نگه‌داشتی؟»

«بلی، کاپیتان، گذاشتمش توی یخدان یخچال. هفته آینده که بیاید، می‌گذارمش یخش آب می‌شود. تازه تازه می‌شود. خیلی خوشش می‌آید.»

و يك بار، توی پادگان، سروان جلوسرهنگ ایستاد:

«غروب. شکار قورباغه.»

حسین ترجمه کرد.

سرهنگ گفت: «بله؟ شکار قورباغه؟»

حسین ترجمه کرد.

سروان گفت: «بله. شکار قورباغه.»

سرهنگ گفت: «آقای تنظیمی، خواهش می‌کنم ترجمه نفرمایید. ولی از قورباغه پخته‌تر گیر نیاروند؟ چند فرسخی اردبیل، جایی هست که می‌گویند گراز دارد. دهاتیها را هم اذیت می‌کند. چرا نمی‌روند شکار گراز؟»

سروان با بی‌صبری پرسید: «چی دارد می‌گوید، حسین؟»

حسین نمی‌خواست حرفهای سرهنگ را ترجمه کند، چون می‌دانست که سروان عصبانی می‌شود و حتماً سر سرهنگ داد می‌کشد. گفت:

«سرهنگ می‌گوید که فکر می‌کرد سروان شکار گراز برود.»

«اول از قورباغه شروع می‌کنیم، بعد یواش یواش حیوانهای دیگر را شکار می‌کنیم تا می‌رسیم به گراز.» و خندید.

سرهنگ گفت: «به‌جناب سروان بفرمایید که من کاردارم، نمی‌توانم بیایم.»

حسین ترجمه کرد، سروان گفت: «اصرار کن بیاید.»

حسین اصرار کرد.

سرهنگ گفت: «امروز ظهر تیمسار بسالای یکی از تپه‌های قدیمی

مهمانی دارد. ترتیب همه چیز داده شده. من در آنجا تا دیر وقت کار دارم

حتماً جناب سروان هم به مهمانی دعوت دارد.»

ناگهان حسین هم یادش افتاد که موقع دیدار با تیمسار، از سروان و او دعوت شده بود که در این مهمانی شرکت کنند. جریسان را به سروان گفت. سروان هم پاك فراموش کرده بود. گفت:

«یا عیسیای مسیح، بکلی یادم رفته بود. پس به سرهنگ بگو جواب قطعی را در مهمانی به ما بدهد.»

حسین ترجمه کرد. سرهنگ گفت: «خیلی خوب.» و طبق معمول احترام نظامی گذاشت و رفت. در واقع مهمانی در يك برج قدیمی بود که چند کیلومتری از اردبیل فاصله داشت، و از بالای آن اردبیل بسا تمام مساجد و بقعه‌ها و تپه‌های تاریخی اطرافش دیده می‌شد. اطراف برج انواع مختلف تکه‌های سفال ریخته بود. از کوه‌های شمال نسیم می‌وزید و می‌پیچید توی لباسهای زنهای افرها که به دور زن تیمسار حلقه زده بودند. فرماندار و رئیس شهربانی هم آمده بودند، و تیمسار که مردی بود چاق و چله و خچل، کنار فرماندار و رئیس شهربانی ایستاده بود. رئیس شهربانی حالت نیمه‌خبردار داشت و فرماندار جانشین فرمانداری بود که زن سرهنگ جزایری را برداشته، از شهر فرار کرده بود. وقتی که سروان و حسین تنظیفی رسیدند، هنوز سرهنگ جزایری دور و بر میزها دیده نمی‌شد. بعداً معلوم شد که داخل برج دارند پرنده‌ها را کباب می‌کنند. روی میزها مشروب گذاشته شده بود با یخ و مزه. زنها چای یا قهوه می‌خوردند، و تگ و توکی آبجو.

تیمسار، پس از آنکه با آمریکایی دست داد، گفت: «حتماً روسها از بالای آن تپه با دوربین ما را می‌پایند. از سروان پرسید خوردن کباب تذرو با ویسکی، درست در برابر دوربین روسها، چه مزه‌ای دارد؟» حسین تنظیفی ترجمه کرد، ولی نمی‌دانست تذرو را به انگلیسی چه می‌گویند، و به همین دلیل تذرو را «پرنده» ترجمه کرد.

سروان اشاره به دوربین روسها را رها کرد و گفت: «چه نوع

پرنده‌ای؟»

تیمسار گفت: «سروان چه می گوید؟»
 حسین مجبور به اعتراف شد: «تیمسار من نمی دانم انگلیسی «تذرو»
 چه می شود.»
 تیمسار لبخندی زد: «تذرو همار فرقاوول است.»
 سروان پرسید: «حسین چه نوع پرنده ای؟»
 حسین گفت: «الان می گویم.» و بعد به تیمسار گفت: «تیمسار من
 انگلیسی فرقاوول را هم نمی دانم.»
 تیمسار گفت: «به فرانسه می گویند، *faisan*.»
 ناگهان سروان گفت: «*pheasant* - یعنی تیمسار قرار است به ما
 کباب تذرو بدهد؟»
 حسین گفت: «بله، همان، کباب تذرو.»
 سروان گیلاسش را به سلامتی تیمسار و زنش بلند کرد، و بعد زن
 تیمسار سعی کرد به انگلیسی چیزی به سروان بگوید. یکی دو کلمه گفت و
 درماند. زنهای دیگر خندیدند. سروان به حسین گفت:
 «به خانم تیمسار بگو که مسأله مهم این است که ترسند، حرف بزنند.
 در یاد گرفتن زبان، آدم باید ترس را کنار بگذارد.»
 زن تیمسار به فارسی پرسید: «آقای سروان چند زبان بلد است.»
 حسین پرسید. سروان گفت: «علاوه بر انگلیسی که زبان مادری ام
 است، فرانسه هم می دانم.»
 زن تیمسار ناگهان یکریز فرانسه حرف زد. سروان به انگلیسی گفت:
 «یواش، یواش، دست نگاه دار، عجله نکن. من فرانسه ام آنقدرها هم
 خوب نیست.» و بعد به فرانسه گفت: «*je parle un peu*.»
 زن تیمسار دیگر چیزی به فرانسه نگفت، به فارسی گفت: «آهان.»
 زنهای دیگر خندیدند. تیمسار که دید زنش افسر آمریکایی را بدجوری
 چزانده است، گفت: «ایکاش جناب سروان کرازایی همیشه در اردبیل بودند
 تا هم برای افسرها و هم برای خانمهاشان کلاس انگلیسی می گذاشتند.»
 حسین ترجمه کرد. سروان گفت: «از این قبیل کلاسها در تبریز تشکیل

می‌شود، هم برای افسرها و هم برای خانم‌هایشان. کتابهایی هم مخصوص این کار نوشته شده. يك استاد زبان‌شناسی به اسم خانم دکتر «نات» در سراسر ایران به تدریس نظارت دارد. ما هم که همیشه به اردبیل می‌آییم و همیشه يك یا دو نفر آمریکایی با مترجم‌هایشان در اردبیل هستند. من با سرهنگ، رئیس مستشاری در تبریز، صحبت می‌کنم. اطمینان دارم که او علاقمند خواهد شد که برای افسرها و خانم‌هایشان کلاس انگلیسی گذاشته شود.»

حسین برای تیمسار ترجمه کرد. زن تیمسار و چند نفر از افسرها و زن‌هایشان از پیشنهاد استقبال کردند، و بعد سروکله سرهنگ جزایری پیدا شد که در رأس يك گروه سه چهار نفری که از داخل برج کباب تدریس و گوجه‌فرنگی و نان و ماست و سالاد می‌آوردند، نزدیک شد. سلام نظامی کرد، ایستاد. به سروان اعتنایی نمی‌کرد. تیمسار از سرهنگ تشکر کرد. و از همه دعوت کرد که سر میزها بیایند. سرهنگ جزایری چیزی نمی‌خورد، فقط به میزها و مهمانها سرکشی می‌کرد که چیزی کم و کسر نیاید. وسط نهار بودند که یک‌دفعه تیمسار گفت:

«عجب عقابی است. می‌بینید؟» دستش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود و داشت آسمان را تماشا می‌کرد؛ «عجب عقاب‌کنده‌ای است.» و بعد بر-- گشت به آجودانش که ستوان يك جوانی بود، دستور داد:

«بفرست تفنگ مرا از ماشین بیارند. خیلی زود.»

دستمالش را در آورد، دست‌هایش را پاک کرد. همه از غذا دست کشیده بودند، و زنها داشتند بزک‌هایشان را مرتب می‌کردند، یکی مویش را با شانه‌اش مرتب می‌کرد، دیگری روژ لب می‌زد، سومی دور لب‌هایش را با دستمال پاک می‌کرد. تفنگ را که آوردند، تیمسار پرش کرد، نشانه گرفت، آتش کرد. تیرش به خطا رفت. عقاب اوج گرفت. هزارسان می‌نمود، ولی مثل اینکه نمی‌توانست از پرواز به دور خود به سرعت دست بکشد. تیمسار دوباره آتش کرد و باز هم نتوانست بزند. سروان گفت:

«اجازه بدهید من هم بختم را امتحان کنم.»

حسین ترجمه کرد. تیمسار با بسی‌میلی تفنگ را داد دست سروان.

معلوم بود که تو دلاش خدا خدا می‌کند که تیر سروان به خطا برود. سروان هم دو تیر انداخت و هر دو به خطا رفت. تیمسار گفت:

«تفنگ را بدهید دست سرهنگ جزایری. ما در دانشکده همدوره بودیم. او بهترین تیرانداز ما بود.»

حسین برای سروان حرفهای تیمسار را ترجمه کرد. سروان از حسین پرسید:

«پس چطور شد که مادر... ارتقاء پیدا نکرد؟»

تیمسار در ادامه حرفهایش، بدون آن که حرفهای سروان را شنیده باشد، جواب سروان را هم داد:

«سرهنگ بهترین تیرانداز ما بود. ولی حاضر نشد از اردبیل بیرون برود، و برود دوره دانشکده ستاد را ببیند، به همین دلیل ترجیح داد که در همان درجه بماند.»

سرهنگ گفت: «لطف تیمسار همیشه شامل حال من بوده.»

تیمسار گفت: «پس بگیر سرهنگ. ما آن عقاب را می‌خواهیم.»

سرهنگ گفت: خواهش می‌کنم تیمسار، موقعی که حضرتعالی نخواستید بزنید و جناب سروان نتوانستند بزنند، دیگر من چه می‌توانم بکنم؟»

«نه، بگیر، تفنگ را بگیر.»

سرهنگ از دستور تیمسار اطاعت کرد. تفنگ را گرفت. تفنگ از هیکلش بلندتر بنظر می‌آمد. تفنگ را روی گودی شانه‌اش گذاشت. به نظر می‌رسید که به زحمت می‌تواند تفنگ را روی شانه‌اش نگه دارد. نشانه گرفت و آتش کرد. و بعد بلافاصله گلنگدن زد، نشانه گرفت، دوباره آتش کرد. ولی این کار به سرعت صورت گرفت، طوری که دو صدا بفاصله یک ثانیه از هم بگوش رسید. عقاب مثل یک قیچی گوشتی به سرعت پایین آمد و چهل پنجاه قدم دورتر از برج، پایین تپه افتاد. تیمسار گفت:

«آفرین سرهنگ، آفرین.» زنها و افسرها دست زدند. حتی سروان هم مجبور شد سرهنگ را تشویق کند. تیمسار گفت: «حالا روسها می‌بینند که حتی نمی‌گذاریم یک عقابشان به خاک ما تجاوز کند.»

حسین برای سروان حرفهای تیمسار را ترجمه کرد. سروان گفت: «روحیه‌ای که ما دوست داریم همان روحیه تیمسار است. واقعاً روحیه‌اش عالی است.»

بعد سروان رفت طرف سرهنگ: «واقعاً عالی بود. من نمی‌دانستم که شما تیراندازیتان این همه عالی است.» و بعد آهسته گفت: «برنامه عصر را فراموش نکنید. ببینم در شکار قورباغه چه می‌کنید.»

سروان نیمه‌مست بود که به مستشاری رسید. انتظار داشت که آشپز ارمنی چیز دندان‌گیری بسرایش پیدا کند، ولی آشپز نبود و معلوم نبود کجا رفته. رفت، گرفت خوابید، و فقط موقعی بلند شد که سرهنگ با گماشته‌اش آمده بود در تا با سروان برود شکار قورباغه. موقعی که خواب بود، آشپز آمده بود و به دستور مترجم چسب‌های شکار را آماده کرده بود.

سروان شورت شکارش را پوشیده بود. امشی را داده بود دست یکی از گماشته‌ها. گماشته دیگری چوبها را می‌آورد. سرهنگ، مثل همیشه، سرش را انداخته بود پایین، سمت چپ مترجم راه می‌رفت. سروان چیزی نمی‌گفت و فقط تعلیمی‌اش را گذاشته بود روی دوشش، دور و برش را نگاه می‌کرد و با قدمهای بلند پیش می‌رفت. پشت سر همه، آشپز می‌آمد. به مرداب که می‌رسیدند، از هر طرف، آدمهایی که کراولی و سرهنگ را به همراه گماشته‌ها و حسین دیده بودند، به مرداب هجوم می‌آوردند. وقتی که جمعیت برای معرکه گرفتن سروان، به حد کافی انبوه شد، سروان به حسین گفت: «هرچه می‌گویم برای مردم ترجمه کن.» حسین گفت: «چشم.» و چشم به دهن سروان دوخت.

سروان گفت، «امروز يك مسابقه شکار بين سرهنگ جـزایری و من صورت خواهد گرفت. کسی که تعداد قورباغه‌هایش بیشتر باشد، قهرمان مسابقه شناخته خواهد شد. سرهنگ شکارچی خوبی است. امروز يك عقاب را که بالای برج پرواز می‌کرد با تفنگ زد، سرنگون کرد، حالا خواهیم دید که در شکار قورباغه چه کار می‌کند.»

ساکت شد. حسین حرفهایش را ترجمه کرد. مردم دست زدند. معلوم نبود برای چی دست می‌زنند.

سروان چوبی را برداشت و داد به سرهنگ. سرهنگ چوب را به خود سروان تعارف کرد. سروان چوب را گرفت، جلو رفت. جاپای محکمی در کنار مرداب برای خود پیدا کرد. ایستاد و گوش داد. یکی دو قدم به طرف راست برداشت. دوباره گوش داد. بعد آهسته قدم برداشت، سه چهار قدم دیگر، و بعد ناگهان خم شد و چوب میخدار را توی مرداب فرو برد، و در يك چشم به هم‌زدن آن را بیرون کشید. يك دوجین قورباغه ترگل و رگل و کوچك و بزرگ، با چشمهای هراسان و زگیلهای فراوان، سر میخها گیر کرده بودند. سروان قورباغه‌ها را شمرد: یازده تا بودند. مردم هورا کشیدند. چوب را به آشپز ارمی داد، و بعد از گماشته چوب دیگری گرفت و چوب را داد دست سرهنگ.

«حالا نوبت شماست.»

مردم از دور و بر سرهنگ را تشویق کردند: «جناب سرهنگ جلو خارجی آبرومان را حفظ کنی‌ها. جناب سرهنگ، تعداد میخها چندتاست؟ از یازده تا کمتر نباشد؟»

سرهنگ تعداد میخها را شمرد: «هفده تاست.»

يك نفر گفت: «ما هفده تا قورباغه می‌خواهیم.»

یکی دیگر گفت: «درشتش را، با زگیلهای درشت.»

سومی گفت: «سروان از زگیلهایش آبگوشت درست می‌کند.»

سرهنگ نگاهی غیظ‌آلود به این شخص انداخت:

«آدم به مهمان توهین نمی‌کند.»

«ببخشید جناب سرهنگ.»

سرهنگ کنار مرداب راه افتاد. صورتش کاملاً متمرکز بود، دهنش باز بود و زبانش روی لب پایینش افتاده بود. طوری قدم برمی‌داشت که انگار قرار است قورباغه‌ها را با دستش بگیرد. قدش را خم کرده بود، پاورچین پاورچین می‌رفت و چوب را توی دست راستش گرفته بود. مردم

می‌خواستند دنبالش بروند، با دستش اشاره کرد که عقب بمانند، مردم عقب ماندند، و او تك و تنها تا آخر ضلع شمالی مرداب رفت. گهگاه می‌ایستاد، گوش می‌کرد. وقتی که برگشت و آمد تا وسط راهی که رفته بود، و ایستاد، و به سروان اشاره کرد که جلو برود، منتها پاورچین پاورچین. سروان اشاره سرهنگ را فهمید، و آرام آرام جلو رفت. مردم در سکوت ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. وقتی که سروان به کنار سرهنگ رسید، سرهنگ چوب را به او داد و در چند قدمی خود در مرداب، به نقطه‌ای اشاره کرد. سروان در سکوت چوب را به سرهنگ پس داد و با اشاره دستهایش فهماند که نوبت شکار اوست، و برگشت، آمد به مترجم و بقیه جمعیت پیوست. سرهنگ چوب را نه به سرعت، بلکه آرام آرام به طرف مرداب برد و همان بالا نگه داشت. میخها در آفتاب غروب برق می‌زدند. انگار با این میخها می‌خواست قورباغه‌ها را افسون کند. به سرعت چوب را توی مرداب فرو کرد، سه چهار بار چوب را به چپ و راست چرخاند. صدای قارقار در سراسر مرداب اوج گرفت. سرهنگ چوب را آرام آرام بالا کشید. مردم به طرف سرهنگ هجوم بردند. آنقدر قورباغه در بالای چوب گیر کرده بود که انگار تعداد قورباغه‌ها از میخها زیادتر بود. شمردند. شانزده تا قورباغه به میخها چسبیده بودند.

سرهنگ گفت: «به جناب سروان بفرمایید علت اینکه قورباغه‌ها به چوب من روی آوردند، این بود که بین من و خودشان وجه تشابهی دیدند. ولی به محض اینکه از توی آب دیدند که يك آدم تمیز، جوان و خوش‌چهره دارد به قورباغه‌ها نزدیک می‌شود، از ابهت سروان ترسیدند و عقب‌نشستند.»

حسین ترجمه کرد. سروان گفت: «ادامه بدهیم. به مسابقه ادامه بدهیم.»

آخر مسابقه معلوم می‌شود کی برنده است.»

در دور دوم هم سرهنگ برد، یازده به هفت. ولی در دور سوم، اتفاق عجیبی افتاد. سرهنگ داشت کنار مرداب، نزدیک ضلع شرقی آن حرکت می‌کرد و مردم هم دنبالش می‌رفتند که ناگهان از گوشه‌ای، از کنار

مقداری خزه و جلبک. صدای چند قورباغه شنیده شد. سرهنگ قدری پا سست کرد. قورباغه‌ها قاروقور کردند. سرهنگ جلوتر رفت، پایش را آهسته گذاشت کنار بخشی از خزه‌ها و جلبک‌ها که از آب بیرون آمده بود. پایش فرو رفت و آب رفت توی کفشش. بلافاصله پایش را از آب بیرون کشید، گذاشت بیرون. سروان با عصبانیت داد زد: «ترس. ترس. آب است دیگر، چیزی نمی‌شود.»

سرهنگ دور و بر توده خزه و جلبک قدری پلک زد و همه چیز را امتحان کرد. می‌خواست ببیند صدای قورباغه‌ها از کجا می‌آید. سروان داد زد: «ترس بابا، ترس. آب که ترس ندارد.» صدای قورباغه‌ها خوابید. سرهنگ گفت: «به جناب سروان بفرمایید که با صدایش قورباغه‌های مرا رها ندهد.» حسین حرفهای سرهنگ را ترجمه کرد. سروان ساکت شد. معلوم بود که سرهنگ هم می‌ترسد که این دفعه نتواند چیمزی شکار کند. باز هم صورت متمرکزی پیدا کرده بود، زبانش را از دهنش درآورده، گذاشته بود روی لب پایینش و به دقت آب را که داشت توی تاریکی غروب محو می‌شد، تماشا می‌کرد. چوب را داخل لجن و جلبک فرو برد، صدای قار و - قور قورباغه‌ها را شنید، چوب را فروتر کرد، و بعد که خواست چوب را بیرون بکشد، دید که توی لجن گیر کرده است. چند قدم جلوتر رفت، به چوب فشار آورد، خواست اهرم وار بلندش کند، چوب از وسط شکست و پیش از آنکه سرهنگ بفهمد چه اتفاقی دارد می‌افتد با سر توی مرداب افتاد و در آب فرو رفت. لحظه‌ای مردم از تعجب درمانده بودند که چه بکنند، ولی بلافاصله پس از رهایی از حالت حیرانی به طرف سرهنگ دویدند. سروان پیروزمندانه ایستاده بود و سرهنگ را در آب تماشا می‌کرد. سرهنگ به زودی توانست خود را از آب بیرون بکشد. یعنی سرش را از آب بیرون آورد و گماشته‌اش را صدا زد. گماشته دستش را به طرف سرهنگ دراز کرد. سرهنگ دستش را گذاشت توی دست او، و بعد دیگران هم کمکش کردند تا از مرداب بیرون بیاید. از دور و بر لباس سرهنگ یکی‌دوتا قورباغه افتاد پایین و بلافاصله جست زد تو مرداب. سرهنگ،

بدون اینکه با مترجم و سروان، وحتى مردم حرفی بزند، به ماشینی که از کنار باریکه کنار مرداب رد می‌شد، دست بلند کرد. ماشین ایستاد و سرهنگ و گماشته‌اش سوار شدند. سرهنگ تا چند روز به پادگان نیامد تا سروان کرازلی و مترجمش از اردبیل به تبریز برگشتند. و بعد، همه چیز روال عادی خود را پیدا کرد.

پس از این حادثه، سروان کرازلی، يك ماهی غیبتش زد. مترجم نمی‌دانست رئیسش کجا رفته. خوشحال بود که سروان رفته. گروه‌های گسروه انضباطشان را از دست داده بودند. سری به اداره می‌زدند و درمی‌رفتند. مترجم در اتاق مهندسی مستشاری می‌نشست، و در زیر آفتابی که از پشت پنجره می‌آمد، کتاب می‌خواند. افسر دیگری به نام سروان «دوگلاس» که از افسران ذخیره ارتش آمریکا بود و شغل واقعی غیر نظامی‌اش تدریس ادبیات بود، چند کتاب انگلیسی به مترجم داده بود. این کتابها بیشتر سلیقه و حتی حالت روانی سروان دوگلاس را نشان می‌داد تا ایالت متحده آمریکا و یا دنیا را. اولین بار بود که مترجم اسم «ژان ژنه» و «مارکی - دوساد» را می‌شنید. آثار این نویسنده‌های فرانسوی را از فرانسه به انگلیسی ترجمه کرده، با جلدهای سبز و آبی مخفیانه چاپ کرده بودند. این کتابها در آمریکا قابل چاپ به نظر نمی‌آمد. سروان «دوگلاس» این کتابها را از فرانسه آورده بود. و حالا که خودش و چند افسر دیگر آنها را خوانده بودند، از حسین خواسته بود که آنها را بخواند. حسین، با ولع تمام، به کمک همان دیکسیونر ادهم و يك دیکسیونر انگلیسی، این کتابها را می‌خواند. باید اعتراف می‌کرد که شدیداً از آثار هر دو نویسنده لذت برده، مخصوصاً از آثار ژنه.

به سروان دوگلاس گفت: «ژان ژنه تبریزی است.»

دوگلاس لاغر بود، با قد متوسط و چشمهای قهوه‌ای. و یسه شنیدن

حرف حسین زد زیرخنده.

«باور کنید ژان ژنه تبریزی است.»

«از چه نظر؟»

«نه تنها به دلیل جنایتهایی که از آن صحبت می‌کنند و یا به علت انحرافهای روانی و جنسی، بلکه به دلیل فضای کارش. فضای فرانسه ژنه، فضای تبریز است.»

«آخر چرا؟»

«نمی‌دانم. شاید به این دلیل که در شهر ما هم جنایت، انحراف، فرایز و عواطف، به صورت يك شعرجنایی جریان دارد. شاید این هم نیست. فقط فضا است. ژنه عجیب مظلوم است. می‌توانست هر کدام از مردمانی میانسال تبریز باشد و یا اگر هر کدام از مردهای میانسال تبریز ظاهر خود را فراموش می‌کرد، از اجتماع، دولت، اخلاق عمومی، روابط خانوادگی، روابط همسایگی نمی‌ترسید، و ناگهان می‌خواست روحش را برهلا کند، می‌شد ژان ژنه.»

«اشتباه می‌کنی. ژنه محصول چهارصد سال ریای اخلاقی حاکمیت بورژوازی است. آنچه از دور برای تو شعر است، برای او از نزدیک شکنجه است. زندگی شما تبریزیها ابتدایی است. اخلاقیات شما، اخلاقیات عهد عتیق است. گرچه زندگی شما اسلامی است، ولی در هر گوشه آذر با یجان حالاتی می‌بینم، روابطی می‌بینم که بیشتر مرا به یاد تورات می‌اندازد. قیافه پیرمردها نوح، ابراهیم، موسی، یعقوب و دانیال نبی را به یاد می‌اندازد. این فضا چه ربطی به فضای بورژوازی فرانسه در پاریس، مarse، یا فرانسویهای الجزایری دارد؟ پیرزنهای شما، در کنار رودخانه‌ها، وقتی که نشسته‌اند، رخت می‌شویند، و بچه‌ها با آن مفهای آویزان‌شان، با آن شکمهای برآمده‌شان، با آن چشمهای میخی‌شان، آدمهای کتاب مقدس هستند. فقر هست، تراخم هست، شکمهای برآمده بچه‌ها از بد غذایی هست، و حتماً دزدی و جنایت و انحراف هم هست، ولی دخترهایی که با آن چشمهای عسلی و میخی در مهاباد، اردبیل، زنجان، جلفا، کوزه آب به دوش گرفته‌اند و دارند از چشمه آب می‌کشند، می‌برند، مثل زنهای آینده پیغمبران تورات

هستند.»

«شما يك آمریکایی رمانتیک هستید، در حال فرار از زمانه خود به زمانه ما، و از زمانه ما به يك زمانه دیگر، به عهد بوق تاریخ، مردم اینجا هم مثل هر جای دیگر، پوست، استخوان، گوشت، مغز، غریزه، عاطفه و فکر دارند. شما آمریکاییها دو جور به مردم نگاه می کنید، یکی مثل سروان کرازلی است که فکر می کند همه چیز، و همه کس وسیله است تا او رضایت خاطر پیدا کند، و دیگری مثل شماست که به دلیل وحشتش از تمدن خودش ما را به صورت محبوب ایدآل خود درمی آورد، و دخترهای بیچاره ما را که به دلیل نبودن آب لوله کشی باید از دو قوسخی آب آشامیدنی برای خاندشان ببرند، به صورت زنهای آینده پیغمبرهای یهود می بیند، یکی می کشد تا زنده بماند، آن دیگری، یعنی شما، طوری طرف را بغل می کند که طرف از زیادی نزدیکی و عشق خفه می شود و یا به يك مو رد دیگر تبدیل می شود.»

«من مثل رمبو، ژنده، دی اچ لارنس و ژید از فرهنگ ار پا بیزارم، و از فرهنگ آمریکا هم که بخشی از آن فرهنگ است بیزارم. از کلیه تأسیسات این فرهنگ بیزارم. بمنوان ذخیره ارتش داوطلب شدم به این شهر بیایم، چون فکر می کنم در اینجا با ماده خام، با ماده اولیه انسانیت سروکار دارم. من در حال فرار هستم. ارتش ما این وسیله فرار را در اختیار من گذاشت. هم زندگی مرا تأمین می کند و هم مرا از غرب دور می کند. جز این، من از ارتش خودمان هم نفرت دارم. و از حکومت شما هم که می خواهد در آینده ارتشی شبیه ارتش ما داشته باشد، نفرت دارم.»

حسین بروبر سروان دوگلاس را نگاه می کرد. يك نفر داشت اعتراف می کرد. درست در خود مستشاری داشت می گفت که از ارتش خودش نفرت دارد. در واقع داشت از خودش فرار می کرد، از خودش ابراز انزجار می کرد.

حسین گفت: «سروان دوگلاس شما، به هر جا که بروید، همان چیزهایی

راکه از آنها فرار می‌کنید، خواهید یافت. دنیا دارد به شکل ارتش شما، آدمهای دور و بر شما درمی‌آید. غرب، آخرت دنیاست، و شما از آخرت نمی‌توانید فرار کنید.»

سروان دو گلاس مشتش را بلند کرد، کسویید روی میز. همیشه وقتی که عصبانمی می‌شد، این کار را می‌کرد. زیراب به زمین و زمان فحش داد، و رفت. چند دقیقه بعد برگشت. یک جلد کتاب روی میز حسین گذاشت. حسین کتاب را برداشت، نگاه کرد. می‌خواست تشکر کند که سروان دو گلاس رفته بود. کتاب، «فاسق لیدی چترامی»، اثر لارنس بسود. شش هفت روز طول کشید تا کتاب را خواند، به کمک همان لغت‌نامه‌ها، و بعد دو گلاس را توی راهرو دید. دو گلاس کار داشت. حسین گفت: «کتاب فوق‌العاده بود، فوق‌العاده.» و آمد توی اتاق گروه مهندسی. تازه نشسته بود که گروهیان پارکر وارد شد. نیمه‌مست بود. چشمهای آبی‌ش گرد شده بود، و حتی ته‌ریش داشت، و این خلاف رویه‌ی مستشارها بود. حرف که می‌زد تف می‌کرد، و نیمه‌مست که بود، طوری حرف می‌زد که انگار سی کلمه بیشتر در چنته ندارد.

«سروان مادر... رفته تهران مادر... من هم تو مستشاری مادر... ماندم نمی‌دانم کدام کار مادر... را بکنم.»

حسین لبخند زد، درمانده بود که چه بگوید. گروهیان پارکر ادامه داد:

«تو این شهر مادر... هم که آدم نمی‌تواند یک دوست مادر... پیدا کند، زن مادر... پیدا کند. مشغولیت مادر... پیدا کند. اینجا از کرة مادر... هم بدتر است. لااقل آنجا جنگ مادر... بود. حالا، اینجا، آن هم نیست.» حسین می‌دانست که آمریکاییها کارمندهاشان را آدم به حساب نمی‌آورند و به همین دلیل هرگز برنامه‌هاشان را با آنها در میان نمی‌گذارند. از گروهیان پارکر پرسید:

«سروان برای چی رفته تهران؟»

«احضارش کردند. مستشاری مادر... مرکز احضارش کرده. هنوز

معلوم نیست.» بعد چشمهایش گردتر شد؛ «حالا بهت نمی گویم. شاید بعداً بگویم که سروان مادر... برای چی رفته تهران مادر...»
«مگر اتفاقی افتاده؟»

«مترجم، تو مترجمی، نه بازجوی مادر...»

حسین از اتاق بلند شد، رفت بیرون.

سروان کرازلی، همان طور که بی خبر رفته بود، پس از مدتی، بی خبر هم برگشت. ولی از این روبه آن رو شده بود. انگار يك استحالة عمیق درونی را پشت سر گذاشته بود. مثل آدمی بود که مدتها از يك بیماری نامعلوم روانی رنج برده، و حالا که وضع عادی خود را باز یافته، آثار مزاحم بیماری روانی را هنوز درون روحی معذب با خرد بیه این سو و آن سو می برد. از همه بدتر شدیداً بلدهن شده بود، به همه فحش می داد و مثل ماده منفجره ای بود که فتیله اش داشت می سوخت و هر لحظه به چاشنی منتظر نزدیک می شد، و انفجار عملاً بازگشت ناپذیر می نمود.

حسین نمی دانست این تغییر ناگهانی را به چه چیز تعبیر کند. لپهای خوش ریخت و صاف سابق به طرف پایین کشیده شده بود، و دور لبها دو خط مورب افتاده بود، و چنین به نظر می رسید که سروان دچار نوعی غش و لغوه شده است. گوشه یکی از چشمهایش جای زخم نسبتاً درشتی دیده می شد. بخیه های این جای زخم را تازه بیرون کشیده بودند. پشت به حسین می کرد و از پنجره، گاهی ساعتها بیرون را تماشا می کرد. حسین از پشت سر، هیکل سروان را تماشا می کرد. سروان وزن کم کرده بود، او نیفورم نظامی اش به تنش زار می زد، و گگردنش از بالای یقه گشادش، به نحو مضحك و بیمارگونه ای لخت و دراز می نمود.

ولی روزی حسین متوجه چیزی شد که انگار در طول چند هفته گذشته که سروان از تهران برگشته بود، از چشمش مخفی مانده بود. سروان با مهارت تمام سعی کرده بود که دازش را پنهان نگه دارد. داشت چیزی را با عصبانیت توضیح می داد و دستهایش را برای روشن کردن موضوع، با حالتی متشنج، تکان می داد که حسین متوجه دست چپ سروان شد. یکی از

انگشتهای دست چپ از بیخ بریده شده بود، انگشتی که قبلاً يك انگشت درشت دورش بود. حسین، گرچه تعجب کرد: ولی کوشید و انمود کند متوجه انگشت سروان نشده است و حتی سعی کرد تعجبش را پنهان کند و سوالی هم نکند. ولی خود سروان متوجه نگاه بهت زده حسین شد. دستش را با دستپاچگی کرد توی حیبش، و با عصبانیت فریاد زد:

«چی شده؟ برای چی این طور به من زل زدی؟ مگر من شاخ در آوردم؟ هان؟»

«خیلی متأسفم. من کی به شما زل زدم؟ کی؟»

سروان فریاد زد: «شما اهالی این شهر، همه تان دیوانه هستید! دیوانه. می فهمی؟ می و امی ایستید به آدم زل می زنید؟ مثل احمقها.» و بعد، لحظه ای مکث کرد: «اصلاً برای چی آمدم به این شهر لعنت شده؟ من اینجا چکار می کنم؟ ما اینجا چکار می کنیم؟ به ما چه؟ به ما چه؟ کسی به آمریکا مأموریت داده که از دنیا دفاع کنند؟ چرا ما اسباب اثاثیه مان را نمی بندیم، نمیریم خانه هامان؟ هان؟ چرا؟»

حسین هاج و واج سروان را نگاه می کرد. ولی سروان حاضر نبود راز انگشت بریده اش را، حتی در آن لحظه، شخصاً بسا حسین در میان بگذارد. حسین حرفی نزد. گروه بان پارکر در را باز کرد آمد بو. سروان کرازلی داد زد:

«چرا وقتی می آیی تو در نمی زنی؟ هان؟ چرا؟»

گروه بان مست نبود، ولی طبق معمول، همان دو سه پیک صبحش را زده بود. وقتی که سروان جدی می شد، گروه بان تمام سوالها و جوابهایش را با کلمه «قربان» تمام می کرد. حالا گفت:

«شما به من دستور نداده بودید که در بزیم، قربان. بعد از این در می زنم، اجازه می گیرم، قربان. بعد از آنکه اجازه صادر شد، می آیم تو، قربان.»

«پس برو بیرون. هنوز اجازه صادر نشده است.»

گروه بان پارکر گفت: «چشم قربان.» و عقب گرد کرد، رفت بیرون.

یکی دو دقیقه بعد، سروان تعلیمی اش را برداشت، کلاهش را گذاشت سرش، و رفت. چند دقیقه بعد، گروهبان پارکر برگشت.

«مترجم! می‌دانی چرا سروان مادر... اینقدر پکسر است؟ می‌دانی چرا یکی از انگشتهای مادر... اش نیست؟ انگشت آدم که الکی از بیخ بریده نمی‌شود. سروان مادر... یک سرگرد ایرانی و زنش را برای شام دعوت می‌کند به باشگاه مادر... افسران مستشاری. بعد از شام دعوتشان می‌کند به اتاقش، برای یک مشروب مادر... آخر شب. همانجا طپانچه را می‌کشد، سرگرد مادر... را از اتاق بیرون می‌کند و به زنش تجاوز می‌کند. حالیت شد مترجم؟ حالا، سه شب بعد، سروان... از مهمانی کاخ مادر... اسنانداری می‌خواهد برود همان باشگاه مادر... ولی می‌بیند که جیبش روشن نمی‌شود. تصمیم می‌گیرد پیاده برود. از میدان مادر... رد می‌شود. تعلیمی مادر... اش تودستش. یکدفعه، باورت نمی‌شود مترجم، یکدفعه چهار نفر از همشهریهای مادر... تو، از آن ترکههای نره غول، از تو تاریکی مادر... می‌آیند بیرون، سروان مادر... تا بیاید بخود بچنید، می‌بیند روی زمین مادر... افتاده، چهار نفر مادر... بلندش می‌کنند، می‌اندازند تو کامیون مادر... گویا کامیون ارتشی بوده. هرچهار نفر مادر... می‌برند به سروان تجاوز می‌کنند، انگشت مادر... اش را هم همانها می‌برند، انگشت مادر... اش را همانها برمی‌دارند. و دوباره سروان مادر... را سوار همان کامیون... می‌کنند، می‌آوردند می‌اندازندش جلو همان باشگاه مادر... افسران. سروان مادر... توی یکی از بیمارستانهای مادر... تبریز می‌ماند، بعد احضار می‌شود به تهران مادر... ارتش مادر... ایران بر همه چیز سرپوش می‌گذارد. مستشاری هم همان‌طور، آن چهار مادر... را پیدا نمی‌کنند. سروان مادر... برمی‌گردد تبریز، چون انتقام گرفته شده. حالا می‌دانی سروان مادر... چرا سگ شده؟ خوب، مترجم، اگر چهار نفر مادر... تو تاریکی، در یک شهر مادر... بهت تجاوز می‌کردند، تو سگ نمی‌شدی؟»

«تو چطور جریان را فهمیدی؟»

«اولاً من یک خر مادر... نیستم. ثانیاً یک روز همه را جمع کردند»

توی باشگاه مادر... گروه‌بازها. گفتند که چی شده. ستوان بیلتور مادر...
مسئول اطلاعات مستشاری مادر... بهمون گفت. خوب، روشن شدی مترجم؟
بعد به ما دستور دادند که درباره متحدها مادر... مان و زنتاشان، دست از
پا خطا نکنیم. من هم حالا به دنبال این سرجوخه جوان هستم که تازه از
آمریکای مادر... آمده اینجا.»

حسین می‌دانست که گروه‌بان پارکر عاشق سرجوخه‌ای است که تازه گویا
از آمریکا به تبریز آمده بود و در رسته پیاده‌مستشاری خدمت می‌کرد.
ولی ماجراهای گروه‌بان پارکر برایش مبذول و پیش پا افتاده بسود. از
سروان دوگلاس به‌عنوان يك روشنفکر سرخورده آمریکایی بدش نمی‌آمد،
ولی حتی شخصیت او به اندازه شخصیت شیطانی و روان متناقض و سر-
گردان سروان کرازلی جالب نبود. سروان کرازلی به عنوان يك خدای
آمریکایی قدم به ایران گذاشته بود، و حالا دو تصویر یکسره متناقض با
یکدیگر، تصویر خدای فخر فروش به خاکیان، و تصویر خدایی که مورد
تجاوز مخلوقات زمینی قرار گرفته بود، در وجود او با هم به جدال برخاسته
بودند. چهار نفر از اعماق تاریکی يك سرزمین ناشناس سر در آورده،
ثابت کرده بودند که وجود این خدای آمریکایی سخت خلل پذیر است. حسین
احساس می‌کرد که بین چیزهای صاف و پاک و روی زمینی که در نور
آفتاب ظواهر خود را به نمایش می‌گذاشتند، و آن نیروهای درونی و زیر-
زمینی که در ظلمت کمین کرده بودند و فقط گهگاه از اعماق برمی‌خاستند و
بر چهره زیبای بیرونی پنجول می‌کشیدند، جدال، ابدی است و برای
خداشه پذیر نشان دادن آن ظاهر روشن و صاف، طبیعت، تاریخ، زمان یا
هر چیز دیگری از این نوع، سروان آمریکایی را برگزیده است. سروان
ناگهان به درون احشاء ظلمت مکیده شده بود و در آنجا برتری و احساس
الوهیت او برای همیشه از او سلب شده بود و به جایش نوعی فرومایگی
به رخ کشیده شده و علنی نشسته بود که سروان را در اعماق وجودش رنج
می‌داد. آیا شوهر زنی که بهش تجاوز شده بود، در بین آن چهار نفر بود؟
نمی‌دانست، در این تردیدی نبود که هر کسی که خواسته بود از او انتقام

بگیرد، در کار خود موفق شده بود و ثابت کرده بود که قدرتش از قدرت سروان به مراتب بالاتر است. این برتری قدرت او با کتک، تجاوز و انگشت بردن به ثبوت رسیده بود، و طبیعی است که در شرایط معمولی به هیچ وجه نمی توانست قابل توجه باشد. سببیت سروان نباید از طریق سببیتی بالاتر و خطرناک تر پاسخ خود را می گرفت. ولی در این نوع مبارزه، روز روشن وجود نداشت. یک مرد در تاریکی به زن یک مرد دیگر تجاوز کرده بود، و چند مرد به متجاوز تجاوز کرده بودند، در تاریکی؛ و بدین ترتیب، همه چیز به تاریکی تعلق داشت. و در این تاریکی، هر قدر سروان به مفزش فشار می آورد، به جایی نمی رسید. از پشت عینک دودی تیره در چهره مردم شهر خیره می شد و به دنبال آن مردهای تاریکی بود. ولی نمی توانست چیزی در چهره های آدمهای شهر تشخیص بدهد که کلید هویت آن چند نفر باشد. انگار آن دستها، آن مشت های قوی، آن نفس های شتاب زده و مصمم، و آن سرهای نترس، آن اشباح پولادین، متعلق به یک گره دیگر بودند، که فقط برای انجام مأموریتشان به روی زمین نازل شده بودند، و پس از پایان موفقیت آمیز کار دوباره به کره آسمانی خود برگشته بودند. وقتی که بوی تنهای آن آدمها، گهگاه به ذهنش تداعی می شد، می خواست دل و روده اش را بالا بیاورد. مدت ها کوشیده بود مقاومت کند، ولی پس از آن که نفر اول کارش را کرده بود، دیگر دست از مقاومت برداشته بود و اجازه داده بود که دیگران هر چه می خواستند بکنند. فقط می خواست نمیرد و از میان آن اشباح، زنده بیرون بخزد. حتی در آن لحظات به فکر انتقام هم نیفتاده بود. ذلیل تر و بیچاره تر از آن بود که به فکر انتقام بیفتد.

ساعتها می ایستاد، پشت به گروه بانها و مترجمش، و از پشت همان عینک دودی، از پنجره بیرون را تماشا می کرد. چرا هرگز به فکر انتقام نیفتاده بود؟ نمی دانست. دیواری از سرب قد برمی افراشت، پنجره را کور می کرد و فکر سروان را فلج می کرد. سروان مشت هایش را گره می کرد و انگشت هایش را توی کف دست هایش فشار می داد، به هوا، و فضای خالی دستان می داد، از زندگی در ایران هر چه بیشتر نفرت می کرد، از خود هم بیزار می شد،

تعلیمی اش را بر سر می گذاشت، کلاهش را سرش می گذاشت، می رفت سوار ماشینش می شد و از خیابان به سرعت می راند و به باشگاه افسران آمریکایی می رفت. وقتی که به آنجا می رسید با کسی حرفی نمی زد، از پله ها با عجله بالا می رفت و خودش را در اتاق حبس می کرد، اتاقی که در آن زن وحشت زده سرگرد را، بادهای عصبی اش لخت کرده، بهش تجاوز کرده بود. ساعتها در آن اتاق می ماند، و فقط سر صبحانه و ناهار و شام به سالن غذاخوری می آمد. در اطرافش همه چیز زشت بود، حتی گلهای رنگین و پرتراوتی که در بسیاری از خانه های تبریز پیدا می شود و در باشگاه افسران آمریکایی هم پیدا می شد. سروان دوست داشت که زمین دهان باز کند و شهر تبریز را ببلعد، و چون هنوز مقدر نبود که تبریز از میان برود، سروان از شهر فرار می کرد. و چه جایی بهتر از اردبیل؟ و آنجا که می رسید، چه کسی بهتر از سرهنگ جزایری؟»

وقتی که در سفر بعدی وارد اردبیل شدند، سروان، در همان بعد از ظهر روز ورود به اردبیل، حسین را مأمور کرد که سرهنگ جزایری را برایش پیدا کند.

«سمی کن مادر... را پیدايش کنی. کارش دارم. اگر نتوانست به اینجا بیاید بهش بگو که ساعت هشت صبح فردا می خواهم تو دفترش بینمش. اگر پرسید چه کارش دارم، بهش بگو که تو نمی دانی، ولی کار ضروری اداری است.»

حسین بلند شد، رفت بیرون، سری به بقعه زد، به فکر این که چون سرهنگ را يك بار آنجا دیده بود باز هم آنجا می تواند بیندیش. ولی سرهنگ آنجا نبود. هیچ کس نبود. بقعه مثل تأسیسات شهری خالی از سکنه و نفرین شده بود. بعد رفت به قهوه خانه ای که با سرهنگ در آن نشسته، گپ زده بود. سرهنگ نبود. از قهوه چی آدرس سرهنگ را پرسید. آدرسی که قهوه چی داد بسیار مبهم بود، ولی حسین راه افتاد و پرسان پرسان از این کوچه به آن کوچه رفت تا بالاخره خانه سرهنگ را پیدا کرد. در زد. خودش هم خیلی کنجکاو شده بود که خانه سرهنگ را بیند. کسی که در را

باز کرد گماشته‌ای بود که کنار مرداب به سرهنگ کمک کرده بود تا از آب بیرون بیاید. گماشته از دیدن حسین تعجب کرد، ولی گفت که سرهنگ کشیک ستاد دارد. وقتی که حسین پیغام سروان را رساند، گماشته گفت:

«بعد از کشیک، جناب سرهنگ بیست و چهار ساعت استراحت دارد.»

«در این صورت فردا نمی‌تواند به پادگان بیاید؟»

«نه، پس فردا می‌آید.»

«بهر طریق، وقتی که آمد، تو پیغام سروان را بهش بده.»

«خیلی خوب.»

روز بعد سرهنگ در پادگان نبود. سروان پکر بود. فکر می‌کرد سرهنگ در پادگان است، ولی در جایی از چشم او پنهان شده است. به همه جا سرک می‌کشید. شاید سروان گمان می‌کرد که آن چهار نفر در تبریز به تشویق سرهنگ او را به آن صورت تحقیر کرده‌اند. و وقتی که دوسه روز بعد سرهنگ را غافلگیر کرد، سرهنگ به يك نگاه فهمید که این من بمیرم از آن تو بمیری‌ها نیست. سرهنگ از ماجرای که برای سروان پیش آمده بود خبر نداشت، و شاید فکر می‌کرد کیس سیاه زیر چشم سروان به دلیل نفرت عمیق درونی است که از او دارد، و بخشی از غیظ شوم چشمهاست که به خارج از چشم هم تجاوز کرده است. شق و رق، تر و تمیز، با صورتی چهارتیغه، اونیفورمی درخشان و اتوکرده و بی نقص، تعلیمی به دست، در برابر هیکل قناس، زهوار در رفته، پر مو و شپش‌مانند سرهنگ ایستاد. سروان گفت:

«اینجا نمی‌شود حالم را بریم تو دفترش.»

حسین ترجمه کرد. سرهنگ برگشت، به زحمت، مثل آدمی که از اسهال مزمن در رنج است، با حالتی غفور نخواه، کنار سروان و حسین راه افتاد. وقتی که وارد دفتر شدند، منشی گردان بلند شد، به حال احترام ایستاد. سرهنگ به او گفت که برود چایی بیاورد. منشی رفت بیرون. سروان ایستاده سرهنگ نمی‌دانست چکار بکند، ولی خودش را با همان حالت عذرخواه به پشت میزش رساند. و ایستاد. انتظار داشت که سروان بنشیند، ولی سروان

نشست. حسین نمی‌دانست چه اتفاقی دارد می‌افتد. فقط دید که تعلیمی سروان بالا رفت. حسین می‌خواست اعتراض کند و سرهنگ سرش را کنار کشید، چون فکر کرد که تعلیمی در همان مسیر که بالا رفته، اگر پایین بیاید، درست روی فرق سرش پایین خواهد آمد. ولی تعلیمی هوا را شکافت و محکم روی میز فرود آمد، دوات و قلم و پوشه‌های روی میز و جعبه بیسکویت پخش و پلا شد. سرهنگ دهش را باز کرد که حرف بزند، ولی صدایش درنیامد، به جای آن، خون رقیق و بی‌رمقی از روی سیل نامرتبش روی لبهای لوزان بی‌رنگش لغزید و ریخت روی چانه پوشیده از خار ریزته-ریشش. معلوم نبود کی خون دماغ شده بود. سروان فریاد زد:

«حسین، به این مادر... بگو که اولاً انبار سرشته‌داری طویله نیست. درش نباید باز بماند. این یک. ثانیاً، بهش بگو، پدر سوخته، اگر تیمسار به تو اعتماد کرده، کلید انبار اسلحه را به تو داده، برای این نیست که کلید را قایم کنی، بلکه برای این است که بدمی سلاحها را روغن بماند و تمیزش کنند. بهش بگو امریکا این سلاحها را برای این به شما مادر... نمی‌دهد که بگذارید در اسلحه‌خانه پیوسته. ملت امریکا برای این مالیات نمی‌دهد و برای شما اسلحه نمی‌فرستد که بگذارید تو اسلحه‌خانه پیوسته. اسلحه باید مثل سرباز، افسر، ارتش، آمادگی جنگی داشته باشد. می‌دانی فاصله اردبیل با شوروی چقدر است؟ هان؟ فقط سی کیلو متر اوسها می-توانند نیم ساعته وارد اردبیل شوند. حالی شد؟»

حسین ترجمه کرد. هنوز خون از بالای سیل سرهنگ آرام آرام می‌جوشید و می‌ریخت روی دهن و چانه‌اش. سرهنگ سرش را تکان می‌داد، تا نشان بدهد که حرفهای سروان را خوب درک می‌کند. مترجم می‌کوشید موقع ترجمه حرفهای سروان لحن ملایمی داشته باشد، ولی به تبع صدای بلند سروان، صدایش بلندتر از معمول بود. صدای سروان تو گوش سرهنگ می‌پیچید، و سرهنگ، انگار حس جغرافیایی خود را از دست داده بود، و واقعاً نمی‌توانست رابطه مالیات مردم آمریکا را با کلید انبار اسلحه و یا فاصله شوروی را با اردبیل درک کند. دچار یک سرگیجه درونی بود، ولی از ترس، واز

اندیشه عاقبت کار یخ زده بود. انگار به هیچ جای کائنات و زمین و زمان تعلق ندارد، و فقط موظف است بگوید: «چشم. چشم. چشم.» و سروان در مقابل هر «چشم» می‌گفت: «Bullshit!» و دوباره این کلمه را تکرار می‌کرد. حسین که این کلمه را بارها از زبان سروان و سایر آمریکاییها شنیده بود، در لغت‌نامه «ادهم» دنبال کلمه گشته بود، ولی مثل اینکه لغت «ادهم» پیش از پیدایش این کلمه نوشته شده بود و نمی‌شد معنای دقیق آن را پیدا کرد. حسین فقط از فحوا و لحن حرفهای سروان می‌فهمید که هر کسی لایق شنیدن چنین کلمه‌ای نیست و فقط عده‌ای از برگزیدگان، من جمله سرهنگ جزایری، لایق شنیدن این قبیل فحشهای جانانه آمریکایی هستند.

بالاخره سروان تعلیمی‌اش را گذاشت روی دوشش، برگشت، از اتاق رفت بیرون. حسین می‌خواست از سرهنگ عذرخواهی بکند، و حتی دست کرد تو جیبش تا دستمالش را درآورد و به سرهنگ بدهد تا او لب و دهن و دماغش را پاک کند. سرهنگ نشست، سرش را گذاشت روی میزش. از بیرون صدای آهنگین سروان به گوش حسین رسید. صدایش می‌زد. دستمالش را گذاشت توی جیبش. از دفتر سرهنگ بیرون رفت.

اواخر بهار بود. هوا داشت گرم می‌شد. شهوت زمین برآماسیده بود و حالا تپه‌های اطراف و دشتهای شمال، در سبزی یکدست و یازبر سنبلهای طلایی همقد خفته بودند و نسیم، مثل یک سیلاب نامرئی، سبزه و سنبل را در برابر خود می‌خماند و می‌گذشت و گهگاه از میان سنبلها، گردن افراشته ماری باهوش و خوش خط و خال، نیم‌وجب بالاتر از سنبلها افراشته می‌شد و انگار کلمه «فشفشه» را مدام تکرار می‌کرد. انگار آنتن نامرئی یک ایستگاه استراق سمع بود که ناگهان بدلیل تابش آفتاب افشا

۱- به معنای «که گاو نر» و اصطلاحاً، در معنای «زکی» یا «مزخرف» است، منتهی به توهین‌آمیزترین شکل. معنای آذری این لفظ انگلیسی، هم ترجمه دقیق‌تری است و هم در آذری، مستعمل: «مال‌پوخی».

ساده باشد.

مثل معمول، حسین، در چنین فصلی، پس از ورود به اردبیل، هوس می‌کرد که از اردبیل برود به آستارا، و از آنجا به پهلوی داغ و شہوت-انگیز گندم و برگک، منظره اسبها، گاوها و الاغهایی که می‌چریدند، و فوج رده‌های گوسفند که از دور مثل موج مگس به سینه زمین و تپه‌ها چسبیده بودند. دیوانه‌اش می‌کردند. بهار در میان در پرده‌های توبه‌توی بخار سپیددم می‌آمد، و آفتاب که می‌زد، خط الرأس جغرافیای جنگل را سو به سومی کرد و پرنده‌ها، مثل سنگهای تصادفی از درختها بالا می‌پریدند، و بعد بالا و پایین می‌پریدند، و در دوردست، صفحه شکارنج مزارع بریده بریده و کوچک، فوجهای جسته به جسته کشاورزهای خرده‌پارا در دورنمای مسافرهایی می‌نشانند که از تنها جاده باریک بین اردبیل و آستارا درماشینها-شان حرکت می‌کردند. زمین غنی بود، ولی هنوز آدمهای روی زمین نتوانسته بودند برکت آن را به عصیری به همان بی‌نظیری خود زمین، بدل کنند، و آن را شباندر روز سر بکشند.

دوران خدمت سروان کرازلی در ایران سرآمده بود. قرار بود يك هفته دیگر سروان از اردبیل به تبریز برگردد، از آنجا به تهران برود و بعد به آمریکا پرواز کند. سروان خواسته بود که هفته آخر اقامتش در ایران را در اردبیل بگذراند. حسین احساس می‌کرد که سروان قصدی از این کار دارد. سروان به دنبال سرهنگ جزایری بود، و سرهنگ عملاً از برابر سروان در می‌رفت. افسرها و گروهبانها، وحتى بعضی از گماشته‌های تیپ می‌دانستند که سرهنگ از سروان در می‌رود. بعضیهاشان از زبونی و بیچارگی سرهنگ تعجب می‌کردند، بعضیها خنده‌شان می‌گرفت، و بعضیها احساس حقارت می‌کردند، ولی روی هم کسی حاضر نبود کاری بکند. گرچه بعضیها زیر لب، هم به سروان آمریکایی و هم به سرهنگ ایرانی فحش می‌دادند. ولی بسیاری از آنها انتظار داشتند که اگر وضع از این هم بدتر شد، از تیمسار بخواهند که مداخله کند.

بالاخره روزی سروان فرصت مناسب را پیدا کرد. با حسین، داشت از

سرکشی به تیراندازی برمی گشت که دید سرهنگ وسط چهار پنج نفر از گروهبانیهایش ایستاده، حرف می زند. به حسین گفت:

« برویم مادر... را ببینیم.»

سرهنگ بی خیال ایستاده بود. پشتش به سروان و حسین بود. سروان آهسته آهسته رفت جلو، از پشت سر سرهنگ، تعلیمی اش را بلند کرد، گذاشت روی دوش او. گروهبانیها خبردار ایستادند. سرهنگ نوبت تعلیمی را از زیر چشمش دید، لرزه بر اندامش افتاد. ناگهان، طوری عقب گرد کرد که تعلیمی کنار رفت و کلاه گشاد سرهنگ از سرش افتاد. چنان دستپاچه بود که به سروان احترام نظامی کرد، ایستاد تا سروان اجازه بدهد که دستش را پایین بیاورد، انگار حتی حاضر بود به خاطر سروان آمریکایی به تمام پادگان خبردار بدهد. یکی از گروهبانیها کلاه سرهنگ را برداشته بود، گرفته بود تو دستش. سروان دوباره تعلیمی اش را بلند کرد، گذاشت روی شانه سرهنگ، و دست چپش را دراز کرد و گذاشت روی شانه دیگرش و بعد خم شد روی صورت کوچک، پرمو، و وحشت زده سرهنگ و به صدای بلند فریاد زد:

«You are shit! You understand? Shit! Shit!»^۱

سروان از جایی شنیده بود که سرهنگ قدری فرانسه بلد است. می خواست به فرانسه هم سرهنگ را ذلیل و خوار کرده باشد. فریاد زد:

«Vous êtes shit! Vous êtes shit! Vous êtes shit! Shit! shit! Shit!»^۲

معالموم بود که سروان، فرانسه کلمه shit را بلد نیست، و یا شاید با به کار بردن این کلمه در متن جمله فرانسه می خواهد نوع آن را تعیین کرده باشد که، سرهنگ هر نسوع گهی نیست، بلکه دقیقاً در زبان انگلیسی است که است. سرهنگ از ملمع فرانسه و انگلیسی هم سر در نیاورد، و یا شاید اصلاً نفهمید که سروان عبارت فرانسه به کار برده است.

۱- «تو که هستی! می فهمی؟ که! که!»

۲- «تو که هستی! تو که هستی! تو که هستی! که! که! که!»

ولی مثل این که از لحنش همه چیز را فهمید؛ سروان آخرین حکم را در حق او کرده بود. سرهنگخواست حرف بزند، ولی نتوانست. سروان دوباره داد زد: «Vous êtes shiti! Vous êtes shiti!» ولی سرهنگ هینوتیزه شده بود. مثل يك تکه چوب بود. سروان داشت سر این چوب داد می‌زد، و برخوردش با سرهنگ، در آن لحظه دقیقاً شبیه برخورد انسان یا يك چوب یا سنگ بود. گروه‌بانیها نمی‌دانستند چکار بکنند. تا حال ندیده بودند که سروان، به این صورت مستقیم، به سرهنگ حمله کند، و آن هم درست به صورت يك معرکه‌گیری تمام عیار. با نوعی غیظ تلخ و نو مید سروان و سرهنگ را نگاه می‌کردند. سرهنگ را مرد افتاده و فروغ تنی می‌دانستند، ولی از سروان و نفوذ آمریکاییها، هم نفرت و هم وحشت داشتند. حسین هم دقیقاً وضع آنها را داشت و يك حالت انفجاری پیدا کرده بود، هم از سروان نفرت داشت و هم از سرهنگ، و احساس می‌کرد که اولی در تفرعنش و دومی در زبونیش شدیداً پست و گناهکار هستند. ولی نمی‌دانست چسه بکند، و می‌ترسید آن حس انفجار قریب الوقوعش آنقدر قوی شود که پیر روی سر هر دو و با چنگ و دندان بدجان هر دو بیفتد.

سروان تعلیمی‌اش را از روی دوش سرهنگ بلند کرد، برد به طرف گروه‌بانی که کلاه سرهنگ را در دستش گرفته بود، با ژست تمام، که در ذهن حسین به ژستهای تئاتری و سینمایی شباهت داشت، کلاه را روی نوک تعلیمی بلند کرد و برد بالا، و از همان بالا انداخت روی سر سرهنگ. کلاه افتاد و تا ابروهای سرهنگ را پوشاند. بعد دستش را از روی شانه سرهنگ بلند کرد، برگشت و به طرف در پادگان به راه افتاد. حسین لحظه‌ای کنار سرهنگ و گروه‌بانیها ایستاد، و بعد راه افتاد و به دنبال سروان از پادگان خارج شد. همه چیز نو میدکننده بود.

صبح روز بعد، هوا صاف و زلال بود. یکی دو تکه ابری که این‌ور

و آن‌ور آسمان ایستاده بودند، انگار با سفیدیشان، کاشی يك كانه و سراسری آسمان لاجوردی را به خودنمایی وامی‌داشتند. حسین داشت ریش می‌زد. از پنجره سرش را بیرون کرد و آسمان را نگاه کرد. ناگهان به یسار بقعه شیخ‌صفی افتاد. در این تردیدی نبود، کسی که گنبد آن بقعه، صحن و طاق نماهای قندیلخانه و یسا طاق نماهای مسجد جنت‌سرا و پنجره مشبك آن را ساخته بود—هرکسی که آن را ساخته بود—سالها نگاهش را به وسیله اشعه تاب‌کاشی سراسری آسمان شده بود. بسا این آسمان می‌شد کینه‌ها را فراموش کرد.

برگشت مشغول کارش شد. داشت کارش را تمام می‌کرد که آشپز ارمنی در را باز کرد و آمد تو:

«يك سرباز آمده، می‌خواهد شما را ببیند.»

«مرا؟»

«بله، شما را.»

«پس بگو بیاید تو.»

آشپز رفت دم در، بعد برگشت، آمد، گفت:

«نمی‌آید تو. ولی حتماً می‌خواهد با شما صحبت کند.»

حسین کف صابون صورتش را پاک کرد و رفت دم در. دید که گماشته سرهنگ است. گماشته عادت داشت که به حسین هم سلام نظامی بدهد. دن همان حال خبردار گفت:

«جناب سرهنگ سلام رسا، ند، خواهش کردند که به محض رسیدن

به پادگان به ایشان سری بزنید.»

«با سروان یا بی سروان؟»

«جناب سرهنگ فرمودند که تنها باشید.»

«خیلی خوب.»

گماشته رفت. حسین برگشت رفت تو اتاقش. چرا سرهنگ می‌خواست او را به تنهایی ببیند؟ از اطمینانی که سرهنگ نسبت به او نشان داده بود، قلباً خوشحال شد؟ ولی چکار داشت؟ می‌دانست که از این مقوله،

دستکم تا مدتی، به سروان چیزی نخواهد گفت. کنجکاویش شدیداً تحریک شده بود. سرهنگ آدام کمرویی بود. از شخصیت او، این خصیصه، دستگیرش شده بود. و همین کم‌رویی بود که سبب می‌شد انواع مختلف شایعه‌ها و شایبه‌ها در باره سرهنگ رواج پیدا کند. و شاید همین کم‌رویی، سرهنگ را به هدف دلخواه سروان تبدیل کرده بود. قرار بود سری به پادگان بزنند، بعد سری به ستاد بزنند، و حدود ساعت ده از اردبیل به طرف تبریز حرکت کنند. سروان برای همیشه از ایران می‌رفت، و خیال سرهنگ برای همیشه از او راحت می‌شد. ولی حسین شدیداً کنجکاو شده بود. لباسهایش را تنش کرد، رفت پیش سروان، نشست سر میز و مشغول خوردن صبحانه شد.

ناگهان سروان گفت: «خوب درسی بهش دادم، نه؟»

«به کی؟»

«به مادر...»

حسین حرفی نزد. سروان از این خودداری حسین ناراحت شد و با

لحن عصبی پرسید:

«تو طرف سرهنگی یا طرف من؟»

حسین لبخندی مصنوعی زد: «من طرف کسی نیستم. من مترجم هستم. يك واسطه بی طرف. هرچه شما بگویید برای او ترجمه می‌کنم، هرچه او بگوید برای شما ترجمه می‌کنم، کار من ترجمه است. بعلاوه فکر نمی‌کنم شما و او طرف مقابل هم باشید.»

می‌دانست که این جمله آخر را، که بیشتر به يك اظهار نظر سیاسی

شبهت داشت تا اظهار عقیده روانی، بی‌خود گفته است. سروان گله کرد:

«تو برای ما کار می‌کنی، ولی کلمات زشت ما را ترجمه نمی‌کنی.»

حسین در ذهنش ادای صحیح کردن سروان با سرهنگ جزایری را

درآورد:

«ملت آمریکا بی‌خود مالیات نمی‌دهد که شما فحشهای سروانهایش را

برای سرهنگهای ایرانی ترجمه نکنید.»

گفت: «مخاطبهای شما این قبیل کلمات را بهتر از من می‌دانند. به همین دلیل احتیاجی به ترجمه آنها نیست. وانگهی، شنونده از لحن شما می‌فهمد که چه می‌گویید.»

سروان گفت: «می‌دانی، سرهنگ احمق است و هیچ چی نمی‌فهمد. به همین دلیل باید همه چیز برایش ترجمه شود.»

حسین حرفی نزد. آمریکایی سر حال بود، چهارتا تخم مرغ آب‌پز خورد، مقداری کره آمریکایی با مربای آمریکایی، و آب پرتقال و قهوه آمریکایی، و همه اینها را با دقت و نظم همیشگی خود خورد. نان‌ش نصفه سنگک برشته ایرانی بود. دهنش را محکم با دستمالش پاک کرد، بلند شد. از کیسه‌های سیاه زیر چشمهایش خبری نبود. انگار با توهین دیروزش به سرهنگ توانسته بود شبح عظیم آن چهار نفر متجاوز را از روح خود براند. کیسه سفید و صاف و صوف شده بود. آمد بالای پله‌ها ایستاد. آشپز ارمنی پایین پله‌ها بود. سروان پاهایش را قدری با فاصله گذاشت، به خود فشار آورد و بادی در داد، طوری که آشپز ارمنی وحسین یکه خوردند. از ارمنی پرسید.

«آندرانیک. ایرانیها از باد بدشان می‌آید، آمریکاییها از آروغ.

کدام یکی بهتره؟»

آشپز ارمنی، بلافاصله جواب داد، طوری که انگار ماهها دادن جواب به این سؤال را تمرین کرده باشد:

«خوب معلوم است. مال آمریکاییها.»

برای گرفتن ویزای مهاجرت به آمریکا آندرانیک احتیاج داشت که باد آمریکایی را به آروغ ایرانی ترجیح دهد.

سروان گفت: «فکر نمی‌کنم که حسین با تو موافق باشد.»

آشپز نگاهی به حسین انداخت. انگار می‌خواست به مترجم بگوید: «تو که قصد مهاجرت نداری، حق داری خوشتر نیای.»

حسین در ذهنش به سؤال سروان، جوابی منطقی داد: «چون باد از ماتحت آدم بیرون می‌آید، و آروغ از دهنش، پس باد از آروغ بدتر است،

چون ماتحت از دهن بدتر است.»

ولی حرفی نزد آمدند بیرون، سوار جیب شدند و رفتند به پادگان. به محض ورود به پادگان، نرسیده به دفتر سرهنگ، وقتی که پیاده شدند، حسین دستشویی را بهانه کرد و به سروان کرازلی گفت:

«شما بروید، من از پشت سرتان می آیم.»

سروان راه افتاد به طرف دیوار شرقی پادگان. پادگان را آب پاشیده بودند و آفتاب همه جا پخش شده بود و داشت آب را بخار می کرد. سروان کرازلی تعلیمی اش را بالا و پایین می پراند و به طرف دیوار شرقی، رو به آفتاب، پیش می رفت. حسین برگشت، رفت به طرف دفتر سرهنگ. دم در، منشی گفت:

«جناب سرهنگ فرمودند تواتاق منتظرشان باشید، الان می آیند.»

رفت تواتاق. منشی بیرون در ایستاد. نمی خواست بیاید تو. تازه نشسته بود که سرهنگ وارد شد. حسین از دیدن سرهنگ تعجب کرد، ریشش را زده بود، و خیالی هم سرحال به نظر می آمد، گفت:

«عرض مختصری داشتم. فکر کردم با شما در میان بگذارم. من تقاضای بازنشستگی کرده ام. شریفان سه چهار ماهی طول می کشد. می - دانید وضع ارتش چطور است. يك نامه دو ماه طول می کشد به تهران برسد، و تازه آنجا چه کارها که باید بشود تا جواب قدری سریع تر داده شود.»

حسین گفت: «ولی شما درس بازنشستگی نیستید. حیف است بازنشسته بشوید.»

«آخر با این وضع که نمی شود خدمت کرد، ما چندین آقا بالاسر داریم. وانگهی، خسته شده ام.» وبعد، حرف را عوض کرد: «آقای نظیفی، همه تعریف انگلیسی شما را می کنند. واقعاً هم انگلیسی شما خوب است. ولی مثل اینکه شما همه کلمات سروان را برای من ترجمه نمی کنید.»

حسین، پیش خود گفت: «مثل اینکه دل به دل راه دارد. هم سروان شکایت می کند، هم سرهنگ، و هر دو از يك مسأله. گفت: «اختیار دارید،

من همه چیز را ترجمه می‌کنم.»

سرهنگ گفت: «شما حتماً از روی حجب و حیا ترجمه نمی‌کنید. وگرنه حتماً می‌دانید که این تکیه کلامها چه معنایی دارد.»
حسین گفت: «والله جناب سرهنگ، سروان هر چه می‌گوید، من ترجمه می‌کنم. آمریکاییها روی هم‌رفته حرفهای دور از نزاکت را هم چاشنی حرفهای حساسیشان می‌کنند، و خوب، ما ایرانیها هم آداب و رسومی داریم، من فکر می‌کنم از انسانیت به دور است که من همه کلمات زشت او را ترجمه کنم.»

«می‌دانم. شما به من لطف دارید. به همین دلیل بود که گماشته را فرستادم که لطف کنید، بیایید با هم یک چایی بخوریم، و شما هم معنی این کلمات را برای من توضیح بدهید.»

حسین درمانده بود و نمی‌دانست به سرهنگ چه بگوید.

سرهنگ گفت: «خجالت نکشید آقای تنظیمی، بالاخره ما هم به یک صورتی جبران می‌کنیم. ما آدم نمک‌نشاسی نیستیم. سروان هر چه دلش خواسته گفته. من سکوت کردم تا دست از این توهینهایش بردارد. ولی دیگر گذش را در آورده.»

«باید با بزرگواری خودتان او را ببخشید جناب سرهنگ. دارد برمی‌گردد به مملکتش. اینجا تنها بود، احساس غربت ناراحتش کرده. البته می‌دانم بدهن است. ولی فردا پس‌فردا می‌رود، و دیگر شما هرگز نمی‌بینیدش.»

حسین می‌دانست که سروان قابل دفاع نیست، و حتی اگر دست خودش بود سروان را به شدیدترین صورت تنبیه می‌کرد. ولی می‌خواست سرهنگ را دلداری داده باشد.

سرهنگ با لحن کنایه آمیزی گفت: «فکرمی‌کنم زودتر از فردا پس-فردا بروم.»

حسین برگشت و تو صورت سرهنگ خیره شد. چشمهای سرهنگ درشت و درخشان شده بود. حتی خال روی دماغش هم برق می‌زد. در

این صبح زیبا، حتی از علائم تریالک کشیدن هم در صورتش خبری نبود.
«منظورتان چیه جناب سرهنگ؟»

«هیچ چیز. منظوری نداشتم آقای تنظیمی.»

حسین از حرفهای معمای سرهنگ سر در نیاورد. سر باز چسبایی آورد. در سکوت خوردند. حسین در حدود ده دقیقه پیش سرهنگ در دفترش مانده و موقعی که اجازه خواست برود، با کمال تعجب دید که سرهنگ دیگر دنبال قضیه را نمی‌گیرد و به دنبال فهمیدن معنای کلمات زشت نیست. سرهنگ گفت:

«من هم با شما می‌آیم. چون می‌خواهم سروان ببیند که بالاخره من هم ریش می‌زنم. امروز روزی است که سرهنگ جزایری ریش می‌زند.»
و آمدند بیرون. حسین تعجب کرد. این آدم همیشه از سروان در می‌رفت. حالا چطور شده که می‌خواهد خودش را به سروان نشان بدهد؟

سروان کرازلی، تک و تنها، مثل سرنوشت، داشت از کنار دیوار شرقی پادگان به طرف شمال پادگان می‌رفت. رسیده بود به میانه راه دیوار شرقی. فاصله او با حسین و سرهنگ در حدود صد تا صد و سی قدم می‌شد. سرهنگ دستش را بلند کرد، گذاشت روی بازوی حسین، و محکم آن را فشار داد. حسین تعجب کرد، برگشت، صورت صاف و چشمهای خرمند سرهنگ جزایری را نگاه کرد. به رغم صافی و خرسندی، صورت، مثل يك سؤال پیچیده بود. سرهنگ عملاً داشت می‌خندید. و عملاً مست می‌نمود. ناگهان صدای مسلسل، نه یکی، بلکه چندین مسلسل، از بیخ گوش حسین بلند شد. حسین فکر کرد که صدای مسلسلها بلافاصله در ذهن سروان کرازلی تبدیل به يك سؤال خواهد شد: «با اجازه کی؟» ولی حالت سروان طوری بود که حسین احساس کرد که سروان دارد به سرعت به پیشواز مسلسلها می‌آید، چرا که انگار، لحظه‌ای پیش از آن که مسلسلها سوراخ سوراخش کنند، به طرف مسلسلها برگشت، و در همان حال، یا تمام هیکلش، روی آفتابی که بر زمین آب و جاروشده پادگان گسترده بود، به زمین خورد. صدای مسلسل تا چند ثانیه پس از افتادن او هنوز به گوش حسین می‌رسید.

گروه‌بانیها می‌خواستند مطمئن شده باشند که همهٔ تیرهاشان به‌هدف خورده، و هدف دیگر وجود خارجی ندارد.

غروب همان روز، وقتی که حسین تنظیفی را در اتاق مترجم‌های شعبهٔ مستشاران نظامی آمریکا در اردبیل بازداشت کردند، به‌رغم آن‌که خود را یکسره بی‌گناه می‌دانست، دستکم پیش خود، اعتراف کرد که کاملاً هم بی‌گناه نبوده است. شاید به این دلیل که او نیز، بی‌آنکه بتواند کاری بکند، و حتی به فکرش برسد که می‌تواند کاری بکند، با آنچه برای سروان اتفاق افتاده بود، کاملاً موافق بود.

وقتی به تبریز منتقلش کردند، فهمید که گیر افتاده است. سرهنگک و یک دوجین آدم دیگر هم بازداشت شده بودند. همه باهم، در انفرادیهای خود، در زندان عجیب و غریبی، زندانی بودند. حسین در آستانهٔ زندگی دیگری ایستاده بود که از آن گریز نداشت. تسلیم حوادث شد، دقیقاً مثل سرهنگک و آن یک دوجین آدم. می‌دانست که چاره‌ای جز این ندارد.

کتاب دوم

قول همسایه تیمسار شادان

وقتی که سوار اسبش می‌شد و گردنش را شق و رق نگه می‌داشت، مثل مجسمه بود. خیلی می‌خواستیم تماشايش کنیم؛ روی زمین که بود آدم چندان قد بلندى نبود. البته قدش از من بلندتر بود، ولی، خوب، من آدم قدبلندی نیستم. از آدمهای معمولی فقط دوسه انگشت بلندتر بود. صورتش از تیغی که انداخته بود، برق می‌زد. انگار صورتش را بیست بار سیلی زده‌اند، خیلی هم محکم. صاف صاف بود. و سرخ سرخ. سبیلش شکل يك نخال سیاه درشت بود. سبیلش چهارگوش بود. کم‌پشت بود. درست زیر نوک دماغش. این سبیلها قبل از جنگ در تبریز رسم بود. سبیل هیتلری بهش می‌گفتند، ولی بعد از جنگ، فقط تیمسار از این سبیلها داشت، و تک و توکی، آدمهای اداری؛ یکی دوتا قواد و تریاکی و شیرهای هم بودند که از این سبیلهای چارگوش داشتند. ولی سبیل خوش‌برش و چارگوش تیمسار عظمت مردانه‌ای داشت. خیلی به قیافه‌اش می‌آمد. انگار فقط او حق داشت این يك بند انگشت موی سیاه‌سبک مانند را داشته باشد. بقیه خلایق همچو حقی نداشتند. پشت اسب لاغر و کشیده اندامش، مثل يك اسب دیگر بود، منتها کمی کوچکتر، و طوری شق و امی ایستاد که انگار يك اسب كوچك سوار يك اسب درشت شده، منتها به صورت عمودی، و گردن افراشته است. پشت

اسب که می‌نشست به پیاده‌ها کاری نداشت. مثل اینکه قرار است به جنگ افق برود، و یا آسمان. تسمه باریک و محکم بافش را به دور مچش می‌پیچید. تسمه فقط به اندازه طول يك بازو آزاد می‌ماند، و با آن، آهسته، گردن یا کفل برآمده اسب را، تقریباً غلغلک می‌داد. و این غلغلک مثل يك جادو بود. مثل این بود که گرده اسب را حسابی شلاق کش کرده‌اند. اسب، تا آنجا که می‌توانست، گگردنش را بلند می‌کرد، انگار دهن درشت‌تر و تمیزش را دور سر گنده‌اش می‌چرخانند، بعد دستهایش را بلند می‌کرد، طوری که انگار قرار است با دستهایش، با آن نعلهای هلالی و خوش‌برق دستهایش، سینه يك کرگدن را بشکافد. او، قائم، آن بالا می‌ایستاد. اسب را بی‌اعتناء به آدمهایی که نگران بودند، مهار می‌کرد. اسب اطاعت می‌کرد، سرش را پایین می‌آورد، دستهایش را می‌گذاشت روی زمین، و آن وقت، می‌فهمید که زمان خیز برداشتن رسیده. پشتش را قدری بلند می‌کرد. دمش را دور کفلس می‌چرخانند، خیز برمی‌داشت، و چنان چابک می‌دوید که چهار دست و پایش مثل چند تا سایه دیده می‌شد. اصلاً معلوم نبود که اسب پا هم دارد یا خیر. حتی وقتی که قدری آهسته‌تر می‌کرد، انگار اسب فقط يك پا و يك دست دارد، و این يك دست و يك پا، مشترکاً محوری درست می‌کنند که اسب، روی آن نا ابد می‌غلند و پیش می‌رود. و بعد، تیمسار افسار اسب را می‌کشید، اسب فوراً سرش را بالای می‌آورد، دندانهای درشت و نیرومندش را نشان می‌داد. دهنه آهنی روی دندانها حتی يك خال سیاه هم نینداخته بود. دهنه را بین دندانها و زبانش، مثل. تسبیح می‌گرداند، و بعد، روی چهار دست و پایش طوری به زمین می‌بخکوب می‌شد که انگار مجسمه‌ای از پولاد است و سالها، همانجا که لحظه‌ای پیش روی آن توقف کرده بود، ایستاده بوده. تیمسار پایین می‌پرید، و چنان خون‌سرد، بامتانیت و قوی، که گویی دارد از پلکان قطار تهران- تبریز پایین می‌آیند. آنوقت با ما خوش و بش می‌کرد. به اسب حتی نگاه هم نمی‌کرد. اسب از پشت سر تیمسار، سرش را به پشت کفل، و زیر پهلوهای تیمسار نزدیک می‌کرد. بو می‌کشید. انگار می‌گفت: «بیا باز هم از من سواری بگیر. بیا.» بین

تیمسار و اسب، يك نوع رفاقت بود. دوتا دوست خیلی خوب و مهربان بودند. اسب آهسته سرفه می کرد، دست چپش را بلند می کرد و زمین می گذاشت، و بعد دست راستش را، ولی تیمسار محلش نمی گذاشت. با ما خوش و بش می کرد، حال و احوال همه را می پرسید. اسب انگار همه چیز را می فهمید. و بعد گماشته تیمسار افسار اسب را به دستش می گرفت و از شهربانی تا دژبانی اسب را آرام آرام می برد. اسب با کفکش قر می داد، پاهایش را کج کج می گذاشت. با وقار راه می رفت و آخر سر می رفت توی اصطبل دژبانی. تیمسار پس از خوش و بش با ما از پله های شهربانی بالا می رفت. ما تا مدتی از جامان تکان نمی خوردیم. انگار جلو شهربانی با کسی قرار داریم. بعد، دیگر راه خود را می کشیدیم می رفتیم. ولی فکر تیمسار در ذهن همه مان بود. در ذهن من یکی که بود.

گاهی هم می آمد کارخانه صابون سازی من. در آن زمان من هنوز ورشکست نشده بودم. می گفت: «بوی صابونهای تو مشدی حال آدم را سرجا می آورد.» کار خاصی در کارخانه نداشت. کارخانه بزرگ بود. صد و بیست نفر بیشتر کارگر داشتم. تیمسار با همه خوش و بش می کرد. اسامی بعضی از کارگرها را از من می پرسید. من اسامیشان را يك يك بهش می گفتم. بعد می گفت: «مشدی، ده دوازده کیلو از این صابونهایت را بفرست خانه ما.» و بعد دستش را می گذاشت روی شانه يك کارگر جوان. به او محبت می کرد. کارگر سرش را می انداخت پایین. هیچ کس نمی توانست تو چشم تیمسار نگاه کند. بی خود نبود که می گفتند رضا شاه گفته بود: «اگر من شاه نمی شدم، باید شادان شاه می شد.» بعد می گفت: «مشدی، صابون را بده این دوست جوان من بیاورد خانه ما.» کارگر از محبت تیمسار دچار شرم می شد، صورتش عرق می کرد، سرخ می شد، گل می انداخت. من می گفتم: «تیمسار، به چشم.» و کارگر اطاعت می کرد و می گفت: «چشم تیمسار.» و تیمسار دست استخوانیش را بلند می کرد و روی صورت کارگر می کشید. انگار دارد از اسب خود دلجویی می کند. بعد هر دو گونه مرا می بوسید، و تعلیمی. به دست از در کارخانه می رفت بیرون. تا دم در بدرقه اش

می کردم، بعد می ایستادم دم در، و تا چند دقیقه مسیر حرکتش را با چشم تعقیب می کردم. مردم، يك يك، از دکانهاشان بیرون می آمدند، خم می شدند، سلام می کردند. تیمسار جواب سلام همه را می داد، با سر، با لب، و گاهی حتی با احترام نظامی، و بعد راست، با گردن بلند و باریك، و قدمهای کشیده، می رفت، دور می شد. به کارخانه برمی گشتم، می دادم صابونهای تیمسار را توی مقوا بچینند، بعد از ظهر کارگری را که تیمسار انتخاب کرده بود، می خواستم، بسته را می دادم دستش، می گفتم: «این بسته را برسان به خانه تیمسار. خانهاش رو بروی پستخانه است.» کارگر بسته را می گرفت، می رفت. دو سه ساعت دیگر برمی گشت. امکان نداشت که کسی پا به منزل تیمسار بگذارد و ازش پذیرائی گرمی نشود. از این بابت فرقی بین کارگر و کارفرما نبود. تیمسار کارگر را نگه می داشت. شاید حتی دستور می داد که غذای خوبی جلوش بگذارند. شاید انعامی هم به کارگر می داد. من می دانستم که او به کارگرها محبت دارد. هرگز از خورد کارگر سؤال نمی کردم که در منزل تیمسار چه گذشته است. آنها خجالت می کشیدند بگویند که چه استقبال گرمی از آنها شده، و تیمسار چه انعام خوبی تو جیبشان گذاشته است. کارگرها از این بابت حرفی نمی زدند، نه به من، و نه به سایر کارگرها، البته زیاد هم برای من جالب نبود که کارگرم بیاید بگوید که از تیمسار چقدر انعام گرفته، و حرفهایی که تیمسار بهش زده چی بوده. من هم که از همان اولش، يك آدم خجالتی بودم، و نمی توانستم پا تو کفش يك شخص دیگر بکنم.

بهار که می شد تیمسار سوار اسبش می شد، گماشته را هم سوار اسبش می کرد. از کنار رودخانه می تاخت به طرف دامنه های کوه. موقع طلوع آفتاب، کوه که قرمز رنگ بود، رنگ خون تازه می شد. انگار همه ارتفاعات را، همه دامنه های کوه را، خون گرفته، تیمسار، سوار بر اسب، تو کوچه های متروك می آمد، از کوچه پستخانه تا «دیکباشی»، و بعد چهارنعل می تاخت. صدای پای اسب روی سنگفرش «راسته کوچده»، تو خانه های اطراف منعکس می شد. اگر آدم صبح زود از خانه بیرون می آمد، تیمسار

را می‌دید که در «راسته کوچه»، کفلس را اندازه چهار پنج انگشت از زین قهوه‌ای رنگ بالا آورده، چهار نعل می‌نازد، و گماشته، که پشت اسب کهر، یغور، سنگین، و نسبتاً پیر نشسته، همه تقلایش را می‌کند تا فاصله‌اش را با تیمسار حفظ کند. کنار رودخانه، فاصله اسب تیمسار با اسب گماشته زیادتر می‌شد، از روی پل مثل شصت تیسر رد می‌شد، و بعد می‌ناخت، سریع، با سمهای اسبش - که روی زمین که می‌افتاد، مثل چوب روی طبل بود. و دامنه‌ها عینو رنگ خون بود. و بعد تیمسار از تپه به سرعت بالا می‌آمد، کنار قهوه‌خانه، پایین کوه، اسب را رها می‌کرد، آن بالا می‌ایستاد. هوا در آن ساعت عینو شیشه بود. صاف صاف. هوای یک ساعت بعد از طلوع آفتاب. تیمسار این هوا را تو سینه‌اش فرو می‌داد و شهر را تماشا می‌کرد. آن پایینها شهر تو خون غوطه می‌خورد، خون آفتاب. آفتاب سر و سینه «ارک» را روشن می‌کرد، می‌خزید پایین‌تر، مناره‌ها و گنبدهای مسجدها را قرمز می‌کرد، و بعد می‌خزید پایین‌تر، پشت بامهای کاهگلی بازارها را لمس می‌کرد. از دیوارهای بلند خانه‌ها پایین می‌رفت، می‌رفت تو شاخ و برگ درختهای خانه‌ها، و باغ و بستانها. پرنده‌ها را از آشیانه‌هاشان بیرون می‌کشید، مردم را راه می‌انداخت به طرف کارخانه، بازار، بازارچه، مدرسه، و دنبال کسب و کار. تیمسار از آن بالا، شهری را که بهش حکومت می‌کرد، تماشا می‌کرد. می‌دانست که شهر، شهر اوست. اهالی شهر را می‌شناخت. مثل اینکه این دوست سی صد هزار نفر را ریخته توی جیب لباس نظامی‌اش، و اگر دست بکند توی جیبش، پیش از آنکه دستش را بیرون بیاورد، خواهد فهمید آنچه به دست می‌آید، حاجی است، مشدی است، کبلایی است، ارتشی است، کارمند است، آدم سیاسی یا غیرسیاسی است، قاتل است، دزد است، یا فاحشه است، یا آدم اوباش و نابکار است. وقتی تیمسار از دامنه کوه پایین می‌آمد، من تازه به دامنه کوه می‌رسیدم. می‌نشست. من هم می‌نشستم. «غلام سقا» کره و عسل را می‌گذاشت جلومان. تیمسار دقیق و تمیز، بدون سروصدا، صبحانه می‌خورد. چای زیاد می‌خورد. سه چهار فنجان چای می‌خورد. من هم صبحانه می‌خوردم، چای

می خوردم و بید، تیمسار می گفت: «پاشو بریم پایین مشدی.» با هم می آمدیم پایین. با هم حرف می زدیم، از هر دری. از تاجری که تازه مرده بود، از عروسی بی که تازگیها سرگرفته بود، از قیمتها، از بود و نبود ارزاق، از هر دری. از کار خودش هیچ وقت حرف نمی زد. بالای پل که می رسیدیم، من کمی عقب می ماندم. شکل آدمی می شدم که عریضه ای دارد و می خواهد به تیمسار بدهد و خجالت می کشد یا می ترسد. بعد جمعیت دور و بر تیمسار زیادتر می شد. آن پایین، ماشین تیمسار ایستاده بود. درش را راننده اش باز کرده بود. عقب تر می ماندم. بعد گماشته را می دیدم که سوار اسب کهر خودش است و افسار اسب تیمسار را دستش گرفته، دارد برمی گردد. تیمسار سوار ماشین می شد، می رفت. من پیاده می رفتم کارخانه.

وقتی که تیمسار با زنش بیرون می آمد، ما هیچکدامان با او حرفی نمی زدیم. دقیقاً نمی دانم چرا. فقط سلام می کردیم. او هم جواب سلام همه را می داد. دو سه قدم عقب تر از زنش راه می رفت. همه زن تیمسار را تماشا می کردند. تیمسار روبرو را نگاه می کرد. درست پشت گردن زنش را. زن تقریباً هم قد تیمسار بود. راه رفتن مخصوص زن همه را متوجه می کرد. آرام، موزون، خرامان خرامان؛ و کفل درشت بر آمله اش با قد بلندش خوب تطبیق می کرد. موهای سیاهش روی شانیه هایش ریخته بود. سینه هایش هم درشت بود، و چشمهایش سیاهترین چشمهایی بود که در شهر پیدا می شد: همه می گفتند که تیمسار عاشق شکار است. این زن را عقد نکرده، بلکه شکار کرده است. ماجرا را کسی نمی دانست. اصلاً برای چی همچو زنی گرفته بود؟ برای چی او را می انداخت جلوش، می آورد بیرون و تو خیابان راه می افتاد؟ هرگز شانه به شانه زنش راه نمی رفت. نمی دانم همه این طور فکر می کنند یا فقط من این طور فکر می کنم؛ زن زیبا که خرامان خرامان راه می رود، انگار يك کمی مریض است، یا يك کمی خسته شده، و یا ممکن است لحظه ای دیگر تو بغل آدم غش کند، و یا يك پایش يك کمی، فقط اندازه يك نصف انگشت، کوتاه تر از پای دیگرش است. منظورم آن حالت خوش و ناخوشی است که به آدم دست می دهد، آدم ناگهان مضطرب می شود،

دانش نمی‌گیرد، ولی رنگش زرد می‌شود، هوای کوه و بیابان می‌کند، و می‌خواهد يك درد بی‌درمان بگیرد و سرش را بزند به دیوار، باور کنید خیلها در تبریز این وضع و حال را پیدا می‌کردند، البته نه همگی به خاطر زن تیمسار یا خواهرزنش، بلکه همین‌طوری، به قول خودمان «آلوده» می‌شدند که از عاشق شدن بدتر است، مخلوطی است از عاشق شدن، شاعر شدن، دیوانه شدن، مست و سرمست و خرمست شدن، و سر به کوه و بیابان گذاشتن، و همیشه خدا، در مسجد و در خرابات، عکس آن موجود را که خرامان خرامان راه می‌رود اینور و آنور بسردن، جلو چشم داشتن، اشک ریختن و تنها بودن. ناگهان مریض شدن، ناگهان آواز خواندن، و خلوت کردن با عکسی که از يك جایی آدم‌گیر آورده، و هی زل زدن و گریه کردن. خیلها در تبریز این‌طور هوایی می‌شدند، و بعد، اگر این دوره طول می‌کشید و طرف به‌کام نمی‌رسید و یا معشوق راه نمی‌داد، که غالباً هم راه نمی‌داد - چون کدام معشوق است که عاشق خل وضع و آس و پاس و گداگشته را به خودش راه بدهد؟ - این «آلوده» ها ناگهان غیبتشان می‌زد. یا می‌رفتند آوازه‌خوان می‌شدند یا تارزن می‌شدند، یا می‌رفتند تو باغ گلستان دنبک می‌زدند، یا اگر خجالتی بودند نصف شب چه‌چه‌ت صداشان را از کنار رود می‌شنیدی که انگار کسی نقاب تو صورتش زده تا نبیندش، و این صداها چه سوزی داشت! یا می‌رفتند خودکشی می‌کردند، و یا از دور می‌دیدشان که دارند می‌آیند، با سرکیج روی شانده، حیف شده، نگران، از کنار دیوار، و با چشم از خلال آدم‌هایی که بین آنها و معشوق فاصله می‌انداختند، معشوق را تعقیب می‌کردند تا معشوق می‌رفت پیش دوستش، شوهرش، پدرش، مادرش و یا دری را می‌زد و می‌رفت تو. و آنها دورتر و امی ایستادند، سی چهل قدم آن‌ورتر. و بعد، کلیدی، زنجیری، تسبیحی درمی‌آوردند، روی نوك پاها، روی زمین می‌نشستند، با کلید روی زمین خط می‌کشیدند، یا زنجیر را دور انگشتهاشان می‌چرخاندند. زنجیر باز می‌شد، بسته می‌شد، باز می‌شد و باز حلقه می‌شد، و یا تسبیح را بی‌خیال، بی‌هدف، می‌چرخاندند، و منتظر می‌شدند تا شاید سه چهار ساعت

بعد، معشوق دوباره هوای بیرون بکنند، و آنها دوباره آن شعله را، آن صورت را جلو چشمشان ببینند. و دیگر اگر کاری نمی‌شد کرد، جنون می‌آمد، می‌دید که با بچه‌ها بازی می‌کنند، به تدریج از هم‌سنها و هم‌نسلهای خود جدا می‌شوند، و دیگر نمی‌فهمند چی می‌خورند، کجا می‌خواهند، و نمی‌دانند شب کجا خراب شوند، و بعد اگر در این حال نمی‌مردند، یعنی بچه‌ای سنگی به شقیقه‌شان نمی‌زد، یا مرضی چیزی نمی‌گرفتند، از جنون هم پایین‌تر می‌غلتیدند، و «سفیه» می‌شدند. سفیه هم که می‌دانید دیوانه‌ای است که دیگر جاذبه نداشته باشد، کشش نداشته باشد. آواز، جنون، شهر بلد نباشد. فقط نخل باشد. اگر از من پرسید، دانه‌ها و سفیه‌های معروف تبریز، قبلاً از همان «آلوده» شروع کردند، «اصغر غلغلی»، «اصغر آبی»، «دلی جواد»، «محمدعلی باجی»، همه اول از آن پریچه شروع کردند که خرامان خرامان توکوچه و خیابان و باغ گلستان راه می‌رود؛ و بعد افسانه شدند.

خوب، زن تیمسار، از آن خرامانها بود. گفتم که تیمسار هرگز شانه به شانه زنش راه نمی‌رفت. زن یا تنها راه می‌رفت، پیشاپیش تیمسار، و یا با خواهرش که از خودش کوچکتر بود، یک ذره از او پر گوشت‌تر، تقریباً به همان اندازه خوشگل، و بهمان اندازه جنون‌آور. نمی‌دانم. حتم ندارم. شاید قدری کمتر از او. و گاهی یک گماشته جوان که معمولاً قد بلندی داشت، و صورتش را از ته تراشیده بود، با حجب و حیای خاص گماشته‌ها، پشت سر تیمسار راه می‌رفت، و اگر زنهای چیزی می‌خواستند، اول به گماشته می‌گفتند، یعنی به محض اینکه رو تک پا می‌ایستادند، گماشته از تیمسار جلو می‌زد، می‌رفت پیش خانمها، دستورشان را اجرا می‌کرد، و پیغامشان را به تیمسار می‌رساند، جواب می‌گرفت، برمی‌گشت، به خانمها می‌گفت، برمی‌گشت، می‌رفت پشت سر تیمسار راه می‌رفت. دقیقاً مثل قبل. و گاهی تیمسار نبود. یا سفر بود، یا کار واجبی داشت، و یا وقت اداری بود، یا کشیک بود. زن تیمسار به تنهایی راه می‌رفت، یا در کنار خواهرش، یا خواهرش آهسته حرف می‌زد، و دوخواهر، مثل دوتا پرنده خوشگل، یکی از دیگری خوشگل‌تر، یکی از دیگری مرموزتر، شهوانی‌تر، و آلوده‌سازتر،

راه می‌رفتند. اگر تیمسار نبود، مردم هر دو زن را با چشمه‌اشان و راننداز می‌کردند. بعضی از جوانها از روبروی زنها که می‌آمدند، پس از آنکه از روبرو براندازشان کردند، ده دوازده قدم نرفته، از پشت سر گماشته برمی‌گشتند، گاهی با ولع، گاهی با سرهای کج، و آن صورتهای حیف شده و رو به جنون، خط زنها را تعقیب می‌کردند، هوای پشت سر زنها را می‌بلعیدند و احساس می‌کردند که در جهان غمی هست که خوش‌ترین و شادی‌بخش‌ترین خوشبهاست، و فقط کسانی که معنای آن خط و آن حال و هوا را می‌فهمند و یا آن هوا را بو می‌کشند و می‌بلعند، از آن غم نصیب می‌برند. بعضی آدمها، در صورتی که گماشته با زنها فاصله می‌گرفت و نمی‌دیدندش، به زنها کلمات عاشقانه می‌گفتند، و زنها با آن صورتهای زیبا، و گردنهایشان که عینهوگردن بلند آهو یا قو بود، حرکت می‌کردند و لبهایشان را فقط يك کمی، حتی تقریباً بفهمی نفهمی، تکان می‌دادند، و همین خیلها را دیوانه کرده بود. و گماشته جایی را پشت سر زنها پیدا می‌کرد تا وقتی نگاه می‌کند کسی ظن بد نبرد، و آن فاصله بین دو زن بود. گاهی موقع خرامیدن زنها شانه‌هایشان و یا دستهایشان بهم می‌خورد. گماشته، مثل این که حواسش پرت می‌شد، یا انگار از خواب بیدار می‌شد، و بعد دوباره آن چاك ناچیز بین دو زن را پیدا می‌کرد، به آن چشم می‌دوخت و قدم برمی‌داشت.

دلَم برای این جوانها منی سوخت. تشنه محبت بودند. حرت يك ذره محبت را می‌کشیدند و آنچه دستگیرشان می‌شد، يك مقدار هوا بود. دیوانگی هم از همین‌جا شروع می‌شود. آدم می‌شود يك بچه، محبت می‌خواهد، می‌سوزد. حتی از مردی می‌افتد. یکی از این آلوده‌ها به خواهر زن تیمسار گفته بود: «عشق تو مرا از مردی انداخت.» زن گفته بود: «حالا کجاش را دیدی؟ بزودی جانم هم بالا می‌آید.» جوان دیوانه‌تر هم شده بود.

همه گماشته‌های تیمسار خوش‌قیافه نبودند. ولی این دلیل نمی‌شود حرفهایی را که درباره تیمسار می‌زدند، و یا درباره زن تیمسار، قبول کنیم.

من یکی، این حرفها را قبول ندارم. مردم از حسادت همه جور حرف می‌زنند. البته تیمسار زیاد مرد غیرتی نبود. ولی این دلیل نمی‌شود که این همه مزخرف درباره زن و شوهر بگویند. خود گماشته‌ها حرفی نمی‌زدند. هیچ کس هم دقیقاً نمی‌دانست که در منزل تیمسار چه می‌گذرد. من شخصاً معتقدم که در منزل تیمسار، هیچ چیز، جز همان امور معمولی خانه یک افسر عالی‌رتبه، زن یک افسر عالی‌رتبه، و کارهای معمولی گماشته‌هاشان نمی‌گذشت. مردم خیلی حرف می‌زنند. تیمسار و زنش هم خیلی دشمن داشتند. یکی به دلیل مقام خود تیمسار، و دیگری به دلیل زنش که زیبا بود و زنها و مردها نسبت بهش حسودیشان می‌شد، و بعدها حتی همین حسودها کارهایی کردند که دیگر خواهرزن تیمسار با زن تیمسار نمی‌آمد بیرون. زن تیمسار تنهایی بیرون می‌آمد، و به همان صورت که گفتم. حرفهایی درباره خواهرزن تیمسار می‌زدند. من فکر می‌کنم دروغ بود. فقط می‌خواستند تیمسار را زمین بزنند، که شاید هم موفق شدند. و یا برادرزن تیمسار. فقط چند سالی باهاشان بود، و بعدها اصلاً معلوم نشد چی شد. می‌گفتند رفته خارج، برگشته در تهران آدم مهمی شده، حتی مهم‌تر از تیمسار، ولی این نوع چیزها را دیگر ما عقلمان قد نمی‌داد بفهمیم. و حتی شکر آب شدن بین این دو، و یا این که مسأله عجیب و غریبی بین برادر زن تیمسار و خود تیمسار بود، من یکی حالیم نمی‌شد. یک آذربایجان بود، یک تیمسار شادان، و آن وقت شما می‌خواهید حسود و دشمن و بدخواه دهانشان بسته باشد؟ خوشگلی زنش، خواهرزنش، خوشگلی گماشته‌هاش، سبیل هینلری خودش، و بعدها که عصا دستش می‌گرفت و لنگ لنگان راه می‌رفت، و یا آن حرفهایی که درباره زن تیمسار و یک افسر آمریکایی می‌گفتند، همه را حسود می‌کرده. بقیداش مزخرف است. خیالات است. دهن مردم را فقط خالک‌گور می‌بندد. این را از کسی که چهار تا پادشاه دیده، هفتاد هشتادسال عمر کرده، قبول کنید.

واما افتضاح شیراز یا اصفهان؟ فقط یک افتضاح است. همین. کید

که از این افتضاحات در طول عمرش نداشته باشد. متها یک عده اول

عمرشان دارند، يك عده وسطهای عمرشان و يك عده آخر عمرشان. و افتضاح تیمسار اصلاً افتضاح نبرده. آدم موقعی که معروف است، و اتفاقی برایش می افتد، مردم ده تا هم می گذارند رویش، تو بوق و کرنا می دهند. خداوند چشم حسود را چه بگویم؟ - کور کند انشاء الله. آدمی به آن خسرویی را، آدمی به آن آقایی را، از چشم مردم انداختند. افتضاح شیراز یا اصفهان - پیر شده ام و درست نمی دانم کدام شهر - فقط يك سوء تفاهم بود. این عقیده شخص من است. و حالا هم، در این سن و سال فرصت ندارم عقیده ام را عوض کنم. وانگهی، مگر اخبار صحیح به دست ما می رسد؟ شاید خواسته اند که تیمسار را بدنام کنند. چون می دانم که دستهایی در کار بوده تا تیمسار از چشم مردم بیفتد. البته خبر روزنامه را طوری نوشته بودند که می خواستند به تیمسار لطمه ای وارد نشود. خیلی خوب، چرا؟ وقتی که بخواهند خبر را عمداً دقیق بنویسند، مردم فکر می کنند کاسه ای زیر نیم کاسه هست. و سعی می کنند شایعات را دامن بزنند. باید کاری کرد که دهن مردم باز نشود. اصلاً خبر چنین چیزی را در روزنامه می نویسند؟ يك جوان يك تیمسار را بزند یا کارد بکشد؟ حتماً هدف سیاسی هم در کار بود، یعنی نمی خواستند که تیمسار خوشنام زندگی کند، خوشنام بگیرد. یعنی يك تیمسار از نظر دولت باید خوشنام باشد، ولی فقط به طور متوسط، نه زیاد، نه کم. همه می دانند که اعلیحضرت همایونی در يك چیز به پدرشان رفته اند: نباید محبوبیت يك نفر از حد متعارف تجاوز کند. اعتقاد اعلیحضرت این است که احتیاجی به آدمهای زیادی معروف، زیادی خوشنام، زیادی پرسرو صدا، و زیادی مخالف نیست. شما ممکن است بگویید اعلیحضرت نباید این طور فکر کند. ولی ببینم شما از اعلیحضرت هم بیشتر سرتان می شود؟ همان؟ آدمها باید متوسط باشند. تیمسار تو دل مردم جا داشت. در این حرفی نیست. ولی محبوبیتش، شهرتش، محدود بود فقط به آذربایجان، خصوصاً تبریز. پس لازم نبود که تیمسار را به دلیل این که محبوبیتی اضافه بر برسانده داشت، بکشند. پس دولت شاید کار درستی کرده. خوب، اتفاقی افتاده، و مردم هم باید بدانند که چه شده. بالاخره، دوره، دوره ناصرالدین شاه، یا احمدشاه

نیست که هر کسی هر کاری دلش خواست بکند. می‌دانید دوره، دوره پهلوی است، و هر کسی باید کاری را بکند کند که ازش خواسته شده. خوب؟ بد هر طریق، شهرت تیمسار به حدی نبود که اعلیحضرت بخواهد تیمسار را از میان بردارد. اعلیحضرت دوست نسا تیمسار مثل تیمسار شادان دارد، اگر قرار باشد که حدودی هر کدام از تیمسارهایش را بکند، سنگ روی سنگ باقی نمی‌ماند.

ولی این که می‌گویند که ممکن است قتل برسر عکس این قضایا اتفاق افتاده باشد، اصلاً درست نیست، و با عقل جور در نمی‌آید. البته این درست است که قتل در زمانی اتفاق افتاده که در مملکت يك عده بدنام چريك افتاده‌اند به جان تیمسارهای اعلیحضرت، و ممکن است قتل تیمسار عمل يك چريك مخفی باشد. ولی چريكها چندتا تیمسار شاه را کشته‌اند؟ به علاوه تیمسار در زمانی که کشته شد، باز نشسته بود، کارهای نبود. این درست است، سی چهل سال خدمت برای اعلیحضرت. کی می‌توانست تبریز را به صورتی که تیمسار ساکت نگه داشت، ساکت نگه دارد؟ تیمسار را لایق قتل بدوسیله مخالفهای اعلیحضرت می‌کرد. ولی در زمان قتل، تیمسار چند سال بود که بازنشسته بود، و چريكها هم هر تیمساری را نمی‌کشند، روی هم رفته، تیمسارهایی را می‌کشند که در کشتن چمریکها و یا دادن حکم اعدامشان دخالت داشته باشند. خوب، تیمسار همچو دخالتی در کجا داشته؟ پس آن هم منتفی است، باور کنید گاهی آدم فکر می‌کند که اصلاً قتلی اتفاق نیفتاده. و هر لحظه ممکن است تیمسار وارد شود، یعنی از همه جا وارد شود، از در دربانان. از دروازه استانداری، از در شهربانی، از در شهرداری، از در پادگان، یا از در منشاری، و یا از در خانه خودش با آن افسر قد بلند آمریکایی که سرش از بالای دیوار هم دیده می‌شد. ولی همه گفتند: و روزنامه هم نوشت که قتل سیاسی نبوده. قاتل يك جوان معمولی بود، هم سن و سال یکی از گماشتههای تیمسار، و هیچ نوع سابقه سیاسی هم نداشت. البته می‌فرمایند که این چیزی است که دولت می‌گوید، ولی برادر من، همیشه هم که حرف دولت عوضی نیست. همیشه هم که غرض و

مرضی در کار نیست. همیشه هم که دولت بلوف نمی‌زند، سرپوش نمی‌گذارد. گاهی هم حقیقت را، همان‌طور که هست، می‌گویند. و این دفعه به نظر من راست می‌گفت. قاتل يك آدم معمولی است، ولی ممکن است برسید، چرا يك آدم معمولی مرتکب قتل شد؟ می‌گویند زن تیمسار گفته که قاتل را نکشته‌اند. بلکه درس برده‌اند، و کاسه‌ای زیر نیم کاسه بوده. بیچاره زن! به چه خیالاتی متوسل می‌شود تا پیش خود تیمسار را بزرگتر از آنچه بود ببیند! می‌گویند زن تیمسار گفته که قاتل را شبانه می‌گذارند توی هواپیما، می‌فرستندش انگلیس یا فرانسه یا آمریکا تا آنجا درس بخواند! ولی روزنامه نوشته که قاتل را اعدام کرده‌اند. خیالات يك زن برای من محترم است، و حق هم این است که آدم شوهرش را بعد از مرگ بزرگ کند، ولی خیالات زن تیمسار دیگر نباید چشم من و شما را کور کند. قتل، به نظر من يك سوء تفاهم بوده. این درست، مردم حرفهای ناجسوری درست کردند و هر کسی ساز خودش را زد و کسی هم تحقیقاتی نکرد و می‌گویند برادر زن تیمسار هم که با خود تیمسار خرده حسابی داشت دنبال قضیه را نگرفت و از خواهر زن تیمسار هم اصلاً خبری نشد، ولی موضوع سوء تفاهم این است: جوانك وقتی که با تیمسار تنها ماند، فکر کرد و اینجاست که قضیه دقیقاً يك سوء تفاهم می‌شود. که مسأله ناموس و حیثیت و مزخرفاتی از این قبیل پیش آمده، یا ممکن است پیش بیاید. همین. شما می‌گویید يك عده از اهالی شیراز یا اصفهان. کدام يك از این دوشهر بود؟ - صدای تیمسار را شنیده بودند که داشت به ترکی چیزهایی می‌گفت، و می‌خواست چیزی را ثابت کند، و بعد صدای جوان را شنیده بودند که داشت حرف تیمسار را رد می‌کرد، و بعد که نعره تیمسار را شنیدند، دیگر کار از کار گذشته بود. جوان زنده ماند، و تیمسار مرد. یعنی می‌گویند موقعی که مردم به شنیدن صدای تیمسار به در هجوم بردند و در را شکستند، رفتند تو. هر دو را لخت دیدند. تیمسار غرق خون بود. جوانك با يك کارد گنده بالاسر تیمسار و ایستاده بود، و به ترکی چیزهایی می‌گفت، و مردم هم نمی‌فهمیدند که چه می‌گویند. ولی چرا هر دو لخت بودند؟ من می‌گویم دلیلش این است

که جوانکی که تیمسار را کشته، فکر کرده که با شایعاتی که راجع به تیمسار همه جا بود، باید تیمسار را متجاوز به خود قلمداد می‌کرد و بعد سی‌کشتش. پس اول کشته، بعد لخت شده. بالاخره اگر جوان چیزی را قبول نمی‌کرد، لخت نمی‌شد. حالا که قبول کرده، لخت شده، و اگر لخت شده، چرا کشته؟ حتماً اول کشته، بعد لخت شده تا بگوید که مرا تیمسار به زور لخت کرده بود، می‌خواست به من تجاوز کند، من هم کشتمش، همان‌طور که می‌بینید لختم، آدم که خودش جاوی یک جسد خودش را لخت نمی‌کند، خوب؟ حالتان شد؟ پس من باورم نمی‌شود، روزنامه چیزی درباره شایعه‌ای که راه افتاده، نوشته، رادیو هم نگفته، تلویزیون هم نگفته، رادیوهای خارجی هم حرفی نزده‌اند، پس دروغ است. می‌گویید خیلی چیزها هست که نه روزنامه می‌نویسد، نه رادیو و تلویزیون ازش حرف می‌زنند، و نه دولت درباره‌اش اعلامیه می‌دهد. ولی نمی‌توان منکر شد که این چیزها هستند و اتفاق افتاده‌اند، به همین دلیل، من قبول می‌کنم که عقلم قد نمی‌دهد که چرا تیمسار کشته شده، خوب. بروید تحقیقات درست و حسابی بکنید تا بفهمید.

و اینکه زنش گفته که تیمسار پیش از آنکه سر به کسوه و بیابان بگذارد، آمده دیدن من، و لاله و پله، خوب یادم نیست. آمد پیش من، ولی نمی‌دانم درست همان روز قبل از سفرش بود یا ماهها قبل از سفرش. سه من گفت از روزی که بازنشسته شده، دیگر آدم نیست، فکرش را بکنید، آدم سی‌چهل سال همه کاره یک شهر به این گندگی باشد، و بعد یک روز بلند شود، یک حکم بگذارند کف دستش، و بگویند کارهای شما را دیگران هم می‌توانند بکنند، شما بروید تا دم مرگ استراحت بکنید، و یا از همین حالا بروید بمیرید. گفت می‌خواهد برود این‌ور و آن‌ور، بگردد، چون اگر مثل هر بازنشسته دیگری توی خانه بنشیند، یکی دو ماهه کارش تمام است. بهش گفتم: «چرا تشریف نمی‌برید انگلستان؟ گویا دختر خانم آنجا تشریف دارند.» گفت: «تو هم مشدی دلت خوش است. بروم انگلستان که چی؟» چشمهایش برق ناخوشی داشت. خیلی لاغر شده بود. ولی صورتش همان مهابت سابق را حفظ کرده بود. سیبل همان سیبل چارگوش بود. ولی سرش.

يك دست كچل بود. يك تار مو روی پوست سرش نبود. بعد ازش پرسیدم: «خوب حالا می‌خواهید چكار بكنید؟ فرض كنید رفتید این‌ور و آن‌ور را گشتید، بعد چی؟ چكار می‌كنید؟» گفت: «يك نقشه دارم. باید عملش كنم. ولی به هیچ احدالتاسی نمی‌گویم، چون شاید بعداً برگردم تبریز یا بروم جای گم و گور شوم.» و فكرش را بكنید این آدم، آدمی بود كه وقتی شاه و ملکه می‌آمدند تبریز، یا علم و اقبال و هویدا می‌آمدند، خانه‌اش می‌ماندند، و یا حتماً يك شب مهمانش می‌شدند. حالا می‌خواست برود جای گم و گور شود. كار خدا را بینا چه جورى بشر را امتحان می‌كند. گفتیم: «خانم تنها می‌ماند.» گفت: «برادرش هست. می‌آید، می‌بردش تهران. كسی كه تنها مانده، منم.» دلم به حالش سوخت. بلند شدم رفتم منقل را پر زغال كردم، آتش كردم، فكر كردم بنشینم باهاش يكی دو دانگ تریاك بكشم. وقتی كه برگشتم رفته بود. دیگر هم ندیدمش تا خبرش آمد.

و پایش؟ اصلاً من نمی‌دانستم این آدم فرار است لنگ لنگان به كجا برود. شما كه پای این بابا را پیش می‌كشید، لحن ریشخند دارید، و از قضیه سر در نمی‌آورید. حلاجی كردن این مسائل كار آدمهای من و سال شما نیست. وانگهی شما بچه بودید، یادتان نمی‌آید. فكر می‌كنید كه يك نفر افتاد پایش شكست. همین. تیمسار يك تیمسار بود، جمال دم بازار كه نبود. شكستن پای تیمسار مساری بود با شكست يك شهر. البته چیزهایی در باره زنش شنیده‌اید، همه چیز را به رفتارهای زنش مربوط می‌كنید. عقل آدمهای مثل تیمسار بالاتر از این است كه زن رویش اثر بگذارد. با وجود این من آدم لجباری نیستم، و فقط می‌خواهم كه تجربه زندگی مرا هم به حساب بیاورید، و چاكر شما آدمهای جوان و میان‌سال هم هستم، گرچه باهاتان موافق نیستم، نه از بابت تیمسار، و نه از بابت مسائل دیگر. ولی نمی‌توانم حرف شما را كاملاً رد یا قبول بكنم. فقط یادم هست كه پای تیمسار چطور شكست. آن‌هم درست در چند قدمی من. درست جلوی دژبانی، شهربانی و استانداری. اسم اسب ثریا بود. دلیلش را نمی‌دانم، شاید علتش این بود كه تیمسار از اسم ثریا خوشش می‌آمد. خوب، ثریا اسم

ملکه سابق بود. اسم اسب تیمسار هم ثریا بود. اسب را زن تیمسار به تیمسار هدیه کرده بود. چهارسالش بود. اسب عربی بود، یعنی نسلش عرب بود، ولی در مراغه تربیت شده بود. می‌دانید که آنجا يك مرکز تربیت اسب هست، و من خودم زیباترین اسبهای عالم را آنجا دیده‌ام. مال ارتش است. زن تیمسار هم مال آن ورهاست، کس و کارش از زمین‌دارهای بین مهاباد و میاندوآب هستند. نمی‌دانم از افشارها هستند، یا از کدام خانواده دیگر، می‌گویند نیمه ترك هستند، نیمه کرد. يك عده هم می‌گویند گرجی هستند. در تبریز هر زنی خوشگل باشد، می‌گویند گرجی است. من می‌گویم زن تبریزی، از گرجی هم بالاتر است، خوشگل‌ترین زن عالم است. سفید، چشم عسلی، يك قدری میان‌بالا با يك لایه گوشت، و چابك، خوش‌خنده، خوش‌زبان، و نه طاسیده‌چهره مثل بعضی زنهای تهرانی، و یا مایل به سیاه مثل شیرازی. امان از زن ا صدای النگوهايش که می‌آید، قلبم داغ می‌شود. این زن، تبریزی نبود، ولی خوشگل بود، با دوستش، ماهی، یعنی همان زن سابق سرهنگ جزایری که راه می‌افتاد آدم نمی‌دانست کدام یکی خوشگل‌تر است. ماهی يك لعبت بود، شاید هفت هشت سالی، شاید ده سالی از زن تیمسار جوانتر بود، ماهی تبریزی بود. و يك لعبت. به تمام معنا. ولی زن تیمسار معروف بود به چشمهایش، مثل برادرش، مثل خواهرش؛ و معروف بود به موهایش. عینهو شبق بود موهایش، و عین رنگت چشمهایش بود، گویا این طایفه به این چشم و مو معروفند. البته می‌گفتند که تیمسار اول برادرزانش را دیده بود که از زانش کوچکتر بود، و بعد دختری را که بعداً زانش شده بود، دیده بود. باز هم امان از دست مردم، که چه اراجیفی درباره تیمسار و برادرزانش از يك طرف، و برادر و خواهرهایش از طرف دیگر، سرهم می‌کردند. که چی بابا؟ آخر مگر شما ایمان ندارید؟ مگر خدا را نمی‌شناسید؟ هر چه دل تنگشان می‌خواست می‌گفتند. ولی تردیدی نبود. تیمسار اول برادر را دیده بود، بعد خواهر را. و فقط شایعات است که همه‌اش مزخرف است. با برادر که آشنا شد، خواهر را گرفت. آن موقع هنوز تیمسار نبود. نسل شما فکر می‌کند که تیمسار، مادرزادی تیمسار بود. آقا

هیچ کس با تاج و ستاره از شکم مادرش بیرون نمی آید. این لیاقت آدم است که صاحب تاج و ستاره اش می کند. آدم عاقل باید این را بفهمد. دیگر در این قضیه با من موافقید که تیمسار آدم لایقی بود. خوب، لیاقت یعنی اینکه آدم سی سال تمام، شهر بلشوی می تبریز را طوری نگه دارد که آب از آب تکان نخورد. تیمسار یک تبریزی تمام عیار بود. مخالف اجنبی، مخالف دشمن سلطنت، و مخالف ماجراهای جوانهایی که این اواخر راه افتاده اند و هی ترق و توری می کنند، و اصلاً نمی دانند کجای کار هستند. فکر نکنید که من دارم حق همسایگی، حق ترک بودن، حق هم شهری گری را ادامی کنم. نه. من از بعضی همسایه هایم خیلی هم بدم می آید. اصلاً ترک بودن و نبودن فرقی به عالم من نمی کند. و خوب، هر هم شهری خوب باشد، می گویم خوب است، بد باشد می گویم بد است. برگردیم سر اسب تیمسار.

بعد از جریان اسب، تیمسار همیشه لنگید. سفر رفت، آمریکا رفت، اروپا رفت، اسرائیل رفت. دوا و درمان شکسته بسته های تبریز را امتحان کرد. پا دیگر آن پای سابق نشد که نشد. روز بیست و یک آذر بود، روز ارتش بود. اسب جوان را گماشته جوان آورد. از همان دژبانی آنور میدان. وسط همه خیابانهایی که به میدان منتهی می شد، خالی بود، قورق بود. ولی توی پیاده روها و پایین میدان، روبروی جایگاه، پشت بام خانه ها و کنار هره های ساختمانها و بالای درختها مردم ایستاده بودند، نشسته بودند. منتظر بودند. ولی هوا سرد بود. می دانید که آذر تبریز سرد می شود و بعد دیگر هوا سردتر می شود، طوری که دیگر پدر آدم درمی آید. و برف و بوران و سرما همه را منگ و بیچاره می کند. گاهی حتی تا اواسط فروردین، کارگرا بودند، بچه مدرسه ها بودند، بازارینها بودند. قرار بود ارتش، شهر بانی، ژاندارمری، همه با توپ و تفنگ و نانک بیایند رژه بروند. خوب، روز به اصطلاح فتح شهر به دست ارتش بود. حال کاری نداریم که آن روز واقعاً چه اتفاقی افتاده بود. آن را تاریخها باید بنویسند. ولی خود تیمسار یکی از قهرمانهای اصلی فتح بود. بچه مدرسه ها و کارگرا و زنها و مردها

از سرما می لرزیدند. ولی مگر کسی حاضر بود برگردد، برود خانه اش. و ناگهان گماشته، آرام آرام اسب را از دم در دژبانی روانه کرد به طرف جایگاه. اسب گردن می کشید. دولنگه کفلش را با ناز و ادا این سو و آن سو می چرخاند، یالش را مثل موهای بافته زنها دور گردنش می انداخت. روان روان آمد کنار جایگاه. تیمسار کنار عکس اعلیحضرت در جایگاه ایستاده بود. استاندار هنوز نیامده بود. ولی مگر استاندار مهم بود؟ يك زبان نفهم پهای بود که نگوی چیزی سرش نمی شد. اصلاً داخل آدم نبود. حتی شاه بختی اش هم که يك وقتی استاندار بود، و دوست رضاشاه بود، هیچ گاهی نبود تا چه رسد به يك مرتیکه دینگوز با آن دوسه تا دخترش که می گفتند می فرستد بغل کنسول انگلیس یا کنسول آمریکا برقصند. دیوث خجالت نمی کشید! خوب. حالا ببینید چطور شد. استاندار نیامده بود. ولی تیمسار بود و وقتی تیمسار بود، استاندار اصلاً مهم نبود. تیمسار کنار تمثال اعلیحضرت ایستاده بود. تمثال اعلیحضرت تقریباً دو برابر هیکل تیمسار بود. هم تیمسار اونیفورم تنش بود، هم تمثال اعلیحضرت. و معلوم نبود عکس به آن گندگی را لشکر در کجا نگه می داشت. فرمانده لشکر هم هنوز نیامده بود، ولی تعداد زیادی از مدعوین آمده بودند با زنهاشان، توپالتوهای مرئشان، حتی گاهی توپالتو پوستهای خز و سنجابشان، و موهای زنها هم مرتب بود. صورتهاشان هم. من همان چند قدمی ایستاده بودم. تیمسار از پله های جایگاه آهسته آهسته پایین آمد. لباس و تاج و کلاه و کمر بند و سوار رنگی شلوارش، و مدالهای سینه اش برق می زد. مردم تیمسار را به یکدیگر نشان می دادند. تیمسار نه می خندید و نه عبوس بود. ناگهان مردم کف زدند. برای چی، اصلاً معلوم نبود. صورتش تراشیده و صیقل خورده بود. اسب و گماشته کنار جایگاه ایستاده بودند. گماشته سلام نظامی کرد. افسار اسب دستش بود. تیمسار دستی به مردم تکان داد. افسار اسب را از دست گماشته جوان گرفت. گماشته عقب عقب رفت. هیچ معلوم نبود که تیمسار پیش از این سوار این اسب شده یا نه. البته بعدها همه می گفتند، نه. ولی حرف بعد از وقوع حادثه چه معنی دارد؟ تیمسار يك عادت جالب داشت. همیشه

پای خطر زندگی می کرد، بین احتیاط و بی احتیاطی، يك نوع تناسب درست می کرد. شاید هم سوار اسب شده بود، و فقط وانمود می کرد که نشده. یا شاید اسب می خواست وانمود کند که تیمسار پیش از این، از او سواری نگرفته، حالاهم نخواهد گرفت، و اگر بگیرد فقط يك تصادف است. تیمسار پایش را گذاشت توی رکاب و چنان فرزند و چابک پرید پشت اسب که شمشیر غلاف شده اش از کنارش، اسب را دور زد و از این طرف اسب، کنار تیمسار پایین آمد. و ما اول فقط همین را دیدیم. یعنی همه همین را دیدند. حالا دو چیز بالاتر از همه به چشم می آمد، تمثال شاه، و تیمسار بر پشت اسب، ولی فقط يك لحظه. و بعد اسب سرش را يك بار بالا آورد، طوری که انگار می خواهد چشم تو چشم آفتاب زرد بدوزد. و بعد سرش را پایین برد، بایك نوع شرم، آنوقت يك قدم به جلو برداشت. و تیمسار افسار را کشید و پاهایش را از دو طرف، توی رکاب به حرکت در آورد. و بعد تیمسار را دیدیم، بالاتر از همه، حتی بالاتر از تمثال اعلیحضرت در جایگاه، روی گردن و سر اسب. اسب بلند شده بود، روی دو پایش، و دستهایش را چنان بالا نگه داشته بود که انگار برای پرواز ساخته شده و به زودی دستهایش، مثل دو تا بال بازمی شوند، و اسب و اسب سوار پرواز می کنند. و بعد ناگهان فریاد مردم به صورت يك « وای » دسته جمعی بلند شد. راستی اسب متوجه این فریاد شده بود؟ اسب به سرعت دور دو پای بلندش چرخید، تیمسار را بالا سرش چرخاند و بعد چیزی از پشت سر و گردن اسب به سرعت به طرف زمین پرت شد. تیمسار ده پانزده قدم آنورتر، ساکت، دمر، روی آسفالت افتاده بود. اسب را دوباره دیدیم که روی دو دست و پایش ایستاده، منتها بالامر تیمسار. مثل قاتلی که بالاسر مقتول بایستد. و گماشته داشت به سرش می زد، مردم هم فریاد می زدند، و بعد هجوم بردیم به طرف تیمسار. تیمسار نمرده بود. بی هوش بود. اسب پا به فرار گذاشت. چسار نعل رفت به طرف شرق. اگر دست مردم می افتاد شقه اش می کردند. تیمسار را رساندند به بیمارستان، مراسم به هم خورد. فکروش را بکنید: مراسم بیست و يك آذر در تبریز به هم خورد

و شما فکر می‌کنید شایه با آنها ساکت ماندند؟ گفتند اسب انتقام مردم تبریز را از تیمسار گرفت. چرا؟ مگر تیمسار به مردم تبریز چه کرده بود؟ فکرش را بکنید. يك اسب عربی، تربیت شده مرکز تربیت اسب مراغه، بیاید در روز بیست و يك آذر، انتقام مردم تبریز را از تیمسار بگیرد! آخر، ای مردم تبریز! عقابان کجا رفته؟ چرا خرافاتی شدید؟ اسب از کجا می‌فهمد که تیمسار در کشت و کشتار مردم تبریز دست داشته؟ از کجا می‌فهمد که اولین مراسم بیست و يك آذر را يك سال بعد از ورود ارتش به تبریز او در شهر به راه انداخت؟ اصلاً خود اسب در آن زمان نبود. شاید پدر و مادرش هم نبودند. يك عده گفتند، خوب، ما که نمی‌توانستیم انتقام خون جوانها را بگیریم. يك اسب پیدا شد، انتقام خون آنها را گرفت.

ولی شایه فقط همین نبود. يك عده گفتند، خوب، اگر کسی به آن صورت که تیمسار زمین خورد، زمین بخورد، حتماً مردیش را از دست می‌دهد. و بعد، ببینید بدجنسها ضد این شایه را چگونه در دست کردند! گفتند اگر مردیش را از دست داده، پس این گماشته‌ها را برای چی می‌عوض می‌کنند؟ هان؟ برای چی؟ و بعد گفتند حالا که خودش مرد نیست، گماشته‌ها با زنش... و خدا یا چه شایعات مضحك و مفتضحی! شما باور می‌کنید؟ این هم مثل اراجیفی بود که بعدها سر قتل تیمسار به دست آن جوانك لمخت سرهم کردند. شاید شما هم می‌خواهید همه چیز را بر اساس این قبیل شایعات درست کنید. یعنی فکر می‌کنید حقیقت مجموعه همه شایعات است.

و اما زن تیمسار؟ سالهاست که ندیدمش. از خانه که بیرون نمی‌روم. اصلاً نمی‌دانم کجاست. آخر منتقل شد به تهران. بر سر دخترشان هم چه آمد، نمی‌دانم. و چشمهای من. آنقدر کم سو شده‌اند که اگر تیمسار بازنش، یا برادرزنش، یا خواهرزنش درست در سه قدمی من بایستند، نمی‌توانم بفهمم کدام به کدام است. پیری چیز فجیعی است، ولی زیاد هم ناراضی نیستیم، چیزی نیست که در عمرم ندیده باشم. يك عده هستند که می‌گویند آدم باید پانصد سال عمر کند تا یکی از آرزوهایش برآورده شود. برای من هفتاد سال برای برآورده شدن آرزوهایم کافی بوده. دیدن همان چیزها

برای صدمین بار چه لذتی دارد؟ هیچ. ناصرالدین شاه را ندیده‌ام، ولی مظفرالدین شاه، محمدعلی شاه، احمدشاه، رضا شاه، محمد رضا شاه. خوب، سه چهار بار هم که روسها آمده‌اند. دوبار هم که جنگ بوده. جشن و عزا و عروسی، بیش از ده هزار تا. هر روز عمرم مرده دیده‌ام، عروسی دیده‌ام، عزا دیده‌ام. خسته شده‌ام. خوب؟ حالا می‌گویند که زن تیمسار شمال تهران خانه دارد، خوب؟ بالاخره هر کسی شب يك جایی سر به بالین می‌گذارد. خوب؟

قول يك مترجم سابق

(نامه اول)

یازده سپتامبر ۱۹۷۶

آقای عزیز:

نامه شما را دو هفته پیش دریافت کردم. تاریخی که نامه شما نشان می‌دهد، دو ماه و نیم پیش از تاریخ دریافت است. نامه شما به چهار آدرس قبلی من سفر کرده، تا بالاخره آمده، به دست من رسیده. این چهار آدرس را من در طول پنج سال گذشته داشتم، و اگر من زودتر جواب نداده‌ام علتش آن است که در طول دو هفته گذشته مردد بودم که جواب بدهم یا ندهم ولی حالا، به دلایلی که برای خود من هم روشن نیست، تصمیم گرفتم که جوابی برای نامه شما بنویسم.

باید قبول کنید که من از دریافت نامه شما بسیار تعجب کرده‌ام. از

دو نظر:

اولاً مدت سه سال بود که از ایران نامه‌ای دریافت نکرده بودم و ناگهان نامه‌ای به دستم رسید که از من درباره حوادث چندین سال پیش، و آدمهای چندین سال پیش، توضیحاتی می‌خواست. آیا شما آدم بیکاری هستید که این همه زحمت کشیده‌اید تا به من دسترسی پیدا کنید؟ می‌گویید

که نام مرا از طریق اداره مستشاران نظامی آمریکا در ایران پیدا کرده‌اید، و آدرس مرا از طریق مکاتبه با اداره مهاجرت آمریکا، و سرانجام به یکی از آدرسهای من در طول اقامتم در آمریکا نامه نوشته‌اید. پشتکار شما در تهقیب حوادث شایان تقدیر و تحسین، و مایهٔ اعجاب است، و باید خدمتتان عرض کنم که اگر در آمریکا بودید به درد استخدام در «اف بی آی»، سازمانی که روی جانیها و روشنفکران جانی کار می‌کند، می‌خوردید. این جسارت را بر من می‌بخشید. ولی کنجکاوای شما را نه بازجویان سازمان امنیت می‌توانند داشته باشند، نه بازپرسان دادگستری ایران، و نه حتی مأموران «اف بی آی» آمریکا. این دلیل اول تعجب من.

دلیل دوم تعجب من این است که ممکن است شما دیوانه باشید که از من دربارهٔ تیمساری که پانزده شانزده سال پیش می‌شناختم، سوالی بکنید. در زندگی يك تیمسار ایرانی چه دیده‌اید که در باره‌اش این همه سوال می‌کنید؟ نوشته‌اید که نه تنها وقایع زندگی تیمسار، آن‌طور که من این وقایع را می‌شناختم، برای شما اهمیت ندارد، بلکه حتی حدسیات و تخیلات من هم اهمیت دارند. يك سوال شما از همه جالب‌تر است، و جواب گفتن به آن بیشتر وضع مرا روشن می‌کند تا وضع تیمسار را: «آیا شما تا حال تیمسار را به خواب دیده‌اید؟ مخصوصاً در آمریکا؟» لابد انتظار دارید که در طول این پانزده شانزده سال گذشته من فقط به تیمسار فکر کرده باشم، طوری که حتی در آمریکا هم خواب او را ببینم. لابد انتظار دارید بنویسم که چهار سال ونیم پیش، يك بار تیمسار را خواب دیدم؛ مهتاب بود، در طبقهٔ هشتاد و ششم بلندترین ساختمان شهر نیویورک بودم. تنها بودم. ناگهان تیمسار را در پشت یکی از دوربینهای این طبقه دیدم. داشت شهر نیویورک را مثل يك میدان جنگ تماشا می‌کرد. سرش را که بلند کرد، مرا دید. گفت: «بیا تماشا کن جوان، ببین چه آشی برای شهر پخته‌ام.» و بعد لنگ لنگان رفت به طرف يك دوربین دیگر تا انگار بخش غربی و چراغان شهر را تماشا کند. من هم دنبالش رفتم. دوربین را روی محلی میزان کرد، بعد به من گفت: «فرما. ببین!» نگاه که کردم دیدم از توی دوربین يك جای بسیار دور

دیده می‌شود. لوله دور بین کج شده بود، و مثل کابل برق از توی کوچه پسکوچه های يك شهر قدیمی رد می‌شد. عجب! این شهر قدیمی همان شهر تبریز خودمان است. پس از نیویورک به آنجا هم کابل کشیده‌اند. برق تبریز را هم نیویورک تأمین می‌کند، و بعد توی لوله با تیمسار سفر می‌کنیم، از خانه قدیمی تیمسار، از اداره مستشاری تبریز، از میدان ارك، میدان ساعت، استانداری، «گتی مجید»، «یکه توکانلار»، «قره دام‌داش»، «ناچره‌لر»، «گامیشاوان»، «گزیران»، «حوکم آوار»، «دوه‌چی»، «سیرخاب»، «قوت میدانی»، «ورجی باشی»، «چای قیراغی»، «اهراب»، و خلاصه همه کوچه‌ها و محله‌های قدیمی تبریز رد می‌شویم. آخر از جزیره «منهتن» نیویورک به آنجاها کابل کشیده‌اند. تیمسار همه اینها را به من نشان می‌دهد. من همه جا را از توی لوله دور بین سیر می‌کنم. و بعد، موقعی که سرم را بلند می‌کنم تا تعجبم را به تیمسار بگویم، می‌بینم که تیمسار نیست. اصلاً هیچ کس نیست. من هم در طبقه هشتاد و ششم ساختمانی در نیویورک نیستم، بلکه توی اتاق خواب خودم هستم، تسوی یکی از آن دوست سیصد تا اتاق خوابی که تا حال در آمریکا داشته‌ام. و همین.

نخیر، من تیمسار را هرگز به خواب ندیده‌ام. و شما هم می‌توانید سطرهای بالا را از نامه من سیاه کنید. و یا جزو حدسیاتی به شمار آورید که می‌خواهید من درباره تیمسار داشته باشم. به هر طریق، به نظر می‌رسد که شما تخیل مرا درباره تیمسار تحریک کرده‌اید، و حالا باید همه آن چیزهایی را که از این بابت به ذهن من می‌رسد، گوش کنید. ولی حدسیات را رها کنید. به حقیقت توجه کنید. و حقیقت این است که در طول این پانزده شانزده سال گذشته من اصلاً به تیمسار فکر نکرده‌ام. يك دلیلش شاید این باشد که تیمسار نمی‌ارزید که درباره اش فکری بشود. يك دلیل دیگرش ممکن است این باشد که من شخصاً خیلی گرفتار بوده‌ام، و آدم حوادث زندگی خودش را، ولو بسیار بی‌ارزش و بی‌اهمیت، با کل تاریخ جهان عوض نمی‌کند. آمدن من به آمریکا برای من بسیار مهم‌تر از رفتن یونانیها به تروی، کشت کروی بودن زمین، رسیدن کریستف کلمب به قاره آمریکا،

لشکر کشی ناپلئون به روسیه، جنگ‌العلمین، پیاده شدن نیروهای آمریکایی در نورماندی، و شکست آمریکا در جنگ ویتنام است. ممکن است این‌طور تصور بکنید که در نتیجه اقامت طولانی در آمریکا، من فلسفه و جهان‌بینی آمریکاییها را انتخاب کرده‌ام، و فلسفه‌ها و جهان‌بینی‌های دیگر را رها کرده‌ام. باشد، اصلاً به شما چه؟ من پانزده سال پیش به آمریکا آمدم. از اول هم قصدم این بود که به ایران برگردم، و حتی يك بار هم به ایران برگشته‌ام. می‌گویید، خائن به سرزمین آبا و اجدادی خود هستم. مختارید. نهایتاً من با عصبانیت به شما خواهم گفت: «به شما چه؟» نه سال مترجمی برای آمریکاییها، آن هم از سن هیجده تا بیست و هفت سالگی، یعنی سنی که در آن ذهن آدم شکل می‌گیرد، مرا به آمریکاییها نزدیکتر کرد و از ایرانیها دورتر. من یکدفعه چشم باز کردم، دیدم آمریکایی فکر می‌کنم. شما می‌توانید مرا بی‌ریشه بدانید. باشد، آقای باربش، شما با ریشه‌ها تان کجا را گرفته‌اید؟ چه غلطی کرده‌اید - می‌بخشید - که من بی‌ریشه آن کارها را را نتوانسته باشم بکنم؟ به کجا رسیده‌اید که من امکان دارد نرسیده باشم. ریشه‌های شما، ریشه و ریشه‌نگی شماست. به هر طریق، من یکدفعه چشم باز کردم، دیدم ینگه‌دنیایی فکر می‌کنم. و آخر سر تصمیم به مهاجرت گرفتم، و به آمریکا آمدم. البته گذرنامه ایرانی خود را حفظ کرده‌ام، و هنوز تا به پیت ایران را هم دارم، ولی آنقدر حالا نسبت به روح و روحیه آمریکایی نزدیک هستم و از روحیه ایرانی دور هستم که دیگر هرگز به ایران فکر نمی‌کنم. ایران حتی به خوابم هم نمی‌آید، و فکر می‌کنم همه مردم آمریکا در وضع من هستند. بالاخره این آدمها، این قرن، یا قرن قبل، یا دو قرن قبل یا سه قرن قبل به آمریکا آمده‌اند. اول فکر می‌کردند ریشه دارند، یواش یواش، دقیقاً به صورت من بی‌ریشه شده‌اند. بعد از گذشت یکی دو نسل حتی از توی لوله دوربین حدنسیاتشان هم نمی‌توانند کوچه‌پسکوچه‌های شهرهای قدیمی‌شان را در اروپا و آسیا و آفریقا پیدا کنند. در آمریکا تعداد آدمهای ریشه‌دار از چند صد هزار تجاوز نمی‌کنند، و آنها هم سرخپوستها هستند، و سرخپوستها هم دیگر ریشه ندارند، ریشه آنها را هم بی‌ریشه‌ها از زیر پاشان

کشیده‌اند. و می‌بینید که ریشه‌دار بودن، یعنی فقر سرخپوست و بیچارگی و فقر دهاتی ایرانی، و بی‌ریشگی یعنی تمدن. من هم تمدن، یعنی بی‌ریشگی، را انتخاب کرده‌ام. و آنوقت، شما، آقای محقق، مورخ، روزنامه‌نگار، نمی‌دانم نویسنده، یا هرچیز دیگر، که دارید دربارهٔ تیمسار شادان تحقیق می‌کنید، فکر می‌کنید ریشه دارید؟ شاه ریشه دارد که تیمسارش داشته باشد؟ همین دیروز، بزرگترین انسان‌شناس آمریکایی داشت توی تلویزیون بحث می‌کرد که کلیهٔ آدمهایی که تبدیل به اسطوره‌های قومی يك قوم می‌شوند از خارج می‌آیند؛ یا از خارج از کره می‌آیند و آسمانی هستند، یا از خارج از مرزهای قومی می‌آیند، یا خارج از مرزهای زمان می‌آیند، یعنی از گذشته و آینده، و یا از خارج از دنیای واقعیت می‌آیند، یعنی از دنیای خواب و رؤیا. این انسان‌شناس می‌گفت که جهان ریشه‌دار همان واقعیت همیشه تشنه به جهان بی‌ریشه، یعنی خارج از واقعیت است، و به همین دلیل جهان اسطوره‌خواه است، از ریشه‌گريزان است، و به دنبال خواب و بی‌زمانی و بی‌مکانی است، اصلاً اگر انسان می‌خواست همان ریشه‌های پوچ زمینی خود را حفظ کند، می‌توانست خدا را پیدا کند؟ این حرفهای آن انسان‌شناس است. و اما تحقیق شما: برای شما تیمسار شادان جالب است، به دلیل این که دربارهٔ او اساطیری فکر می‌کنید. اگر ریشه‌های او را پیدا کنید و شاید هم پیدا کرده باشید - او به عنوان واقعیت غیرجالب خواهد بود، پس ریشه‌های او را در آسمانها، در جاهای دیگر می‌باید. در واقع به دنبال اسطوره‌ای از تیمسار هستید. پس بدانید که اگر روزی در دهنتان مرا به بی‌ریشگی متهم کردید، شما خود، پیشاپیش از طرف من، با همان اتهام محکوم شده‌اید.

من دوبار ازدواج کرده‌ام، هر دو بار با زنهای آمریکایی. هر دو زنهای خوبی بودند. کتاب‌خوان، وفادار، نسبتاً خوشگل، هلاقمند به ریشه‌های ایرانی من، همان ریشه‌هایی که من به نداشتنشان افتخار می‌کنم. ولی آنقدر خوب بودند که می‌فهمیدند من تشنه‌ام، تشنهٔ گذشتن: يك بار که توانستی از يك چیز بگذری، از بقیه هم می‌گذری. من از ایرانی بودنم گذشتم، بعد از

داشتن زن اولم، بعد از داشتن زن دوم، همین‌طور گذشتم، گذشتم، پول و پله‌ای جمع کردم، گذاشتم توی سهام‌کسور، و با در آمدش، گذشتم، گذشتم. درست بالای لاله‌گوش آمریکا در شهر «سی‌یه‌تل» نشسته‌ام، به صدای باران گوش می‌دهم. گاهی سفر می‌روم، بیشتر به کانادا و به بادی که از قطب می‌آید، گوش می‌دهم، و صدایی که از آنجا می‌آید به من می‌گوید، نه چپ، نه راست، نه بالا، نه پایین. همه تغییرات سطحی و ظاهری است. در عمق، هیچ چیز تغییر نمی‌کند. همه چیز عمیقاً همان می‌ماند که بوده، و بزرگترین خصیصه انسان این است که انسان است، و تا ابد هم عمیقاً انسان است. حالا ممکن است شما بگویید که این مترجم از همه جا رانده و مانده به ما درس هم می‌دهد، ما یک سؤال کردیم، این دارد از قطب شمال آیه نازل می‌کند. ولی بهتر است بدانید که فقط کسی که گذشته است، می‌فهمد که آن که در حال گذشتن است و می‌گذرد، لایتغیر است. و این مسأله ریشه و بی‌ریشگی نیست. من در هر جا که باشم همان هستم که هستم، و همه جا مال من است، و من مال همه جا هستم. خوشم می‌آید که بالاخره به یک نفر می‌توانم این حرفها را درباره خودم بزنم، شما که مرا نمی‌بینید، من هم که شمارا نمی‌بینم. و تیمسار هم، پلی است که شما به وسیله او مرا می‌شناسید. باور کنید، من برای تحقیقات شما موضوع بهتری هستم تا تیمسار. تاریخ از زندگی فردی من شروع می‌شود. حالا ممکن است پرسیده این عقاید از کجا می‌آید؟ می‌گویم، هی می‌خوانم، فلسفه، روان‌شناسی، ادبیات، همه چیز، و ممکن است بگویید، مرتیکه برو تجربه پیدا کن، زندگی کن، کتاب خواندن تنها که دردی را دوا نمی‌کند، فکر نان کن که خربزه آب است. خوب، باشد. خربزه آب باشد. نشستن تو آن وطن لعنتی، و هی عمله بنا دیدن، هی مف بچه‌دهاتی دیدن، هی کور و کچل دیدن، هی تاجر... خل دیدن، هی شعر خیام و حافظ از بر کردن، هی «ناچره‌لر» رفتن، سر چهارراه «شهناز» پیشاب شمس نوشیدن و دل و جگر و قلوه خوردن، و با این و آن، با خوشرویی سلام و علیک کردن، یا مثلک بارشان کردن و چشم و هم‌چشمی داشتن سر اینکه فلانی معنای ته‌دیگ را به عربی یا فرانسه یا انگلیسی بلد است یا نه،

و شب کلید انداختن توی جا کلیدی در و تو رفتن، و خوابیدن بغل زنی که بوی شاش و گسه هفت تا بچه مف به دهن می دهد. خوب حالیتان شد، آقای ریشه دارا مف ریشه شماست!

به نظر من شما هم از آن مفهای ضد امپریالیست هستید. دیگر از این اصطلاحات عقم می نشیند. هر کسی از جایش بلند می شود، می شود ضد امپریالیست. گاهی بعضی از این اسناد زمینی به اصطلاح اپوزیسیون ایران، جسته گریخته دستم می رسد. آنها هم مثل شما ضد امپریالیست هستند. به نظر من ضد امپریالیست، یعنی روس بودن، شاید همه ضد امپریالیستها روس هستند، و نمی دانند، یا می دانند و نمی خواهند به دیگران بگویند: ولی برادر من، کی نفت شما را استخراج می کند؟ امپریالیستها. کی دانشگاههای شما را اداره می کند؟ امپریالیستها. کی امنیت شما را تأمین می کند تا کمونیستها فرداً کاسه کوزه تان را به هم نریزند؟ امپریالیستها. کی به شما این همه ماشین می دهد؟ امپریالیستها. کی به شما گندم می دهد؟ امپریالیستها. کی به شما کاغذ می دهد تا کتابها تان را چاپ کنید؟ امپریالیستها. کی روش تحقیق یادتان می دهد؟ امپریالیستها. کی دکترها و مهندستها تان را تربیت می کند؟ امپریالیستها. شما که خودتان چیزی جز مف نیستید. پس تو را خدا بالا غیرتاً، به خاطر قمیز در کردن، لااقل برای من یکی، من بد بخت، ضد امپریالیست نشوید. چون آن وقت به نظر من يك روس می شوید. من یکی، امپریالیستها، حتی صهیونیستها را بد آنهایی که خودشان را ضد امپریالیست می دانند، ترجیح می دهم. می بینید که چون قرار است نه شما، نه ایران، و نه هیچ ایرانی دیگر را ببینم، صریحاً آنچه را که دلم می خواهد به شما می گویم. و حالا بیاییم سر این تیمسار شما. اولین چیزی که از تیمسار یادم می آید يك کشیده محکم است تو گوش خودم. ولی ماجرا به خود تیمسار مربوط نبود. ما در مدرسه فردوسی درس می خواندیم، کلاس ششم طبیعی. جوانکی بود به اسم هوشنگ، که گویا تازه از یکی از شهرستانهای دیگر منتقل شده بود به تبریز، و هم کلاس ما شده بود. بچه قدبلند. تروتمیزی بود با موهای مشکی سیر و چشمهای مشکی، و پوست سفید سفید. و از قرار

معلوم پولدار بود. تیم والیبال مدرسه سعی کرد بکشش توی کار، چون قدش بلند بود. دبیر ورزش هم رویش نظر داشت. هوشنگ هم آمد که بازی بکند. ولی یک مشکل وجود داشت. هر قدر اصرار کردند که شلوارش را درآورد شورت ورزشی بپوشد، حاضر نشد. در تمرینها با شلوار حاضر می‌شد. دبیر ورزش ساعتها باهاش خلوت کرد تا گردنش بگذارد که شلوارش را درآورد، ولی نشد که نشد. از تیم کنارش گذاشتند. گرچه بازیس بندک نبود. مدرسه مسابقه را باخت، همه تقصیر را انداختند گردن هوشنگ. معلم ورزش خواست از این مسأله استفاده کند. هوشنگ را جلب خودش بکند، ولی نشد. آخر سر هوشنگ عجیب منزوی شد. از بچه‌ها می‌ترسید. با دو نفر آدم که بعدها فهمیدیم گماشته هستند، می‌آمد مدرسه، با هم‌انها هم برمی‌گشت خانه. بچه‌ها حرفهای عجیب و غریبی در باره خواهرهاش می‌زدند. من هم سرم به کارم بود. تا اینکه یک روز اتفاق عجیبی افتاد. سر کلاس انگلیسی نشسته بودیم، بچه‌ها داشتند یک انشاهاشان را می‌خواندند، می‌رفتند، می‌نشستند سر جاشان. نوبت هوشنگ که شد، بلند شد، رفت چیزی خواند که بچه‌ها خندیدند و معلم هم سر به سرش گذاشت. دمق شد. برگشت، رفت، نشست. بعد از اونوبت من بود. انشایم را خواندم، معلم بدش نیامد، یکی دو کلمه تشویق آمیز بهم گفت، برگشتم، نشستم. وسط انشای یک نفر دیگر بود که احساس کردم از پشت سرم یک سوزن رفت تو گردنم. سیخ پریدم بالا. معلم گفت، چی شد؟ گفتم، هیچی، گردنم درد گرفت. نشستم، ولی دو سه دقیقه بعد دوباره سوزن تو گردنم فرو رفت. برگشتم دیدم هوشنگ خون سرد نشسته، دارد جلوسش را نگاه می‌کند، با همان چشمهای مشکلی درشتش؛ دفعه سوم که سوزن رفت تو گردنم، برگشتم، گفتم: «بچه... یک بار دیگر این کار را بکنی، خواهرت را...» دو سه دقیقه بعد، درست وسط انشای یکی دیگر از بچه‌ها هوشنگ کتابهایش را جمع کرد، زد زیر بغلش، از کلاس رفت. سه چهار روزی نبود. وقتی که آمد با کسی حرف نمی‌زد، پکر بود. رفت نشست همان جای سابقش. انتظار داشتم درباره کاری که کرده بود توضیح بدهد، ولی حتی مرا نگاه هم نمی‌کرد. درس گیاه‌شناسی

داشتیم. معلم داشت دربارهٔ انواع مختلف گیاهها حرف می‌زد که من احساس کردم يك مایع سرد ریخته شد رو سرم. بوی بنزین سراپایم را محاصره کرد، بعد از پشت سرم، صدای زدن کبریت را شنیدم. بلند شدم، در رفتم. پشت سرم را که نگاه کردم، هوشنگ کبریت به دست و سریع داشت می‌آمد، و معلم و تمام بچه‌های کلاس هم دنبالم می‌آمدند. کلاسها تعطیل شد، من یکی دو دور، دور و بر ساختمان مدرسه دویدم، و بعد از مدرسه زدم بیرون، هوشنگ، سه چهار نفر از معلمان، حتی مدیر، و تقریباً همهٔ بچه‌های فردوسی از مدرسه دویدند بیرون، و همه دنبال ما. آخر سر خسته شدم. و ایستادم. هوشنگ نزدیک شد، ولی پیش از آنکه کبریت را روشن کند، معلمها و بچه‌ها رسیدند، دست و پایش را گرفتند، و بالاخره آرامش کردند. من فکر کردم که قال قضیه‌کننده شده. ولی سه روز بعد، سینما متروپل يك فیلم تازه آورده بود. غروب، بلیط گرفتم، رفتم سینما. خوب یاد می‌آید، در فیلم، زنی در زیر آب شنای کرد. آب صاف صاف بود، روشن روشن بود، مثل اینکه دهها نورافکن از توی استخر روشنش کرده بودند. از آب بیرون آمد، سرش را گذاشت روی مرمراه‌های خیس و براق استخر، بعد مردی نزدیک شد، می‌خواست زن را ببوسد که من احساس کردم انگار يك پیت بنزین ریخته شد روی سرم، از پشت سرم یکی کبریت زد، انداخت، ولی کبریت افتاد کمی جلوتر، دور از من و بنزین، روی سر يك آدم دیگر. بلند شدم، از بالا سر آدمها و نیمکتها پریدم، خودم را رساندم به در خروجی و در رفتم. آن روز هم سینما تعطیل شد. ولی هوشنگ دست بردار نبود، داشت می‌آمد و تماشاگرهای فیلم هم داشتند دنبالش می‌آمدند. از توی «پاساژ» دویدم توی «ناچره‌لر»، و در رفتم. روز بعد رفتم پیش مدیر و شکایت هوشنگ را کردم. مدیر هوشنگ را خواست. هوشنگ حرفی نزد، همان‌طوره با آن چشمهای مشکي، مدیر را نگاه کرد. مدیر تهدید کرد که اگر این کار تکرار بشود، از مدرسه اخراجش می‌کند. صبح روز بعد، همه توی صف ایستاده بودیم که ناظم از صف بیرون کشید و بهم گفت که بروم گوشه‌ای بایستم. هوشنگ، اول صف، قد کشیده بود، ایستاده بود. جیبش برآمده

بود. حتماً شیشه بنزین تو جیبش بود. فکر کردم که لابد قرار است جلوصف همه بچه‌ها بنزین شیشه را بریزد روی سزم، کبریت را بکشد و آتشم بزند. آیا يك فحش اینقدر عصبانیش کرده بود؟ یا شاید مسأله دیگری در کار بود. ولی هوشنگ با کسی حرفی نمی‌زد. چند دقیقه بعد مدیر، و در کنار او يك افسر ارتش از پله‌ها پایین آمدند. مدیر حالت آدمی را داشت که می‌خواهد به کسی گزارش بدهد. افسر قدم‌زنان آمد جلو صف کلاسهای مدرسه ایستاد. مدیر هم کنارش ایستاد. ناظم رفت پیش مدیر، باهاش حرف زد، و به من اشاره کرد. مدیر با افسر حرف زد. بچه‌ها همه داشتند افسر و مدیر و ناظم را تماشا می‌کردند. ناظم با دستش مرا خواست. من ترسان ترسان رفتم جلو. سرم را که بلند کردم تاج و ستاره افسر را دیدم. پس این يك تیمسار بود. سیل هم داشت. لاغر هم بود، و خودمانیم، زشت هم بود. همین که ایستادم، و مدیر اسمم را به تیمسار گفت، تیمسار حرفی نزد، فقط دو سه قدم جلوتر آمد، نگاهی به من کرد، و بعد دستش را بلند کرد، و محکم خواباند تو گوشم. دستش عجیب سنگین بود. مثل اینکه يك تن وزن دارد. پیلای پیلای رفتم، خوردم زمین. بعد از آن دیگر هوشنگ نمی‌خواست آتشم بزند. من هم احساس می‌کردم که قصر در رفته‌ام.

غروب روز بعد داشتم از پاساژ رد می‌شدم که ناگهان از دور چشمم افتاد به هوشنگ که داشت کنار تیمسار می‌آمد. هیچ شباهتی به شاگرد مدرسه‌ای که خودش بود و ما بودیم، نداشت. موهایش را از وسط سرش فرق انداخته بود. کراوات زده بود، لباس یکدست و شیک پوشیده بود، و کنار تیمسار با وقار قدم بر می‌داشت، پاساژ شلوغ بود. مست و بی‌کاره و بی‌عار و عریضه کش تو هم می‌لولیدند، و از پشت شیشه‌های میخانه‌ها مردم‌های گنده، زهراب سر می‌کشیدند. تیمسار مرا ندید، ولی هوشنگ دید. خنده‌اش گرفت. معلوم بود که فخر می‌کند، هم به تیمسار، و هم به آن دست سنگین تیمسار که کشیده‌اش هنوز تو گوشم زنگ می‌زد. از کنار دیوار رد شدم، ولی در چند قدمیشان، در پشت سرشان دوتا گماشته دیدم که آهسته راه می‌رفتند. انگار قدم آهسته می‌روند. وقتی که برگشتم، تازه متوجه دو

زنی شدم که داشتند جلوتر از تیمسار و هوشنگ راه می‌رفتند. با زن و خواهر زن تیمسار این‌جوری آشنا شدم. ولی از نزدیک هیچ‌وقت با آن دو زن آشنایی پیدا نکردم. تیمسار را، البته دیدم، حالا اگر رفتار هوشنگ در مدرسه، آن‌کینه‌توزیش با من سر يك فحش، و آن دست سنگین تیمسار و راه رفتن او در کنار هوشنگ، چیزی را درباره سؤال بعدی شما از من روشن می‌کند، یا نه، نمی‌دانم. ولی من از این بیشتر درباره روابط تیمسار با برادرزتش چیزی نمی‌دانم.

البته آن شخصیت اصلی، که شما درباره‌اش تحقیق می‌کنید، و فکر می‌کنید که به وسیله او تاریخ اجتماعی آذربایجان روشن می‌شود، برای من اصلی نیست. تا آنجا که می‌دانم تیمسار شادان، مثل هر تیمسار دیگری در دنیا خرف بود، و دستش هم مثل هر تیمسار دیگری در دنیا سنگین بود. حالا ممکن است بگویید چه مانعی دارد که يك محقق تاریخ، يك آدم خرف را برای روشن کردن تاریخ انتخاب کند، مثلاً نرون، کالیگولا، لویی پاتزدهم، الکساندر دوم تزار روسیه، و فتحعلی‌شاه و ناصرالدین‌شاه هم خرف بودند، و تاریخ روی آنها هم تحقیق کرده است. من می‌گویم چون تبریز در این سی‌چهل سال گذشته نه نرون داشته، نه کالیگولا، نه فتحعلی‌شاه و نه آدمهای دیگری از این نوع، شما می‌خواهید از تیمسار شادان يك نرون برای تبریز بسازید. آقا، شما احمقید. و مثل هر مورخ دیگر احمقید. هر مورخی تاریخ زندگی خودش را می‌نویسد، به‌عنوان تاریخ آدمهای يك عصر، و شما هم دقیقاً همین کار را می‌کنید. منتها می‌توسید. علاوه بر احمق بودن، بزدل هم هستید.

می‌پرسید، آیا تیمسار هم جنس باز بوده یا نه؟ و اگر هم جنس باز بوده، در روابط ارتش ایران با مستشاران نظامی آمریکا، هم جنس‌سازی تیمسار اثر داشته یا خیر؟ دیوانه‌اید؟ این سؤالاها چیست که می‌کنید؟ شاید شما از آن محققهای روانکاو هستید که همه چیز را از دید مسائل جنسی می‌بینند، و فکر می‌کنند که سرنوشت تاریخ جهان، یا مثلاً يك شهر، مثل شهر تبریز را، پایین‌تنه درست یا منحرف يك تیمسار تعیین می‌کند، و به همین دلیل

برای روشن کردن علت و معلولها باید کنکاشی در پساین تنه تیمسار شادان کرد. مسأله جنسی يك مسأله خصوصى است، و به هیچ کس ارتباط ندارد. چرا بی خود مته به خشخاش می گذارید، و از پایین تنه يك تیمسار مرده ارتش شاهنشاهی تئوری تئوریکى می سازید؟ البته ممکن است مدعى شوید کسه به دنبال روشن کردن روان شناسی جمعی اقوام مختلف، من جمله قوم ایرانی، فارس، ترك، عرب، عجم یا يك قوم دیگر هستید. خوشبختانه نامه شما نشان می دهد که از این قبیل مسائل چیزی درك نمی کنید، و گرنه جواب آن را هم می دادم. فقط يك چیز می ماند. شاید شما به دنبال نوعی قیاس به نفس هستید، و در واقع این تیمسار است که شما را می نویسد، به جای آنکه شما باشید که تیمسار را بنویسید. در واقع، به قول خودمان: «تولو دوروب میرده شیرى یوغور.»^۱ و یا به قول افلاطون تیمسار مثال اعلی است، و شما مظهر آن هستید، و نوشته تان مظهر آن مظهر خواهد بود. و همه اینها چقدر احمقانه و مضحك است. آنچه را که امکان دارد خود شما باشید، به تیمسار، به اساطیر، به هزار چیز دیگر نسبت می دهید. می بخشید که من به جای اینکه حدسیات، خیالات، خوابها و خاطراتم را درباره تیمسار برای شما بنویسم، حدسیاتم را درباره خود شما می نویسم. حقیقت این است که سؤال، سؤال کننده را بیش از خود سؤال نشان می دهد، و بیش از خود جواب و جواب دهنده. یعنی موقعی که نویسنده می پرسد: آیا تیمسار فلانکاره بوده یا خیر؟ در واقع درباره خودش سؤال کرده است. مثل هر کدام از سؤالیهای سقراط که در واقع خود سقراط را بیش از سؤال و جواب و جواب دهنده نشان می دهد. البته تصور نکنید که شما را با سقراط مقایسه می کنم. بین شماى خرف با سقراط بزرگ هیچ مناسبتی نیست. ولى خودمانیم: برای چی این همه درباره تیمسار سؤال می کنید؟ آیا جنونى به شما دست داده؟ یا خدای نکرده، دردبى درمانى دارید، و عاشق يك جسد شده اید؟

و اما واقعیت تیمسار. من چیزهای بسیار مبتذل درباره او می دانم. غذای تیمسار را از منزل می آوردند. یکی از همان گماشته های تر و تمیز

۱- «مرده بلند شده دارد مرده شوی را می شوید.»

تیمسار وارد حیاط مستشاری می‌شد. قابلمه کوچکی دستش بود. انگار می‌خواست برای يك بچهٔ کودکستانی غذا ببرد. از پله‌ها بالا می‌رفت، در می‌زد، می‌رفت تو. قابلمه را می‌گذاشت، می‌آمد بیرون. دم در سی ایستاد تا تیمسار غذایش را بخورد. هرگز جلو دیگران غذا نمی‌خورد. بعد زنگ اتاق تیمسار شنیده می‌شد، گماشته می‌رفت تو. يك ربع یا نیم ساعت توی اتاق تیمسار می‌آمد. لابد داشت روی میز تیمسار را تمیز می‌کرد، و یا مثلاً کفشهایش را دستمال می‌کشید و یا با بروس، گرد و خاک اونیفورم تیمسار را می‌گرفت. بعد قابلمه به دست می‌آمد بیرون، می‌رفت دنبال کارش. يك بار همه را به باشگاه افسران دعوت کردند. سر شام تیمسار لب به غذایش نزد. همان‌طور نشست، دور و برش را نگاه کرد تا همه غذا خوردند، وقتی که استاندار بلند شد، تیمسار بلند شد، و بعد از تیمسار، فرمانده لشکر بلند شد. بعد، استاندار سخنرانی کرد، از تیمسار دعوت شد سخنرانی بکند. امتناع کرد و سخنرانی را به فرماندهٔ لشکر ارجاع کرد. فرمانده لشکر سخنرانی کرد، یادم هست، خیلی سخنرانیش بد بود. تیمسار با چند افسر ایرانی چند کلمه‌ای صحبت کرد. زنش هم بود، ولی خواهرزنش نبود. هوشنگ هم نبود. و همه نگاهها متوجه تیمسار و زن تیمسار بود. زن تیمسار با زنهای افسرهای دیگر صحبت می‌کرد. رقص که شروع شد، تیمسار و زنش خدا حافظی کردند، رفتند. یکی دوتفر از افسرهای آمریکایی تیمسار و زنش را تا دم در باشگاه بدرقه کردند. و بعد ناگهان مجلس خودمانی شد. دخترهای استاندار با آمریکاییها رقصیدند. یادم هست من از یکی از این دخترها تقاضای رقص کردم. زیاد هم خوشگل نبود. ولی اصلاً به رویش نیاورده که ازش تقاضایی شده. يك ستوان آمریکایی آمد ازش تقاضا کرد. دخترك آنأ قبول کسر. خیلی دمق شدم. از باشگاه زدم بیرون. دو روز بعد، نامهٔ مفصلی برای دخترك نوشتم و گفتم که چقدر کار بدی کرده که با من نرقصیده، و حتی راضی نشده به رویش بیاورد که من هم از او تقاضای رقص کرده‌ام. گله‌های عجیب و غریب از روزگار هم کرده بودم. ولی نامهٔ فدایت شوم نبود. سه روز بعد تیمسار مرا خواست به اتاقش. خوب، افسر

رابطه بود. وقتی که وارد اتاق شدم، پشت میزش ایستاده بود. تعارف نکرد که بنشینم، من هم ایستادم. نامه را داد دستم، همان نامه‌ای که برای دختر استاندار نوشته بودم. گفت «همین جا پاره‌اش کنید، بریزید دور، و خواهش می‌کنم، دیگر از این نامه‌ها ننویسید.» نامه را پاره کردم، ریختم توی زنبیل آشغال، و از در آمدم بیرون و این، تنها تماس خصوصی بود که با تیمسار داشتم.

يك بار تیمسار را در حال خنده دیدم. خیلی بلند می‌خندید. راننده-های افسرهای مستشاری، روزهای زمستان، توی حیاط، آتش روشن می‌کردند و با مكانيك كه يك ارمني بود و كمك مكانيك ارمني كه هر دو آدمهای نازنینی بودند می‌ایستادند، حرف می‌زدند. شعله‌های آتش چوب بلند می‌شد، منعکس می‌شد توی شیشه‌های تعمیرگاه مستشاری. سرگرد شوارتز، دوست دختر دکتر شایان، يك روز انعكاس آتش را با خود آتش عوضی گرفت، فکر کرد كه تعمیرگاه آتش گرفته، از طبقه سوم به سرعت آمد پایین، سطل آب را پر کرد و دوید به طرف تعمیرگاه، و تازه موقعی كه رسید به دم در تعمیرگاه، فهمید كه آتش نیست، بلکه انعكاس آتش است. تیمسار كه به شنیدن سروصدای سرگرد، و توضیح ناگهانی همه راننده‌ها با هم، به دم پنجره آمده، پنجره را باز کرده بود، به محض اینکه فهمید چه شده، زد زیر خنده. من از کنار پله‌ها همه چیز را می‌دیدم. سرگرد نگاهی به تیمسار کرد، خیلی بلند گفت: «General, I goofed!» تیمسار باز هم خندید. سرگرد از پله‌ها بالا رفت، وقتی كه از جلو در اتاق تیمسار رد می‌شد، تیمسار در را باز کرد و از او دعوت کرد كه برود تو، ولی سرگرد گفت كه منتظر خانم شایان است، و به محض اینکه او آمد دونفری می‌آیند پیشش. تیمسار گفت: «بسیار خوشحال می‌شوم كه هردوتان را ببینم.» نیم ساعت بعد، دختر دکتر شایان را دیدم كه با ماشین سرگرد شوارتز وارد محوطه مستشاری شد. از ماشین پیاده شد. پالتوی مينك پوشیده بود. سرگرد بالای پله‌ها ایستاده بود و به محض اینکه دختر به او رسید، با هم حرف زدند، و رفتند تو اتاق

تیمسار. نیم ساعتی آنجا بودند. و بعد در باز شد، سرگرد و دوست دخترش آمدند بیرون، از پله‌ها رفتند پایین، سوار ماشین شدند، رفتند، من آن پایین ایستاده بودم، چون قرار بود به عنوان مترجم رئیس مستشاری، همراه او بروم پیش استاندار.

حوادث آن روز به خوبی یادمانده، به دلیل اینکه در پایان آن روز واقعه عجیبی اتفاق افتاد. سرهنگ جانسون، رئیس مستشاری، مردی بود در حدود شصت ساله، که يك سال پیشتر، در آمریکا سکنه قلبی کرده بود، ولی نمرده بود. ولی هر وقت حرف می‌زد سرش کمی تکان می‌خورد، و حرف زدنش زیاد سریع نبود. وقتی که به پشت در اتاق استاندار رسیدیم، يك نفر دم در گفت که استاندار منتظر ماست. وارد اتاق شدیم. در واقع اتاق يك تالار بسیار بزرگ بود، و تالار، پشت يك میز چوبی بسیار بزرگ و زیبا، پیرمرد نشسته بود و عجیب کوچک می‌نمود. قیافه استاندار، اگر یادتان باشد، خیلی انگلیسی بود، و آدم انتظار داشت که انگلیسی او به مراتب بهتر از انگلیسی يك مترجم باشد. اول سرهنگ، و بعد، من، به دنبال او، از کنار دیوار راه افتادیم و ده پانزده قدمی رفتیم تا رسیدیم به استاندار که پشت میزش ایستاده بود. به انگلیسی خوشامدگفت، یعنی به انگلیسی بسیار سلیس گفت: «I am very pleased to meet you.»^۱ و آمریکایی در جوابش گفت که از دیدن استاندار به خودمی‌بالد. نشستیم و سرهنگ شروع به صحبت کرد، و هرچه را که از استاندار می‌خواست با او در میان گذاشت. استاندار سرش را تکان می‌داد، و وقتی که وقفه‌ای در حرفه‌ای سرهنگ پیدا می‌شد، می‌گفت: «Yes, by all means.»^۲ و سرهنگ ادامه می‌داد. دیگر من چیزی را ترجمه نکردم، به دلیل اینکه استاندار به خوبی همه چیز را می‌فهمید. وقتی که حرفه‌ای سرهنگ جانسون تمام شد، و استاندار گفت: «Yes, by all means.» سرهنگ بلند شد، با استاندار دست داد، دست چپش را هم گذاشت روی دست راست استاندار. استاندار

۱- «از دیدن شما خیلی خوشحالم.»

۲- «بلی حتماً.»

هم دست چپش را گذاشت روی دست چپ سرهنگک. به هم نگاه کردند. مثل دو دوست خوب، که همه حرفهای یکدیگر را می فهمند از هم جدا شدند. استاندار با من هم دست داد. اول سرهنگک و بعد من، عقب عقب رفتیم تا رسیدیم به ته تالار و همانطور عقب عقب از در خارج شدیم، به محض اینکه بیرون آمدیم، سرهنگک گفت: «چه آدم خوبی، آدم فهمیده‌ای است. دوست ماست.» من هم حرفش را تصدیق کردم. و راه افتادیم، رفتیم به طرف ماشین. اول سرهنگک سوار شد، و بعد من، وقتی فلکه مقابل کاخ استانداری را دوز می زدیم، دربان اتاق استاندار را دیدم که با شتاب به طرف ماشین ما می دوید. وقتی که رسید، من شیشه را پایین کشیدم. نفس زنان گفت: «جناب آقای استاندار حضرت عالی را می خواهند.» حرفهایش را برای سرهنگک جانسون ترجمه کردم، گفت: «تو برو، من کار دارم، می روم، بعداً خودت بیا.» به همان ترتیب سابق رفتم پیش استاندار، از کنار دیوار و ترسان ترسان. استاندار این دفعه بلند نشد. داشت با کسی تلفنی صحبت می کرد. به من اشاره کرد بنشینم. تلفنش که تمام شد، رو کرد به من: «آقا این چه وضعی است؟ پس شما چرا حرفهای سرهنگک را ترجمه نکردید؟» گفتم: «ولی حضرت عالی خودتان همه چیز را می فهمیدید. تلفظ خیاسی خوبی هم دارید.» گفت: «نه آقا من انگلیسی بلد نیستم. من همین دو جمله را از دخترم یاد گرفتم و آنقدر آنها را تمرین کردم که به هر کسی که بگویم فکر می کند انگلیسی بلدم. فقط برای حفظ احترام سرهنگک بود که این دو جمله را گفتم. خوب، حالا بگو ببینم سرهنگک چی می خواست.» از تعجب شاخ در آوردم، ولی به اجبار نشستم، آنچه از حرفهای سرهنگک یادمانده بود، برای استاندار ترجمه کردم، و او هم مثل يك شاگرد مدرسه اکابر یادداشت برداشت. داشتم به پایان ترجمه می رسیدم که تلفن زنگ زد. استاندار گوشی را برداشت، اخمهایش تو هم رفت، گفت: «چی؟ تو صورتش اسید پاشیدند. چرا؟ به خاطر چی؟ به خاطر دوستی با سرگرد چی؟ بیچاره دختر. امان از دست این مردم نفهم.» و گوشی را گذاشت: و از من پرسید: «این سرگرد شوارتز را می شناسید؟» گفتم: «بله، از افسرهای

مستشاری است.» پرسید: «دختر دکتر شایان را چطور؟» گفتم: «ایشان از دوستان سرگرد است.» استاندار پرسید: «زیباست؟» نمی دانستم چه جوابی بدهم. دوباره پرسید: «زیباست یا نه؟» گفتم: «من دقیقاً نمی دانم. فکر می کنم که زیبا باشد.» استاندار گفت: «خوب، دیگر زیبا نیست.» گفتم: «بله؟» گفت: «دیگر زیبا نیست. چون تو صورتش اسید پاشیدند.» از اتاق استاندار بیرون آمدم. وقتی که به مستشاری رسیدم، همه از دختر دکتر شایان و زیبایی حیف شده اش صحبت می کردند. از سرگرد شوارتز خبری نبود. سه روز بعد دختر دکتر شایان خودکشی کرد. به همین دلیل این ماجراها خوب یادمانده.

و اما در باره ستوان بیلتمور. همه می دانستند که تیمسار از ستوان بیلتمور خوشش می آید. وقتی که تیمسار به مستشاری آمد نظم و انضباط افسرها و نگهبانها و گروهبانهای ایرانی قوی تر شده. سلف تیمسار سرهنگ بی لیاقتی بود که وقتی صبح وارد محوطه مستشاری می شد، و برایش خبردار می دادند، دستش را آهسته بالا می برد، بعد فوراً می آورد پایین، کمی خم می شد، دستش را می گذاشت روی شکمش، می گفت: «خواهش ائلیسرم آقار، نه زحمت چکیرسیز؟ الریزی سالین آشاقی، بویورون، خواهش ائلیسرم.» ولی تیمسار که آمد از همان روز اول نظامیه های ایرانی فوزتر شدند. وقتی که خبردار می دادند، لحظه ای می ایستاد، تا همگی دست بالا ببرند، سرهاشان را بیاورند بالا، گردنهاشان را شق ورق به سوی تیمسار بچرخانند، طوری که انگار قنری توی گردنها کار گذاشته شده، و منتظر بمانند تا تیمسار دستور بدهد. تیمسار لحظه ای می ایستاد، مثل کسی که کنار قبرستان ایستاده، دارد فاتحه می بخواند، ولی چون ارتشی است و قبرستان هم نظامی است، باید این فاتحه را با احترام نظامی بخواند، و بعد دستش را خیلی چالاک و سریع از کنار کلاهش پایین می آورد، می گفت «آزادا» و افسرار شدی که در

۱- «خواهش می کنم آقایان، چرا اینقدر به خود زحمت می دهید؟ دستها تان را ببندازید پایین، پفرمایید، خواهش می کنم.»

حیاط برای تیمسار خبردار داده بود، فریاد می‌زود: «آزاد فرمودند.» همه آزاد می‌شدند. تیمسار لنگ‌لنگان از پله‌ها بالا می‌رفت، همانجا می‌ایستاد و منتظر آمدن ستوان بیلمور می‌شد. صورت دو تیغه و نیمه‌سوخته تیمسار بیشتر به صورت سگی می‌ماند که بر آن سیل سوزان و سرکوب شده شهوت ماسیده باشد. وقتی که ستوان بیلمور از جیبش پیاده می‌شد و از پله‌ها بالا می‌رفت، با تیمسار احترام نظامی رد و بدل می‌کرد، تیمسار قد و بالای ستوان را و راندازی می‌کرد، با اودست می‌داد؛ از او دعوت می‌کرد که به اتاقش برود. ستوان با تواضع و احترام این دعوت را رد می‌کرد. اگر این نوع احترام متقابل را حمل به انحراف روانی یا جنسی بکنید، مختار هستید. ولی آدم تا به چشم خود چیزی را ندیده باشد، نباید حرفی بزند.

روزی به من گفتند که تیمسار صبح زود زنش را به مستشاری آورده بود. من شخصاً ندیدمشان. یکی از مترجم‌های نظامی گفت که این دفعه تیمسار با زنش به مستشاری آمده بوده و به جای جیب ارتشی با اتوموبیل خصوصی آمده بوده. زن تیمسار گویا عقب ماشین نشسته بوده، تیمسار خودش، کنار راننده. ماشین وسط محوطه دور می‌زند، راننده ماشین رانگه می‌دارد، پایین می‌پرد، می‌دود در را اول برای زن تیمسار و بعد برای خود تیمسار که جلو نشسته بوده، باز می‌کند. یکی از افسرهای ایرانی خبردار می‌دهد، می‌ایستند. زن تیمسار هم می‌ایستند، کیفش را زیر بغلش می‌زند، به کفشهایش نگاه می‌کند، و همه افسرها و نگهبانها و گروهانها که سرهاشان را به طرف تیمسار بزرگردانده بودند، اندام کشیده و زیبا، سینه‌های برآمده و صورت درخشان زن را نگاه می‌کنند. تیمسار دستش را بالا می‌برد، با یک حرکت سریع آن را پایین می‌اندازد و آزاد می‌دهد، و به زنش اشاره می‌کند که از پله‌ها بالا برود. زن در جلو، تیمسار لنگ‌لنگان، در پشت سرش، از پله‌ها بالا می‌روند. تیمسار برمی‌گردد، پایین را نگاه می‌کند، و بعد زنش را هدایت می‌کند به اتاق خودش. ولی در را باز می‌گذارد، و خودش لنگ‌لنگان برمی‌گردد به کنار پله‌ها، و در همان لحظه ستوان بیلمور که چند لحظه پیش از جیبش پیاده شده بود، می‌رسد بالای پله‌ها و جلو تیمسار قد

بر می افرازد. تیمسار با او دست می دهد، و با همان انگلیسی نه چندان خوبش از او دعوت می کند که به اتاقش بیاید. گویا ستوان می خواهد باز هم امتناع کند، ولی از در نیمه باز، زن تیمسار را می بیند که با موهای بلند و سیاه افشان، و صورت مهتابی اش نشسته بوده، و با همان چشمهای درشت مشکی، صورت ستوان را نماشا می کرده. به هر طریق، می رود تو، با زن خوش و بش می کند، یکی دو دقیقه بیشتر نمی ماند، و بعد می رود بیرون. و همین حالا شما چون ذهن مرموز و شیطانی ای دارید، ممکن است از دیداری به این کوتاهی تفسیرهای مختلف بکنید، جنسی، خانوادگی، اجتماعی تاریخی، یا هرچی. فرض کنید که شما به جای ستوان بیلتمور بودید، چکار می کردید؟ می رفتید به زن معرفی می شدید، یکی دو کلمه محبت آمیز تشریفاتی می گفتید، و بعد خدا حافظی می کردید، می رفتید دنبال کارتان. شاید خیلی فکرهای دیگر هم می کردید، ولی خوب، هیچ اتفاقی نیفتاده که نشانه فکرهای عجیب و غریب از طرف بیلتمور بوده باشد. من از روابط جنسی بین این اشخاص کوچکترین خبری ندارم.

باید به يك نکته دیگر هم اشاره کنم. در واقع به يك حادثه بسیار روشن، حوالی ظهر یکی از روزهای آخر تابستان، چندین هفته پیش از مرگ دختر دکتر شایان، ناگهان يك اسب سفید بسیار خوشتراش بی زین و افسار چپید توی محوطه مستشاری و چند بار محوطه را دور زد. چهار نعل می تاخت، و آدمهایی که توی محوطه بودند، سعی کردند اسب را مهار کنند، ولی نتوانستند. عده ای از پنجره ها آویزان شدند، و عده ای از پله ها رفتند پایین و یا روی پله ها اجتماع کردند. سرگرد شوارتز و دختر دکتر شایان هم توی جیب سرگرد از در وارد شدند، و وقتی که اسب را دیدند که چهار نعل می تازد، از چپ پیاده شدند، گوشه ای ایستادند. دختر دکتر شایان، کلاه لبه پهن سفیدی به سرداشت و باد لباسش را تکان می داد. بالاخره اسب آمد و تصادفاً زیر پنجره اتاق تیمسار ایستاد. من هم آمده بودم روی پله ها، مثل دیگران ایستاده بودم. تیمسار آمد دم پنجره ایستاد و بعد، ناگهان متوجه اسب شد که آمده بود پایین پنجره ایستاده بود. صورت استخوانی و

سنگ مانند تیمسار گل انداخت. یکی دو نفر از آمریکاییها سعی کردند به گردن اسب و به کفل بلند و برجسته آن دست بکشند. اسب راه نداد، پیچید به دور خودش، دمش را بلند کرد و زد تو صورت یکی از آمریکاییها، و همه را از خود دور کرد. تیمسار آمد روی درگاه پنجره. کلاهش سرش نبود، و سر بی مویش در زیر آفتاب داغ برق می زد. کمر بندش را از روی فرنجش باز کرد، و از همان بالا، مثل یک قهرمان اسب سواری، بی آنکه نشان بدهد که پایش لنگ است و حتی موقع راه رفتن هم گاهی مجبور به توقف می شود، پرید روی پشت برهنه اسب. شکم اسب پایین رفت، انگار می خواهد بشکند، ولی شکم با خاصیت ارتجاعی خود بالا آمد، و پشت اسب راست شد. تیمسار یا لهای بلند و سفید اسب را دور دستش حلقه کرد. کمر بندش را یکی دو دور آهسته دور سرش چرخاند. اسب خیز برداشت، و تیمسار را با سرعت تمام از محوطه مستشاری بیرون برد. همه دویدیم به طرف در، اسب پیچیده بود توی خیابان پهلوی. من جلوتر دویدم. اسب سریع، در میان گاریها، درشکهها، ماشینها و اتوبوسها چهارنعل تاخت، و تیمسار از چشم همه پنهان شد. روز بعد تیمسار به همان خون سردی همیشگی آمد، رفت بالای پلهها ایستاد و منتظر بیلتور شد.

حالا که فکرش را می کنم می بینم نزدیکترین رفیق تیمسار، اسب بود. از زنش، از معشوقش و یا معشوقهایش، از ستوان بیلتور، و از هر کسی که تحقیقات شما در کنار او می نشانده، اسب به او نزدیک تر بود. من فکر می کنم اگر تیمسار همجنس باز بود، حتماً طرف او از جنس اسب بود. زیاده عرضی ندارم. از اینکه بقیه سؤالاتان را بی جواب می گذارم عذر می خواهم. گفته اید که شایعاتی هم بین من و او رواج داشته. این را از خودتان ساخته اید. به دلیل اینکه من و او با هم هیچ گونه سر و سری نداشتیم، و هیچ نوع خصوصیتی. تیمسار نوعی جاذبه داشت. این درست. ولی جاذبه اش از نوعی نبود که آدمی مثل مرا به مویش بکشاند. از آن جاذبه های مرموز بود که آدم گهگاه در تنهایی بدان می اندیشد. البته در صورتی که مثل شما بیکار باشد.

در باره ستوان بیلتمور هم چیزهایی می دانم که شاید شما ندانید. بعدها در ارتش آمریکا ترقی کرد. از همان مستشاری يك ميدال لياقت گرفت، چون شهرت داشت که در استحکام بخشیدن بین روابط ایرانیها و آمریکاییها مفید واقع شده. این که دوستی او با تیمسار در این رابطه دخالت داشته است یا خیر، شما باید تعیین کنید. ولی بیلتمور در ویتنام کشته شد. داخل کاغذهایم عکسی از او دارم در لباس امری با درجه سرگردی، منتها با عنوان سرهنگت دومی که بعد از مرگش در ویتنام بد او داده شده. از چشم-هایش شناختم که صاحب عکس همان ستوان بیلتمور مستشار نظامی آمریکا در تبریز است. زیر عکس نوشته اند که او زن نداشته است و پدر و مادرش در «مینه سوتا» زندگی می کنند. در عکس صورتش چاق است، حتی غبغب هم دارد و سیل پرپشتی روی دهنش را کاملاً پوشانده. در این عکس بیشتر شکل سرگسروهبانهاست تا افسرها. البته ممکن است شما بگویید جوانانی از نوع بیلتمور، وقتی که پا به من می گذارند، چاق، سیلو و بی-ریخت می شوند، و معمولاً به اشخاصی شباهت پیدا می کنند که تنزل مقام داده شده اند. حدمیات شما به من مربوط نیست. جریان ستوان بیلتمور را باید از زن تیمسار هم پرسید.

خواهش می کنم دیگر برایم نامه ننویسید. آنچه گفتمی بود، گفته ام.

با احترام

کریم مهاجرانی اصلی پور

بعداالتحریر:

نامه را که نوشتم دو سه روزی روی میزم بود. فکر می کردم که جرات فرستادن نامه را نخواهم داشت. حتی چندبار وسوسه شدم که پاره اش کنم دور بیندازم. ولی باز هم نتوانستم. هنوز هم وقت باقی است که اگر تصمیم به این کار گرفتم، به آن عمل کنم. ولی پس از نوشتن همه این مطالب، دیشب ناگهان، پس از گذشت سالها، پدرم را خواب دیدم. بخشی از خوابم

دقیقاً واقعیت بود. پدرم مرا برده بود دیدن مراسم اعدام در میدان شهرداری تبریز. سال بیست و شش بود. من يك بچه دوازده سیزده ساله بودم، و کسی که اعدام می‌شد، از مخالفان حکومت بود. برای عبرت دیگران اعدامش می‌کردند. من و پدرم درست در پانزده قدمی اعدامی بودیم. اعدامی من و پدرم را نگاه می‌کرد. یعنی وقتی که طناب را دور گردن مرد انداختند، او به صورت ما خیره شد. عجیب بود. و بعد برگشت، و پیش از آنکه بالا کشیده شود، چشمش را به افسری دوخت که با کمی فاصله از ما ایستاده بود. در سن و سالی که من بودم، نمی‌توانستم درجه افسر را تشخیص بدهم. بدون تردید، افسر متوجه مرد شد که اول ما را نگاه کرد و بعد برگشت چشم به او دوخت و در همان حال، بالا کشیده شد. در این هیج تردیدی نبود. پدرم گفت: «کریم بریم، دارد نگاه‌ها می‌کند.» من گفتم: «کی؟» گفت: «معلوم است. افسر.» و رفتیم. این حادثه دقیقاً اتفاق افتاده بود، ولی، با کمال تعجب، در حواصم هم دقیقاً تکرار شد. پس از گذشت اینهمه سال، تکرار مر به موی واقعیت در خواب، شاید مهمترین چیزی باشد که در زندگیم اتفاق افتاده. انگار واقعیت خودش دیده شده، نه خوابش. ولی پس از این همه فکر در باره تیمسار، این خواب یا واقعیت به سراغ من آمده است. آیا حدس و گمان و خیالات ملهم از سؤال‌های شما الهام بخش این خواب شده؟ ندی دانم. ولی بعد واقعیت از بین رفت، و همه چیز خواب شد. پدرم قدم تندتر کرد و من هم بد متابعت از او سریعتر راه رفتم. بعد پدرم گفت: «یواشکی سرت را برگردان بین افسر دارد می‌آید؟» من، همان‌طور که سریع می‌رفتم، آرام آرام سرم را برگرداندم، نگاه کردم. افسر نمی‌آمد. به پدرم گفتم که افسر نمی‌آید. ولی او باورش نشد. گفت: «کریم دوباره برگرد، نگاه کن.» توی یکی از آن کوچه‌های دراز و تنگ و تاریک تبریز راه می‌رفتیم. کوچه پیدجا پیچ بود. من سرم را برگرداندم، نگاه کردم. چیزی ندیدم. به پدرم گفتم که کسی تعقیبمان نمی‌کند. بعد پدرم خودش برگشت، نگاه کرد. قدم تندتر کرد، زیر لب فحش داد. گفتم: «چرا فحش می‌دهی؟ افسر پشت سر ما نیست.» گفت: «مگر کوری؟ نمی‌بینی؟» من دیگر معطل نکردم. برگشتم، نگاه کردم. پدرم

راست می گفت. افسر داشت دنبال ما می آمد، و خیلی هم سریع، طوری که پس از چند دقیقه دوشادوش ما حرکت می کرد و در آن کوچه تنگ شانه اش به شانه پدرم می خورد. تا اینکه از ما جلوزد و رفت. اصلاً به ما کاری نداشت. پس از آنکه دور شد، پدرم گفت: «می دانی کیه؟» من گفتم: «نه، نمی دانم.» گفت: «مسئول همه اعدامهاست. دستور را او می دهد. خودش هم می ایستد، تماشا می کند.» و بعد رسیدیم به دم بازار تبریز. پدرم از من خداحافظی کرد، رفت. و به محض اینکه او رفت، من از خواب بیدار شدم. افسره کی بود؟

ک. م.

گزارش اطلاعاتی

از: ستوان راجر دی. بیلمور،

افسر اطلاعاتی مستشاری نظامی آمریکا، شعبه تبریز

به: مرکز مستشاری نظامی آمریکا در ایران، تهران

موضوع: شناسایی تیمسار غلامحسین شادان

سپتامبر ۱۹۵۹، تبریز، ایران

پیش از اعزام من به تبریز به عنوان افسر اطلاعاتی مستشاری نظامی آمریکا در تبریز، تیمسار غلامحسین شادان، به پیشنهاد مستشاری مرکز، و موافقت اعلیحضرت شاهنشاه ایران و ستاد ارتش شاهنشاهی، به عنوان افسر رابط بین نیروهای مسلح ایران در آذربایجان و اداره مستشاری نظامی آمریکا در تبریز به این مستشاری منتقل گردید. در آن زمان افسر اطلاعات مستشاری که مأمور تحقیق در باره تیمسار شادان هم بود، سروان «جرج باتلر» بود. این جانب به محض ورود به حوزه مأموریت خود، گزارشهای سروان باتلر را در باره تیمسار مذکور مطالعه کردم، و پیش از آنکه سروان باتلر تبریز را ترک کند، بارها با وی درباره تیمسار، و موقعیت او در منطقه آذربایجان مذاکره کردم. سروان باتلر مخبرهای بسیار ارزنده‌ای در شهر داشت که تمام حرکات تیمسار را تحت نظر گرفته بودند،

این مخبرها حالا در اختیار این جانب هستند، و گزارشهای بسیار جالبی هم به من می‌دهند. گزارش تفصیلی هم اکنون به مستشاری مرکز تقدیم می‌شود. نتیجه گزارشهای کتبی سروان باتلر، مذاکرات این جانب با وی، خلاصه گزارشهای مخبرهای تبریز و نتیجه مشاهدات و تجربیات خصوصی این-جانب با تیمسار و خانواده‌اش، در این گزارش تفصیلی گنجانده شده است. امیدوارم گزارش و تصمیماتی که مستشاری مرکز درباره تیمسار مذکور می-گیرد، مفید واقع شود.

سروان باتلر، تیمسار شادان را مردی بسیار منزوی می‌داند که به دلیل لنگی پایش بیش از حد حساس است، ولی اجازه نمی‌دهد که این حساسیت مانع بروز کفایت و لیاقت ذاتی او بشود. نظر سروان باتلر این است که تیمسار شادان بسیار هوشیار است، نگاه نافذی دارد. بایک نگاه اطرافیان را می‌شناسد، و در خود مستشاری تبریز از احترام توأم با ترسی برخوردار است. مقام خود را به عنوان یک تیمسار درک می‌کند، و هرگز در هیچ شرایطی اجازه نمی‌دهد که از شخصیتش سوء استفاده شود. در خارج از مستشاری، در خود شهر، از شهرت افسانه‌ای برخوردار است، موقع فرار فرقه دموکرات از آذربایجان، تیمسار در رأس دژبان نیروهای ارتش شاهنشاهی به تبریز وارد شد، و توانست در مدتی کوتاه نظامیان فراری و یا آنهایی را که در زمان حکومت فرقه به نیروهای فرقه پیوسته بودند، دستگیر کند. تعدادی از آنها در خیابانها کشته شدند. تیمسار با دسته‌های کوچک غیرنظامی که به نام اهالی شهر تشکیل داد، و در واقع اکثر آنها از آدمهای خود تیمسار بودند، توانست تعدادی از فدائیان فرقه را که در خانه‌هاشان و یا در جاهای دیگر مخفی شده بودند، پیدا کند، و به وسیله همین دستجات غیرنظامی آنها را منهدم کند. گویا در آن زمان، او تیمسار نبود، و بعدها در سایه همین خدمات، اول سرهنگ دوم شد، بعد سرهنگ تمام شد، و به دلیل خدمات ذی‌قیمتی که در قیام بیست و هشتم مرداد ماه به اعلیحضرت و نیروهای نظامی، بویژه به شخص تیمسار زاهدی کسرد، به مقام سرتیپی ارتقاء یافت. گزارش سروان باتلر نشان می‌دهد که بعدها

تیمسار کوشید دل اهالی را به دست آورد، و تا حدودی موفق هم شد. به بازار نزدیک شد، و تعداد زیادی از بازاریها را طرفدار خود کرد. این بازاریها از تجار پولدار بودند و از حکومت فرقه دل خوبی داشتند. تیمسار مردی است شدیداً ضد کمونیست و ضد شوروی. در ارتش، ژاندارمری شهربانی، میان رؤسای ادارات آذربایجان، بازار و حتی در میان بعضی از روحانیان طرفدارانی دارد. سرداشت کلی سروان باتلر این امت که تیمسار حسیت و نفسانیت ضد کمونیستی شدیدی دارد، و حتماً همین جنبه شخصیت او، روزی او را کاملاً در کنار ما قرار خواهد داد.

من با برداشتهای سروان باتلر کاملاً موافق هستم. انزوای او را بیشتر مربوط به شخص او می دانم. این نوع انزوا زائیده کنار گذاشته شدن به وسیله جامعه نیست. تیمسار ضمن اینکه همه چیز را خوب درک می کند، از دیگران فاصله می گیرد تا به شخصیت خود حالت افسانه ای بدهد، انزوای او از این نوع است. در ضد کمونیست بودن او تردیدی نیست. او یک ضد شوروی دو آتشف است. ولی تا همین چند هفته پیش تردید داشتم که او بخواهد صد درصد در اختیار ما قرار بگیرد. احساس می کردم که همان طور که بعضی نمونه ها در آمریکای لاتین و آسیای شرقی نشان داده اند، امکان دارد تیمسار ضمن ضد شوروی و ضد کمونیست بودنش، کششی به سوی ما نداشته باشد، یعنی یک افسر ناسیونالیست باشد که هم با آمریکا مخالف است و هم با شوروی. البته تیمسار تربیت شده مکتب آلمان است. آلمان هیتلری، پیش از جنگ، در بخش نظامی ایران پیش از هر بخش دیگری نفوذ داشت. تیمسار و بسیاری از افسران ارشد امروز ایران، تربیت شده حس نظامیگری آلمان هیتلری هستند. خود اعلیحضرت رضا شاه به این مکتب نظامی کشش فراوان داشت. تیمسار، مفرور، شیک، منظم و منضبط و گوش به زنگ است. انگار حرکاتش از روی نمونه حرکات یک ژنرال آلمانی تقلید شده است. و صورتش را هنوز هیتلری می زند و سیل چار گوش دارد، ولی تردید من درباره ناسیونالیست بودن تیمسار در عرض این چند هفته، گذشته به یقین تبدیل شد. در جریان سروان کرازلی و قاتلهای او دقیقاً

مثل يك افسر آمریکایی عمل کرد. در بازجویی رأساً شرکت کرد. و تا لحظه آخر با ما بود تا مسأله پایان یافت. به محض اینکه اطلاع پیدا کرد که سروان کرازلی کشته شده، با من، مستر «فوتوز»، مأمور سازمان اطلاعات در کنسولگری، و رئیس مستشاران نظامی به اردبیل آمد. در طول چهل و هشت ساعت پس از قتل، با بیش از دو بیست نفر از سربازان، درجه داران و افسران تیپ اردبیل مصاحبه کرد. به اتفاق پزشک قانونی از جسد کرازلی دیدار کرد. من و مستر فوتوز هم رفتیم. صورت سروان موقع سقوط به زمین شدیداً اطمه دیده بود. تیمسار از عکاسی که شخصاً پیدا کرده بود، خواست از هر طرف جسد عکس بگیرد. آنقدر در این کارها مهارت و کاردانی نشان می داد که ما همه مبهوت مانده بودیم. تعداد سوراخهای جسد را شمردند. تیمسار گفت: «مگر سروان چکار کرده که به يك آبکش تبدیلش کرده اند؟» هشتاد و چهار سوراخ در بدن سروان پیدا کرد. تیمسار گفت. «حتماً پس از آنکه زمین خورده باز هم به سلساش بسته اند.» و بعد داد سروان را شستند. چون وسیله نبود، فرستاد از یکی از یخچالهای اردبیل مقدار زیادی یخ آوردند. دستور داد يك تابوت بسیار بزرگ درست کنند. یخها را ریختند روی تابوت، جسد را گذاشتند و روی جسد مقادیر زیادی یخ ریختند و بعد تابوت را پر از سدر و کافور کردند. جسد را شبانه از راه پهلوی به تهران فرستاد. من و مستر فوتوز، و مأمور دیگری که شما از تهران فرستاده بودید، گاهی خسته می شدیم و می خوابیدیم. تیمسار چهل و هشت ساعت نخوابید و بالاخره پس از بازجوییهای مکرر و متمرکز تصمیم گرفت که پانزده نفر را جدا از هم، تحت الحفظ به تبریز منتقل کند. از این پانزده نفر دو نفر افسر بودند، يك نفر غیر نظامی که مترجم ما بود، و دوازده نفر هم درجه دار بودند. از اردبیل با صاحب یکی از کارخانهها تماس گرفت و باغ صاحب آن کارخانه را در اختیار گرفت. وقتی که ما به تبریز رسیدیم، همه چیز آماده بود. بازجوهای تهرانی رسیده بودند، مأموران ساواک بودند، مستر فوتوز، مأمور سیا در کنسولگری بود، و خلاصه، همه مقدمات فراهم بود. در طول آن مدت، تیمسار ترتیبی داد که حتی يك نفر در تبریز

و در ایران، کوچکترین حرفی درباره قتل نزد، در طول آن مدت بود که من فهمیدم تیمسار شبکه پیچیده‌ای از روابط است. دستور داد زن سابق سرهنگ جزایری را از تهران بیاورند، او را در منزل خود نگه داشت، و از او استفاده کرد تا زبان سرهنگ جزایری را به کار بیندازد. گرچه موفق نشد، ولی معلوم بود که همه کوشش خود را کرده است. و بعد همه با هم هر پانزده نفر را محاکمه کردیم. تیمسار، مستر فوتوز، مستر هریس و من، تصمیم نهایی را گرفتیم، به مرکز گزارش دادیم، و بعد طبق دستور اعلیحضرت عمل کردیم. یک روز، گروهبان پارکر و سر جوخه کالینز را به باغ آوردیم. هر چهارده نفر را در برابر دیوار به خط کردیم. تیمسار اعتقاد داشت که اگر تیرباران به وسیله ایرانیها صورت بگیرد، شبانه به همه جای ایران، مسأله درز می‌کند و آنوقت باید جوخه اعدام را هم از بین ببریم. پارکر چهار روز دیگر از ایران می‌رفت، کالینز پانزده روز دیگر. تیمسار اعتقاد داشت که با دوتا از مسلهایی که گروهبانها از آنها استفاده کرده بودند، تیرباران صورت بگیرد. کالینز و پارکر، کار خود را تمام کردند، و همان روز به تهران پرواز کردند. این نوع کار تر و تمیز، منضبط، و دقیق را در هیچ جا نمی‌توان سراغ کرد.

اگر تیمسار این نمونه عالی فداکاری در راه هدفهای دنیای آزاد را در اختیار من نگذاشته بود، من اطمینانی را که حالا به او دارم پیدا نمی‌کردم. وقتی که مسأله را به عنوان هدفهای دنیای آزاد عنوان می‌کنم، قصدم این است که تیمسار معتقد شده بود که امکان ندارد بخاطر رفتار بد سروان کرازلی، چهارده نفر علیه او توطئه کرده، دوازده نفر او را با مسلسل سوراخ سوراخ کرده باشند. تیمسار معتقد شده بود که گروهبانها حتماً از باقی مانده‌های فداییهای فرقه دموکرات بودند، و سرهنگ حتماً به منظور ابراز همدردی با آنها، موافقت کرده بود که سروان به مسلسل بسته شود. تیمسار پشت سر قتل سروان کرازلی دست شوروی را می‌دید. باورش نمی‌شد که عرق ملی گروهبانها آنها را به این کار واداشته باشد. به من به‌صراحت گفت: «منافع آمریکا در ایران، منافع ملت ایران هم هست.»

بدین ترتیب من تیمسار شادان را يك افسر فوق العاده قابل اعتماد برای هدفهای مشترك دولت ایران و دولت آمریکا می دانم. تیمسار نیز به من اطمینان کامل دارد. بارها با او به سفر رفته ام، و به کرات به من اجازه داده است که در منزل وی بمانم و با خانواده اش معاشرت بکنم و غذا بخورم. مناسبات خصوصی ما تا آن درجه پیش رفته است که تیمسار از من خواسته است که خانواده او را خانواده خودم بدانم و احساس غربت نکنم. ماهیت این روابط صمیمانه با سرهنگک جانسون رئیس مستشاران نظامی آمریکا در تبریز در میان گذاشته شده است.

تیمسار عاداتهای خاصی دارد که او را به شخصی خارق العاده تبدیل می کند. از دیدگاه ما این عادات متناسب با احتیاجات ماست. اکثریت قریب به اتفاق مردم آذربایجان بی سواد هستند، و این بی سوادها هرگز به طرق مستقیم و منطقی به فرماندهی امرای خودگردن نمی نهند. تیمسار توانسته است از خود برای مردم منطقه يك افسانه بسازد. مخبرهای من به من گزارش داده اند که تیمسار با بازار، صاحبان صنایع، رؤسای ادارات دولتی تبریز، و البته با مقامات لشکری و شهربانی و نیز با ساواک جدید - التأمیس، روابط بسیار نزدیک و دوستانه دارد. تیمسار هرگز قمار نمی کند ولی در جاهایی که قمارهای بزرگ می شود، حضور می یابد. مشروب بسیار کم می خورد، ولی در محافل بزرگ که در آن مشروب هم نوشیده می شود، شرکت می کند. کم حرف است، ولی سریع تصمیم می گیرد و موقعی که نسبت به مسأله ای یقین پیدا کرد، فوراً به تصمیم خود عمل می کند. تا آنجا که من می دانم فرمانده لشکر بما او مشورت می کند، و گاهی تیمسار و رهرا، فرمانده سپاه در مهاباد او را به مهاباد دعوت می کند. گویا خانواده هاشان با هم روابط دوستانه دارند. من در یکی از این سفرها حضور داشتم، و احساس کردم که با وجود تفاوت درجه بین سرلشکر و رهرا، و تیمسار شادان، رفتار دو تیمسار طوری است که انگار هر دو در يك سطح هستند، و نظر مشورتی تیمسار شادان را فرمانده سپاه مغتنم می شمارد.

از گفتن يك نکته بسیار مهم نباید صرف نظر کنیم. تیمسار همسر بسیار

زیبا و با هوشی دارد. خواهرزن تیمسار مدتی پیش در دانشگاه درس می‌خواند. مردم، آن‌طور که مخبرها به من گزارش داده‌اند، حرفهای نامربوطی در باره رابطه زن و شوهر، و روابط خواهرزن و خواهر، و روابط برادر-زن تیمسار با بعضی ماجراهای مشکوک و حساب نشده می‌زنند. ولی این، به نظر من، طبیعی است. مردم درباره مافوقها، و قهرمانان شان همیشه در حال افسانه پردازی و خیالبافی هستند. روی هم رفته، شایعات مربوط به تیمسار و خانواده اش را بی اساس می‌دانم. درباره شایعات مربوط به انحرافات جنسی تیمسار هم، شواهد متیقنی در دست نیست. از این رو، آن هم شایعه‌ای بیش نیست. تعداد گماشته‌های جوان تیمسار به این شایعات دامن زده است. ولی حتی شایعات هم طبیعی است. تیمسار در نتیجه سقوط از اسب در یکی از اعیاد ارتش، به علت شکستگی لگن خاصره و عمل جراحی، که در نتیجه آن يك پایش کمی کوتاه‌تر از پای دیگرش شده، کمی می‌لنگد. ولی تیمسار قدرت تحمل فوق العاده‌ای دارد. به سرو وضع خود خوب می‌رسد. تا آنجا که من می‌دانم، زنش را راضی نگه می‌دارد، دوستان بسیار ارزنده‌ای دارد. در شهر ریشه دارد. و دقیقاً آن تیمسار ایده آل است که ارتش آمریکا برای آذربایجان می‌خواهد.

به همان گونه که در بخشنامه‌های محرمانه مربوط به اوضاع افسران ارتش شاهنشاهی ایران بیان شده، ستاد عملیاتی مستشاری نظامی ارتش آمریکا در ایران در صدد شناسایی دقیق و عمیق امرای ارتش شاهنشاهی است تا از قابلیت‌های آنها در آینده برای پیشبرد هدفهای اصلی خود استفاده کند. کوشش برای انتصاب افسران لایق طرفدار آمریکا و جهان آزاد به پستهای کلیدی، هدف اصلی این شناسایی است. تیمسار شادان باید در صف مقدم افسران طرفدار ما قرار گیرد. علاوه بر عقاید او که به بعضی از آنها اشاره کردم و ذیلاً به دو نظر مهم او هم اشاره خواهم کرد، تیمسار و جب به وجب با خاک آذربایجان آشناست. هر ده را به اسم می‌شناسد، و گاهی بعضی از کدخداهارا به اسم می‌شناسد. تقریباً همه پستی و بلندیها و دشتها و تپه‌های آذربایجان را دیده است، حتی باغهای مهم شهرهای بزرگ را.

ذهنش انباشته از نامهای آدمها و جاهاست و وقتی که از این آدمها و مکانها صحبت می‌کند، مشخصات هر کدام را به دقت بیان می‌کند. او منبمی است غنی و ذیقیمت برای تخیل و اندیشهٔ سربازانی که می‌خواهند برای دفاع از خاک خود در برابر شوروی سنگر بگیرند. او دوسه نسل کامل از روشنفکران آذربایجانی را می‌شناسد، و دربارهٔ شیوهٔ برخورد و خلع سلاح آنان، اطلاعات ذیقیمتی در اختیار من گذاشته است که به موقع گزارش آن تقدیم خواهد شد.

دو موضوعی که عرض کردم ذیلاً بدانها اشاره خواهم کرد؛ عبارتند از يك؛ عقیدهٔ تیمسار در بسارهٔ تجزیه‌طلبی، دو؛ نظریات تیمسار در بسارهٔ دموکراسی. از نقطهٔ نظر تیمسار، تجزیه‌طلبی در این نقطه از ایران معنای خاصی دارد، و باید با دقت آن را بررسی کرد. تبریز، روی هم شهری است ساکت و مذهبی، ولی تیمسار می‌گوید که شهر ناگهان آتشی می‌شود. در حدود پنجاه سال پیش، از این شهر، انقلاب بزرگی زبانه کشید. يك آمریکا پی رادیکال به نام «باسکرویل» هم که گویا سلف «اما گواندن» و «جان رید» در ماجراجوییهای سیاسی و رادیکال بود، روی ذوق‌زدگی خاصی که مخصوص همان سالهای اوایل قرن بیستم آمریکا و سراسر دنیا بود، در این شهر به قتل رسید. این انقلاب برای محدود کردن قدرت شاه بود. تیمسار می‌گوید که در حدود ده دوازده سال پیش از این نیز در این شهر غوغا شد. تحریکات حزب کمونیست ایران که حزب توده نامیده می‌شد، تحریکات شورویها، ورهبری عده‌ای از اشخاصی که تیمسار آنها را متجاسر می‌خواند، سبب شد که آذربایجان مدت يك سال از ایران جدا بماند. تیمسار می‌گوید که روسها می‌خواستند دو آذربایجان یکی بشوند و هر دو ضمیمهٔ خاک شوروی بشوند. آمریکا از نظر جهانی، و رهبری اعلیحضرت در داخل ایران، مانع اجرای این نقشه‌های شوم شد. خود تیمسار از ژنرال «نورمن» شوارتزکف، ژنرال آمریکایی که در زمان سرهنگی‌اش در اشغال زنجان و تبریز به ارتش ایران کمک کرد، و در بیست و هشت مرداد جزو مشاوران اعلیحضرت بود، خاطرات خوشی دارد. خود تیمسار در سرکوب اهالی

تبریز، و فرقه دموکرات، و بازگرداندن آذربایجان به ایران، و اعاده نظم و آرامش در شهر نقش مهمی داشته است. خود تیمسار دبتش را می‌گذارد روی سرش و می‌گوید: «آذربایجان سر ایران است، سر که رفت، بدن رفتی است.» تیمسار معتقد است که خودمختاری دادن به معنای تجزیه طلبی است. همین چند روز پیش به من گفت: «خطر بزرگی از سر ایران رفع شد. اگر آذربایجان خودمختار می‌شد، حتماً از ایران جدا شده بود. فکرش را بکنید، مرز شوروی و ایران، نه جلغا، بلکه قزوین باشد.»

طبیعی است که در بساره این اعتقادات تیمسار، مستشاری رأساً نظر خواهد داد. ولی من نظرم را از يك دیدگاه دیگر بیان می‌کنم. تجربه کوتاه من با مردم ایران نشان می‌دهد که به نفع آمریکا است که يك حکومت مرکزی قوی در تهران وجود داشته باشد تا آمریکا در مورد مسائل مختلف با آن سروکار داشته باشد و نه حکومت‌های خودمختار در ایران. دولت مرکزی را می‌توان فریب داد، خرید، و اگر هیچ چاره‌ای نبود، می‌توان ساقطش کرد ولی معامله کردن با چند حکومت محلی که به صورت فدراتیو اداره شوند، برای کشور ما بسیار مشکل و نهایتاً خطرناک است. حضور يك ارتش، يك شهر بانی، يك سازمان امنیت، و خلاصه يك حکومت مرکزی در ایران که که بر همه جا حاکمیت داشته باشد، شدیداً به نفع نفوذ ماست. با در نظر گرفتن مراتب فوق، پیشنهاد من این است که با هر نوع عدم تمرکز قدرت در دست اعلیحضرت که دوست و متحد آمریکاست، باید قویاً مخالفت کرد. موضوع دوم، همان‌طور که عرض کردم مسأله دموکراسی است. تیمسار با من کاملاً در این مورد موافق است. دموکراسی يك پدیده غسری است، پدیده نهضت لیبرالیسم است، و تا موقعی که يك طبقه متوسط با سواد، با فرهنگ و شهرنشین در سراسر ایران به وجود نیامده، امکان استفاده از دموکراسی برای مردم ایران وجود ندارد، و حتی از آن برای مبارزه با نفوذ کمونیسم هم نمی‌توان استفاده کرد. مردم ایران، اکثراً بی‌سواد و بی-فرهنگ هستند. بعضی از قبایل ایران وحشی هستند و حتی گاهی وحشیگری خود را نشان می‌دهند. بریدن انگشت سروان کرازی و یا به مسائل بستن

او، نمونه‌هایی از این وحشیگری است. چند سال پیش يك گرگ پیر، يك گروهبان آمریکایی بدنام دیویس را در پای کوه سبلان، که از کوه‌های بلند آسیاست، در شرایطی بسیار مبهم، کشت. از يك نظر مردم منطقه بیشتر شبیه این گرگ هستند، و شرایطی که برای از بین بردن دشمنان خود ایجاد می‌کنند، همیشه مبهم و تاریک است. یعنی این مردم در دوران ماقبل تاریخ زندگی می‌کنند، و نظر تیمسار این است که در شرایط ماقبل تاریخ نمی‌توان از طریق دموکراسی که منطبق خاص خود را دارد، مشکلات را حل کرد. به همین دلیل تیمسار معتقد است که انتخابات در ایران نمی‌تواند به صورت دموکراتیک برگزار شود، دادگستری مفهوم ندارد، حقوق و آزادیهای فردی بی‌فایده است، و برابری در برابر قانون حرف مفتی است. گرچه به عنوان يك شهروند آمریکایی شدیداً به این دست آوردهای دموکراسی و جهان آزاد، شخصاً اعتقاد دارم، ولی مجبورم در مورد ایران، و شرایط خاص تاریخی و اجتماعی این کشور از اعتقادات خود چشم‌پوشی کرده، با تیمسار و نظریات او موافق باشم. تیمسار معتقد است که دو چیز اساس هویت و سنن و سوابق تاریخی ایرانیها را تشکیل می‌دهد که یکی سلطنت است، و دیگری مذهب. تیمسار به سلطنت اعتقاد کامل دارد، ولی در مورد مذهب رفتار بسیار متناقض است. خود او شخصاً مذهبی نیست، می‌توان گفت ملحد است و یا فقط قلباً اعتقادی به خدا دارد. تیمسار برخلاف مردم تبریز، به آسانی گوشت خوک می‌خورد. مشروب می‌خورد، صورتش را از ته تیغ می‌اندازد، زنش را بزک کرده، بدون چادر به خیابانها و مهمانیها می‌برد، و زنش حتی آزادتر از يك زن آمریکایی است. تیمسار نماز نمی‌خواند، روزه نمی‌گیرد. ولی مخبرهای من به من اطلاع داده‌اند که در روزهای عزاداری در شهر، پیشاپیش دسته‌های عزاداری حرکت می‌کند، با روحانیون نشست و برخاست می‌کند، و وقتی که کسی از تجار مهم، یا روحانیهای بزرگ می‌میرد، در مسجد حاضر می‌شود. تیمسار را حتی در حال قرائت قرآن در مسجد دیده‌اند و يك بار هم تیمسار را در تشییع جنازه یکی از سرشناسان شهر مشاهده کرده‌اند. همین دوگانگی در برخورد او با مسائل اخلاقی هم صادق است.

در روابطش با زنش، خواهرزنش و برادرزنش و سربازان اطرافش پای بند کوچکترین اصل اخلاقی نیست. ولی در برخوردش با اخلاق به صورت مجرد، بسیار پای بند اصول است. یعنی تیمسار حامی اخلاقی است که خود بدان عمل نمی کند. در واقع تیمسار، به معنای واقعی کلمه يك پراگماتیست است. این پراگماتیسم را به بهترین صورت در ارتباط با اعدام سرهنگ جزایری و اطرافیانش، در ارتباط با مستشاری، و به طور خصوصی در ارتباط با شخص من نشان داده است. طبیعی است که در شرایط داده شده ایران، این پراگماتیسم، نهایتاً به نفع دفاع ما از وضع موجود است. این است ارزیابی من از شخصیت تیمسار غلامحسین شادان. استدعا می کنم در صورتی که درباره شخصیت وی در ارتباط با عسرایض فوق سؤالی داشته باشید، این جانب را در جریان بگذارید. حنی المقدور برای سؤالهای شما جوابهای مناسب پیدا خواهم کرد.

ستوان راجر دی. بیلمور

افسر اطلاعات

اداره مستشاری آمریکا در ایران، شعبه تبریز

قول يك مترجم سابق

(نامهٔ دوم)

بیست هفت مارس ۱۹۷۷

آقای عزیز:

پس از سلام، گرچه شش ماه پیش از این، در جواب نامدای که شما دربارهٔ روابط يك تیمسار ایرانی با مستشاری نظامی آمریکا در ایران به من نوشته بودید، نامهٔ مفصلی نوشتم و مقداری از خاطرات، اوهام و حدسیات خود را دربارهٔ تیمسار و نیز دربارهٔ خودم - برای شما بیان کردم، و حتی در پایان آن نامه از شما تقاضا کردم که دیگر برای من نامه ننویسید، ولی حالا می بینید که من خودم در نوشتن نامه پیشقدم شده‌ام و دریافته‌ام و یافته‌های خود را، به اضافهٔ اطلاعات جدیدی که دربارهٔ ستوان بیلتامور، افسر اطلاعاتی چندین سال پیش مستشاری نظامی آمریکا در ایران به دست آورده‌ام، در اختیار شما می‌گذارم. وقتی همهٔ مطالب ضمیمه را مطالعه کردید، خواهید دید که بخشی از تحقیقات تاریخی شما را در واقع من کرده‌ام. انگیزهٔ واقعی خودم را برای ادامهٔ تحقیقات به خاطر شما دقیقاً نمی‌دانم. فرض کنید که شبی، نیمه شبی، تیمسار - این شخصیت اصلی تحقیقات تاریخی شما - به خوابم آمده باشد، و از من خواسته باشد که به شما کمک

کنم تا تصویر کامل تری از موقعیت او در جامعه آذربایجان به دست بیاورید. به هر طریق، من تبدیل به یک محقق کامل در باره تیمسار شما شده‌ام. چنان که خواهید دید درباره خود تیمسار چندان توفیقی به دست نیاورده‌ام، ولی چون شما نویسنده‌ها، روی هم رفته آسمان را به ریسمان می‌بافید و نتایج خود را می‌گیرید، و حتی، به زعم من، گاهی اول نتایج خود را می‌گیرید، و بعد برای آن نتایج پرونده‌سازی می‌کنید-دقیقاً مثل قضات کشورهای دیکتاتوری-فکر کردم اگر آنچه را که من می‌دانم، بنویسم، و اسنادی را که در اختیار دارم، برای شما بفرستم، در آسمان ریسمان به هم بافتن شما شدیداً مفید واقع خواهد شد. شما شاید برای کاری که حالا من دارم می‌کنم، انگیزه‌های بسیار مهم، به ظاهر مهم، پیدا خواهید کرد. به دلیل اینکه-همان‌طور که خواهید دید-نامه‌ای که می‌نویسم و اسنادی که برایتان می‌فرستم، جوابگوی سؤالهایی هستند که با شما بدانها اشاره‌ای نکرده‌اید، و یا اشاره ناچیزی کرده‌اید و از کنارشان رد شده‌اید. حقیقت این است: سؤالهایی که به ذهن شما نرسیده، بیشتر ذهن شما را منعکس می‌کند تا سؤالهایی که به ذهنتان رسیده. خلاصه ذهنی شما نسبت به پاره‌ای مسائل-و یا شاید به دلیل حساس بودن بعضی مسائل- تظاهر شما به نداشتن حضور ذهن نسبت به آنها- نشان می‌دهد که در وجود شما، آدم با چه موجود پیچیده‌ای سروکار دارد. شما به خواهرزن تیمسار اشاره‌ای نمی‌کنید. بدون تردید شما او را می‌شناختید. اشاره نکردن شما به این زن بسیار عجیب، که امکان نداشت شما از وجود او یکسر بی‌خبر بوده باشید، نشانه آن است که شما آدم بسیار پیچیده‌ای هستید. اشارات نامه شما به برادرزن تیمسار هم بسیار نارسا و ناقص است. اسنادی که در اختیار شما می‌گذارم روشن خواهد کرد که سؤالهایی که شما از من نکرده‌اید، بیشتر به موضوع مربوط هستند تا سؤالهایی که کرده‌اید. من یادداشتهای روزانه سرهنگ بیلتمور را پیدا کرده‌ام و نسخه‌ای از آن را برایتان می‌فرستم. البته نه همه یادداشتهای را، بلکه آن بخشها را که مشخصاً مربوط به اقامت او در ایران، و مربوط به خاطرات او در ایران می‌شود. سرهنگ بیلتمور، همان ستوان بیلتمور

سابق است که زمانی در مستشاری نظامی آمریکا در تبریز خدمت می‌کرد. این اسناد معتبر است، و می‌دانم که به درد شما می‌خورد. من از جهت گیری و موضع سیاسی خاص شما اطلاعی ندارم. سوالات شما دقیقاً روشن نمی‌کند که از چه موضعی به مسأله نگاه می‌کنید. شاید به دلیل اهمیت مسأله، و به دلیل حفظ عینیت تحقیقات تاریخی، تصمیم گرفته‌اید که یکسر در قضیه بی‌طرف باشید. ولی در يك نکته تردید نداشته باشید؛ پس از خواندن این اسناد دیگر بی‌طرف نخواهید بود. این اسناد آنچنان محکوم‌کننده است که غیرممکن است خواننده پس از خواندن آنها بی‌طرف بماند. و شاید نتیجه هر تحقیقات بی‌طرفانه‌ای اثر گذاشتن روی خواننده و جهت‌دار کردن او باشد. از این نظر سرهنگ بیلتنمور ابزار کافی در اختیار شما می‌گذارد.

نکته دیگری که قبلاً شما حتماً از آن اطلاع نداشتید و پس از خواندن این اسناد بدان پی خواهید برد، این است که تیمسار شما، يك تیمسار محلی و ملی نیست که فرضاً در تبریز متولد شده، در اطراف و اکناف آذربایجان گشته، زن مردباره‌ای داشته، بعد در شیراز یا اصفهان به صورت مرموزی کشته شده، و طومار زندگانش برای ابد در نور دیده شده. هرگز، تیمسار شما، يك تیمسار جهانی است، هم در زمان و هم در مکان. در این باره توضیح بیشتر را جایز نمی‌دانم. یادداشتهای روزانه سرهنگ بیلتنمور شاهد این مدعا است. از این یادداشتهای بخشهایی را می‌فرستم که مربوط می‌شود به تیمسار، به زن تیمسار، تبریز، اطرافیان خود بیلتنمور در ایران و برداشتهای او از زندگی در تبریز. و بعد بخشی از یادداشتهای او مربوط به اقامت او در ویتنام است، برداشتهای او از جنگ، و از آدمهایی که در آنجا دیده. این یادداشتهای را از سه جلد یادداشت روزانه او که دقیقاً همه را خوانده‌ام برای شما استخراج کرده‌ام. برای خود من یادداشتهای تکان‌دهنده بود. فکر می‌کنم برای شما هم همین‌طور خواهد بود.

يك توضیح کوچک درباره یادداشتهای ضروری است: از روزی که بیلتنمور ایران را ترك کرده، تا روزی که به ویتنام اعزام شده، کوچکترین

اشاره‌ای به تیمسار و زنش، به تبریز و اهالی آن، و حوادث مربوط به ایران نیست. اگر گاهی از ایران صحبت می‌شود، مثل صحبت درباره کشورهایی است که بیلتمور آنها را ندیده، مثلاً بیلتمور از کوبا هم صحبت می‌کند، از شیلی هم صحبت می‌کند، از اندونزی و الجزایر هم صحبت می‌کند، ولی یادداشت‌هایش نشان نمی‌دهد که در این کشورها بوده باشد. از روز حرکت از ایران تا وسط‌های اقامتش در ویتنام، صحبتی از آدمهایی که در ایران دیده بوده نیست. این تعجب‌آور است. چطور ممکن است که بیلتمور، شخصیتی به آن جذابی-یعنی تیمسار را-که بعدها خود بیلتمور ثابت می‌کند از ابعاد جهانی برخوردار است، فراموش کند، در عرض سیزده چهارده سال دیگر از او حرفی نزند، و بعد ناگهان به فکر او بیفتد، آن‌هم با يك تداعی کوچک-و بعد دیگر از او دست برندارد؟ خواهید دید. که بیلتمور يك نویسنده واقعی است. ایکاش شما اینجا بودید، و همه مطالب سه جلد را می‌خواندید چون در آن صورت به قدرت قلم او پی می‌بردید. حتی این صد، صد و بیست صفحه‌ای که از یادداشت‌هایش برای شما می‌فرستم، همین نکته را ثابت می‌کند. یقین داشته باشید که در یادداشت‌های دیگرش درباره موضوع مورد مطالعه شما مطلبی نیست. من یادداشت‌هایش را تقریباً يك ماه تمام زیر و رو کرده‌ام، و آن بخشها را که به دردتان می‌خورد، برایتان فتوکپی کرده‌ام.

برای اینکه شما یقین داشته باشید که این اسناد اصالت دارند، باید توضیح مختصری درباره چگونگی دسترسی پیدا کردنم به این اسناد به شما بدهم. نامه اول شما تازه رسیده بود که من روزی ضمن صحبت بایکي از دوستان آمریکایی‌ام که سالها در ویتنام خدمت کرده، بعد به اعتراض خدمت را ترک کرده بود، جریان بیلتمور را پیش کشیدم. او کسی به نام بیلتمور نمی‌شناخت. و طبیعی بود که نشناسد. بیش از نیم میلیون آمریکایی در ویتنام خدمت کرده‌اند و بین آنها حتماً دهها نفر نام بیلتمور داشته‌اند. این دوست من از من پرسید که بیلتمور مال کدام ایالت است. گفتم، مینه‌سوتا. این دوستم در مینه‌سوتا کسی را می‌شناخت که از اهالی ایالت

مینه‌سوتا بود و در جنگ هم شرکت کرده بود، و مثل دوست من به عنوان اعتراض به جنگ ویتنام، ارتش را ترک کرده بود. رفیق من با این آمریکایی اهل مینه‌سوتا تماس گرفت. نازه در خود مینه‌سوتا هم چند خانواده با نام بیلتمور زندگی می‌کردند. بالاخره از روی راهنمای تلفنی که مالی چندین سال پیش مینه‌سوتا برد، آدرس خانواده بیلتمور پیدا شد. با خانواده‌اش تماس گرفته شد، پدرش مرده بود، مادر پیرش به تنهایی در يك آپارتمان کوچک زندگی می‌کرد. معلوم شد راجر بیلتمور اسناد و یادداشتهای زندگی‌اش را در دو نسخه تنظیم کرده، یکی از نسخه‌ها را به کتابخانه کنگره آمریکا داده، دیگری را به مرکز اسناد ملی آمریکا. یکی دو ماه بعد پایم به واشنگتن، پایتخت آمریکا، کشید. به کتابخانه کنگره آمریکا سری زدم، يك ایرانی در آنجا می‌شناختم که مسؤول کتابها و اسناد مربوط به ایران بود. جریان اسناد بیلتمور را با او در میان گذاشتم. گفتم که گسرچه این اسناد به بخش او ارتباط پیدا نمی‌کند، ولی می‌تواند تلفنی از دیگران درباره مسأله سؤال کند. نیم ساعت بیشتر طول نکشید که کلیه اسناد و یادداشتهای روزانه سرهنگ راجر دی. بیلتمور در اختیارم بود. تصمیم گسرفتم همه اسناد را بخوانم. کار دیگری هم نداشتم. و بالاخره توانستم این صفحات را استخراج کرده، به وسیله دوست ایرانیم در کتابخانه کنگره برای شما فتوکپی کنم. تنها امید من این است که این اسناد به جنگ ساواک نیفتد و به دست شما برسد. برای این کار تکنیک خاصی را به کار برده‌ام. هر روز پنج صفحه از یادداشتهای را برایتان می‌فرستم. و از هر صفحه دو نسخه می‌فرستم. یعنی امروز پنج صفحه می‌فرستم. روز دیگر همان پنج صفحه را دوباره می‌فرستم. اولاً پنج صفحه شبیه نامه عادی است و ساواک گمان بد نمی‌برد. ثانیاً اگر قسمتی از یکی از نسخه‌ها گم شد، المثنایش دستتان می‌رسد. و بدین ترتیب همه یادداشتهای روزانه سرهنگ بیلتمور، تا آنجا که مربوط به پرونده شما می‌شود، به دستتان می‌رسد. امیدوارم دیگر دور مرا خبط بکشید. اسناد گویاتر از هر خاطره دیگر است.

بعداً تحریر: شما به عنوان يك محقق تاریخ و یا محقق روان‌شناسی تاریخ، روح شیطانی شومی دارید. از شوخی که بگذریم، بعضی از حدسیات شما دربارهٔ تیمسار رستوان بیلمور، افسر مستشاری نظامی آمریکا در تبریز، به وسیلهٔ یادداشتهای روزانهٔ سرهنگ بیلمور تأیید می‌شود. شاید بین شما و بیلمور شباهتهایی باشد: و به همین دلیل توانسته‌اید از دور تماشا کنید، حدس بزنید و حدستان درست دریابید. شاید اسنادی در اختیار دارید که من از آنها بی‌خبرم. و شاید يك جدول کلمات متقاطع درست کرده‌اید. حروف کلیدی در اختیار خود شماست. ما را بازی می‌دهید، و می‌خواهید که ما جاهای خالی را پر کنیم و همه چیز را دقیقاً در سر جای معینش بگذاریم. در واقع طرح شما، شیطان در خلقت ما، و در رفتارهای ماست، اگر واقعه‌ای که زمانی در تبریز اتفاق افتاده، به صورتی دیگر در ویتم اتفاق می‌افتد. یادداشتهای روزانهٔ بیلمور نشان می‌دهد که نه تیمسار شما عوضی است، نه بیلمور، نه الگوی تبریز و نه الگوی ویتم، و همه در واقع از يك الگوی مادر سرچشمه می‌گیرند. چه دلیلی دارد که شما در شرایط دیگر، يك بیلمور دیگر نباشید یا نشوید؟ در اینجا مفصلاً از برادر زن تیمسار صحبت می‌شود. من او را می‌شناختم. نمی‌دانم شما هم او را می‌شناختید یا نه؟ آنچه برای او اتفاق افتاد، امکان داشت برای من و یا برای شما هم اتفاق بیفتد. اگر حادثه‌ای برای یکی مقدر باشد، یعنی روی پیشانی کسی نوشته شده باشد که سرنوشت مشخصی داشته باشد، چه دلیلی دارد که همان حادثه، در همان شرایط داده شده، برای يك آدم دیگر مقدر نباشد، و روی پیشانی او نوشته نشده باشد؟ به هر طریق، شما با يك الگوی شوم سروکار دارید، و هر کسی که با الگوی شومی سر و کار داشته باشد، و مجذوب آن الگو شده باشد، بدون تردید بخشی از آن الگو است، و گرنه جاذبه‌ای در کار نبود. هر کسی به طرف چیزی کشش پیدا می‌کند. اگر استعداد این کشش را نداشت، به طرف چیزی که در او این کشش را ایجاد می‌کند، کشیده نمی‌شد. بدین ترتیب، شما بخشی از تاریخ همهٔ ما هستید. هرگز ما را بیشتر مطالعه کنید، بیشتر خود را شبیه ما می‌یابید. بیلمور شما

هستید. سرهنگ جزایری هم شما هستید، تیمسار هم شما هستید. زن و برادر-
 زن و خواهر زن تیمسار شما هستید. من هم شما هستید. نمی‌دانم این‌طور
 حرف زدن درست است یا نه. ولی هرگز نمی‌خواستم که شما باشم. این
 همه پیچیدگی شیطانی! باور کنید، مورخی مثل شما را باید سنگسار کرد.
 تیرباران کافی نیست. سنگسارتان باید کرد، با آن تیمسارتان، با آن مردم
 دور و برتان، با آن زن تیمسار و برادر زن و خواهر زن تیمسار. سازنده آن
 تاریخ، نویسنده آن، و شخصیت‌های آن تاریخ را باید سنگسار کرد. من شما
 را برای بشریت شوم می‌دانم. خداوند قلم شما را بشکند!

ك.م.

کتاب سوم

قول بیلتمور

۲۸-۲۶ ژوئیه ۱۹۵۹

تهریز- ایران

جلسه مشترك افسران آمریکایی و ایرانی تمام شد. ما افسرهای آمریکایی قبلاً جلسه کرده بودیم و عقایدی را که باید به افسران ایرانی مستشاری القا می کردیم، بین خود قسمت کرده بودیم. تیمسار شادان در جلسه نبود. افسران ایرانی فکر می کردند که من زبانشان را نمی دانم. من کنار آنها نشسته بودم و از حرفهایی که می زدند شورت هند می گرفتم. چقدر سوء ظنی شده اند! از زمان ترور سروان کرازلی، سوء ظن ما نسبت به آنها بیشتر شده. ولی سوء ظن آنها نسبت به ما ده برابر بیشتر شده. این سوء ظن را می توان از بین برد. اقداماتی هم کرده ایم. به تعداد جلسات مشترك افزوده ایم، و بعد به صراحت بهشان گوشزد کرده ایم که گرچه نمی توانیم به خدمت مترجمان غیر نظامی پایان دهیم، ولی چون احساس می کنیم که مترجم سروان کرازلی بعضی حوادث مربوط به سرهنگک جزایری را به سروان و به ما گزارش نکرده بود، در شرایط حاضر نمی توانیم به غیر نظامیها اعتماد کنیم. ماجرای حسین تنظیفی بسیار پیچیده است. یک عده گزارش کرده اند که او طرفدار شوروی بوده، عده ای گفته اند که ناسیونالیست است. و عده ای دیگر گفته اند که او طرفدار فرقه دموکرات بوده. ولی

سنش کمتر از آن است که ده دوازده سال قبل در ماجراهای سیاسی دخالت کرده باشد. نسبت به افسرها همیشه اعتماد بوده. ولی این اعتماد را وضع اخیر به هم زده. چرا سرهنگک جزایری حاضر شده که سروان به وسیله گروهبانیها کشته شود؟ سروان حمیدی، مسؤول مستقیم گروهبانیها، از جریان اظهار بی اطلاعی کرد. همه مان اعتقاد داشتیم که دروغ می گوید. حالا که از سر مسأله خلاص شده ایم، باید هرچه زودتر شکاف بین ایرانیها و خودمان را پر کنیم.

ترور سروان کرازلی در اردبیل، اذهان آمریکاییها را به خود مشغول کرده. از آمریکا پریده های روزنامه ها را برایم فرستاده اند. نقشه ای از منطقه را در یکی از روزنامه ها چاپ کرده اند. نقشه روسیه شوروی را نشان می دهد، با کاریکاتوری از خروشچف که انگشتش را گذاشته است روی اردبیل، انگار جنگ جهانی سوم از اردبیل شروع خواهد. زیر نقشه نوشته شده: شوروی در ایران اخلاص می کند. عکس سروان کرازلی در همه روزنامه ها چاپ شده. عکس مراسم تشییع جنازه در يك فرودگاه نظامی هست، و بعد عکسی از سنگ قبر سروان کرازلی چاپ شده، که حالا به مقام سرگردی ارتقاء پیدا کرده. روی قبر نوشته شده:

Major Charles S. Crosely (1917-1959)

Killed in Action, Ardebil-Iran

با يك قتل، خیلی خوب ذهن مردم آمریکا را تحریک کرده اند. در دو سه روزنامه نوشته اند که روسیه شوروی از طریق به راه انداختن ترور، می خواهد به جنگ سرد ابعاد جدیدی بدهد. ترجمه دو مقاله از مطبوعات شوروی هم برایم فرستاده شده. ضد اطلاعات مستشاری خواسته است که من با خواندن این دو مقاله به نحوه تبلیغ شوروی در باره مسایلی از این نوع پی ببرم. در هر دو مقاله تحلیلی از حضور مستشاران نظامی آمریکا در ایران داده شده، و براساس همان تحلیل گفته شده است که کرازلی را خود آمریکاییها کشته اند تا به بهانه نزدیکی محل واقعه با خاک شوروی، در ایران پایگاههایی علیه روسیه شوروی درست کنند. شورویها پیش بینی آینده را

کرده‌اند. به نظر نمی‌رسد که بین ترور کرازلی و مقاله‌های روزنامه‌های شوروی عملاً هم‌آهنگی وجود داشته باشد. در یکی از مقالات به نقش تیمسار شادان اشاره شده. گفته نشده است که تیمسار شادان در بازجویی سرهنگ جزایری و هم‌دستانش شرکت دارد. شاید از این بابت جاسوسهای شوروی در ایران نتوانسته‌اند از کار ما سردر آورند. ولی به این نکته اشاره کرده‌اند که تیمسار شادان، همان افسری است که در پاک کردن عناصر فرقه دمکرات از آذربایجان، در صفوف اول نیروهای ارتش شاه بود، همکاری او با نیروهای آمریکا در ایران نشانه آن است که آمریکا به موقعیت سوق الجیشی آذربایجان در مرز شوروی اهمیت فراوانی قائل است. تیمسار شادان در این مقاله به عنوان يك ضد کمونیست و ضد شوروی معروف، معرفی شده است.

وقتی که واقعه سروان کرازلی اتفاق افتاد، به اردبیل رفتیم. تیمسار هم آمد. از قرار معلوم از تهران به او دستور داده بودند که با آمریکاییها همکاری کند. در این کار ایاق‌ت عجیبی از خودش به خرج داد. گزارشهایش دقیق و کامل بود، در طول کمتر از چهل و هشت ساعت صدها صفحه پرونده تنظیم کرد. و بعد دستور داد که گروه‌بانیها، سرهنگ جزایری، سروان حمیدی و حسین تنظیفی را به تبریز بیاورند. چنان سرپوشی در اردبیل بر جریان گذاشت که تقریباً هیچ‌کس به استثنای کسانی که شاهد ماجرا شده بودند، درباره ترور سروان حرفی نزد. و تازه با کنترل شدید، خبری به خارج از پادگان درز نکرد. اطلاعات مردم دنیا از قتل سروان کرازلی به مراتب بیشتر از اطلاعات مردم اردبیل بود. و این فقط در سایه فعالیت متمرکز تیمسار عملی شد. تیمسار از یکی از کارخانه‌دارهای تبریز خواست که باغش را در اختیار او بگذارد. باغ زیبا بود. بهترین فصل باغ بود. باغی بود پرمیوه، با دهها لانه زنبور، که گاهی زنبورهایش عجیب مزاحم ما بودند. باغ دهها اتاق داشت. و هر کدام از متهمان در یکی از این اتاقها نگه داشته می‌شد. اتاقها رو بروی هم بودند. و بیشتر شبیه سلولهای يك بند زندان بودند. برای اینکه زندانیها را در نبرند به دلیل اینکه در ابتدای

کار این گمان می‌رفت که قاتلهای سروان کرازلی برای شوروی اهمیت حیاتی داشته باشند- تیمسار از لشکر تبریز خواسته بود که يك گروهان پیاده را منتقل کنند به اطراف باغ. این گروهان در پشت تپه‌ای در کنار باغ، دور از چشم همه اردو زده بود، و نگرهبانی از باغ را به عهده داشت، و فقط سه چهار ساعت پیش از پایان کار، کامیونهای لشکر آمدند و گروهان را به پادگان برگرداندند. تیمسار شادان معتقد بود که نباید کسی صدای آن لحظات آخر را بشنود، حتی سربازها و افسرهای گروهان.

افسر آمریکایی که از مرکز برای شرکت در بازجوییها آمده بود، چاق و درشت هیكل و بور بود، ولی چشمهایش قهوه‌ای بود. گاهی که با هم تنها می‌ماندیم، کنار استخر باغ می‌نشستیم، اختلاط می‌کردیم. می‌گفت «پس تو معتقدی که ما باید به این تیمسار اعتماد کنیم؟» می‌گفتم: «البته که. اگر به او اعتماد نکنیم، پس به کی اعتماد کنیم؟» بالاخره بعد از چند روز فهمیدم که تیمسار قابل اعتماد است. دو مأموری که از تهران آمده بودند، دقیقاً نمی‌دانستند که باید چقدر متهمها را بزنند تا آنها یا به حرف دربیایند و یا اگر چیزی ندارند و سکوت می‌کنند، واقعاً سکوت کرده باشند، و واقعاً چیزی برای او دادن نداشته باشند. یکی از آنها لیسانس حقوق داشت، یقور بود، انگلیسی بلد نبود، و وقتی که می‌زد، از روی غریزه و حرص شخصی می‌زد، مثل اینکه دارد دشمن شخصی خودش را می‌زند و با طرف پدر کشتگی دارد. حرفهای «مسترفوتوز»، مأمور سیا در کنسولگری روی او اثر نداشت. ولی گاهی که مأمور سیا اعتراض می‌کرد، این لیسانسیه حقوق بهش می‌گفت: «بفرمایید خودتان اقرار بگیری یا یواش یواش، مستر فوتوز جزو مأمورهای معمولی شکنجه در آمد. از باغ ترکه‌های بلند سپیدار را می‌کند. یا يك چاقو گره‌های اطراف ترکه‌ها را می‌زد، می‌انداخت، و بعد وارد اتاق یکی از گروه‌بایها می‌شد، سؤال می‌کرد، جوابی برای سؤالش نمی‌شنید و گروه‌بان را با ترکه سپیدار می‌زد. من گاهی عصبانی می‌شدم، فکر می‌کردم که می‌توانم با تشویق، با حرف زدن، سرهنگست جزابری، سروان حمیدی و گروه‌بایها را سر عقل بیاورم و ازشان اقرار

بگیرم. به همین دلیل از مستر فوتوز خواهش می کردم که دست از چوب زدن بکشد. ولی نیم ساعت بعد، خودم هم چنان عصبانی می شدم که با مشت، با لگد، با سیلی و با چوبهایی که مستر فوتوز کنده بود، به طرف گروهیانیها یا افسرها حمله می کردم. ولی حرفی از لب بسته این دیوانهها بیرون نمی آمد. معلوم نبود تحت تأثیر چه انگیزه‌ای حاضر به حرف زدن نیستند.

گاهی کنسول می آمد و با تیمسار می رفت تو اتاق سرهنگ جزایری. گاهی من هم با آنها می رفتم تو اتاق، کنسول قول می داد که اگر سرهنگ حقیقت را بگوید، او شخصاً از شاه بخواهد سرهنگ را عفو کند. سرهنگ سرش را می انداخت پایین، و جمله‌ای را که صد‌ها بار تکرار کرده بود، بر زبان می راند. کنسول طوری با سرهنگ رو برد می شد که انگار می خواهد با او مصاحبه مطبوعاتی بکند. چشمهایش را می دوخت تو صورت سرهنگ، و سؤالش را با لحن شمرده‌ای می گفت. نتیجه‌ای نمی گرفت، عصبانی می شد، دندان فروچه می کرد، و از اتاق می رفت بیرون، و مستر فوتوز با ترکه‌های سپیدار وارد می شد. البته گروهیانیها را دو مأمور ایرانی یکریز می زدند. دو نفری وارد اتاق می شدند، و می زدند. گاهی تیمسار وارد می شد، با صدای بلند، سرگروهیانیها داد می کشید: «مادر...ها جاسورها! اعداد روی شناختان است!» از سلولها حرفی شنیده نمی شد، صدایی نمی آمد. همه می آمدیم بیرون، می رفتیم دور میز، کنار استخر می نشستیم، هم مأمورهای ساواک، هم افسر مستشاری تهران، هم مستر فوتوز و هم تیمسار. نم نمک و یسکی می خوردیم، با پسته، که گاهی واقعاً می چسبید؛ و گاهی شام را از شهر می آوردند. راننده تیمسار با یکبی از گماشته‌هایش می رفتند، غذا می آوردند. همانجا غذا می خوردیم. مستر فوتوز می رفت به کنسولگری. تیمسار هم می رفت دنبال کارش. گاهی من و افسر مستشاری به بازجویی ادامه می دادیم، و گاهی دو مأمور ایرانی. ولی نتیجه نمی گرفتیم. شك داشتیم. فکر می کردیم کسه قتل کرازلی مربوط به توطئه جنگش سرد می شود.

تیمسار، سرهنگک جزایری را شخصا می‌شناخت. با زن سابقش هم آشنا بود. فکر کرد که در بازجویی نقشه جدیدی پیاده کند. از تهران خواست که زن زیبای سرهنگک را پیدا کنند. معلوم شد که فرماندار سابق اردبیل. سالها پیش زن سابق سرهنگک را رها کرده، و زن، اول معشوق و بعد زن يك تیمسار معروف ارتش شاه شده. تیمسار شادان ترتیبات لازم را داد تا زن آن تیمسار به تبریز آورده شود. وقتی که زن وارد باغ شد، ما همه بهتیمان برد. زنی بود عجیب زیبا، شیک، و افسانهای، و چند سالسی کوچکتر از زن تیمسار شادان، و از قرار معلوم با او خیلی دوست بود. تیمسار جلوی من با زن درباره سرهنگک جزایری صحبت کرد. شوهر زن نیامده بود: «خانم ضراب، سرهنگک جزایری را خوب می‌شناسید. او می‌تواند آدم بکشد؟»

زن چشمهای عمیقش را تو صورت تیمسار شادان دوخت:

«حتی نمی‌تواند يك پشه را بکشد.»

«موقعی که با شما زندگی می‌کرد هرگز شده بود به شما بگوید که

طرفدار شورویها و مخالف آمریکاییهاست؟»

«در باره سیاست کوچکترین حرفی به من نمی‌زد. هیچ وقت صحبت

آمریکا و شوروی نشده بود.»

«به چه چیز پیش از هر چیز دیگری علاقه دارد؟»

«بقعه شیخ صفی، تریبال، مرغ عشق، قناری، گربه وحافظ.»

«چه چیز شخصیتش جالب است؟»

«تیمسار، شما و سرهنگک جزایری هم دوره بودید. شما او را بهتر

از من می‌شناسید. من چند سالی با او زندگی کردم، ولی دیگر از زندگی اش

خارج شدم.»

تیمسار لحن خصوصی تری پیدا کرد: «بین ما، تو نزدیکترین

دوست الی هستی، و دوست خانوادگی ما هستی. من می‌خواهم پیشنهادی

بنت بکنم، و قول می‌دهم از این پیشنهاد، جز من و این آقای آمریکایی و

سرهنگک جزایری، آدم دیگری باخبر نشود. می‌خواهم به سرهنگک جزایری

بگویی که او را دوست داری و می‌خواهی برگردی پیشش. شاید با این حرف تو به زندگی علاقمند بشود، به فکر زندگی باشد، به ما بگوید که چطور شده در کشیدن نقشه برای قتل سروان شرکت کرده. ما فکر می‌کنیم که سرهنگ فریب کمونیستها را خورده، خواهش می‌کنم سعی کن ته و توی قضیه را برای من در آری.»

«سرهنگ جزایری آدم باهوشی است. می‌داند که من هرگز حاضر نمی‌شوم دوباره پیش او برگردم. می‌داند که از این بابت هرچه بگوییم، دروغ گفتام. به‌لاوه، او از من نفرت دارد.»

«تو به خاطر من و الی هم که شده، امتحان بکن. اعصابش خرد است. ممکن است حرف تو را قبول کند.»

«خیبایی خوب. بالاخره این همه راه را که ویدم آمدم تبریز، باید خدمتی بکنم.»

تیمسار و زن سابق سرهنگ جزایری بلند شدند، رفتند توی سلول سرهنگ. یک سرباز در راه باز کرد، دو تا صندلی برد، گذاشت توی سلول، و خودش بیرون آمد. تیمسار و زن سابق سرهنگ رفتند تو. و در را بستند. من رفتم کنار استخر نشستم، و بعد از هفت هشت دقیقه تیمسار هم آمد کنار من نشستم. ازش پرسیدم:

«فکر می‌کنید موفق بشویم؟»

گفت: «شک دارم. و شاید درست نبود که زنش را انداختیم پیشش.»

عکس‌العملش قابل پیش‌بینی نیست.»

و بعد گماشته‌اش را خواست، بهش دستور داد که برود پشت در یکی دو دقیقه گوش بخواباند، ببیند اوضاع از چه قرار است. گماشته رفت و برگشت که آهسته حرف می‌زنند، ولی حرف‌هایشان شنیده نمی‌شود. به تیمسار گفتم:

«زن فوق‌العاده زیبایی است.»

«آره. نه تنها زیباترین زن تبریز، بلکه زیباترین زن تهران هم هست.»

و بعد تو چشمم نگاه کرد.

پرسیدم: «چند سالش است؟»

تیمسار گفت: «حداکثر سی سال.»

در باغ باز شد. مستر فوتوز آمد تو. تازه نشسته بود که جیغ خفه زنانه‌ای از توی ساختمان بلند شد. تیمسار رنگ‌بازان دوید. گماشته‌اش هم دوید. من و مستر فوتوز از پشت سر که رسیدیم، شنیدیم که زن از پشت در اتاق سرهنگ جیغ می‌زند، و سرهنگ فریاد می‌زند: «ج... ج...» در که باز شد، زن خود را بیرون کشید. تیمسار تعلیمی‌اش را بلند کرد و محکم زد روی بازوی سرهنگ، سرهنگ دو دستش را انداخته بود دور گردن زن سا بقش، و داشت خفه‌اش می‌کرد. تیمسار تعلیمی را چندین بار، پشت سر هم، روی بازوهای سرهنگ فرود آورد. زن داشت خفه می‌شد، به هر ترتیبی بود گردنش را از دستهای سرهنگ خلاص کرد. به همه ما فحش داد و رفت سرهنگ را انداختند تو اتاقش. زن سرفه‌کنان در رفته بود، کنار استخر ایستاده بود. تیمسار آمد ازش عذر خواست، و بعد از ما خدا حافظی کرد و زن را برد، رساند. دیگر از آن پس، آن زن را هرگز ندیدم. ولی خوشگل‌ترین زنی بود که در عمرم دیده بودم.

منقل و وافور سرهنگ را به باغ آورده بودند. هر روز اندازه يك انگشت کوچک تریاک بهش می‌دادند. هر وقت وارد اتاقش می‌شدیم، دود تریاک همه‌جا را گرفته بود، بوی خوش مست‌کننده‌ای داشت. يك بار موقعی که با مستر فوتوز رفتیم تو اتاقش، داشت تریاک می‌کشید. تو اساق تخت نبود. دوتا پتوی طوسی نظامی روی زمین بود و از جایی يك متکا پیدا کرده، آورده بودند گذاشته بودند روی پتو. سرهنگ جزایری به متکا تکیه می‌داد، تریاک می‌کشید. وقتی که با مستر فوتوز وارد اتاق شدیم، دقیقاً لحظه‌ای بود که در آن سرهنگ دود تریاک را عمیقاً کشیده بود تو سینه‌اش، ولی هنوز دود را بیرون نداده بود. وقتی که به احترام ما بلند شد، دود از دماغ و دهانش بیرون آمد. من و مستر فوتوز روی صندلیهایی که پایین پتو-های نظامی گذاشته شده بود، نشستیم.

مستر فوتوز گفت: «تو چرا تریاک می‌کشی؟»

سرهنگگ گفت: «به همان دلیل که شما عینک می‌زنید.»

«یعنی چی؟»

«شما عینک می‌زنید تا بهتر ببینید. من هم نریاک می‌کنم تا بهتر بینم.»

«هیچ فکر نمی‌کردم که نریاک روی بینایی اثر دارد.»

«روی بینایی بیرون اثر ندارد. ولی روی بینایی درون اثر دارد.»

«پس با این عینک نریاک، توجه چیزی را می‌بینی که ما نمی‌بینیم.»

«می‌بینم که رفتنی‌ام. کارم تمام است.» و احطه‌ای بعد گفت: «می‌-

خواهید امتحانش بکنید؟» و سر و افور را با آستین کتش پاک کرد. کتش

همیشه تنش بود: «چیز خوبی است. با یکی دوبار کتشدن «متاد» می‌شوید.»

مستر فوتوز و افور را گرفت. چیزی بود کمی کوتاه‌تر از یک فوره‌نی.

هر قدر دمید و نفسش را تو داد، نتوانست کاری بکند. صورنش سرخ سرخ

شد. سرهنگگ گفت: «هر چیزی لمی دارد. لازم نیست زیاد به خودتان فشار

بیاورید.» و بعد رو کرد به من: «شاید شما بتوانید بکشید.» من گفتم: «نه،

نمی‌توانم. علاقه‌ای به امتحانش ندارم.»

بعد، مستر فوتوز، شاید برای بیستمین بار، سؤال کرد: «سرهنگگ،

چرا دستور ترور سروان کرازلی را دادی؟»

سرهنگگ تکیه داد به متکا و چشم نو چشم مستر فوتوز دوخت. مستر

فوتوز سؤالش را با تأکید بیشتری تکرار کرد. سرهنگگ گفت: «سروان مرده،

مرگش به من مربوط نیست. مرده. کشته شده.»

مستر فوتوز گفت: «واسی دستور قتلش را تو دادی. رابطه‌تو با

شوروی کیه؟»

سرهنگگ خندید: «خود آقای استالین، آن هم از آن دنیا.»

مستر فوتوز عصبانی شد. برگشت نگاهش به من کرد. به انگلیسی

گفت: «می‌بینی چه مادر... ای یه؟» و بعد بلند شد رفت کنار منقل سرهنگگ

نشست. دستش را دراز کرد، موهای مشکی سرهنگگ را گرفت توی دستش،

موها را جلوتر کشید و سر سرهنگگ به تبع موهایش جلوتر آمد. مستر فوتوز

دستش را بلند کرد و سه بار شرق شرق محکم زد تو صورت سرهنگگ.

صورت سرهنگک مثل صورت يك گوسفند بود، و ریشش سیاه-سفید و زبر و زشت بود. مستر فوتوز فریاد زد:

«تنها به دلیل اینکه به این ریش کثافت تو اعتراض کرده بود، دستور قتلش را دادی؟»

«من دستور قتل کسی را ندادم.»

مستر فوتوز دوباره زد تو صورت سرهنگک. سرهنگک ول شد روی متکا، و بعد دو مأمور ایرانی وارد شدند و جیره کتک سرهنگک را زدند. ما آمدیم بیرون. مأمورها گاهی منقل و وافر سرهنگک را برمی داشتند، می آوردند کنار استخر می گذاشتند، يك قالیچه کنار استخر می انداختند، می نشستند با هم تریاک می کشیدند. قبلاً این کار را نمی کردند. ولی پس از آنکه دیدند مستر فوتوز و افسر اعزامی مستشاری مرکز گاهی تو اتاق سرهنگک جزایری تریاک می کشند، دیگر نیازی ندیدند که علاقه خود را به تریاک مخفی کنند. حالتی پیدا کرده بودند که انگار بخشی از وظیفه آنها این است که تریاک بکشند. سرهنگک از طریق تریاک داشت در بازجوها و شکنجه گرها پیش نفوذ می کرد. گاهی مأمورهای ساواک با يك جیب می رفتند شهر، در بازگشت، گاهی اتفاق می افتاد که یکی دو نفر زن را هم همراه خود بیاورند. جیب را می راندند تا ته باغ، و بعد قالیچه را برمی داشتند، می بردند، می انداختند پشت جایی که جیب را پارک کرده بودند، و مشغول عیش و نوش می شدند. خنده زنها از ته باغ شنیده می شد. و بعد خنده ها به صداهای خفه تبدیل می شد، و معلوم بود که همه شان گرفته اند خوابیده اند. وقتی که تیمسار آن دور و برها بود، مأمورهای ساواک ته تریاک می کشیدند، و نه زن می آوردند تو باغ. ولی افسر مستشاری مرکز و مستر فوتوز، گهگاه جلوی او هم تریاک می کشیدند. تیمسار می گفت:

«روح سرهنگک دارد تو تن همه حلول می کند. آن هم پیش از آنکه

بمیرد.»

وضع سروان حمیدی مضحك بود. یگریز به سرهنگک فحش می داد تا ثابت کند که بی گناه است، ولی در بازجویی همکاری نمی کرد. معلوم نبود

چه جنی تو جلدش رفته است که هم با سرهنگ و گروهبانیها بد بود وهم با ما. دو دل مانده بود. قدش کوتاه بود، ومعلوم نبود آدمی به این قد کوتاهی چگونه توانسته است وارد ارتش بشود. افسر مستشاری مرکز دستش را بلند می کرد، می زد به پشت سروان، نه خیلی محکم. سروان با آن هیكل کوتوله اش می پرید آنور اتاق می خورد به دیوار، و بعد با يك کشیده دیگر افسر می خورد به دیوار این وری، و گریه می کرد. من بهش می گفتم:

«تو که با اینها مخالفی! یکریز هم بهشان فحش می دهی! چرا به ما نمی گویی که اینها از کجا دستور می گیرند؟»

«بابا من از این قبیل چیزها خبر ندارم. من اصلاً آنجا نبودم. روزی که سروان کرازلی کشته شد، من اصلاً اردبیل نبودم.»

«ولی تو که می دانستی چه اختلافی بین سرهنگ جزایری و سروان کرازلی هست، چرا مانع نشدی؟»

«من از این اختلافات خبر نداشتم.»

يك روز با همین انکارهای احمقانه اش چنان عصبانی ام کرد که طپانچه ام را در آوردم، پرش کردم، گذاشتم روی شقیقه اش و بعد یقه اش را گرفتم از اتاقش بیرون کشیدم، آوردمش بیرون، بردمش ته باغ. از وحشت گیج شده بود، داشت گریه می کرد، زوزه می کشید، و با زوزه اش پرندمه های باغ از روی شاخه های درختهای نزدیکتر، جیک جیک می کردند، بال می زدند، دور می شدند. طپانچه را همان طور روی شقیقه اش گذاشته بودم، ولی بادیست دیگرم می زدم توی سرش. به شدت عصبانی بودم. پدرسوخته فقط بلد بود به سرهنگ فحش بدهد، ولی حاضر نبود با ما همکاری کند تا لااقل از اعدام نجات پیدا کند. بالاخره پرش گرداندم، بردم انداختمش تو استخر. آب استخر تا شکمش بالا آمده بود. بهش گفتم تا موقعی که حرف نزده همانجا خواهد ماند. بعد از قریب دو ساعت، در باغ باز شد تیمسار آمد تو. سروان همین که تیمسار را دید به تریکی از او کمک خواست. تیمسار از من پرسید:

«هنوز به حرف نیامده؟»

«نه، به نظرم تو جیح می‌دهد که تو آب بمیرد.»

تیمسار گفت: «بگذار بمیرد، پدرسگت.»

و بعد تیمسار با سروان فارسی حرف زد: «روزی که سروان کرازی کشته شد تو اردبیل نبودی، این درست. رفته بودی آستارا. این هم درست. تو آستارا تو مسافرخانه می‌خوایدی. این هم درست. از اردبیل زن یک استوار را که در مأموریت تهران بود، برداشته بودی برده بودی آستارا، به همان مسافرخانه. این هم درست. زن، روز بعد حوالی ظهر برگشته به اردبیل. این هم درست. ولی تو در آستارا تا صبح روز بعد ماندی! چرا؟» سروان از توی آب جواب داد: «بخدا تیمسار، به سر اعلیحضرت قسم، علتش این بود که يك زن دیگر گیرم آمد. همین. به خدا، به پیغمبر.» «دروغ می‌گویی! ما بررسی کردیم. تو را با زن دیگر ندیدند.» «کسی نمی‌توانست ببیند. آن هم شوهر داشت. یعنی می‌گفت که شوهر دارد. آدم با زن شوهردار که تو خیابان راه نمی‌رود. آمد تو مسافرخانه. تو اتاقم بود.»

«پس چرا مسافرخانه‌چی، همچو زنی را ندیده؟»

«چون مخفیانه آمدنو.»

«همان‌طور که جاسوس شوروی مخفیانه از آن‌ور مرز آمد، تو را

دید و در رفت. پدرسوخته! جاسوس پدرسوخته!»

همان روز، حوالی غروب، هنوز سروان تو استخر بود که گروه‌بازانها را چشم بندزده، از تو سلولها کشیدیم بیرون. همه را دست‌بند زده بودیم. من طپانچه‌ام را داده بودم دست گماشته تیمسار و بهش گفته بودم: «اگر سروان خواست از استخر بیاید بیرون، بزَن تو مخش.» گروه‌بازانها را، جلوی چشم سروان سوار کامیون کردیم. در باغ، فقط مترجم و جزایری مانده بودند که توی اتاقهاشان بودند، با افسر مستشاری مرکز که نشسته بود تو هال و داشت گزارش کارش را تنظیم می‌کرد. مأمورهای ماواک، اسلحه به‌دست، پشت کامیون سوار شدند. من و تیمسار و مستر فوتوز، توی ماشین تیمسار نشستیم. یکی از گماشته‌های تیمسار نشست بغل دست راننده کامیون.

اول ما از باغ بیرون آمدیم و بعد کامیون. مدتی توی يك جاده مالرو رفتیم، و بعد تیمسار بریدگی عمودی تپه‌ای را نشان داد و گفت: «آنجا خوب است.» و رانندیم تا پایین تپه. کامیون خرناسه‌کشان بالا آمد و بعد پایین آمد، آهسته، آهسته. می‌ترسیدیم چپه شود. گروه‌بانیها را به خط‌کبردیم سینه بریدگی عمودی تپه. دست‌بسته و چشم‌بسته ایستاده بودند، و نمی‌دانستند قرار است چه بشود، تیمسار بسرایشان صحبت‌کرد و به اصطلاح آخرین هشدار را بهشان داد. در صورت اعتراف، در صورت لو دادن همکارانشان در تپه و در اردبیل، زندگیشان تضمین خواهد شد. در غیر این صورت همین حالا اعدام خواهند شد. از گروه‌بانیها کسی حرفی نزد. مستر فوتوز با من نگاهی رد و بدل کرد. دو مأمور ساواک مانده بودند که چه بکنند. تیمسار تهدید توأم با تطمیعش را تکرار کرد. ولی گروه‌بانیها حرفی نزدند. تیمسار به مأمورهای ساواک دستور داد که آماده شلیک شوند. ما از فاصله بین مأمورها و گروه‌بانیها کنار رفتیم. دو مسلسل سبک، دست مأمورها بود. تیمسار فریاد زد: «جوخه آماده!» و دو مأمور خودشان را جمع و جور کردند و مسلسلها را آماده کردند. گروه‌بانیها منتظر ایستاده بودند. تیمسار انتظار داشت که لااقل یکی‌شان حرف بزند. ولی کسی حرفی نزد. تیمسار دستور بعدی را داد، باز هم از گروه‌بانیها حرفی شنیده نشد. و بعد تیمسار فریاد زد: «آتش!» مسلسلها تپه بالاسر گروه‌بانیها را سوراخ سوراخ کرد. باستثناء یکی از گروه‌بانیها که از حال رفت و افتاد، بقیه، همان‌طور سرور و گنده ایستاده بودند. تیمسار فریاد زد: «مادر...ها!»

و بعد همه را سوار کامیون کردیم، برگشتیم به باغ. تیمسار از گروه‌بانی که موقع تیراندازی مأموران ساواک از حال رفته بود، یکی دو ساعت دیگر بازجویی کرد، ولی نتیجه‌ای نگرفت. فکرمی کردیم اوضاعیتر از همه است، و ممکن است آخرسر حاضر به حرف زدن بشود. ولی اشتباه می‌کردیم. و بعد سه چهار ساعت دیگر از سرهنگ، و سروان که از استخر به اتاقش برده شده بود و معلوم نبود جلومان به علت نرس می‌لرزد یا واقعاً دارد سرما می‌خورد، بازجویی کردیم. گروه‌بانیها اعتراف کرده بودند که

آنها سروان کرازلی را کشته‌اند. سرهنگ هم همین اعتراف را کرده بود. سروان حاضر نبود اعتراف بکند، و حقیقت این است که شاید واقعاً هم از ماجرا خبر نداشت. حسین تنظیفی می‌گفت که وضع سرهنگ در آن روز غیرعادی بود، ولی تا لحظه‌ای که صدای مسلسلها آمد، خود او از هدف سرهنگ و گروهبانه‌ها به کلی بی‌خبر بوده است. در تبریز، از مادر حسین بازجویی کردیم، و از پدرش، که قبلاً" جامه‌دار حمام بود، و بعد از استخدام حسین در مستشاری دست از این کار کشیده، مغازه باز کرده بود. معلوم شد پدر حسین در زمان دموکراتها کاره‌ای نبوده، ولی برادر زنش از اعضای فرقه بوده، و با رفتن فرقه از ایران، او هم رفته بود. خورد حسین مشکوک نبود. بیشتر کتابهایی که خوانده بود، ادبی بود، گویا به کار سیاسی علاقه نداشت.

روز بعد، من و افسر مستشاری مرکز و مستر فوتوز با هم به تهران پرواز کردیم. جلسات متعدد در تهران داشتیم، و حتی يك بار رفتیم شمال، چون می‌خواستند که گزارش کار خود را مستقیماً به شاه هم بدهیم. دوسه روزی در شمال ماندیم. ولی شاه را ندیدیم. برگشتیم تهران. گفتند که شاه حکم اعدام چهارده نفر را صادر کرده. حسین تنظیفی حبس ابد گرفت. در بازگشت به تبریز معلوم شد که تیمسار، به رغم آنکه احتمال می‌داد که همان چهارده نفر اعدام خواهند شد، به بازجویی ادامه داده، تا شاید سرنخی به دست بیاورد. در این بازجویی، برادرزن تیمسار هم که گویا تازه وارد ساواک شده بود، شرکت کرده بود. ناخن سرهنگ را کشیده بودند، و بعد به کمک دو مأمور ساواک تهرانی، گروهبانی را که گاهی از اتاقش زیر آواز می‌زده، سخت شکنجه داده بودند. آب داغ تو ماتحتش اماله کرده بودند و پایین تنه‌اش چرک کرده بود. فرمان شاه که آمد، باید فوراً اجرا می‌شد. دستور داده شد که گروهان از اطراف باغ به پادگان مراجعت کند. تیمسار می‌گفت که نباید سر بازان گروهان صدای تیراندازی را بشنوند. وقتی که صبح روز اعدام، گروهبان پارکر و سر جوخه کالینز را به باغ آوردیم و جریان را با آنها در میان گذاشتیم، گروهبان پارکر، حرف دلش

را دربارهٔ سروان کرازلی زد:

«You know I think the fucking captain should have been shot anyway.»^۱

به او توضیح دادیم که ما خودمان هم دل خوشی از سروان نداشتیم.

سرجوخه کالینز با عصبانیت فریاد زد: «Oh, fuck it!»^۲

ولی هر دو قبول کردند که به جای جوخهٔ اعدام عمل کنند. دو سددقیقه پیش از اعدام، سروان حمیدی به سرهنگ فحش داد. ولی سرهنگ از او خواست که او را ببخشد، چون می‌داند او هیچ تقصیری ندارد. هیچ نفهمیدم جسد‌ها را بردند کجا چال کردند. موقع اعدام باران می‌آمد. تیمسار گفت: «لعنتی! این چه بارانی است دیگر! هیچ وقت ندیدم در تبریز در این فصل همچو بارانی بیاید!» چون تبرک نبود، و محکومها بسته بسته نشده بودند، به محض اینکه تیر به بدنشان اصابت می‌کرد، سریع به زمین می‌خوردند. حسین تنظیفی صدای تیر باران را از آتاقش می‌شنید، گریه می‌کرد، لابد فکر می‌کرد که بعداً نوبت اوست. بعد حسین را از آتاقش بیرون آوردند، همان دوتا مأمور، سوار چپ کردند، بردندش تهران. بعد از آن، من او را هم دیگر ندیدم. و قال قضیه کنده شد.

واقعه‌ای که بلافاصله بعد از تیرباران اتفاق افتاد، به همان اندازه یازجویی و اعدام محکومان ترور سروان کرازلی برای من مهم بود. ولی موضوع کاملاً خصوصی بود.

وقتی که سرهنگ و سروان و گروه‌بانیها را برای اعدام به خط کردیم، مستر فوتوز سه‌چهارتا عکس از آنها گرفت، و بعد، پس از تیرباران هم چند عکس از جسد‌هایشان گرفت، و بعد سوار ماشین کنسولگری شد و رفت تا گزارش کارش را برای مافوق‌هایش در تهران بنویسد. تیمسار شادان از من خواست که صبحانه را در منزل او بخورم. من دیگر منتظر رسیدن ماشینم از مستشاری نشدم. سوار ماشین تیمسار شدم و به منزل او رفتم. وسط

۱- «می‌دانید، فکر می‌کنم سروان مادر... باید به هر طریق تیرباران می‌شد.»

۲- «اه، به تخم کنه!»

راه تیمسار گفت که هم دوره سرهنگ جزایری بوده، در دانشکده افسری.
 «ما تو يك آسایشگاه می‌خواهیدیم. آدم سر به زیر توداری بود. ولی
 مدام کتاب می‌خواند، زود زود عاشق می‌شد. برای همه شهر می‌خواند.
 هیچ به نظر نمی‌آمد که برای افسر شدن ساخته شده. مرد خوش مشرب و
 مؤدبی بود.»

«فکر می‌کنید واقعا مقصر بوده؟»

«نه. هرگز فکر نکردم که او مقصر است. برعکس. فکر می‌کنم

مقصر اصلی خود سروان کرازلی بود.»

«پس چرا باید سرهنگ کشته می‌شد؟»

«هم باید سروان کرازلی کشته می‌شد، و هم سرهنگ جزایری. با

وفتاری که سروان در پیش گرفته بود، دیر یا زود، در اینجا، یا در یسک
 جای دیگر کشته می‌شد. سرهنگ جزایری اعدام شد، به دلیل اینکه چاره‌ای
 نبود. اگر او و گروه‌بازها را اعدام نمی‌کردیم، بدون شك، در ارتش يك
 مستشار زنده نمی‌ماند. شما حاضر بودید همکاران را کسانی بکشند که شما
 مستشارشان هستید؟ وحشت اساسی در این است که ارتش ایران روزی
 بزرگواری آمریکایی‌ها را بزرگ‌بینی آمریکاییها به حساب بیاورد، و تعداد
 گروه‌بازهایی که نخواهند افسرهای آمریکایی به افسرهای ایرانی تحکم
 کنند، بالا برود. و این، یعنی مستشار کشی. در محافل رده بالای ارتش
 صحبت از این است که افسرهای آمریکایی يك کمی مواظب خودشان باشند.»
 «حالا که شما این اطلاع را به من می‌دهید، اجازه بدهید من هم

خدمتان عرض کنم که در یکی دو مورد که آمریکاییها مرتکب تخلف شده‌اند،
 این موضوع پیش کشیده شده است که آیا به این تخلفات باید بادی قوانین
 ایران رسیدگی کرد، یا با دید قوانین ایالات متحده آمریکا. و یا به طریق
 اولی، تخلفی که يك آمریکایی در ایران مرتکب شود، تخلفی ایرانی است
 یا آمریکایی؟ تعداد آمریکاییها همه روزه در ایران بالا می‌رود، خواه نظامی
 و خواه غیر نظامی. کسی که می‌آید در يك مملکت خارجی خدمت می-
 کند، باید اعتماد داشته باشد که قوانین مملکت او در باره اش مرعی خواهد

شد، و نه قوانین يك مملکت ديگر. اگر او این اعتماد را نکنند، داوطلب سرمایه‌گذاری نخواهد شد، و اگر ارتشی است، به ایران نخواهد آمد.»

«می‌دانم که امکان دارد قتل سروان کرازلی را منابع اطلاعاتی شما دلیل مهمی برای گرفتن حق کنسولی قلمداد کنند، و این حق را هم از دولت ایران بگیرند. ولی باید بدانند که بودن حق کنسولی نمی‌تواند مانع قتل سروان کرازلی بشود. فرض کنید فردا حق کنسولی به طور رسمی در اختیار شما گذاشته شد. گروه‌بانهایی که از تیپ گروه‌بانهایی اعدام شده امروز هستند، اصلاً نخواهند دانست که يك همچو قانونی با حقی وجود داشته است. آنها کار خود را خواهند کرد. وانگهی بد نمی‌شد اگر با دید قوانین آمریکا به ترور سروان کرازلی نگاه می‌کردید. با آن قوانین، هیچکدام از کسانی که امروز اعدام شدند، اعدام نمی‌شدند. چهارده نفر در مقابل يك نفر اعدام شده‌اند. در کشور شما حتی گاهی يك نفر در مقابل يك نفر اعدام نمی‌شود، تا چه رسد به چهارده نفر در مقابل يك نفر. طبق قوانین آمریکا هر کدام از این اشخاص، در صورتی که واقعاً در قتل شرکت کرده بودند، دو سه سال بیشتر زندانی نمی‌شدند.»

«شما به چیزی اعتراض می‌کنید که خود مجری آن بودید.»

«برعکس، من اعتراض نمی‌کنم. من مجری آن چیزی هستم که می‌دانم باید اجرا کنم. این چهارده نفر باید کشته می‌شدند. این اعدام‌ها سیاسی بودند. با ما ارتشی می‌خواهیم که در زمان خودش با کمونیسم بین‌الملل بتواند مبارزه کند - که در این صورت باید این چهارده نفر کشته می‌شدند تا راه برای داشتن چنین ارتشی هموار می‌شد. یا می‌خواهیم ارتش آماده‌ای داشته باشیم که فردا اگر شورویها به ایران وارد شدند، یا به شورویها پیوندند - که من حتم داشتم گروه‌بانهایی اعدام شده در صورت زنده ماندن می‌پیوستند، و یا از توکوره راه‌ها و راه‌آنها در بروند - که سرهنگک جزایری حتماً این کار را می‌کرد، به دلیل اینکه تقریباً بیست سال پیش، موقعی که ارتش سرخ آمد، دقیقاً، او و اکثر هم‌قطاران‌ش همین کار را کردند.»

«پس شما اعتقاد دارید که ارتش شما هیچ وقت ملی نخواهد بود؟»
 «نه تنها ارتش ما، بلکه هیچ ارتشی ملی نیست. ارتش شما هم ملی نیست. ارتش شوروی هم ملی نیست. ارتش هیتلر و موسولینی هم ملی نبود. ارتشهای کوچک کشورهای مختلف هم ملی نیستند. همه ارتشها در خدمت این یا آن هدف هستند. و هدف ملی نیست. دفاع شما از سرزمینهای ما، از نظر سیاسی و نظامی، دفاع ملی نیست. دفاع از يك هدف است که بین المللی است، جهانی است. از این نظر ارتش شما، شبیه ارتش هیتلر است. در زمان شاه فقید، ارتش ما سرسپرده هدف خاصی بود، جاوگیری از کمونیسم بین الملل، حالا هم هدف همان است. منتها این دفعه حامی مسادکراسی شماست و نه فاشیسم هیتلر. ولی هدف جلوگیری از کمونیسم است.»

من خندیدم، یاد چیزی افتادم. و بعد حرفی زدم، اما خواستم حرفم را پس بگیرم، ولی هیچ وقت نفهمیدم که او حرف مرا درک کرد یا نه. گفتم:
 «من شتیده بودم که بعضی از ژنرالهای هیتلر به آمریکای مرکزی و جنوبی پناهنده شده اند، ولی نمی دانستم که ممکن است به آذربایجان هم پناهنده شده باشند.»

تیمسار دستش را گذاشت روی زانوی من، آهسته فشار داد. گفت:
 «سیاست را فراموش کنیم. رسیدیم. خانه من اینجا است. خانه مرا خانه خودتان بدانید. شما خانم مرا می شناسید. من به او گفته ام که از شما برای صبحانه دعوت خواهم کرد. از دیدن شما بسیار خوشحال خواهد شد. بفرمایید.»
 در را گماشته جوانی باز کرد که ابروهای پیوسته و چشمهای زاغ داشت، از آن صورت هایی که زشت و زیبایش در دهات آذربایجان همه جا دیده می شود. تیمسار به ترکی دستور داد. گماشته عقب گرد کرد، دوید و داخل ساختمان گم شد. در آن صبح زود، در یکی دو ساعت بعد از طلوع آفتاب، حیاط خانه تیمسار، عجیب پر طراوت بود. فواره کوچکی روی آب صاف حوض می ریخت و درخت هایی که شبیه مو بودند، ولی در چنین فصلی بعید می نمود مو باشند، با خوشه های درشت توی

کیسه‌ها، از روی تیرکهای بهم پیوسته و روی دیوارهای طرفین حیاط آویزان بودند. درشتی سببها و به‌هایی که از درختها آویزان بود، تعجب‌آور بود. تهِ باغچه از زیادی شاخ و برگ دیده نمی‌شد. پایین حوض تخت خواب بلندی گذاشته بودند، ولی رختخواب را جمع کرده بودند و یک چادر نظامی رویش کشیده بودند. بخش پایین‌تر از حوض، کورت بندی کاملی شده بود و دو باریکه متقاطع صلیب مانند، چهار کورت را از هم جدا می‌کرد. کرتها پر از درختهای میوه بود و گوجه سبز، آلبو، گلابی، آلبالو، گیلاس، حتی بادام، از این درختها آویزان بود. این سو و آن سوی حوض، باغچه‌های گل بود، و در همان صبح زود، زنبورها و پروانه‌ها، دور و بر میوه‌ها و گاهها، افسون زده، به این سو، آن سو می‌رفتند. این حیاط به مراتب زیباتر از حیاط باشگاه افسران آمریکایی بود.

تیمسار کلاهش را برداشته بود، دستش گرفته بود. من هم کلاهم را برداشتم. از پله‌ها بالا رفتیم. وسط سرسرا به همان گماشته برخوردیم که داشت به سوی ما می‌آمد. به ترکی به تیمسار حرفهایی زد، بعد دوید در اتاقی را باز کرد، و ما رفتیم تو. توی اتاق میزی بود با چهار صندلی و چهار بشقاب با سرویس. تیمسار گفت در صورتی که بخواهم می‌توانم از دستشویی راهرو برای شست و شو استفاده کنم. تیمسار را در قیافه میزبان هرگز ندیده بودم. زنش را يك بار فقط در همان اتاق تیمسار در مستشاری دیده بودم. تیمسار به اصرار مرا به اتاقش دعوت کرده بود تا با زنش آشنا شوم. وقتی که راه افتادم بروم دستشویی، داشتم فکر می‌کردم که تیمسار باید قصدی از آوردن من به خانه‌اش داشته باشد. بالاخره باید آن لحظه موعود فرا می‌رسید و تیمسار آنچه را که از من پنهان می‌کرد، با من در میان می‌گذاشت.

وقتی که به اتاق برگشتم، زن تیمسار و خواهرزنش آنجا بودند. تیمسار دوباره مرا به زنش معرفی کرد، و زنش، خواهرش را معرفی کرد. خواهر زن تیمسار عجیب شبیه خواهرش بود، منتها به زیبایی او نبود. لبهاشان خیلی شبیه هم بود، و کمی درشت، طوری که انگار خود صاحبان

لبها، لبهاشان را کمی جلو داده‌اند. هر دو زن چشمهای درشت مشکی داشتند. ولی موهای خواهرزن کمی قهوه‌ای می‌زد. موهای انبوه زن تیمسار، به همان سیاهی چشمهایش بود، و روی شانه‌های برهنه‌اش ریخته بود. خواهرزن تیمسار موهایش را بسته بود، جمع کرده بود پشت سرش، و شاید به همین دلیل پیشانی‌ش بلندتر از پیشانی زن تیمسار به نظر می‌آمد. صورت هر دو زن، به طرزى مرموز شرقی و ایرانی بود. ولی تردیدی نبود که این حالت شرقی چهره‌ها بی‌شباهت به حالت زنان یونانی آسیای صغیر و یا زنان یونانی، و حتی رومی، نیست. زن تیمسار به قد خود تیمسار بود. و صورت استخوانی، سوخته، خشن و سر کاملاً بی‌مو و براق و تقریباً تخم مرغ شکل تیمسار، از اوسگگ تازی قرز و چالاکی می‌ساخت که انگار کنار بانسوی زیبایش که به شکار آمده، ایستاده است. خواهرزن تیمسار، قدری چاق‌تر از زن تیمسار بود، و حتماً از او پنج شش سالی کوچکتر. از یکی دو نفر از مخبرهایم شنیده بودم که خواهرزن تیمسار زبانی در دانشکده ادبیات درس می‌خوانده، ولی به دلیل شکستی که در عشقش می‌خورد، ترک تحصیل می‌کنند. از آن زمان همیشه لباسهای سیاه تنش می‌کرده. حالا هم لباس سیاه تنش بود. شکمش قدری گنده به نظر می‌آمد. مثل آدمی بود که چهار پنج ماهه حامله است، و یا مثل زنهایی بود که بچه‌شان را به دنیا آورده‌اند، ولی مراقبت کامل از شکم‌شان نکرده‌اند، و در نتیجه شکم، نه به حالت نه ماهگی، بلکه به صورت یک شکم پنج شش ماهه حامله، برجسته مانده است. به این زودی تخیلم داشت کار می‌کرد، به پیشواز وقایعی می‌رفتم که ممکن بود چند ساعت بعد یا شاید چند روز بعد اتفاق بیفتد. در صورت خواهر-زن تیمسار خیره شدم. صورت شدیداً غمزده بود. احساس کردم که مرا تیمسار برای او در نظر گرفته. لابد می‌خواست که من جبران شکست او را در عشقش بکنم، لباس سیاه را از تنش درآورم، با علاقه نشان‌دادن به او، محبت او را به سوی خود جلب کنم، و بالاخره آن صورت غمزده را به یک چهره شاد تبدیل کنم. ولی به نظر می‌رسید همان طور که من از قصد تیمسار خبر ندارم، خواهرزن تیمسار هم خبر ندارد. پس از آنکه با من

دست داده بود، به کلی نسبت به من بی‌اعتنا شده بود، رفته بود نشسته بود سر میز، داشت به خواهرش نگاه می‌کرد، و انگاز حرص می‌خورد.

اسم زن تیمسار سودابه بود، و اسم خواهر زنش ته‌مین، و گفتن این دو اسم برایم بسیار مشکل بود. تکیه‌ها را جاهای عوضی من گذاشتم، و «ه» ی ته‌مین را از وسط می‌انداختم، تا اینکه بالاخره تلفظ صحیح هر دو اسم را یاد گرفتم. از تیمسار پرسیدم که آیا معنای خاصی هم پشت سر این اسامی هست یا نه. تیمسار گفت که سودابه نام زن بی‌وفای یکی از پادشاهان باستانی ایران است که عاشق پسرخوانده‌اش می‌شود، و ته‌مین زن قهرمان باستانی ایران، رستم است که فقط یک شب با او عشقبازی می‌کند و از او صاحب پسری می‌شود که اسمش را می‌گذارد سهراب، و سهراب بدون آنکه پدرش را بشناسد، پس از آنکه بزرگ شد به جنگ او می‌رود ولی به دست پدرش کشته می‌شود. و بعد گفت:

«ولی من همیشه زخم را الی صدا می‌کنم. او هم از این اسم خوشش

می‌آید.»

«چرا؟»

«نمی‌دانم.»

دور میز نشسته بودیم، صبحانه می‌خوردیم. و همه این سؤال و جوابها موقع خوردن صبحانه صورت می‌گرفت. زن تیمسار توضیح داد:

«در تبریز یک زن ارمنی بود که اسمش «الویرا» بود. خیلی خوشگل بود. تیمسار همیشه ازش تعریف می‌کرد، آنقدر به من گفت تو شکل الویرا هستی که به تدریج اسم او را گذاشت روی من. اسم من شد الی، که کوتاه شده «الویرا» است.»

من گفتم: «آن هم اسم قشنگی است.»

تیمسار گفت: «حالا همه سودابه را الی صدا می‌کنند.»

ته‌مین حرفی نزده بود. من فکر کردم با او سر صحبت را باز کنم.

گفتم:

«شما هم خواهرتان را الی صدا می‌کنید؟»

سرش را از روی بشقابش بلند کرد. فقط گفت: «الی یا سودابه چه فرقی می‌کند؟ از نظر من همه‌اسامی شبیه هم هستند.»

بین تیمسار و زینب نگاه تنیدی رد و بدل شد. نتوانستم معنای نگاهها را بفهمم. زبانی که به کار می‌بردیم، انگلیسی بود. تیمسار بهتر از هر دو زن حرف می‌زد، ولی انگلیسی تهمینه بهتر از الی بود. وقتی که با گماشته حرف می‌زدند، من اصلاً نمی‌فهمیدم. چون ترکی حرف می‌زدند. بین هم فارسی حرف می‌زدند، ولی خیلی کم. هم فارسی و هم انگلیسی را با تانی حرف می‌زدند، ولی وقتی با گماشته حرف می‌زدند، دهنها و لبهاشان شتاب می‌گرفت، انگار توی سرازیری افتاده‌اند، و بعد با من که حرف می‌زدند، دوباره کند می‌شدند. دهنشان سه دنده داشت، دنده سه ترکی بود، دنده دو فارسی و دنده یک انگلیسی. تیمسار آخرین جرعه چاییش را سرکشید، بلند شد. من هم بلند شدم. ولی تیمسار فوراً گفت:

«شما باشید. من باید سری به فرمانده لشکر بزنم و جریان صبح را با او در میان بگذارم. وقتی که به مستشاری رسیدم، ماشینتان را می‌فرستم دنبالتان.»

هاج و واج مانده بودم. برای چه قرار بود من با این زنها تنها بمانم؟
گفتم:

«ولی تیمسار شاید بهتر باشد که من هم با شما بیایم. حتماً تیمسار فرمانده لشکر می‌خواهند من هم گزارش بدهم.»

«نه، نه. لازم نیست، شما استراحت بکنید. خانمها از مصاحبت شما محظوظ خواهند شد.»

و لنگ لنگان دور شد. طوری لنگ لنگانگان راه می‌رفت که انگار لنگیدن بهتر از راه رفتن درست و حسابی است. زنها هم به دنبال او از اتاق بیرون رفتند. چه قدر تعجب آور بود که یک مرد با مردی دیگر چنین رفتاری بکنند. در این هیچ تردیدی نداشتم که من هم به طرف این زنها عمیقاً کشش داشتم، ولی چطور امکان داشت بفهمم که یک مرد دارد این رابطه را بین یک مرد دیگر و زن و خواهرزانش جور می‌کند. به یاد سرهنگ جزایری

افتادم که زن سابقش را از سلولش مثل يك فاحشه بیرون انداخته بود. بین دو مرد، سرهنگ و تیمسار، فرقهای اساسی وجود داشت. در این هم تردیدی نداشتم، ولی دیگر اطمینان نداشتم که فرق آن دو، قدم در حریم زناشویشان هم گذاشته باشد. در طول راه، وقتی که تیمسار درباره اعدامهای صبح صحبت می کرد، پیش خود به این نتیجه رسیده بودم که محکومان ارتش، نه جاسوس بودند و نه خائن. تیمسار اشتباه می کرد. آنها برای پیشرفت کمونیسم در ایران سروان کرازلی را نکشته بودند. آنها سروان را به این دلیل کشته بودند که او عامل بیگانه در پادگان اردبیل بود، و ما هم آن چهارده نفر را به این دلیل کشته بودیم که با حضور عامل بیگانه در کشور آنها موافق بودیم.

داشتم از پنجره حیاط زیبای خانۀ تیمسار را تماشا می کردم. یکی از گماشته ها در وسطهای باغ نردبان گذاشته بود، رفته بود بالا و شاخه های اضافی درختی را می کند، پایین می انداخت. بعد پایین آمد و به درختی که شبیه موبود نزدیک شد. خوشۀ بزرگی را که به برگهای پهن لم داده بود، بلند کرد، و با مهارت انداخت توی يك کیسه، و دوباره خوشه را گذاشت روی برگها، و بعد رفت فواره حوض رابست، برگشت، پارویی را که به درختی تکیه داده شده بود برداشت، و برگهای خردی را که روی آب حوض افتاده بودند، با تیغۀ پارو جمع کرد، و همه را ریخت توی يك سطل، و رفت دوباره فواره را باز کرد. آب اول سریع به بالا جست زد، و بعد ارتفاع ثابتی پیدا کرد، و شبنمهای ریزش بر روی آب صاف جاری شد. ناگهان، دو دست زنانه از پشت سرم چشمهایم را گرفت، و صدایی آهسته، به فارسی گفت:

«حدس بزنی کیه؟»

اگر گماشته از کنار حوض برمی گشت، به راحتی ما را می دید. من اصلاً فرصت حدس زدن نداشتم. تردیدی نبود که کسی جز تهمینه نمی توانست باشد. با شتاب، دستها را از روی چشمهایم بلند کردم، برگشتم. با کمال تعجب دیدم تهمینه نیست، بلکه سودابه است.

«شما؟ شما می‌خواهید چه کار بکنید؟ گماشته‌تان می‌بیند! این چه لباسی است پوشیده‌اید؟»

لباس خواب تنش بود. لباس خوابش سبز بود، و از زیر آن همه جای بدنش دیده می‌شد. موهایش را ریخته بود روی شانه‌ها و سینه‌اش، و باید اعتراف کنم که عجیب زیبا بود. داغ شده بودم، ولی بیشتر از وحشت. شاید کلکی در کار باشد. قضیه نمی‌تواند به این سادگی باشد. ازش فاصله گرفتم. شاید تیمسار اصلاً از خانه بیرون نرفته. از پنجره دور شده بودم، پشت دیوار ایستاده بودم. آمد پیشم.

«آخر فکرش را بکنید، اگر تیمسار در این وضع شما را با من

بیند، چه می‌شود؟ خواهش می‌کنم بروید لباس پوشید، من هم می‌روم.»
 «شوخی نکن دیگر. فکر می‌کنی اگر تیمسار خودش نخواستہ بود، من می‌توانستم این کار را بکنم.»

«یعنی چی؟ مگر تیمسار خواسته که تو این‌جوری بیایی پیش من.»
 دیگر لحن خود من هم خودمانی شده بود.

«معلوم است. ترتیب همه کارها را او خودش داده. همیشه انتخاب با اوست.»

«یعنی چی؟ نمی‌فهمم.»

«او بهترین انتخابها را می‌کند. تو از ماهها پیش، از همان موقع که ایران آمدی، انتخاب شدی. تیمسار استثنائاً این دفعه می‌خواست من هم این آدم عجیب را ببینم. دیدمت، پسندیدمت. و حالا اینجایی، حالا مجبوری بیایی. اگر نیایی آبروریزی می‌کنم، جیغ می‌زنم، گماشته‌ها را می‌خواهم. همسایه‌ها هم می‌آیند. فکرش را بکن؛ یک آمریکایی می‌خواست به زن تیمسار تجاوز کند. بیا، بیا.»

«خواهرت چطور؟»

«خواهرم از این کارها نفرت دارد. امروز، استثنائاً آمده بود اینجا. همه‌اش به فکر جوانکی است که دوسه سال پیش گم و گور شد. تسو چکار به کار او داری؟ او رفت. فهمید که تیمسار به خاطر من، و به خاطر خودش،

تو را آورده اینجا، بیا، بیا.»

دستم را گرفت و کشان کشان مرا به سرسرا، و از آنجا، از روی پله‌ها به اتاق خوابش برد. جای عجیب و غریبی بود. عکسی بود از شاه و ژنرال در بالای تخت، و دو یا سه عکس نیمه عریان بود، هر کدام متعلق به مثلث‌های جنسی در شکلها و اطوار مختلف. با هر معیاری که آدم قضاوت می‌کرد، اتاق خواب، يك اتاق گران قیمت ولی مبتذل بود، مخصوصاً تابلوهای روی دیوار. بیشتر شبیه اتاق خواب يك فاحشه پابه‌سن گذاشته بود تا اتاق خواب تر و تمیز، شیک و متجدد زن زیبای تیمسار.

پرسیدم: «آخر چرا باید تیمسار مرا برای تو انتخاب کرده باشد؟ یعنی چی؟»

«چقدر سؤال می‌کنی بابا؟» و پس از لحظه‌ای مکث گفت: «بعداً می‌فهمی. الان باید کاری را که ازت خواسته می‌شود بکنی.»

ترس من از موقعیتی که در آن گیر کرده بودم، آنقدر گیج‌کننده بود که احساسی نسبت به زن تیمسار نداشتم. گفت: «این اتاق، تساریخی است. شاه توی این اتاق بوده. برادرهایش هم بودند. بعضی از وزرا هم بودند. گماشته‌ها هم بودند. من و تیمسار فقط تو را کم داشتیم. ولی تو را برای هدف خاصی می‌خواهیم. آخر تیمسار خیلی آدم مغروری است.»

«یعنی چی آدم مغروری است. من که فکر می‌کنم اصلاً آدم مغروری نیست. مردی که غرور دارد زنش را با يك مرد دیگر تو خانه‌اش می‌گذارد، می‌رود بیرون؟»

«بعداً می‌فهمی منظورم از غرور تیمسار چیست. الان حاضر نیستم

بگویم.»

اغواهای زن کار خودش را کرد. من تسلیم او شدم. می‌خواستم بلند شوم بروم که در باز شد و تیمسار وارد شد. لخت بود. طپانچه دستش بود، واقعاً وحشت کردم، دست کردم که لباسهایم را بردارم. الی گفت:

«ترس. گازت نمی‌گیرد. از طپانچه‌اش ترس. بلند شو برو، انتقام

گماشته‌هایش را ازش بگیر.»

۲۲ اوت ۱۹۵۹ - تبریز - ایران

رژه روز «رستاخیز ملی» تمام شد. عکس‌گنده‌ای را از شاه گذاشته بودند آن بسالا. دو برابر هیکل من. استاندار، در آن لباس دوخت انگلیسی‌اش، فرمانده لشکر، با همهٔ مدالها و نشانهایش (معلوم نیست در کدام فتح و جنگک اینها را گرفته)، رئیس شهربانی با شکم‌گنده‌اش، و با کمی فاصله با آنها، در پشت سر، شهردار تبریز، ایستاده‌اند. ما مستشارها در جایگاه نیستیم. پایین جایگاه هستیم. رئیس مستشاری در رأس ما مستشارها قرار دارد. رابطه‌ام را با زن تیمسار به او گزارش کرده‌ام. ولی خجالت کشیده‌ام که بقیه‌اش را بگویم. ازش پرسیدم که رابطه را قطع کنم یا چکار بکنم، گفت:

«Keep up the good work, my boy!»

در پایین جایگاه، زنهای رؤسای ادارات محلی ایستاده‌اند، رنگت کرده، شیک، شهوانی و خجالتی، و اکثراً چاق؛ مجموعه‌ای نسبتاً زشت و بدقواره. زن تیمسار در رأس همه ایستاده. شانه‌های بلند برهنه‌اش را، موهایش، بفهمی نفهمی، مخفی می‌کند. خواهرش نیست. مردم، آنورتر، به فاصلهٔ زیاد از جایگاه، ایستاده‌اند. گروهانهای مختلف ارتش دارند رژه می‌روند. با فشاری که از پشت سر به مردم وارد می‌شود، مردم، مثل دیواری که پایینش چرخ داشته باشد، جلومی‌آیند، و بعد به وسیلهٔ سربازها و پلیس عقب رانده می‌شوند. بهرغم آبی که بر سراسر کف خیابان پاشیده‌اند، گرد و خاک از زیر پای سربازها و افسران لشکر پیاده که شق و رق و محکم پا می‌کوبند، بلند می‌شود و فضا را تیره و تار می‌کند. نگاه می‌کنم به تیمسار شادان. در کنار فرماندهٔ لشکر، با همان قیافهٔ مژور هینلری‌اش ایستاده، خیلی فرص و محکم. از دور، مردم، قهرمان اساطیری خود را به یکدیگر نشان می‌دهند. صدایش تو گوشم می‌پیچید: «خوب است، خوب است. همین - طوری خوب است.» راز عظیم رابطه‌ام را مثل سکهٔ گرانی که بچه‌ای تو مشتش نگه داشته باشد، تو دلم نگه داشته‌ام. می‌گفت: «لذتی می‌برم که

هرگز در عمرم نبرده‌ام.»

به ارتش دستور داده شده گه سان و رژه آذربایجان با شکوه هرچه تمام برگزار شود. جشن ۱۸ «اوت» تبدیل به یک روز مهم تاریخی شده، روز احیاء مجدد ملت ایران شناخته شده. روز سقوط مصدق است. ولی امسال دلیل دیگری برای برگزاری باشکوه این جشن وجود دارد. به سران لشکر دستور داده شده که با ما صمیمی تر از قبل باشند، و به ما دستور داده شده که با افسرهای ایرانی در روز جشن گرم بگیریم. اگر شك و شبهه‌ای در ذهن مردم در رابطه با اطلاع احتمالی از قتل سروان کرازلی و اعدام افسرها و درجه‌دارهای ایرانی وجود داشته باشد، باید با این گرم‌گرفتنها با افسرهای ارتش از بین برود. اگر تخته‌خواب اتاق خواب تیمسار را با مثلثات روی دیوارش و مثلث عملی‌اش روی جایگاه می گذاشتند، مردم واقعاً بد روابط گرم آمریکا بی‌باک با نظامیهای شاه پی می‌بردند.

الی نگاهم می‌کند. لبخند می‌زند. مست نوعی پیروزی است.

۱۸ دسامبر ۱۹۵۹ - تبریز - ایران

پریروز صبح، من و تیمسار، برادرزنش، زنش و خواهرزنش، و گماشته‌ها رفتیم شکار بز کوهی. بز کوهی ارتفاعات بین مرند و جلفا شهرت دارد. اول رفتیم خانه تیمسار. از ماشین پیاده شدم، زنگ زد. جوان قد بلندی که در را باز کرد، لباس کار پوشیده بود. چقدر شکل زن تیمسار بود! معلوم شد برادرزن تیمسار است. همان کسی بود که در غیاب من با تیمسار در بازجوییها شرکت کرده بود. الی گفته بود که دوسه سال پیش ازدانشگاه تبریز فارغ التحصیل شده. گویا زبان خوانده بود. تازگیها به خدمت سازمان امنیت درآمده بود، و گویا به این زودی، در نتیجه نفوذ تیمسار رتق و فتق امور را به عهده گرفته بود. نگاهش کردم. پس این بود جوانی که تیمسار اول با او آشنا شده، بعد به سراغ خواهرش رفته بود. گفت که اسمش هوشنگ است، و بعد از من خواست که بروم تو، تیمسار و همراهانش

بزودی آماده می‌شوند. تو حیاط ایستاده بودیم که تیمسار از پله‌ها آمد پایین. الی و خواهرش هم به دنبال او بالای پله‌ها پیداشان شد. تیمسار خودش لباسی پوشیده بود که می‌شد هم لباس کار به حساب بیاید و هم لباس شکار. ولی زنها، مخصوصاً الی، لباسهایی پوشیده بودند که انگار بدیک مهمانی شب دعوت دارند، و به شکار و خارج شهر نمی‌روند. الی بزک کرده بود و نیم‌تنه خز تنش بود، و از زیر آن، طبق معمول، یک لباس بی‌شانه؛ و زیر گلپوش یک گردن بند درشت و درخشان برق می‌زد. کفشهای هر دو زن پاشنه بلند بود، و بدون شك با برخورد با اولین سنگت کوهستان می‌شکست. تهمینه لباس مشکی تنش کرده بود و یک ژاکت معمولی انداخته بود روی شانه‌هایش، ولی چشمهایش پف کرده بود. انگار گریه کرده، بعد ساعتها خوابیده است.

تیمسار گفت: «شب در دره دیز می‌خوابیم. آنجا قهوه‌خانه را برایمان خلوت کرده‌اند.»

«پس اجازه بدهید تلفن کنم به افرما فوقم بگویم که شب بر نمی‌گردم.» تیمسار به الی اشاره کرد که مرا بداتاقی که تلن در آن بود، راهنمایی کند. زن از پله‌ها بالا رفت و من دنبالش راه افتادم. رفت توی یکی از اتاقها. من هم به دنبال او رفتم. ناگهان دستهایش را انداخت دور گردنم. «امشب، امشب مال منی. می‌آیم پیشت.» چقدر ما مردهای آمریکایی از این چنین احساسات آتشین در زندهای آمریکایی کم می‌بینیم. خودم را از دستش خلاص کردم. رفت. تلفن کردم. بعد سرو وضعم را مرتب کردم، آمدم بیرون. دو گماشته روی صندلی پشت جیب نشستند. برادرزن تیمسار هم با من سوار شد. تیمسار در کنار راننده‌اش نشسته بود، و دو زن در صندلی عقب نشسته بودند. وقتی که ماشین تیمسار در جلو راه افتاد، الی برگشت، دست تکان داد. راه افتادیم. باد پاییزی تهریز، که همه می‌گفتند به سوزش مشهور است، گرد و خاک را بلند کرد و پاشید روی شیشه‌ها، ولی وقتی که از پل شمالی شیور به طرف شمال رانندیم، برگهای زرد باغهای سر راه را دیدیم که باد صدتا صدتا، دوپست تا دوپست تا، بلند می‌کرد و در آسمان، مثل

پرنده‌هایی که صدای تیر شنیده، متواری شده باشند، می‌تازاند، گاهی برمی‌گشتم و صورت مرد جوان را که شاید از خود من فقط چند سالی کوچکتر بود، نگساه می‌کردم. چشمهای مشکی داشت. ابروهای پرپشت خوش‌برش، با پراکندگی ناچیز ابروها در منتهای ابروها، موهای مجعد مشکی، و لبهای پرطراوتش، از او يك مجسمه زنده فوق‌العاده زیبا می‌ساخت. در صورتش نوعی معصومیت بود، از آن معصومیت‌هایی که در پسرهای رؤسای ایلات شرقی، بویژه ایلات منطقه دیده می‌شود. چون رئیس ایل زن زیبایی انتخاب می‌کرد، خود به‌خود زیبایی به فرزندانش از ذکور و اناث منتقل می‌شد. زن تیمسار و خواهر زن و برادرزنش فرزندان يك زمیندار بزرگ در فاصله میان دو آب و مهاباد بودند. این زمیندار، برای خودش سلطنت می‌کرد. يك بار تیمسار مرا به‌وسط ایل زنش برد. در هر نیم کیلومتر، جلو پامان گوسفند و حتی گاو می‌کشتند. وسط‌روز، پشت بام خانه ییلاقی پدرزن تیمسار، به كبك سرخ کرده و شراب‌شاهانی مهمانمان کردند. پدرزن تیمسار، خیلی فرزند و سریع، مثل توپ فوتبال، و فقط از آن چند برابر بزرگتر، این‌ور و آن‌ور غل می‌خورد. از خود تیمسار فقط چند سالی بزرگتر بود، و معلوم بود که از تیمسار حساب می‌برد. صورت پدرزن تیمسار عجیب شبیه صورت دخترها و پسرش بود، منتها کوچکتر از صورت همه‌شان، و مذکرتر از صورت پسرش. و انگار همدشان را از تکه‌های يك سلول بیرون کشیده بودند.

«آن‌طور که تیمسار می‌گوید مأموریتان توأم با موفقیت کامل بوده.»
 هوشنگ بود که این حرف را می‌زد. انتظار نداشتم که او تعارفی به این خوبی تحویلم دهد. بر خورد اول صبحش کمی تلخ و طنز آمیز بود.
 حرفش را جدی گرفتم، گفتم:

«تیمسار نسبت به من لطف دارد.»

با حرفی که بعداً زد، تا گه‌ها فصلش را از مأموریتی که به من نسبت داده بود، بیان کرد:

«می‌دانم که بین شما و خواهرم چه می‌گذرد.»

از لبهای شهوی و معصوم این جوان که به تازگی به عضویت ساواک درآمده بود، انتظار نداشتم که در دومین یا سومین جمله جدی‌اش خطاب به من، این قدر دقیق، صریح و بی‌بربرگرد باشد. حرفی نزدیم. ادامه داد:

«می‌دانید، خواهرم حامله است.»

«غیرممکن است!»

این جمله کوتاه را طوری بیان کرده بودم که انگار جمله خود به خود مثل يك چاه نفت فواره زده است.

«تعجب نکنید. بالاخره روزی باید حامله می‌شد.»

پس او فکر می‌کرد که مأموریت من این بود که از آمریکا به ایران پیام و زن تیمسار را حامله کنم. آیا واقعاً تیمسار و زنش نقشه کشیده بودند تا از طریق من صاحب بچه شوند؟

از آینه ماشین چشمم خورد به صورت دو گماشته‌ای که مثل دو برادر معصوم در صندلای عقب کز کرده، ساکت نشسته بودند، و هیچ نمی‌فهمیدند که بین من و این جوان، در طول صحبت، چه حرف‌هایی رد و بدل می‌شود.

«حالا بچه مال شماست یا مال این گماشته‌ها؟»

جملات و سؤال‌های کوتاه و قاطع برادرزن تیمسار مثل کارد تو تنم فرو می‌رفت. باید صحبت را عوض می‌کردم، باید راهی پیدا می‌کردم و او را رنج می‌دادم.

«تیمسار اول عاشق تو شد، و بعد عاشق خواهرت، نه؟»

«پس شما هم این شایعه ابلهانه را شنیده‌اید؟ همه می‌دانند که بین من

و تیمسار هیچ چیز نبوده. شایعه، فقط يك شایعه است.»

«ولی خواهرت این شایعه را حقیقت می‌داند.»

«شما دروغ می‌گویید. خواهر من آدمی نیست که شایعه را از حقیقت

و حقیقت را از شایعه تشخیص بدهد. او فقط يك تکه گوشت است، يك

تکه گوشت شهوی، و تیمسار، تیمسار يك خوك است!»

«چرا این قدر از تیمسار نفرت داری؟»

«سالهاست که من از تیمسار نفرت دارم. او هم این مسأله را می‌داند.»

خواهرم هم می‌داند.»

«نظرت درباره‌ی خواهر دیگر است چیه؟»

«او شکل من است، مثل من است، مثل من معصوم است. تیمسار به او

ظلمی کرده که به هیچ کس نکرده.»

«چه ظلمی؟»

«بعداً می‌گوییم.»

«دختر چندان شادی نیست. همیشه هم سیاه می‌پوشد، و به اندامش

هم زیاد اهمیت نمی‌دهد.»

«همه‌اش تقصیر تیمسار است.»

اصرار نکردم که بگویند چرا. سکوت کرد. اول فکر کردم گرفته

خواهییده، ولی وقتی که سرم را به طرفش برگرداندم، دیدم مثل قبل دارد جاده

روبرو را نگاه می‌کند. فکر کردم با سوالی غیر مستقیم، علت نفرتش را از

تیمسار بفهمم.»

«این تیمسار بود که پیشنهاد کرد تو وارد سازمان امنیت بشوی، نه؟»

بیادم افتاد که چند دقیقه پیش گفته بود که سالهاست از تیمسار نفرت

دارد. در حالی که ساواک همین یکی دو سال پیش تشکیل شده بود.

«برایم اول يك پاپوش دوخت، و بعد بهم گفته شد که اگر سازمان

امنیتی نشوم، جایم زندان است.»

«چه نوع پاپوشی؟»

«از همین پاپوشهای معمولی. پاپوش ضدشاه بودن، پاپوش کمونیست

بودن.»

«تو ضدشاه بودی یا نه؟ کمونیست بودی یا نه؟»

«ضدشاه که نبودم، ولی من اصلاً نمی‌دانم کمونیست یعنی چی؟»

تیمسار در همه‌ی فضاها دست داشت.»

«و به همین دلیل تو از تیمسار نفرت داری؟»

«نه. نفرت از تیمسار برمی‌گردد به اولین روزی که او را دیدم. از

همان روز ازش بدم آمده. کارهای دیگرش فقط نفرتم را شدیدتر کرد.»

«خواهرت چی؟ منظورم خواهر کوچکترت است. چرا فکر می کنی که تیمسار به او ظلم کرده؟ چه ظلمی به او کرده؟»
گفت: «مسأله خانوادگی است. نمی توانم حالا بهت بگویم.» و بعد
سؤالم را با يك سوال از مسیر اصلی اولیه منحرف کرد:
«نگفتی که بچه خواهرم مال تست یا مال يك آدم دیگر.»
گفتم: «راستش را بخواهی نمی دانم. وانگهی تا بچه به دنیا بیاید،
من از اینجارفته ام.»

«عکس بچه را برایت می فرستم.»
خنده ام گرفت. حرفی نزد. یکدفعه برادرزن تیمسار دستش را بلند
کرد و به ماشین جلویی اشاره کرد:
«آن مرد يك جنایتکار است. بزرگترین جنایتکار آذربایجان است.»
مثل اینکه آخرین حکم را درباره شوهرخواهرش صادر کرده بود.
دیگر بعد از آن حرفی نزد. من هم دنبال ماجرا را نگرفتم.

حوالی ظهر بود که رسیدیم به دره دیز. جاده کوهستان را از وسط
قاچ کرده بود. طرفین کوه، دو شیب تیز پیدا کرده بودند، و تقریباً به طسور
عمودی برخاسته، تکیه به آبی آسمان بالاسر داده بودند. قهوه خانه وسط
راه متروک بود. از جاده، تک و توکی، ماشین بساری و گاری رد می شد.
بار اکثرشان هندوانه و خربزه بود که از قصبات و دهات بالاتر به سوی
مرند و تبریز می بردند. قهوه چی مرد نیمه بوری بود که جلو تیمسار خبردار
ایستاد. تیمسار کلید قهوه خانه را از او گرفت، و او عقب عقب رفت و
بعد برگشت، از باریکه کنار کوه به طرف شمال جاده سرازیر شد. گماشته ها
و راننده مشغول کار شدند. زنها و برادرزن تیمسار، با راننده تیمسار توی
قهوه خانه ماندند. من و تیمسار، و دو گماشته دیگر، چند ساندویچ را توی
ساک گذاشتیم، گماشته ها خورجینها را برداشتند، تنگهامان را انداختیم
روی دوشمان، و از باریکه ماروی بخش شرقی جاده به سوی بالای کوه
براه افتادیم. جالب این بود که لنگی پای تیمسار به هیچ وجه مانع بالا رفتن
او از این کوه پرخطر نمی شد. تیمسار گفت که این باریکه آهورو است.

صبح از بالای کوه می آیند پایین، پایین جاده، چشمه‌ای هست که از توی کوه می‌زند بیرون. گفت:

«فردا صبح می‌بینیشان. با دوربین دیده می‌شوند. همه‌شان جمع می‌شوند، آب می‌خورند.»

پشت سر تیمسار که راه می‌رفتم، احساس می‌کردم که خانواده تیمسار برایم جالب شده. چرا برادرزن تیمسار می‌گفت که تیمسار به تهمینه ظلم کرده؟ چه ظلمی؟ علت نفرت عمیق برادرزن تیمسار از تیمسار چه بود؟ اصلاً ارتباط او با تیمسار چه نوع ارتباطی بود؟ در ذهنم يك مکالمه درونی شروع شده بود. همیشه همین‌طور بود، مسأله مهم برای من مسأله‌ای بود که در ذهنم ایجاد مکالمه می‌کرد. آیا واقعاً همه مأموران رکن دوم، پلیسهای مخفی، اعضای پلیسهای سیاسی و جاسوسها از این مکالمه‌های درونی داشتند؟ وقتی که از قاتلهای سروان کرازلی بازجویی می‌کردیم، شب و روز دچار مکالمه درونی بودم. در ذهنم از سرهنگ و گروهبانها بازجویی می‌کردم. من سؤال می‌کردم، آنها جواب می‌دادند. هم سؤالها مال من بود و هم جوابها. و بعد، گاهی مسأله حالت جدی و مصیبت‌بار خود را از دست می‌داد، و همه چیز مضحك می‌شد. سؤال تبدیل به توبی می‌شد که به يك دیوار کوبیده می‌شد. و بعد که برمی‌گشت، دوباره به دیوار کوبیده می‌شد، و این حرکت خودبه‌خودی و مکانیکی ساعتها ادامه پیدا می‌کرد، مثل اینکه در طرفین مکالمه، نه آدم، بلکه فقط راکت و دیوار قرار داشت، و حرفها، مثل توپ بین آنها رد و بدل می‌شد، و اصلاً زندگی و مرگ آدمها در بین نبود. در این مکالمه درونی بارها آن چهارده پانزده نفر را به جان کرازلی مقتول، و کرازلی را به جان آنها می‌انداختم، تیمسار و سرهنگ جزایری، مستر فرتوز، مأمور مستشاری مرکز و مأمورهای ساواک را نه تنها در برابر متهمان، بلکه در برابر یکدیگر قرار می‌دادم. سرهنگ در زیر ضربه‌هایی که مأمورهای ساواک با وافر خود سرهنگ به دنده‌های او می‌زدند، جیغ می‌کشید، می‌گفت: «با یا من توی آن خانه خراب شده‌ام در اردبیل مرغ عشق دارم: قناری دارم، کفتر دارم، گربه دارم، اینها همه‌شان

گرسنه مانده‌اند. دارند تلف می‌شوند. لاف به يك نفر بگویند که برود به اینها برسد. حتی اگر مرا کشتید، بگذارید گماشته من تا ابد در خانه من بماند، و به این زبان بسته‌ها برسد. فرض کنید کراولی را من کشته‌ام، آخر فناری من چه گناهی کرده؟ بدبخت مرغ عشق من چه هیزم تری به شما فروخته؟»

تیمسار می‌گفت: «همه اینها جاسوس هستند، جاسوس.» سرهنگ می‌گفت: «جاسوس کی؟» تیمسار می‌گفت: «جاسوس. همین. لازم نیست که جاسوس، جاسوس جایی باشد. همین قدر که جاسوس باشد، کافی است.» «آخر یعنی چی؟» این صدای مترجم بود. در تمام ملت هاج و واج بود. گاهی گریه می‌کرد، گاهی جیغ می‌زد، و همیشه، وقتی که از پشت در اتاقش به حرفهایش گوش می‌دادیم، می‌گفت: «آخر یعنی چی؟» من بهش می‌گفتم: «اگر اعتراف کند که روابطش با سرهنگ از کجا شروع می‌شود و تا چه حد است، و سرهنگ گزارشهایی را که درباره مستشارها از او می‌گیرد، به کجا می‌فرستد، می‌بخشیمش، و می‌فرستیمش آمریکا.» می‌گفت: «آخر یعنی چی؟ شما شوخیتان گرفته، من حتی سر و تپه يك تفنگ، مسلسل، طپانچه، در واقع هیچ سلاحی رانمی‌شناسم.» من می‌گفتم: «حیوانی، دلم به حالت می‌سوزد. تو حتی سر و ته خودت را هم نمی‌شناسی. می‌خواهی سر و ته خودت را بشناسی؟ می‌خواهی سر و تهت را نشانت بدهم؟» می‌گفت: «آخر یعنی چی؟» می‌گفتم: «یعنی این که توهم دچار مکالمه درونی شدی. داری دیوانه می‌شوی، نمی‌فهمی؟ هی با ما تو دلت جنگ و جدل می‌کنی. ولی بزودی خیالت را راحت خواهیم کرد.» می‌پرسید: «آخر یعنی چی؟»

ولی يك مکالمه درونی را فقط يك مکالمه درونی دیگر قطع می‌کند. نیرهایی که بدسر و سینه محکومان زده بودند، انگار نه برای متوقف کردن جریان زندگی آنها، بلکه برای متوقف کردن جریان مکالمه درونی من بود. انگار مکالمه درونی درباره آنها و با آنها يك خواب بود، و مرا از آن خواب بیدار کرده بودند. ساعتی پیش نگذشته بود که دستهای زن تیمسار

که بر روی چشمهای من گذاشته شد، مرا در اعماق يك مكالمه درونی دیگر غرق کرد. هر قدر در طول این دو سه ماه گذشته، در راز و رمز این خانواده غرق شده‌ام، بیشتر در مکالمه درونی فروتر رفته‌ام.

بالای یکی از پرتگاههای مرتفع نشسته بودیم و استراحت می‌کردیم. در حدود يك ساعت، از کوه بالا آمده بودیم در زیر پامان جنبیده‌ای دیده نمی‌شد. تیمسار دور و بر خودش را نگاه کرد. مثل اینکه به دنبال جای خاصی بود. دوربین را گذاشت روی چشمش و آن پایین را نگاه کرد. چند دقیقه بعد، دوربین را داد دست من:

«نگاه کن. هر سه پدرسوخته دور هم نشسته‌اند، دارند نقشه می‌کشند.»

دوربین را گرفتم و در مسیری که تیمسار نگاه کرده بود، نگاه کردم. اول چیزی نمی‌دیدم، ولی وقتی که دوربین را درست و حسابی تنظیم کردم، هر سه نفر را دیدم که در کنار پنجرهٔ باز قهوه‌خانه نشسته بودند و گرم گفت و گو بودند. بعد دوربین را برگرداندم به طرف دامنه‌ها و سر بالایی‌های دیگر. وسط دو شیب تند، شاخه‌های درهم فرو رفتهٔ چند حیوان را دیدم که سرهاشان را به سرعت، این‌ور و آن‌ور تکان می‌دادند. به تیمسار گفتم:

«نگاه کن. چند تا پدرسوخته هم دارند این‌ور نقشه می‌کشند.»
تیمسار دوربین را از دست من گرفت و در جهتی که نگاه کرده بودم، نگاه کرد. ذوق‌زده شد، ولی نه آنقدر که دست به تفنگش ببرد. گفت:

«فاصله‌شان خیلی زیاد است، نمی‌توانیم بز نیمشان. حتی اگر بز نیمشان، بچه‌ها نمی‌توانند بروند لاشه‌هاشان را پایین ببرند.»

یکی از گماشته‌ها انگار بو برد که در بارهٔ چه چیز صحبت می‌کنیم. به ترکی چیزی گفت. تیمسار حرفهای او را ترجمه کرد:

«احمد می‌گوید بهتر است این‌ور و آن‌ور بسزها تیراندازی بکنیم. فرار می‌کنند، می‌روند پایین، آن وقت موقع برگشتن می‌بینیمشان. اگر

بالا آمدند، از همین جا می‌زنیمشان.»

تو چشمهای احمد خیره شدم. عمل زلال بود. عسرق دور گردن و روی پیشانی‌ش نشسته بود، و خودش شبیه يك آهوی هراسان بود. به تیمسار گفتم: «چرا به من نگفتی که زنت حامله است.» به جای اینکه جواب بدهد، اشاره کرد به تفنگش، و به احمد به ترکی، چیزی گفت. احمد تفنگ را برداشت. فشنگ گذاشت، و به طرف جایی که ما قبلاً نگاه می‌کردیم، تیر انداخت. غوغای عظیمی در سراسر کوهستان بلند شد. انعکاس تیر همه حیوانات و پرنده‌ها را هراسان کرد. از اطراف، تا دورترین نقطه‌های کوهستان، انگار همه چیز ناگهان به حرکت درآمد. فوج عظیم پرنده‌ها، هراسنده و دست‌پاچه، بالای پرنگاهها، در زیر آسمان صاف و پاک بلند شد. آهوبره بی‌شاخ و کوتاه دمی، درست از پشت سرمان، بالا پرید، از میان ما هراسان جست زد و پا به فرار گذاشت. اگر دست‌پاچه نبودیم، می‌توانستیم به راحتی زنده بگیریمش. تا گماشته بخود بیاید و گانگدن بزند، درست در برابر چشمان، از بالای صخره‌ها، به اعماق دره پرت شد. نگاه کردیم، هنوز داشت درهوا معاق می‌زد و می‌رفت. صدای اصابتش را به ته دره نشنیدیم. رنگ تیمسار کبود شده بود. چشمهایش از غیظ خورن بود، انگار حالت خفگی بهش دست داده بود. فریاد زد:

«حییف شد. حییف شد.»

وقتی که نشستیم، دوباره همان سؤال را از تیمسار کردم:

«چرا به من نگفتی که زنت حامله است؟»

«حاملگی زنت به تو چه ربطی دارد؟ اصلاً تو از کجا فهمیدی که الی

حامله است؟»

«به من مربوط است. می‌دانی که به من مربوط است.»

«زن، زن من است. زن تو که نیست!»

«درست. ولی فقط روی کاغذ، و به‌ظاهر. در این دو ماه گذشته، بیش

از آنکه زن تو باشد، زن من بود.»

«ما هر دو، تو را دوست داریم، ولی انتظار اضافی داشتن از ما بیهوده است.» و بعد پرسید: «حالا تو چطور فهمیدی که الی حامله است؟»
 الکی گفتم: «از قیافه اش معلوم است. گاهی هم عق می زند.»
 تیمسار گفت: «اصلاً هم عق نمی زند. عین خیالش نیست.»
 گفتم: «ولی خیلی مواظب خودش است. می ترسد حاملگیش لطمه
 ببیند.»

«اینها همه حدسیات تست. زن، حامله است. یا خودش به تو گفته، که قرار نبود بگویند، و یا برادرش، یا خواهرش.»
 «من خودم حدس زدم. وانمود کردم که می دانم، بهت یکدمستی زدم، گرفتم. حالا که تو حرف زدی، یقین کردم که حامله است.»
 تیمسار کمی تعجب کرد: «شما رکن دویبها با چه دوزوکلکی از آدم حرف می کشید. چرا از این تکنیکها برای حرف کشیدن از متهمان قتل کرازلی استفاده نکردی؟»

«از تکنیکهای بهتر استفاده کردم، مؤثر واقع نشد. حالا مسأله آنها مطرح نیست. مسأله زن تو مطرح است، یعنی حاملگی الی. حالا بگو ببینم بچه مال کیست؟ مال من، یا مال تو؟»
 «تو دیگر شورش را در آوردی.»

«من شورش را در نیاردم. حق دارم بدانم.»
 گفت: «آخر این پدر سوخته فقط با من و تو که نیست. وانگهی، تو باید بدانی که من بچه ام نمی شود. وقتش را بیش از هر آدم دیگری با تو گذرانیده. به همین دلیل احتمالاً پدر بچه من تو هستی.»
 «تو چرا بچه ات نمی شود؟»

بعلت افتادن از اسب. سائها پیش، در جشن بیست و یک آذر، اسبم بلندم کرد، زمینم زد. پس از آن بارها سعی کردیم که بچه دار شویم. نشد. در اروپا که بودیم به دکتر مراجعه کردیم. گفت الی عیب و ایرادی ندارد. گفت گرفتاری از من است، نمی توانم بچه دار بشوم. در ایران این مسأله را کسی نمی داند. فقط الی می داند. و حالا تو هم می دانی. ولی تو چند ماه

دیگر می‌روی آمریکا. ما هم بچه‌دار می‌شویم.»

«از کجا معلوم که بچه مال من است؟»

«حالا که معلوم نیست. همین که به دنیا آمد معلوم می‌شود. فقط یک

چیز را می‌دانم، مال گماشته‌ها نیست. می‌دانی زن عجیبی است. ممکن است

که هوشنگ...»

«خنه‌شو، تیمسارا حرفهای راهی و مزخرف چرا می‌زنی؟»

«تو اینها را نمی‌شناسی.»

«تو خودت دیوانه و مریض هستی. فکر می‌کنی همه همین‌طورند.»

«فکر می‌کنی چرا هوشنگ از من نفرت دارد؟»

«علتش شایعات است.»

«به هیچ وجه!»

«علتش این است که تو مجبورش کردی ساواکی بشود.»

«دیگر چی بهت گفته؟»

«علتش این است که برایش پاپوش دوختی.»

«اگر علتش این باشد، چرا پیش از آن که به اصطلاح من برایش

پاپوش بدوزم و ساواکیش بکنم، از من نفرت داشت؟»

حرفهای برادرزن تیمسار، موقع آمدن، یسادم افتاد. گفته بود

سالهاسست که از تیمسار نفرت دارد.

«شاید علتش این باشد که به‌طور کلی تو در بیننده ایجاد نفرت می-

کنی. او هم از لحظه‌ای که تو را دیده، از تو نفرت کرده.»

«و تو فکر می‌کنی که این حقیقت است؟»

«نه، من دقیقاً حقیقت را نمی‌دانم.»

دوربین را گذاشت روی چشمش، و پایین را تماشا کرد. و بعد دوربین

را داد دست من. گفت:

«نگاه کن بین، می‌بینی شان.»

نگاه کردم، فقط راننده بود که روی تخت، بیرون قهوه‌خانه نشسته بود

و داشت ماشینها و گاریهایی را که رد می‌شدند، تماشا می‌کرد.

گفتم: «نیستند.»

گفت: «معلوم است که نیستند.»

«کجا رفتند؟»

«حدس بزن!»

«چه حدسی؟ حتماً رفتند تو اتاقهاشان.»

«بارك الله، دیگر چی؟»

ناگهان فهمیدم که منظور تیمسار از این سؤالها چیست. میخواست بدون آنکه حرفش را صریحاً بزند، من حرفش را دقیقاً بفهمم. به مفهوم حرفی که باید می زد، و نمی زد، اعتراض کردم:

«تو آنقدر از هوشنگک نفرت داری که اتهام زنا با محارم بهش می-زنی. خجالت آور است!»

«این قدر احساساتی نشو، این قدر هم اخلاقی نشو. ما تو را در عمل امتحان کرده ایم. از تو هر کاری بر می آید. لازم نیست دماغت را بگیری خودت را دور از این قبیل مسائل نشان بدهی.»

«لابد خواهر کوچکه هم همدست آنهاست، یا همدست ماست؟»

«آن پاك دیوانه شده بیچاره. ضعیف است، روحاً ضعیف است.»

چسبید به عشق يك جوان شاعر مسلک که معلوم نشد چگونه چطور ناپدید شد.»

«من تو چشم آن زن ضعیف نمی بینم. کینه می بینم.»

«کینه اش هم ضعیف است. او هم کاسه کوزه را سر من می شکند. ولی

کاری از دستش ساخته نیست.»

گفتم: «این درست است که تو بزرگترین جنایتکار آذربایجان

هستی؟»

گفت: «من و تو، هر دو به این لقب مفتخر هستیم. شريك جرم هم هستیم. حداقل در مورد آن چهارده نفر. ما آنها را برای اعدام آماده کردیم. بچه هم به دنیا بیاید، مشترکاً مال من و تست. گرچه من بچه ام نمی شود، ولی آن بچه، دو تا پدر دارد، یکی تو، دیگری من. يك تیمسار غقیم و يك آمریکایی بارور دست به دست هم می دهند تا نسل آینده این مملکت را

برای قبول مأموریت خطیر خود آماده بکنند. در واقع، من و تو، يك شركت چند ملیتی هستیم، و محصولان فرزندی است که تو دل الی تکان می خورد. حالا بلند شویم برویم دنبال شکارمان.»

از بالای کوه، دامنه‌های مضرس تپه‌های سنگی پایین دیده می شد. بعد از آن تیراندازی گماشته و غوغایی که در نتیجه آن به پا شده بود، کوهستان، حالا، ساکت بود، ولی سکوتش پر و سنگین بود. انگار همه حیوانات و پرند‌های کوهستان می دانستند که شیطان در جایی کمین کرده است، و هر لحظه ممکن است ضربه بزند. تیمسار، دوربین به چشم، اطراف را می پایید. مثل این بود که حیوانات کوهستان منتظر اقدام بعدی تیمسار بودند، چاره‌ای نداشتند جز اینکه در سکوت انتظار بکشند، و انگار سقوط آهو بره ناشی به اعماق دره به همه هشدار داده بود که جنونهای آنی و شوم و ناگهانی در انتظار هر کسی می تواند باشد، و آنها باید آرامش خود را، دستکم تا آن لحظه، حفظ کنند.

گماشته‌ها، کمی پایین تر، روی صخره‌ای، نشسته بودند و پشتشان به ما بود. احمد، گماشته‌ای که تیراندازی کرده بود، تفنگ را گرفته بود توی دستهایش، لای پاهایش، و لوله تفنگ از بالای شانداش دیده می شد. تیمسار صدایش زد، بهش چیزی گفت. احمد تفنگ دوربین دار را به سنگی در کنار تیمسار تکیه داد، رفت طرف خورجینها، از داخل یکی از آنها قطعات مختلف يك تفنگ دیگر را در آورد، و قطعات را سوار کرد. فشنگها را از خورجین در آورد و چندتا از آنها را گذاشت توی تفنگ و بعد تعدادی فشنگ را توی يك قوطی كوچك ریخت، همه را آورد، گذاشت کنار تیمسار، کنار تفنگ قبلی. تیمسار دوربین را گرفت روی چشمهایش و اطراف را چند دقیقه سیر کرد. دستهای استخوانی، با رگهای فمراوان برآمده، با سر و صورت برهنه و بی مو و استخوانی و اسکلت مانندش کاملاً تطبیق می کرد. تنها دو چیز در صورت تیمسار با بقیه جاهایش تناسب کامل نداشت، یکی چشمهای ریز آبی، که عمیقاً هیز و با هوش بود. و دیگری دماغ نسبتاً بلندش، که نرسیده به نوک، ناگهان يك خیز بلند برمی داشت، ولی

بالفاصله، طوری که انگار پشیمان شده بود، روبه پایین، به طرف سبیل هیتاری سرازیر می‌شد. در واقع تیمسار مردی بود فوق‌العاده زشت، که به وسیله زیباترین مردان و زنان جوان احاطه شده بود. احمد برگشته بود، پیش گماشته دیگر، روی صخره نشسته بود و داشت پایین را می‌پایید. مثل اینکه تیمسار مأمورشان کرده بود که دره‌ها را بپایند. صدایشان زد و به ترکی چیزی بهشان گفت. هر دو گماشته بلند شدند، ولی گاهی سر یا شانه‌شان، از پشت صخره‌ها، و تیزی نوک سنگهای پرتگاهها، به چشم می‌خورد.

ناگهان نفهمیدم چه شد که تیمسار ساکت شد. بعد اشاره کرد به من، خودش از جا پرید، تفنگ را قاپید، مقدار زیادی فشنگ را هم ریخت توی جیبش. من هم بلند شدم. تیمسار اشاره کرد که دراز بکشم، خودش هم دراز کشید. اول صدای مرموزی آمد، سرم را که بلند کردم یکی از گماشته‌ها را دیدم که سریع به طرف ما می‌دوید و به دنبالش یک چیز گنده، شوم و خوش رنگ، داشت به سرعت می‌آمد. تیمسار از بالا سرمن نشانه رفته بود. تکان نخوردم. وقتی که ماشه را چکاند، معطل نشد، فرصت نداشت، دوباره ماشه را چکاند. آن چیز شوم و گنده، در دو قدمی ما به زمین افتاد. گماشته داشت نفس زنان چیزی را برای تیمسار توضیح می‌داد و هی ضمن حرف زدن می‌گفت: «احمد، احمد، احمد.» تیمسار، آهسته آهسته، تفنگ به دست، به نعل پلنگ نزدیک شد. من هم بلند شدم، پشت سر او. تفنگ به دست، و هدف گرفته، به پلنگ نزدیک شدم. به دیدن چشمهای پلنگ که هست مرگ بودند، تیمسار تفنگش را پایین آورد. برگشت، آهسته، زیرا ب، طوری که حتی من هم به زحمت می‌توانستم صدایش را بشنوم، با گماشته حرف زد. گماشته گریه می‌کرد و یکریز می‌گفت: «احمد، احمد.» تیمسار دستش را بلند کرد، گذاشت روی صورت گماشته، و با گودی کف دستش صورت گماشته جوان را چندین بار آهسته آهسته لمس کرد. مثل یک هیپنوتیست تو چشم پسرک نگاه می‌کرد. پسرک در حال گریه سرش را تکان می‌داد. همین که قدری آرام شد، راه افتاد تا محل حادثه را به ما نشان بدهد.

تیمسار اطرافش را نگاه می‌کرد. لحظه‌ای از اطرافش غافل نبود.

آهسته، مثل يك گربه، نه مثل پلنگی که بخواهد به شکار معصومش شبیخون بزند، راه می‌رفت. عجیب پیر به نظر می‌آمد. و سخت با هوش. با دست چپش به من اشاره کرد که با فاصله بیایم و آهسته‌تر قدم بردارم. از ش اطاعت کردم. چنان بر اوضاع مسلط بود که هر گونه نافرمانی از دستورش غیر ممکن می‌نمود. تفنگ به دست، به دنبالش می‌رفتم. پسرک گماشته ایستاد. رسیده بودیم به نزدیکیهای يك صخره نسبتاً بلند. تیمسار پشت سنگی پنهان شد. من و گماشته هم از او تقلید کردیم. چند ثانیه بعد تیمسار سرش را آهسته از پشت سنگ بالا برد و نگاه کرد. سرش را پایین آورد، برگشت، به من اشاره کرد که بروم از پشت يك سنگ گنده آن‌ور را نگاه کنم. رفتم نگاه کردم. به تیمسار گفتم که چیزی نمی‌بینم. برگشتم پیش او. تیمسار دوباره سرش را بالا برد، نگاه کرد، دستش را گذاشت روی بازوی من. آهسته سرم را از پشت سنگ بلند کردم و در مسیر نگاه تیمسار نگاه کردم. دم و پشت کفل بلند و خوش‌تراش و پاهای زیبای پلنگ از پشت صخره بیرون آمده بود. تیمسار آماده شد، نشانه گرفت، ماشه را چکاند. پشت کفل و پاهای بلند پلنگ ناپدید شد. فکر کردم که پلنگ به شنیدن صدای تیر، پشت صخره پنهان شده است. تیمسار داشت همان صخره را تماشا می‌کرد. يك ربع ساعت، مثل کسی که افسون شده باشد، ولی به‌رغم افسون‌شدگی تیزهوشی‌اش را از دست نداده باشد، همان صخره را نگاه کرد. من هم نگاه می‌کردم. ناگهان پشت کفل و پاهای پلنگ دوباره دیده شد. تیمسار به همان دقت، نشانه رفت و ماشه را چکاند. این بار باید می‌زد، دوباره پشت کفل و پاهای پلنگ ناپدید شد. نمی‌دانستم تیمسار پلنگ را می‌زند یا نه. اطمینان نداشتم که تیمسار خودش هم می‌داند. ولی تیمسار مصمم بود. از پشت سنگ، اطراف همان صخره را می‌پاییدیم. تیمسار دستش را بلند کرد و عرق بالای ابرو- هایش را پاک کرد و دوباره دستش را گذاشت زیر تفنگ. حتی لحظه‌ای، چشمش را از محلی که پلنگ را دیده بودیم بر نمی‌داشت. من احساس می‌کردم که پلنگ ما را بازی می‌دهد. نیم‌ساعتی می‌شد که چشم به همان صخره و اطرافش دوخته بودیم. تیمسار دست چپش را بلند کرد و دوباره عرق

بالای ابروهایش را پاک کرد. ناگهان پشت کفل و پاهای پلنگ دیده شد. تیمسار اشاره کرد به دوربین، که دورگردنش انداخته بود و آهسته به من گفت: «برش دار، بین وقتی شلیک می کنم می زنمش یا نه؟» دوربین را آهسته از دورگردنش در آوردم، انداختم دور گردن خودم و مشغول تماشا شدم. وقتی که دوربین را خوب تنظیم کردم، دیدم خالهای زیبای کفل پلنگ انگار درست روی دماغ ایستاده اند. پلنگ آنقدر به ما نزدیک بود که اگر تیمسار نمی زد و پلنگ می فهمید ما کجا هستیم، باید یورش می توانست تکه پاره مان بکند. تیمسار برگشت، مرا نگاه کرد. من سرم را تکان دادم، تیمسار برگشت، نگاه کرد، و آنرا ماشه را چکاند. از توی دوربین پلنگ را دیدم که کمی بالا پرید و روی کفلش که قبلاً در آرامش برق می زد، چیزی پخش شد. انگار بر روی سطح نورانی خورشید، انفجاری صورت گرفته و سطح آن را نورانی تر و سرخ تر کرده است. همه اینها در يك لحظه کوتاه روی عدسی دوربین منعکس شد. دیگر چیزی ندیدم، پلنگ نبود، تیمسار تفنگش را از روی سنگ برداشت، پایین آورد، منتظر ماند.

«زدمش؟»

«فکر می کنم زدیش.»

در حدود يك ساعت دیگر به صخره چشم دوختیم. جنبنده ای دیده نمی شد. تیمسار گفت:

«بهتر است برویم ببینیم چه خبر است.»

تیمسار جلوتر، من در پشت سرش و گماشته پشت سر من، راه افتادیم. آهسته آهسته، و هر سه تفنگ به دست، از پشت صخره ای که پلنگ دیده شده بود، صدایی نمی آمد. تیمسار به دو نفر اشاره کرد که پراکنده حرکت کنیم. گماشته از من دور شد و به طرف چپ صخره رفت، من به طرف راست صخره رفتم. تیمسار مستقیماً به طرف صخره حرکت کرد. با وجود اینکه سعی می کردیم کوچکترین سروصدایی نکنیم، خش خش پوتینها مان روی سنگها، چنان بلند بود که انگار به گوش دورترین پلنگها هم می رسید. من که از صخره فاصله گرفته بودم، از سمت راست، پشت صخره

را نگاه می‌کردم. گماشته هم از آن طرف رسیده بود به سمت چپ صخره، و داشت مثل من، وحشت زده و متعجب، پشت صخره را نگاه می‌کرد. به تیمسار اشاره کردم کسه می‌تواند به این‌ور صخره بیاید. وقتی کسه هر سه به پشت صخره رسیدیم، به جای يك پلنگ، سه پلنگ دیدیم. هر سه را تیمسار زده بود. پوستهای خوش رنگت و خال در نخالشان زیر آفتاب بسوق می‌زد. گردنهایشان دراز شده بود. انگار خواسته بودند در آن لحظه آخر پی به هویت مسبب فرگشان ببرند. تیمسار هم بهنش برده بود. آن‌ورتر بدن پاره پاره احمد افتاده بود. تیمسار بالاسر جسد نشست. صورت جوان بیچاره از وحشت مسخ شده بود. گرچه پلنگ صورتش را چنگ زده بود، ولی چشمهایش به همان زلالی علی بود که مومش را گرفته باشند و جلو آفتاب گذاشته باشند. اولین و آخرین بار بود که گریه تیمسار را دیدم. مثل بچه گریه می‌کرد. گماشته دیگر هم با تعجب تیمسار را نگاه می‌کرد. گاهی سایه هایی روی صخره می‌افتاد و گاهی روی صورت احمد، هیكل سرهنگ و گماشته و پلنگها. آن بالا لاشخورها نزدیک تر می‌آمدند. تیمسار بلند شد، گنگدن زد، چند گلوایه به طرف آسمان انداخت و لاشخورها را پراکنده کرد. برگشتیم به طرف خورچینها. تیمسار با بی‌سیم از گماشته‌ای که در قهوه‌خانه کشیک می‌داد، خواست که سه چهار نفر پیدا کند که از کوه بیایند بالا، و نمشها را ببرند پایین. تیمسار از هر چند دفعه، تیری درمی‌کرد تا لاشخورها از جسد احمد و پلنگها دور شوند. و می‌خواست به آدمهایی که قرار بود بالا بیایند علامت بدهد که کجا هستیم.

هشت دهاتی، عرق‌ریزان و چوب به دست، رسیدند بالای کوه. هر دو نفر می‌توانستند يك پلنگ را پایین ببرند. می‌ماند جسد احمد. گماشته گفت: «من کولش می‌کنم.» تیمسار تعجب کرد. جسد متلاشی بود. تیمسار ژاکتش را کند، به گماشته گفت کمکش کند تا ژاکتش را دو سه تکه بکند، و بعد به گماشته گفت که ژاکت را به دور جسد احمد طناب پیچ بکند. دهاتیها به کمک گماشته آمدند. جسد را کاملاً بستند، و بعد بلندش کردند، پشت روی کول گماشته، و بعد طنابی را دو سه دور انداختند دور و بر

جسد و بدن گماشته و دو نوك طناب را دادند دست گماشته، و راه افتادیم. من و تیمسار از پشت سر می آمدیم. قطرات خون از کنار شلوار نظامی احمد می ریخت روی پشت پوتین های گماشته، و وقتی که گماشته، آهسته و به زحمت، در زیر بار سنگین جسد راه می رفت، پاشنه های پوتینهایش روی سنگ و سنگریزه علامت می گذاشت. دهاتیها جلوتر می رفتند.

تیمسار بالا سرش را نگاه کرد. چند لاشخور را در آسمان دید، و در طرف چپ، روی یکی از صخره های سر راه، يك لاشخور دیگر را نشانه گرفت و سعی کرد لاشخور روی صخره را بزند. انگار لاشخور قصد تیمسار را فهمید. بال زد، پنجه هایش را بلند کرد و پرید روی يك صخره دیگر، و بعد از آنجا بلند شد، آمد درست بالاسر ما را طواف کرد. تیمسار شلیک کرد، ولی نتوانست بزند. مثل اینکه اعصابش خرد بود و تمرکز فکری نداشت. لاشخورها فاصله گرفتند. وقتی که پس از قریب دو ساعت، که در حین آن، چندین بار جسد پلنگها را روی زمین گذاشته بودند و گماشته بارها به سنگها و صخره ها تکیه داده، استراحت کرده بود، به کنار جاده رسیدیم، ناگهان هوا تاریک شد، ولی تاریک تر نشد. اشعه آفتاب، در بالای کوهستان از خلال دو قاج جدا شده پر تگاهها دیده می شد، ولی از خود آفتاب خبری نبود. حتماً هنوز دو ساعتی به غروب مانده بود.

پیش از آنکه شب برسد، تیمسار، به کمک هوشنگ و من و راننده و گماشته و دهاتیها پوست پلنگها را کند. دونه از دهاتیها را مأور کرد که از چشمه آب بیاورند، و دو نفر دیگر را مأور کرد که لباسهای جسد را در آورند، لختش کنند، و جسد را بشویند. فرستاد از یکی از دهات اطراف کفن پیدا کردند، آوردند، و بعد يك آخوند آوردند. آخوند آهسته با تیمسار حرف زد، ولی تیمسار کم حرف بود. آخوند در حضور مرگ باوقار می نمود. گرچه به نظر يك دهاتی ساده می نمود که ریش و عبا و عمامه داشته باشد. صف کشیدند و نماز خواندند. موقعی که نماز می خواندند، من روی تخت نشسته بودم و تماشاشان می کردم. زنها در نماز شرکت نداشتند. و تیمسار، بی کلاه، و بیشتر به حال خبردار نظامی، ایستاده بود. در آن

جمع، مضحك و بیگانه می نمود.

دهاتیها پای چشمه قبری کنده بودند. جسد را همانجا چال کردند. تیمسار پول آخوند و دهاتیها را داد و راهشان انداخت. وقتی که کارش تمام شد، سر و صورت و گردنش را با آب چشمه و صابون شست. در کندن پوست پلنگها دقت کامل کرده بود تا کوچکترین لطمه‌ای به پوستها نخورد؛ شکم پلنگها را خالی کرده بودند، محتویات بدنهایشان را ریخته بودند بیرون. بعد تیمسار دستور داده بود همه را جمع کنند، ببرند بریزند تودره، اسکلتهای پلنگها را از درختهای روبرو آریزان کرده بود. و بعد آمدنشست کنار ما، روی همان تخت.

در غیاب ما، زن تیمسار چند خرگوش از يك دهاتی خریده بود، داده بود خرگوشها را کشته بودند و محتویات تنشان را در آورده بودند و پوستهایشان را کنده بودند. ساعتی از غروب گذشته بود که خرگوشها را سیخ کشیدند. من يك بطری «بوربون» با خودم آورده بودم. در سکوت، در زیر نور فانوس، شام خوردیم. تیمسار، پس از آن از کوه پایین آمده بود، از جمع ما، فقط با زنش چند کلمه صحبت کرده بود، ولی به ترکی. خواهرزنش با همان کینه سابق نگاهش می کرد. نمی دانستم فردا پس از یازگشت به مرکز مستشاری تبریز چه نوع گزارشی بدهم. سکوت همه چیز را بی معنی کرده بود. وقتی که بالاخره تیمسار سکوت را شکست، نفس راحتی کشیدم.

«شب زود بخوابیم که صبح برویم یکی دو تا «کل» بزنیم. بعد پیش از ظهر راه می افتیم. ناهار را در مرنند می خوریم.»

هوشنگ لحن اعتراض آمیزی داشت. گفت:

«یعنی به جنگلهای «چمتال» برویم؟ جنگل حالا خیلی دیدنی است.

زرد زرد است. شما که می گفتید عاشق «چمتال» هستید!»

«بماند برای يك روز دیگر. باز هم می آییم اینجا. این دفعه آخر که

نیست. باید برگردیم تبریز، پدر و مادر احمد را خبر کنیم.»

اولین بار بود که از مرگ احمد صحبت می کرد. بعد از آن گریه

بالای کوهستان، انگار بعد از جریان مرگگ احمد احتراز کرده بود. نمی دانستم در مغزش چه می گذرد، نمی دانستم در مغزشان چه می گذرد. همه از من اجتناب می کردند. الی کاملاً مرا نادیده می گرفت. آیا با وضعی که پیش آمده بود به سراغم می آمد؟ حتماً نه. تهمینه مثل يك چاه خشك، ساکت و تودار بود.

گماشته و راننده دورتر از ما نشستند و باقیمانده غذای ما را خوردند. بعد راننده بلند شد، رفت چند پیه سوز آورد، روشنشان کرد. بلند شدم یکی از پیه سوزها را برداشتم، کوله پشتی و تفنگم را هم برداشتم، بی آنکه نگاهشان بکنم، شب بخیر گفتم و رفتم به اطافی که در اختیارم گذاشته بودند. پیه سوز را گذاشتم روی طاقچه ای که توی دیوار کنده شده بود. لباسهایم را کندم. کیسه خوابم را روی تخت باز کردم، رفتم آن تو، زپش را کشیدم. خسته بودم. زود خوابم گرفت.

وقتی که بیدار شدم، انگار به صدای انگشتهای کسی بود که به شیشه پنجره می خورد. اتاق تاریک بود. پیه سوز خاموش شده بود. از پشت شیشه هم چیزی دیده نمی شد. فکر کردم خواب دیده ام، و یا باد شاخدهای درختها را به شیشه های پنجره زده است. دوباره این بار کمی بلندتر و واضح تر، انگشت کسی به شیشه خورد. بلند شدم. طاقچه ام را گذاشته بودم زیر سرم. برش داشتم، چراغ قوه را برداشتم، گرفتم طرف شیشه پنجره و روشنش کردم. صورت هوشنگ بود که چسبیده بود به شیشه پنجره و داشت با چشم های زیاده از حد گشاده اش تو را نگاه می کرد. از تخت پریدم پایین، پنجره را باز کردم. با يك نخیز پرید تو. آمد نشست کنار تخت. من رفتم تو کیسه خواب و چراغ قوه را خاموش کردم. کبریت زد، می خواست پیه سوز را روشن کند که مانعش شدم. می دانستم که از آمدن به اتاق من قصد خاصی دارد؛ ولی نمی دانستم قصدش چیست. صدای نفسش را می شنیدم. می ترسیدم که کلکی در کار باشد. هرکاری از دست این خانواده برمی آمد. می توانستم بفهمم که دارد فکر می کند. چشمهایم را دوخته بودم به تاریکی. هیکلش را می دیدم، ولی صوتش را نه. از بیرون صدایی نمی آمد. ولی گهگاه، از جایی

بسیار دور صدای زوزه گرگ شنیده می‌شد.

گفت: «می‌خواستم از تو خواهشی بکنم، ممکن است يك كاری بکنی که من بروم آمریکا؟»

بوی نفسش را می‌شنیدم، بوی آشنای نفس خواهرش را داشت، معلوم بود دربارهٔ پیشنهادش خیلی فکر کرده است.

«چرا می‌خواهی بروی آمریکا؟» و پیش از آنکه جواب بدهد، سؤال دیگری کردم: «نمی‌شد دربارهٔ این موضوع، در روز روشن، در دفتر من، صحبت بکنیم. تو این تاریکی، وسط دو تا کوه، تو این اتاق ابتدایی، مرا متعجب می‌کنی!»

«از لحظه‌ای که تو را دیدم به این فکر بودم که مسأله را با تو در میان بگذارم. نمی‌دانم چرا، ولی احساس می‌کردم که این تقاضا را در هیچ موقمی و در هیچ جایی جز حالا و در اینجا نمی‌توانستم از تو بکنم!»

«چرا می‌خواهی بروی آمریکا؟»

«نمی‌دانم، شاید می‌خواهم هرچه زودتر از تبریز، از الی و تیمسار، از این کثافتکاری دور بشوم. اصلاً می‌خواهم از ایران بروم.»

«تو مأمور سازمان امنیت هستی. چگونه ممکن است بدون اجازه سازمان به آمریکا بروی؟»

«اگر آزاد بودم خودم می‌رفتم. به دلیل سازمانی بودن نمی‌توانم بروم. ولی شما آمریکاییها بگویند سازمان اجازه می‌دهد که بروم.»

«پس تو می‌خواهی بروی آمریکا و دیگر برنگردی؟»

«آره، من دیگر نمی‌خواهم به ایران برگردم.»

«آمریکاییها قبول نمی‌کنند.»

«ما این را به دولت آمریکا نمی‌گوییم، من فقط به تو می‌گویم.»

«ولی هرچه تو به من می‌گویی، من باید به مافوقهايم بگویم. به من که گفتی در واقع به دولت آمریکا گفتی.»

«در اینجا کسی جز من و تو نیست، لازم نیست به دولت آمریکا گزارش کنی که يك مأمور ساواک می‌خواهد به آمریکا برود و دیگر برنگردد.»

من پرسیدم: «می‌خواهی در آمریکا چکار بکنی؟»
 «درس می‌خوانم و بعد دنبال کار دیگری می‌روم.» و بعد از چند
 لحظه سکوت، با کمی تردید، گفت: «بعداً ترتیبی می‌دهم که خواهرم و پسرش
 هم بیایند آمریکا.»

«کدام خواهرت؟ کدام پسر؟»

کمی نزدیکتر آمد، طرح سیمایش را تشخیص می‌دادم.
 «خواهر کوچکم از معشوقش صاحب یک پسر شد، ما قایمش کردیم.
 الان سه سالش است. تو خانه من است. کلفت من نگاهش می‌دارد. گاهی
 خواهرم می‌آید سری بهش می‌زند.»

من نیم‌خیز شده بودم و می‌خواستم از تاریکی، با نگاه کردن در برق
 چشمهای این جوان زیبای ایرانی، به‌راز حرفهای او پی ببرم. به‌حرفش
 ادامه داد:

«بین، خواهرم پسرش را دوست دارد. می‌خواهد از ایران برود، با
 پسرش. من هم که می‌خواهم از ایران بروم. از تو خواهش می‌کنم کاری
 بکنی که ما به آمریکا برویم.»

«معشوق خواهرت چگونه شد؟»

«مرد.»

«چرا؟»

«تیمسار کشتش.»

«چرا؟ چگونه؟»

در اعماق شب داشتم به‌رازهایی دست پیدا می‌کردم که از خود این
 شب ابتدایی مرموزتر بود. این چه نوع خانواده‌ای بود؟ به‌نظر من رسید که
 خانواده عمیقاً فاسد بود. ولی یک حقیقت هم بود: جز از طریق خانواده‌ای
 به‌این فاسدی، ارتش آمریکا نمی‌توانست در این کشور نفوذ خود را حفظ
 کند.

پرسیدم: «آخر چرا تیمسار معشوق خواهرت را کشت؟»

«تیمسار می‌خواستش. طرف راه نداد، مقاومت کرد، کشته شد.»

«به همین سادگی؟ شکایتی از تیمسار نشد؟ دادگاه چی؟ قانون چطور؟»
 «دادگاه و قانون خود تیمسار است.» و بعد گفت: «حالا که جریان را می دانی می توانی کمک کنی؟»

«دبگرامش به حد کافی با من حرف زد. حالا بلندشو برو بیرون»
 نزدیکتر آمد؛ «من فکر می کنم که تو می خواهی کمک کنی، ولی چیزی مانع می شود. چون از سؤالهایی که کردی می فهمم که به سر نوشت ما علاقه داری. چه چیز مانع تو می شود؟»

ناگهان فکری به ذهنم رسید. آیا این مرد جوان واقعا از آن آدمهای دلخواه نبود که گهگاه مقامات اطلاعاتی، و حتی مستر فوتوز، از من می-خواستند به سوی دولت آمریکا جلبشان کنم؟ ولی نمی شد مسأله را به صراحت با او در میان بگذارم. وانگهی، باید اطمینان می کردم که اوقابلیت و استعداد کافی برای این کار دارد. دستگاه اطلاعاتی ارتش و دولت پر از آدمهای باهوشی بود که گرفتاریهای شخصی و حتی ناراحتیهای جنسی و روانی هم داشتند. یعنی هوشنگ، هم نقاط قوت و هم نقاط ضعف اغلب مأمورها و جاسوسها را داشت. جاه طلبی، پیچیدگی ذهنی، گرفتاری روانی توأم با هوشیاری، شجاعت، و حتی در اکثر موارد، جاذبه جسمانی، مشخصات اصلی اکثریت قریب به اتفاق مأمورها را تشکیل می داد.

آهسته گفتم: «هوشنگ، بهتر است بروی. من می خواهم بخوابم.»
 لحن دعوت بود، ولی معنای حرفم رد پیشنهاد هوشنگ بود.
 هوشنگ به معنای این تناقض چنگ زد. گفت:

«به من بگو که من چکار باید بکنم تا بتوانم به آمریکا بروم؟»
 اولین چراغ سبز را بهش دادم، ولی معنای حرفم متناقض بود.
 بستگی داشت به هوش او که از معنای حرفم استفاده لازم را بکند. گفتم:
 «با خواهر و پسرش نمی شود. تازه، نمی توانی به آمریکا بروی و برنگردی.»
 معنای ضمنی پیشنهادم را قاپید. باهوش بود. نزدیکتر آمد، طوری که تو تاریکی نفسش به نفسم می خورد. گفت:
 «اگر بخوام به تنهایی بروم چطور؟»

و چقدر شبیه الی حرف می‌زدا
 «اگر بگذارند بروی، دولت آمریکا نمی‌تواند يك مأمور ساواک را
 تا ابد در آمریکا نگهدارد.»
 «پس چکار باید بکنم؟»
 «اگر اجازه دادند که بروی، باید برگردی.»
 شوق رفتن از ایران، و رفتن به آمریکا، چنان از خود بی‌خودش کرده
 بود که فریاد زد،

«مانعی ندارد. پس تو کمکم می‌کنی؟»
 گفتم: «البته این در صورتی است که مقامات مربوط قبول کنند که
 بروی، و معلوم باشد که در آنجا می‌خواهی چکار بکنی؟»
 داشتم اشکال تراشی می‌کردم تا مسأله واقعی را گردش بگذارم.
 «چکار باید بکنم که قبول کنند بروم آمریکا؟ و چطور معلوم می‌شود که
 در آنجا می‌خواهم چکار بکنم؟»
 حرف دلم را زدم: «باید در آمریکا تعلیمات ببینی، برگردی و در اینجا
 خدمت کنی.»

ناگهان به معنای همه ناز و ادای کلامی من پی‌برد. بلند شد. جلوام
 در تاریکی ایستاد. پرسید:
 «برگردم خدمت کنم؟ خدمت به کی؟»

«دولت آمریکا تو را تعلیم می‌دهد. ایران دوسه هزار کیلو متر مرز با
 شوروی دارد. لازم است اشخاصی از خود منطقه در خدمت ما باشند تا
 بفهمیم در مرزها چه اتفاقی می‌افتد. ایران موقعیت استراتژیکی فوق‌العاده‌ای
 دارد. کلید نفت خاورمیانه است. ما که تا ابد نمی‌توانیم در این مملکت
 مستشار داشته باشیم. فردا ممکن است وضع عوض شود، و آمریکاییها از
 ایران بروند، همان‌طور که از بخش اعظم کره رفتند، همان‌طور که از چین
 رفتند، ما اشخاصی می‌خواهیم از خود محل، از خود منطقه، که موقعی که
 از اینجا رفتیم، کاری را بکنند که اگر ما خود اینجا بودیم می‌کردیم. در
 واقع این نوعی سفارت زیرزمینی برای حفظ منافع دولت ماست.»

آیا تحمل این همه اطلاعات را داشت؟ هنوز اطمینان نداشتیم. خوش-حال بودم که همه جفا تاریک است. صورت یکدیگر را نمی‌دیدیم، و می‌توانستیم طوری حرف بزنیم که انگار اگر اتاق روشن می‌شد، قادر به پس گرفتن حرف‌ها مان بودیم، و یا می‌توانستیم همه چیز را انکار کنیم. در عین حال به من يك حس شیطانی عجیبی دست داده بود. درست در چند قدمی شوزوی داشتم یکی از جوانان مستعد منطقه را می‌پختم تا برای کار در راه منافع آمریکا آمادگی پیدا کند.

گفتم: «یعنی من کارمند دولت آمریکا می‌شوم؟»

گفتم: «آره، با يك فرق كوچك.»

گفتم: «چی؟»

گفتم: «کارمند مخفی دولت آمریکا می‌شوی.»

گفتم: «ولی آمریکایی نمی‌شوم.»

گفتم: «نه.»

پرسید: «چرا؟»

گفتم: «علائش روشن است. اگر آمریکایی بشوی، در صورتی که آمریکا بیهوا از ایران برونه باید از اینجا خارج شوی. در صورتی که اگر ایرانی بهمانی، می‌توانی همیشه بهمانی و همیشه ما را در جریان بگذاری.»

«در ایران که هستم چه باید بکنم؟»

گفتم: «دولت آمریکا بس از تعلیم دادن تو، تو را به ایران برمی‌گرداند، با آدمهای دیگر مربوط می‌کند. کار تو به کاری که آنها می‌کنند، مربوط می‌شود.»

«از ساواک استمفا می‌دهم؟»

«بستگی دارد به کاری که بهت محول می‌کنند، منتها اول باید تعلیمات

لازم را ببینی.»

«یعنی من جاسوس شما می‌شوم؟»

روی من نخم شده بود، و داشت سؤالی به این صراحت را در تاریکی شب از من می‌کرد. ترجیح دادم، سکوت کنم. و بعد زیب کپسه خواب را

پایین کشیدم. سؤالش را تکرار کرد: «یعنی من جاسوس شما می شوم؟» و کنارم دراز کشید. کیسه خواب به خوبی دو نفر را می توانست در خود جا دهد. زیبا کیسه خواب را بالا کشیدم. گفتم:

«تو برادر خود من می شوی.»

صبح که بیدار شدم با صدای شلیک تیر در بیرون قهوه خانه بود. هوشنگ پیش من نبود. اصلاً نفهمیدم کسی از پیشم رفته بود. شلوارم را پایم کردم، تفنگم را برداشتم، دویدم بیرون. تهمینه تفنگی را دستش گرفته بود و به طرف جایی که پوست و اسکلت پلنگها آویزان بود، نشانه زفته بود. معلوم نبود تیری که مرا از خواب پرانده بود، کی شلیک شده، و اصلاً به وسیله کسی که تفنگ دستش بود شلیک شده، یا به وسیله کسی دیگر.

وسط پوست و اسکلت پلنگها، تیمسار، با يك شورت و زیر پیرهن ایستاده بود و خواهرزنش را می پایید. تیمسار هدف بود. و در آن حال مضحك می نمود. هوشنگ و الی دور و بر خواهرزن تیمسار ایستاده بودند. زن تیمسار داشت به ترکی چیزهایی می گفت، و معلوم بود که التماس می کند. تهمینه به خواهرش نگاه نمی کرد. چشمش را دوخته بود به تیمسار، و طوری لوله تفنگ را به طرف تیمسار گرفته بود که اگر ماشه را می چکاند، گلوله درست می خورد به زیر چانه تیمسار. ولی تیمسار؟ انگار نه انگار که در خطر است. با بازوهای بی گوشت استخوانی، و پاها کاملاً بی مو، سخت لاغر، ولی عضلانی، و سینه ای صاف و بی مو، ایستاده بود، پلك نمی زد. حتی معلوم نبود که صبح به آن زودی سردش است یا نه. سر بی مویش دقیقاً به رنگ ساق پایش بود و تنها موی صورت و بدنش، ابروها و سیبیل چهار گوشش بود. خواهرزنش را با تحقیر نگاه می کرد. انگار با این نگاه می خواست خواهرزنش را به عملی که تصمیم به اجرای آن گرفته بود، بیشتر تحريك کند. و شاید با نشان دادن بی اعتنائی اش می خواست طرفش را از کاری که می خواست بکند، منحرف کند. اگر دستپاچگی نشان می داد؛

یا التماس و گریه زاری می‌کرد، حتماً دخلش را می‌آورد.

رفتم پیش الی، ازش پرسیدم: «چی شده؟»

گفت: «صبح آمده توی اتاق. با تفنگک. تیمسار را از تو رختخواب کشیده بیرون، آورده اینجا. یک تیر به طرفش انداخته که بهش نخورده. می‌گوید باید انتقام بگیرد.»

«انتقام کی را؟»

«انتقام ناصر را.»

«ناصر کید؟»

«دوست ته‌مینه بود.»

مکالمه دیشب را با هوشنگک به یاد آوردم، ولی می‌خواستم از زبان الی هم ماجرا را بشنوم.

«دوست ته‌مینه به تیمسار چه ارتباطی دارد؟»

مرعوز نگاهم کرد. می‌خواست یقین کند که من چیزی نمی‌دانم، تا بگوید. گفت:

«خواهرم تیمسار را مسؤول قتل ناصر می‌دانند.»

«چرا؟»

«خوب دیگر، می‌دانند. حالا که جای بحث این حرفها نیست. یک کاری بکن.»

رفتم طرف ته‌مینه. فکر نمی‌کردم که بخواهد مرا بکشد. گفتم:

«می‌خواهی چکار بکنی؟»

«می‌خواهم انتقام خون ناصر را بگیرم.»

«حالا نمی‌شود این کار را بعهده قانون بگذاری.»

هوشنگک هم آمد. فارسی حرف می‌زد:

«بین، تو تیمسار را بکشی، بچه‌ات بی‌سرپرست می‌ماند. تو را می-

گیرند. می‌برند زندان، و حتی ممکن است بکشند.»

من گفتم: «کشتن تیمسار مسأله‌ای را حل نمی‌کند. ناصر را هم پیش تو

بر نمی‌گرداند.»

«ولی تیمسار را به درك واصل می‌کند، و این برای من کافی است.»
 من دوباره حرف زدم: «اگر تیمسار قاتل دوست تو است، چرا به دولت اطلاع نمی‌دهی؟»

«آقای آمریکایی، این قاتل همه‌جا دست دارد. می‌تواند دهها آدم دیگر را بکشد و قصر دربرود.»

گفتم: «کشتن تیمسار مسأله‌ای را حل نمی‌کند. کشتن يك قاتل هم قتل است. شما می‌شوید يك قاتل، و اگر تیمسار قاتل باشد، شما می‌شوید مساوی تیمسار.»

گفتم: «من انتقام يك مقتول را می‌گیرم. قاتل نیستم. من اعدام کننده يك قاتل هستم.»

سرم را انداختم پایین، رفتم به طرف تیمسار، و درست در جلوی او، پشت به او، رو به ته‌مین و دیگران، ایستادم. تفنگم دستم بود، و لسی قصد استفاده از آن را نداشتم، و شاید اگر می‌خواستم از آن استفاده کنم، فرصت این کار را پیدا نمی‌کردم. می‌دانستم که خواهرزن تیمسار به این سادگویی نمی‌تواند او را هدف قرار بدهد. این دفعه هدف من بودم. فقط باید دیوانگی می‌کرد و تیر می‌انداخت. همین. ولی می‌دانستم که به این سادگی نمی‌تواند به طرف يك آمریکایی تیراندازی کند. من به او کاری نکرده بودم. وانگهی بین گروهان‌هایی که نسبت به آمریکاییها کینه داشتند، و این زن زیبا که دختر ملاکی پولدار بود، فرق بود، آنها کسرازی را کشتند. این زن نمی‌توانست مرا بکشد.

داد زد: «تیمسار همیشه هم يك آمریکایی پیدا نمی‌شود که جانیت را نجات بدهد. بالاخره يك روز، تنها گیرت می‌آورم، می‌کشم.» فابرسی حرف زده بود تا من هم حرفهایش را بفهمم. تفنگ را بلند کرد، داد دست خواهرش. برگشت، رفت تو قهوه‌خانه. من برگشتم طرف تیمسار. تیمسار لبخند مبهمی زد، گفت: «متشکرم.» پا برهنه از جناده گذشت و رفت تو قهوه‌خانه. الی تفنگ را داد به گماشته، راه افتاد، دنبال شوهرش رفت تو قهوه‌خانه. من رفتم تو اتاقم، لباس پوشیدم، آمدم بیرون. گماشته و راننده

همه چیز را برای حرکت آماده کرده بودند. تیمسار، هوشنگ و هر دو زن، در پیرون حاضر بودند. تیمسار گفت: «حال و حوصله «کل» را ندارم. راه بیفتیم، صبحانه را در منزل می‌خوریم.» به همان ترتیب دیروز سوار شدیم. جای گماشته‌ی زیبای تیمسار در کنار گماشته‌ی دیگرش، در جیب من، خالی بود.

۱۱ اکتبر ۵۹ - تبریز - ایران

گروه‌بان «چارلز راسی» از من خواسته بود که در کافه اقامتگاه درجه‌داران آمریکایی در خیابان «تریت» با او قهوه بخورم. گفته بود کاری دارد که به افسر امنیتی مستشاری مربوط می‌شود. نشسته بودیم توی کافه، داشتیم حرف می‌زدیم که یک‌دفعه کافه بهم خورد. یک مرد یقورسیلونا گهان از در وارد شد و با یک چیز خودش را رساند به سر میزی که چند نفر از درجه‌داران آمریکایی دورش نشسته بودند، حرف می‌زدند و قهوه می‌خوردند. تا درجه‌دارها به‌خود بیایند و بتوانند کاری بکنند، مرد سییلونوک تیزکارد بلندش را گذاشت روی گلوئی گروه‌بان «مارو» و به زبان ترکی چیغ و داد راه انداخت. بلند شدم، و از مترجمی که سر میزمان بود بلند شده بود، خواستم که حرفهای مرد را ترجمه کند.

مترجم گفت: «می‌گوید اگر بچه‌ام بود شود، با این کارد قطعه قطعه‌ات

می‌کنم.»

«یعنی چی؟»

یکی از کلفتها به مترجم نزدیک شد و چیزی به او گفت. مترجم بنه

من گفت:

«این کلفت می‌گوید که زن این مرد، کلفت گروه‌بان «مارو» است.

این مرد به زنش سوءظن دارد. فکر می‌کند که زنش از گروه‌بان «مارو»

حاله است. بد همین دلیل می‌گوید اگر بچه‌اش بود بشود، «مارو» را

می‌کشد.»

زن سیاه‌چرده‌ای که حامله بود از پله‌ها پایین آمد. به نسبت حاملگی‌اش خیلی فرزند حرکت می‌کرد. دوید رفت طرف میزی که سر آن، مرد کارد - بدست کاردش را گذاشته بود روی گلوی گروهبان، و مثل دیوانه‌ها اطراف خود را نگاه می‌کرد. گروهبان «مارو» رنگش پریده بود، و گسردنش را، معذب، روی نوک کارد نگه داشته بود. مرد داشت بلند حرف می‌زد، و از قرار معلوم، یکریز فحش می‌داد. زن، از پشت سر شوهرش، به او حمله کرد، و با وجود اینکه، احتیاط می‌کرد که به شکمش فشار وارد نیاید، به شوهرش آویخت، و خواست که او را از گروهبان «مارو» جدا کند. ولی مرد با یک لگد که به ران زن زد، او را دور کرد، سرش داد کشید، ولی تیغ چاقو را از روی گلوی گروهبان برنداشت.

به مترجم گفتم: «با من بیا.» رفتیم به طرف زن. از درد رانش می‌ناید و چند نفر از باجیها^۱ دورش جمع شده بودند. من می‌پرسیدم، و مترجم ترجمه می‌کرد و بعد جواب زن را برای من ترجمه می‌کرد:

«باجی، جریان چیه؟»

«دیوانه است آقای افسر، دیوانه است، این شوهر من دیوانه‌است.»

«چرا؟ مگر چی شده؟»

«من حامله هستم. از خودش. گروهبان «مارو»، به من محل سگت هم نمی‌گذارد. یکی دو دست لباس کهنه برای من خریده. شوهرم فکر می‌کند که من با او رابطه دارم. آخر به این قیافه من می‌آید که مردی مثل گروهبان «مارو» بامن رابطه داشته باشد؟ از صبح تا شب کار می‌کنم، جان می‌کنم... بچه داریم، خرج دارند. درآمد خودش کافی نیست. حالا آمده اینجا سر و صدا راه انداخته. آبروی مرا برده. می‌خواهد خون بپا کند.»

به گروهبان راسی گفتم که هرچه زودتر یک طبانچه پیدا کند. وقتی که طبانچه را با گلوله آوردند، به مترجم گفتم که به مرد بگویند که خوب به حرفهای من گوش کند. مترجم حرفهایم را ترجمه کرد. مرد برگشت، مرا

۱- باجی، در ترکی به معنای خواهر است، و گاهی در معنای «کلفت» هم به کار می‌رود، در اینجا غرض معنای دوم است.

نگاه کرد. از اینکه گروهبان «مارو» را در همچو وضعی گیر انداخته بود، خوشحال می نمود. ولی واقعاً به زنش و به «مارو» سوءظن داشت. به مترجم گفتم:

«هرچی می گویم، به دقت ترجمه کن.» و بعد خطاب به مرد گفتم:

«ببین مرد، این يك گلوله است. من این گلوله را می گذارم توی طپانچه. نگاه کن! به این قسمت طپانچه می گویند گانگدن، این را می کشم عقب تا گلوله دقیقاً سر جایش قرار بگیرد. این را که می بینی ماشه است. طپانچه آماده شلیک است. اگر این ماشه را بچکانم تو در عرض يك ثانیه، حتی يك صدم ثانیه، به درك واصل می شوی. من حق دارم تو را بکشم، چون تو يك نفر را به قتل تهدید کرده ای، و او باید از خودش دفاع کند، او نمی تواند از خودش دفاع کند، چون در اختیار تست، گروگان تست. پس من از او دفاع می کنم. يك نظامی آمریکایی، در صورتی که همکارش تهدید به قتل شود، حق دارد تهدیدکننده را از میان بردارد. اینها را می گویم و گمان نمی کنم تو دقیقاً بفهمی که من چه می گویم، ولی پیش از آنکه تو را بکشم يك فرصت بهت می دهم: از يك تا پنج می شمارم. اگر پیش از آنکه برسم به پنج، دست زنت را نگیری و گوردت را گم نکنی، دیگر فرصت نخواهی داشت که بفهمی بجهات قرار است بسور بشود، سیاه بشود، سبزه بشود، زرد بشود، یا حتی سرخ بشود. حاصلیت شد؟ شمارش را شروع می کنم.»

این را گفتم، و همین که مترجم حرفهایم را به دقت ترجمه کرد، تو صورت مرد نگاه کردم ببینم حرفم را فهمیده است یا نه. با نوعی عدم باور نگاهم می کرد. انگار فکر نمی کرد که امکان دارد من تهدیدم را عملی کنم. فریاد زد: «يك.» زن مرد زد زیر گریه و با استغاثه از شوهرش خواست که دست از کاری که می کند بردارد. مترجم حرفهای زن را ترجمه می کرد. ولی مرد اهمیتی به حرفهای زن نمی داد. چندین بار به سرعت، و در حال گریه، قسم خورد که با «مارو» از تباطی نداشته است، و نسبت به او از خود بی وفایی نشان نداده. من فریاد زد: «دو.» می خواستم به مرد فرصت

تفکر داده باشم. زن دست کرد موهایش را کند، فریاد می‌زد، اگر تو بمیری من چه خاکی به سرم بریزم؟ می‌گفت، بیا برویم، من اصلاً کار اینجا را ول می‌کنم، می‌روم دنبال همان رختشویی. من فریاد زدم: «سه» قدری فاصله دادم، زن حرفهایش را چندین بار تکرار کرد. کلفت‌های دیگر سر و صدا راه انداخته بودند. مترجم ترجمه کرد که از مرد می‌خواهند هر چه زودتر بزند به چاک، چون مرگش حتمی است. من فریاد زدم: «چهار». مرد وا داد. کارد را از روی گلوی گروهبان «مارو» برداشت. «مارو» ترسید که من بگویم پنج، و شلیک کنم، به همین دلیل از مرد بلافاصله دور شد. من فریاد زدم: «گورت را گم کن! دیگر اینجا نینمات!» مرد، کارد به دست، از کافه رفت بیرون، از پله‌ها رفت بالا و ناپدید شد. زنش به کمک کلفت‌های دیگر خودش را کشید بالای پله‌ها، و رفت، رفتم سر همان میز قبلی نشستم. گروهبان مارو آمد تشکر کرد. یکی از باجیها را خواستم و جسریمان را پرسیدم، مترجم ترجمه کرد. باجی گفت:

«آقا، زن بدبخت بیچاره‌ای است. باجیها همه‌شان با گروهبانها رفیق‌اند. بالاخره گروهبان رئیس است، و هر حرفی بزند کافت باید بکنند. ولی اتفاقاً این باجی با گروهبان «مارو» نخواهد بود، چون تو خواهی نگاه گروهبانها ما همه از اسرار هم با خبریم. شوهر این باجی بیچاره است. زن مجبور شده کار کند. لخت که نمی‌تواند سرکار بیاید. راست می‌گفت. گروهبان «مارو» یکی دو تا لباس کهنه برایش خریده، مردك بیچاره هم فکر می‌کند که زنش رفیق گروهبان «مارو» است. بیچاره زن باید تقاص حماقت شوهرش را بدهد. آخر مگر کار پیدا می‌شود؟»

به مترجم گفتم به این زن بگویند که برو دنبال کارش، و بهش سفارش کنند که هیچ وقت درباره روابط گروهبانها با باجیها حرفی نزند. زن رفت. بلند شدم رفتم يك لیوان قهوه برای خودم ریختم. آمدم نشستم، گروهبان «راسی» شروع کرد:

«من و زنم بچه‌مان نمی‌شود. می‌خواهیم يك بچه ایرانی بگیریم. بچه‌ها پیداایش کردیم. دو سالش است. با رئیس دادگستری تبریز صحبت

کردیم. مقدمات فراهم شده. با رئیس بخش که صحبت کردم گفت که بهتر است با شما صحبت کنم. امیدوارم که شما مخالفتی نداشته باشید.»

گفتم: «در صورتی که سر و صدایی در نیاید، از نظر من مانعی ندارد. امسال همه‌اش سر و صدا درباره رفتار آمریکاییها بوده. اول آن گند کرازی بوده، در کنار آن گند شوارتز و دختر دکتر شایان، و حالا هم کثافتکاری این مرتیکه چاقوکش. اگر کوچکترین تبلیغات به ضد آمریکاییها در تبریز داشته باشد باید عقب بکشید و قضیه را فیصله یافته تلقی کنید.»

گروهبان «راسی» گفت: «تا حال که شما چیزی شنیده‌اید؟»

گفتم: «نه. چیزی شنیده‌ام.» و بعد از پرسیدم: «بچه پدر و مادر

دارد؟»

گفت: «آره، بچه پدر و مادر دارد. چهار تا بچه دارند. قبول کرده‌اند که این یکی را به ما واگذار کنند، قول داده‌اند که فراموش کنند که يك بچه چهارمی هم داشته‌اند.»

احساس کردم گروهبان «راسی» آدم خوش قلبی است، و حتماً می‌تواند بچه را خوشبخت کند. ولی نمی‌شد از طرف خانواده بچه مطمئن بود. هرگز نمی‌شد از رفتار بعدی تبریزیها سر در آورد. ناگهان، دقیقاً عکس کاری را می‌کردند که از شان انتظار می‌رفت.

«راسی» گفت: «اگر می‌خواهید خودتان هم بیایید با پدر و مادر بچه صحبت کنید. رضایت کامل آنها جاب شده.»

گفتم: «ترس من از این است که فردا بساطشان را نوبی محوطه مستشاری پهن کنند. يك عده از همسایه‌هاشان را هم بردارند بیارند، سر و صدا راه بیندازند، و بچه‌شان را بخواهند. یا بخواهند از مستشاری به‌علت بچه باج بگیرند.»

مترجم گفت: «قرار است زن و مرد با هم پیش رئیس دادگستری حاضر شوند و اسناد لازم را امضاء کنند. در مقابل بچه، چارلی، هزار و دوست تومان به پدر بچه می‌دهد. با رئیس دادگستری صحبت کردیم. در صورت رضایت پدر و مادر بچه، و در صورت پذیرش بچه از طرف چارلی

و زنش، دیگر قضیه تمام است. ادعای پدر و مادر روی بچه برای ابد تمام می‌شود.»

از گروهان داسی پرسیدم: «از زنت هم نامه پذیرش داری؟»
دست کرد تو جیبش و يك تکه کاغذ را بیرون کشید: «آره، این نامه پذیرش زنت است.»

نگاهی به نامه انداختم. از آن نامه‌های قراردادی بود که هر محضر-دار ساده‌ای سر هر کدام از کوچه‌های شهرهای آمریکا، در يك دقیقه تنظیم و تصدیق می‌کند. مترجم جریان را مفصلاً توضیح داد:
«از روزی که چارلی مسأله را با من در میان گذاشته، دو ماهی می‌گذرد. در تمام این مدت دوتایی دنبال بچه بودیم. این بچه را پیدا کردیم. من رفتم پیرزنی را پیدا کردم که می‌توانست برود سراغ مادر بچه. کار پیرزن مشاطگی است، یعنی برای مرد مجرد، دختر دلخواهش را پیدا می‌کند و بعد به همراه مادر مرد می‌رود خواستگاری دختر. حرفه‌اش زبان‌بازی است. در هر محله‌ای در تبریز یکی دوتا از این مشاطه‌ها پیدا می‌شود، که دقیقاً مثل ماما از لوازم اصلی زندگی تبریزیهاست. پیرزن دو سه روزی روی مادریه کار کرد تا بالاخره راضی‌ش کرد. قرار شد مادریه جریان را با پدر بچه در میان بگذارد تا بعد من بروم سراغ پدر بچه. وقتی که من رفتم سراغ پدر، نبود. ولی وضع بسیار نامطلوبی دیدم. مادر بیچاره یکی از بچه‌هایش را شیر می‌داد و سه تا بچه دیگر تو گل و لای، تویك حیاط کوچک با سی چهل تا بچه دیگر از سر و کول هم بالا می‌رفتند. خانه‌شان توی «گود مرده‌شوی»^۱ بود. از محلات فقیرنشین تبریز، که اکثراً گاریچی و درشکه‌چی، و کارگر قالبیاف توش زندگی می‌کنند. بچه‌ها عین کرم بودند. مادریه مرا که دید زد زیر گریه، و گفت که با پدر بچه صحبت کرده، و شب تمام مدت باهم گریه می‌کردند. بچه ناگهان عزیز شده بود. وقتی که خواب بود، بلند می‌شدند، تماشايش می‌کردند. بالاخره گفت که پدره قبول کرده.

۱- «مرد مرده‌شوی» شهرخانه چو خوری، از گودهای قدیمی تبریز، بین دروازه گچیل و خیابان منجم. محل گود در گذشته، گویا قبرستان بود.

مادره کمی مالیخولیایی شده بود. مبادا آمریکاییها بگیرند بچه را بکشند، خورش را بخورند. و بعد پلده آمد. يك مرد ریزه میزه و مردنی، که آدم ته جب می کرد چه جوری صاحب چهارتا بچه شده. وقتی که من صحبت می کردم اشک می ریخت. خسته بود. با هم رفتیم نشستیم دم در حیاط. همان طور که گریه می کرد، چپش را چاق کرد، بعد گفت: مانعی ندارد. خداوند این طور خواسته. بگذار لااقل یکیشان خوشبخت بشود. ولی از حرفهایی که بعداً زد معلوم بود که هنوز تصمیمش را نگرفته. گفت: جگر- گوشه آدم است. آدم کسب می شود: آدم بچه درست نمی کند که بعداً بفروشدش. بهش گفتم: بابا تو بچه را نمی فروشی. خودت نمی توانی بزرگش کنی. يك آدم دیگر هم هست که خداوند بهش بچه نداده. تو بچه را می- دهی به او. او هم به تو يك هدیه می دهد. خوب. او صاحب يك بچه دو ساله می شود. خداوند این طور خواسته. ولی فکر بچه را نکن. اینجا توی این حیاط، چه آینده ای دارد؟ لااقل با آدمی که دستش به دهنش می رسد، می تواند آینده خوبی داشته باشد، سالم باشد، مریض نشود، تمیز باشد، درس بخواند، زندگی آبرومندی داشته باشد. گفت: فرض کن این طور باشد، ولی وقتی که من نبینم که این طور شده، چه فایده دارد؟ اگر خوشبختی اش را نبینم، فکر می کنم همیشه، مثل حالا، بدبخت است. گفتم: بالاتر از سیاهی که رنگی نیست، فکر کن بچه همان قدر در آینده بدبخت باشد که حالا هست. یا فکر کن آینده ای مثل حالای خودت دارد. گفت: جوان تو بچه نداری، نمی فهمی بچه یعنی چه. آدم دلش می خواهد بچه اش که مریض شد، خودش بالاسرش باشد، وقتی که زن می گیرد، خودش يك دقیقه بزند بر قصد، خودش عروسی را بیاورد تو خانه، نوه اش را خودش بگذارد روی زانویش. گفتم: با این زندگی که تو داری، مگر می توانی این کارها را بکنی؟ چرا دنبال چیزهایی می روی که غیرممکن است؟ بالاخره قبول کرد. گفتم با پولی که بهت می دهد می توانی يك دار دیگر بزنی، نخش را خودت بخری. خودت برای خودت کار کنی. دیگر خرمانی يك آدم دیگر را نکنی. مستقل می شوی. آن وقت این سه تا بچه می توانند درس بخوانند

گفت: آخر بچه آدم را به يك گوشهٔ ديگر تبریز یا همدان یا تهران نمی-
برند تا آدم برود لااقل از دور تماشايش بکند، ببیند که خوشبخت است،
خوشحال برگردد، حتی اگر او آدم را نشناسد. بچه را برمی دارند می برند
آن سر دنیا. آدم از کجا بفهمد که بچه اش زنده است یا مرده؟ ولی هر طور
بود گردش گذاشتم. روز بعد چارلی و من با هم رفتیم پیششان. چندتا هدیه
هم بردیم. يك جفت کفش برای خود مرد، و يك لباس برای مادر، و
چندتا اسباب بازی برای همهٔ بچه ها. پدر و مادر بچه، چارلی را خوب
ورانداز کردند. چارلی دستی به سر و روی بچه کشید. مادری گریه اش
گرفت. پدره سرش را انداخته بود پایین، ولی گاهی سرش را بلند می کرد
زنش را نگاه می کرد، بهش می گفت، گریه نکنند، تا اینکه بالاخره چارلی
و من و پدره، بچه را برداشتیم، بردیم پیش دکتر. می ترسیدیم بچه مسلول باشد.
عجیب لاغر است، صورتش هم زرد است. دکتر گفت که گمان نمی کند
مسلول باشد. دواهای تقویتی نوشت و به پدر بچه گفت که به غذای بچه
برسد، چارلی صد تومانی به مرد داد که به غذای بچه برسد. بچه حالا
دارد دواها را می خورد.

گروهیان «راسی» گفت: «فردا اگر شما بیاید دادگستری، کار تمام
می شود، من هفتهٔ آینده بچه را برمی دارم، می برم. هفتهٔ آینده ماوریتم تمام
می شود.»

من گفتم: «اگر یادت باشد ما از این کارها در کره هم می کردیم. عیب
اساسی در آنجا این بود که بچه کره ای همین که کمی بزرگ می شد صورت
خودش را با صورت پدرخوانده و مادرخوانده اش مقایسه می کرد و ناراحتی پیدا
می کرد، چون بلافاصله معلوم می شد که پدر و مادرش آدمهای دیگری هستند.
و در يك کشور ديگر. قیافهٔ این بچه چطور است؟»

گروهیان راسی گفت: «شاید باورتان نشود سرکار ستوان، این بچه
مرهای روشنی دارد، چشمهایش میشی روشن است و فکر می کنم به راحتی
در میان افراد يك خانوادهٔ آمریکایی زندگی کند و به آسانی ما را به عنوان
پدر و مادرش قبول کند. من از بچه فقط يك سایه سفیدترم.» و بعد از کمی

مکت گفت: «خوب، چه می‌گویید؟ فردا می‌آیید دادگستری تبریز؟»
گفتم: «فردا نه، پس فردا. شاید لازم باشد با تیمسار شادان مشورت کنم.»

گروهیان «راسی» ناراحت شد: «ولی سرکار ستوان، شایع است که تیمسار شادان آدم میهن‌پرستی است. می‌گویند خیلی ناسیونالیست است. ممکن است مانع تراشی بکند.»

من زدم زیرخنده. مترجم و گروهیان تعجب کردند. ایکاش می‌توانستم بگویم: الان بچه‌ی یک آمریکایی تو دل زن تیمسار غل می‌خورد. او هم این را می‌داند. ایکاش می‌توانستم بگویم: مرد، نگران تیمسار شادان نباش، نگران میهن‌پرستی و ناسیونالیسم آن آقا نباش. زنش از من حامله است. به‌استثنا خواهر کوچک‌که که راه نمی‌دهد، همه‌ی اعضاء خانواده تیمسار شادان آدم‌های سر به‌راهی هستند. نترس...»

ولی حرفی از این بابت نزد من، فقط پس از آنکه نتوانستم خنده‌ام را کنترل کنم، گفتم:

«نگران تیمسار نباش. قانع کردن تیمسار با من.»

گروهیان که با تعجب داشت نگاه می‌کرد، گفت: «خیلی متشکرم. در این صورت پس فردا می‌رویم دادگستری.»

بلند شدم. گروهیان و مترجم هم بلند شدند، گفتم: «تا پس فردا.» و آمدم بیرون، سوار ماشینم شدم، آمدم مستشاری. رفتم پیش تیمسار. تیمسار پیکر بود. گفت که صبح دوباره با ته‌مینه دعواش شده و بالاخره مجبور شده از او بخواهد که خانه‌اش را ترک کند، و او هم رفته، و گمان می‌کند که پیش برادرش رفته باشد.

گفتم: «تیمسار داریم با شما یک معامله پایاپای می‌کنیم. یعنی دولت آمریکا با دولت ایران معامله‌ی آدم می‌کنند.»

اخم‌هایش توهم رفت. نفهمید چه می‌گویم. توضیح خواست. نشستم روی صندلی کنار میزش، پاهایم را دراز کردم، گذاشتم روی میزش: «بین تیمسار زن تو از من حامله است. آن بچه نیمه آمریکایی است.»

خوب، من خدمتی به تو کردم، و تو را پدر کردم، در ارتش ما هم اشخاصی پیدا می‌شوند که مثل تو باشند، یعنی خودشان نتوانند صاحب بچه شوند. به حساب این بگذار که در جنگ دوم یا جنگ کره، گلوله‌ای به جای بدشان خورده، یا ترکش بهشان خورده، یا از جایی سقوط کرده‌اند. خوب، بچه‌شان نمی‌شود، یا شاید زنشان بچه‌دار نمی‌شود، ولی نمی‌توانند از زن جدا شوند. به هر طریق یکی از این اشخاص در مستشاری است. بچه‌دار نمی‌شود. و بچه می‌خواهد...»

تیمسار حرفم را قطع کرد: «لابد تو می‌خواهی که این بچه را بگیری بدهی به او.»

معلوم بود که وحشت کرده‌است. بلند شد، انگ انگان این‌ور و آن‌ور رفت. فریاد زد:

«غیرممکن است! غیرممکن است!»

گفتم: «هیچ چیز غیر ممکن نیست. ولی کسی قصد ندارد که بچه‌تو را از دست بگیرد.»

گفتم و خیلی هم شاد به نظر می‌رسید: «حاضر می‌باشم پیشنهادی بکنم. بگذارید بچه را من پیدا کنم.»

«چطور؟»

«من يك بچه در اختیار دارم، و حاضر می‌باشم بدون کوچکترین ناراحتی او را در اختیار شما بگذارم.»

«چطور؟»

«شما يك بچه می‌خواهید. می‌خواهید بچه سالم باشد، حتماً می‌خواهید که بچه خوشگل هم باشد. من همچه بچه‌ای را در اختیار شما می‌گذارم.»

«ما نمی‌توانیم هر بچه‌ای را بدهیم دست يك درجه‌دار آمریکایی که برش دارد ببرد آمریکا. بچه باید هویت داشته باشد، بچه باید اسناد و مدارک لازم را داشته باشد. اگر پدر و مادر دارد، اجازه پدر و مادر را داشته باشد.»

تیمسار تو فکر رفت: «فرض کنید که بچه یتیم باشد، مسال یتیم‌خانه»

تبریز باشد. چنین بچه‌ای پدر و مادر ندارد. سند و مدرک هم ندارد. اجازهٔ یتیم‌خانه و دادگستری کافی است.»

«آن بچه‌ای که شما در اختیار دارید، مال یتیم‌خانه است؟»

رفت تو فکر. به نظر می‌آمد مرد است که رازش را با من در میان بگذارد. ولی من هم دام می‌خواستم فکرش را بخوانم. می‌ترسید به من بگوید منظورش کدام بچه است. پاهایم را از روی میزش برداشتم، بلند شدم، آمدم طرف پنجره، مشغول تماشای حیاط مستشاری شدم. دانه‌های ریز چیزی که هم شبیه برف بود، هم تگرگ ریز و هم باران یخ‌زده، در هوا ولو بود. هوا داشت سرد می‌شد. وقتی که دیدم حرف نمی‌زند، گفتم - و این دفعه با لحن رسمی يك افسر آمریکایی که با افسر ارشد يك ارتش دیگر صحبت می‌کند - که:

«تیمسار اجازه می‌دهند که من و مستشاری این‌طور نتیجه بگیریم که در مورد این مسأله همکاری با ما را مقتضی و در جهت منافع عالیۀ کشور خود نمی‌دانند؟ اگر گزارش خود را به مقامات عالی‌رتبهٔ مستشاری در تهران به این صورت تنظیم بکنم، از نظر تیمسار بلامانع است؟»

گفت: «بله؟» انگار اصلاً به حرف من گوش نمی‌داد. جملاتم را تکرار کردم. مثل آدمی که جنی شده باشد، نگاهم کرد. باورش نمی‌شد که من، که این‌همه به او نزدیک بودم، این جملات تشریفاتی و تهدیدآمیز را زده باشم. اولین بار بود که می‌دیدم عرق کسوده است، و شدیداً ناراحت است. می‌دانستم که این ناراحتی در نتیجهٔ تهدید من نمی‌تواند باشد. باید يك چیز درونی و مهم وجود داشته باشد. ولی شاید ناراحتی و عرق سر و صورتش به این دلیل بود که داشت در اعماق ذهنش نقشه می‌کشید و می‌خواست مطمئن شود که نقشه‌اش موفق خواهد شد. بالاخره به حرف آمدم:

«بین، من يك بچه در اختیار دارم. تو چکار داری که این بچه کیه! من اسناد این بچه را جمع و جور می‌کنم و در اختیارتان می‌گذارم. هیچ کس، هیچ‌گونه ادعایی دربارهٔ این بچه نخواهد کرد. می‌توانید از آن درجه‌دار بخواهید که این بچه را قبول کند؟»

«نه. این کار غیر قانونی است. من باید بدانم بچه، بچه کیست. اقلًا»
خودم باید بدانم که بچه مال کیست.»

هنوز نمی‌خواستم به تیمسار بگویم که بچه انتخاب شده، و آنچه از او خواسته می‌شود چیزی دیگر است که بسیار هم جزئی است، و حتی شاید به کمک او احتیاجی هم نباشد، و به آسانی می‌توان از طریق فرمانده لشکر و یا استاندار حلش کرد.

با عصبانیت گفتم: «تو این همه به من نزدیک هستی، مرا پدر بچه‌ات می‌دانی، ولی حاضر نیستی بگویی بچه‌ای که می‌خواهی در اختیار یک درجه‌دار آمریکایی بگذاری، بچه کیست؟ یعنی تو این قدر به من سوءظن داری؟»

باز هم در زحمت بود: «عصبانی نشو، مسأله سوءظن و این حرفها نیست...» و پس از لحظه‌ای تأمل و طمأنینه گفت: «اول ازت يك قول می‌گیرم و بعد بهت می‌گویم. قول می‌دهی که اگر بهت بگویم، به هیچ کس، حتی به الی و هوشنگ هم نگویی؟»
«قول می‌دهم.»

آب دهنش را قورت داد. برگشت، رفت پشت میز نشست. به نظر می‌رسید که هنوز هم مردد است.
گفتم: «خوب؟»

«موضوع این است: ته‌مینه از معشوقش که هم‌کلاس دانشگاهش بود، صاحب يك پسر شد. فکر می‌کرد، و هنوز هم فکر می‌کند که من از وجود این پسر بی‌خبرم. گرچه این پسر را دوست دارد، ولی این پسر، وبال‌گردن خانواده است. پدرش پسر يك عاشق بود که مرده. اصلاً معلوم نبود يك عاشق که تار می‌زند، آواز می‌خواند و گدایی می‌کند چطور توانسته بود پسرش را به دانشگاه بفرستد. ته‌مینه عاشق این پسر شد، و پسر پیش از آنکه بمیرد ته‌مینه را حامله کرد. این پسر الان سه سالش است. این پسر وبال‌گردن خانواده است. با وجود این پسر، ما حتی نمی‌توانیم ته‌مینه را شوهر بدهیم. پیشنهادی که من می‌کنم ساده است: این پسر را تحویل درجه‌دار

شما بدهیم، و او این پسر را به فرزندی قبول کند.»

«و تو فکر می کنی که تهمینه با نقشه تو موافقت می کند؟»

«لازم نیست به تهمینه حرفی بزنیم. بچه را از خانه هوشنگ برمی-

داریم می بریمش فرودگاه، و در فرودگاه درجه دارشما بچه را تحویل می-

گیرد. کلیه اسناد را هم همانجا من شخصاً تقدیم شما می کنم.»

«تو دیوانه ای! تو معشوق خواهرزنت را کشتی، به دلیل اینکه حاضر

نبودتورابه خودش راه بدهد و حالا هم می خواهی بچه اش را گم و گور کنی؟

نجالت نمی کنی؟ توجه کینه ای با خواهرزنت و یا با معشوقش و پسرشان

داری؟»

«قضاوت تو عجولانه است. از کجا می دانی که من معشوق خواهرزنت

را کشتم؟ این شایعات را تو که دوست من هستی نباید قبول کنی. وانگهی،

می خواهی بچه را چکار بکنم؟ بچه که تا ابد نمی تواند بیخ ریش این زن

بماند.»

«وحشت تو از يك چیز است. هر وقت تهمینه به این بچه نگاه می-

کند یاد پدرش می افتد...» سعی کرد حرفم را قطع کند، ولی فرصت اعتراض

ندادم، «و به این فکر می افتد که قاتل پدر بچه را از بین ببرد. و حالا تو

می خواهی بچه را هم از بین ببری و فکر می کنی که به این ترتیب تهمینه

به فکر انتقام نخواهد افتاد. ولی فکر نمی کنم که حسابه ای تو درست باشد.»

این دفعه موق شد حرفم را قطع کند: «تو چه آسمان و ریسمانی به

هم می بافی! من می خواهم خوبی کرده باشم، برای يك بچه بی خانواده،

خانواده خوب و انسان دوست پیدا کنم. و برای يك خانواده خوب بی بچه،

بچه پیدا کنم.»

کاسه صبرم لبریز شد، منفجر شدم: «ما بچه را پیدا کردیم! همه چیز

آماده است! تنها چیزی که از تو می خواهیم این است که به رئیس دادگستری

تلفن کنی بگویی که از نظر تو هم دادن بچه به گروهبان «راسی» بلامانع

است!»

از کوره دررفت، فریاد زد: «پس چرا این را قبلاً نگفتی؟ این چه

مرضی است که شما اطلاعاتیها دارید که می‌خواهید از مکتوبات قلبی آدم باخبر بشوید، بدون اینکه واقعاً بخواهید مسأله‌ای را به وسیله آدم حل کنید؟ چرا از اول نگفتی که از من بچه نمی‌خواهی؟»

«ولی من چرا باید می‌گفتم از تو بچه می‌خواهم؟ تو خودت داوطلب شدی بچه پیدا کنی. تو آن قدر به فکر نابود کردن بچهٔ تهمینه هستی که هر پیشنهادی که بهت می‌شود، ولو نامربوط، بلافاصله به یاد آن بچه می‌افتی!»

«تو تمام حرفهایت را طوری با آدم در میان می‌گسذاری که آدم همیشه به شك می‌افتد. نمی‌داند در مقابل سؤالها و درخواستهای چه جوابی بدهد. فقط آخر سر می‌بیند اطلاعاتی را که ازش خواسته نشده در اختیار تو گذاشته. تو يك روح شیطانی داری!»

«به هم می‌آیم تیمسار. خوب هم به هم می‌آیم.»

از اتاقش آمد بیرون.

وقتی که دو روز بعد، جلوی ادارهٔ دادگستری تبریز، من و گمروهبان «راسی» و مترجم از جیب پیاده شدیم، برای من کل دورنما جالب بود. جلوی دادگستری مثل جلوی يك بیمارستان طاعون‌زده‌ها بود. عده‌ای عملاً مچاله شده بودند و عده‌ای دیگر طوری دست‌هایشان را روی شکم‌هایشان گذاشته بودند که انگار به زحمت می‌توانند اسهال خود را نگه دارند. در کنار آنها يك عده آدم قلچماق شاپو به سر ایستاده بودند که تسبیح‌هایی بادانه‌های درشت و رنگین می‌چرخاندند، و وسط چرخاندن تسبیح ناگهان آن را بالامی‌انداختند و دوباره آن را روی سبابه‌شان جمع می‌کردند. سیبل‌های کلفت با ابهتی داشتند و بعضی‌هایشان شبیه نقاشی بودند، منتها در حال حرکت و نگاه کردن، تا آن روز به ادارات ایرانی نرفته بودم. شاید بقیهٔ ادارات هم همین‌طور بود. ولی چون دادگستری ایران هم، مثل دادگستری هر کشور دیگری، با مرگ و زندگی و سرنوشت آدم‌ها سروکار داشت، هیچ‌کس در دادگستری بیشتر بود، از در نمی‌شد رفت تو. بس کسه جمعیت

زیاد بود. يك عدهٔ بیشمار از سر و کول هم بالا می‌رفتند، و بخون همه‌ترکی حرف می‌زدند، چیزی نمی‌فهمیدم. اکثر مراجعین دهاتی می‌نمودند، این را از بوهاشان می‌توانستم بفهمم. بوی گاو و گوسفند و اسب، و پهن و پشگل و طویله و آغل می‌دادند. پس از در ورودی، همه‌چور آدم دیده می‌شد. ژاندارم، دژبان، سرباز، پلیس. ژاندارمها تفنگک به دوش داشتند. سربازها، مثل همهٔ سربازهای ایران معصوم می‌نمودند. پلیس طپانچه به کمر داشت. در کنار این آدمهای رسمی مقامات اجرایی، آدمهای عبوس و گرفته‌ای دیده می‌شدند که اکثراً دستبند به‌دست داشتند و گاهی با هر دو دست سیگار می‌کشیدند. بعضی از اینها که روی زمین نشسته بودند و به دیوار تکیه داده بودند، چپقهای دراز يك متری می‌کشیدند. سر بعضی از چپقها عملاً در زیر پای آدمها گم و گور بود. عله‌ای گریه می‌کردند. لابد پرونده‌های سنگین داشتند. جوان بیست و دوسه ساله‌ای های‌های گریه می‌کرد، دستهای دستبند زده‌اش را بالا می‌برد و اشکهایش را پاک می‌کرد، چهار پنج نفر زن و مرد، و پیر و جوان محاصره‌اش کرده بودند، عملاً به شانه‌هایش آویزان شده بودند. مترجم چیزی پرسید و بعد به انگلیسی به من گفت که جوان به اعدام محکوم شده. گریه‌امانش نمی‌داد. پیرزنی که حتماً مادرش بود و عجیب شباهت به جوان داشت چنان به گردن جوان آویخته بود که انگار با این کار می‌تواند مانع اعدام جوان بشود و یا دستکم می‌خواهد از اعدام جوان درست در برابر این کندوی پر پیچ و خم دادگستری جلوگیری کند. صورتهای وحشت زده، گرفته، چشمهای نیمه‌کور، لوج و مریض، مقلهای آویزان، صورتهای بیرون افتاده از چادرهای مندرس و رنگ و وارنگ، سزهایی با شاپوهای چرب، کتهایی با شانه‌های چر کم‌رده، و ذنهای غش کرده و مرد‌های گریبان، مشترپهای دادگستری تبریز بودند. بر این مجموع درهم بسایند چاشنی بوی نفسهای متفنن، دهنهای بیات، زیر بغلهای گنبدیده و بوی پا را افزود. آنوقت تصویر جامعیت خود را پیدا می‌کند.

يك مرد چلاق، لنگان لنگان خود را به مترجم رساند، بازوی او را گرفت، به ترکی چیزهایی به او گفت، با پشت دستش اشکهای صورتش را

پاك كرد و نامه‌ای را گذاشت كف دست مترجم. مترجم به او توضیحاتی داد. ولی طرف قبول نکرد، به استثنائه ادامه داد. مترجم نامه را گرفت. ازش پرسیدم، جریان چیه، مترجم گفت پیرمرد فكر می‌كند من بكي از رؤسای بخشهای دادگستری هستم، اصرار دارد كه بی‌گناه است و از من می‌خواهد كه بی‌گناهی‌ش را باور كنم، و نامه‌اش را بخوانم. گفتم بهتر است نامه را به رئیس دادگستری بدهی. گفت، قصدم همین است، چون طرف حاضر نشد نامه‌اش را پس بگیرد. وبعد جلوتر راه افتاد، راه را برای ما باز كرد، و ما از پله‌های كشیف كه پوشیده از آب دهن و دماغ، تخمه هندوانه و كدو و انواع دیگر كثافتها بود، بالا رفتیم، مردم من و گروه‌بان «راسی» را به يكدیگر نشان می‌دادند و بالبهای قیاج شده تعجب می‌کردند. لابد می‌خواستند بدانند ما را چه کسی به دادگستری جلب کرده است. اكثر مردم دهاتی بودند و یا از طبقات كارگر و فقیر. چنین معجونی در هیچ جا نمی‌توانست وجود داشته باشد. يك عده بلند حرف می‌زدند و گویا فحش می‌دادند. کسی نمی‌خندید. همه دشمن يكدیگر به نظر می‌آمدند. وقتی كه به بالای طبقه دوم رسیدیم، دوسه نفر با هم گلاویز شده بودند، يك پاسبان لاغر و مردنی، كه تریاکی می‌نمود، سعی می‌كرد جداشان بكنند، ولی موفق نمی‌شد. به محض اینکه پاسبان چشمش به ما آمریکاییها افتاد، دستش را بالا برد، احترام نظامی كرد، و وقتی كه ما جوابش را دادیم، دستش را پایین آورد، و بعد سعی كرد دعوای بین طرفین منازعه را شرح دهد كه ما رد شدیم و رفتیم پیچیدیم دست چپ. لابد پاسبان دماغ و دماغ سوخته شده بود. يك نفر داشت چایی می‌برد. كریدور نسبتاً خالی بود. انگار احكام همه اعدامها و توقیفها و تبرتها و جریمه‌ها در طبقه اول و روی پله‌های طبقه دوم صادر می‌شد. و هیچ چیز ربطی به این كریدور، كه شاید مهمترین بخش دادگستری بود، نداشت.

از ته كریدور، نور كم‌رنگی برق می‌زد و خاموش می‌شد. وقتی كه به ته كریدور رسیدیم، دیدم نور چقی مردی است كه تکیه به گوشه دو دیوار داده است. يك زن با چهار تا بچه نشسته بودند طرف راست مرد،

و حالا کسه چشمم به تاریکی کریدور عادت کرده بود، می دیدم که زن پستانش را انداخته است توی دهن بچه کوچکتر. وقتی متوجه نگاه من شد، چادرش را کشید روی سر بچه و پستانش. یکی از بچه‌ها، لباسهای تکر و تمیز و مرتب پوشیده بود. مرد بلند شد، و زن همانطور که نشسته بود، به ما سلام داد. ما جواب سلامش را دادیم. مرد چپش را کنار دیوار خالی کرد، ژاکت مندرسش را باز کرد، چپ را داخل جیب بسیار درازی که به آستر لباسش دوخته بود، جاسازی کرد. وقتی دگمه کتش را بست، به آدمی شباهت داشت که سلاح یا باتونی زیر کتش پنهان کرده است. دستم را دراز کردم که باهاش دست بدهم. هر دو دستش را پیش آورد. حتی در آن نور کم رنگ هم معلوم بود که چشمهایش خیس است. زن شیر می داد و گسریه می کرد و از هر چند لحظه مفش را بالا می کشید. گروهبان «راسی» و مترجم هم با مرد دست دادند. «راسی» دستی به سر دخترک کشید. دختر چشمهای زاغ درشتش را با شرم به طرف راسی خندانند. آیا طرف به این زودی جذب پدر جدید شده بود؟ دختر خوشگلی بود با دماغ ریزه میزه و لبهای پر، موهایش قهوه‌ای می زد، ولی بعداً، در نور اتاق فهمیدم که خیلی روشن تر از قهوه‌ای است. لابد بعداً قهوه‌ای می شد. باید این حسن انتخاب را به گروهبان «راسی» تبریک می گفتم. صورت دخترک از صورت يك دخترک فرانسوی مو نمی زد. «راسی» که تحسین مرا دید، گفت: باید روز اول می دیدیش. عینهو يك جسد بود. حالا روبراه شده.»

گفتم: «زیباست. تبریک.»

گفت: «متشکرم.»

مترجم انگشت به در زد، در را باز کرد. اول خود مترجم وارد شد. و بعد در را باز نگاهداشت تا من و گروهبان «راسی»، و به دنبال ما دختر کوچکوار، و بعد مرد و دو بچه دیگرش، و آخر سر زن با بچه‌ای که هنوز به پستانش بود، وارد اتاق شدیم. رئیس دادگستری نبود. معاونش مرد قد کوتاه نسبتاً چاقی بود با چشم و ابروی مشکی و سهیل نسبتاً کلفت استالینی. چیزی که بعضی از معلمها و روشنفکرهای آذربایجان، گویا به عنوان

نشانه روشنفکری دارند. مثل همهٔ بوروکراتهای ایرانی شیک بود، با کت و شلوار یکدست و خوش‌دوخت سرمه‌ای، پیرهن سفید آرزو، کراوات قرمز، دگمه‌سزدستهای درشت و چشمگیر، کفشهای مشکی برقی. انگار این مرد از پله‌های دادگستری بالا نیامده، بلکه نردبان گذاشته، از پنجره وارد اتاق شده است. کمی خجالتی بود. با ما سه نفر دست داد، ولی با پدر دختر دست نداد. گویا از ریختن مرد فهمیده بود که کارگر است، و لازم نیست که معاون دادگستری با يك کارگر فالیپاف دست بدهد. معاون عذرخواست که رئیس دادگستری در استانداری جلسه دارد، و از او خواسته است که به مسأله رسیدگی کند و کار را فیصله دهد. همه اینها را به ترکی می‌گفت من نمی‌خواستم بفهمم فارسی بلدم. حرف نمی‌زد. مترجم ترجمه می‌کرد. معاون گفت که تیمسار شادان هم توصیه‌های لازم را در این مورد کرده است، و اشکالی وجود ندارد، و بعد به ما تعارف کسود که بنشینیم، و خودش رفت پشت میز نشست. در اتاق چهار صندلی بیشتر نبود. در نتیجه من و گروه‌بان «راسی» و مترجم نشستیم. صندلی چهارم خالی ماند. کارگر و زنش و دو بچهٔ دیگر نشستند، ولی برای اینکه صندلی چهارم خالی نماند، کارگر دستهایش را انداخت زیر بغل دخترش، بلندش کرد و گذاشت روی صندلی. دختر روی صندلی ایستاد. «راسی» دستش را دراز کرد، دختر را کمی پایین کشید و روی صندلی نشاند. مادر دختر یکریزگریه می‌کرد. چشم از دخترش بر نمی‌داشت. ولی دختر، به این زودی، از جمع کارگران جدا می‌شد، از ایرانیها هم جدا می‌شد، و به جمع ما آمریکاییها می‌پیوست. همه می‌دانستیم، ولی به روی خود نمی‌آوردیم، که داریم در فروش يك آدم شرکت می‌کنیم. يك نفر از يك کشور، به يك نفر دیگر، از يك کشور دیگر، فروخته می‌شد. این روشن بود. ولی همه مبادی آداب بودیم، و حفظ ظاهر می‌کردیم. تنها کسی که از عهدهٔ این حفظ ظاهر بر نمی‌آمد، مادر دختر بود که یکریزگریه می‌کرد. حتماً چشمهایش در حال عسادی، رنگی روشن‌تر از رنگ چشمهای دخترش داشت. يك لحظه از صورت دخترش غافل نبود. انگار می‌خواست بداند آیا دخترش به این آسانی به

او که مادرش است خیانت می‌کند یا نه، انگار می‌خواست که دخترش به زبان خودش به او بگوید که حاضر است دختر یک مادر دیگر بشود. انگار اگر این حرف زده می‌شد، زن رضایت خاطر پیدا می‌کرد؛ آهسته از مترجم پرسیدم: «فکر می‌کنی مادره چند سالش است؟» گفت: «چند روز پیش ازش پرسیدم، بیست و نه سالش است؟» تعجب کردم: «بیست و نه سال؟ این بدبخت کسه باید چهل سال هم بیشتر داشته باشد.» مترجم گفت: «فکر می‌کنی مرده چند سالش است؟» گفتم: «پنجاه و سه چهار سالش.» گفت: «اشتباه می‌کنی. سی و دو سالش است.» اینها چه زود پیر شده بودند! خود «راسی» هم سن و سال شوهره بود، ولی انگار سی سال از او جوانتر بود. و جالب این بود که این مرد از هر یکی دو سال صاحب یک بچه می‌شد. در حالی که تیمسار شادان، با آن همه کباب تذرو، و گاو و گوسفندهایی که جلو پایش قربانی می‌کردند و سیخ می‌کشیدند، نطفه نداشت و باید برای بچه‌اش پدری از یک نژاد دیگر پیدا می‌کرد که از نظرش نژاد برتر بود، و گروه‌بان «راسی» با این جوانی، زیبایی، و حتماً خوش‌اشتهایی، و آن همه ثروت ملی آمریکا، صاحب بچه نمی‌شد. طبیعت چه بازی طنز آمیزی با همه این آدمها کرده بود! معاون دادگستری سعی کرد انگلیسی حرف بزند، در ماند. مترجم با خوش‌رویی کمکش کرد. من انگلیسی حرف می‌زدم. زبان گفت و گوی مترجم و معاون و زن و مرد ترکی بود. چیزی سرم نمی‌شد. معاون از پدر دختر خواست که نزدیک شود. پدر دختر با حالت نیمه تمظیم، و دست به سینه، نزدیک شد. قرار بود کاغذی را امضاء کند. ولی مثل اینکه امضاء نداشت. معاون گفت که چه بکند، و او با حالتی ناشیانه، انگشتش را جوهری کرد، چسباند پسای سند، و عقب کشید. مثل اینکه معاون می‌خواست محکم کاری کرده باشد. از مادر بچه خواست که نزدیک شود. زن برای نخستین بار چشم از دخترش برداشت، ولی از گریه کردن دست نکشید. با شرم خاص خود با همان بچه زیر چادرش که حالا مثل یک غده عظیم سرطانی در زیر چادرش حمل می‌کرد، به میز نزدیک شد، به کمک شوهرش، انگشتش را جوهری کرد و به پای سند زد. و بعد رفت همان جای سابقش ایستاد و چشم

به دخترش دوخت. معاون به گروهیان «راسی» اشاره کرد. گروهیان بلند شد، رفت طرف میز، قلمش را از جیبش درآورد و زیر همان سند را امضا کرد. از من و مترجم خواسته شد که به عنوان شاهد سند را امضا کنیم. و بعد معاون کشوی میزش را بیرون کشید، مهری درآورد، اول سند را امضا کرد و بعد مهر را زد روی امضا، و بدین ترتیب مسأله قانونی شد. معاون سرش را بلند کرد و به گروهیان «راسی» نگاه معنی‌داری کرد. گروهیان جلو رفت، دست کرد توی جیبش، مقداری اسکناس ایرانی درآورد و داد به مترجم. مترجم اسکناسها را شمرد، و بعد معاون به مرد گفت که بیاید جلو و پولها را بگیرد. مرد نزدیک تر رفت، پولها را گرفت، می‌خواست بگذارد توی جیبش، که معاون چیزی گفت. مرد، پولها را يك يك، و به دقت شمرد، و بعد دگمه کتش را باز کرد، پولها را تو همان جیب درازی که چپش را گذاشته بود جاسازی کرد و رفت سر جای سابقش ایستاد. معاون خطاب به پدر و مادر دختر، یکی دو دقیقه حرف زد. زن گوشش بدهکار نبود. آخرین نگاههای نومیدانه‌اش را به دخترش می‌انداخت. بعد معاون بلند شد آمد طرف دختر، خم شد، و آهسته انگشتش را زیر چانه دختر گذاشت، و به ترکی چیزی از او پرسید. دختر با ناز بچه‌گانه‌ای گفت: «مریم». معاون از مترجم چیزی پرسید. مترجم از گروهیان راسی پرسید که چه اسمی برای دختر خود انتخاب کرده است. «راسی» گفت: «Miriam»، معاون لبخند زد. بلند شدیم. معاون، زن و شوهر و بچه‌هاشان را در اتاق نگه داشت. گروهیان «راسی» دختر را بلند کرد، بغلش کرد، به راه افتاد. زن خواست جلو برود که معاون مانعش شد، و به ترکی چیزی گفت، ولی زن نتوانست جلوی خودش را بگیرد، و خودش را انداخت روی سر بچه‌اش و او را بوسید. گروهیان «راسی» نمی‌دانست چکار بکند. مرد خجالت می‌کشید کاری را بکند که زنش کرده بود. ولی گریه می‌کرد و حرفهایی به ترکی می‌گفت. از مترجم پرسیدم که مرد چه می‌گوید، گفت: «می‌گوید خانه فقر ویران شود، خانه فقر ویران شود. بچه‌ام را از دستم گرفت. من دختر فروش نبودم.» گروهیان «راسی» خودش هم احساساتی شده بود و گریه می‌کرد. صورت

مترجم هم نخیس بود. کم مانده بود که معامله را داوطلبانه فسخ کنیم. ولی معاون به دادم‌ان رسید. زن را آرام کرد. نفهمیدم به زن چه دارد می‌گوید، و زن چه جوابی می‌دهد. ترجمه مترجم هم کافی نبود. مرد را هم به هر طریق بود آرام کرد. فقط ماند دو بچه دیگر، که با صدای بلند گریه می‌کردند و داد می‌زدند: «مریم! مریم! مریم!» راستش خود من هم گریه می‌کردم. معاون پدر و مادر را روی صندلی نشانده. بچه‌ها را از کنار در جمع کرد، برد طرف پدر و مادرشان. ناگهان صورت بچه شیر خواره هم از چادر بیرون افتاد. صورتش عین صورت مریم بود. او هم گریه می‌کرد، با همان لب و لوجه آویزان‌ش. از همه بدتر خود مریم بود که فریاد می‌زد: «آبا! آبا! آبا!» و گریه می‌کرد. از مترجم پرسیدم، «آبا» یعنی چی؟ گفت، در زبان فقرای تبریز یعنی مادر. و بعد معاون ما را به زور از اتاق بیرون کرد. دیگر معطل نکردیم. می‌ترسیدیم که گریه خود مریم و آن «آبا، آبا» گفتش به کلی منصرفمان بکند. تا جلو پله‌ها به سرعت رفتیم. مترجم در جلو پله‌ها جا باز کرد. همان قشقرق، و بو و نکبت روی پله‌ها و طبقات بود. مریم هنوز می‌گفت: «آبا! آبا!» به هر زحمتی بود خود را از آن هوای متعفن و دود گرفته، و از آن سروصدای قتل و جنایت و دادگاه و محاکمه نجات دادیم. بیرون که آمدیم، هوای شهر پاک‌تر از همیشه می‌نمود. مترجم خدا حافظی کرد، رفت. گروه‌بان «راسی» بچه را بغل کرده بود. دستمالش را درآورد، چشمها و سر و صورت بچه را پاک کرد، و با همان دستمال چشمهای خودش را هم پاک کرد. رفتیم کنسولگری آمریکا و برای بچه شناسنامه آمریکایی گرفتیم. دو روز بعد، «راسی» و بچه عازم آمریکا شدند. هفته پیش ازش يك نامه داشتم. عکسی از بچه را هم فرستاده بود، با مادر جدیدش. خیلی هم به هم می‌آمدند.

۲۲ نوامبر ۱۹۵۹ - تبریز - ایران

به زودی آقای هوشنگ شجاعی مراغی مرد مهمی خواهد شد. او باید

دوباره بالغ شود. و ما داریم بلوغ او را هر روز جلو می اندازیم. وقتی که او را کنار میز مستر فوتوز در کنسولگری نشاندم، مستر فوتوز می خواست وانمود کند که خوشحالی من به علت وجود هوشنگ نیست. خوشحالی من را به وقایعی که اخیراً در آمریکا اتفاق افتاده بود، نسبت می داد و درمی وری می گفت. بالاخره در فرصت مناسب مستر فوتوز با یکی دو جمله منفجر شد: «سربازگیری خوبی برایمان کردی ستوان. شجاعی مراغی مأمور خوبی خواهد شد.»

از پیش مستر فوتوز که آمدم بیرون، هوشنگ مرا برد به خانه اش. برای جلب او بهش گفته بودم که مواظب بچه تهمنه باشد، چون تیمسار می خواهد از شرش خلاص شود، ولی نگفته بودم که برای گروه بان «راسی» یک بچه پیدا کردیم و همراهش فرستادیم آمریکا. سعی کرده بود از ته و توی قضایا سر در آورد. بهش گفته بودم من فقط از حبث درونی تیمسار پی به منویاتش برده ام، و گرنه تیمسار سندی در اختیار من نگذاشته است که دال بر طرح نقشه برای گم و گور کردن بچه تهمنه باشد.

اولین بار بود که منزل هوشنگ را می دیدم. خانه اش کسی پایین تر از کنسولگری بود. حیاط کوچکی داشت که به دلیل سرمای زودرس کاملاً مرده می نمود. در را کلفت جوانی باز کرد. صورت گرد و ابروهای به هم پیوسته ای داشت، و به هوشنگ می گفت: «هوشنگ خان» و ترکی حرف می زد، به همین دلیل از حرفهایشان چیزی مرم نشد. اصلاً معلوم نبود برای چه در آمریکا فارسی یاد گرفته بودم! گویا احمقها در آمریکا نمی دانستند که در این منطقه از ایران، اصلاً کسی فارسی حرف نمی زند، مگر اینکه با سواد باشد، و صدی نود مردم بی سواد بودند.

هوشنگ گفت: «هشدارهای تو کارش را کرد. این کلفت جوان را گرفتیم تا مواظب بچه تهمنه باشد. به غیر از من و تهمنه به روی هیچ کس در را باز نمی کند.»

تازه نشسته بودیم و کلفت برایمان قهوه ترک آورده بود که ناگهان دم در یک صورت بسیار عجیب ظاهر شد. مو نمی زد. عین بودا بود، منتها

کوچکترش. انگار از داخل يك مینیاتور خوش نقش و رنگین ظهور کرده، کنار در سبز شده است. صورت دایره‌ای بود با گونه‌های برجسته، و چشمهایی که از کنارها چاکدار می‌نمود. انگار چشمها قبلاً بسته بوده، و پلکها افتاده، و يك نفر آمده بود و با يك کارد بسیار ظریف و تیز، روی پلکها يك خط باریک و ناچیز و مستقیم بریده بود، و آن وقت دو پلک به اندازه‌ای که دو مردمك خوشرنگ این چهره بودایی زیبا بیرون پرد، بالا آمده بود، و بقیه چشمها هنوز پشت پلکها پنهان بود. صورت بچه يك هوشیاری غریزی داشت. گوشها کوچک و خوش تراش، و مثل دوتا گل وصف‌ناپذیر بود، و موهای بلند و پر پشت قهوه‌ای‌رنگ همه سر را پوشانده بود، و موها به صورت يك پرچم کوچک از پشت گوشها و گردن آویخته بود روی شانها.

من فریاد زدم: «خدایا، این يك معجزه است! بچه نیست!»

هوشنگ بلند شد، رفت طرف بچه. من از پشت سر فریاد زدم:

«این کیه؟»

«اه، مگر نمی‌دانی؟ این ناصر است. اسمش ناصر است. پسرخواهرم

است.»

و بعد ناصر را آورد، گذاشت وسط قالی. کمی خجالتی می‌نمود، ولی نه آنقدر زیاد که تو ذوق بزندی؛ و در زمینه يك فرش نارنجی که شکارگاهی را با همه پرندگان شکاریش نشان می‌داد، حتی زیباتر از موقعی که دم در ایستاده بود، می‌نمود. بلند شدم رفتم به طرفش، خسم شدم، دستم را دراز کردم، دست کوچک و سفید و گوشنی‌اش را دراز کردم، دستش را فشردم، خواستم بلندش کنم، بغلش کنم که جاخالی داد، از دستم در رفت، رفت، کنار بخاری ایستاد. من برگشتم، نشستم.

هوشنگ ازش چیزی پرسید، بچه سرش را تکان داد. داشت مرا نگاه

می‌کرد. همان‌طور که نگاهش می‌کردم، پرسیدم ازش چی پرسیدی؟ گفت:

«ازش پرسیدم سردت است؟ مثل اینکه سردش است.»

من در بچگی تصور خاصی از بچگی پیغمبرها داشتم، مخصوصاً یوسف

صورت این پسر دقیقاً با آن تصویر منطبق بود. تا حال موجودی به این زیبایی ندیده بودم. نگاهش که می‌کردم، سرش را پایین انداخت. پا برهنه بود و داشت پاهایش را نگاه می‌کرد. پاهای برهنه‌اش روی قالی شکارگاه سفید سفید می‌نمود. دستهایش را زده بسود به کمرش، ایستاده بود. از هوشنگ پرسیدم:

«چند سالش است؟»

«سه سالش است. خوشگل است، نه؟»

«خیلی. هیچ شباهتی به هیچ کدام شما ندارد.»

«خواهرم هم همین را می‌گوید. من پدرش را ندیده بودم. خواهرم

می‌گوید ناصر عین پدرش است.»

«اسم پدرش چی بود؟»

«ناصر. ناصر اسفندیاری. خواهرم اسم پدر را روی پسرش گذاشت.

همه با همین اسم می‌شناسندش.»

«سابقه پدرش چی بود؟»

«پدر پدرش، یعنی پدر معشوق خواهرم، يك عاشق بود، عاشق رحمان

معروف بود. صدایش در تبریز شهرت داشت. سازش را می‌زد، آوازش

را می‌خواند. پول و پله‌ای که جمع کرده بود، خرج تحصیل پسرش کرده

بود. خواهرم می‌گوید، پسرهم صدها شعر ترکی حفظ بود، و صدای خوبی

داشت. می‌خواست مثل پدرش عاشق بشود، ولی پدر می‌خواست که پسرش

درس بخواند. موقع درس خواندن در دانشکده بود که با خواهرم آشنا شد،

و در آن وضع مبهم کشته شد.»

«عاشق چطور شد؟»

«اوایل بهش نگفتند که پسرش کشته شده. دو ماه بعد که از پسر خبری

نشد، عاشق خودش را کشت. مرگ فجیعی داشت.»

«چه طور؟»

«تارهای سازش را باز کرد. دم همان قهوه‌خانه‌ای که آواز می‌خواند

تارها را بست به درخت توتی که جلو قهوه‌خانه بود. و بعد حلقه‌ای درست

کرد، انداخت دور گردش، وبعد، پيش از آنکه کسی ملتفت شود که چه می کند، به سرعت از کنار درخت به طرف قهوه خانه دوید. تارهای سازش گردش را قطع کرد. در واقع مرگ ناصر اسفندیاری، يك مرگ نبود. دوبرگ بود.»

«تیمسار چکار کرد؟»

«می ترسید بو ببرند که او در قتل پسر عاشق دست داشته است. یکی دو بار برای عاشقهای دیگر مهمانی داد. ولی عاشقها از دل و دماغ افتاده بودند. وبعد، ناگهان، بی آنکه دلیلی باشد، آواز خواندن عاشقها را ممنوع کردند. گویا یکی از عاشقها، شعری در مرگ ناصر و رحمان گفته بود که معروف شده بود. البته بعداً خود به خود قضیه منتفی شد.»

من پرسیدم: «رابطه بچه با مادرش چگونه است؟»

گفت: «عالی است. برای همدیگر می میرند. وقتی که یکدیگر را می بینند، انگار سالهاست که یکدیگر را ندیده اند. توی بغل هم می لولند. گاهی خواهرم می آید اینجا می خوابد، مخصوصاً اخیراً. می گوید نمی داند موقعی که من به آمریکا رفتم چه خواهد کرد. می خواهد بچه را هم بردارد از تبریز برود.»

«کجا می تواند برود؟»

«نمی دانم.»

«بچه از وجود تیمسار خبر دارد؟»

«نه. بچه از دنیای خارج هم خبر ندارد. واقعاً سر نوشت عجیبی است. من نمی توانم بیرمش بیرون. چون همه می دانند که زن ندارم. تهیینه نمی تواند بردش بیرون، چون همه می دانند که شوهر ندارد. به کلفت هم نمی توان اعتماد کرد.»

«در واقع بچه اینجا زندانی است!»

«دقیقاً.»

«سراغ پدرش را نمی گیرد؟»

«نه. هنوز برای این کار كوچك است. خواهرم می گوید طوری بزرگش می کنم که روزی انتقام قتل پدرش را از تیمسار بگیرد. ولی

خواهرم آدم زمانتیکی است.»

«من فکر می‌کنم که خواهرت پیش از آنکه این بچه بزرگ شود، انتقام پدر او را از تیمسار بگیرد. مگر ندیدی آن روز چکار کرد؟»
«کی؟»

«وقتی که رفته بودیم شکار.»

«خواهرم تهدید می‌کند، ولی نمی‌تواند بکشد. يك بار تو خانه خواهر بزرگم اتفاق عجیبی افتاد. صدای خرخر عجیبی از اتاق خواب تیمسار شنیدم. بلند شدم دویدم، دیدم خواهرم، یعنی کوچکتره، با يك كارد آشپزی نشسته روی سینه تیمسار. كارد را به زور از دستش گرفتم. تیمسار بلنسد شد، نفس نفس می‌زد. گفت: اگر می‌خواستی بکشی، چرا نکشتی؟ خواهرم گفت: جلاد، جان به سرت می‌کنم تا مرگ نحست گردنم نیفتد. از این تهدیدها خیلی کرده.»

«ولی هوشنگ، تیمسار مرد قاطعی است. اگر واقعاً تصمیم بگیرد که بچه را از بین ببرد، این کار را می‌کند.»

«آخر من نمی‌دانم. برای چی از بین ببرد؟»

«من از کجا بدانم؟» و بعد فکر کردم حالا که همه چیز این قدر عجیب به نظر می‌آید، من هم با خیالاتم برپیدگی جریانها اضافه کنم. گفتم: «شاید پیشگویی بهش گفته که در آینده به دست کی به قتل خواهد رسید.»

«در آن صورت حتماً خواهرم را می‌کشد.»

«چرا خواهرت را؟ منظورم پسر خواهرت است. مثل جریان فرعون

و موسی.»

«ای بابا، تا این بچه بزرگ بشود تیمسار صد کفن پوسانده.»

«ولی تیمسار آنقدرها هم پیر نیست.»

بچه راه افتاد از کنار حاشیه فرش، رفت کنار در ایستاد. انگار در تمام مدت می‌دانست که ما در باره او حرف می‌زنیم. نگاهش مثل يك تیغ چندین رنگ بود. مثل شمشیری بود که در برابر رنگین کمان نگه داشته

شده باشد. به هوشنگ گفتم:

«آن نگاه را بین. بچگی پیغمبرها را همیشه به آن صورت مجسم کرده‌ام.»

هوشنگ گفت: «يك جاسوس، و این همه خیالپافی شاعرانه.»
بلند که شدم، بچه پا به فرار گذاشت.

۲۵ نوامبر ۱۹۵۹ - تبریز - ایران

صبح به هوشنگ تلفن کردم، ازش خواستم که برای غروب قراری با خواهرش تهینه بگذارد. گفتم به تهینه بگوید که از قراری که گذاشته می‌شود با الی حرفی نزند. قرار ملاقات را گذاشتیم نوبی منزل هوشنگ. تصمیم را گرفته بودم.

ساعت چهار که وارد منزل هوشنگ شدم، هنوز تهینه نیامده بود. هوشنگ گفت که بچه خواب است. هوشنگ کنجکاو شده بود، ولی مبادی آداب بود و نمی‌خواست سؤال پیچم بکند. وقتی که در زدند و کلفت رفت در را باز کرد، به هوشنگ گفتم:

«می‌خواهم با خواهرت تنها باشم. می‌خواهم باهاش تنها صحبت کنم.»

گفت: «فکر می‌کردم من و تو با هم محرم هستیم.»

گفتم: «شاید بعداً از جریان باهات حرف بزنم. ولی قبیل از صحبت با خواهرت، حاضر نیستم در باره کاری که با او دارم، به تو چیزی بگویم.»

تهینه وارد شده همان لباس معمولی سیاه تنش بود. احساس می‌کردم به سادگی خواهم توانست گردنش بگذارم که این لباس سیاه را درآورد و قدم در زندگی جدیدی بگذارد. هوشنگ رفت. از زندگی گذشته‌ام، با تهینه صحبت کردم، از جریان تأسف باری که بین من و خواهرش و تیمسار پیش آمده بود، حرف زدم، بهش گفتم که بچه را دیده‌ام، و بچه

فوق‌العاده زیباست؛ و فوق‌العاده با هوش است، و در عین حال بهش گفتم که امکان دارد که در آینده تیمسار قصد جان بچه را بکند، و به همین دلیل پیشنهادی دارم.

خونسرد بود، من هرگز در چنین وضعی قرار نگرفته بودم. نمی‌دانستم تصمیم خود را با او چگونه در میان بگذارم. همه‌اش حاشیه می‌رفتم. وقتی که دید نمی‌توانم حرفم را بزنم، گفتم: «پیشنهادتان چیه؟»

گفتم: «برادر شما گفته بود من کاری بکنم که شما و پسران بتوانید به آمریکا بیایید. فکری که من دارم غیر از این است. می‌خواهم ببینم آیا شما حاضرید زن من بشوید، و مرا به عنوان پدر پسران هم قبول کنید؟ می‌توانیم همین جا در تبریز ازدواج کنیم، و موقعی که من به آمریکا می‌روم، با هم به آمریکا برویم. شما آمریکایی می‌شوید. و بچه برای همیشه از دسترس تیمسار خارج می‌شود.»

نگاهش را تو چشمهایم دوخت: «حرفهاتان تمام شد؟»

من گفتم: «آره، تمام شد.»

گفت: «متأسفم. جواب شما منفی است. شاید اگر این پیشنهاد پیش از دیدن ناصر به من می‌شد، قبول می‌کردم. فکر می‌کنم خیلیها در تبریز باشند که کشته مرده چنین پیشنهادی باشند. ولی مسیر زندگی من به کای چیز دیگری است. آن مسیر برای خود من هم دقیقاً روشن نیست. ولی آن مسیر هرچه باشد، از مسیر زندگی شما، مسیر زندگی تیمسار و خواهرم و برادرم جداست. فعلاً از آن مسیر همین قدرش را می‌دانم که من باید این بچه را بزرگ کنم. من سبب مرگ پدر او شده‌ام، و سبب مرگ پدر پدر او هم شده‌ام. آن هم به علت عشقی که به پدر این بچه داشته‌ام. آن عشق نموده، آن مرد برای من زنده است. و همیشه تو گوشم می‌خواند که بچه را بزرگ کن، مواظبش باش، به کسی نده، خودت بزرگش کن. آن سفارش، مسیر آینده زندگی مرا تعیین می‌کند، یعنی از پیش تعیین کرده است. آیا من لیاقت آن مسیر را دارم؟ آیا واقعاً خطرات آن مسیر را درک

می‌کنم؟ نمی‌دانم. مسیر شما از مسیر آن زندگی که من از آن تصویر مبهمی دارم، کاملاً جداست. شما نهایتاً متحد تیمسار هستید. این را نمی‌توانید فراموش کنید. این مأموریت شماست. وقتی که در «دره دیس» شما سینه سپر کردید تا من به طرف تیمسار تیر اندازی نکنم، برای این نبود که می‌ترسیدید من قتل بکنم، اعدام بکنند و بچه‌ام بی‌سرپرست بشود. برای این بود که تیمسار به درد شما آمریکاییها در آذربایجان می‌خورد. و او را نباید کشت. باید او را زنده نگه داشت، استفاده لازم را ازش کرد و هرگز هم اجازه نداد که به او چشم‌زخمی برسد. پس شما متحد تیمسار هستید. متحد کسی که معشوق من، یعنی پدر پسر مرا کشته، و من غیر مستقیم، سبب مرگ پدر معشوق من هم شده است. گرچه من احتیاج دارم که سایه مردی بالابرم باشد، و آن مرد، هر قدر قوی‌تر باشد، بهتر است و گرچه می‌دانم شما مرد قدرتمندی هستید، ولی به دلیل جدا بودن مسیر زندگی‌ام از مسیر زندگی شما، و به دلیل اتحاد شما با تیمسار، به دلیل مأموریت نظامی و سیاستان در آذربایجان، نمی‌توانم زن شما بشوم.

گفتم: «می‌شود راه رفته را اصلاح کرد. می‌توانیم با هم مشورت بکنیم که دوتایی و یا سه‌تایی چه مسیری را برای زندگیمان انتخاب کنیم.»
گفت: «گذشته شما رد بسیار روشنی دارد، و معلوم است چه نوع گذشته‌ای بوده. علاوه بر این، شما فراموش می‌کنید که همخوابه خواهر من بوده‌اید، و هنوز هم به این همخوابگی ادامه می‌دهید. خواهرم به من اعتراف کرده است که بچه‌اش از شماست. من چطور می‌توانم این مسأله را نادیده بگیرم؟ شما پدر بچه خواهر من هستید، بدون اینکه شوهر او بوده باشید. علاوه بر این با خود تیمسار هم رابطه داشته‌اید. چطور من می‌توانم بچه سه ساله یک مرد معصوم را که به دست تیمسار کشته شده، به دست شما بسپارم؟ چطور می‌توانم بدن پاک خودم را به دست شما که بدنتان را در اختیار آدمی مثل الی و آدمی مثل تیمسار می‌گذارید، بسپارم؟ به خاطر آن مرد که به خاطر من مرده چه جوایی بدهم؟ شما همخوابه فاسدترین آدمهای این شهر بوده‌اید، من در عمرم یک بار عاشق شده‌ام، و یک بار عشق‌بازی

کرده‌ام، و هرگز اجازه نداده‌ام دست مرد دیگری به تنم بخورد، چطور جرأت می‌کنید تصور کنید من خودم را و پسرم را در اختیار شما می‌گذارم؟ شما مرا با خواهرم و برادرم یکی می‌دانید؟»

«خیلی عذر می‌خواهم، همه اینها درست است، ولی شما خواهر آن برادر و خواهر آن خواهر هستید، این که شما مسیرتسان را از مسیر آنها جدا می‌دانید برای من به کلی تازگی دارد، گرچه من همیشه احساس کرده‌ام که شما به دلیل حادثه‌ای که در زندگی‌تان اتفاق افتاده، با آنها فرق می‌کنید، ولی در يك نکته تردید نیست: الی خواهر شماست، تیمسار شوهرخواهر شما، و هوشنگ برادر شما. با وقوف به همه این روابط است که من از شما تقاضای ازدواج کردم. علاوه بر این، شما را در وضع خاصی می‌بینم. من شما را در خطر می‌بینم. شما در تبریز، در کنار تیمسار در خطر هستید. ممکن است دست از پا خطا بکنید و به او صدمه بزنید، و در نتیجه به زندان بیفتید و بچه بی‌سرپرست بماند. من از بچه فوق‌العاده خوشم آمده. اگر قرار باشد زن من بشوید، من گذشته خودم را فراموش می‌کنم. البته نمی‌توانم شغلم را از دست بدهم. ولی کارهایی از نوع رابطه با الی و تیمسار را قطع می‌کنم، و به شما قول می‌دهم که برای شما يك شوهر وفادار و برای بچه، پدر خوبی باشم.»

بلند شد، من هم بلند شدم. گفت: «متأسفم. من گفتم که مسیر زندگی ما با هم فرق می‌کند. نمی‌توانم دقیقاً حرف‌هایم را برای شما بزنم. همین قدر می‌دانم که هرگز به ذهن من خطور نکرده است که زن يك آمریکایی بشوم. در طول این چند ماه گذشته، به اندازه چندین سال فکر کرده‌ام، من قصد شوهر کردن ندارم. می‌خواهم زندگی‌م را وقف بزرگ کردن بچه‌ام بکنم. احساس می‌کنم که دینی دارم که باید ادا کنم. و حتی فکر می‌کنم که نمی‌توانم این دین را با ماندن پیش خواهرم یا برادرم، یا با رفتن پیش پدرم و ماندن پیش او ادا کنم. این دین را تنها با بزرگ کردن بچه‌ام، به صورتی که دلم می‌خواهد بزرگش کنم، می‌توانم ادا کنم. این مسیر انتخاب شده. راهش راه روشنی نیست. تاریخ است. آینده‌اش مبهم است. ولی به من يك

هدف می‌دهد. و این هدف مهم‌تر از ازدواج، مهم‌تر از عاشق شدن مجدد، و مهم‌تر از رفاه و آسایش در سایه تشکیل زندگی مجدد است. این هدف همیشه با من است. و من...»

گفتم: «شمامی‌خواهید بچه‌تان را طوری بزرگ کنید که انتقام پدرش را بگیرد. کشتن، و تربیت یک بچه برای کشتن، هدف چندان با ارزشی نیست.»

گفت: «شما آقای ستوان بیلمور در این باره مرا نصیحت نکنید. همه می‌دانند که زندگی نظامی یک افسر آمریکایی که قبلاً در کره بوده، و حالا هم در ایران است، به قتل و جنایت آغشته است. اگر کشتن هدف چندان با ارزشی نیست، چرا شما آدمها را تربیت می‌کنید تا بکشند و خودتان از کشتن اشخاص ابا نذارید؟ وقتی که شما آدمها را تربیت می‌کنید تا آدمهای دیگر را بکشند، فکر نمی‌کنید که ما هم باید آدمهایی را تربیت کنیم تا قاتلهای تربیت شده شما را بکشند؟ و فکر نمی‌کنید که اگر من پسرم را به دست شما بسپارم، فردا از او هم یک قاتل بسازید که آدمهای دیگر را بکشد، آدمهایی که در عمرشان به کسی ظلمی نکرده‌اند؟ مسیر زندگی ما نه تنها از هم جداست، بلکه دقیقاً در برابر یکدیگر است. و به همین دلیل فکر می‌کنم بهتر است شما بروید، و از این بابت حرفی هم به کسی نزنید. شما برادر مرا براه خودتان انداخته‌اید. یک نفر کافی است. خواهش می‌کنم بروید. من به برادرم نخواهم گفت شما از من تقاضای ازدواج کرده‌اید. خواهش می‌کنم شما هم نگویید.»

و این آخرین بار بود که تهمینه را دیدم.

۲۸ نوامبر ۱۹۵۹ - تبریز - ایران

هوشنگ سراسیمه آمد که خواهرش بچه‌اش را هم برداشته، رفته. دیروز رفته. هرچه داشته فروخته، پولهایش را هم برداشته، بچه را هم برداشته، رفته.

«فکر می‌کنم حرف‌هایی که تو بهش زدی رویش اثر گذاشته. تو بهش چی گفتی؟ لابد گردنش گذاشتی که از تیمسار دور شود؟»
 با حرف‌هایی که به خورد من زده بود، حتماً فکر می‌کرد که نه تنها از طرف تیمسار، بلکه حتی از طرف من خطری تهدیدش می‌کند، و اگر حالا هم تهدید نکند، بالاخره پس از آنکه من فکرهایم را کردم و دیدم که تهمینه نه تنها دشمن تیمسار، بلکه دشمن آمریکا هم هست، ممکن است در آینده تهدید بکند. به‌هوشنگ از بابت حرف‌هایی که به تهمینه زده بودم، چیزی نگفتم، و معلوم بود که تهمینه خودش هم حرفی نزده.
 پرسیدم: «فکر می‌کنی کجا رفته؟»

گفت: «اصلاً عقلم به‌جایی نمی‌رسد. حتماً ترتیب همه چیز راطوری داده که برود، و دیگر برنگردد. پیش پدرم هم نیست. دیشب یکی از آدم‌های پدرم آمده بود، می‌گفت آنجا نیست، الی دارد دیوانه می‌شود. هنوز به تیمسار نگفتم.»

«بتر است بگویند، دیر یا زود می‌فهمد.»

نمی‌دانستم چرا می‌خواهم به تیمسار گفته شود. حالا که به پیشنهاد ازدواج فکر می‌کردم عصبانی می‌شدم. فکر می‌کردم خواسته بودم خدمتی به تهمینه بکنم. ولی بیش از هرچیز، صورت پسر تهمینه مرا به‌خود جلب کرده بود. و بیش از هرچیز می‌خواستم این پسر در اطراف من بزرگ شود. اصلاً نمی‌دانم چرا. ضمناً احساس می‌کردم که حتماً تهمینه زن خوبی می‌شد. گرچه به الی شباهت داشت، و من از الی واقعاً سیر شده بودم، ولی شخصیتش به کلی با او فرق می‌کرد. تودار بود. عمیق بود. و از سه روز پیش که بامن به آن صورت برخورد کرده بود، قیافه و شخصیتش کاملاً برایم دگرگون شده بود. احساس می‌کردم که با دشمن سرسختی سروکار دارم. ازدواج يك راه شکست دادن آن دشمن بود. ولی می‌دانم که وقتی به او پیشنهاد ازدواج کردم، کاملاً خلوص نیت و قصد خدمت داشتم. وسط‌های صحبت، شدیداً کینه‌مرا نسبت به خودش تحریک کرد، و بعد نفرتش آنچنان اوج گرفت که تقریباً از خانه بیرونم کرد. نفرت سیاسی او تبدیل به يك

نفرت کینه‌توزانه شخصی شده بود، و به همین دلیل باید پیدایش می‌کردم. به هوشنگ گفتم: «تو از طریق ساواک سعی کن پیدایش کنی. جریان را به اطلاع تیمسار برسان. ولی بهش نگو که من ته‌مینه را دیدم و باهاش صحبت کردم. حتماً او از طریق راه‌های خودش اقدام می‌کند. باید اول دید کدام طرف رفته.»

«حتماً، به شهرهای دیگر آذربایجان نمی‌رود. تیمسار در همه جا آشنا و آدم دارد. بزودی می‌تواند پیدایش کند. من فکر می‌کنم رفته باشد تهران، و تهران يك دریا آدم است. نمی‌شود پیدایش کرد.»
«با ساواک مرکز تماس بگیر و از آنها کمک بخواه.»

«نمی‌توانم. وضع به خطر می‌افتد، چه‌طور بهشان بگویم که خواهرم بچه غیرقانونیش را برداشته، فرار کرده.»
«پس فقط يك راه می‌ماند. تیمسار.»
«آره.»

«پس بلند شوم بروم باهاش صحبت کنم.»

هوشنگ رفت. فوراً نامه‌ای به مستشاری مرکز نوشتم، و جریان در رفتن خواهر زن تیمسار را شرح دادم. می‌ترسیدم پس از آنکه پیدایش کردند و یا به دلایلی که حتماً تیمسار خواهد نه‌واست دستگیرش کنند، دستگیرش کردند، حرف‌های چند روز پیش مرا هم با مقامات مربوط در میان بگذارد. به همین دلیل زاویدای را انتخاب کردم که طبق آن هر حرفی درباره‌ی من بزند، بیشتر جنبه افترا و بهتان داشته باشد. به همین دلیل آن قسمت از شخصیت ته‌مینه را که بالقوه خطرناک بود، گنده‌تر کردم. از او تصویر يك زن سیاسی افراطی را کشیدم که باید پیدا شود و زیر نظر گرفته شود، چون ممکن است اسرار زندگی تیمسار شادان را که یکی از متحدان پر و پا قرص آمریکا در آذربایجان است با دشمنان دولت شاهنشاهی و آمریکا در میان بگذارد. بدین ترتیب مستشاری مرکز خود را ملزم می‌دید که در جهت پیدا کردن و زیر نظر گرفتن ته‌مینه اقدام لازم را بکند. مسأله این بود: مستشاری خودش نمی‌توانست مستقیماً تحقیق کند. از آمریکا بیهایی

که با ساواک همکاری می‌کردند و اعضای ساواک را تربیت می‌کردند، درخواست می‌کرد که آنها از ساواک بخواهند زن را پیدا کند، پلیس و آگاهی تهران و ژاندارمری هم خبر می‌شدند، و بالاخره تهمینه را پیدا می‌کردند. تهدیدهایی که او بدجان تیمسار کرده بود، کافی بود که او را در زندان نگه دارد. می‌ماند مسألهٔ بچه، در آن لحظات آخر من قدم جلو می‌گذاشتم و به تیمسار پیشنهاد جالبی می‌کردم. یعنی در واقع پیشنهاد او را با کمی تغییر قبول می‌کردم: بچه را خودم می‌پذیرفتم، و می‌بردمش آمریکا. تیمسار می‌خواست که این بچه از سرراهش برداشته شود، به این ترتیب بچه از سرراهش برداشته می‌شد. نامهای را که برای مستشاری مرکز نوشته بودم، با پست به‌مدی مستشاری فرستادم. نامه حتماً فردا بدست مأموران امنیتی مستشاری مرکز می‌رسید.

۱۹ دسامبر ۱۹۵۹ - تهران - ایران

دیروز صبح از تبریز حرکت کردم، با هواپیما، و آمدم تهران، فردا دارم برمی‌گردم آمریکا. مأموریت در این کشور ابعثی تمام شده. دیگر هرگز به این مملکت برنخواهم گشت، به هیچ قیمتی. و تمام سعیم را خواهم کرد که این ده ماه گذشته را فراموش کنم. روحم معذب شده، این ده ماه پیرم کرده، به اندازهٔ همهٔ سی و سه چهار سال اول زندگی من کشیده‌ام، تجربه پیدا کرده‌ام، ولی تجربه‌های ده ماهام با نفرت و بی‌زاری توأم بوده. هرگز همان آدم که قبلاً بودم نخواهم شد. مسخ شده‌ام، از درون و از بیرون. مثل اینکه انداخته بودندم توی يك خمرهٔ زهر، و زهر داشت در اعماق وجودم نشت می‌کرد. فقط يك راه برای سالم ماندنم هست: باید فراموش کنم، باید فراموش کنم.

هرگز فکر نمی‌کردم که روح ظسرفیت این همه کثافتکاری را داشته باشد. حتی در کره که بودم احساس مصومیت می‌کردم. وقایع این ده ماه گذشته مثل زالو به تنم، نه، به روحم چسبیده‌اند، و مصومیت و پاکی روحم

را می‌مکند، واعماقم را خالی می‌کند. کابوس تبریز و اردبیل، کابوس آن رختخواب لعنتی، که بی‌خود به خوابیدن در آن اغوا شدم، فرو رفتن در اعماق گندابی که تیمسار و زنش برایم درست کرده بودند، و تناقضهای وحشتناکی که در وجود خودم موقع روبروشدن با اینها درك کردم، و کابوسهایی که دیدم و از آنها وحشت کردم - کابوسهایی نه در خواب، بلکه در بیداری - همه، روح را پیر، فاسد و گندیده کرده‌اند. باید فراموش کنم. باید فراموش کنم.

از تبریز که پرواز می‌کردم، تیمسار و زنش و هوشنگ در فرودگاه بودند. و همه نفرت‌انگیز می‌نمودند. اینها تنها ایرانیهایی بودند که برای مشایعت من آمده بودند. وقتی که در میان مسافره‌ای دیگر، که يك عده‌شان زن چادری بودند، يك عده‌شان دختر و پسر شیک، و يك عده‌شان بازاری، و حتی يك نفرشان هم يك آخوند بود، به طرف هواپیما راه افتادم، تیمسار دوسه قدمی لنگ لنگان به طرفم آمد و بلافاصله برگشت. زنش صورتم را بوسیده بود، و من بر آمدگی شکمش را احساس کرده بودم. بر گشتم به همه‌شان دست تکان دادم. به این زودی داشتند از من دور می‌شدند و پشت سایر بدرقه‌کنندگان ناپدید می‌شدند. هوشنگ خودش را آماده می‌کرد تا در اواسط ژانویه به آمریکا بیاید. موقع خدا حافظی گفتم: «به زودی می‌بینمت.» ولی نه! برای هزار سالم این آدمها کافی هستند. هرگز، حاضر نخواهم شد که يك بار دیگر با کسی که اهل تبریز باشد، مخصوصاً از خانواده تیمسار، روبرو بشوم. لعنتی‌ها! شیطانهای شوم! تف به روی همه‌تان!

لابد تیمسار سالهای سال به کارهایش ادامه خواهد داد. چرا باید متحدین ما این اشخاص باشند؟ ما با فساد متحد می‌شویم تا همه را فاسد کنیم، ولی فساد تیمسار از فساد ما قویتر است. اگر زرادخانه آمریکا را به دست تیمسار بدهند، آن وقت معلوم می‌شود که ما فاسدتریم یا او. ولی به درك! به من چه؟ من يك مأموریت داشته‌ام. همین. و آن را هم آن‌طور که بلد بودم انجام داده‌ام. دیگر چرا باید ناراحتی وجدان داشته باشم؟ خواهر زن تیمسار يك قطره آب شد و بخار شد، یا تسو زمین فسو

رفت. تمامی کوششهای تیمسار، ژاندارمری، پلیس، مستشاری، ساواک، آگاهی و رکن دو ارتش، یا شکست مواجه شد. هیچ کس نتوانست ردش را پیدا کند. انگار تهمینه و ناصر را آدمهای يك كره دیگر آمده‌اند دزدیده‌اند و با خود به کرات دیگر برده‌اند. آیا واقعاً این مملکت را من نمی‌فهمم؟ یا این که اصلاً این مملکت قابل فهم نیست، و عناصری دارد که ناگهان از اعماق زمین، انگار از يك ناخودآگاه سراسر مخفی و زیرزمینی بدون رد و اثر، سر درمی‌آورند، و همه چیز را عوض می‌کنند، و همه چیز را غیر قابل درک، نامفهوم و معمای می‌کنند؟

چهارده نفر را به خاطر يك سروان احمق اعدام کردیم، و حالا زجر روحی‌اش را من باید بکشم. دولتها که زجر روحی نمی‌کشند. قانون، اعتبار آمریکا، پنتاگون، وزارت خارجه - اینها که زجر روحی سرشان نمی‌شود. زجر روحی را کسی می‌کشد، که وافر يك سرهنگک بدبخت را برمی‌دارد، می‌زند تو دنده‌هاش و ازش اقرار می‌گیرد، و او هم هی با گریه می‌گوید: «آقا، رحم کنید، فناریهای من از تشنگی تلف می‌شوند. آب مرغ عشق را باید عوض کنم.» زجرش را من می‌کشم. زجر حادثه را من تو روحم جذب می‌کنم. این جوری اعتبار آمریکا حفظ می‌شود. دیگر کسی در يك ارتش تابع جرأت نمی‌کند به يك مستشار آمریکایی بگوید، آقا بالای چشمت ابرو است. زجر این حوادث را من می‌نوشم.

باید بروم يك جایی بیفتم استراحت کنم. جایی که آرامش باشد، صلح و صفا باشد. اصلاً آدم توش نباشد، تا بتوانم این غفریتها را از خودم دور کنم، تا بتوانم فراموش کنم. باید فراموش کنم.

موقع آمدن از تبریز، در زیر پایم، تقریباً هیچ چیز جز برف دیده نمی‌شد. و بعد هواپیما از ابرها بالاتر رفت، و آن وقت در زیر پایم ابرها بودند، و بالا سر، آفتاب. به پایین نگاه کردم، در زیر پایم ابرها بودند، در زیر ابرها، برف و در زیر آن برف، آدمها؛ و آن آدمها، همگی دشمن من بودند. خودشان نمی‌دانستند، ولی من می‌دانستم که آنها دشمن من هستند. لازم نبود خودشان بدانند. من که می‌دانستم کافی بود. و بسا این احساسها،

صلح و آرامش در کجاست؟ کجا بروم که آنها نباشند، و یا خودم نباشم؟

۲۶ دسامبر ۱۹۷۱ - سایگون - ویتنام

در طول دوازده سال گذشته، آن خاک لعنتی، آن ایران جهنمی، آن تبریز شوم، حتی يك بار به فكرم خطور نکردند. کوشیدم فراموش کنم و تا دیشب موفق بودم. سؤالهایی که همیشه باید در ذهنم مطرح می‌شد، دوباره به ذهنم آمد. صاحب بچه شدم یا خیر؟ دختر بود یا پسر؟ تیمسار و زنش و خواهر و برادر آنها زنده هستند یا نه؟ هیچکدام از این مسائل برایم مطرح نبود. در تمام این مدت کوشیده بودم حتی از خواندن اخبار مربوط به ایران احترام از کنم. زندگی شلوغم هم کمک کرده بود؛ سفرهای طولانی به این‌ور و آن‌ور دنیا، پیاده شدنهای مخفیانه در کشورهای کمونیستی، و حتی يك اقامت شش ماهه در زندان ویت کنگ، و بعد فرار معجزه آسا، مأموریت در لائوس و کامبوج، مأموریت هشت ماهه با چند عضو سیا در کشورهای آمریکای لاتین، ولی همیشه در طول این شش هفت سال گذشته، بازگشت به ویتنام. ویتنام - وطن جنگ تن به تن آمریکا با آسیا. يك بار تا سرحد مرگ رفتم و برگشتم. توی سنگرهای پرازمرده گیر افتاده بودم. ولی سرلشکر ام را روی شانم ننگه داشتم. تنم صدها بخیه خورد. ولی زنده ماندم. و ناگهان دیشب اتفاق غیرمنتظره‌ای افتاد. تیمسار و زنش را تو خیابان دیدم. سرم را انداخته بودم پایین. تو فکر بودم. باران شرشر می‌ریخت. لعنتی! همیشه همین‌طور است. هر روز می‌گویند جنگ تمام می‌شود، و جنگ تمام نمی‌شود. ویتنام خسته‌ام کرده، افسرده‌ام کرده. ایران در برابر این جنگ يك شوخی مضحک بیشتر نبود. به ما می‌گویند که ویتنام مرز آمریکاست. آمریکا همیشه در حال گشودن مرزها بوده. ایران هم يك مرز بود، ولی این مرزها گوگردهایی هستند که در ماتحت بشریت می‌ریزند، بعد چاشنی می‌گذارند، فتیله می‌گذارند و منفجر می‌کنند. تجاوز باروت به احشاء بشری نوع بشر. احشاء بشریت، احشاء منفجر شده بشریت، مرز آمریکاست.

تیمسار را که دیدم احساس کردم چیزهایی در دنیا هستند که قابل انطباق بر چیزهای دیگر هستند. از این مرز به آن مرز، جغرافیا عوض می شود، شهرها عوض می شوند، خط الرأس کوهها و جنگلها عوض می شود، ولسی آنچه برای آدمها در جایی اتفاق افتاده، در جای دیگر هم اتفاق می افتد. ولی این هم درست نیست. از آن بالاتر است. من چیزی دیدم از آن بالاتر، عمیق تر و مهم تر. من خود تیمسار را در ویتنام دیدم، و آن قدر در ویتنام طبیبی به نظر می آمد که انگار اصلاً هیچ وقت در ایران نبوده، بلکه همیشه در ویتنام بوده. پس طرف همیشه بیخ گوشم بوده، آن هم موقعی که من همیشه می خواستم فراموشش کنم؟ ولی حالا نه، حالا نمی خواستم فراموشش کنم.

از دور نگاهش می کردم. پدر سوخته اصلاً پیر نشده بود. این دوازده ساله من به اندازه صد سال پیر شده ام. ولی او از دوازده سال پیش، انگار تکان نخورده. وسط خیابان ایستاده بودم. تیمسار با زنش از يك كاباره آمدند بیرون. زنش دست در حلقه بازوی تیمسار داشت، مثل مواقعی که می خواستند وارد يك مهمانی مجلل شوند، یا آن را ترك کنند و باید حفظ ظاهر می کردند که دو تا دل داده دل خسته هستند و از هم نمی توانند جدا بشوند. وقتی که دیدند باران می آید، تیمسار برگشت به طرف دربان کاباره، و با او حرف زد. دربان خم شد، عقب عقب رفت و ناپدید شد. دقیقه ای بعد، موقعی که پیش تیمسار برگشت، يك چتر دستش بود. چتر را باز کرد. چتر خوشگل بود، از آن چترهای رنگین ویتنامی. چتر زنانه بود. دربان چتر را گرفت روی سر تیمسار و زنش. تیمسار سرش را بلند کرد، چتر را نگاه کرد. خودش بود. با همان سبیل چار گوش. پدرسنگ، سرسوزنی تغییر نکرده بود. دسته چتر را از دست دربان گرفت، دست دیگرش را کسر دو جیبش، يك اسکناس در آورد، گذاشت کف دست دربان. وبعد از پله ها پایین آمدند، دو تا پی. آمدند درست از دو قدمی من رد شدند. عجیب بود! کوچکترین تغییری نکرده بودند. حتی به من نگاه هم نکردند. ولسی مثل اینکه نشناختم. یعنی من این قدر عوض شده ام؟ یا شاید من نامرئی شده ام

و خودم هم نمی‌دانم، در خیابان، در آن دیروقت، در ساپگون، کسی جز من و آنها نبود. بهتسم برده بود. از پشت سر نگاهشان کردم. آرام آرام، خرامان خرامان راه می‌رفتند. خوب، حالا که کسی تماشاشان نمی‌کند، چرا تظاهر به دلدادگی و عاشقی می‌کنند؟ پس فکر می‌کنند که يك عده با دوربینهای مخفی تماشاشان می‌کنند. فریاد زد: «تیمسارا تیمسارا مرا نمی‌شناسید؟ مرا نمی‌شناسید؟» حتی برنگشتند ببینند که کسی پشت سرشان هست و دارد داد می‌زند. پشت سرشان راه افتادم. و پوتینهایم را عمداً روی آسفالت خیس می‌کوبیدم. ولی آنها بی‌اعتنا به قدمهای شتابزده من می‌رفتند، و بعد ناگهان پیچیدند تو یکی از خیابانهای فرعی. دویدم. می‌ترسیدم پس از پیچیدن تو کوچه فرعی پا به فرار بگذارند. ولی نه. بودند. تیمسار زنش را محکم بغل کرده بود و داشت با هیجان تمام می‌بوسیدش. با دست چپش، از پشت سرزنش، چتر را بالا نگه داشته بود، و هم خود و هم زنش را از باران محافظت می‌کرد. چقدر حشری شده بودند. و تیمسار عوض شده بود. اصلاً عادت نداشت که زنش را ببوسد. البته زنش همیشه شهوی و حشری بود. ولی شوهر، همیشه احتیاج به يك شاهد داشت. بدون حضور يك مرد دیگر نمی‌توانست با زنش طهر ف ی شود. خوب، حق داشت. آتش رقیق شده بود. رسیدم پشت سرشان، به آسانی می‌توانستم بروم زیر چتر. گفتم: «تیمسارا تیمسارا الی الی! مرا به خاطر نمی‌آرید. منم، دوست آمریکاییتان، داجر. ولی انگار خواب بودند، و چتر را بالا سرشان گرفته بودند تا راحت، به همان صورت ایستاده، به همان حال عشق‌بازی سرپایی، خواب عمیقی بکنند. وای خوابشان، واقعاً عمیق بود. بیدار نمی‌شدند. شاید من خواب می‌دیدم. شاید عوضی گرفته بودمشان. شاید من آن قدر عوض شده بودم که این دو نفر، که این همه به من نزدیک بودند، نمی‌شناختندم. شاید مست بودم، یا تحت تأثیر دوايي، چیزی. می‌خواستم فریاد بزنم: «تیمسار، هر افسر آمریکایی به راحتی می‌تواند مهشوق يك افسر ویتنامی را از چنگش درآورد. البته تو ویتنامی نیستی. ولی فرقی با ویتنامیها نداری. هر آسیایی يك ویتنامی است!» از پشت سر الی مو-

هایش را می دیدم. همان موها بود، مشکلی، بلند، درخشان، افشان تا شانها، و می دانستم که شانهایش برهنه است. کلماتی را که بین من و الی رد و بدل شده بود به یاد آوردم. چه چیزها که به یکدیگر نمی گفتیم! ولی کلمات دقیقاً همانها نبود. از خلال آدمها، رختخوابها، عشقبازیها، زمانها و مکانها و ملیتها و نژادهای مختلف عبور کرده بودند، رنگ و بوی این عبور را به خود گرفته بودند، و به همین دلیل امکان نداشت همان کلمات باشند. شاید پیر شده بودم، حافظه ام را از دست داده بودم، کلمات را با کلمات دیگر، رنگها را با رنگهای دیگر، صورتها، شانها، موها را با صورتها و شانها و موهای دیگر عوضی می گرفتم. «تیمسارا تیمسارا مرا به خاطر نمی آرید؟ بچه مشترکمان؟ چی شد؟ خاطرتان هست؟ بچه ای از نژاد برتر، این حرفی بود که خودتان می زدید. الی تیمسارا! بطور ممکن است شما همه چیز را در عرض ده دوازده سال بکلی فراموش کرده باشید؟ این درست. من فراموش کردم. هزار جور فحش به شما دادم. لعنت به خودم فرستادم که پایم را به ایران، و به رختخواب شما گذاشته بودم. ولی شما که با خودتان عهد نکرده بودید مرا فراموش کنید. پس چرا خودتان را می زنید به آن راه؟ هان؟ خانه تان کنار پستخانه بود؛ دوست سیصد قدم آن ورتر فاحشه خانه های تبریز شروع می شد. و بعد یک شهر بود، و یک افسانه دلدادگی من و الی. یادتان نیست؟ شاید شما سایه های خودتان هستید؟ خودتان نیستید؟» آن قدر نزدیک بودم که باید صدایم را می شنیدند. حرقهایم را عملاً تو گوششان می خواندم. من هم زیر چتر بودم. خدایا در ویتنام، یک آمریکایی چقدر احساس تنهایی می کند! خدایا! شاید زمین دارد انتقامش را از ما می گیرد. شاید گرگی که ده بیست سال پیش از این آن گروه بان آمریکایی را در شمال ایران سقط کرد، حالا آمده ویتنام. چقدر خرافاتی شده ام! ولی اگر تیمسار اینجا باشد، حتماً گرگ همان مملکت هم آمده اینجا. «تیمسارا الی خانم تیمسارا مومشکی ا شان برهنه و وحشی! لوند! دیوانه کننده! فکر نکنید که من، تحت تأثیر ال اس دی، هرورن، مرفین، مثقالین، و همه آت آشغالی که تو خونم وول می خورد، نمی توانم شما را در حال عشقبازی، یا به صورت

مرده‌های سرپایی، نشناسم؛ آن‌ور عالم هم که باشید، بوی تنان را می‌شنوم، بوی جنون، بسوی جنایتان را می‌شنوم. خانم، سرت را برگردان! من هم حقی به گردن تو و تیمسار دارم.» ولی انگار نه انگار، تیمسار و زنش، لابد، به همان صورت ایستاده، و در حال عشق‌بازی، مرده بودند که نمی‌توانستند حرف بزنند، یا برگردند و اگر می‌خواستند مرا از خودشان برانند، و یا حتی تبری تو قلبم خالی کنند، احساس عجیبی داشتم. مثل يك ماه پیش شده بودم که ناگهان با يك خلبان برای شناسایی رفتیم. به خلبان تعارف کردم، گفتم، بزنا وحشت مرگ را از جلو چشمت برمی‌دارد! گفت، نه جناب سرگرد، راه را گم می‌کنیم، ناگهان از هانوی یا از چین سر در می‌آریم. من گفتم، بزنا، چه فرقی می‌کند، سایگون، هانوی، شانگهای، پکن؟ گفت، نه، و بعد ناگهان آن زیر همه‌شان را دیدم که مثل آهو داشتند می‌رفتند، دستم را دراز کردم، گذاشتم روی دگمه. و بعد برگشتیم. و همین حالا هم که تیمسار و الی را می‌دیدم، دقیقاً همان حال را داشتم. ایکاش يك مسلسل دستم بود. در همان حال عشق‌بازی سوراخ سوراخشان می‌کردم. گفتم: «تیمسارا» و دیدم از بالای شانه‌ی الی چشم بسته‌اش را می‌بینم. لابد چشمش را بسته بود تا بتواند موقع بوسیدن تمرکز داشته باشد، و یا شاید این رُست همیشگی‌اش بود. فقط آدم‌هایی که سالهای سال تنها مانده باشند، سالها از زن یا معشوقشان، و یا از زن به‌طور کلی، دور مانده باشند، سالها در سنگر خوابیده باشند و شب و روز مرده دیده باشند، قدر این نوع بوسه را می‌دانند: «تیمسارا تیمسارا ما برای چی جنگیدیم؟ ما برای چی می‌جنگیم؟ خواهیم جنگید؟ از چه چیز در برابر چه چیز دفاع می‌کنیم؟ می‌گفتی و جب به و جب خاک و لاینت را می‌شناسی. می‌دانستی که سنگرها باید در کجا ساخته شود. می‌گفتی خائن را می‌شناسی، خادم را می‌شناسی، خائن به کی؟ خادم کی؟ زیر پای ما زمین کدام کشور است تیمسار؟ شاید تو سندهاد بحر هستی، ولی هنوز خوب نمی‌شناسندت تا قدرت را بدانند. من هم یهودی سرگردان هستم. اینجا هم مرز جابلقا و جابلساست.» ولی پدر سوخته، انگار مرده، انگار خاکستر شده، در همان حال و ایستاده، بازن

فاحشه‌اش تو بغل فرمساقتس. می‌خواستم حرف بزنی. درمی‌وری بگویم. سینه‌ام را خالی کنم، مثل يك اذدر نهیب بزنی، سوت بلبلی بزنی، سرم را بزنی به دیوار، جرش بدهم، خون خودم را سر بکشم، پوست سینه‌ام را با دندانهای خودم پاره کنم، آن قدر از این کارها بکنم که تمام شوم، اگر بیدار بودم، بیداری‌ام تمام شود، اگر خواب بودم، رؤیاهایم تمام شود، زخم کشیده شود، رخم ازم گرفته شود، و دستم را بلندکنم این پلدرسوخته‌ها را از هم جداکنم، وسهم خودم را از زمین و زمان، از زن و مرد، از آمریکایی و غیر آمریکایی، از ایرانی و ویتنامی، از سندباد بحری، از قبایل نساواهو، از تمام منجمهای رصدخانه‌های عهد بوق آرتکها، از نوح نبی و عیسی مسیح، از تمام لذتهای شناخته شده، دردهای شناخته شده عالم و آدم بگیرم، و پخش شوم، مثل زهر ناپالم در يك جنگل پر از آدم کوتوله، و همه را بپوسانم. به اینها که فکر می‌کردم، شروع کردم به رقصیدن به دور تیمسار و زنش. داشتم طوافشان می‌کردم، بشکن می‌زدم، رقص شتری می‌کردم، مثل فیل قشقرق می‌کردم، به آهنگ همه‌چیز، کهکشانها، ناپالم، جاز، درد-های عیسی بر روی صلیب، به وزن بمبایی که انداخته بودیم، و می رقصیدم، ولی تیمسار و زنش، انگار نه‌انگار که زمانی زنده بودند و حتی وقتی که من صدایی از پشت سرم شنیدم، و کوچه و باران و اندامهای مسا در نور زبانه کشیدند، و صاعقه‌های پر نور و چرخان موتورسیکلت‌های گشت دژبان ارتش آمریکا کوچه را به رگبار بست، هنوز هم می‌رقصیدم. یکی از دژبانها پیاده شد، آمد طرف من. نگاه پرغروری بهش کردم، و کمی خم شدم و اشاره کردم به درجه‌ام، که بدانند که باهاو طرف نیستند. دژبان احترام نظامی گذاشت. نگاه کرد به تیمسار و زنش که کماکان گرم بوسه بودند. دژبان گفت: «جناب سرگرد، می‌بخشید، بهتر است مزاحم تیمسار نشوید.» پس دژبان هم می‌دانست که این همان تیمسار است. چه باهوشا پرسیدم: «پس گروهبان شما هم می‌دانید که ایشان يك تیمسار است؟» دژبان گفت: «بلی، جناب سرگرد، این که روشن است. از درجه‌اش معلوم است. و کیست که ایشان را شناسد؟ خواهش می‌کنم. تشریف بیارید و مزاحم

ایشان نشوید.» عصبانی شدم: «یعنی چی؟ چه مزاحمتی؟ من سالت هست که ایشان را می‌شناسم. یعنی سالها پیش می‌شناختمشان. و حالا ناگهان در ویتنام می‌بینمشان. رقص من از خوشحالی است. سرسام هم همان‌طور. جشن گرفته‌ام چون مجدداً به دیدار خانم و آقا نائل شده‌ام. این مزاحمت نیست.» و سرم را بردم جلوتر تا در گوش دژبان بگویم که من و الی و تیمسار چه ماجراهایی با هم داشتیم. ولی دژبان خودش را عقب کشید. شق و رق شد. و دژبان دیگر هم که پیاده شده بود، به دیدن این حالت دژبان اول، آمد به او ملحق شد. دژبان اول گفت: «شما جناب سرگرد، حالتان خوب نیست. شما مریض هستید. معلوم است مشروب هم خورده‌اید. و گویا از مواد مخدر هم استفاده کرده‌اید. بیایید تشریف ببرید. و مزاحم تیمسار و خانم نشوید.» عصبانی‌تر شدم و فریاد زدم: «مزاحم شما هستید نه من! اینها دوستان چندین ساله من هستند. حقیقت این است که من منتظر نوبت خودم هستم. بعد از آنکه تیمسار خانم را با ناپالم بمباران کرد، نوبت من می‌رسد. و شما تا آن موقع باید از اینجا رفته باشید.» دژبان دوم گفت: «جناب سرگرد، ما ماعتها در همه جای سایگون دنبال شما بودیم. سایگون را زیر پا گذاشتیم. شما حق خروج از بیمارستان را نداشتید. حالا باید اجازه بدهید که برتان‌گردانیم به بیمارستان.» گفتم: «بیمارستان؟ کدام بیمارستان؟ من بیمارستانی یاد نمی‌آید.» گفتم: «بیمارستان آمریکایی سایگون. شما در آنجا بستری هستید، یعنی بودید.» بیمارستان آمریکایی سایگون؟ فریاد زدم: «بیمارستان آمریکایی سایگون؟ همه‌جا بیمارستان آمریکایی است. لازم نیست سایگون باشد. دنیا بیمارستان آمریکایی است.» و بعد برگشتم به طرف تیمسار و زنش. ولی انگار رفته بودند. و داشتند در نه‌کوچه، در همان حال بوسه، در زیر باران، که در نور صاعقه - مانند موتور - می‌کلتها، روی سر و شاندهشان می‌ریخت، دور می‌شدند. دویدم طرف تیمسار و زنش. پس از این همه سال که پیدایشان کرده‌ام. نمی‌گذارم از چشم دور شوند. دژبانها سوت کشیدند. یکی دوید دنبال من، و دیگری سوار موتور - سیکلتش شد و مثل اجل معلق آمد، پیچید جلوی پایم، ایستاد. نفسم داشت بند

می آمد. گفت: «جناب سرگرد، احترام نظامی خود را حفظ کنید. اگر با ما نیایید، مجبور به بازداشتتان خواهیم شد. شما احتیاج به استراحت دارید. ما از طرف ستاد دستور داریم شما را پیدا کنیم، به بیمارستان تحویل دهیم.» گفتم: «آخر مگر اینجا بیمارستان نیست؟ هان؟ مگر همین کوچه بیمارستان نیست؟» دژبان پوزخندی زد. دهن خودش هم بوی ویسکی می داد. باران شرشر می ریخت روی بارانیهای کلفتشان، و چشمهاشان در نور چراغ موتور سیکلت برق می زد. کشان کشان بردندم، سوار ترک موتور-سیکلت کردند، سر موتورسیکلت را برگرداندند. و بعد دژبانی که پیاده دنبال من دویده بود، پرید پشت سر دژبان موتورسیکلت سوار نشست. رفتیم تا رسیدیم به موتورسیکلت او. پیاده شد، رفت سوار شد، سر موتورسیکلت را برگرداند. از کوچه آمدیم بیرون، وقتی از برابر کاباره ای که تیمسار و زنش از آن بیرون آمده بودند، رد می شدیم، دهها زن و مرد ویتمای و آمریکایی داشتند می آمدند بیرون. شاید این کاباره پاتوق تیمسار و زنش باشد، بعد از این هر شب از بیمارستان در می روم، می آیم اینجا می ایستیم. حتماً باید با تیمسار حرف بزنم. با زنش هم. ده دوازده سال چیزی نیست. آنها نمی توانند فراموشم کرده باشند. یا حتی پیر شده باشند. مخصوصاً زن تیمسار. چند سال با هم فاصله سنی داشتند؟ شاید بیست سال. حتی بیست و پنج سال. ولی تیمسار هرگز پیر نمی شد. قیافه اش نشان می داد که پیری سرش نمی شود. از دژبان پرسیدم: «گروه بان، این تیمسار ایرانی و زنش کی وارد سایگون شدند؟» دژبان نفهمید چه می گویم. صدایم را نمی شنید. سؤالم را نگه داشتم برای موقعی که از موتورسیکلت پیاده شوم. وقتی که به مقصد رسیدیم، سؤالم را تکرار کردم. دژبان برگشت، و دژبان دیگر را نگاه کرد. در نگاهش آثار تعجب دیده می شد، توأم با شیطنت. گفتم: «می پرسم تیمسار ایرانی و زنش کی وارد سایگون شدند؟» هر دو خندیدند. یکیشان گفت: «جناب سرگرد، در سایگون همه جور آدم پیدا می شود، ولی تیمساری که شما با یک تیمسار ایرانی عوضی گرفته بودید، افسر رابط نیرو-های آمریکا و نیروهای ویتمای است.» من گفتم: «ولی من خوب می شناسمش»

این تیمسار، ایرانی بود، و افسر رابط نیروهای ما در تبریز با ارتش ایران بود. دیگری پرسید: «تبریز؟ تبریز کجاست، جناب سرگرد؟ در جبهه است؟» فریاد زد: نه، دیوانه! اسم شهری است، در ایران.» دژبان گفت: «کجای کار هستید جناب سرگرد، ما در سایگون هستیم. سایگون در ویتنام است؟ شما را از جبهه آوردند. ناگهان مریض شدید. یک عده را که قرار نبود هدف باشند، بمباران کردید. شما در بیمارستان بستری بودید. باید بستری شوید. بفرمایید برویم تو بیمارستان.» هیچ سر در نمی‌آرم. از توساختن نیمه‌روشن بیمارستان دو نفر بیرون می‌آیند، و می‌آورندم توی اتاقم.

۸ ژانویه ۱۹۷۲ - سایگون - ویتنام

سرمای بدنی خورده‌ام. دارم از تب می‌سوزم. امروز صبح، اول زن تیمسار و بعد خودش وارد اتاقم شدند. تیمسار اصلاً عوض نشده بود. زنش کمی لاغر شده بود. ولسی حتی این لاغری هم بهش می‌آمد. چشمهایش را درشت‌تر و وحشی‌تر کرده بود. پرستارهای آمریکایی و ویتنامی می‌آمدند، می‌رفتند. انگار اتاقم بیمارستان نیست. یک سرسراست، یا یک پلی است که از رویش فرشته رد می‌شود. تیمسار گفت: «تو نباید بیرون می‌آمدی. ما همه چیز را می‌دانستیم. بالاخره روزی به سراغت می‌آمدیم. تو که ما را می‌شناسی. ما هر دو تو را دوست داریم، تا ابد هم دوست خواهیم داشت. دیر آمدیم چون راهمان دور بود. می‌دانی چقدر راه است؟» زن تیمسار نشسته بود کنار تختم، دستش را گذاشته بود روی شانهم، و توی چشمهایم را نگاه می‌کرد. همان چشمها سیاه سیاه می‌شد، و بعد بسته می‌شد تا کارش را تمام می‌کرد، و بعد، چشمش را که باز می‌کرد، انگسار در دو دریاچه شفاف و زلال، دو قایق مشکی انداخته‌اند. و بعد تیمسار، همان صورت هم خبیث و هم هوشیارش را جلوتر آورد. فقط شقیقه‌هایش عجیب رگ‌دار شده بود، دماغش بلندتر و درازتر می‌نمود. شاید تریاک می‌کشید. شاید مثل پدرم که نوشته بود سرطان گرفته و دارد می‌میرد،

تیمسار هم سرطان گرفته. وای نه، کسی که سرطان گرفته، مگر می‌تواند زنش را به آن راحتی خیال ببوسد؟

گفتم: «اگر شما خود تیمسار هستید و زنان هم همان زن است، پس چرا به من نگفتند که می‌آیید؟ چرا آن روز تو آن کوچه خودتان را به آن راه زدیدی؟» و بعد برای آنکه حس همدردیشان را جلب بکنم، دست کردم از جیبم تلکس پدرم را در آوردم، دادم دست تیمسار: «نوشته که سرطان گرفته، دارد می‌میرد.» تیمسار خواند، و بعد زنش گفت: «بلند بخوان، من هم بفهمم.» و تیمسار بلند خواند و زنش فهمید. سرش را تکان داد، گفت: «ما می‌آمدیم. هر طور شده بود، می‌آمدیم.» و خم شد، بسا لبهای مرطوب و خنکش کنار چشمم را بوسید. تیمسار تلکس را تا کرد داد دستم، گذاشتم توی جیبم. گفت: «این تلکس کی آمده؟» گفتم: «دو هفته پیش آمد. بعد از آنکه تلکس را به من دادند، من بلند شدم، از بیمارستان آمدم بیرون، کمی این ور و آن ور گشتم، و بعد جلور آن کاباره شما را دیدم. شما هم که حرف نمی‌زدید. چرا حرف نمی‌زدید؟ چرا آنقدر خودتان را برای من گرفته بودید؟ چرا به دل‌بانها نگفتید که مرا می‌شناسید؟» تیمسار و زنش با تعجب نگاهم کردند. تعجبشان آنقدر قوی بود که صورت‌هایشان درهم فرو رفت و یک صورت درشت درشت شد که گاهی سه تا چشم داشت، گاهی دوتا و گاهی هفت هشت تا. چشم‌هایم را بستم، چون احساس کردم که صورتشان دچار سرگیجه‌ام می‌کند. نمی‌توانستم نگاهشان بکنم، و بعد، سؤالی را که سالها بود می‌خواستم بکنم، ازشان کردم: «خوب، بگویید ببینم، بالاخره بچه‌دار شدم، شدید؟ شدیم؟» و چشمم را باز کردم، چون می‌خواستم موقع جواب دادن صورتشان را نگاه کنم. زن تیمسار دستش را جلوتر آورد، گذاشت روی صورت‌م، و نرم نوازشم کرد و بعد دستش را گذاشت روی پیشانی‌م، و بعد، به تیمسار گفت: «بیا بین، مثل اینکه تبش خیلی بالا رفته.» تیمسار دست استخوانیش را گذاشت روی شقیقه‌ام. به جای اینکه در باره تبم قضاوت کند، گفت: «چقدر موهاش سفید شده. در این مدت کوتاه. این مرد چهل و چهار پنج سال بیشتر

ندارد. چرا موهایش این قدر سفید شده؟» زرش گفت: «حیوانی خیلی هم تکیده شده. راستی فکر می‌کنی که واقعا ما را شناخته؟ به نظر نمی‌رسد که ما را شناخته باشد.» من از زیر دستش گفتم: «چطور ممکن است شناخته باشم؟ چطور ممکن است؟ من در این دنیا کسی جز شما را نمی‌شناسم. شما دو تا همه چیز من هستید.» آیا دروغ می‌گفتم؟ ولی آنها صدایم را نمی‌شنیدند. و روشن بود که صورتم را هم نمی‌شناسند. شاید آنها هم مرا عوضی گرفته بودند. شاید من عوض شده‌ام. خاطراتم عوض شده. دنیا هم عوض شده. راستی موقعی که خون کسی را عوض می‌کنند، خاطراتش هم عوض می‌شود؟ شاید مغز مرا عوض کرده‌اند. زن تیمسار گریه‌اش گرفت: «این اعتیاد لعنتی، پدر این بچه‌آمریکاییها را در ویتنام درآورد. ببین چی شده؟ جوان به آن خوشگالی ا» من حرف زدم، ولی مطمئن نبودم که صدایم را می‌شنوند: «آن گرگ یادتان هست؟ در شمال تبریز. من آن موقع ایران نبودم. ولی شما بودید. حتماً شما تبریز بودید. یادتان هست؟ می‌گفتند پریده چسبیده به گلوی گروهبان آمریکایی و سر را از بدن جدا کرده. یادتان هست؟» ولی آنها صدایم را نمی‌شنیدند. شاید من از خاطرات دنیای دیگری صحبت می‌کردم. و یا شاید کرات ما و زبانهای ما با هم فرق می‌کند، و ما می‌خواهیم رابطه برقرار کنیم، و زبان رابطه نداریم. ادامه دادم: «از آن گرگها در ویتنام هم پیدا می‌شود، حتی تعدادشان بیشتر است. توی جنگلها هستند. و گاهی توی شهرها، آدمها با هم می‌میرند، ولی گرگها نمی‌میرند. این عجیب است، نه؟ اعتیاد هم یکی از آن گرگهاست. البته خود گرگ بهتر است. آن گروهبان آمریکایی شانس آورد که گلویش پاره شد. این گرگها قابل انتقال هم هستند، برشان می‌داریم می‌بریم آمریکا. چرا صدایم را نمی‌شنوید؟» خودم هم صدایم را نمی‌شنیدم. فقط تیمسار و زرش را می‌دیدم و سؤال می‌کردم: «نگفتید پسر است یا دختر؟ شکل من است، یا شکل گماشته‌ها، یا شکل خواهر زن تیمسار، شکل بچه‌اش، یا شکل هوشنگ؟ اسمش هوشنگ بود، نه؟ همان که به عضویت سیا درآمد؟ چطور شد؟ شاید بچه شکل آن باشد؟ حالا

چند سالش است؟ دقیقاً چند سالش است؟ روز و ماهش را هم بگویید. در چه ساعتی از روز به دنیا آمد؟ عجب دنیایی است؟ چرا حرف نمی‌زنید؟ مگر قرار نیست دیگر کسی با من حرف بزند؟ مگر زبانها از بین رفته‌اند؟ مگر زبانها را بریده‌اند؟ مگر شما خودتان نیستید تیمسار؟ خجالت می‌کشید بگویید که بچه‌تان از صلب يك آمریکایی است، زنان از يك آمریکایی حامله شد؟ شما که در گذشته افتخار می‌کردید؟ ولی صدایم را نمی‌شنیدند. در نتیجه فکر می‌کردند که من هم صدای آنها را نمی‌شنوم، حرف می‌زدند: «هذیان می‌گوید. شاید دواش نرسیده‌کسه به این روز افتاده. ولی پرستار گفت که دواش را داده‌اند.» من گفتم: «من هذیان نمی‌گویم. فقط کنجکاو هستم. می‌خواهم ببینم تیمسار و زنش در ویتمام چکار می‌کنند؟ فقط همین را می‌خواهم. چیز دیگری نمی‌خواهم.» تیمسار گفت: «یعنی وضعیت این‌قدر خراب است؟» زنش گفت: «فکرش را بکن، مرد به آن زیبایی، به آن قدرت، به آن شجاعت، به يك همه‌چه روزی افتاده باشد. چه خوب بود. محشر بود. دیوانه‌کننده بود. و حالا؟ آدم گریه‌اش می‌گیرد.» تیمسار گفت: «به تنهایی صدها نفر را کشته، افتخار آفریده. افتخار همه بوده. چند نفر را گرفتیم با هم محاکمه‌شان کردیم. چه هوشی از خود نشان می‌داد.» من از زیر لهجه جدیدش همان لهجه قدیمی تیمسار را می‌شنیدم. ولی اینکه تیمسار از صدها نفر حرف بزند، تعجب آور بود. شاید مسخره‌ام می‌کند. آخر او که در ویتمام نبود تا ببیند. با من آن بالا نبود که ببیند چه کیفی داد. شاید می‌خواستند به من نسبت هذیان بدهند. آهسته گفتم: «کنارم بنشینید تا جریان را برایتان تعریف کنم. بیایید مثل گذشته باشیم.» تیمسار گفت: «دیگر از تو گذشته، باید به فکر يك آدم دیگر باشیم.» داشت از مرضی من سوءاستفاده می‌کرد. زنش دوباره دستش را گذاشت روی صورتم. دستش خنک و نرم بود. پدرسوخته! آرایش صورتش را عوض کرده بود تا شکل آمریکایی‌هایی باشد که مثل ویتمامیها آرایش می‌کنند. شکل زندهای کا‌باره شده بود. ولی هیکل درشتش لوس می‌داد. خیلی درشت‌تر از يك زن ویتمامی بود. دستم را بلند کردم، گذاشتم روی زانویش، لباسش آن قدر خنک بود که خیس

و باران خورده می نمود. گفت: «بیچاره سرگرد، یکپارچه آتش است.» تیمسار گفت: «شاید دواش نرسیده، یا یک چیز عوضی بهش دادند. شاید می خواهند از شرش خلاص شوند. آخر می دانی، سرگرد همه آدمهای یک ده کامل را کشته. نمی خواهند گندش در بیاید.» زن تیمسار گفت: «پسر به آن مهربانی، چطور می توانست اهالی یک ده را بکشد؟» چرا به من گفت پسر؟ شاید می خواهد فقط سن خودش را برساند. شاید چون فکر می کند مادر من نتوانسته بیاید اینجا، باید جای مادر مرا بگیرد. گفتم: «ما دو سر داریم، یک سرمان پنبه است، سر دیگرمان شمشیر. کسی که از ما اطاعت یکند باهاش پنبه ایم. کسی که با ما ن سازد، باهاش شمشیریم.» زن تیمسار برگشت طرف تیمسار، دستش را گرفت، آورد گذاشت روی دست من، روی زانوی خودش، و بعد با دست دیگرش هر سه دست را بلند کرد آورد گذاشت روی زانوی من، و فشار داد. مثل اینکه می خواست به وسیله این دستها توی وجود من نفوذ کند. و بعد لبخندی از روی شفقت زد و گفت: «حالا شدیم همان خانواده سابق، همان خانواده سه نفریمان. همان خانواده ای که همه بهش حسودیشان می شد.» کسدام خانواده؟ تیمسار گفت: «دارد دیر می شود، بهتر است بلند شویم و برویم، دختره می آید خانه، پیدامان نمی کند، ناراحت می شود.» من گفتم: «پس دختر است. هان؟ دختر است. چرا از اول نگفتید؟ شکل کی هست؟ من؟ تو؟ یا تیمسار؟» و سعی کردم بلند شوم و نگاهشان کنم. مثل اینکه قرار بود از تماشای صورت آنها پی به شکل دختره ببرم. ولی عجیب بود. حتی تیمسار هم صورتش را آرایش کرده بود. یعنی ابروهایش را برداشته بود، و حالا مثل زنش هم شبیه آمریکاییها شده بود و هم شکل ویتنامیها. پس بی خود نبود که دزبانها فکر کرده بودند که تیمسار و زنش ویتنامی هستند. ولی زن، اصلاً سنش عوض نشده بود. تیمسار، ابروهایش را برداشته بود، خیلی جوان به نظر می آمد. پس این ده دوازده ساله اصلاً پیر نشده، حتی جوان تر شده. شاید ما داریم در زمان عقب تر هم می رویم. پس ما تاریخ را عوض نکرده ایم؟ تاریخ همان است که بود؟ و یک کمی هم رفته عقب تر؟ آمریکا رسالت تاریخی تو کجاست؟ چرا عوض نمی کنی؟ چرا همه چیز را

نمی‌اندازی هوا، تا در بازگشت، با سازمانها، تشکیلات و آرایش جدید پایین بیایند؟ به جای آنکه جهان را عوض کنی، مرا عوض کرده‌ای؟ يك آمریکایی را. موهای سفید شده. دواهام هم عوض شده. هر چند ساعت يك چیزی بهم می‌دهند که ناگهان مثل فنر می‌پریم بالا، و بعد ناگهان می‌افتم. تو یکی از چاله‌های تاریخ، و می‌شکنم. مثل فنر ماشینها تو جاده‌های ایران. واقعا که! تا چشم کار می‌کند بیابان است. و چه بیابانی! باد اسپه‌مان را، مثل تکه کاغذهای ولگرد، مجاله کرده، بلند کرده، دارد تو هوا مثل فزیره می‌چرخاند. چادرها مان، مثل ورقه‌های فلزی، از بالای شن تو فضا پهن می‌شوند، و به سرعتی مافوق سرعت نور در فضا دور می‌شوند. و بعد يك عده دارند می‌آیند. يك عده نه، يك ملت، ملت هم نه، يك جهان، همه لختها، گرسنه‌ها، گداه‌ها، دارند می‌آیند. باد تانکها مان را بلند کرده، مثل توپهای پر باد، به این سو و آن سو شویشان می‌کنند، و موشکها سر جاشان زوب شده‌اند، و محتویات معادن دارند برمی‌گردند، از روی آیه‌ها، اقیانوسها و کوهها، به اعماق خالك، به اعماق اقیانوسها. «تیمسار! به من بگویند پس آن بچه‌ای که تو دل زنتان کاشتم، چطور شد؟ کجاست؟» مردم بخته تصاویر روی دیوارها را گرفته‌اند و دارند تصویرها را خفه می‌کنند. مردم سوار گرگهای گنده شده‌اند، و دارند می‌روند داخل کاخها، ادارات، مستشاریها، ستادها. از پله‌ها بالا می‌روند، صندلیهای پشت میزها را می‌شکنند، و سوار بر گرگها، پشت میزها می‌نشینند. «تیمسار، اگر بچه شما از من باشد طبیعی است، ولی اگر از گماشته‌هاتان باشد، غیر طبیعی است، و ادا الزناست.» گماشته‌ها نشسته‌اند پشت گرگها و تکیه داده‌اند به میزها و دارند امر و نهی می‌کنند. تیمسار، مثل اینکه از حرفهای من، از کابوسهای من، از خوابهای من، چیزهایی می‌فهمد. می‌گوید: «پسر جان! آمریکایی جان! خوشگل جان! آخر فدایت شوم، تو چرا به این روز افتادی؟». و بعد زنش حرفش را قطع می‌کند: «تو هم با این حرفها تا آخر او که نمی‌فهمد تو چه می‌گویی؟ برای چی خودت را تو در دسر می‌اندازی؟» ولی تیمسار نمی‌خواهد حرفش را بزند: «تو ول معطلی. اینطور که معلوم

است همه بچه‌های آینده، بچه‌های همان گماشته‌ها هستند.» و بعد به زنش می‌گوید: «پاشو بریم، دختره می‌آید خانه‌مان. دیر می‌شود. این مسرد درست بشو نیست.» زنش می‌گوید: «دلش را نشکن.» و خم می‌شود. آرام، مثل پیرزنی داغ‌دیده که در تاریکی صورت بهودا را به جای صورت شمایل مسیح ببوسد، لب‌هایم را می‌بوسد: «خدا حافظ، پدر بیمار بچه‌های عالم. خدا حافظ، پسر.» من می‌گویم: «اشتباه می‌کنید. اصلاً این طور نیست. کابوس نیست. نگاهی به این بیابان بکنید. همه‌شان دارند می‌آیند. همه‌شان، این همه آدم در هیچ جای زمان، در هیچ جای تاریخ نبوده‌اند. نگاه کنید، من نمی‌فهمم این آینده است، یا حال است، یا گذشته است. ولی همه دست تو. دست یکدیگر انداخته‌اند، و دارند، بیابان، شهر، دریا، اقیانوس را زیر پا می‌گذارند و می‌آیند. فرقی نمی‌کند که بچه از من باشد، از تیمسار باشد، از گماشته‌های تیمسار باشد. همه دارند می‌آیند. زن، مرد، بزرگ، کوچک، پسر، دختر.» و تیمسار و زنش بلند می‌شوند، عقب عقب می‌روند، و از اتاق می‌روند بیرون: «تیمسار، چرا تغییر قیافه دادی؟ و آمدی ویتنام، هر جا که بروی تو را پیدا می‌کنند. باور کن پیدات می‌کنند. عقیم، بی‌آینده، پیدات می‌کنند. دفعه آینده که آمدید، بچه را هم با خودتان بیاورید، یادتان نرود، می‌خواهم نگاهی به قیافه آن ولد از نا بیندازم. یادتان نرود.»

و می‌روند. یک نفر وارد می‌شود، پرده را می‌کشد، نزدیک می‌شود، آپول را آماده می‌کند. آپول را با شستش از پایین فشار می‌دهد، مایع کمی سرریز می‌شود. و بعد می‌گوید: «برگرد.» من برمی‌گردم. پیژامه را می‌کشد پایین، آپول را می‌زند. و موقعی که کارش را تمام می‌کند، می‌گوید: «این همه راه را کوییدند آمدند دیدن تو، آدم با پدر و مادرش این طور حرف می‌زند؟ آدم با پدر و مادرش این طور حرف می‌زند؟» و می‌رود. سر در نمی‌آورم.

بخش دوم

کتاب چہارم

قول سرهنگ جزایری

بسم الله الرحمن الرحيم

من، سرهنگ حبیب الله جزایری، افسر ارتش، ابوابجمعی تیپ اردبیل در شب نوزدهم خرداد هزار و سیصد و سی و هشت، این وصیت نامه را برای عبرت آیندگان می نویسم. وصیت نامه، تا روزی که انشاءالله به دست اهلیش سپرده شود، در حیاط خانه چال شده خواهد ماند. به خاطر زندگی خودم نیست که وصیت نامه را چال می کنم. زندگی من اهمیتی ندارد. به خاطر زندگی دیگران است که آن را چال می کنم. امید من این است که روزی وصیت نامه پیدا شود و به دست آدم اهل رسانده شود تا با خواندن آن لااقل هدهای بدانند که حقیقت قضایا چه بود، و اگر کسانی خواستند که قضایا را تعقیب بکنند، این وصیت نامه، حتی الامکان کمکشان کند تا از راه صحیح به دنبال قضایا بروند. اگر کسی که وصیت نامه را پیدا می کند بترسد که آن را به دست آدم اهل برساند، آن را در همان جا که پیدا کرده، چالش کند و فقط برای مغفرت روح من فاتحه ای بخواند.

سه روز پیش گروهبانهای گردان آمدند به خانه من. دوازده نفر بودند. گماشتهام در مرخصی بود. وگویا آنها هم می دانستند که گماشته در مرخصی است، وروزی را انتخاب کرده بودند که او در خانه نباشد. گسروهبانهای

تصمیمشان را از قبل گرفته بودند. گفتند سروان چارلز کرازلی آمریکایی با رفتارش به همه مردم ایران توهین کرده، همه مردم ایران را تحقیر کرده. گروه‌بازها خیلی رگ و راست با من حرف زدند. گفتند سروان کرازلی از میان افسرهای تیپ شما را انتخاب کرده، چون احساس می‌کند شما ضعیف‌ترین آنها هستید. گفتند در واقع او از نجابت و افتادگی شما سوء استفاده کرده، و چون خودش آدم ترسو و بزدلی است، فکر کرده است که با اهانت به شما، در واقع به همه توهین بکند. ضمناً گفتند که ما شنیده‌ایم در تبریز هم افتضاحاتی بار آورده، به زن یک سرگرد تجاوز کرده است. گفتند که در واقع این افسر نه برای تعلیم شما و ما، بلکه برای تحقیر ما به ایران فرستاده شده. یکی دو روز پیش، دیگر حتی از آن حدی که برای خودش تعیین کرده بود تجاوز کرد، و شما را جلو همه افسرها و درجه‌دارها و سربازهای تیپ، تحقیر کرد. ما اجازه نخواهیم داد که او از اردبیل خارج شود. فکری به ذهنمان رسید. می‌توانیم توره اردبیل-تبریز، یا اردبیل-آستارا گیرش بیاوریم و کلکش را بکنیم. این کار یک حسن دارد. ممکن است هیچ وقت نفهمند که ما این کار را کرده‌ایم. در نتیجه ممکن است سروان را بکشیم و فسر در برویم. البته امکان آن هم هست که بفهمند و همه را محاکمه صحرایی بکنند و از بین ببرند. ولی ما نمی‌خواهیم که مرگ او، یک تصادف، یک قتل عادی، و یا قتل بر اساس انگیزه‌هایی غیر از انگیزه‌هایی که ما داریم به حساب بیاید. ما می‌خواهیم کلك او را برای عبرت تاریخ بکنیم. و می‌خواهیم به ارتش بفهمانیم که نباید به آمریکاییها اجازه ورود به پادگانهای ایران را داد. صحبت از افسانه گرگ اجنبی کش شد. من گفتم من این قبیل افسانه‌ها را باور نمی‌کنم. گفتند، ما هم باور نمی‌کنیم، ولی باید دید چرا این قبیل افسانه‌ها به وجود می‌آیند. مردم می‌خواهند کلك آمریکاییها کنده شود. خودشان قادر به این کار نیستند، به جادو جنبل متوسل می‌شوند. گرگ اجنبی کش هم، اگر چه همه می‌گویند حقیقت دارد، بیشتر به یک نوع جادو جنبل شباهت دارد. ولی ما از جادو جنبل، یا از یک گرگ خیالی که کمتر نیستیم. بعلاوه سروان کرازلی، از آن گروه‌باز آمریکایی که گرگ

اجنبی کش، سرش را از بدنش جدا کرد، به مراتب بدتر است، حتماً آمریکاییهای خوب هم پیدا می‌شوند، ولی آنهایی که ما دیدیم اکثراً از نوع سروان کرازلی هستند. سروان کرازلی بدترین آنهاست.

حرفهای دیگری هم زدند که در همین حد و حدود بود.

حقیقت این است که من در ابتدا وحشت کردم. اصلاً چطور ممکن بود چند نفر بیایند به خانه من، و نقشه قتل يك نفر دیگر را در خانه من بکشند، و آن را با من در میان بگذارند و مرا هم در نقشه‌شان شریک بکنند؟ از گروه‌بانه‌ها خواستم که فوراً خانه مرا ترك کنند. آنها هم می‌دیدند که من ترسیده‌ام، و البته می‌ترسیدند، به‌دلیل این که نقشه‌شان را با من در میان گذاشته بودند و می‌ترسیدند که من بروم به مقامات مربوط اطلاع بدهم، و همه‌شان دستگیر بشوند. ولی از خانه‌ام بیرون نرفتند. و گفتند که هرطور شده، نقشه‌شان را عملی خواهند کرد، خواه با رضایت من باشد و خواه بدون رضایت من.

گره‌ام گرفت. به گروه‌بانه‌ها گفتم که نباید انتظار داشته باشند که يك سرهنگك تریاکی با آنها موافق باشد و یا تهور و شجاعت و از خودگذشتگی آنها را داشته باشد. گفتم، از دست يك تریاکی چه برمی‌آید؟ گروه‌بانه‌ها با من رك و راست بودند، خیلی صریح بودند. فکر وضع مرا هم کرده بودند. یکی از آنها که از بقیه سرزباندارتر بود و حرفها را هم بیشتر او می‌زد، گفت:

«ببین جناب سرهنگك مرا برادر كوچك خودت بدان، صراحت مرا به دل نگیر، می‌خواهم واقعیت را به تو بگویم. چند سال پیش زنت را آن فرماندار قمارباز دزدید و با خود برد. تو خون دل خوردی، ولی کاری از دست ساخته نبود. همه می‌دانند تو چقدر زنت را دوست داشتی. و همه می‌دانند که خیانت زنت چقدر برایت گران تمام شد. ولی تنها کاری که کردی این بود که پناه ببری به تریاك، و بعد از انضباط، از نظم و ترتیب، خلاصه از هر چیزی که يك افسر را افسر می‌کرد، دور افتادی. از اجتماع هم دور افتادی. یعنی اجتماع تو را کنار گذاشت. چون گفتند غیرت به خرج ندادی،

خانه نشین شدی. ولی هیچ کس منکر این نیست که تو قلباً آدم خوبی هستی. هیچ کار در این است که تو بد آوردی. خیلی هم بد آوردی. ولی می دانی که با پناه بردن به بقیه شیخ صفی نمی توان قضا یا را حل کرد. شخصیت تو را خرد کرده اند، تحقیرت کرده اند. و حالا این سروان قوز بالا قوز شده. طوری دارد تحقیرت می کند که هیچ کس تا حال تحقیرت نکرده. او تو را دارد نابود می کند. به زودی می رود، ولی می خواهد پشت سرش تقالده تو را بگذارد، برود. ما فکر می کنیم پیش از آنکه او از ایران برود، بایسد از بین ببریمش. تنها به خاطر تو نیست. به خاطر خودمان هم هست. به خاطر ارتش هم هست. به خاطر مردم ایران هم هست، باید نشان بدهیم که می توان جلو آمریکاییها در آمد. فکرش را بکن. یسادت هست سر آن قورباغه های لعنتی چطور تحقیرت کرد؟ تو بهترین تیرانداز تیب هستی. حتی فرمانده تیب هم این را قبول دارد. تو ثابت کردی که می توانی يك عقاب را تو هوا به راحتی بزنی و بیندازی، نه آمریکایی توانست و نه خود تیمسار. چند روز پیش هم که آن معرکه گیری را دیدیم. سروان می خواهد تو را از ترس زهره ترك بکند. حالا ما می خواهیم از شر این پدرو سوخته خلاص شویم. و تو را هم راحت کنیم. می دانیم که خودمان هم گرفتار می شویم. تو هم گرفتار می شوی. ممکن است همه مان را بکشند. ولی شرایط فعلی را در نظر بگیر. ما از مرده هم بدتریم. ما از تو فقط يك چیز می خواهیم: دوازده تا مسلسل، و دوازده خشاب گلوله مسلسل. همین. تو در انبار اسلحه را باز بگذار. ما سلاحها را برمی داریم، می رویم دنبال کارمان. يك روز صبح می کشیمش. درست در وسط پادگان. درست جلوی همه. ما قید زن و بچه، زندگی، عیش و عشرت، بدنامی و رسوایی و گمنامی را زده ایم. فقط يك هدف داریم. کشتن سروان، بیدار کردن پادگان، و در صورت امکان ارتش.»

ازش پرسیدم: «مترجم سروان چه طور می شود؟ منظورم حسین تنظیفی است. چه طور می توانید به او اطمینان بکنید؟»
گفت: «ما به او اطمینان نمی کنیم. کاری به اطمینان نداریم. سابقه

تنظیفی خوب است. مترجمهاشان اغلب آدمهای خوبی هستند. آنها هم گیر افتاده‌اند. چاره‌ای نداشتند. ما از تنظیفی بدی ندیدیم. از تو می‌خواهیم نجاتش بدهی. او همیشه با سروان است. از تو می‌خواهیم کاری بکنی که روزی که ما می‌خواهیم سروان را بکشیم، تنظیفی کنار او نباشد. زندگی او را تو نجات بده.»

آن شب خیلی حرف زدیم. حتی گریه هم کردیم. گروهبانیها آدمهای عجیبی بودند. و من همه‌اش به این فکر بودم که چرا این همه از اینها غفلت کرده بودم. قرار گذاشتیم برای سه روز بعد. صبح زود و به محض ورود سروان به بادگان. برای معاونم سروان حمیدی، نقشه مناسبی کشیدیم. مدت‌ها بود دو روز مرخصی می‌خواست. قرار شد سه او مرخصی بدهیم. و نیز قرار شد همان روز صبح من تنظیفی را سرگرم کنم تا گروهبانیها کلک سروان را بکنند. قرار شد رفتار غیرعادی با تنظیفی نکنیم تا پای او در میان نباشد. نمی‌خواستیم به او لطمه‌ای بخورد.

بلند شدم يك قرآن آوردم، و ازشان خواستم قسم بخورند که هیچ انگیزه دیگری جز انگیزه‌هایی که به من گفتند، ندارند. همه قسم خوردند. بهشان گفتم که ممکن است به ما برچسب جاسوسی بزنند. گروهبانیها گفتند هر حرفی می‌خواهند بزنند. ما به خاطر دلخوشی يك دولت دیگر هرگز این کار را نمی‌کنیم. ما این کار را به خاطر خودمان می‌کنیم. گروهبانی که سرزباندارتر بود گفت: «ایدئولوژی ما، ایدئولوژی گسرگک اجنبی‌کش است. ما انتقام زمینها و آدمها مان را می‌گیریم. جاسوس هم کسانی هستند که در آینده به ما برچسب جاسوسی بزنند.» قرار شد ماجرا را با هیچ آدم دیگری در میان نگذاریم. گروهبانیها بلند شدند، سر و صورت یکدیگر را بوسیدیم. رفتند. من وضو گرفتم، دو رکعت نماز خواندم، بعد دیوان حافظ را برداشتم. فقط می‌خواستم بدانم که پیش از کشته شدن سروان لوس می‌رویم یا نه. اطمینان داشتم که بعد از ترور گرفتار می‌شویم. ولی قبل از مرگ او حاضر نبودم دستگیر بشوم. برای گروهبانیها هم مسأله روشن بود. دیوان حافظ را باز کردم. چنین آمد:

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کسوی تو از سر نمی رود ما را
غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد
دیوان را بستم، بوسیدم، گذاشتم روی طاوچه، غزل را به فال نیک
گرفتم. سراز پان شناخته، سه سوی مسلخ خواهم رفت، من قاتل نیستم. کسی
را هم نمی خواستم بکشم. ولی احساس بی مصرفی، بی هویتی، و بی همه چیزی
می کنم. مرگ سروان کراولی هدف دیگری پیش پای من می گذارد. مرا
از این تحقیر نجات می دهد. مرگ او راه نجات من است.
حالا که این وصیت نامه را می نویسم، چند چیز را هم بگویم. من از
سالها پیش فهمیده ام که ارتش ما ارتشی است خائن، خائن به کسانی که
باید از آنها دفاع و حمایت کند. یادم نرفته است که در شهریور بیست
چطور همه مان در رفتیم. بزرگترها زودتر و جلوتر در رفتند، و ما کوچکترها
کمی دیرتر. ولی همه در رفتیم. رضا شاه دورتر از همه رفت، از تهران به
آفریقای جنوبی. من از مرند فرار کردم رفتم تهران. نه اینکه اگر
می جنگیدیم حق داشتیم. هرگز. دلیلی برای جنگ نبود. ولی همیشه به ما
گفته بودند که دلیلی هست. رضا شاه ما را متحد هیتلر کرد. ما هم فکر

کردیم که باید در برابر همسایه شمالی سنگو بگیریم. و گرفتیم. در دعوا هم حلوا قسمت نمی کنند. رضاشاه تسلیم شد و در رفت، و ارتش سرخ هم وارد ایران شد. به ما گفته بودند که حتی يك وجب از خاک ایران نباید به دست دشمن بیفتد. با يك قرار و مدار، رضاشاه رفت، و در عرض بیست و چهار ساعت، دوست ملت ایران شد دشمنش، و دشمنش شد دوستش. به همین دلیل همه در رفتند. و بعد باز روز از نو روزی از نو بود. به فکر اینکه قرار است از مرزها دفاع کنیم، فرستادندمان به شهرهای دور افتاده، به پادگانهای زهوار در رفته، دائماً توپهای خالی را بار قاطرها می کردیم، از کوه و کمر می زدیم می رفتیم بالا. اردو که می زدیم، زیر سایه درختها قمار می کردیم، یا توی چادرها عرق می خوردیم، یا می رفتیم از قاشقه خانه های شهرهای نزدیک چند تا زن برمی داشتیم می آوردیم. و بعد در داخل شهرهای کوچک، همان بد غذایی بود، همان بی برنامگی، و از همه بدتر، بی شعوری. باز هم افتادیم به عرق خوری، قمار بازی، تریاک و یا خوابیدن با زنهای بکدیگر و یا تجاوز به گماشته و زن و بچه رعیت. این میراث ارتش رضاشاهی بود. بعد از رفتن فرقه دموکرات از آذربایجان، من هم با ارتش به آذربایجان برگشتم: رفتارمان با مردم شبیه رفتار قهرمانهای فیلمهای کابویی هالیوود با سرخپوستها بود. چهار سال بعد از سقوط فرقه مأمور تیپ اردبیل شدم. دوسه ماه قبلش از تبریز زن برده بودم، زنی جوان و زیبا، همان ماهنوش راحلی، همان ماهی، که بعد زندگیم را نابود کرد. در اردبیل هنوز مردم از کشت و کشتار مردم به وسیله حکومت صحبت می کردند. می گفتند انگار اردبیل را يك ارتش خارجی اشغال کرده. همین خانه را گرفتیم و با وسایلی که ماهی آورده بود و با وسایلی که من خودم داشتم، همه چیز را سرو سامان دادیم. اوایل خوب بود. سعی می کردم زنم را اجتماعی بار بیاورم. به این نور و آن نور می بردمش. باشگاه افسران، مهمانی فرماندار، مهمانی فرمانده تیپ. ولی تربیت اجتماعی در او اثر بد گذاشت. جنبه نداشت. زن باید جنبه داشته باشد. ماهی نداشت. اول سرهنگی که دوست خودم بود، غرض زد، و بعد به دست فرماندار افتاد.

و فرماندار، برش داشت برد، تبریز و بعد تهران. و من طلاقنامه‌اش را به دنبالش فرستادم. دلم شکست. احساس یأس، از همه چیز بیزارم کردم. هر کسی بود از اردبیل می‌رفت. من نرفتم. ریشخندها، تحقیرها و پوزخندها را نادیده گرفتم، تولاك خودم خزیدم و پناه بردم به تریاك، چیزی که ارتش شاه، بعد از سقوط مصدق، در شهرهای كوچك به آن پناه برده بود. هر کسی به دلیل خودش. اگر رضا شاه اول ما را تحویل انگلیسیها داده بود و بعد تحویل آلمانها، و در نتیجه سیاستهای احمقانه‌اش مملکت را تحویل ارتشهای متفقین داده بود، پسرش ما را تحویل آمریکاییها داد. حافظ، مولوی، عرفان، این چندتا مرغ و پرنده و گریه، شدند مونسهای ابدی من. گریه-هایم یا در نیمه شب بود تا کسی نشنود، و یا موقع پناه بردن به بقعه شیخ صفی بود، بقعه‌ای که روی هم متروك بود. ناامید از کمک مردم بودم، امیدوار به مغفرت حق. تصمیم داشتم بازنشسته شوم. حیاطم را بفروشم، مرغ و پرنده و قناری و گریه را بسپارم دست آدمهای علاقمند و راهم را بکشم بروم کربلا، به حضور حضرت سیدالشهدا، و مجاور حضرت بشوم تا لااقل در جوار او، بوی پاك تربت شهادتش به مشامم بخورد، و از این شکست، دلشکستگی، یأس و حرمان نجات پیدا کنم. این وضع برایم هم به علت فرار زخم پیش آمده بود، و هم به علت شکست درهمه چیز. آمدن سروان کرازلی و فشاری که او با حملاتش به من تحمیل کرد، در این عزم داسخ ترم کرده بود. می‌خواستم بروم کربلا، آرام بگیرم، گریه کنم، جز قرآن و حافظ چیز دیگری نخوانم و سرم را بچسبانم به ضریح حضرت، و از او بخواهم که شفیع من شود تا این زنگ از روحم شسته شود، پساك شود، تا وقتی که چشمم را می‌بندم، دوباره بازکنم و آن نور سماوات والارض را در روحم بیابم. ولی نشد. مشیت حق بر این فرار نگرفت که عز وصول به تربت حضرت سیدالشهدا پیدا کنم. ولی خدا می‌داند که قصدم از بازگذاشتن انبار و سپردن مسلسل و خشاب فشنگ به گروهبانه‌ها همان خدمت به سیدالشهدا است. من این آمریکایی را دشمن سیدالشهدا می‌دانم. و خوشحالم که برای نابود کردن این دشمن يك قدم كوچك برمی‌دارم. شاید گروهبانه‌ها

هم این مسأله را خوب بدانند. آنها به زودی شهید خواهند شد. مردن خودشان را حتم می‌دانند، ولی من آنها را شهید می‌دانم. آنها شجاع هستند. من جرأت نداشتم که در برابر سروان کرازلی بایستم. حق با گروه‌بانهاست. وظیفه آنها هم هست. من زیادی تریاک کشیده‌ام، زیادی عرق خورده‌ام. زیادی پول ارتش، یعنی پول مردم بدبخت این کشور را خورده‌ام. سرهنگی کردن بر گروه‌بانهایی که صد برابر یک سرهنگ غیرت دارند، کمال بی‌شرفی است. و تازه آنها می‌خواهند آبروی مرا بخرند. ولی ما سرهنگها مگر آبرویی داریم که کسی بخرد؟ به ما ظلمی نشده است که کسی داد ما را از بیدادگر بستاند. ظلم بر آنهايي شده است که ما سرهنگشان هستیم. ايكاش ساير افسرهای ارتش هم این مسأله را می‌فهمیدند. من حتی يك روز هم به ارتش خدمت نکرده‌ام. همیشه از زیر خدمت در رفته‌ام. و به حق. هر کس خدمت کند به ظلم خدمت کرده. به همین دلیل ریشم را نزد، ندادم پالتوم را کوچک کنند، اطو کنند. پوتینه‌هایم را وا کس نزد. از زیر دستهایم انتظار خبردار ایستادن و اطاعت، و امر شنیدن را نداشتم. این نحوه مقاومت من در مقابل پیشرویهای سروان کرازلی بود. می‌خواستم سروان را دیوانه کنم؛ او می‌خواست مرا به خدمت انضباطی در آورد که فردا يك ملت را اسیر آمریکاییها خواهد کرد. البته ریشم را در روز ترور سروان کرازلی نخواهم زد. خدمت به آنها عزای من است، خیانت به آنها جشن و سرور من است. روزی انضباط پیدا می‌کنم که انضباط معنی داشته باشد و انضباط به خاطر خودم باشد، به خاطر اطرافیانم باشد، به خاطر عزیزانم باشد. تریاک کشیدن در ارتشی که می‌خواهد به همه خیانت کند، خدمت به خلق است. چقدر این گروه‌بانها مرا سر عقل آوردند. حالا من خودم هستم. آدم خودم هستم. مرگ سروان کرازلی، روز تولد من است. روز تولد گروه‌بانهام هست. حالا لابد آنها هم دارند وصیت‌نامه‌هاشان را می‌نویسند. حالا لابد آخرین نگاهها را به صورت زن و بچه‌شان می‌اندازند، فردا روز تولد همه ما است.

دوسه مسأله مهم است که باید در این وصیت‌نامه بگویم. من زن

بسیار زیبایی داشتم. هیچ کس به زیبایی او نبود. اوایل زندگی‌مان خیلی خوب بود. وقتی که نگاهم نمی‌کرد، نگاهی می‌کردم، وقتی که خوابش می‌برد، بلند می‌شدم تماشايش می‌کردم. و گاهی توی چشمهایش را نگاه می‌کردم. گاهی وقتی که خواب بود، تماشايش می‌کردم، و گریه‌ام می‌گرفت. گریه من به خاطر زیبایی او بود. نمی‌دانم کسی دیگر هم تا حال به خاطر زیبایی زنی که دوستش دارد، و کنارش هم دراز کشیده، گریه کرده است یا نه. چشمهای رنگ وارنگش در بیداری دیوانه‌ام می‌کرد. بغلش می‌کردم، دور اتاق چرخ می‌زدم. می‌گفت: دیوانه‌ای، حبیب‌الله، تو دیوانه‌ای و راست می‌گفت، دیوانه بودم. دیوانه گوشهایش، موهایش، چشمهایش، لبهایش بودم. شاید گفتن این حرفها در يك وصیت‌نامه خلاف عرف و خلاف شرع باشد، ولی من درباره زن حلالم حرف می‌زنم. از پادگان می‌آمدم خانه، بهش سری می‌زدم، می‌بوسیدمش، می‌رفتم. و غروب توی حیاط باهم می‌نشستیم کنار حوض، و وقتی که اندامش در آب منعکس می‌شد، دیوانه‌اش می‌شدم. همیشه می‌ترسیدم که از دستم برود. آیا این وحشت، به پیشوا از حوادث آیتده می‌رفت؟ نمی‌دانم. همیشه فکر می‌کردم چون بیش از حسد، و دیوانه‌وار دوستش دارم، می‌ترسم از دستم برود. و آخر سر هم از دستم رفت. ازنگار این طبیعت روابط ما بود که او از من جدا شود، و به دیگران پیوندد.

علت ذکر این نکته در وصیت‌نامه‌ام این است که من زیبایی را درك کرده‌ام، آنرا تماشا کرده‌ام، از آن در معصوم‌ترین مراحل آن بهره برده‌ام، و خدا را شکر می‌کنم که به من فیض درك زیبایی را در معصوم‌ترین مرحله آن عطا فرمود. پس از رفتن زنم، هر اتفاقی برآید او و زیباییش افتاده باشد به من مربوط نیست. ولی درك آن زیبایی، که روح را غنی و عمیق کرد و مرا از لذت سیراب کرد، مربوط به من است. هر رنجی کشیده باشم، در برابر درك زیبایی هیچ بوده است. و به همین دلیل گله‌ای ندارم.

از همه عرق‌خوردیها و تریاک‌کشیدنها توبه می‌کنم. فردا صبح غسل خواهم کرد. از خداوند می‌خواهم که مرا به بزرگی خود عفو کند و از گناهانم به خاطر تربت پاک حسین بن علی بگذارد. يك گناه دیگر هم دارم

که خداوند باید فقط به بزرگی و بزرگواری خود از سر آن بگذرد. و آن اینست: همیشه دو کتاب مونس من بوده‌اند: یکی قرآن مجید، و دیگری دیوان خواجه. هر دو را بارها خوانده‌ام. ولی خدایا مرا ببخش که به دلیل عقل قاصر، دیوان بنده تو خواجه را چند بار بیشتر خوانده‌ام. خدایا ما ناقص هستیم. تنها تو کامل هستی و تنها تو دانا هستی.

من يك مسلمان هستم، مسلمان به دنیا آمده‌ام و مسلمان هم از دنیا خواهم رفت. اشهدان لا اله الا الله، اشهدان محمد رسول الله. اشهدان علی ولی الله. خدا حافظ.

سرهنگ حبیب‌الله جزایری

قول حسین میرزا

-۱-

اوایل اصلاً کسی باورش نمی‌شد که همه چیز به آن صورت که اتفاق افتاد، اتفاق افتاده باشد. اصلاً کسی چیزی دربارهٔ حادثه نشنیده بود. وضع من عجیب مایوس‌کننده بود. دیگران محاصره‌ام می‌کردند، پشت سرهم سؤال می‌کردند و موقمی که من به هر کدام از سؤال‌هایشان جواب‌هایی می‌دادم که از نظر خودم کاملاً قانع‌کننده بودند، تو صورت‌م خیره می‌شدند، و به جای اینکه قانع بشوند، سؤال‌های دیگری می‌کردند، و من احساس می‌کردم که با هر سؤال، یقین می‌کنند که هیچ اتفاقی نیفتاده است، و من همهٔ حادثه را از خودم ساخته‌ام، و حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست که مرا به زندان آورده‌اند. يك عده‌شان معتقد شده بودند که شانزده ماه انفرادی مغزم را معیوب کرده، سیم‌هایم قاطی شده، و تمامی جریان کرازلی و گروهبانها و سرهنگ و سروان را در نتیجهٔ خبط دماغی، در ماه‌های متوالی اقامت در سلول انفرادی، از تخیل خود ساخته و بافته‌ام، و آنچه می‌گویم در هیچ محکمه‌ای قابل ارائه و دفاع نیست. مسأله این بود که پس از رهایی از چنگ بازجویی‌های متوالی و همه روزه در آن اتاق‌هایی که به سلول‌های انفرادی تبدیل شده بودند، پس از كتك خوردن‌های ساعت به ساعت از دست تبریزها، تهرانیها و آمریکاییها، و يك محاکمهٔ سراسر قلبی در آن

باغ پر درخت تبریز، و محکومیت به حبس ابد، باید ماههای متوالی به زندانیها توضیح می‌دادم که به چه دلیل زندانی شده‌ام، و تازه هنوز هم باورشان نمی‌شد؛ و بسیاری از آنها که خود نیز زندانهای طولانی گمرفته بودند، می‌گفتند اگر عبدالله‌خان کرمی پذیرفت، ما هم می‌پذیریم؛ اگر نپذیرفت، ما هم نمی‌پذیریم.

عبدالله‌خان را در اواخر سال بیست و هشت در اردبیل دستگیر کرده بودند، به همراه چهار نفر دیگر که یکیشان در حین فرار کشته شده بود و دو نفرشان به اعدام محکوم شده بودند، و عبدالله‌خان حبس ابد گرفته بود. تا سال سی و سه عبدالله‌خان را بین اردبیل و تبریز سرگردان کرده بودند؛ یا زندان تبریز بود و یا زندان اردبیل، و بعد برده بودندش به يك سلول بزرگ چند نفره، پراز آدمکش و دزد و قاچاقچی و تریاکی، و بعد از چندماه، به بند عمومی، با ترکیبی از همان آدمها و چند سیاسی. وقتی که جریان را به عبدالله‌خان گفتم، گفت:

«در این یکی دو سال گذشته هیچ شده که صورتت را تو آینه نگاه

کنی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «حتی موقعی که آمدند تو انفرادی، سر و ریشت را زدند، باز

هم تو آینه نگاه نکردی؟»

گفتم: «نه، آینه‌ای در کار نبود.»

گفت: «هیچ وقت يك چیز شفاف پیدا نکردی که ببینی قیافه‌ات چه

جوری است؟»

گفتم: «نه عبدالله‌خان، مگر تو سلول انفرادی چیز شفاف پیدا می-

شود؟»

گفت: «بعد از انفرادی، هیچ وقت خم شدی کنار دستشویی تا صورتت

را ببینی؟»

گفتم: «یکی دو بار خم شدم، ولی چیزی ندیدم. خیلی تار بود، حالا

جریان چیه؟»

دور و برش را گشت، از زیر کت مندرسش، تکه درشت يك آینه شکسته را در آورد، آینه را گرفت جلو صورتم:

«علت اینکه باورشان نمی‌شود، قیافه‌ای است که حالا تو این آینه شکسته می‌بینی.»

خوب. درست بود. حق داشتند. ولی من هم حق داشتم. آنها دريك چیز حق داشتند. من دريك چیز دیگر. آنها حق داشتند که حرفهای مرا باور نکنند. ولی من حق داشتم که اصلاً موجودیتم را باور نکنم. مسأله این بود: قیافه‌ای که تو آینه شکسته عبدالله خان می‌دیدم، مال من نبود. مال يك آدم دیگر بود. به من ربطی نداشت. من اول باید ثابت می‌کردم که من هستم. باید می‌گفتم: من نیستم، پس هستم. و این غیرممکن بود. آنها به قیافه‌ای نگاه می‌کردند، و چون قبلاً قیافه‌ای مرا ندیده بودند، فکر می‌کردند من همیشه همان قیافه را داشته‌ام که آنها در برابر خود می‌دیدند، و از زبان متعلق به این قیافه، هیچ چیز جز مالیخولیا، جنون و خیال‌بافی قابل قبول نیست. در نتیجه وقتی که من می‌گفتم، بابا من به گوش خودم شنیدم که چهارده نفر را تیرباران کردند، به گوش خودم چهارده تا تیر خلاص شنیدم، صبح بود، تابستان بود، ولی يك باران غیر مترقبه می‌آمد که اصولاً نباید در تبریز و یا اطرافش می‌آمد، وجسدهای خپس درست پشت دیوار ساول من به سرعت به زمین می‌خوردند، آنها می‌گفتند، بیچاره به سرش زده، بی‌خودی گرفتندش، لابد چون خیالات برش داشته بود، گرفتندش، و چون می‌ترسیدند این خیالات را به دیگران بگویند، انداختندش توی انفرادی، اصلاً به يك همچو قیافه‌ای می‌آید که چهارده تا همدست داشته باشد که همه‌شان را آمریکاییها و سازمان امنیتها شکنجه داده باشند، از شان بازجویی کرده باشند، و آخر سر اعدامشان کرده باشند؟ اگر آنها بین قیافه‌ای من و حرفهایم تناقض می‌دیدند، من بین خودم و خودم، زمین تا آسمان فرق می‌دیدم. من مشکل هویت داشتم، نه در برابر دیگران، بلکه در برابر خودم. اول باید ثابت می‌کردم که من، من هستم. البته تا می‌آمدم ثابت کنم، ممکن بود آنهایی که در آن لحظه آنجا بودند، دیگر آنجا نباشند، اعدام شده باشند، آزاد شده

باشند و یا به زندان دیگری رفته باشند. می‌توانستم فقط پس از کسب مجدد هویت قبلی، از خاطراتم حرف بزنم.

عبدالله‌خان گفت: «از لحظه‌ای که از در عمومی وارد شدی، فهمیدم که قیافهات قیافه واقعیات نیست.»

پرسیدم: «از کجا فهمیدی؟»

گفت: «من هم دو سال انفرادی بودم. و هیچکس باورش نمی‌شد که مرا به این دلیل گرفته بودند و محکوم به حبس ابد کرده بودند که عضو انجمن ولایتی از اهر بودم، پیروزمندان وارد تبریز شده بودم، و بعد بقیه چیزها اتفاق افتاده بود.»

«خوب؟»

«خوب که چی؟»

«پس چکار کردی؟»

«رفتم زیر آفتاب نشستم.»

«زیر آفتاب؟»

«آره جانم، رفتم زیر آفتاب نشستم. تا پس از یک‌سالی دو سال شدم خودم. البته نه کاملاً، ولی کمی باورم شد که خودم ۴ خودم. و آن وقت موقعی که با دیگران حرف زدم باورشان شد. البته نه کاملاً، تا حدی. قبلاً عبدالله‌خان نبودم. وقتی که یواش یواش باورشان شد، بهم گفتند، عبدالله‌خان.»

«تو چند سال است عبدالله‌خان؟»

«درست چهل سال.»

«ولی...»

«ولی که چی؟»

می‌خواستم بهش بگویم که فکر می‌کنم حداقل شصت ساله می‌نماید ولی نگفتم. اما مگر می‌شد عبدالله‌خان را گولی زد؟

پرسید: «تو چند سال است؟»

گفتم: «بیست و شش.»

گفت: «ولی...»

گفتم: «ولی که چی؟»

گفت: «ولی، همان دیگر. وقتی که مسرا از سلول انفرادی بیرون آوردند، پیرتر از حالا بودم. شاید هشتاد ساله می‌نمودم. رفتم زیر آفتاب نشستم، به تدریج جوان‌تر شدم. آفتاب آدم را جوان‌تر می‌کند. حالا چهل سال دارم، ولی شصت ساله می‌نمایم. پس برو بنشین زیر آفتاب، اعدامها، خواب و خیالها، اردبیل، تبریز، آمریکایی، ایرانی، همه این مزخرفات را فراموش کن. فقط بنشین زیر آفتاب.»

زیر آفتاب که می‌نشستم، احساس می‌کردم که تازه من شانس آورده‌ام. چرا مرا نکشتند؟ ولی حمیدی را کشتند؟ وقتی که به احساسهای خودم درباره شخصیت سروان کرازی فکر می‌کردم، می‌دیدم که به من رحم کرده‌اند. انگار خشایهای هر دوازده مسلسل را من تو تن سروان خالی کرده بودم. انگار آن نعش آبکش را من نقش زمین کرده بودم.

وقتی که سرهنگ دستش را روی بازوی من گذاشت، مثل اینکه به گروهبانه‌ها علامت داده شد که کارشان را شروع کنند، و وقتی که صدای مسلسلها برخاست، من شروع کردم به جیغ کشیدن، مثل اینکه داشتم هورا می‌کشیدم. ناخنهای سرهنگ می‌رفت تو بازویم. يك فشار کمرخت کننده عصبی بود. مثل اینکه اعصاب سرهنگ جزایری را به تن من پیوند زده‌اند، و انگار يك برق قوی حنجره‌ام را به يك بلندگو تبدیل کرده. صدای مسلسلها که فروکش کرد، صدای من هم قطع شد، و آن وقت من دویدم. هیچ وقت نمی‌توانستم با کفش بدوم، کفشهایم را کندم و به سرعت دویدم. از غرب تا شرق پادگان را باید می‌دویدم. وقتی که رسیدم بالا سر سروان، پادگان تازه فهمیده بود که چه شده. يك عده حس جهت‌یابی خود را از دست داده بودند، و گمان می‌کنم فکر می‌کردند که مسلسلها از شرق به طرف غرب شلیک شده و نه از غرب به طرف شرق؛ يك عده از شمال به طرف جنوب

می‌دویدند، و يك عده از جنوب به طرف شمال. بالا سر سروان که رسیدم، دیدم سروان طوری افتاده که انگار می‌خواستند در سی‌چهل جهت مختلف پخش شود، انگار خودش هم می‌دانست که باید جواب گسم شدن حس جهت‌یابی تمام آدمهای پادگان را بدهد، و چاره‌ای نداشت جز اینکه این جواب را با پخش شدن در همهٔ جهات بدهد. بالا سر سروان که بودم به این نتیجه رسیدم که او باید مرده باشد، حتماً مرده است. اگر جسدش را نمی‌دیدم باورم نمی‌شد. همانطور که داشتم جسد پخش شده‌اش را روی رنگهای نخیس و خونین تماشا می‌کردم، پادحادثهٔ غریبی افتادم که در اواخر اسفند سال قبل در مراغه اتفاق افتاده بود.

سروان تازه از سرکشی واحدهای سپاه فارغ شده بود که با هم به باشگاه افسران مراغه برگشتیم. باشگاه مشرف به رودی بود که گرچه همیشه خشک بود، ولی در آن زمان، همه جای کرانه‌ها و بسترش را برفی نه چندان سنگین پوشانده بود. سروان خیلی خسته می‌نمود. من هم خسته بودم. مانور زمستانی سپاه از دو روز پیش شروع شده بود. تمام تجهیزات سپاه در شمال شهر آرایش شده بود و آرایش رزمی نیروها واقعاً همان چیزی بود که سرهنگ «جانسون»، سروان «بیلی» و سروان «کراولی» می‌خواستند. من مترجم هر سه افسر بودم و در بحثهای استراتژیکی بین تیمسار جهانگیر و افسرها شرکت می‌کردم. ارتش شوروی، در صورت حمله به ایران در عرض چند ساعت می‌توانست تپ اردبیل و لشکر تبریز و لشکر رضائیه را درهم بکوبد؛ و بعد، در پیشروی خود از تبریز به طرف جنوب، دو شاخه می‌شد. يك شاخه راه تهران را از طریق میانه و زنجان و قزوین در پیش می‌گرفت و شاخهٔ دیگر مستقیماً به سوی جنوب حرکت می‌کرد، از میان دو آب به دو قسمت تقسیم می‌شد، يك بخش به مها باد حمله می‌کرد، و بخش دیگر به مراغه. در طول چهل و هشت ساعت کلیهٔ مناطق سوق‌الجیشی آذربایجان و کردستان در اختیار ارتش شوروی قرار می‌گرفت. سرهنگ جانسون به تیمسار جهانگیر توضیح می‌داد که آوردن نیروهای کمکی برای ارتش ایران، از اروپا و یا از آمریکا، در شرایط داده شدهٔ حاضر حداقل چهار

هفته طول می کشید. باید نیروی مستقر در مهاباد و نیروی مستقر در مراغه قدرت مقاومت خود را در برابر دشمن آنقدر بالا می بردند که می توانستند چهار هفته مانع پیشرفت ارتش شوروی بشوند. این يك ماه، حیاتی بود، به دلیل اینکه بالاخره آمریکا و متحدانش تصمیم قطعی را درباره شوروی می گرفتند؛ یا از راه هوا و دریا و زمین به شوروی حمله می کردند، که در این صورت جنگ سوم جهانی شروع شده بود، و یا به وسیله نیروهای کمکی پشت جبهه، کاری می کردند که نیروهای ایران در برابر ارتش شوروی مقاومت کامل بکنند، و حتی اگر چند ایالت شمالی و شمال غربی به دست شوروی افتاد، از اشغال مناطق نفتی توسط ارتش سرخ جلوگیری می کردند. تیمسار جهانگیر گفته بود:

«با وضع فعلی سپاه، فقط می توان پنج دقیقه در مقابل ارتش سرخ ایستادگی کرد.»

سرهنگ جانسون گفته بود: «شاید فقط سه دقیقه. ولی وظیفه ما این است که تا آن روز احتمالی، سه دقیقه به سه دقیقه، طول زمان مقاومت سپاه شما را در برابر یورش احتمالی بالا ببریم. ما نور برای این است. ما مستشارها برای همین هستیم. سپاه هم برای همین کار است.»

«ولی سرهنگ، ما تجهیزات می خواهیم. توپ و مسلسل و کامیون می خواهیم. تانک می خواهیم. هزار جور چیز دیگر می خواهیم.»

«تجهیزات دارد می رسد. هنوز بخشی از تجهیزات موجود سپاه را بسیج نکرده اید.»

«برای بسیج، آموزش لازم است. من افسر لایق ندارم.»

«افسرها دارند از آمریکا بر می گردند. آموزش ادامه دارد. مدتی

طول می کشد. ولی با همکاری همه چیز عملی است.»

ولی تیمسار جهانگیر هیچ کدام از حرفهای آمریکایی را قانع کننده

نمی یافت. سرهنگ جانسون عصبانی نشده بود. ولی وقتی که تیمسار را

پای بی سیم خواسته بودند، سروان کرازلی به سرهنگ جانسون گفته بود:

«می دانم تیمسار چی می خواهد. می خواهد ارتش یازدهم آمریکا در

میرند مستقر شود تا تیمسار در باشگاه افسران مراغه بنشیند و ریسکی خود را سر بکشد.»

سرهنگ جانسون گفته بود: «عصبانی نشو. تیمسار می‌شنود، ناراحت می‌شود.»

و بعد هیچ کدامشان از بحث نتیجه‌ای نگرفته بودند. غروب، من و سروان کرازلی با هم برگشتیم. شب شام مختصری خوردیم. گفتم خوابیدیم، چون روز بعد قرار بود در آن سوی تپه‌ها به آرایش رزمی سپاه سرکشی بکنیم. قرار بود تیمسار و هرام هم از مهاباد بیایند، و دو عقل کل در کنار عقل‌کلهای مستشاری آمریکایا، ترتیب مقاومت خیالی در برابر یورش خیالی ارتش سرخ را بدهند.

اتاق سروان در باشگاه افسران سپاه مراغه، دو اتاق با اتاق من فاصله داشت. بیرون سرد بود، هوای اتاق با بخاری نفتی که گرم‌گرمب می‌سوخت، گرم شده بود. گرمای زیادی و نخستگی کرختم کردند، بی‌هوش افتادم. نمی‌دانم چقدر خوابیده بودم که ناگهان از خواب پریدم. يك نفر داشت نعره می‌کشید. ولی نعره بهتر کی یا به فارسی نبود. بلند شدم، گوش دادم. در پشت در اتاق، توی سرسرا يك نفر می‌دوید و فریاد می‌زد: «Wolf! Wolf! Wolf!» در را باز کردم. سروان بود. لخت تو سرسرا این‌ور و آن‌ور می‌دوید و فریاد می‌زد: «Wolf! Wolf!» همه بیدار شده بودند. هم آمریکاییها و هم مهمانهایی که از تهران برای سرکشی به مانور آمده بودند، و هم پیشخدمتها و گماشته‌های مسؤل باشگاه افسران. سروان همیشه لخت می‌خوابید، و معلوم بود که سراسیمه از دختخوابش بیرون پریده، و دویده تو سرسرا. و بعد، مثل اینکه بخواهد عملش را توجیه کند، پنجره سرسرا را باز کرد و اشاره کرد به وسط رودخانه که سطحش را برف یکدست پوشانده بود، و فریاد زد: «مگر گرگ را نمی‌بینید؟ مگر گرگ را نمی‌بینید؟» يك عده از پشت پنجره‌ها بیرون را نگاه کردند. جنبنده‌ای روی برف دیده نمی‌شد. همه فهمیدند که سروان دچار کابوس شده، و چون می‌دیدند که لخت است، برگشتند، رفتند تو افهاشان، من هم در اتاقم را بستم؛

رفتم، گرفتم، خوابیدم.

روز بعد، سر صبحانه، سرهنگ جانسون سر به سر سروان گذاشت:

«خوب، مثل اینکه دیشب گرگ اجنبی کش آمده بود سراغ تو.»

«خودم گرگه را به چشم خودم دیدم.»

«لابد آمده بود تو اتاقت.»

«نه، تو اتاق نبود، بیرون بود، روی برف.»

«ولی تو از تو اتاقت نمره کشیدی، آمدی بیرون.»

«اعتراف می‌کنم که دچار کابوس شده بودم. ولی موقعی که آمدم توی

سرسرا، گرگ را روی برف دیدم.»

«می‌دانی سروان؟ گرگ اجنبی کش يك افسانه است. افسانهای است

که روسها درست کرده‌اند و بین مردم جاهل رواج داده‌اند. تو، يك آدم

تحصیل کرده، نباید به همچو لاطالانی گوش بدهی.»

«من هیچ وقت افسانه گروهبان دیویس و گرگ اجنبی کش را باور

نکرده‌ام. دیشب اول کابوس دیدم، و بعد آمدم تو سرسرا و از پشت شیشه

گرگ را دیدم. این ربطی به افسانه گرگ اجنبی کش ندارد.»

«يك نکته دیگر: وقتی که آدم لخت می‌خواهد، نباید به این سادگی

تو سرسرا بدود و برای مردم تأثر بدهد.»

سروان حرف سرهنگ را جدی گرفت: «قول می‌دهم که دیگر این

اتفاق تکرار نشود.»

سرهنگ باز هم سر به سرش گذاشت: «آدم هیچ وقت قوای نمی‌دهد

که نتواند از عهده‌اش بر بیاید. چطور می‌توانی قول بدهی که دیگر کابوس

نبینی؟»

و بلند شدیم.

علت مترجم شدن من، بیش از هر چیز دیگر، علاقه من به جادوگری

بود. با مادرم بلند می‌شدیم، می‌رفتیم پیش قره‌سید، مادرم از قره‌سید می-

خواست که کاری بکند که او باز هم بچه‌دار شود، قره‌سید چند تخم مرغ کوچولو را برمی‌داشت، و درست جلو چشم من و مادرم، با دقت تمام، با يك قلم نازك و مرکب چین، جدول زیبایی روی تخم مرغها می‌کشید و بعد هر کدام از مرغه‌های كوچك را با حرفی پر می‌کرد، و زیر اب نسام جنی را می‌برد، و بعد تخم مرغ را می‌گذاشت روی يك بشقاب، و به سرعت تخم مرغ را می‌چرخاند. تخم مرغ مثل فرقه می‌چرخید، و خطوط جدول و حروف تو هم فرو می‌رفت و پوست تخم مرغ سیاه سیاه می‌شد، و بعد کماز سرعت حرکت دورانی تخم مرغ کاسته می‌شد، خطوط و حروف، ابعاد اصلی خود را پیدا می‌کرد. تخم مرغ می‌ایستاد. قره‌سید تخم مرغ را بر می‌داشت می‌گذاشت روی يك بشقاب دیگر. و تخم مرغ بعدی را می‌نوشت، می‌چرخاند، دعای دفع اجنه را می‌خواند، و بعد با تخم مرغ دیگر همین معامله را می‌کرد. هفت تخم مرغ، هر هفته یکی، به مدت هفت هفته، توسط مادرم، بدون اطلاع پدرم و مادر بزرگم که مادر پدرم بود، به پدرم، سر صبحانه خورانده می‌شد، و قرار بود هفت هفته بعد از آن، مادرم حامله شده باشد. اگر در طول هفت هفته حامله نشده بود، باید دوباره مراجعه می‌کرد و هفت تخم مرغ دیگر می‌گرفت. هفت بار، هفت تخم مرغ به مادرم داده می‌شد، اگر در طول آن مدت، مادرم حامله نمی‌شد، دیگر خداوند نخواسته بود که مادرم حامله بشود. باید به همین يك پسر قناعت می‌کرد. این همین يك پسر، من بودم.

از پیش قره‌سید که می‌آمدیم بیرون، مادرم می‌رفت زیارت حضرت صاحب‌الامر. زیباترین منظره عالم، گنبد و مناره قدمگاه صاحب‌الامر بود که زمستان و تابستان، و بهار و پاییز، کفترها به بدنه آن چسبیده بودند، و گاهی، مخصوصاً در تابستان، در آن صبح زود که پیش قره‌سید می‌رفتیم، کفترها بال می‌زدند، بقبو می‌کسردند، و دور حوض كوچك پر آب می‌پلکیدند. بین قره‌سید، کفترها، گنبد و مناره و مسجد مخروطی بالای کوه، و ارك و مسجد که بود رابطه رموزی وجود داشت. من همه اینها را زبان زیبا، قابل فهم و در عین حال بیگانه‌ای می‌دانستم که باید می‌آموختم. باید ترجمه‌اش می-

کردم. ترجمه اسرار خلقت، اسرار کوه و قلعه ارك، اسرار کفرهای حضرت صاحب الامر، به يك زبان خودی، به زبانی که مال شخص خودم باشد، مشغله اصلی مرا تشکیل می داد. بعدها این حس درونی برای ترجمه عینیات به عینیات دیگر، در من ذهنی شد. یعنی من عادت کردم به ترجمه کردن. من همه چیز را باید ترجمه می کردم تا می فهمیدم. کشش درونی من، ماجرا - جوئی عمیق من، و شیفتگی من به چیزهای نامفهوم با ظرفیتی برای فهمیدن، مرا به سوی مترجم شدن راندند.

مادر بزرگم از آن ساحره های عالم بود. سواد نداشت ولسی با چشمهای آبییش توانست جای تخم مرغهای جادوی مادرم را پیدا کند. وقتی که ارتش سرخ وارد تبریز شد و همه جا ترق توروق راه افتاد، مادر بزرگ هر هفت تخم مرغ مادر را در يك روز خورد. و روز بعد آفتاب به راپراز آب کرد و رفت مستراح، يك ساعتی آنجا ماند، و بعد هوارش بلند شد: «صدیقه! صدیقه! دو حبه قند بردار بیار.» مادر دو حبه قند از قندان برداشت، دوید، پشت در مستراح نشست. دست سفید مادر بزرگ از نوی مستراح آمد بیرون، یکی از حبه ها را برداشت. مادر پشت مستراح چمباتمه زده بود، نشسته بود. مادر بزرگ فریاد زد: «کوچک است، کوچک است، می رود تو، آن تو نمی ماند، می آید پایین.» و دستش از تو مستراح آمد بیرون، حبه قند را گذاشت کف دست مادرم. و حبه درشت را برداشت. مادرم اخم کرد، قند را پرت کرد به هوا، بلند شد دوید طرف چشمه. صدایش را شنیدم: قندی را که از تو... افتاده می گذارد کف دست من، خجالت هم نمی کشد! مثل اینکه عروس فقط برای هدیه کازهاست!» ولی مادر بزرگ فارغ شده بود، آمده بود بالای چشمه ایستاده بود و داشت حرفهای مادر را می شنید. دیگر معطل نکرد. از پنجره پرید بالا، رفت تواتاق. عین يك پرندۀ لاغر و درشت. چپش را برداشت. خاکستر چپ را با پشت دستش زد روی سنگفرش حیاط خالی کرد و بعد رفت بالای چشمه ایستاد. من فریاد زدم: «آبا، خانم آمده، چپش درازه هم دستش است.» مادر از بالای پله ها التماس کرد که نزند، ولی مادر بزرگ التماس سرش نمی شد: «پس برای چی عروس

آوردم تو خانه؟ اگر آخر عمری دو تا حبه قند هم بهم ندهد، به چه درد می‌خورد؟ بی‌ناموس، به من فحش می‌دهی؟» مادر باز هم التماس کرد. مادر بزرگ گفت: «با به شوهرت می‌گویم، یا خودم می‌زنمت.» ولی معطل نکرد. چپق را بلند کرد و سه‌چهار بار محکم زد به پهلوهای مادر. من دویدم. از بست سر مادر بزرگ، پاهایش را گرفتم، چپق از دستش افتاد. مادر از تو چشمه پرید بیرون و دوید تو اتاق، پنجره‌ها را هم بست. مادر بزرگ گفت: «ولم کن حسین! ولم کن!» و بعد چادرش را سرش کرد. به من گفت: «می‌روم ببینم چه خبر است، می‌آیی؟» و باهم رفتیم. يك عده داشتند در می‌رفتند. اتفاقاً سربازهای روس، کاری به کار کسانی که در حال در رفتن بودند، نداشتند. معلوم نبود این اسبهای گنده را از کجا آورده‌اند. اسبها یسألها و دمهای طولانی و قهوه‌ای داشتند، و انگار سألها قشو نشده بودند، و سربازها، بچه‌ها را که می‌دیدند، از خود صداهای عجیب و غریبی در می‌آوردند که بعدها فهمیدم شبیه صدای بوق درشکه است. انگار بعدها، صدای بوق درشکه‌ها را از صداهای عجیب و غریب سربازها تقلید کردند. و مادر بزرگ، دست مرا با دست چادر پوشش گرفته بود و دو نوك چسبیده به گردی اطراف صورت چادرش را کرده بود توی دهنش ولای دندانهایش نگه داشته بود، و از میان سربازها، و مردمی که حاج و واج تماشا می‌کردند و می‌گفتند «صلح شده، دیگر بین ایران و روسیه جنگ نیست»، رد می‌شدم مرا هم رد می‌کرد. تا رفتیم رسیدیم به ارك علیشاه. من قبلاً ارك را ندیده بودم. يك استخر جلوش بود، و خود ارك آن قدر بلند بود که به اندازه صد برابر يك غول قهوه‌ای رنگ بود. بعدها من خواب عجیبی دیدم. فکر کردم ارك يك شیر است که چشم و دماغ و لب و دهان ندارد، و فقط شكل يك شیر را دارد، ولی آن قدر گنده است که می‌شود لای یالهای عمیقش همه کتابهای مدرسه، حتی خود مدرسه، حتی زبانهای مختلف را پنهان کرد. تا آن روز من شیر ندیده بودم، بعداً هم تا چندین سال شیر ندیدم. من اولین بار شیر را به خواب دیدم، و آن هم پس از دیدن ارك، در کنار مادر بزرگ بود. بعد به مادر بزرگ گفتم: «مرا ببر عین علی تا مسجد را ببینم.» مادر بزرگ گفت:

«آنجا زن نمی رود، آنجا مردها می روند. صبر کن، بزرگ می شوی، خودت می روی.» بعدها، بزرگ که شدم، هم‌اش می خواستم بروم بالای کسوه و بقعه عین‌علی را ببینم. ولی نشد. حسرتش به دل‌م ماند.

فقط يك ساحر درست و حسابی، مثل پدر بزرگم، یعنی پدر مادرم، می توانست از عهده ساحره‌ای مثل مادر بزرگم، که مادر پدرم بود، بر بیاید. او از شاه عباس کبیر هم بزرگتر بود. چندین زن گرفته بود که سه تا شان از همه مهم‌تر بودند. اسم هر سه‌شان معصومه بود، ولی او مخفهای مختلف برای هر کدام از سه زن ساخته بود و از آنها استفاده می کرد تا زنهایش بفهمند کدام یکیشان را صدا می زند. مخفف معصومه اول می بود، مخفف معصومه دوم مسمه، مخفف معصومه سوم ممه. ولی مادر مادر مرا پیش از همه اینها گرفته بود. و مادر مادر من خیلی زود مرده بود، مادرم اصلاً قیافه مادرش را به یاد نداشت، و به همین دلیل می گفت که مادرش عجیب زیبا بود و دختر يك جواهر فروش بود که پیش از آنکه بمیرد دم بازار امیر جواهر فروشی داشت، و وقتی که دیده بود تنها دخترش مرده، کسب و کارش را به کلی فراموش کرده بود، جواهرهایش را به این و آن بخشیده بود، و روزی سرش را زمین گذاشته، مرده بود. انگار علت فقر بی پایان مادرم همین افسانه بود. گاهی مادرم مرا می برد به بازار امیر. دم بازار، جواهر فروشیها، عین خیال شب عروسی دیوانه‌ها، برق می زدند، و همه چیز در حال رقصیدن و تکان خوردن بود. مادرم چشم می دوخت به یکی از این مغازه‌ها که کنج دیوار بود. چادرش را سرش می کشید و گریه می کرد. من زنهای چاق و درشت را می دیدم که گردن‌بند های پر لیره بالای سینه‌های برآمده‌شان نور چراغ توریها را به صورت چلچراغهای سوسوزن کوچک منعکس می کردند و النگوهای درشت به زحمت از دور مشت گره کرده‌شان فرو می رفتند، تا دور بازویشان نفس راحتی بکشند و بین گوشواره‌های چرخان و قندرونی که زنها با دندانهای سفید یکدمستان می خاییدند، هم آهنگی کامل برقرار بود. مادرم گریه می کرد و مرا از زیر چادر به سینه‌اش می فشرد و از خلال سسکه‌های مکرر و طولانی‌ش می گفت: «پدر بزرگ من آن پشت

می ایستاد. انگشترها را، انگوها را می فروخت، و پولها را می شمرد، پولها را خیلی سریع می شمرد، و همه را می گذاشت توی آن صندوق. صندوق را می بینی؟» صندوقی بود فیلی رنگ، عجیب درشت، با دگمه‌های گنده برآمده، مثل زگیل زیر چشم فیل، که با صدای جرنگ-جرنگ و درنگ-درنگ، مثل صدای دروازه‌های کاروان‌سراهای عباسی باز و بسته می‌شد. و من تهریش، سیل پرپشت و چشمهای بسیار درشت و مشکی مرد را که دکان پسر زرق و برقش با جواهرات و چراغ‌تورپها در آنها منعکس شده بود، می‌دیدم و احساس می‌کردم که اگر روزی دستم برسد، این مرد را از پشت آن پیشخوان شیشه‌ای، از کنار آن صندوق فیلی رنگ و از پشت حتی آن سیل تاب‌داده پرپشت بیرون می‌کشم، چشمه‌هایش را در می‌آورم، یا خودم می‌خورم و یا می‌دهم مادرم بخورد تا انتقام جواهرات از دست رفته پدر بزرگ مادرم را بگیرم. مادرم می‌گفت: «تو فکر می‌کنی که من خوشگلم؟ باید مادرم را می‌دیدم» و من مادرش را می‌دیدم که مثل یک فرشته بالدار، با سینه‌ای مانند قو، و گردنی به صافی و سفیدی مرمرا، روی آن پیشخوان شیشه‌ای نشسته، پاهایش را، انگار از تابی بلند، تاب می‌دهد، و همه جواهرات دکان، با تماشای او، مثل هزاران قناری و بلبل می‌زنند زیر آواز، و شب و روز برای مادر مادرم، که زیباترین زنان عالم بود، آواز می‌خوانند.

مادر بزرگم، یعنی مسادر پدرم، مادرم را سر پدر بزرگش همیشه

می‌چزاند:

«این قدر از این پدر جواهر فروش مادرت تو گوش این بچه نخوان این قدر این را نبر بازار امیرا اینقدر چشم تو صورت مرد نامحرم ندوزا همه می‌دانند پدر مادرت چکاره بوده. یک قمار باز بود. یک عیاش بود. از آن بدتر یک دهاتی بود که تازه به شهر آمده بود و نمی‌دانست یک شاهسی صنارش را چه طور تو کیسه‌اش نگه دارد؛ تو حرف این جواهر فروش را نمی‌زنی تا پسر مرا دق مرگ کنی! می‌دانی که پسر من نمی‌تواند حتی شکمان را سیر کند! خوب، اگر مادرت دختر یک جواهر فروش بود، پس کوش؟ یک انگشتر هم تو خانه شوهرت نیاوردی! یک انگو تخی هم تو این خانه

نیابوردهی!»

«... مادرم می گفت: «خدایا تو خودت می دانی که پسرش جهیزم را دو سال تمام فروخت، خرج شکم مادرش کرد! خدایا تو خودت می دانی که در پست و هشتاد تومن چقدر پول است! خدایا، خونچه خونچه جهیز آوردم، همه اش را این پیرزن داد دست پسرش که ببرد بفروشد! فرشم را فروخت، دهگم را فروخت، سماور گنده ام را فروخت، حتی لباس عروسیم را هم فروخت، و حالا بین مادرش چه زبانی در آورده، چطور حقم را کف دستم می گذارد.»

مادر بزرگت می گفت: «حسین، پاشو چپق را بردار بیار، یا الله، پاشو! حق این دلیل مرده را کف دستش می گذارم.»

و من بلند می شدم در می رفتم، و می رفتم پیش می، یا مسمه یا ممه. دیگر از دعواهای مادر و مادر بزرگم ذله شده بودم. آخر چرا این دو زن این همه از هم نفرت داشتند؟

می گنده بود، آبله های درشت، ولی نه چندان مکرر داشت. سفید سفید بود، و همیشه طوری می نشست که انگار می خواهد همین الان يك بچه دیگر بزاید. شش پسر داشت که دو تاشان سرباز بودند، دو تاشان تو حمام سنجاب کار می کردند، و دو تاشان کوچکتر از آن بودند که سرباز یا کیسه کش باشند.

ولی پدر بزرگم مسمه را در مأموریت «گیوی» گرفته بود. دو سال در مأموریت «گیوی» بود. به محض ورود، مسمه را پیدا کرده بود، و موقعی که وارد تبریز شده بود، مسمه يك بچه بغلش بود و بچه دیگری تو شکمش، و پستانهای مسمه آن قدر پر بود که انگار يك بچه هم تو هر کدام از پستانهایش بود. اولین اتفاقی که افتاده بود و اینها را مادرم تعریف می کرد، چون من آن موقع اصلاً نبودم. این بود که مسمه که جوان تر بود، می را انداخته بود زیر پایش و برای زهر چشم گرفتن كتك مفصلی بهش زده بود و تل مو-های مفصلش را کنده بود، ریخته بود زیر پایش. بچه های می از هر طرف به مسمه حمله کرده بودند، ولی مسمه با چنگ و دندان همه را زده بود،

لت و بار کرده بود. وقتی که پدر بزرگ، همان کسی که بعدها در نظر من بزرگتر از شاه عباس کبیر جلوه کرد، از راه رسیده بود و دیسده بود مسمه مثل شیر بالاسر هفت هشت تا بره آهو ایستاده، و آهوها همه کز کرده‌اند و دارند گریه می‌کنند، طپانچه کشیده بود. بالاخره يك جاندارم باید هم طپانچه می‌کشید. و گلنگدن زده بود. مسمه با همان پستانهای درشت، شکم برآمده، و بچه اول به پشت گردن، قدم پیش گذاشته بود و گفته بود: «نامردهاش نمی‌زنند.» پدر بزرگ غلاف کرده بود. و فقط گفته بود: «وقتش نیست. هنوز اذت سپرنشدم. وای به روزی که اذت سیر بشوم. می‌روم یکی مثل خودت از «گیوی» می‌آرم!» مسمه گفته بود: «نامردهاش نمی‌آرند.» و صلح به نفع مسمه و به ضرر مسمی، و حتی پدر بزرگ بزرگتر از شاه عباس کبیر، برقرار شده بود.

ممه که وارد خانه شده بود، احساس کرده بود قشون قزلباش تو دو اتاق کوچک پدر بزرگ چپیده‌اند. پدر بزرگ ممه را از «زنوز پری» گرفته بود. جاندارم بود، مأموریت داشت، ابهت داشت، عیسن رضا شاه بود، و مهاجرهای زنوز فکوره بودند حالا که تازه از مرز رد شده‌اند، و در واقع از ترس انقلاب بلشویک به ایران پناه آورده‌اند، بهتر است بین سر کرده‌های ایران پشت و پناهی پیدا کنند، و کسی جز نایب‌محمد که جاندارم بود به تورشان نخورده بود. و نایب‌محمد، اول رفته بود يك استشهدا درست کرده بود که شناسنامه‌اش گم شده و يك شناسنامه نووار گرفته بود. و بعد رسماً يك عروسی گرفته بود، يك عروسی مجال، که همه چیزش را خانواده ممه، که گویا خیلی هم پیه و چلمن بودند، تهیه دیده بودند. چهارده ماه بعد مأموریتش تمام شده بود، و ممه با يك بچه دو ماهه در بغل، قدم در خانه شاه‌داماد بزرگتر از شاه‌عباس کبیر گذاشته بود، و چون دیسده بود تو تنها دو اتاق خانه جا برای زور آزمایی نیست، گفته بود: «هر که نمی‌خواهد یکی از این اتاقها را برای من و بچه‌ام خالی کند، بیاید تو حیاط، کارش دارم!» مسمی و مسمه، و همه بچه‌ها از پنجره‌ها ریخته بودند تو حیاط. تابستان بود، ساعت چهار بعد از ظهر بود. هوا گرم بود. و ممه فریاد زده

بود: «پدر من با بلشویکها جنگید، و آخر سر هم در قفس آمدیم، ایران، فکر می‌کنید دخترش از عهده دو تا بتیاره و چند بچه زپرئی برنیاید؟» همسایه‌ها ریخته بودند تو کوچه و از در و دیوار خانه پدر بزرگ بالا رفته بودند و برای خود روی دیوارها و پشت بامها جا باز کرده بودند، نشسته بودند، تا معرکه‌گیری این مهاجر ضد بلشویک را تماشا کنند. و تازه هنوز هم اهالی «ایکی قالا» داشتند می‌آمدند. ممه اول خدمت مسمه رسیده بود، به همان صورت که پدر بزرگ قول داده بود خدمتش زسیده شود، مشکل دشمنان ممه این بود که هیچ کدامشان فوت و فن کشتی آزاد بلد نبود. و ممه با يك حمله، يكايك زنهای بچه‌های پدر بزرگ را نقش زمین می‌کرد. رسماً پایش را می‌انداخت پشت زانوی مسی یا مسمه یا گوهر، یا خدیجه، یا عباس، یا رحیم، یا محسن، یا کریم، یا غلام، و نقش زمینشان می‌کرد. تازه از کارش فارغ می‌شد که تیری در رفته بود. پدر بزرگ بزرگ‌تر از شاه عباس کبیر این بار با تفنگش آمده بود، و برای اینکه قال قضیه را بکند، تیر هوایی در کرده بود. و تنها يك معجزه توانسته بود، این تیر را فقط به صورت يك تیر هوایی نگه دارد، چون که بالای دیوارها و پشت بامها پر آدم بود، که البته به دلیل شنیدن صدای تیر داشتند در می‌رفتند و موقع در رفتن می‌افتادند تو حیاط پدر بزرگ و حیاطهای مجاور و تو کوچه‌ها. و دست و پای شکسته هم فراوان بود، و يك نفر حتی شایع کرده بود که نایب جاندارم قصد دارد جابه‌جا اجباری بگیرد. جوانها همه در رفته بودند. و ممه فریاد زده بود: «يك بار دیگر تیر در کنی، می‌گوزم تو اوله تفنگت! حالت شد؟ یکی از اتاقها مال من، بقیه مال اینها» پدر بزرگ گفته بود: «انتخاب کن!» و همان شب، مسی را با همه بچه‌هایش زده بود از خانه بیرون کرده بود. وقتی که من به دنیا آمدم مسمه با بچه‌هایش در يك اتاق زندگی می‌کرد، و ممه با دو بچه‌اش در يك اتاق دیگر. من و مادرم هرگز شب تو خانه پدر بزرگ نمی‌خوابیدیم.

و روسها که آمدند، طبیعی بود که جاندارم نایب محمد، دستکم برای مدتی، در برود. به چه دلیل؟ یکی اینکه شکل رضاشاه بود، و همیشه به این

شبهت بالیده بود و آن را به رخ کشیده بود، و حتی شغلی شبیه شغل رضا شاه، و سرکجلی مثل سرکچل او هم داشت. و دیگر اینکه جاندارم بود و برای ارتش از دهات سرپازگیری کرده بود، ضمن اینکه برای خود زن می گرفت. و خوب، نمی توانست مثل بنیانگذار اجباری گیری، یعنی رضا شاه، به آفریقای جنوبی برود. و دیگر اینکه شوهر ممه بود که دروغ یاسا راست، پدرش زمانی هلیسه بلشویکها جنگیده بود و خانواده اش، به طور غیرقانونی از مرز گذشته بودند، و خود ممه هم بارها جلوی اهالی «ایکی قالا» مدعی شده بود که با بلشویکها جنگیده است، و حالا، بلشویکها، بسد یا خوب، جلوی ارک، تو باغ گلستان، بیرون شهر، جلو شهرداری، طرفهای نظمیه و سرپازخانه کشیک می دادند، و از نظر نایب محمد، جنگ، استالین، روزولت، چرچیل و هیتلر، همه بهانه بود، بلشویکها فقط دنبال دو نفر می گشتند: نایب محمد و ممه. پدر بزرگ رفت پیش مسی، ولی مسی به علت رفتاری که با او موقع آوردن ممه به خانه شده بود، تهدید کرد که به زودی هر دو را لبر خواهد داد. رفت پیش مسمه. مسمه خانه نبود. همسایه ها گفتند مسمه رفته طرفهای باغ گلستان، و قسم خورده که به زودی با دو نفر سالدات روس و بلشویک برمی گردد. تا حق ممه و نایب را کف دستشان بگذارد. نایب محمد فکر کرد اصلاً بهتر است فعلاً ممه را هم به حال خود بگذارد. جان خود را شیرین تر از جان زن و بچه اش یافته بود. مثل همه. و به همین دلیل فکر کرد بهتر است بیاید خانه دخترش، که همان خانه ما بود.

پدر بزرگ، حالا که لباس نظامی اش را در آورده بود، شبیه همه نظامیها و ژاندارمهایی شده بود که لباس نظامی را از نشان کننده، لباس برادر، پدر، پدر بزرگ مرده یا حتی پسرهایشان را نشان کرده بودند. پدر بزرگ یک دست کت و شلوار کهنه پدرم را تنش کرده بود، و عجیب مضحک می نمود. و شبیه عکسهایی بود که قرار بود از رضا شاه در دو سه سال اول تبعیدش به آفریقای جنوبی از آنجا برسد و در مطبوعات ضد سلطنت چاپ شود. در این عکسها رضا شاه عین جیب برها بود، و پدر بزرگ، پیش از آنکه

این قبیل عکسهای رضا شاه گرفته شده، به تهران فرستاده شده، در جایی چاپ شده باشد، عین این عکسهای رضا شاه بود.

چپق پدر بزرگ کوتاه بود، تقریباً ناث طول چپق مادر بزرگ و ولی مسأله طول چپق نبود. مسأله آتشش بود. مادر بزرگ چپقش را دراز می کرد، به هرسو. پدر بزرگ گهگاه از فرصت استفاده می کرد، و موقعی که آتش چپق مادر بزرگ خاموش بود، با خالی کردن سرچپق کوتاهش تو سرچپق بلند مادر بزرگ، آن را روشن می کرد؛ «با به خانم لازم نیست تو نغم شوی»، مادر بزرگ می گفت: «خدا عمرت بدهد، نایب محمد». اینها همه دور از چشم پدر بود. موقعی این اتفاق می افتاد که پدر بزرگ خود را داوطلبانه به خانه دامادش تبعید کرده بود. و طبیعی بود که وقتی از خواب بلند می شد، تنبان پایش باشد و شکل و شمایل همه چیزش از پشت تنبان دیده شود. پدر بزرگ با همان تنبان مدام تو اتاق می نشست و چپق می کشید، و موقعی که مادر می رفت تا از چشمه آب بیاورد، یا رخت بشوید، یا در آشپزخانه مشغول پخت و پز بود، پدر بزرگ، و مادر بزرگ با هم آتش چپقها را رد و بدل می کردند. تا اینکه نفهمیدم چه شد، فقط يك روز بلند شدم دیدم پدر بزرگ نیست. رفته. و وقتی از مادرم پرسیدم کجاست پدر بزرگ کجاست، گفت: «رفت. همیشه خدا که نمی توانست خانه داماد زندگی بکنند.» و شش روز بعد مادر بزرگ هم غیبتش زد. یعنی از پنجره دیدم که مادر بزرگ بچه ای را زیر بغلش زده، و چپقش را مثل تفنگک حسن موسی گرفته زیر چادرش، دارد می رود. مادرم خانه نبود، و تا من از مادر بزرگ پرسم که کجا دارد می رود، رفته بود.

تا يك ماه خبری ازش نبود. مادرم به همه جا سر می کشید و سراغ مادرشوهرش را می گرفت، و حتی گاهی گریه می کرد و می گفت: «ایکاش پیدایش می شد، با همان چپقش، و می زدم. مانعی نداشت. نکند بالای سرش آمده باشد.»

پدر دست مرا می گرفت و از این پاسگاه روس به آن پاسگاه روس می کشاندم و می خواست مادر بزرگ را پیدا کند. زبانهای مختلف رد و

بدل می‌شد. پدر، بهت‌زده، به روسی سالداتها گوش می‌داد، چیزی سرش نمی‌شد، بعد به ترکی چیزی می‌گفت که سالداتها سرشان نمی‌شد، و گاهی یکی از سالداتها ترکی مهاجری حرف می‌زد که فقط بفهمی نفهمی پدر سرش می‌شد و دست از پا کوتاه‌تر به خانه برمی‌گشتیم. و مادر از ممه می‌ترسید برود خانه پدرش و از او کمک بخواهد، و تازه، می‌دانست که پدر حتماً در رفته، رفته منزل یکی از دوستانش و یا به یکی از دهات اطراف، چون نمی‌توانست از ترس روسها برود خانه خودش. تا اینکه يك روز صبح مادرم گفت: «حسین، هرچه با دادا باد، پاشو بریم خانه پدر بزرگت.» که باند شدیم رفتیم، فکر کردیم تا حمام تعطیل شود و پدر بیاید بیرون، برگشتیم. «ایکی قالا»^۱ مرکز جادوی جهان بود، و خانه پدر بزرگ درست در در مرکز «ایکی قالا». معروف‌ترین قره‌چیها^۲، شکسته‌بندها، بنداندازها، مشاطه‌ها، فالگیرها، رمالها، آوازخوانها، قاب‌بازها، دلقکها، تارزنها، کف‌بینها، کیپ‌هم، در خانه‌هایی که یا مشرف به یکدیگر بودند و یا اگر از يك نردبان سه‌پله بالا می‌رفتی همه چیزشان را می‌دید، در ایکی قالا زندگی می‌کردند. قدیمی‌ترین تریاکیها و شیرهای شهر، بعضی از قوادهای «ناچره‌لر»، و عیاش‌ترین جوانان جاهل مسلک طبقات پایین شهر، از اهالی ایکی قالا بودند. از محلات دیگر می‌آمدند و دلقکها و آوازخوانها، دایره‌زنها و تارزنها را از ایکی قالا برای مجالس عروسی، و مراسم روحوضی می‌بردند. هرچند خانواده در یکی از کوچه‌های گسود با تمام سروصداها، آوازاها، دعواها، فحشها، سر به سر هم گذاشتنها و توطئه‌ها، و پوهای مشمئزکننده مستراحهاشان که همیشه چاههاشان لبالب بود و سرچاههاشان هم باز بود، زندگی می‌کردند. این کوچه‌های تنگ از خیابان اصلی ایکی قالا دو سه پله‌ای می‌خوردند و پایین می‌رفتند. صدای آوازاها پای دار قالی از اغلب خانه‌ها شنیده می‌شد. خانه نایب محمد ته یکی از این کوچه‌ها بود. و می‌شد گفت که کوچه درست در مرکز ایکی قالا بود. حساب نایب محمد از حساب همه مردها جدا بود، چون نایب محمد، وقتی روسها وارد خاک

۱- در ترکی به معنای «دو قلعه» است. ۲- قره‌چی، در ترکی به معنای «کولی» است.

ایران شده بودند، از زنهایی که گرفته بود، هجده بچه قد و نیم فسد داشت، که حاضر نبود کوچکترین مسؤلیت آنها را قبول کند. مادر من بچه بزرگ نایب محمد بود.

از پله‌های کوچه گود پایین رفتیم. چند بچه لخت و پاپتی داشتند تو گل و لای بازی می‌کردند، و از تو یکی از خانه‌ها صدای تار می‌آمد که با صدای آواز قالبیافهای خانه‌های دیگر در می‌آمیخت. وقتی که رسیدیم دم در، مادرم گوش ایستاد. گویا می‌خواست بداند در خانه چه خبر است. مادرم از مبه خوشش نمی‌آمد، از بچه‌هاش هم بیزار بود. ولی سروصدایی از خانه نمی‌آمد. در باز نبود، ولی زنجیرش دیده می‌شد. مادرم دستش را دراز کرد، زنجیر را از حلقه در آورد، در آهسته باز شد، رفتیم تو. کسی تو حیاط نبود. حیاط نسبتاً تروتمیز بود، ولی بوی مستراح، مثل بوی مستراح سایر خانه‌های ایکی‌قالا می‌آمد. از پله‌ها رفتیم بالا، و بعد ناگهان این‌ور و آن‌ور سماور، آنچه را که نباید می‌دیدیم، دیدیم.

پدر بزرگ نشسته بود، چپق بلند مادر بزرگ را گرفته بود تو دستش و داشت قلاج می‌زد. مادر بزرگ لپهایش قرمز بود. بدون روسری، با دو النگوکه از هر مچش آویزان بود، با یک سینه‌ریز مصنوعی که از دور گردنش روی لباس پشمی نپمدارش افتاده بود، این‌ور سماور نشسته بود، و چپق کوچک پدر بزرگ را چسبانده بود به کنار لبش، و با چشملهای آیش داشت پدر بزرگ را تماشا می‌کرد. گونه‌های مادر بزرگ سرخ سرخ بود. هر وقت می‌خواست به جشنی یا عروسی‌ای برود، دو نیشگون سفت و سخت از گونه‌هایش می‌گرفت و این به‌جای پودر و ماتیک می‌بود که باید به‌صورتش می‌زد و نمی‌توانست بزند. معلوم بود صبح، به‌محض اینکه بیدار شده بود، صورتش را نیشگون گرفته بود.

مادر بزرگ سرش را بلند کرد و چشم تو چشم مادرم انداخت:

«عایشه، بالاخره پیدام کردی؟»

همیشه در حال عصبانیت و گرفتاری مادرم را عایشه خطاب می‌کرد.

مادر زبانش بند آمده بود، پدر بزرگ بلند شد:

«صدیقه، عقدش کردم، زن حلالم است. به کسی مربوط نیست.»
 مادر يك دفعه زد زیر گریه. مادر بزرگ تکان خورد، دستمال دور و
 و بر سماور را برداشت، و چند بار محکم دستمال را زد تو سر سماور.
 از دور و بر سماور خاکستر ذغال به این ور و آن ور پخش شد. و بعد،
 حرف زد. انگار موقعی که دستمال را تو سر سماور می زد، توانسته بود
 فکرهایش را بکند:

«دوستم داشت، گفتم عقدم نکنی نمی آیم پیشت، بالاخره عقدم کرد.»

«پس: ممه کوش؟»

پدر بزرگ اشاره کرد به چپتی که تو دستش گرفته بود. گفت: «را با به
 حقش را با این چپتی کف دستش گذاشت. من هم طلاقش دادم.»

«به پرسش چه می گویی؟ هان؟ جواب پرسش را چی می دهی؟»

«را با به جواب تو را داد. من هم جواب پرسش را می دهم.»

من حرفی نزدم. برگشتیم خانه. و چهار ماه بعد مادر بزرگ برگشت
 به خانه. طلاق گرفته بود. پدر بزرگ، چهار پنج سال بعد مرد، مادر بزرگ،
 موقعی مرد که من زندان بودم. من همیشه قصد داشتم که کمی مثل پدر بزرگ
 زندگی بکنم. زنهای متعدد بگیرم و بچه های بیشمار داشته باشم. و مثل او
 زنها را با سحر و جادوی نگاه و کلمات مجذوب خودم کنم. و نیز می-
 خواستم کمی از شجاعت و حتی بی رحمی مادر بزرگ را به ارث برده
 باشم. و حس ماجراجویی هر دو را. زندان نگذاشت به آرزوهایم برسیم.
 به يك معنی من می توانستم فرزند خلف پدر مادرم و مادر پدرم بودم باشم.
 طوری که انگار مادرم و پدرم نبودند و یا زن و شوهر نشده بودند. و من
 مستقیماً از صلب پدر بزرگ چکیده، از بطن مادر بزرگ زاده شده بودم.
 ولی تقدیر این بود که بهترین دوران زندگی من بی ماجرا، و در زندان
 بگذرد.

عبدالله خان می گفت: «زیر آفتاب بنشین، و همه چیز را فراموش کن.»

برعکس. آفتاب مجبورم کرد که همه چیز را بیاد بیاورم.

چیزی بود که با من همه جا می‌رفت. من چینی بودم که بطن به بطن شده بودم، یعنی از این بطن به بطن دیگر منتقل کرده بودند. از بطن مادر به بطن خانه، از بطن خانه به بطن حمام، از بطن حمام به بطن این ضریح و آن ضریح، و بعد بطن مستشاری. و از آن بطن به بطن زندان منتقل شدم. فضای باز و آزاد، هوای بی‌در و پیکر و بی‌شکل، دشتهای وسیعی که تا چشم کار می‌کرد گل و گیاه و درخت و آب باشد، کوههای عظیم و بلندی که من برقله آنها ایستاده، زیر پایم را نگاه کرده باشم، یا دست بلند کرده، از فراز آنها ستاره‌ها را لمس کرده باشم، برایم وجود نداشتند. این بطنهای بی‌در پی، این انتقال دائمی از زیر این سقف کوتاه به زیر آن سقف کوتاه، این دست به دست شدن میان رحمهای مختلف، اندیشه‌ها و عواطف مرا قاب گرفتند. این نیز نوعی ترجمه بود، منتها نه ترجمه کردن، بلکه ترجمه شدن. بین بطون مختلف ترجمه می‌شدم، و شاید به همین دلیل بود که مترجم شدم. از زیر سقف خانه و مدرسه، و حمامی که پدر در آن کار می‌کرد، به دنبال بطنی دیگر می‌گشتم، و آن بطن هم مستشاری بود، با مقررات دست و پاگیر و کنترلهای دائمی، و سقفهایی که از طریق بخشنامه‌های غلاظ و شدادش در بالاسر من می‌آفرید. حقیقت این که وقتی آدمهای سرهنگ ساویزی به دنبال آمدند و آخر سر مجبورم کردند که مترجم آمریکاییها بشوم، گرچه اعتراض کردم، ولی عمیقاً و از ریشه هم معترض نبودم، چرا که پیش از آنکه واقعاً مترجم آمریکاییها بشوم و فارسی و انگلیسی را به یکدیگر تبدیل کنم - که در اصل کوچکترین فرقی با هم نداشتند، به دلیل اینکه انگار مفاهیم دو زبان فقط لباسهایشان را عوض می‌کردند - به ترجمه معتاد شده بودم. در مدرسه همه چیز را از فارسی به ترکی ترجمه می‌کردم، و بعد همه چیز را از ترکی به فارسی ترجمه می‌کردم تا قابل فهم می‌شد. این میان، زبان مادری ام - ترکی - چنان گم و گور شد که انگار پیش از زبانهای دیگر، برایم یک زبان خارجی بود. در واقع بطن اصلی، بطن مادری، بطن زبان مادری را فراموش کردم و به طرف بطنهای دیگر رفتم.

فکر می‌کنم از این نظر مثل پدر بزرگ بودم. او مدتی در بطن مادر مادر من کند و کاو کرده بود، و بعد خسته شده، دورخیز کرده بود به طرف بطن مسی، مسمه، ممه، و آخر سر بطن مادر بزرگم. بالاخره چپک کوتاهش دمار از روزگارش درآورده بود. شیرۀ توتون را منتقل کرده بود به ریه‌هایش. اول دچار يك خارش شدید درست در وسط سینه‌اش شده بود، و بعد سرفه‌های پی‌درپی آمده بود. سه‌چهار بار تریاک خورده بود تا از شر خود خلاص شود. هیچکدام از پسرهایش و دخترهایش دور و برش نبودند که بهش برسند، و همیشه در آن لحظه آخر، پدرم به دادش رسیده بود، بلندش کرده، کولش کرده بود، و ده بدو. و پدر بزرگ را اوله گذاشته بودند و معده‌اش را شسته بودند. ولی مرگش به دلیل خوردن تریاک نبود، بلکه به دلیل کوتاهی ساق چپش بود. این را دکتر به پدرم گفت. و پدرم هم نفهمید که چه می‌گوید. گفت:

«زهر همه جای حنجره و ریه‌های نایب محمد را گرفته. زهر توساق

چپک است.»

و بعد پدر بزرگ را گذاشته بودیم تویك درشکه، تو کوچۀ پسنخانه. پدر کنارش نشسته بود، من رو بروشان، روی جا کفش مسافرها. و پدر بزرگ سینه و گردنی به گندگی سینه و گردن يك فیل پیدا کرده بود؛ طوی که سرش در بالای گردن بزرگت دیده می‌شد، فقط چشمهای بیش از حد گشاد شده‌اش را می‌دیدم که با افتادن درشکه توی چاله‌چوله‌های خیابان و کوچه‌ها بی‌اختیار به سمتهای مختلف می‌غلطید. از سرازیری بین «انگج»، واپکی قالا که پایین می‌رفتیم احساس می‌کردم صدای خشن خشن سینه پدر بزرگ را حتی عابرها هم می‌شنوند. برمی‌گشتند و درشکه را بهت زده نگاه می‌کردند. وقتی که به تیزی سرازیری رسیدیم، درشکه‌چی افسار اسبهایش را محکم کشید تا از سرعت درشکه بکاهد. و ناگهان پدر بزرگ از آن بالا مثل يك فیل افتاد روی سر من. نزدیک بود خفه شوم. از آن زیر، احساس می‌کردم که اول پدر، و بعد عابرها، و بعد حتی خود درشکه‌چی که پایین پریده بود، سعی می‌کردند هیکل پدر بزرگ را از روی سر من بلند کنند. خشن

خس سینۀ پدر بزرگ طوری فشرده و قوی بود که انگار چند فیل دیگر هم از روی شانها و پشتش بر روی تن او فشار می آوردند. تا اینکه پدر بزرگ يك نفس ممتد، مثل خرناسۀ يك نهنگ از خود بیرون داد، و وقتی که بالاخره موفق شدند از روی سر و تن من بلندش کنند، و من موفق شدم از درشکه بیروم پایین، پدر بزرگ تمام کرده بود. مرگ، تو تنش، مثل دیواری بود که شکم داده بود. چون نمی شد در آن حال بلندش کنند و روی زمین بگذارندش، و در همان حال هم نمی شد درشکه را برانند. چرا که ممکن بود دوباره به روی صندلی جاو سقوط کند. جسد پدر بزرگ را به درشکه طناب پیچ کردند. یعنی همان طور که نشسته مرده بود، طناب را انداختند دور بازوهایش، و بستندش به درشکه. درشکه چسی سوار شد. من و پدرم دیگر سوار نشدیم. اهل محل، از تریاکی، شیرهای، تارزن، رمال، قواد، مشاطه، جن گیر، بندانداز، در اطراف درشکه به راه افتادند. و موقعی که رسیدیم بالای کوچۀ گود، بالاخره همه را یکجا دیدیم. مسی، مسمه، ممه، و هیجده پسر و دختر قد و نیم قد پدر بزرگ را، که همه شیون می کردند، و معلوم نبود از کجا خبر شده اند، و چطور توانسته اند از هر کجا که هستند به طرف خانه و آن جسد باد کرده عظیم بشتابند. دیگر جسد را به خانۀ پدر بزرگ نبردند. از همان جا گذاشتندش روی يك نردبان و منتقلش کردند به مسجد، و دوسه ساعت بعد، از همان جا تشییع کردند.

بعدها فهمیدم که خود پدر بزرگ، بطنی است که مرا احاطه کرده است. پس از مرگش، مادر بزرگ برایش گریه نکرد. حتی در مراسم عزایش هم شرکت نکرد. سر قبرش هم نرفت. آیا از مسی و مسمه و ممه، یا از مادرم خجالت می کشید؟ گمان نمی کنم. آیا از پدرم، که جریان عاشقانه بین او و پدر بزرگ را فهمیده بود و برویش نمی آورد، خجالت می کشید؟ و با می ترسید؟ گمان نمی کنم. وای پس از مرگ پدر بزرگ، دیگر مادرم را کتک نزد. بارها می گفت: «صدیقه، تو دختر خود من هستی.» چپق بلندش را رها کرده بود و حالا جیگلره می کشید، از همانهایی که پدرم می کشید، و جیگلره به قیافۀ مادر بزرگ همان قدر می آمد که چپق بلند. و گاهی از پدر

بزرگ یاد می‌کرد. مادرم گزیه می‌کرد. انگار دوست داشت که مادرم را به گزیه بیندازد. می‌گفت: «نایب محمد، مرد مهربانی بود. آقا بود. نجیب بود.» و مادرم گزیه می‌کرد. «یک گل بود. خوش زبان بود. انسان بسود.» و مادرم گزیه می‌کرد. و حالا مادرشهر و عروس با هم گزیه می‌کردند، با هم می‌خندیدند، با هم همه جا می‌رفتند، و همه می‌گفتند: «عین مادر و دختر شده‌اند. صدیقه خیلی خوشبخت است. مادرشهرش، عین مادرش است.» و مادری که دلش می‌دانست که این محبت را مدیون پدرش است. پدر بزرگ با مادر بزرگ تنها برای این عشق بازی کرده بود که پس از مرگش، مادر بزرگ به یاد محبت‌های او بیفتد و دختر پدر بزرگ را که عروس مادر بزرگ بود اذیت نکند. مادر، پدر بزرگ را دعا می‌کرد: «نور به قبرت بیارد نایب محمد که کاری کردی که این زن دیگر عذابم ندهد.» مادر، مثل اینکه می‌دانست که لذتی که پدر بزرگ در اختیار مادر بزرگ گذاشته بود، از راه‌های پیچیده دزدان و در گوشت و کالبند مادر بزرگ، تبدیل به نوعی شیرۀ مهر بان شده، دارد مثل صمغ از درخت اندام رو به افول مادر بزرگ بیرون می‌زند. محبت اجنسی پدر بزرگ نسبت به مادر بزرگ، خود را به صورت یک محبت مادری در وجود مادر بزرگ ترجمه کرده بود. در اینجا نیز من درست در میدان تجربه ترجمه قرار داشتم.

پدر بزرگ دیگر من، یعنی پدر پدر من، پیش از انقلاب اکتبر برای تجارت به باکو رفته بود. خانه نسبتاً بزرگش در یکی از کوچه‌های داسته کوچه بود و زانسته کوچه، بیش از هر نقطه دیگر شهر، تاجر نشین بود. در یکی دو سال بعد از انقلاب، از شوروی فواز کرد. ثروتش پشت سرش ماند. مایوس و سرشکسته بود، گسریچه خسویش حاجی بسادامچی، دوست نزدیک شیخ محمد خیا بانی بود. ولی گویا مرد سیاسی نبود. پدرم و مادر بزرگم هرگز او را نبخشیدند که چرا ثروتش را از دست داده است. پدر بزرگ از غصه دق کرد.

مادر بزرگت تعریف می کرد که پدر بزرگت، یعنی شوهر واقعی اش، صدای بسیار خوبی داشت، و اذان گفتن در اطراف بازارچه «راسته کوچه» در سپیده دم به عهده او بود. پس از مرگش، تا پیش از ربع قرن، اذان گفتن در «راسته کوچه» بر عهده حاجی حسن سبزی فروش، پسر دایی مادر بزرگت بود که سنش زیاد بود و خیلی دیر ازدواج کرد.

اجداد مادر بزرگت نسل اندر نسل در «راسته کوچه»، «ایکی قالا» و «منجم» حمام داشتند. پدر من شش هفت ساله بود که پدرش دق کرد و مرد. ارث ناچیز پدری را مدتی دوتایی، یعنی پدر و مادر بزرگت خوردند، و همین کسه ارث تمام شد، حیاط را فروختند و خوردند، و بعد کسه به پیمی افتادند، پدر در حدود بیست سالش بود. يك روز، صبح زود رفت به حمام راسته کوچه، به دائیش که صاحب حمام بود، سلامی کرد، لخت شد، لنگ بست، مشربه و کیسه و ضابون به دست گرفت و مشغول کار شد. وقتی که من به دنیا آمدم، هنوز کیسه کش این حمام بود. بعدها وقتی که به ایکی قالا اسباب کشی کردیم، کیسه کش حمام ایکی قالا بود، و بعد که به «قره آغاج» اسباب کشی کردیم، کیسه کش حمام سنجاب شد. من بطن حمام را از این سابقه به دست آوردم.

بعدها که مادر بزرگت سر حال بود، برایم تعریف می کرد که مادر مرا او برای پسرش انتخاب کرده، و سرنوشت این انتخاب هم باز به نسأله حمام مربوط بود. در حمام زنانه می شد زن را بهتر از هر جای دیگر انتخاب کرد. مادر بزرگت تعریف حسن اخلاق مادرم را از این روز و آن روز شنیده بود، به همین دلیل، يك روز، وقتی که دختر داشت می رفت تو حمام ایکی قالا، فوراً چپیده بود تو حمام. می خواست تن لخت عروس آینده اش را ببیند تا مبادا نقص عضوی داشته باشد. ولی صدیقه دختری بود میانه بالا، با موهای مشکلی فراوان، دماغ کوچک، لبهای پر، گونه های نسبتاً برجسته، که چشمهای مشکلی اش را مشکلی تر و کوچکتر از آنکه بود، نشان می داد، در بهجگی آبله گرفته بود. ولی نجات یافته بود. آبله فقط دوسه شتک و لبك بسیار ناچیز دور و بر لپهایش به جا گذاشته بود. همین، گسره مادر بزرگت، پسرش را

خوشگل‌ترین پسر عالم می‌دانست، ولی واقع‌بین‌تر از آن بود که دختر نایب محمد را برای پسرش انتخاب نکند. دختر تازه چهارده سالش را تمام کرده بود. پدر تازه وارد بیست و یک سالگی شده بود. ازدواج در سالی که نحس مضاعف بود، واقع شد: در سال ۱۳۱۳. من در سال بعد به دنیا آمدم. مادرم فقط شانزده سال از من بزرگتر بود. تا بیست سالگی من، پدرم در این حمام‌ها کار کرد. وقتی که من مترجم شدم، پدرم کیسه‌کشی حمام را به تدریج رها کرد و در «ایکی‌قالا» یک دکان گچ‌پزی دایر کرد. همیشه سروصورت خودش و الاغهایش سفید بود، چشمهای میشی هراسانش از میان سایه‌های گچ‌زده ابروها و پلکهایش برق می‌زد. انگار یک جفت چشم‌میشی از اعماق گچ به سوی فضای بیرون گشوده شده. هفت سال از زندانم می‌گذشت که دیگر دیدنم نیامد. در سال نهم زندانم مادرم گفت که پدرم مرده. بعد از آن هر سه ماه، مادرم از تبریز می‌آمد تهران، یک هفته در خانه خویشهای مادر بزرگ و پدر بزرگ، یعنی خویشهای پدر پدر که همان خویشهای با دامچی بودند، می‌ماند، دو بار مرا می‌دید و برمی‌گشت تبریز.

پدرمی‌گفت: «پسر من کور شدم، من حمام شدم، عمه حمام شدم، تو نباید کور بشوی، حمام بشوی، عمه حمام بشوی» وقتی که مرا در سال ۱۳۲۰ سپرد به دست مدیر مدرسه انوری، در «قونقا باشی»، با این نیت بود که من کور، حمام و عمه حمام نشوم. ولسی اشغال تبریز توسط ارتش شوروی، و بمبی که در سپیده‌دمی مهیوم، در آغاز هفتمین سال زندگی‌ام، در شهریوری که قرار بود مبدأ تاریخی جدید باشد، در حیاط مدرسه افتاد، و تمام شیشه‌ها را شکست و دیوار ساختمان را از وسط ترک داد، «انوری» را برای همیشه بدروی بچه‌ها و معلمها بست و من برگشتم به خانه. پدر گفت: «مثل این که قرار است کور، حمام و عمه حمام بشوی.»

ولی دو هفته بعد، زودتر از معمول از حمام به خانه آمد، بیدارم کرد. چشمهای میشی‌اش، در صورت زیاده از حد تمیزش که ناشی از کار مبتدا

در حمام بود، درخشان و پرهیجان می نمود: «لباس بپوش! زود باش! مدرسه دیگری برایت پیدا شده!» راه افتادیم. از «ایکی قالا» تا آخر خیابان تربیت خیلی راه بود. مدرسه يك جای درندشت بود که پله های بسیار گنده داشت. هر کدامش قدیک بچه دبستانی. وقتی که از پله ها بالا می رفتیم کسی توی حیاط نبود. مثل اینکه زنگ نخورده بود. بعد رفتیم توی يك اتاق یزرگ، با پنجره های بسیار وسیع باز بی پرده. جوانی عینکی پشت یکی از میزها نشسته بود. پدرم حرفهایی با این جوان زد که من از شان سردز نیاموردم. و بعد رفتیم تو يك اتاق دیگر که ترو تمیز بود، ولی کوچکتر، و مرد شیکی که کراوات هم زده بود و من تا آن روز کراوات ندیده بودم. پشت یکی از میزها نشسته بود، و در کنارش، يك مرد ریزه میزه عینکی بود که روی صندلی نشسته بود، و من می دیدم این مرد ریزه میزه را در جایی دیده ام. ولی یادم نبود کجا. از پدرم چهارده پانزده سالی بزرگتر می نمود. بلند نشد، ولی اظهار آشنایی کرد. مرد شیک به پدرم تعارف نکرد که بنشیند. وقتی که حرف زد، صدای تودماغی اش آن قدر تحکم آمیز بود که من وحشت کردم. نگاهی که به من و پدرم کرد، تحقیر آمیز بود. و من هیچ وقت او را به دلیل آن نگاه، و به دلیل واقعه ای که سه روز بعد اتفاق افتاد، نبخشیدم. بعدها فهمیدم که مرد ریزه میزه پسر حاجی بادامچی بود. بادامچی در زمان مرگش وصیت کرده بود که ثلثش را صرف باسواد کردن بچه های بی بضاعت خانواده بکنند. از ثلث او، نه سال در «پرورش»، دو سال در «لقمان»، و يك سال در «فردوسی» درس خواندم. همه دفترها و کتابها را از کتابفروشی سرش در بازار شیشه گر خانه مفت می گرفتیم. و هر سال دوبار، يك دست برای تا بستن و يك دست برای زمستان، به عنوان شاگرد بی بضاعت، در کنار شاگردان بی بضاعت دیگر، لباس خیریه می گرفتیم. هجیری، ناظم مدرسه، که پس از فرار ابدی پرورش به تهران، عملاً مدیریت مدرسه را به عهده داشت، ترتیبی می داد که به من کفش هم داده شود. بعدها که دیدند درسم، خطم، عربی و فارسی و انگلیسی ام بهتر از دیگران است، هجیری ترتیبی داد که از اداره معارف پول توجیبی هم بگیرم.

ولی مدرسه برایم شکنجه بود. روز سوم از يك كمر ویدور رد شدم، رفتم به يك حیاط كوچك كه پشت مدرسه بود. دو صد درخت نیمه سوخته به حیاط هیأت مفلوکی داده بودند، درو دیوار بدهم ریختند بود و بخشی از سقف یکی از اتاقها به طرف حیاط پیشروی کرده، ولی نیفتاده بود، سقف همان طور آویزان مانده بود. از یکی از شاگردها پرسیده بودم، مستراح کجاست، و این حیاط را نشانم داده بود. گشتم و بالاخره مستراح را پیدا کردم. تازه نشسته بودم که ناگهان لگد محکمی خورد به صورتم. طوری که دو متر آن ورتر پرت شدم، دهنم جر خورد، و دوتا از دندانهایم شکست و تا خواستم دهنم را باز کنم که چیغ بکشم جفت این دندانها رفت تو شکمم. سرم را که بلند کردم، مرد شیکی را که سه روز پیش در اتاق دیده بودم، در برابر خود دیدم. یکی دو لگد دیگر با کفشهای نوک تیزش زد به پهلو و کمرم، و با همان صدای تودماغی اش فریاد زد: «مگر نمی دانی تو این حیاط بعب افتاده!» خوب معلوم بود که من نمی دانستم. و بعد فریاد زد: «شلوارت را بکش بالا.» من بلند شدم شلوارم را بالا کشیدم، ولی نمی دانستم با درد صورتم و پهلوهایم چه بکنم. بعد گوشم را گرفت و کشان کشان بردم به حیاط بزرگ، و دستور داد زنگ بزنند. همه کلاسها به خط ایستادند، گوشم در تمام مدت تو دستش بود و دهنم پر خون بود. کشان کشان برم داشت، بر د وسط حیاط، صدایش را بلند کرد و با همان لحن تودماغی گفت: «ما این بچه بی بضاعت را اینجا راه دادیم. فکر کردیم که بهش رحم کنیم. و حالا ببینید چه گندی بالا آورده. رفته تو حیاطی کسه رفتن به آنجا ممنوع بوده. به ما دستور داده اند که نگذاریم کسی قدم تو آن حیاط بگذارد. این بچه شیطان نحس، درست در روز سوم ورودش به مدرسه، قوانین را به هم زده.» و بعد دستور داد ترکسه های آلبالو را برداشتن آورده و جا به جا سی ضربه به کف دستهایم زد، و از مدرسه بیرونم کرد.

به خانه رفتم. دستهایم، پهلوهایم، و دهنم می سوخت. نمی دانستم چه بکنم. ولی بی اختیار راه بازار را در پیش گرفتم. سه روزه از مدرسه

بیرونم کرده بودند. چه باید می کردم؟ تهدیدهای پدرم یادم آمد: «کور، حمال، عملة حمام.» بازار عجیب شلوغ بود. من گریه می کردم، ورد می شدم. از بازار رفتم به مسجد جامع و بعد از کوچۀ باریک ته حیاط مسجد جامع رفتم به راسته کوچه. و بعد از «دیکباشی» سرازیر شدم به طرف ایکی قالا. «کور، حمال، عملة حمام.» و ناگهان يك نفر گفت: «کجا میری حسین؟» مادر بزرگ بود. «دارم میرم خانه، از مدرسه بیرونم کردند.» پرسید: «چرا؟» گفتم: «نمی دانم. همین طوری بیرونم کردند. مدیر زد بیرونم کرد.» مادر بزرگ آنآ وضع را درك کرد. گفت: «همین جا ایستا. فقط چند لحظه. تکان نخوری ها؟» من تکان نخوردم. ایستادم. مادر بزرگ مثل باد رفت، چهار پنج دقیقه بعد، سروکله پدر بزرگ، یعنی همان پدر مادرم، چق به دست، پیدا شد. همین چند روز پیش، من و مادرم آن دو را در دو طرف سماور در کنار هم دیده بودیم. می خواستم در بروم. وای پدر بزرگ به سرعت آمد و دستم را گرفت و گفت: «نترس به قدرت نمی گویم. بریم.» گفتم: «کجا؟» گفت: «معلوم است، مدرسه!» گفتم: «ولی بیرونم کردند!» گفت: «گه خوردند با جد و آبادشان!» پیش از آنکه وارد مدرسه بشویم، چپش را روشن کرد، دو سه پکی زد، و رفتیم تو، از پله ها رفتیم بالا. جوان خیکی، مثل سه روز پیش، تو همان اتاق درندشت نشسته بود. انگار از آن روز تا حال از سر جایش جنب نخورده بود. رفتیم تو اتاق مدیر.

پدر بزرگ داد زد: «بی انصاف! این بچه را چرا به این روز انداختی؟ چرا با لگد زدی تو دهنش. مگر گوسفند قربانی دستت سپردند؟ تو مدیر مدرسه ای یا جلاد؟»

پرورش گفت: «نو چکاره بچه هستی؟»

«من پدر بزرگش هستم.»

«پدرش کدام گوری است.»

«پدرش تو حمام کار می کند. صبح ساعت سه می رود، ساعت نه می-

آید بیرون. حالا وقت خوابش است.»

«بگو پدرش بیا پدا»

«پدرش نمی تواند بیاید»

«پس به تو هم مربوط نیست!»

«همه چیز این بچه به نایب محمد مربوط است!»

«نایب محمد کیه؟»

«من!»

پرورش خندید. حتی خنده اش هم تودماغی بود. و بعد رفت کنار

پنجره، در را باز کرد و به سوی حیاط داد زد: «مش یدالله، بیا بالا!»

مردی که وارد شد، جوان و قلچماق بود. قبراق، جلو پرورش

وابستاد. پرورش دستور داد:

«این مرد و این بچه را از اتاق من بینداز بیرون.»

مثل اینکه پدر بزرگ فهمید که حریف این جوان نمی تواند بشود.

ناگهان دست به کاری زد که همه را تسلیم خود کرد. همینکه دست مرد قلچماق

چار و ادارمانند روی بازوی پدر بزرگ قرار گرفت، پدر بزرگ چپش را

محکم زد زمین، طوری که سرچپق تکه تکه شد و لوله اش شکست؛ و بعد دست

کرد، یقه کتس را که همان کت پدرم بود، محکم گرفت و جر داد، و در همان

حال جر دادن کت، آن را در آورد، انداخت زمین، و بعد پیرهنش را هم

جر داد و تکه پاره کرد، و بعد با مشت هایش محکم زد تو سر خودش. طوری

می زد که من فکر می کردم حتماً مغزش آسیب می بیند یا کور می شود. مرد

قلچماق، مثل الاغی که بی دلیل لگد محکمی از صاحبش خورده باشد و

هنوز نداند تکلیفش در چنین وضعی چیست، مبهوت، قهر کرده و حاج و

واج، پدر بزرگ را تماشا می کرد. دهن پدر بزرگ کف کرد، رنگش پرید و

چشمهایش زرد زرد شد. این دیگر بازی و ادا نمی توانست باشد، حتی اگر

در آغاز به قصد بازی و ادا به راه افتاده بود. من زدم زیر گریه. مرد جوان

عینکی که تو اتاق بزرگ نشسته بود، وارد شد بییند چه خبر است، و به

محض ورود، سعی کرد پدر بزرگ را آرام کند. ولی نتوانست. پرورش

گفت: «آرام بگیر! چرا این کارها را می کنی؟ مدرسه که فقط نیست،

بیرش به يك مدرسه دیگر.» پدر بزرگ فریاد زد: «دکتر گفته من اگر

يك باردیگر غشم بگیرد، می میرم! پرورش! خون من گوردن توست. شما دو تا هم شاهد باشید.» و ناگهان خودش را محکم زد زمین. بدنش متشنج شد، دهنش بیش از پیش کف کرد، و چشمهایش باز و غلتیده مانسد. پرورش برگشت به طرف مرد عینکی.

«آقای هجیری، شما این بچه را ببرید سر کلاس.» و بعد رو کرد به جوان قلچماق: «مش بدالله، حالش که جا آمد، بهش يك چایی بده، بگونوهای سر کلاس است. ردش کن برو.» و خودش بیرون رفت.

با این الم شنگه پدر بزرگ موفق شد که مرا در شکنجه گاه پرورش نگه دارد. ولی من، دهنم يك کمی کج ماند. و بعد همین کجی دهن، که بیشتر از تو کج بود تا از بیرون، در سرنوشت من به عنوان مترجم دخالت کرد. وقتی که از کلاس اول متوسطه یادگیری انگلیسی شروع شد، معلم گفت که تلفظ من بهتر از تلفظ دیگران است، و گفت، شاید به علت لگد پرورش است. استعداد مرا در یادگیری انگلیسی در طول سه سال متوسطه، همه به حساب لگد پرورش گذاشتند. طوری که در مدارس تبریز معروف شد: «اگر می خواهی انگلیسی ات خوب بشود، برو سراغ لگد پرورش.» در این سالها بود که در «ایکی قالا» و «منجم» به من می گفتند: «حسین میرزا.» چون همیشه کتاب دستم بود، و در مدرسه همیشه بهم می گفتند: «حسین مف»، چون همیشه سرما خورده بودم و در زمهریر تبریز هیچ وقت پالتو نداشتم. و مدرسه هم که به بی بضاعتها پالتو نمی داد، و همیشه آب دماغم یا جاری بود، یا روی نوك دماغم پخ زده بود، و ایستاده بود.

در پرورش اگر شبی روی کت یکی از بچه ها دیده می شد، مرا ترکه می زدند، چون شپش حتماً از روی لباسهای من حرکت کرده، رفته بود روی کت او. دیلمقانیها، کلکتچیها، خویبها، کمپانیها، شاهیدهها، هادویهها، یعنی پولدارترین بچه ها در پرورش درس می خواندند، و موقعی که سر کلاس معلم از بچه ها می پرسید پدرهاشان چکاره اند، بسه من که می رسید و می شنید: «کارگر حمام»، ترش می کرد. پولدارها، من و پسر يك قفل ساز را مجبور می کردند که با هم مسابقه فحش بدهیم. و ما شروع می کردیم، و

بدترین فحشهای عالم را به یکدیگر می‌دادیم، و آنها کیف می‌کردند؛ و معلمها با بچه‌فارسهایی که عموماً بچه‌های رؤسای ادارات یا فرماندهان لشکر و ژاندارمری بودند، به فارسی لاس می‌زدند. در روزی نبود که من ترکه نخورم. اصولی، دانش، حسن‌زاده، نجاری، چرندابی، فیاض و صدقیانی با شاهیده‌ها، دیلمقانیها و کمپانیها، هر دو حیاط بزرگ پرورش را که بعداً مدرسه به آنجا منتقل شد، گز می‌کردند، ساعتها، و این‌طور وانمود می‌شد که معلمها دارند جوانها را نصیحت می‌کنند و هرچه از اصول مملکت‌داری و اخلاق و ادبیات و هنر می‌دانند به آنها یاد می‌دهند، اما وقتی، فاسونکی با يك پسر پولدار دیگر، ترکه‌های بلند سپیدار و انار و آلبالو را برای معلمها می‌آورد، من و پسر قفلگر، حسن نخ‌ریس، و کریم یخچالی که پدرش در تابستانها یخ می‌فروخت و زمستانها، طرفهای حکم آباد، لپومی فروخت، دو دستان را می‌گذاشتیم روی هم. معلمها می‌زدند و ما می‌خوردیم.

ویتامین و پروتئین بدن من از دو جای مختلف تهیه می‌شد. در طول دوازده سالی که من مدرسه بودم، تابستانها، معمولاً روزهای پنجشنبه، ساعت دو یا سه بعد از ظهر، آدم ناشناسی، يك سبد نسبتاً بزرگ میوه به خانه می‌آورد. من هنوز هم نمی‌دانم آن سبد از کجا می‌آمد. میوه‌ها بیش از حد رسیده بود. معلوم بود که این میوه‌ها را کسی نمی‌خرید و کسی نمی‌فروخت: سیب کج و کوله، کرم و نیمه‌گندیده، زردآلوی له شده، گیلاس کرم، خیار زرد و کلفت، انگور حبه، که گاهی خیلی هم شیرین و خوشمزه بود، و گوجه‌کبود، که انگار در هر دانه‌اش چند مثقال زهر تزرهق کرده بودند. این سبد را يك پیرمرد می‌آورد، می‌داد، می‌رفت. انگار لال بود. کوچکترین حرفی نمی‌زد. دو سه بار تعقیبش کردم. رفت او قهوه‌خانه نشست. هر قدر منتظر شدم، بیرون نیامد. طوری که حوصله‌ام سررفت، برگشتم به خانه. این از ویتامین.

هرگز طعم غذاهایی که مادرم پس از کار کردن در خانه تاجرهای

مختلف راسته کوچه به خانه می آورد، فراموشم نشده است. مادر در این خانه‌ها، در روزهای جشن و سوگواری، و عروسی و عزا کار می کرد. شب، ته‌مانده سفره‌ها را بین فقرا قسمت می کردند. مادر موقع برگشتن، دیگ گنده‌ای را که از خانه برده بود، به خانه برمی‌گرداند. به علت ماهیت این نوع مخصوص گدایی، دیگ پر از نوعی مهبجون بود. برنج، کباب، قورمه‌سبزی، ته‌چین، قیمه، ترحواه و نان لواشهای سفید مثل برف که عموماً در تنور این خانه‌ها پخت می‌شد، قروقاطی توی دیگ ریخته بود. هر تکه این غذاها را مادر از یک گوشه سفره جمع کرده بود. بوهای متنوع و دوار-انگیز و سرسام‌آور این غذاها دیوانه‌ام می کرد. اشتهای یک‌گرگ جوع-کشیده را پیدا می کردم. مادرم خودش غذا خورده بود. مادر بزرگ، پدر و من به غذا حمله می بردیم؛ با شتاب، با تمرکز حواس تمام، مثل بچه-پلنگهایی که پدر یا مادرشان شکاری لذیذ در برابرشان انداخته باشد، غذا می خوردیم. وقتی کنار می کشیدیم، مثل فیل مست بودیم. این غذای قروقاطی، با بوها و طعمهای شهوت‌ناک و اغواکننده‌اش، در بچه‌ها من به زندگی اشراف و تجار راسته کوچه بود. فکر می کردم همه‌شان، هر شب، همین قدر می خورند. فکر می کردم آنها هم جوع دارند و هر قدر می خورند، سیر نمی‌شوند. بو و طعم ادویه این غذاها، مهبجون تحریک‌کننده‌ای بود که بخار سکه، اسکناس، حیاطهای گنده و درندشت، باغهای پر گل و گیاه، آسمانهای پر ستاره، سفرهای طولانی، مهمانیهای مفصل، عروسیهای مجلل و تشییع جنازه‌های سنگین و رنگین و پر هیمنه و احترام‌انگیز، از آن به آسمان برمی‌خاست. این بوها و طعمها تخیل کودکان را آتش می‌زد، و می‌خواستیم بزرگ که شدم، آدم پولداری بشوم که ته‌مانده سفره‌های احسانم تخیل همه کودکان گرسنه را مثل کاغذ خشکی که طعمه حریق شده باشد، بسوزاند و خاکستر کند.

روز بعد، مادرم به جای نان و پشیردائمی که به عنوان ناهار به دستم می‌داد، بخشی از این غذای قروقاطی را تو ظرف کوچکی می گذاشت و دیوانه‌ام می کرد. در طول تمام درسهای صبح، انتظار می کشیدم تا وقت

خوردن ناهار برسد. و وقتی که زنگ ظهرمی خورد از کلاس می‌زدم بیرون، این‌ور و آن‌ور را نگاه می‌کردم، قابلمه کوچک را برمی‌داشتم، و به شاهدها و دیلم‌قانیها، که نوکرهاشان غذاهاشان را از خانه‌هاشان آورده بودند، نزدیک می‌شدم، سر صحبت را بازمی‌کردم و بعد سر قابلمه را برمی‌داشتم، و ضمن اینکه منتظر عکس‌العمل تعجب‌آمیزشان بودم، نان‌لسواش را در معجون اشتهای انگیز فرو می‌بردم. ولی آنها می‌گفتند، می‌خندیدند، اصلاً به قابلمه من کوچکتین توجهی نداشتند، پس از خوردن غذاشان، از جسای مخصوص قابلمه‌شان، خلال‌دندان دمی آوردند و گوشتهای گیر کرده در لای دندانهای سفیدشان را بیرون می‌کشیدند و سرشان را برمی‌گرداندند و تف می‌کردند، و با همه حرکاتشان به من می‌فهمانندند: «حسین‌مف، با بلع ته‌مانده غذای طبقه ما نمی‌توانی طبقات را عوض کنی فهمیدی؟» سر قابلمه را می‌گذاشتم، و موقعی که آنها آب میوه‌های خنکشان را سر می‌کشیدند، می‌رفتم، دهنم را می‌گرفتم زیر شیر آب، و باز به این فکر می‌افتم که روزی باید این پدرسوخته‌ها را بچرانم، باید یادشان بدهم که من هم، برای خود، آدمی هستم.

تا اینکه پس از گرفتن دیپلم به نظر می‌رسید که من آمادگی کامل برای چزاندن این قوم خوش‌خط و خال را پیدا کرده‌ام. پدرم، یک روز صبح، به محض ورود پاکتی را جلوم گذاشت که درش سفت و سخت بسته بود، و رویش نوشته بود: «تقدیم به دوست و برادر ارجمندم، جناب سرهنگت داریوش امینی.» در پشت پاکت نوشته شده بود: «تقدیمی سرهنگت خسرو سهیلی.»

پس آدمهای قوی خطاب به یکدیگر از این قبیل حرفها می‌زدند؟ انگار فرمان خود شاه دستم بود. پدرم گفت: «سرهنگ سهیلی آمده بود حمام، داشتم کیسه‌اش می‌زدم که وضع تو را گفتم. گفتم: دیلمش را گرفته، می‌خواهد طب بخواند، ولسی پولی تو دست و بال مانیست. می‌شود هم ارتشی بشود، و هم طب بخواند؟ سرهنگ سهیلی گفت: ببینم چکار می‌توانم بکنم. بفرست یک پاکت و یک کاغذ بخرند بیاورند تا اینکه وقتی آمدم

بیرون يك نامه بنویسم. فوراً فرستادم يك پاکت و کاغذ خریدند، آوردند، و بعد که آمد بیرون، خودم رفتم قطیفه‌اش را انداختم روی دوشش، و بعد يك لنگ خشک هم انداختم روی آن، شانهاش را مالیدم، بعد يك لیوان شربت خشک را گذاشتم روی سینی، کاغذ و پاکت را هم گذاشتم کنار لیوان شربت، گرفتم جلوش. نتیجه‌اش این نامه بود. نامه را باید در تهران ببری بدهی دست سرهنگ داریوش امینی، که در سررشته‌داری ارتش در تهران کار می‌کند. ترتیب همه کارها را او می‌دهد.»

سه روز بعد آمدم تهران. اولین بار بود که به تهران می‌آمدم. سال فرمانداری تیمور بختیار بود. داشتند يك عده را اعدام می‌کردند. ولی من از این قبیل مسائل سر در نمی‌آوردم. در مسافرخانه «تبریز نو» اتاق گرفتم و روز بعد، در گرمای بسیار وحشتناک تهران، کت و شلوار پوشیدم، برای اولین بار در زندگی‌ام کراوات زدم، و رفتم سررشته‌داری ارتش. سرهنگ امینی را پیدا کردم. رفتم تو اتاقش. تعظیم کردم، سلام دادم و نامه را دودستی تقدیم سرهنگ امینی کردم. سرهنگ امینی مردی بود عین سرهنگ سهیلی. چاق، نسبتاً قد بلند، با شکم برآمده، و کفل گنده. یا من دست داد. تعارف کرد که بنشینم. بعد دوسه افسر وارد شدند، به آنها هم تعارف کرد که بنشینند. سرهنگ هنوز نامه را نخوانده بود. فقط می‌دانست که نامه خطاب به او است، و فرستنده‌اش هم دوستش سرهنگ سهیلی است. به همه نگاه می‌کرد. با وجود اینکه توی اتاق يك پنکه گنده می‌چرخید، سرهنگ شدیداً عرق می‌کرد، و یکریز به گماشته‌اش دستور چای و شربت می‌داد. و بعد ناگهان به گماشته‌اش دستور داد که پرتقال بیاورد. یکی دو نفر از افسرهای حاضر تعجب کردند که این موقع سال، سرهنگ امینی از کجا پرتقال گیرش آمده. سرهنگ گفت که هدیه است، یکی از رفقایش از لبنان می‌آمده، پرتقالها را برایش هدیه آورده. گماشته پرتقالها را آورد. و من حیرت کردم، به دلیل اینکه در سبلی که آن پیرمرد هر پنجشنبه برای جبران کمبود ویتامین خانواده به خانه ما می‌آورد، من هرگز پرتقال ندیده بودم. و حقیقت این بود که تا آن روز من پرتقال نخورده بودم.

سرهنگک تعارف کرد. گماشته سینی را چرخانسد، اول گرفت جلوی افسرهای اتاق، و بعد گرفت جلو من. و من یکی از پرتقالهای درشت را برداشتم، گذاشتم روی بشقاب، کنار کارد، و بعد چشم دوختم به دستهای سرهنگک امینی و افسرهای دیگر، و می‌خواستم ببینم اینها با پرتقال چه معامله‌ای می‌کنند تا من هم همان معامله را بکنم. سرهنگک امینی پرتقال نمی‌خورد، بلکه باکارد، پاکت نامه‌ی دوستش سرهنگک سهیلی را باز کرده بود و داشت نامه را می‌خواند و لبخند می‌زد، و من فکر می‌کردم که معنای این لبخند خیلی روشن است: من طیب خواهم شد، طیب ارش.

نگاه کردم به دست افسرهای دیگر. با مهارت تمام، با کارد و نوک انگشتهایشان داشتند پوست پرتقالهاشان را می‌کنند. من هم پرتقال را برداشتم و مشغول شدم. ولی متأسفانه اقبال با من یار نبود. پرتقال چیزی بود فرار، که مدام از لای انگشتهایم درمی‌رفت. پوست سر پرتقال را به تقلید از افسرها کردم، ولی چون از محتویات پرتقال اطلاع نداشتم، بخشی از محتویات را هم کردم، و بعد سعی کردم مثل دیگران، با کارد، خطوطی مثل خطوط فرضی مداری به دور کره‌ی زمین، ایجاد بکنم. ولی کارد عمیق‌تر از حد لازم توی گوشت درون پرتقال فرو رفت، و شیرۀ پرتقال از نوک کارد و از جدارهای ترک داده شده پرتقال، لغزید روی دستهایم به رویم نیاردم. چون دیگران کاردهایشان را گذاشته بودند روی بشقابهاشان، من هم همین کار را کردم. و بعد سعی کردم به کمک نوک انگشتهایم، پرتقال را از بالا، مثل دیگران، قاچ قاچ بکنم، ولی هر قدر فشار آوردم، همان قدر شیرۀ پرتقال تو دستهایم جمع شد، و غشاه دور فالها تو کف دستم، خلال انگشتهایم و حتی پشت دستم، بخش و پلا شد. افسرها با تعجب داشتند به پرتقال من نگاه می‌کردند. پرتقال خیس شده بود. یک چیز لزج، پر شیر، و مضمّن کننده شده بود، و کوچک کوچک شده بود، و دستهای من خیس خیس بودند. ناگهان سرهنگک امینی بلند شد: «بلد؟ چطور شد؟ پس چرا این پرتقال به این روز افتاد؟» من خواستم توضیح بدهم. ولی قیافه و حال آدمهای بدبخت را داشتم، و من و من کردم که: «آخر جناب

سرهنگک ، من تا حال...» سرهنگک فریاد زد: «بلند شو، پدر سوخته! بلند شو گورت را گم کن! کسی که نمی‌تواند يك پرتقال لبنانی را پوست کند، می‌تواند طبیب ارتش بشود! گورت را گم کن!» گریه‌ام گرفته بود. بلند شدم، زدم به چاک.

سه روز بعد، فکر کردم مستقلاً دست به کار شوم. گور بابای سرهنگک سهیلی! گور بابای سرهنگک امینی! گور بابای پرتقال لبنانی! ده دوازده نفر از بچه‌های تبریز را که در تهران، توی همان مسافر خانه و یا مسافر خانه‌های دیگر، پلاس بودند، و فقط برای شرکت در کنکورهای مختلف به تهران آمده بودند، تشویق کردم که با هم برویم در دانشکده افسری اسم نویسی بکنیم و طب بخوانیم، منتها ارتشی هم باشیم.

صبح ساعت نه، همه با هم اسم نویسی کردیم. گفتند که ساعت یازده خود را برای معاینه طبی معرفی کنیم. معاینه طبی قبل از هر امتحان دیگر بود. می‌گفتند کسی که می‌خواهد افسر بشود، اول باید سالم باشد. فکر خوبی بود، کاملاً هم منطقی بود. و ما ده دوازده نفر، همه با هم، سر ساعت یازده در دانشکده افسری، پشت دری که رویش به خط درشت نوشته بودند: «معاینه پزشکی داوطلبان دانشکده افسری» ایستادیم. از سر سرا مدام دانشجویان دانشکده افسری می‌گذشتند؛ و چون فکر می‌کردند ما دانشجویان سال اول آینده هستیم، متلک بارمان می‌کردند. و بعد، دسته‌ای که تو اتاق بودند، آمدند بیرون، همه‌شان می‌خندیدند. انگار از تو یکی از تئاترهای لالندزار می‌آیند بیرون. همه با هم رفتیم تو. در اتاق اول فقط يك استوار ایستاده بود که به ما گفت: «لباسهاتان را بکنید، به رخت‌آویزها آویزان کنید. فقط شورت‌هاتان پاتان باشد.» در فضای بسیار مرموزی لباسه‌امان را بکنیدیم، به رخت‌آویز آویزان کردیم، عجیب ناهماهنگ بودیم زیر لباسهای رنگی و وارنگ و بدقواره پوشیده بودیم. یکی شورت تنش بود، دیگری شلوار بی‌زانه، سومی تنبان، و چهارمی گویا چون چیزی از زیر پوشیده

بود، با همان شلوارش ایستاده بود، و دیگران هم تقریباً به همین صورت مضحك بودند. استوار گفت: «به ستون يك بایستید.» و ما ایستادیم. و بعد ما را راهنمایی کرد به يك اتاق بزرگ، که بیشتر شبیه سالن تشریح دانشکده پزشکی بود. يك میز گنده مرتفع وسط اتاق بود، با سه چهار چراغ و نور. افکن، و سه چهار میز در این نور و آن نور. استوار بیرون رفت. فقط دو نفر در اتاق بودند که یکی استوار پیری بود که نشسته بود پشت یکی از میزها، و چیز می نوشت، و دیگری، دکتر بود. دکتر لباس نظامی تابستانی پوشیده بود. درجه اش سرگرد بود، و ابروهای پر پشت و چشمهای میشی داشت. داد می زد آذر بایجانی است، و گویا ما هم داد می زدیم که ایضاً آذر بایجانی هستیم. نمی دانم از هیکلها مان فهمید یا از زیر پوشها مان، که یکدفعه در آمد گفت: «خوب، همه دیپلمه های آذر بایجان می خواهند افسر بشوند» و افزود: «آذر بایجانها یا می خواهند افسر بشوند یا معلم، و یا هیچ چی،» و بعد خندید، و همان طور که به خط ایستاده بودیم، شروع کرد به معاینه پزشکی. چشمها مان را، گوشها مان را، توی دهنها مان را، قلب و ریهها مان را، هم از جلو و هم از پشت معاینه کرد، و بعد گفت که کف پاها مان را نشانش بدهیم، و بعد يك نفرمان را از خط بیرون کشید، چون واریس داشت، و بعد ناگهان دستور داد: «شورتها تان را بکشید پایین!» اول فکر می کردیم که عوضی می شنویم، وای نه، درست بود. چون وقتی دستورش را تکرار کرد، هیچ شك و شبهه ای در کار نبود. کسی که شلوار تنش بود، برگشت، و بدون کوچکترین حرف یا خداحافظی از اتاق رفت بیرون. معلوم بود که حاضر به اجرای امر سرگرد نیست. دکتر گفت: «چقدر بچه نجیبی بود!» و خون سرد بود. من دور و برم را نگاه کردم. دیدم چند نفر آهسته آهسته شورتها شان را پایین کشیده اند، و آنهایی که تنبان پایشان بود، بندش را شل کرده اند، و تنبان در حال سرازیر شدن به پایین است. سرگرد سخت خونسرد بود. جلوی تك تکمان ایستاد، گفت که بلند سر فک کنیم، نگاهمان کرد، و رفت جلوی نفر بعدی ایستاد، و بعد رفت پشت سرمان. نفهمیدیم برای چی این کار را می کند. یکی دو دقیقه پشت سرمان ماند. نمی دانستیم چه می کند. و بعد دوباره

دور چرخید و آمد از روبرو نگاهمان کرد. من احساس کردم که از روبرو مرا بیشتر نگاه می‌کند. حتی خم می‌شود و نگاهم می‌کند. يك چرخ دیگر زد و آمد دوباره جلومان ایستاد، خم شد، نگاه کرد، و بعد با همان قیافه خونسرد، و صدایی که به خونسردی قیافه‌اش بود، به ترکی فریاد زد: «گده به سنین داشا قلا ریوین پیری هانی؟»^۱ در گذشته، من احساس کرده بودم که یکی از بیضه‌های من گاهی گم و گور می‌شود، ولی حالا فکر نمی‌کردم که در این شرایط، در معاینه پزشکی دانشکده افسری مرا قال بگذارد. صدای سرگرد را دوباره شنیدم: «گده به سنین داشا قلا ریوین پیری هانی؟» بچه‌ها همه می‌خندیدند. سرگرد سرشان داد زد: «نخندید!» و این دستور را به فارسی داد. من به ترکی گفتم: «جناب سرگرد، گاه‌گداز، گلمز، بیلیمیرم باشینا نه او یون گلر. ائله بیر بو گونده او گونلردندی.»^۲ بچه‌ها هره و کره‌شان بلند بود. سرگرد گفت: «گنجچ اوردا او تو صندلین اوستونده. هاواخ گلسه منه ده.»^۳ من رفتم نشستم روی صندلی، کنار استوار پیر. استوار انگار کور و کر بود. حتی نگاهم نکرد. دکتر به معاینه دیگران ادامه داد، ولی هر یکی دو دقیقه برمی‌گشت، به من می‌گفت: «گلدی؟»^۴ من می‌گفتم: «نخیر جناب سرگرد، گلمییوب.»^۵ تا اینکه معاینه دیگران را تمام کرد. همه را قبول کرد. همه بیرون رفتند. دسته دیگر وارد شد. و معاینه دقیقاً به همان صورت بود. دکتر هر چند دقیقه برمی‌گشت طرف من، می‌گفت: «گلدی؟» و من نگاهی به پایین تنه‌ام می‌کردم، و همان حرف قبلی را می‌زدم. تا اینکه سرگرد چند دسته را معاینه کرد و مرخصشان کرد. و بعد برایش ناهار آوردند، رفت دستهایش را شست، پشت یکی از میزها نشست، و چلو کباب مفصلی

۱- «پس پس یکی از بیضه‌های تو کوش؟»

۲- «جناب سرگرد، گاهی می‌رود و نمی‌آید. نمی‌دانم چه بر سرش می‌آید، هنل اینکه امروز هم از آن روزهاست.»

۳- «برو بنشین روی صندلی، هر وقت آمد به من بگو.»

۴- «آمد؟»

۵- «نخیر جناب سرگرد، نه‌آمده.»

خورد با دوغ و سماغ و پیاز، البته هر چند دقیقه، از من که لخت روی صندلی در کنار استوار نشسته بودم، می پرسید: «گلدی؟» و من همان جواب جواب سابق را می دادم، وقتی که ناهارش تمام شد، من بلند شدم: «جناب سرگرد، ائله بیرکی بوگون نوبتی دگیل، گلمی یه جاق.»^۱ سرگرد گفت: «گنت اوغول، هاواخ گلدی گل منیم یانیم. ارتش شاهنشاهی بیر داشقالی افسر ایستمیر.»^۲ شورتیم را بالا کشیدم، از اتاق بیرون آمدم. در اتاق دیگر لباسهایم را پوشیدم. وقتی که از محوطه دانشگاه آمدم بیرون، می خواستم سوار تاکسی بشوم. دست کردم تو جیبم. جیبم خالی بود. سه روز بعد، از یکی از دوستانم پول قرض کردم، به تبریز برگشتم.

بدین ترتیب چزانندن آن قوم خوش خط و خال را به آینده ای دیگر موکول کردم، وقتی که آدمهای سرهنگ ساویزی بسراغم آمدند و پیش او بردندم، و در آنجا از من خواسته شد که مترجم آمریکاییها بشوم. و شدم.

مرد ریگ پدر بزرگ، بصورت چشمهای میشی شاد، چشمهای علی سیر، لبهای پر، قد های کمی بالاتر از متوسط، سینه های جلو داده، شکمهای پرآمده زندهای آبتن، شاش کف کرده پسرهای امیدوار، کهنه های شسته عادت ماهانه زنانه که از بندهای طولانی ده دوازده خانه مختلف در «ایکی-قالا» و «چوخورلار»^۳ و «میرده شیرخانا چوخورلی»^۴ آویزان بود، به صورت بوی آشنا و خانوادگی مستراحهای روباز با وزوز مگسهای درشت و رنگ وارنگشان، و در صداهای بلندتر از معمول و کولی گونه بچه ها، آوازه های این رنگ را بده-آن رنگ را بده قالیبافهای خردسال با

۱- «جناب سرگرد، مثل اینکه امروز نوبتش نیست، نمی آید.»

۲- «برو پسر جان، هر وقت آمد، بیا پیش من. ارتش شاهنشاهی افسر تک-

پیضه نمی خواهد.»

۳- «گودها.»

۴- «گود مرده شوخان.»

انگشتهای خونین و پاهای گرفتدشان، در اجباری زفتن و پا از اجباری در رفتن این یا آن پسر، و گماشته شدن یکی دو تا از پسرها برای سرهنگها و سرگردهای لشکر تبریز، در زن بردن این پسرها و شوهر کردن دخترها در هر گوشه و کنار همان منطقه و محدوده ایکی قالا، چوخورلار، منجم و «چای قیراغی»^۱، و متابعت موبدموی پسرها از پدر در گرفتن زنان متعدد و پس انداختن بچههای فراوان، و شوهر کردنها و طلاق گرفتنها و دوباره شوهر کردن دخترها، و سیل عظیمی از عادات و رسوم من در آوردی منتقل شده از پدر بزرگ به فرزندانش، در سراسر دورنمای من که نخستین نوه پدر بزرگ بودم در تاریخ جدیدی که از بیست و هشت مرداد سی و دو، و در واقع برای من از مرداد سی و سه، و پس از شکست در همان قدم اول برای ورود به دانشکده افسری شروع شد و به سالهای بعد گسترده شد به صورت ترکیبی از جادو، فقر، دعوای خانوادگی، و بوی دریایی عادت ماهانه خالدهای متعدد، و بوی شاش و نای دایبها و دایب زادههای فراوان پراکنده بود.

ولی این مجموعه در هم و مغشوش، بدون اشاره به یک تصویر دیگر از یک جهان مرموز و برهنه سرگردان در مه و بخار تکمیل شدنی نیست، تصویری از حمامهایی که پدرم در آنها کار می کرد، و روزهای جمعه، تقریباً از زمانی که قدم در دوره متوسطه گذاشتم تا زمانی که برای ورود به دانشکده افسری به تهران رفتم و دست از پا کوتاهتر به تبریز برگشتم، پدرم مرا هم با خود به آنجاها می برد تا در مستن تن دیگران به او کمک کنم.

در شانزده سالگی فهمیده بودم که حاجی آقاهاى راستدکوپه از شمالی که من موقع صابون زدن به تنشان می دادم بسیار خوششان می آید. روزی موقعی که مشغول مشتمال دادن حاجی احمد پنکدار بودم، او از من خواست که روز بعد برای مشتمال دادن او به حمام مخصوصی اش در منزلش بروم. جریان را به پدرم گفتم. پدرم گفت:

«برو لباس پیوش، تو سر بینه منتظر م باش.»

رفتم لباس پوشیدم، تو سر بینه منتظرش شدم.

حاجی احمد بنکمدار، چاق و بخار کنان و فوت فوت کنان، از تو حمام بیرون آمد، دور حوض لحظه ای ایستاد. بسازوی گنده اش را از تو لنگی که روی دوشش بود بیرون آورد، از حوض مثنی آب برداشت، به صورتش زد، و بعد لیوان شربتی را که جامه دار به طرفش دراز کرده بود گرفت و جرعه جرعه خورد و بعد پاهایش را با همان کفش راحتی های چوبی تو آب حوض فرو کرد و پرید روی سکو، و جامه دار قطفه زربفتی را که مال خود حاجی بود انداخت روی دوشش، و حاجی رفت به طرف جای نرم و راحتی که برایش پیشاپیش آماده شده بود، و مثل آدمی که تازه از جماع فارغ شده باشد، دمر افتاد.

جامه دار رفت شانه ها و پشت حاجی را مالید و بعد یکی دو مشت و چک نسبتاً قوی و صدا دار هم به پشتش زد. حاجی با دست چپش اشاره کرد که کافی است. جامه دار دور شد. در آن لحظه همه چیز بر وفق مراد حاجی می نمود. ولی من می دانستم که به زودی همه چیز برای حاجی دگرگون خواهد شد.

پدرم از تو حمام بیرون آمد. نه جامه دار، نه کفشدار، و نه دخلدار و نه مشتریهایی که لباس می پوشیدند یا لباس می کتاندند، متوجه پدر نشدند. پدر پرید بالا، رفت طرف میزی که معمولاً در کشوی آن وسایل شخصی اش را نگه می داشت. پشت به جمعیت ایستاد. کتو را باز کرد، چیزی را برداشت، و بعد کتو را بست، برگشت و به سرعت تمام دوید، و تا جامه دار و دخلدار و کفشدار به خود آیند، پدر مثل يك پرنده از روی يك سکو پرید روی سکوی دیگر، و با تمام سنگینی اش پشت حاجی احمد بنکمدار فرود آمد. و بعد بازویش را روی هوا بلند کرد و کازد حجامت را از زیر لنگی که روی دوشش انداخته بود، بیرون کشید، و فریاد زد: «پسر مرا می خواهی بکشی به خاندات، بی ناموس زن... فکر می کنی همه چیز را می شود با پول خرید؟» و کاکل موهای حاجی را گرفت تو دست چپش و بلند کرد و با کاکل سر،

نیمی از گردن حاجی هم بالا آمد. حاجی تقلا می کرد، استغاثه می کرد، می گفت همچو کاری نکرده، اشتباه شده، و بعد گفت، گه خورده، قصدی نداشته، رحم کنیدا چند نفر از مشتریها و جامه‌دار و دخلدار و کفشدار، و حتی یکی دو نفر از کیسه‌کشها که به شنیدن سروصدا، از توی حمام بیرون ریخته بودند، سعی می کردند پدرم را از روی هیکل دمر حاجی بلند کنند، و حاجی سعی می کرد گردنش را زیرشاندهایش پنهان کند تا مبادا آسیبی به گردنش برسد. ولی موفق نمی شد چونکه کاکل بلندش تودست پدرم بود. معلوم بود که حاجی برق کارد حجامت را دور و برش تشخیص داده. وقتی که آخر سر، آدمهای دیگر موفق شدند پدر را از روی تن حاجی بلند کنند، حاجی نیمه‌جان بود. پدرم را بردند، روی سکوی دیگر درازش کردند. او هم نیمه‌جان بود. جامه‌دار یک شربت برای پدرم برد، بعد يك جیگاره آتش زد، داد دستش. سه چهار نفر از اهالی که از جریان باخبر شده بودند، بالای سر حاجی احمد بنکدار نیمه‌جان ایستادند و روی پس گردنش تف انداختند. جامه‌دار فریاد زد: «پاشو گورت را گم کن!» حاجی سریع و دستپاچه لباس پوشید. وقتی که می‌خواست پول بدهد، دخلدار بلند شد، محکم خوابانند توگوشش، و کفشدار با يك پس گردنی از در حمام بیرونش کرد.

من بخشی از ناموس پدر بودم، و پدر باید مرا از آفات حاجی - بنکدارها حفظ می‌کرد.

پدر نماز خواندن را یادم داده بود، و بعد برم داشته بود برده بود پیش آقا میرزا کاظم شبستری، و او به نماز گوش داده، آن را تصحیح کرده بود. و بعد سه تا بیستان متوالی مرا فرستاده بود به مسجد جامع تا عربی و قرائت قرآن را خوب یاد بگیرم. صدایم خوب بود، ولی بلند نبود. وقتی که قرآن می‌خواندم، مسجد کوچک راسته کوچه را با صدایم پر می‌کردم، ولی صدایم در مساجد بزرگ خوب شنیده نمی‌شد. تمرین پشت تمرین می‌کردم. آیه‌های طولانی و گاهی چند آیه کوتاه را با يك

نفس می خواندم. پدر شنا یادم داده بود. بین زیر آبی شنا کردن - که در طول آن سعی می کردم نفس را در زیر آب، در سینه ام حبس کنم و مدت حبس کردن نفس را هرچه طولانی تر بکنم - و خواندن آیه های طولانی و یا ادغام چند آیه در يك نفس، رابطه مستقیمی برقرار بود. راز طولانی کردن نفس را با کسی در میان نگذاشته بودم.

يك شب، پس از آنکه آقای شبستری نماز را خواند، پیش از آنکه بالای منبر برود، بلند شدم رفتم پیشش، ازش اجازه گرفتم که قرآن بخوانم. پدرم معمولاً در آن ساعت باید تو حمام کار می کرد، ولی آن شب، شب مقدسی بود و حمام تعطیل بود و پدر آمده بود مسجد. پس از آنکه اجازه گرفتم، رفتم سر جای خودم نشستم. آقا برگشت، رو به جمعیت نشست. جمعیت زیاد نبود. مسجد بازارچه راسته کوچه زیاد بزرگ نبود. یکی از پسرهای آقا هم که تقریباً هم سن و سال خودم بود، کنارش نشسته بود. آقا سرش را بلند کرد، دنبال من گشت، پیدایم کرد، با اشاره سر گفت، شروع کنم، و بعد گفت: «اول صدای قرآن حسین میرزا را بشنویم.» و سرش را انداخت پایین. من قرآن را بوسیدم، بازش کردم، سوره همزه را از بسم الله تا عمد ممدده، اول آیه به آیه و نفس به نفس، و بعد سه آیه و بعد چهار آیه و بعد پنج آیه را با هم، و بعد هر نه آیه را با يك نفس خواندم و گفتم، صدق الله العظیم.

وقتی تمام کردم، همه ساکت بودند. ولی ناگهان پدرم زد زیر گریه، و طوری بلند گریه کرد که آقای شبستری هم گریه اش گرفت، و در حال گریه بلند شد، رفت بالای منبر. چند نفر دیگر هم گریه شان گرفته بود. و هرگز ندیده بودم که يك عده مرد گنده، به شنیدن قرآن حق و حق گریه شان را به هم بتند و سودازده گریه کنند.

پدرم یکریز گریه می کرد. من خوب می دانستم که اومعناي آیه ها را نمی دانند. من خودم هم نمی دانستم. آقا در تمام مدت از آتش جهنمی صحبت کرد که قرار است پولداران را در ستونهای کشیده و بلند خود بسوزاند. حالی که به آقا دست داده بود به همه حاضران، به صوت

نوعی گریه جادویی منتقل می‌شود. من نتوانستم تحمل کنم، پیش از آنکه خطبه تمام شود، بلند شدم، دویدم بیرون، رفتم خانه. احساس غریبی داشتم. احساس نوعی وحشت بود. از پدرم می‌ترسیدم، از آقای شبستری هم می‌ترسیدم. تا یک هفته، هر وقت در کوچه و بازار چشمم به یک سید یا یک روحانی و آخوند، می‌افتاد، می‌خواستم از چشمش پنهان شوم. احساس می‌کردم مجهز به سلاح نامریی نیرومندی هستم. می‌توانم به آسانی با نفسم، با صدایم، با تحریری که به لحن قرائتم می‌دادم، او را به گریه وادارم.

از مدرسه که می‌آمدم بیرون، می‌رفتم به مسجدهای گمنام. می‌نشستم، مردم را تماشا می‌کردم. صدای قرائت خودم را در آن لحظه که در مسجد راسته کوچه سوره «همزه» را خوانده بودم، مدام می‌شنیدم. احساس می‌کردم که دیگران هم می‌شنوند، و به زودی قیامت کوچکی در اطرافم پیا خواهد شد که نمونه‌ای از آن قیامت واقعی است، قیامتی که در اعماق زمان آینده، درست مثل آب در اعماق ظلمات، درست در پایان زمان، کمین کرده است، و همه جهانیان را، همه هستیها را، از زمانها و مکانهای مختلف، با افسون مرموز و وصف ناپذیرش به سوی خود می‌کشاند. احساس می‌کردم که وقتی زمان تمام شد، تازه هستی، هستی ملامال از هستی واقعی شروع خواهد شد. احساس می‌کردم که مردم نمی‌دانند چه چیزهای مرموزی در جهان هست، و نمی‌دانند که خود درست در کانون آن چیزهای مرموز زندگی می‌کنند.

بعد از ظهرها که پدرم خانه نبود، قرآن را برمی‌داشتم، می‌رفتم تو حیاط، و تمرین می‌کردم، بلند نمی‌خواندم، چون صدایم در اطراف و در منازل همسایه‌ها می‌پیچید. نفسم را حبس می‌کردم و زیر لب سوره‌های کوتاه را يك يك تمرین می‌کردم. و با وجود اینکه عربی ام بلد نبود، معنای همه آیات قرآن را نمی‌فهمیدم. ولی انگار این معناها نبودند که برای اهمیت داشتند، این صداها بودند و نفس دمیده شده در کلمات، که برای اهمیت داشتند، و من می‌خواستم آنها را طوری بخوانم که انگار لحظه‌ای پیش نازل شده‌اند؛ می‌خواستم سکوت اطرافم را به وسیله کلمات بشکنم، سکوت

را قطع کنم، سر نیروی اولیه تریل آنها را از آن خود بکنم. چیزی به مراتب بزرگتر و قوی تر از خودم بر وجودم فشار می آورد، و بعد در وجودم حلول می کرد. انگار داشتم به سر اصلی نیروی وحی پی می بردم. آیا امکان داشت بفهمم که این کلمات چگونه به هم نزدیک شده اند؟ بدون تردید، این معانی نبودند که در جوار هم قرار گرفته بودند تا بیان شوند، به دلیل اینکه اگر چنین می بود، حتماً پس از بیان معانی، کلمات زائد به نظر می آمدند. هر قدر کلمات این سوره ها را بیشتر می خواندم، احساس می کردم که سر نیروی آنها افزوده می شود. عمق و ارتفاع صوتی آنها پایان ناپذیر بود. انگار نظام لایزال ستاره ها را در آنها انباشته بودند، و با وجود قدمت پایان ناپذیر و بی آغازشان، انگار کاملاً دست نخورده و جوان بودند. آنها را کسی اول نوشته بود تا بعداً اگر نخواست قلمشان بزند، تصحیح کند و دوباره بنویسد. آنها از اول، حتی پیش از آنکه به صورتی که بیان شده بودند بیان بشوند، به همان صورت که به وجود آمده بودند، بودند، و طوری بیان شده بودند که انگار پیش از پیدایش زمان، و حتی ساخت قابل تعبیر و قابل بیان زبان، وجود داشتند، مثل گنجی پایان ناپذیر بودند که هر قدر از آن استفاده می شد بر ارزش آن اضافه می شد، و انگار هر چیزی که در معرض آن قرار می گرفت به آن تبدیل می شد، و با معیار آن سنجیده می شد. محک نخستین و نهایی بود و نبود جهان بود. نفس را از توشکم به طرف بالا جمع می کردم و همه را به سوی بالا فشار می دادم، ششهایم را ذره ذره، قطره قطره از هوا خالی می کردم، و به جای هوا، آیه های پی در پی سوره های کوتاه را در ششهایم، در سینه ام فرو می دادم، و پس از مدتی، دیگر خودم نبودم.

قدم در حریم يك تجربه اسرار آمیز و تهادید کننده گذاشتم. این تجربه تقریباً سه ماه طول کشید، و در طول آن سه ماه، من بیش از پنجاه سوره کوتاه از بخشهای آخر قرآن را از حفظ می خواندم. اوج این تجربه موقعی بود که شب، موقعی که همه خواب بودند، از خانه بیرون می آمدم. بی آنکه بترسم با شتاب راه می افتادم. از خانه تا مسجد کبود، پای پیاده

بیش از سه ربع ساعت راه بود. به محض اینکه به اطراف مسجد می‌رسیدم، دور و برم را نگاه می‌کردم، بعد از دیوار بالا می‌رفتم، می‌پریدم آن‌ور دیوار. می‌رفتم تو. کوچکترین وحشتی از مسجد نداشتم. می‌دانستم که شب کسی به این مسجد کاری ندارد و در روز، فقط گهگاه سیاحان از آن دیدن می‌کنند. می‌رفتم در دورترین نقطه مسجد نسبت به راه ورودی می‌نشستم، و بعد شروع می‌کردم به خواندن قرآن، و از حفظ، و با قرائت، و دقیقاً با همان صدا، که پدرم، آقای شبستری و جمعیت مسجد را به‌گریه انداخته بود. معلوم بود که از بیرون کسی صدایم را نمی‌شنود، به دلیل اینکه کسی مزاحم نمی‌شد. ساختهای طولانی می‌خواندم و بعد بلند می‌شدم، می‌آمدم بیرون، از دیوار بالا می‌پریدم، و سریع به خانه برمی‌گشتم، آهسته، بدون اینکه کسی متوجه بشود، زیر لحافم می‌خزیدم و می‌خوابیدم.

این کار ادامه داشت تا مصیبت غریبی گریبانگیرم شد. شبکور شدم، و دیگر نتوانستم شبها از خانه بیایم بیرون. قطع رابطه با تجربه قسرات قرآن در مسجد نبود، و در تنهایی کامل آن مسجد، دیوانه‌ام کرد. سرم به شدت درد می‌کرد، و از آن بدتر پوست سرم سخت می‌خارید. مادرم فکر می‌کرد که به زودی برای سرم اتفاقی خواهد افتاد. می‌گفت که سرم، سر پر بلایی است. در کلاس دوم ابتدایی زخمهای درشت و عمیق در پوست سرم، درآمده بود. دکتر گفته بود جرب نیست، با وجود این، توصیه کرده بود که موها یک یک کنده شود. مادرم سرم را می‌گرفت تو بغلش، محکم و با یک موکش، موها را از سرم می‌کند. و بعد نوعی ضماد را به یک پارچه می‌مالید و پارچه را می‌گذاشت روی سرم و می‌چسباند به سرم، و بعد یک نایلون را هم، که در آن زمان بهش «کاغذ چرب» می‌گفتند، می‌انداخت روی آن و بعد کامکت مدرسه را می‌گذاشت روی سرم.

در مدرسه مضحکه بچه‌پولدارها شده بودم. می‌گفتند، گل بود به سبزه نیز آراسته شد. در همان زمان چشمهایم هم ورم کرد و سرخ شد. پدرم می‌گفت که تفصیر او بوده که مرا انداخته بوده تو خزینه حمام سنجاب. می‌گفت هر دو مرض را از آنجا گرفته‌ام. ولی شش هفت ماه بعد، هم سرم تمیز

شد و هم چشمهایم.

سالها بعد از آن، وقتی شبکوری به سراغم آمد و سرم خارش گرفت، پدر و مادرم وحشت کردند. سؤال پیچم می کردند. لاغری عجیب و غریبی که در طول آن ماهها گریبانگیرم شده بود، نگرانیشان کرده بود، ولی من، انگار منتظر بودم، منتظر چیزی که اتفاق بیفتد، و مرا از بلا تکلیفی نجات دهد. شبها - فرق نمی کرد که چشم باز بود یا بسته - چیزی نمی دیدم. فقط به یاد آن کنج متروک مسجد کبود بودم. آیا چشمهایم خوب می شد تا دوباره تجربه آن شبها را تکرار کنم؟ وقتی که پدر و مادرم و مادر بزرگم احساس می کردند من خوابیده ام، نگرانیهای ناشی از لاغری و شبکوری مرا با یکدیگر در میان می گذاشتند و فکر می کردند به این دلیل وضع من دگرگون شده که من بلوغ جنسی پیدا کرده ام. می دانستم که اشتباه می کنند. در حدود يك سال قبل از آن بالغ شده بودم، و این وضع ربطی به بلوغ جنسی نداشت. شب که می شد، کورمال کورمال وارد خانه می شدم. در روبرویم معمولاً چیزی نمی دیدم، فقط در حاشیه چشمهایم، گهگاه چیزی سفید جرقه می زد و از بین می رفت، مثل جرقه ناچیز رعد و برق در شبی تاریک و بارانی، و در دورترین قسمت جناحین آسمان. و بعد همه جا تاریک می شد.

مادر بزرگ به دادم رسید. يك روز صبح زود رفت بیرون ساعتی بعد، وقتی که برگشت، دو جگر سیاه و دو جگر سفید گوسفند خوریده بود. يك جگر سیاه و يك جگر سفید را همان ساعت نه صبح کباب کرد، جگر سیاه را داد خوردم. کف جگر سفید را مالید به دور و بر چشمهایم. در ساعت دوی بعد از ظهر جگر سیاه دوم را هم به من خوراند، و باز کف جگر سفید را مالید به چشمهایم. غروب که شد، ازم پرسید: «چیزی می بینی؟» گفتم: «نه. چیزی نمی بینم.» ساعتی بعد هم چیزی نمی دیدم. همه گرفتیم، خوابیدیم.

حوالی نصف شب، از خواب پریدم. مادر بزرگ بود که بیدارم کرده بود. ناگهان صورت مادر بزرگ را در کنار پنجره تشخیص دادم.

و حتی ستاره‌های دور را که در آسمان چشمک می‌زدند. پریدم بالا. فریاد زدم، پدرم و مادرم هم بیدار شدند. می‌دیدم، همه چیز را می‌دیدم، و همه چیز مثل قبل سر جاشان بودند. ولی شادی من بیشتر به دلیل تجربهٔ مربوزی بود که از دیگران پنهان کرده بودم. آن شب دیر بود. فکر کردم فردا شب، وقتی که خواب همه را ربود، به سراغ مسجد کبود خواهم رفت. از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم.

تا بستان گرمی بود. فکر کردم که مطالعهٔ قرآن را در مسجد جامع از سر بگیرم. مدارس تعطیل شده بود. می‌توانستم صبح زود به مسجد جامع بروم، ولی نرفتم. نمی‌دانم چه چیز مانع شد که صبح بروم. از صبح زود، در مسجد جامع، طلاب، در حجره‌هایشان یا کنار حوض و پای دیوارها، باهم، یا با اساتیدشان، سر و کله می‌زدند. بعد از ظهر، روی هم خلوت بود. نماز که خوانده می‌شد، همه می‌چپیدند تو مسجدها و حجره‌ها، تا باز هوا خنک می‌شد. وقتی که از خانه به راه افتادم، قرآن دستم بود. ساعت سه بعد از ظهر بود. رسیدم به «دیکباشی»، به جای آنکه از بازار که خنک بود بروم، به طرف راسته کوچه پیچیدم و بعد، پیچیدم تو کوچهٔ پشت مسجد جامع. گهگاه در این کوچه، بچه‌ها از این دیوار به آن دیوار طناب می‌بستند و والیبال بازی می‌کردند. ولی امروز کوچه خلوت خلوت بود، و هرم گرمای بعد از ظهر، کوچهٔ خلوت را در اختیار خود داشت. سرم را پایین انداخته بودم و از کوچهٔ بی‌سایه می‌رفتم. ناگهان تنم داغ شد، تب کردم. موهای تنم سیخ سیخ شد. سرم را بلند کردم، و در روبرو چیزی را دیدم که هرگز باورم نمی‌شد به چشم خود می‌بینم.

مردی بود سی و دو سه ساله، قد بلند، با يك عمامهٔ سیاه و نظریف و كوچك، ولی متناسب، بر سرش. چشم‌هایش سیاه سیاه بود و ابروهایش به هم پیوسته، دماغش زیبا بود و متناسب با لب‌هایش، که نه زیاد گوشتی بود، و نه قیطانی، و ریشی داشت که انگار ریش نبود، بلکه نوعی هاشور بود که به حاشیهٔ صورتش زده بودند. گردنش باریک بود، و یقهٔ پیرهنش باز باز. عبای سادهٔ نازکی روی دوشش انداخته بود، و بین عبا و پیرهن

بسیار بلندش چیزی پوشیده بود. موهای کم پشت سینه اش از یقه پیرهنش پیدا بود. من نفهمیدم چطور شد. مستقیماً رفتم به طرف این مرد جوان. او بازوهایش را بلند کرد، انداخت دور شانه های من. من صورتم را گذاشتم روی موهای کم پشت سینه او، و مثل زمانی که پدرم و آقای شبستری گریسته بودند، گریه کردم. او حرفی نزد. تنها کاری که کرد این بود: با صدایی بسیار معمولی، بدون کوچکترین تحریر و قرائت، و بدون آنکه احساساتی بشود، هفت آیه ای را که بارها پشت سر هم، از حفظ، در حیاط خانه و یا در مسجد که بود خوانده بودم از بالاسرم خواند؛ سال سائل بهذاب واقع. للكافرين ليس له دافع. و من الله ذي المهارج. تعرج الملائكة والروح اليه في يوم كان مقداره خمسين الف سنة. فاصبر صبراً جميلاً. انهم يرونه بعيداً. ونريه قريباً.» و به محض اینکه این آیه ها را خواند، بازوهایش را از دور شانه های من، سینه اش را از زیر گونه من، دور کرد. کنار کشید. رفت. من برگشتم، نگاهش کردم. رفت، بدون آنکه پشت سرش را نگاه کند. و در انتهای کوچه پیچید دست چپ، و ناپدید شد.

روی زمین نشستم. کوچکترین علامتی از او روی زمین نبود. تکیه دادم به دیوار و قرآن را باز کردم. آیه هایی که از زبان او شنیده بودم، هفت آیه اول سوره «مارج» بود. ولی این شخص از کجا آمده بود؟ من تقریباً همه طلاب و روحانیهای جوان را می شناختم. هرگز او را ندیده بودم. هرگز با هیچ روحانی از نزدیک خصوصیتی پیدا نکرده بودم. و در حالت عادی امکان نداشت که يك روحانی، بازوهایش را باز کند، يك نفر را، به صورتی که او مرا قبول کرده بود پذیرد، این آیه ها را بخواند، و بعد راهش را بکشد و برود. خواستم بلند شوم و دنبالش بروم. دیدم پاهایم به زمین میخکوب شده. قدرت حرکت نداشتم. حیرتم آنچنان شدید بود که پس از آن گریه اول که در آغوش او کرده بودم، دیگر گریه هم نمی توانستم بکنم. این شخص که بود؟ سایه بود؟ یکی از امامها یا امامزاده ها بود؟ یا يك طلبة معمولی بود که با هر جوانی که در وضع من قرار می گرفت، دقیقاً همین معامله را می کرد؟ نه در آن لحظه ها و ساعت هایی

که همان جا نشسته بودم و به مسأله فکر می کردم، می توانستم به هویت او پی ببرم، و نه در طول ماهها و سالهای بعد توانستم از او، و از ماجرای که اتفاق افتاده بود، سردر آورم.

در ماههای بعد، همه جا را زیر پا گذاشتم. جریان را سه هفته بعد از وقوع آن به پدرم گفتم، و او ماجرا را به آقای شبستری گفت، و آقای شبستری سرا خواست، و در حالیکه تو چشمهایم خیره شده بود، از من خواست که داستان را مو به مو برایش تعریف کنم و بعد سؤال پیچم کرد، و من صادقانه به سؤالهایش جواب دادم. خم شد، پیشانیم را بوسید، دستی به سرم کشید و مرخصم کرد. هرگز نفهمیدم آیا او حرف مرا باور کرده، یا باور نکرده. يك چیز روشن بود: از لحظه ای که آن شخص را دیده بودم، چنان وحشتی بر من مستولی شده بود که می ترسیدم از خانه بیرون بروم، چه رسد به اینکه نصف شب راه بیفتم و بروم مسجد کبود و در آنجا قرآن بخوانم.

يك دوران غریب عطش برایم شروع شد. روزها و هفته های متمادی سعی کردم در همان ساعت، همان جایی باشم که او را در آن روز دیده بودم. گاهی آدمهای مختلف را از طلبه و روحانی و غیر روحانی می دیدم که می آمدند و رد می شدند. و گاهی بچه های بیکار را می دیدم که داشتند والیبال بازی می کردند یا گردو بازی می کردند و یا فرفره هاشان را طوری با نخ درازشان روی زمین می چرخاندند که انگار هواپیماهایی که هزاران بار کوچکتر شده اند، در حال نشستن بر روی زمین هستند و چرخه هاشان به سرعت سرسام آوری به روی زمین کشیده می شوند و موتورها فشار را تحمل می کنند و مقاومت می کنند تا مبادا سرعت منفجرشان بکنند.

آیا من تصادفاً در مسیر او قرار گرفته بودم؟ شاید از هر چند سال، از هر چند قرن و یا از هر هزاره، آن موجود بی همتای زمینی و یا آسمانی، که اراده کرده بود در يك لحظه معین از آن کوچۀ پشت مسجد جامع عبور کند، يك نفر را که تنهایی و بی نوایی و فقر معنوی و مادی خود و زمانه اش دمار از روزگارش در آورده بود، برمی گزید، و او را غرق در

يك عطش سوزان و توفانی طلب و خواهش می‌کرد، و بعد در همان حال رهايش می‌کرد و می‌رفت تا انسان بیچاره و کم‌ظرفیت به چیزهایی در درون خود وقوف پیدا کند که در شرایط عادی، عموماً بدانها وقوف پیدا نمی‌کرد. و شاید او فقط يك خواب بود، ساخته و پرداخته مجموعه درهم-پیچ رؤیاهای به ظاهر نامفهوم بود، که ناگهان، در نتیجه تقاطع و تقارب نظامهای مختلف درون آدمی، شکلی ملموس، عینی و خارجی یافته بود، و در آن بعد از ظهر، که بی‌زمان می‌نمود، در پشت مسجد جامع تبریز، که حالا بی‌مکان بود، در شگفتی و حیرانی تمام، ظهور کرده بود، تنها برای لحظه‌ای گذرا، و همه رنگها را بی‌رنگ کرده بود، همه زمانها و مکانها را از معنای مطلق، و یا شاید از بی‌معنایی مطلق انباشته بود، و باز، همانطور که ناگهان ظهور کرده بود، ناگهان، مثل حباب، مثل سراب، شکل و شمایل خود را از دست داده بود، و دوباره در يك کمینگاه مخفی، در اعماق رؤیاهای مخدوش و بی‌شکل، به صورت شکل درونی و ساخت نخستین و ابتدایی همه رؤیاباها و امیال و آرزوهای انسانی، و حتی شاید آرزوهای کون و مکان و کائنات، و ماجراهای زمان، روح، تاریخ و هنر، کمین کرده بود- مثل نهنگی بزرگ که سلطنت اعماق اقیانوسهای نامکشوف از آن اوست؛ مثل پرنده‌ای هوشیار که با پرواز از این کهکشان به آن کهکشان و از این منظومه به آن منظومه، با موسیقی و آهنگ پرواز خود نظام جهان را حفظ می‌کند تا هیچ چیز در بی‌معنایی سقوط نکند؛ و یا مثل نفسی نامریی که همه چیز را، بی‌آنکه پیش براند، پیش می‌راند و کمال خود را در آفاق و انفس، در سراسر جهان درونی و برونی همه چیز تسری می‌دهد- تا دوباره با ظهور پیروزمندانهاش از هر چند قرن یا هزاره، حس عطش و طلب اشیاء، حیوانها و آدمها را برانگیزد، و عمقی پایان‌ناپذیر را به رخ بکشد که در برابر آن همه چیز سطحی و پیش‌پاافتاده جلوه کند. احساس می‌کردم که جهان هستی، مثل مشتی بسته است که فقط يك بار در برابر من باز شده، و من آن ستاره سوزان را که به کف دست جهان فرورفته بود، لحظه‌ای رؤیت کرده‌ام، و بعد مشت بسته شده، و بایسته شدن آن، دوران عطش من شروع شده

است.

در سراسر آن تابستان عطش پا برجا بود و حتی روز به روز قوی تر هم شده بود. تا اینکه روزی اتفاق جالب دیگری افتاد. ترس اولیه ام از مساجد و قدمگاهها و امامزاده‌ها ریخته بود، و من احساس می‌کردم که بالاخره آن شخص را در مسجد جامع، در سید حمزه، در مسجد کبود، در صاحب‌الامر و یا در یکی از دهها مسجد و قدمگاه کوچک و بزرگ تبریز که در همه خیابانها و کوچه‌ها پراکنده بودند، خواهم یافت. مادرم فکر می‌کرد که باید کاری بکند، و گرنه به زودی دیوانه خواهم شد. گرچه خودش از قره‌سید و تخم مرغهایش طرفی نبسته بود، قانع کرد که مرا پیش او ببرد. نمی‌دانستم قره‌سید این بار چه ترفندی به کار خواهد برد. ولی من آمادگی آن را داشتم که خود را در مسیر هر آزمایشی قرار بدهم تا معنای تجربه‌ای را که کرده بودم، درک کنم.

و اما این قره‌سید صورت پهن و پر ریش و پشم و زمختی داشت. و رنگ صورتش، برخلاف مشهور، زباد هم سیاه نبود. به حرفهایی که مادرم می‌زد به دقت گوش داد. بیشتر مثل يك دکترو مجرب بود. و بعد از من خواست که ماجرا را برایش از اول تا آخر تعریف کنم، و من این کار را کردم. وقتی که این کار را می‌کردم سر قره‌سید پایین بود. انگار در حال مراقبه است. و بعد که سرش را بلند کرد، داشت گریه می‌کرد. هرگز او را در آن حال ندیده بودم. مادرم سالها پیش او رفته بود تا شاید با توسل به جادو و جنبل او صاحب بچه‌های دیگری بشود. و قره‌سید، همیشه در آن زمانها، زیر و زدنک می‌نمود. ولی حالا، انگار سالها پیرتر شده بود. حتی تکبیده‌تر می‌نمود و لبهایش از زیر پشم سفید صورتش آویزان شده بود. مادرم هم مثل من از عکس‌العمل قره‌سید سخت متعجب شده بود. به گمانم داشت یقین می‌کرد که کاری از دست قره‌سید ساخته نیست. اشکهای قره‌سید در ریشه‌های ریشش فرو می‌لغزید و ریشش را نخیس و درخشان می‌کرد، وقتی که بر خودش منطقت شد، گفت:

«فردا در همان ساعت همان‌جا باش. من هم می‌آیم آنجا. بلکه بتوانیم

کاری بکنیم.»

من و مادرم بلند شدیم، آمدیم بیرون. مادرم رفت زیارت صاحب الامر من تو حیاط و ایستادم، مشغول تماشای پرنده‌ها شدم. و بعد که زیارت مادرم تمام شد، من ازش خداحافظی کردم و راه افتادم. از کنار رودخانه، رفتم تا «حیدر تکیه‌سی» و بعد از روی پل رد شدم و رفتم کتابخانه «تربیت». کتابی گرفتم، نشستم روی یکی از صندلیها، و سعی کردم بخوانم، ولی کار لغوی بود. تمرکز نداشتم. همه‌اش می‌خواستم بدانم نقشه قره‌سید چیست، و چرا گریه می‌کرد. بلند شدم آمدم بیرون.

در خیابانها راه افتادم ولی نمی‌دانستم کجا می‌روم مردم همه غریب به نظر می‌آمدند. انگار هیچ‌یک از آدمهای خیابانها را قبلاً در جایی ندیده بودم. ولی به راه رفتن ادامه دادم. ناگهان احساس کردم که دلم برای کسی تنگ شده است. ولی نمی‌دانستم چه کسی. همین قدر می‌دانستم که دلم برای کسی تنگ شده است. نمی‌دانستم چند ساعت راه رفته‌ام. ولی ناگهان دیدم از دروازه قبرستان «شاوا» می‌روم تو. دنبال آن کسی می‌گشتم که دلم برایش تنگ شده بود. رفتم جلوی قبرش ایستادم. قبرش با خاک اطرافش هم سطح بود. آب و جارو گرفتم، و سنگ قبر روی قبرش را آب پاشیدم و جارو کردم. دلم برای پدر بزرگ بزرگتر از شاه عباس کبیر تنگ شده بودا چقدر محقر و بینوا، ناپیدا و بی‌اهمیت بودا آفتابی داغ روی همه قبرها می‌تابید، و آن دورها، از پشت دیوار، شاخه‌های درختها روی قبرهای کنار دیوار خم شده بود. قبر پدر بزرگ درست وسط قبرستان بود. انگار در یک برهوت چالش کرده‌اند. تمامی آن شهوت سوزان برای زنده ماندن و نیز باقی گذاشتن زندگی در پشت سر، بدل به سنگی هم‌سطح با زمین در یک برهوت شده بود. در ضلع جنوبی قبرستان مرده تازه‌ای را چال می‌کردند و چند نفر اطراف قبرش شیون می‌کردند و زنی خاک قبرها را با دستش بلند می‌کرد و می‌ریخت روی سرش. اطراف غسالخانه چند نفر ایستاده بودند، و انگار منتظر بودند تا مرده‌شان شسته شود و ببرند چالش کنند.

یک حس عمیق بی‌زاری به من دست داد. آن علاقه شدید به تمیزنگه

داشتن قبر پدر بزرگ از بن رفت. چه فرق می کرد که قبر يك نفر شسته رفته و تمیز باشد و یا تل عظیمی از خاک و فضولات و فضلۀ موش رویش و اطرافش پخش شده باشد؟ نمی دانستم چرا آن روز، مرگ این قدر کثیف، حقیر و سراسر بی معنا به نظر می آمد. از مرگ تصویرهای درخشان تری هم داشتم، از مرگ حتی تصویرهای امیدوارکننده ای هم داشتم، ولی آن روز مرگ بتدل بود، و شاید به این دلیل کسه خود زندگی مبتدل بود. داشت غروب می شد. غروب قبرستان «شاول» همیشه دلگیر بود. قبرها ناگهان تنها تر از پیش می شدند، آفتاب مثل سایه فراری از روی قبرها در می رفت. و ناگهان، انگار غروب نمی کرد، بلکه در افق، پشت يك دیوار سیاه سقوط می کرد. ولی امروز، حتی دلگیریش هم بی افق، بی زمین، بی سایه، و در واقع بی-معنا بود.

از آنجا هم فرار کردم. عده ای داشتند به سرعت از قبرستان می آمدند بیرون. کنار دروازه می ایستادند، فاتحه می خواندند و می رفتند. فاتحه خواندم و دنبال آنها راه افتادم. يك عده بازاری بودند که داشتند درباره زجری که مرده شان پیش از مرگ کشیده بود، صحبت می کردند. و پیرمردی یکریز حرف می زد:

«هیچ کس از اسرار خداوند آگساز نیست. چرا آخر عمری زجر کشیدی؟ چرا آدمی به آن خوبی! خمسش را می داد، زکاتش را می داد، نمازش را می خواند، روزه اش را می گرفت، چندتا بچه یتیم بزرگت کرد، آن همه شاگرد و میرزا تربیت کرد؛ از آن همه ثروت حتی يك قرانش مال حرام نبود. و ناگهان تنش کرم گذاشت، آن هم پیش از مرگ، طوری گندید که حتی با سدر و کافور هم نتوانستند کاری بکنند. چه اسراری هست که ما از شان سردر نمی آوریم؟ مگر چکار کرده بود که زجر کش شد.»

و بعد احساس کردم که همه سریع تر حرکت می کنند. انگار می خواستند هرچه زودتر از مرده ای که تازه دفنش کرده بودند، و مرده هایی که در «شاول» خوابیده بودند، دور شوند. و حالا لابد می رفتند به خانه مرده. دست و روشانش را کنار حوض با آب تلمبه می شستند. باید گرد و خاک مرگ و مرده ها را از

خود دور می‌کردند و بعد می‌رفتند، می‌نشستند دور سفره و آرام و با اشتها غذا می‌خوردند. رفت و برگشت به «شادان» همه را گرسنه می‌کرد، همه را از پای درمی‌آورد، و بعد فاتحه می‌خواندند و می‌رفتند به خانه‌هاشان و می‌گرفتند می‌خوابیدند؛ و بعد مرده طوری فراموش می‌شد که انگار اصلاً به وجود نیامده، در کنار آنها زندگی نکرده بوده است. و تازه اگر کسی دلش برای مرده اش تنگ می‌شد، یقیناً از نوع من بود که به محض رسیدن به سر قبر مرده، تمرکز عاطفی خود را از دست می‌داد، و چند دقیقه بیشتر سرفیر نمی‌ماند و بعد می‌زد به چاک، چرا که کار و زندگی خود انسان مهمتر از همه قبرستانهای عالم بود.

دیروقت به خانه رسیدم. پدرم از حمام برگشته بود. راه می‌رفت. سیگار می‌کشید، پکر بود. پرسید: «کجا بودی؟» گفتم: «مسجد بودم.» دروغ می‌گفتم. مادرم گزارش دیدار با قره‌سید را داده بود. گویا در غیاب من تصمیم گرفته بودند که فردا مادرم هم با من بیاید. نمی‌دانستم چرا پدرم نمی‌خواهد بیاید. حدود دخالتش در این مسأله کم بود. جز همان يك بار، که مرا پیش آقای شبستری برده بود، دیگر کاری نکرده بود. چرا؟ ولی به نظر می‌رسید که از من حساب می‌برد، نوعی واهمه دارد. بخشی از جاذبه شخصی که من دیده بودم، در ذهن پدرم به من منتقل شده بود، و او از این جاذبه وحشت داشت. و به همین دلیل، برخلاف همیشه، همه چیز را به مادرم محول کرده بود. و مادرم با مادر بزرگم هم در این باره مشورت می‌کرد. هر دو تصمیم گرفتند که قره‌سید راه حلی دارد و می‌تواند قضیه را به خوبی و خوشی فیصله دهد.

گرچه قره‌سید صمیمانه گریه کرده بود، ولی رفتارش مرموز بود. آیا قرار بود با کسی تماس بگیرد؟ قرار بود با فالگیر دیگری مشورت کند؟ قرار بود در محل دیگری. به من دعا یا طلسمی بدهد؟ شب تا دیروقت خوابم نبرد. می‌ترسیدم بخوابم. فکر می‌کردم خوابهای وحشتناکی خواهم دید که بلافاصله تعبیر خواهند شد. ولی وقتی که صبح روز بعد بیدار شدم، حوالی ظهر بود. هیچ نوع خواب و کابوسی ندیده بودم. یاد نمی‌آمد که

دیده باشم مادر بزرگ ظهری مهمان بود، و زود بلند شد، رفت. پدرم بیرون بود. من و مادرم ناهار خوردیم. من قرآن را برداشتم رفتم توحیات. هر وقت که قرآن می خواندم، تسکین پیدا می کردم. ولی این بار تسکین نمی آمد. مثل دیروز تمرکز ذهنی نداشتم. چندین بار پشت سر هم سوره «معارج» را خواندم. بارها در مسجد جامع، معانی تک تک کلمات و آیات سوره را پرسیده بودم، و انواع معنایی را که به هر کلمه و آیه ای می شد نسبت داد، دور و بر قرآن نوشته بودم. يك نفر گفته بود که برای فهمیدن «معارج» بهتر است سوره «الحاقه» را هم بخوانی، و معنایش را هم درک کنی. این کار را کرده بودم، و نه سرسری، و معنای کلی شش هفت آیه از این سوره در ذهنم نقش بسته بود:

«به درستی که قرآن سخن رسولی کریم است، و نه قول شاعری، و یا سخن کاهنی. قرآن فرستاده خدای عالمیان است، و اگر رسولی سخنی به نام ما جعل کند، دست راستش را می گیریم و شاهرگ قلبش را قطع می کنیم.»

در آن زمان نمی توانستم درک کنم که فرق بین سخن شاعر و کاهن چیست. و علت مخالفت قرآن با سخن این دو چیست. ولی يك چیز روشن بود. سخن خداوند سخن تخیلی يك شاعر و یا سخن تصنعی و به ظاهر تسکین بخش يك کاهن و جادوگر نبود. سخن قرآن، از نظر خدایی که فرستنده قرآن بود، سخن واقعیت بود، سخن واقعی بود. از این نظر فرسید چه می توانست بکند؟ آیه مربوط به کاهنان در سوره «الحاقه»، تکلیف امثال او را روشن می کرد.

به مادرم گفتم اصلاً نرویم، به دلیل اینکه کاری از دست قره سید ساخته نیست. ولی نظر مادرم فرق می کرد؛ چه مانعی داشت. آزمایش مفتی بود که خالی از فایده نبود. اتفاقی که نمی افتاد. ولی من مضطرب بودم. قره سید با آن تخم مرغهای چرخانش نتوانسته بود در حق مادرم کاری بکند. دخالت در کار خلقت با چند تخم مرغ چرخان، عمل لئوی بود. اتفاقی که برای من افتاده بود، از نظر من، کمتر از امر خلقت نبود. ولی يك چیز

برای من شگفت آور بود؛ گریه خود قره سید. وقتی که واقعه را برای او تعریف می کردم، شدیداً گریه می کرد. انگار تکلیف خود او داشت روشن می شده. انگار خط سرنوشت خود او نشان داده می شد. قرار بود قره سید مرا تسکین بدهد، برای بدبختی و درماندگی من راهی پیدا کند، قدرت سحر و جادویش را به خاطر من راه بیندازد، ولی به جای آن از ته دل، انگار از اعماق گوشت تن و استخوانهایش گریه می کرد. مغز استخوانش، انگار درد می کرد. یاد آیه دیگری از سوره «معارج» افتادم: نَزَاعَةُ لِلشَّوْءِ، آتشی که پوست جمجمه را غافقی بیرون بکشد؛ و بعد یاد دو آیه آخر «معارج» افتادم:

«روزی که آنها با شتاب از گورهایشان بیرون بیایند، طوری که انگار بسه سوی پرچمی خواهند دوید. با چشمهایی که از وحشت پایین افتاده، ذلت بر آنها سایه افکنده. روزی که بدانها وعده داده شده بود، چنین روزی است.

آیا قره سید به دلیل نهیب و هشدار این آیه‌ها به گریه افتاده بود؟ آیا آن اتاق تاریکش در واقع گورش بود، و به او دستور داده می شد که بلند شود و به شتاب بدود، طوری که انگار به سوی پرچمی می دود که برای او نصب شده است؟ آیا چشمهای فرافتاده او به خاطر گناهانش بود؟ به خاطر جادو و جنبلش بود؟ آیا برای او قیامت شروع شده بود؟

با مادرم راه افتادیم، و در طول راه، بیشتر به فکر قره سید بودم تا به فکر خودم. شاید بیست دقیقه بیشتر طول نکشید که رسیدیم به سرکوچه. عجیب بود: به نظر می رسید که سراسر کوچه را آب و جارو کرده اند. جنبنده‌ای در کوچه نبود. از قره سید هم خبری نبود. به مادرم گفتم:

«دیر کرده. یا ما دیر کردیم، برویم جلو تر.»

و رفتیم تا رسیدیم به جایی که من و آن شخص، در آن روز بخصوص، بر روی آن ایستاده بودیم. درست از کنار همان محل، دری باز شد و یک پیر مرد و یک مرد چهل پنجاه ساله، سرهاشان را با هم از لای در بیرون آوردند. پیر مرد لاغر بود. ته ریش داشت و چشمهایش گود رفته بود. ولی مرد

چهل پنجاه ساله، نسبتاً چاق بود، با صورت سرخ و سفید، و چشم و ابروی مشکلی. خیلی سالم به نظر می آمد.

پیرمرد گفت: «قره سید گفته بود که شما فرار است بیایید، خودش مریض شده. قوانج کرده. گرفته، خانه اش خوابیده. بیایید تو.»
مادرم گفت: «برای چی ما بیاییم تو؟ قره سید گفته بود که فرار است خودش اینجا باشد. ما می رویم و هر وقت قره سید خوب شد، می رویم پیشش.»

پیرمرد گفت: «ولی مسأله به قره سید مربوط نیست. مربوط است به پسر شما و دختر من. دختر من زن این آفاست.»

مرد چهل پنجاه ساله گفت: «زن من از دو سه ماه پیش مریض شده، بردیمش پیش قره سید. قره سید نتوانست کاری بکند. جوابمان کرد. دکترها هم جوابش کردند. تا اینکه دیشب قره سید آدم فرستاد که امروز منتظر شما بشویم. جریان پسر شما و آن شخص مرموز را برای ما تعریف کرد. اگر بیایید تو، به شما می گویم که برای این زن چه اتفاقی افتاده.»

مادرم گفت: «نه، ما می رویم. هر وقت قره سید خوب شد با هم می آییم.»

پیرمرد گفت: «قره سید بد جوری مریض شده. سینه اش هم درد می کند. کسی که برای ما خبر آمدن شما را داد، گفت که امیدی به زنده ماندنش نیست. پس بهتر است بیایید تو.»

من گفتم: «مادر بهتر است برویم تو. ببینیم جریان چیست. اگر قره سید می تواند دیروز به تنهایی کاری بکند، می کرد. او می خواست ما بیاییم اینجا. به اینها هم خبر داده که ما می آییم.»

بالاخره رفتیم تو. باغچه کوچکی بود با يك حوض پر و با يك فواره كوچك در وسط حوض كه آب را يكسان، مثل بارانی كه روی آب ببارد، روی آب حوض می پاشید. درختهای جورواجور توی باغچه بود و زنبورها اینور و آنور می پریدند. باغچه یا سلیقه ای بود، ولسی بزرگ نبود. خانه ای بود دو طبقه. و وقتی از پله ها رفتیم بالا، کف هشتی وسیع را

قالیچه لاکه رنگی پوشانده بود. رفتیم تو یکی از اتاقها. تعارف کردند، نشستیم، بعد مرد چهل پنج ساله رفت شربت آورد. خیلی مرموز می نمودند. اتاق کوچک و خفه بود، و يك فرش لاکه رنگ روی فرش دیگری که بزرگتر بود و همه کف اتاق را پوشانده بود، انداخته شده بود. معلوم بود که صاحب خانه آدم ثروتمندی است.

پیر مرد گفت: «اتفاقی که برای دخترم افتاده بود، اوایل خیلی ساده می نمود. زن بسیار شادی بود. همیشه می گفت، می خندید. در عمرش اصلاً مریض نشده بود. بعد از ظهر روزی که آن اتفاق افتاد، کسی تو خانه نبود. می گفت نه سی دانم چرا، همه اش دلم می خواست بروم تو حوض. افتاده بود توی حوض، و زیر فواره سر و تنش را صابون زده بود، شسته بود. می گفت حتی غسل هم کرده بود و بعد آمده بود بیرون، رفته بود بهترین لباسش را پوشیده بود. سرش را خشک کرده بود، شانه کرده بود، و بعد رفته بود و ایستاده بود، دو رکعت نماز خوانده بود. اصلاً نمی دانست چرا. می گفت انگار منتظر کسی بودم و باید خودم را پاک، تمیز و زیبا می کردم تا می توانستم او را ببینم. در ساعت سه بعد از ظهر احساس کرده بود که کسی پشت در است. از پله ها رفته بود پایین و بعد رفته بود در حیاط را باز کرده بود. دیده بود که يك شخص قد بلند، با عمامه و عبا، سر يك جوان را گذاشته روی سینه اش و دارد برای او قرآن می خواند. فقط نیم رخ مرد را دیده بود و صورت جوان شانزده هفده ساله را، که وقتی روی سینه مرد گذاشته شده بود، چشمهایش بسته بود، و بلند گریه می کرد. و بعد آن شخص قد بلند، بی آنکه در باز را نگاه کند و دخترم را ببیند، راهش را کشیده بود، رفته بود. و آن جوان شانزده هفده ساله نشسته بود روی زمین، در جایی که آن شخص، جوان را در میان بازوهایش گرفته بود. دخترم فقط نیم رخ آن شخص قد بلند را دیده بود، ولی صورت جوان را کاملاً دیده بود، در را آهسته بسته بود، آمده بود تو. جوان نفهمیده بود که کسی دیگری هم شاهد برخورد او و آن شخص قد بلند است. شب، دخترم جریان را برای ما تعریف کرد. ما حرفی نزدیم. شوهرش گفت که خواب دیده.

دخترم اصرار کرد که خواب ندیده، ولی بعد از چهار روز ناگهان حاش به هم خورد، بارها می‌رفت تو حوض، خودش را خوب می‌شست، سر و تنش را صابون می‌زد، غسل می‌کرد، و در همان ساعت منتظر می‌شد و بعد در را باز می‌کرد، بیرون را نگاه می‌کرد. ولی خبری از آن شخص قد بلند و از آن جوان نبود. نصف شب بلند می‌شد، جیغ می‌کشید. همسایه‌ها می‌ریختند بیرون، و گاهی در می‌زدند، در را باز می‌کردیم، می‌آمدند تو و می‌گفتند نگران هستند. بردیمش پیش دکتر ولی فایده‌ای نکرد. بعد بردیمش پیش قره‌سید. قره‌سید هم نتوانست کاری بکند. تا اینکه دخترم تکیده شد، لاغر شد، یک تکمه پوست و استخوان شد. بردیمش پیش دو سه نفر روحانی. آنها هم نتوانستند کاری بکنند. دخترم همیشه حال انتظار دارد. آن بالادراز کشیده، انگار منتظر حادثه‌ای است. نمی‌دانم این حادثه چیست. چشم دیدن مشدی رضا، شوهرش را ندارد. فقط من می‌روم تو اتاق. تو حلقش آب می‌ریزم و یا بهش شربت می‌خورانم، و گاهی هم به زحمت بهش کمی آش می‌خورانم، و بعد می‌آیم بیرون. حرفی نمی‌زند. پس از آن روزهای اول، حتی درباره آن حادثه هم حرفی نزده. فقط گاهی چند آیه را زیر لب زمزمه می‌کند. سواد درست و حسابی ندارد. ولی آیه‌ها یادش مانده. من آیه‌ها را نوشتم، بردم از آقای انگجی پرسیدم که مفهوم آیه‌ها چیست؟ گفت که مربوط به روز قیامت است. جریان مریضی دخترم را بهش گفتم، گفت، خدا می‌داند، شاید از علائم آخرالزمان باشد. گفتم، چکار کنم؟ گفت هیچ کاری نمی‌شود کرد، بساید خداوند خودش کمک کند. دپروز قره‌سید آدم فرستاد که آن جوان پیدا شده، و فردا می‌آید پیشتان. ولی بیچاره قره‌سید، خودش مریض شده، قونج کرده، سینه‌اش درد می‌کند. حالا من خواهش می‌کنم که پسر شما برود به اتاق بالا، نگاهی به دخترم بکند.»

پس من خواب ندیده بودم، یک نفر دیگر هم او را دیده بود. و مرا هم با او دیده بود. و اگر من خواب دیده بودم، پس یک نفر دیگر هم همان خواب را دیده بود. پس در موقعی که من خواب می‌دیدم، او هم مرا

خواب می‌دید، و سرا در کنار کسی که من خواب خودم را در کنار او می‌دیدم، خواب می‌دید؟ در تمام مدت شوهر زن حرفی نمی‌زد. از قرار معلوم خیلی پکر و دمنق بود، و گویا از آدمهایی بود که خواب و رؤیا و مذهب و زمان و تاریخ اصلاً سرشان نمی‌شود. صورت پف کرده‌اش حالتی حیوانی داشت.

منی دادم چطور شد که مادرم گفت: «ولسی من نمی‌خواهم به سرم آسیبی برسد. این چند ماهه حسین شب و روز زجر کشیده. از دست حسین کاری ساخته نیست.»

من اضطرابم را فراموش کرده بودم. موقتاً کسی پیدا شده بود که شاهد من بود. نمی‌شد رؤیای من انکار شود و یا حقیقت رؤیای من، واقعیت رؤیای من، از من گرفته شود. من می‌خواستم کسی را که چشم به نیمرخ او انداخته بود، ببینم. می‌خواستم با آن زن حرف بزنم. حتماً با من حرف می‌زد. بالاخره من چند قدم جلوتر از او بودم. من سرم را گذاشته بودم روی سینه کسی که زن فقط نیمرخش را دیده بود. من صورتش را هم دیده بودم. و بعد تسخیر شده بودم. اصلاً نفهمیده بودم آن چند قدم را چطور برداشتم و خودم را در آغوش او انداختم. و حالا، من و آن زن می‌توانستیم اسرار خود را با هم در میان بگذاریم. راستی اگر آن ریاضتهای طولانی شبانه، آن قرآن خواندنیهای مداوم در مسجد کبود و آن خلوت کردن با اندیشهٔ ماوراء سبب شده بودند که من بتوانم به دیدار او نایل شوم، آن زن چه کرده بود که توانسته بود موفق به دیدار او بشود؟ شاید زنی ساده بود و سادگی و صداقتش او را به دیدار آن شخص نائل کرده بود. شنیده بودم، کاری که صداقت آدم می‌کند، کاری که نیت پاک و سادگی روانی انسان می‌کند، خرد و دانش بشری نمی‌تواند بکند. آدم باید ساده باشد تا اسرار ناگفتنی جهان در او حلول کنند.

به مادرم گفتم: «من می‌خواهم حتماً آن زن را ببینم.»
و نگاه کردم به شوهر زن. ولی شوهر زن حرفی نزد، به دلیل اینکه گویا از همان اول با پدرزنش قرار گذاشته بودند که هر کاری می‌شد

برای نجات زن بکنند. پیرمرد بلند شد و بعد شوهر زن و بعد مادرم و من، و از پله‌ها رفتیم بالا. بالای پله‌ها به پیرمرد گفتم که اگر امکان دارد اجازه بدهند که من او را به تنهایی ببینم. چاره‌ای نداشتند جز اینکه قبول کنند. هر سه بیرون در ماندند. من رفتم تو.

ولی من هم چند دقیقه بیشتر در اتاق نماندم. موهای زن سفید سفید بودند، انگار نقره مذاب است. بدنش عجیب دراز بود. شاید بعلت لاغری زیاده از حد. انگار در زیر چادر سرمه‌ای خالداری که روی تنش کشیده بود، چیزی جز يك اسكلت نیست. گوش چپش از زیر موهای نقره‌ایش بیرون بود. گوش زرد زرد بود، و بناگوشش، باریک، سفید، و حتی شاید بی‌رنگ بود. رفتم جلوتر. و چشمم افتاد به چشمهایش. از آن بی‌الا دو چشم درشت زاغش را به در حیاط دوخته بود. حدقه‌های چشمها در اعماق صورتش فرو رفته بود و محو بود، و دماغ باریک و دراز از اعماق صورت مستقیماً به طرف بالا خیز برداشته بود. به‌رغم لاغری، افسردگی و بیماری من تردید نداشتم که زمانی زنی بسیار زیبا بود. همه چیز بجا و سرجایش بود، لبها، پره‌های بینی، چشمها، فاصله چانه با لبها و فاصله چشمها با موهای نقره‌ای، و صورت گردی که از شدت لاغری بیضی می‌نمود. ولی هیچ چیز صورتش جاذبتر، عمیق‌تر و پرمعنا تر از نگاهش نبود. آیا این زن، موقعی که ما از پله‌ها پایین می‌آمدیم ما را دیده بود؟ به راحتی می‌توانست دیده باشد. رفتم درست در مسیر نگاهش ایستادم. چشمش را دوخت در چشمم، و بعد نگاهش وسیع‌تر و وسیع‌تر شد، طوری که انگار صورتش یکسر از بین رفت، و بعد لبهایش به حرکت درآمد. صدایش ضعیف بود. من سرم را جلوتر بردم تا بشنوم چه می‌گوید. این آیه‌ها را بسیار آهسته خواند: «یوم تکون السماء کالمهل و تکون الجبال کالمهن، و لایسئل حمیم حمیما.» لبهایش را بست، چشمهایش همان طور باز، بی‌حرکت و انگار نابینا، ماند، انگار به همان صورت سابق منتظر است، آفتابی که از پشت پنجره می‌تابد، در عمق نگاه زاغش آتش گرفته بود. نگاهش مثل باغی از شعله بود، منتها شعله‌ای که حرکت نداشته باشد. من دیگر نماندم، آمدم

بیرون. به پیرمرد گفتم: «مثل اینکه اتفاقی افتاده. مثل اینکه فوت شده.»
پیرمرد دوید تو اتاق و پشت سرش شوهر زن، و بعد شیون هردو بلند شد.
من و مادرم از پله‌ها آمدیم پایین، در را باز کردیم، آمدیم بیرون. تسو
کوچه بچه‌ها والیبال بازی می‌کردند. ولی پیر و جوان، آخوند و غیر آخوند
تو کوچه در رفت و آمد بودند.

مادرم گفت: «چی شد؟ چه جور آدمی بود؟»

گفتم: «پیش از آنکه من برسم، مرده بود.»

يك ماه بعد، قره سید، وقتی که از خانه‌اش آمده بود بیرون نا برود
به صاحب‌الامر، ناگهان يك نفر در برابرش سبز شده بود بازوی راستش
را گرفته پیچانده بود و بعد بايك كارد، شاه‌رگ گردنش را بریده بود.
هویت قاتل هیچ وقت معلوم نشد.

سال بعد، برای من، سال اضطرابها، تشویشها، کابوسها و نگرانیهای
شوم نسبت به آینده بود. وقتی که مترجم آمریکاییها شدم، فقط یکی دو ماه
بود که نسبت به این اضطرابها و نگرانیها بی‌اعتنا شده بودم.

عبدالله‌خان گفت: «برو زیر آفتاب بنشین، و فراموش کن.» من زیر
آفتاب نشستم، و همه چیز یادم آمد.

—۲—

حالا دیگر من خودم اهمیت نمی‌دادم که کسی باور کند یا باور
نکند. زندان شبیه حمامی بود که پدرم در آن کار می‌کرد و خودم زمانی
در آن کار کرده بودم. زندانیها مثل مشتریهای حمام بودند. می‌آمدند
لبخت می‌شدند، می‌رفتند، خیس می‌خوردند، در اعماق بخار و مه و عرق
غرق می‌شدند، و پس از چند صبحی بیرون می‌رفتند. بعضیها زود به‌زود
می‌آمدند. يك بار که آمدند، می‌رفتند و دیگر بر نمی‌گشتند.

بعضیها دیر به دیر می آمدند، ولی می آمدند، و بعضیها، دقیقاً مثل آن بعضیهای دیگر که تو حمام، زیر تیغ حجامت و یا زیر مشت قوی و حریفهای کیسه کش، ریغ رحمت را سرمی کشیدند، در زندان می مردند و جسد به صاحبان اصلی، به آن آدمهای خارج، داده می شد.

فرقی نمی کند باور کنند یا باور نکنند که چهارده نفر تیر باران شده اند و یسا نشده اند. اصل مسأله غیر قابل تغییر است. اگر از شعله آفتاب در چشمهای زاغ آن زن سی و سه ساله درکنج آن خانه کوچه پشت مسجد جامع هم صحبت می کردم، باز کسی باورش نمی شد، و اگر از موهای نرم سینه آن مرد مرموز در همان کوچه، و از اینکه هر چه از او نشأت گرفته بود بالاخره واقعیت پیدا کرده بود، حرفی می زدم، باز هم امکان نداشت کسی باورش بشود. ولی این دفعه دیگر چند سالی گذشته بود و رنگ نکبت انفرادی از سر و صورتم پاک شده بود. و گهگاه باورم می شد که من منم، یعنی با همان سوابق درس و کار و زندان، و لازم هم نبود که به کسی حرقم را بیاورانم، به دلیل اینکه هر کسی با داستانهای خودش وارد زندان می شد و پس از آنکه شوک اولیه اش برطرف می شد، هی می گفت میدان ارك، دروازه غار، تو راه جلفا، اهواز، بندر عباس، خرمشهر، قوچان دستگیرم کردند، پدر سوخته ها بدجوری زدندم و بعد اقرار گرفتند، دو نفر را کشتند، سه نفر را کشتند، یازده نفر را کشتند، هشت نفر را پانزده سال دادند، یازده نفر را دوازده سال دادند. توده ایها بعضیهاشان در زندان بودند، بعد از چهل يك عده مصدقی را آوردند و بعد دسته دسته آدمهای پانزده خرداد را، و بعد دسته دسته، دانشجو و روشنفکر و معلم و دبیر و کارمند جوان را، به جرم اینکه عضو این یا آن سازمان زیرزمینی هستند. و بعد نویسنده ها را يك يك، و بعد زنها را، و بعد مذهبی و غیر مذهبی را قروقاطی.

یکی جزوه خوانده بود، یکی به شاه فحش داده بود، یکی هویدا را مسخره کرده بود، یکی به شاه تیر انداخته بود، دیگری خواسته بود فرج را بزد، دیگری داشته تو کوچه راه می رفته که ناگهان عوضی گرفته بودندش؛ دیگری را از قلعه، دیگری را از دانشگاه، دیگری را از مرز، و همین طور

تمام يك نسل را، یکی مانیفست خوانده بود، دیگری بیانیة جبهه ملی سوم را، سومی با چماق زده بود تو سر يك سرباز در پانزده خرداد، چهارمی روضه خوانده بود و حکومت دیده بود تصویرى که از شمر ذی الجوشن و ابن ملجم و ابن زیاد و یزید و معاویه می دهد به ترتیب ثابتی، نصیری، هویدا، محمدرضا شاه و رضاشاه است، پنجمی نصف شب پاکت گه را پرت کرده بود طرف مجسمه رضا شاه، ششمی به نیکسون سنگ پسرانده بود، هفتمی شاهد شکنجه شده بود و باید شکنجه می شد تا جایی شهادت ندهد، هشتمی شعر گفته بود، نهمی تئاتر نوشته بود، دهمی روی دیوار شعار نوشته بود، و نفر پنجمزار و پانصد و سی و چهارم اعتصاب به راه انداخته بود، واعتصاب هم که به طور کلی، همیشه خدا، در هر حکومتی خلاف مصالح مملکتی بود، و اصلاً خلاف شئون ملت ایران. آخر مردم چه می گویند؟ مردم اینجا که معلوم است چه می گویند؟ ولی منظور مردم کشورهای آزاد و متمدن است. بالاخره ما يك جزیره ثبات هستیم، در دنیایی سراسر بحران زده، اعتصاب زده، بهت زده، همه دنیا که گیجه گرفته بود، فقط مردم ایران که گیجه نگرفته بودند. يك عده را به خاطر تاجگذاری گرفته بودند، يك عده را به خاطر جشنهای دوهزار و پانصد ساله، يك عده را به خاطر اینکه موقع شنیدن سخنرانی شاه خنده شان گرفته بود، يك عده را به خاطر اینکه طنز بلد نبودند، يك عده را به خاطر اینکه جدی بودند. در واقع همه را، حتی آنهایی را که با هم مخالف بودند و اگر به حال خودشان می گذاشتند حتماً یکدیگر را در عرض چند ساعت تیرباران می کردند، قلع و قمع کرده بودند.

در این حیص و بیص، فرض کنید چهارده تا جسد هم روی دست من مانده باشد، با يك مقدار خاطره شکنجه، و خاطره صورتهایی که پس از گذشت این همه سال، حالا معلوم نبود در کجا گم و گور شده بودند و اکثراً به صورتهای محو و گم دالان ورودی حمامهای تبریز می ماندند که آدم در گرگ و میش سپیده های برف و بوران گرفته تبریز اصلاً دوست نداشت نگاهشان بکند و گاهی شبها که حمام می رفت احساس می کرد که همه آن سایه های مضحك روی دیوار راه افتاده اند و با او می خواهند بروند توی

حمام و يك راست بروند تو خزینه، خزینه‌ای كسه عین دوزخ دانته بود و آدمها، مثل گاوهای بریان شده، از تو تاریکی، با نیت غسل، بالا می آمدند و پایین می رفتند و مثل دوزخیان دانته طلب مغفرت می کردند.

و بیرون، مثل روزنامه‌ای بود که در ذهنم ورق می خورد. انسان در ماه پیاده شد. در کوبا انقلاب شد. خلیج خوکها، کندی به شوروی اولتیماتوم داد. خروشچف عقب نشست، جنگ ویتنام گسترش یافت. شاهنشاه آریامهر افتتاح فرمودند. این قدر که این آقا افتتاح کرده بود، هیچ سوراخ سنبه‌ای امکان نداشت بسته مانده باشد. حضرت ژنرال دوگل گفتند که از راهنماییهای شاهنشاه بسیار سود بردم. بلند نشوید خواهش می‌کنم، بفرمایید بنشینید، چرا خجالتان می‌دهید؟ جنگلهای ویتنام می‌سوزد. جنگ شش روزه. شیلی يك کشور سوسیالیستی شد. آانده سقوط کرد. انسان به کرات دیگر می‌رود. يك نفر در جنوب تهران، زن و بچه خود و زن و بچه برادرش را یکجا کشت. جمعاً نه نفر. و صدها حادثه دیگر.

ولی زندان هر صدها جولان این واقعیتها نیست. زندانهای پر، یعنی واقعیتهای محبوس مانده در خارج از زندان. یعنی برای زندانی، عبدالله‌خان، از روزی که من دیدمش، تا روزی که از زندان آمدیم بیرون، پانزده سال، هر روز دوساعت، ورزش کرد. مردم درهای زندانها را به روی ما گشودند. ما فاتحانه، روی دوش مردم بیرون آمدیم. يك ماه پس از آزادی از زندان، شکم عبدالله‌خان درد گرفت. سردنش بیمارستان. عکس برداری چیزهایی نشان داد که عبدالله‌خان از شان سرد نمی‌آورد. شکم را باز کردند تا ببینند آن تو چه خبر است. همه روده‌ها، سراسر معده، و بخشی از سینه، يك دست و کامل سرطان گرفته بود. فقط يك چیز مانده بود و آن هم اینک که سرطان مثل يك بلندگو از تو حلقش بیرون بیاید و بزند زیر آواز. چشمهایش را باز کرد. از بیرون صدای مسلسل می‌آمد. باران هم می‌آمد. بعد چشمهایش را کمی بازتر کرد، و بعد کمی بازتر، و آن قدر چشمهایش را بازتر کرد که قاب پنجره شد جدقه چشمهایش. بردیم چالش کردیم. و سرفه‌ش، از زندانی-های سابق، فقط پنج نفر بودند، و از آدمهای معمولی، چهل پنجاه نفر.

زندانیها همه تقسیم شده بودند. يك عده نیامدند، چون عبدالله خان به حد کافی ماوراء چپ نبود. يك عده نیامدند چون می گفتند عبدالله خان در زندان با توده‌ایها درافتاده بود. يك عده نیامدند چون می گفتند عبدالله خان دوست توده‌ایها بود. يك عده نیامدند چون عبدالله خان مذهبی بود. يك عده نیامدند چون می گفتند عبدالله خان مذهبی نبود، يك عده نیامدند چون می گفتند مجاهد نبود، فدایی بود؛ و یا فدایی نبود، مجاهد بود؛ و یا مائوئیست نبود؛ و یا طرفدار انورخوجه نبود. يك عده نیامدند چون عبدالله خان يك آدم عامی بیسواد بود و زندان ابدگرفتن از دست شاه هم نمی‌تواند يك آدم بدشانس را به يك قهرمان تبدیل کند. يك عده نیامدند چون عبدالله خان ترك بود؛ يك عده نیامدند چون عبدالله خان، «خان» بود. و اگر عبدالله خان زنده مانده بود، و بقیه مرده بودند، حتماً سر قبر همدشان می‌رفت.

«برو زیر آفتاب بنشین و همه را فراموش کن.»

از اردبیل تا بهشت زهرا، حیوانی عبدالله خان، فقط زندان را دیده

بود.

آدم هجده سال، در بحرانی‌ترین حیات تاریخی يك مملکت، در زندان مانده باشد، و زنده دربرود، شانس آورده است. از تیرباران قصر دررفته بودم. و حالا شانس آورده بودم؛ از يك زندان هجده ساله هم قصر درمی‌رفتم. وقتی که نزدیک بود کشته بشوم، با خود می‌گفتم، من همیشه بداقبال بوده‌ام. ولی حقیقت غیر از این بود. آدم بد شانس نبودم. زندانیهایم کج و کوله شده بود و ریخته بود. خوب؟ مسال خیلیها ریخته است. تاج سرم یکدست کچل شده بود و موهای بالای گوشهایم مثل پنبه سفید بود. قلبم نامتعادل می‌زد. معده‌ام را يك زخم بزمین و طولانی سوراخ کرده بود. ولی، برخلاف گفته معروف، که عقل سالم در بدن سالم است، معتقد بودم که عقل

سالم همیشه در بسدن ناسالم است. همه آدمهای بزرگی که می‌شناختم بدن ناسالم داشتند، از منصور حلاج تا عین‌القضاة تا حافظ تا بتهوون تا داستایوسکی تا کافکا تا ژنه. در زندان هی خواننده بودم. این سلامت و غیر سلامت نیست که مهم است. آدم باید اشتها داشته باشد. و من بسا هفتاد کیلو وزن دستگیر شده بودم و با چهل و یک کیلو وزن از زندان بیرون آمده بودم، و در چهل و سه سالگی، مثل یک شبح شصت ساله بودم. از آن انفرادی، کاملاً بیرون نیامدم. و جز لاس و لوسهای مضحک و بچگانه در واقع با هیچ زنی عشقبازی نکرده بودم. و، خدایا از این بابت در زندان چقدر بد گذشت.

گاهی نزدیک بود پایین تنه‌ام را با دندان گاز بگیرم. یاد روزهایی می‌افتادم که در مستشاری، سروان دوگلاس، آثار «ژان ژنه» را داده بود تا بخوانم، و من گفته بودم ژان ژنه تبریزی است. گاهی حس جنایتکارانه شومی به من دست می‌داد. به دستهای شخصیت‌های «ژان ژنه» فکر می‌کردم که چقدر سریع کار می‌کردند، و چقدر جنایتکارانه. بوهای تن آدمها تحریکشان می‌کرد. آدمها ناگهان جنسیتشان را تغییر می‌دادند تا یکدیگر را راضی کنند. از تو هلتهایی که ژان ژنه و شخصیت‌هایش در آن خوابیده بودند، بوی زندان قصر، قزل قلعه و اوین، یعنی زندان‌هایی که من در سلولها و بندهای عمومی آنها خوابیده بودم، می‌آمد. تخیلم همه را افسون می‌کرد. زمان، گورش را گم می‌کرد. فاصله مکانی با یک حرکت دست نا بود می‌شد، و من در زندانهای ژنه در وجود آدمها حایل می‌کردم. مشت‌هایم را گره می‌کردم، محکم به پهلوهای نرم، ولرم و نیمه خالی شخصیت‌های ژان ژنه می‌کوبیدم و صورتم را در اعماق فضولات بدن‌ها فرو می‌برد. و لسی‌اشتهای سیری‌ناپذیرم، واقعیت می‌خواست، در به در بسو می‌کشید و می‌طلبید، و آنوقت مایوس، از همه جا رانده و مانده، مشت‌هایم را به دیوار می‌کوبیدم، فریاد می‌زدم: «کجایی ای موجود خیالی خواستی! کجایی تا مثل گرگ پوزه‌ام را در اعماق شکمت فرو کنم! کجایی تا سوار شانه‌هایم بکنمت، و وقتی که پاهای بلندت را می‌بوسم و لای

دندانهایم می‌جوم، از این کھکشان به آن کھکشان بپریم. کجایی؟ کی هستی؟ چرا دیوارها را نمی‌شکنی؟ چرا پشت دیوارهای آپارتمانهایی که من فقط عکسهایشان را در روزنامه‌ها می‌بینم، تنها، بی‌عشق، خسته، افسرده، دراز کشیده‌ای؟ چرا نمی‌فهمی که من می‌توانم ده سال، دوازده سال، پانزده سال، و حالا که مشتای مردم پرعاطفه از آن سوی دیوارهای زندان به درها کوبیده می‌شود، هجده سال، به جبران هجده سالی که این تو خوابیده‌ام، با تو بخوابم، و به رغم چهل کیلو وزنم، بگریزم، غمها، غصه‌ها، تنهاییها، سرگهائی را که دیده‌ام، و فریادهایی را که شنیده‌ام کشیده‌اند، مثل باران تو تن تو پیارم، تا خلاص شوم.»

عبدالله خان نفر بیست و چهارم بود. من نفر دوست و نوزدهم. و قرار بود آن روز بین دو تا سه هزار نفر آزاد شوند. میکروفون زندان در بندها پیچید. و زدیم بیرون. فکر می‌کردم بکراست می‌روم تبریز، پیش مادرم. ولی نه. دو نفر زن، درمیان جمعیت بیرون زندان، مادرم را بلند کرده بودند روی دوششان، و او از آن بالا فریاد می‌زد: «هارداسان بالام. هارداسان اوغول. هارداسان گوزومون ایشیقی؟»^۱ و من به شنیدن این کلمات طوری گریه می‌کردم که انگار دارند می‌برندم به پای چوبه دار. مادرم عینک زده بود. یک عینک ذره‌بینی با کناره‌های سیمی. عینکش را برداشتم، چشمهایش را بوسیدم. از آن بالا آرام لغزید پایین، سرخورد، افتاد بغل من. چند نفر مات و مبهوت نگاهم کردند. مثل همان موقع که از انفرادی برده بودندم به عمومی، و کسی باورش نمی‌شد. یک نفر پرسید: «آقا شما چند سال آن‌سو بودید؟» مادرم نفهمید. پرسید: «چه می‌گوید؟» به ترکی گفتم: «ازم می‌پرسد چند سال آن‌سو بودم.» مادرم به ترکی فریاد زد: «اون سگیز ایل.» طرف نفهمید. من ترجمه کردم، و بعد عبارت «هجده سال» دهن به دهن شد. چند نفر می‌خواستند با من حرف بزنند. من گفتم: «بروید سراغ صفرخان، عبدالله خان، آنها ده پانزده سال هم از من بیشتر آن‌سو بودند.» و یک نفر پرسید: «آقا جرمتان چی بود؟» حتی

۱- کجایی بچه‌ام؟ کجایی پریم؟ کجایی روشنایی چشمم؟»

حالا هم اگر می‌گفتم کسی باورش نمی‌شد. يك آدم چهل کیلویی کچل، با دندانهای کج و معوج و کرمو، شريك جرم چهارده نفر بوده باشد که به جرم کشتن يك آمریکایی اعدام شده‌اند. گفتم: «آن قدر آن تو ماندم که یادم رفت جرم چیست.» طرف خندید، چون امکان خندیدن فراهم شده بود. و صورتها چقدر مهربان شده بودند! چند نفر را بوسیدم. دیدم به‌طور طبیعی جواب بوسه‌ام را می‌دهند. انگار ما همه داشتیم پا در جریانی می‌گذاشتیم که در آن خندیدن و بوسیدن، طبیعی و آزاد باشد.

مادرم کوچولو شده بود. چشمهایش که همیشه کوچک بود، مثل دوتا دگمه کوچک مشکی چسبیده بود به ریشه دماغش. آن قدر پیر بود که انگار دوپست‌سال عمر کرده‌است. روی دوشم بلندش کردم، بردم به طرف تا کسی‌ای که آن‌ور میدان پارك شده بود. رفتیم تی‌بی‌تی. سوار شدیم، رفتیم تبریز. اولین چیزی که شب اول مادرم نشانم داد وصیت‌نامه سرهنگ جزایری بود. چند سال قبل برادر سرهنگ جزایری، تبریز را زیر پا گذاشته بود و بالاخره توانسته بود مادرم را پیدا کند و نامه‌ای را که در يك پاکت گذاشته شده بود، داده بود دست مادرم. گفته بود: «هر وقت حسین آقا آمد بیرون، این نامه را بهش بده. من فقط به او اطمینان دارم، چون سیزده چهارده سال است که زندان است.» وصیت‌نامه سرهنگ را از تو حیاط خانه‌اش پیدا کرده بود. وصیت‌نامه، شب قبل از ترور سروان کرازلی نوشته شده بود. وصیت‌نامه را بارها خواندم و بارها گریه کردم.

مادرم جویان رفتش پیش تیمسار شادان را بارها برایم تعریف کرد. ولی مادرم نمی‌دانست که تیمسار شادان، در زمانی که او پیشش رفته بود، جزو مأمورانی بود که سرهنگ جزایری و هم‌دستانش را شکنجه می‌دادند. و نمی‌دانست که همیشه موقع شکنجه من حاضر بود و گاهی خودش کتکم می‌زد.

وقتی که سرهنگ جزایری را شکنجه می‌دادند، او وانمود می‌کرد که با مسئله ترور و قتل سروکار ندارد. به یاد مرغها، پرنده‌ها، فناریها و گربه‌اش بود، مثل اینکه با تکیه کردن بر وجود این موجودات می‌خواهد مقاومت

خود را در برابر شکنجه افزایش دهد، و یا با به یاد آوردن آنها، شکنجه را فراموش کند.

من می‌دانستم که تیمسار شادان مردی شقی است، ولی او را پیش از زندان، در واقع سه چهار سال پیش از مرخصی از زندان، خوب نمی‌شناختم. در زندان اتفاق جالبی افتاد که کنجکاویم را شدیداً تحریک کرد. یکی از گماشته‌های سابق تیمسار به زندان افتاد. آدم عجیبی بود. از آن دهاتیهای آذربایجانی بود که به هزار زحمت درس خوانده بود. گاهی یک دفعه می‌زد زیر خنده، و با چشمهای فیلی رنگ شیطنت‌بارش، خیلی مرموز، طرف مقابل را نگاه می‌کرد. و گاهی ساعتها کز می‌کرد، گوشه‌ای می‌نشست، حرفی نمی‌زد. و اگر کسی باهاش حرف می‌زد، جواب سر بالامی‌داد، و حتی نگاهش هم نمی‌کرد. انگار تعادل روانی‌اش را از دست داده بود. عبدالله خان پس از دیدن این گماشته سابق، و حرفهایی که بین ما رد و بدل شده بود، می‌گفت که همه‌اش نقصیر تیمسار است که روحیه این جوان متزلزل شده. ولی برای من چیزی که جالب بود، اطلاعات وسیع او درباره تیمسار بود، و او، وقتی حوصله داشت، یکریز درباره تیمسار، زنش، خواهرزنش و گماشته‌هایش حرف می‌زد.

وقتی من گفتم تیمسار شادان در شکنجه من شرکت داشت، تمجیبی نکرد. ولی تصور می‌کرد که من هم در سابق گماشته تیمسار بودم و منظورم از شکنجه چیز دیگری است که فقط او و گماشته‌های دیگر تیمسار از آن خبر دارند. وقتی جریان را برایش شرح دادم، و از قد و هیکل ستوان هم حرف زدم، گفت ستوان را هم دیده بوده. و بعداً مفصلاً ماجرای عشق و عاشقی زن تیمسار با ستوان را تعریف کرد، آن‌هم جلوی همه زندانیهای بند. و گفت که ما همه شاهد این عشق‌بازها بودیم. البته منظورش گماشته‌های تیمسار بودند. حتی خود تیمسار هم وردست ستوان آمریکایی بوده، و انگار برنامه‌ای چیزی در کار بوده که می‌گفت درست و حسابی ازش سردر نیاورده بوده. و بعد جریان شکار رفتن تیمسار را تعریف کرد و گفت که چطور در بالای کوه‌های «دره دیز» یا «زنوز پری» یا «چمنال» دقیقاً پادش نبود کدام

يك از این محلها - پلنگ، درست جلوی چشم او، رفیقش را تکه پاره کرده بوده. و بعد از جریان چال کردن رفیقش در پای چشمه حرف زد، و اینکه تیمسار خیلی پکر شده بوده، چون که احمد سوگلیش بوده، و حتی به ارتش هم گزارش نکرده بوده که چه اتفاقی افتاده. و بعد صحبت از صبح روز بعد از حمله پلنگها کرد که خواهر زن تیمسار او را از اتاق کشیده بوده بیرون، و آورده بوده لب چشمه، زیر پوستهای پلنگها که به درخت آویزان بودند، نگه داشته بوده، و از دور با تفنگ نشانه رفته بوده، يك تیر انداخته بوده، و بعد می خواسته با تیر دیگر خلاصش کند که ستوان آمریکایی پادرمیانی کرده بوده؛ و بعد خواهر زن تیمسار صحبت از کسی کرده بوده که کشته شده بوده، و گماشته فکر می کرد که صحبت از رفیق او، یعنی همان سوگلی تیمسار بوده، و یا علت قضیه، علاقه احتمالی خواهر زن تیمسار به ستوان آمریکایی بوده. به هر طریق، جریان را خوب نفهمیده بود، و راستش من هم نفهمیدم. و بعد گفت تیمسار تازگیها کشته شده بوده. می گفت جسد تیمسار را لخت لخت توی اتاقی در اصفهان یا شیراز پیدا کرده بودند؛ و آن وقت شایعاتی چنان متنوع و متناقض راه افتاده بوده که نگوی و آدمهای مختلف درگیر قضیه بودند؛ و گویا جوانکی که شانزده یا هفده هجده سالش بود، در این جریانها نقشی داشته، و تو اتفاق تیمسار بوده، و دستش يك كارد گنده بوده که می گفتند کرده بوده تو شکم تیمسار. گماشته سابق خیالبا ف بود و به آن جوانك نسبتهای ناروا می داد و می گفت که جوانك هم لخت بوده. ولی می گفت يك عده معتقد بودند که برادر زن تیمسار قاتل واقعی تیمسار است و یا خواهر زنش، و حتی زنش، و آن جوانك یا اصلاً تو اتفاق تیمسار نبوده، یا اگر بوده، سرپوشی برای يك قتل مهم سیاسی بود. بعد می گفت همه گماشته های سابق تیمسار را در عرض يك هفته از دهات و قصبات آذربایجان گرفته بوده اند. البته بعضیها را نتوانسته بودند بگیرند، چون به طرز مرموزی مرده بودند. می گفت حوادث مربوط به قتل تیمسار آن قدر معمای و پیچیده بود که از شان سردر نمی آورده. می گفت وقتی سراغ اورفته بوده اند، داشته خودش را برای کنکور آماده می کرده. باز جوها رسش را

کشیده بودند. می گفت عکس جوانکی را نشانم می دادند و می خواستند از روابط من و او سردر آورند و من قسم می خوردم که در عمرم صاحب عکس را ندیده ام. ولی مگر لامذهبهها حالیشان می شد. می گفت واقعا هم راستش را می گفتم، چاره ای هم نبود، چون مگر می شد با آن همه کتکی که آدم از هر کس و ناکسی می خورد، دروغ بگویند؟ ولی بودند یکی دوتا از گماشته ها که می گفتند پانزده شانزده سال پیش تر صاحب عکس را دیده بوده اند، و در آن زمان، آن جوانك در حدود بیست سالی بوده. و آن وقت ساواکیها این گماشته ها را برداشته بودند، برده بودند شیراز یا اصفهان، و با يك جوانك شانزده هفده ساله روبرو کرده بودند. می گفت یکی از گماشته ها گفته بود، خودش است. خوب یادم است، خودش است، و گماشته دیگر گفته بود، چی چی خودش است، مگر نخل شلی؟ آن کسی که مامی شناختیم جوانکی بود بیست ساله، و اگر زنده مانده بود، مردی می شد حدود سی و هفت و هشت ساله. وانگهی همین گماشته دیگر، پیش ساواکیها قسم خورده بوده که اگر حتی بکشندش، اگر زنده زنده بسوزانندش، این یکی را دیگر کاملاً راست می گویند که يك روز تیمسار به او و دو سه گماشته دیگر دستور داده بود که بروند و به جوانکی که صاحب همان عکس بود كلك بزنند و بکشند بیارندش به خانه تیمسار. می گفت بهشان گفته بود که به جوان بگویند که خواهرزن تیمسار، از او می خواسته که هر چه زودتر پیش او برود، چون خانه خلوت است و می توانند آسوده در کنار هم باشند؛ و آن بیچاره هم راه افتاده، رفته بوده، و به محض ورود به خانه تیمسار قهמידه بود كلك خورده. تیمسار رسماً به او پیشنهاد هم آغوشی داده بوده، جوانك زیر بار نرفته بوده، تیمسار خواسته بوده که در یکی از اتاقها به او تجاوز کند که جوانك در رفته بوده، آمده بوده تو حیاط و بعد تیمسار به دنبالش آمده بوده تو حیاط و بعد تیمسار دستور داده بوده که ببندندش به درخت که بسته بودندش، و خود تیمسار با شلاق به جان جوان افتاده بوده، و بعد که در باز شده بوده، و تهیینه، خواهرزن تیمسار آمده بوده، و دیده بوده که جوان مرده، زده بوده زیر گریه، به زمین و زمان فحش داده

بوده، به تیمسار حمله کرده بوده، با چنگک و دندان بد جان تیمسار افتاده بوده. و بعد خودش را انداخته بوده روی جسد آن جوان، مدام گم‌ریه می‌کرده، و در حال گم‌ریه می‌گفتند، ناصرا ناصرا ناصرا می‌گفت که خود او، یعنی گماشته‌ها همه اینها را از سیر تا پیاز، برای سازمان‌ام‌نیت تعریف کرده بوده تا روشن کنند که آن جوان، جلوی چشم خود او، یعنی گماشته‌ها، کشته شده بوده، و آن جوانی که در شیراز پس از اصفهان عکسش را به او نشان داده بودند، نمی‌توانسته همان آدم باشد، و اگر همان آدم بود، نمی‌توانسته زنده باشد، مگر آنکه معجزه‌ای شده باشد، که نشده بوده. می‌گفت که بجانب وضع برادرزن تیمسار بوده. قیافه‌اش نشان می‌داده که کاسه‌ای زیر نیم کاسه باید باشد، و شاید قتل کار خود او بوده، چرا که لازم نبوده آدمی به قدرت و اهمیت او در تمام لحظات بازجویی حاضر شده باشد. انگار می‌خواستند یقین کنند که تیمسار مرده، و دیگر زنده نخواهد شد. و حتی شنیده بوده که می‌گفتند قتل ممکن است کار دختر تیمسار بوده باشد که بیشتر در خارج زندگی می‌کرده، عقاید خاصی داشته، و فقط برای کشتن تیمسار به ایران آمده بوده، و بعد از قتل در رفته بوده، و بعد صحبت از این بود که دختر اصلاً دختر خود تیمسار نبوده، به دلیل اینکه یکی دو تا از گماشته‌ها عکس دختر تیمسار را در منزلش دیده بوده‌اند که دختری موبور بود، و اگر حتی در ادوار شباهتی به مادرش داشت هیچ‌گونه شباهتی به پدرش نداشت. گماشته‌ای که در بند عمومی با من دوست شده بود، می‌گفت گماشته‌ای که به شیراز یا اصفهان برده شده بود، نمی‌دانست چه جوری می‌خواستند به هویت قاتل پی ببرند، به دلیل آنکه هر کدام از آدمهای درگیر در قضیه دلیلی قانع‌کننده، مثل دلایل دیگران داشت تا به تنهایی مرتکب قتل شود. دست آنقدر زیاد بود که نمی‌شد دست قاتل واقعی را از آن دیگران تمیز داد. گویا در فهم قضیه و یا پیچیده‌تر کردن بیشتر آن‌ها هویت قاتل هرگز معلوم نشود. برادرزن تیمسار، که گویا آدمی شده بوده بسیار مهم‌تر از خود تیمسار، دخالت داشته. گماشته چیزهایی در باره برادرزن تیمسار می‌دانست و می‌گفت او در جوانی با تیمسار یکی به‌دو می‌کرده، و حتی از سر نوشت

خودش، در کنار تیمسار و خواهرش ناراضی بوده، ولی بعدها توجه او به مسائل دیگر جلب شده بود، مخصوصاً بعد از شکار پلنگ در «زنوزیری» یا «دره دیز»، و برقراری دوستی بسیار نزدیک بین برادرزن تیمسار و ستوان آمریکایی-همو که روابط عاشقانه‌اش با زن تیمسار در شهر زبانزد بوده. می‌گفت از این و آن شنیده بوده که بین ستوان آمریکایی و برادرزن تیمسار روابط خاصی بوده؛ ولی از چگونگی این روابط حرفی نمی‌زد. درباره‌ی خواهرزن تیمسار هم حرفهایی زد، ولی حرفهایش چندان جالب نبود. او هم گویا به شیراز یا اصفهان رفته بوده، آن هم پس از آن همه قهر و جدایی از تیمسار و خواهرش. می‌گفت می‌گفتند که گرچه به کلی از ریخت و قیافه نیفتاده بوده، ولی به سر و وضع خود نمی‌رسیده، و اغلب لباس عزا تنش بوده، می‌گفت که گویا اسمش را هم عوض کرده، اسم دیگری روی خود گذاشته بوده، و حالا اسمش ته‌مینۀ ناصری بوده و هیچ معلوم نبود چرا اسمش را عوض کرده بوده. دیگران، همه همان اسامی قبلی را حفظ کرده بودند.

همه اینها را آن گماشته می‌گفت. بعضی از وقایع مستقیماً برای خود او اتفاق افتاده بود، و برخی دیگر را دیگران برایش روایت کرده بودند. فهم درستی و نادرستی حرفهایش برایم غیرممکن بود. مخصوصاً که گماشته رفتار نامتعادلی داشت، عجیب می‌ترسید، به همه سوءظن داشت، گاهی می‌خندید و گاهی گریه می‌کرد، و به قول عبدالله خان، معلوم نبود تیمسار شادان چه بلایی سر این بچه آورده بود.

خود من، زن تیمسار، برادرزنش و خواهرزنش را می‌شناختم، البته از دور. کسی در تبریز نبود که آنها را نشناسد. خانواده‌ی زیبا، ثروتمند و با نفوذی بودند، و طبیعی بود که مردم درباره‌شان چپ و راست مضمون کوك کنند، علی‌الخصوص که آنها هم ویر این را داشتند که زیبایی چهره و اندامشان را در معرض تماشای مردم بگذارند. از این نظر، زن تیمسار بر همه پیشی داشت. در آن زمان، زن تیمسار در نسل من، ولع عجیب و غریبی ایجاد می‌کرد. گماشته می‌گفت که در آن زمان بارها بسا جوانان

آن دوره، به خاطر حرفهایی که وقتی زن تیمسار تنها بیسرون می‌رفت بهش می‌زدند، تا سرحد مرگ کتک کاری کرده بود. ازش پرسیدم آیا او هم با زن تیمسار عشق‌بازی کرده؟ خنده معنی داری کرد. خجالت کشیدم ازش بپرسم که آیا با خود تیمسار هم عشق‌بازی کرده یا نه؟ ولی رفتارش نامتعادل بود. حد وسط نداشت. یا خوشحال خوشحال بود؛ یا بدحال بدحال.

بعدها گماشته را آزاد کردند. گماشته از قتل سروان کرازلی، از اعدام گروه‌بانیها و سرهنگ و سروان کوچکترین اطلاعی نداشت. ولسی می‌گفت که در همان تابستان، یعنی تابستانی که ما را از اردبیل به تبریز آوردند و محاکمه و محکوم کردند، چند نفر از اردبیل آمده بودند که تیمسار را ببینند. بین این آدمها، يك آخوند هم بود، که گویا از روحانیهای با نفوذ اردبیل بود. رفته بودند توی یکی از اتاقها وساعتها با تیمسار صحبت کرده بودند. گماشته می‌گفت که روشن نبوده که اینها در باره چه چیز صحبت می‌کنند. ولی چند بار صدای گریه بلند یکی از پیرمردهارا از پشت دیوار شنیده بود که وسط گریه به تیمسار التماس می‌کرده. آخوند اردبیلی چند بار سر تیمسار داد زده بود: «تیمسار، از خدا بترس! روزی انتقام می‌گیری از خدا بترس!» وقتی که تیمسار به آخوند فحش داده بود، آدمهایی که از اردبیل آمده بودند، زده بودند زیر گریه، و آخوند که زمینه را مساعد دیده بود، عملاً يك روضه خوانده بود. گماشته می‌گفت که نه او، نه احمد و نه دیگر گماشته‌ها از ماوقع خبر نداشتند؛ يك بار هم که همین آدمها آمده بودند، سه چهارگونی چیز میز آورده بودند و برده بودند توی یکی از اتاقها، و تو همان اتاق با تیمسار صحبت کرده بودند. تیمسار بدجوری عصبانی شده بود. و احمد، همان سوگلی تیمسار، وقتی که برای مهمانها چای برده بود، دیده بود که مهمانها همه سرهاشان را پایین انداخته‌اند و تیمسار دارد بکریسز فحش می‌دهد. آن بار آخوند همراهشان نبود، و بعد تیمسار به احمد دستور داده بود که گونیها را بردارد، ببرد بگذارد بیرون در خانه، و موقعی که احمد داشت

این کار را می‌کرد، مهمانها هم بلند شده بودند آمده بودند بیرون و دم در گونیه‌ها را کول کرده بودند و رفته بودند و دیگر به سراغ تیمسار نیامده بودند. احمد به گماشته دیگر گفته بود که گونیه‌ها پرپول بود.

وقتی که گماشته این حرفها را به من می‌زد، فکر می‌کردم که این پیرمردها از قوم و خویشهای سرهنگک جزایری، سروان حمیدی و گروهانها بودند. و بعد گماشته جریان رفتن يك زن و شوهر تبریزی را پیش تیمسار را بهم تعریف کرد. شوهر دوسه بار بیشتر نرفته بوده، ولی زن، هفته‌ها، صبح زود، دم در خانه تیمسار می‌ایستاده و بیه او عریضه‌های متعدد و طولانی می‌داده. یکی دو بار هم عریضه‌هایش را به زن تیمسار، به برادرزن تیمسار و حتی به خواهرزن تیمسار داده بوده. از تعریفهایی که پس از آزادی من از زندان، مادرم کرد معلوم شد که این زن و شوهر تبریزی آدمهای دیگری جز پدر و مادر من نمی‌توانستند باشند.

خبر نداشتم که سرهنگک جزایری برادری هم دارد. وقتی که مادرم وصیت‌نامه سرهنگک جزایری را، پس از آزادی من از زندان به من داد، گفت کسی که وصیت‌نامه را آورده، برادر سرهنگک بوده. من بلند شدم رفتم اردبیل. فکر کردم اگر برادر سرهنگک را پیدا کنم، می‌توانم از ته و توی قضیه سر در آورم. معلوم شد که برادر سرهنگک، در زمانی که سرهنگک را دستگیر بودند، در اردبیل نبود. توی راه تهران-شیراز رستوران داشت. ولی بعدها رستورانش را فروخته بود، رفته بود اردبیل، و بعد در اردبیل سرطان گرفته، مرده بود. وقتی که فهمیده بود سرطان دارد، وصیت‌نامه سرهنگک را در تبریز به دست مادرم رسانده بود:

با چند نفر از زندانیهای سابق که از روابط خوب من و عبدالله‌خان در زندان خبر داشتند، تماس گرفتم، معلوم شد اردبیل در طول سالها از شهرهای زندانی خیز کشور بوده. بعضی از اینها با چند نفر ارتشی در اردبیل رابطه برقرار کرده بودند. این ارتشیها، چون هفده هجده سال پیش در

اردبیل نبودند، از جریانات مربوط به سرهنگک جزایری و سروان کرازلی خبر نداشتند. یکی از آنها به چند پرونده در رکن دوم دسترسی پیدا کرد. آنچه در این پرونده‌ها ضبط شده بود، اعجاب انگیز بود. رونوشت تقدیر-نامه‌هایی که برای سرهنگک جزایری، سروان حمیدی و گروه‌بانیها فرستاده بودند، داخل این پرونده‌ها بود. طبیعی بود که آنها نمی‌توانستند این تقدیر-نامه‌ها را دریافت کرده باشند، به دلیل اینکه تاریخ صدور تقدیرنامه‌ها تقریباً مصادف با زمان اعدام آنها بود. دوست رکن‌دویی زندانیان سیاسی سابق، اسناد خبری را که مربوط به سروان کرازلی و سرهنگک جزایری و دیگران بود و در پرونده‌ها پایگانی شده بود، برایمان آورد. ارتش سروته قضیه را با دادن دو اعلامیه هم آورده بود.

اعلامیه اول مربوط به مرگک تأسف بار سرهنگک جزایری، سروان آمریکایی، سروان حمیدی و گروه‌بانیها بود. نوشته شده بود که این افراد شریف ارتشی به اتفاق مستشار خود با کامیون هازم محاسی در جنوب اردبیل بودند تا در آنجا سروان آمریکایی به افرها و گروه‌بانیهای ایرانی طریقه کارگزاری و خنثی کردن مینهای جدید را نشان بدهد. متأسفانه به دلیل ایجاد سوء تفاهم در ترجمه حرفهای طرفین اتفاق مصیبت باری افتاده بود و همه سرنشینان کامیون جان خود را از دست داده بودند. مترجم تنها کسی بود که از این حادثه جانخراش جان سالم به در برده بود و تحقیقات از وی برای روشن شدن مسأله هنوز ادامه دارد. اعلامیه دوم مربوط بود به تدفین شهدای ارتش بالای تپه‌ای در جنوب اردبیل، در همان نقطه‌ای که افراد ارتش شاهنشاهی به همراه مستشار آمریکایی خود، جان خود را در حین مأموریت از دست داده بودند. در این اعلامیه گفته شده بود که از آن به بعد تپه مزبور، تپه جانبازان خوانده شده است.

من و زندانیان سیاسی سابق دیگر سوار یک مینی بوس شدیم و در اطراف تپه‌های جنوب اردبیل به جست و جو پرداختیم. بالاخره تپه‌ای را دیدیم که دورش را سیم خاردار کشیده بودند و در بالایش پرچم سه‌رنگ ایران در اهتزاز بود. از تپه بالا رفتیم. در زیر پرچم، تابلویی بود که رویشی

نوشته بود: «مزار جانبازان تیپ اردبیل.» ولی روی تپه از قبر خبری نبود. با خود بیل و کلنگ آورده بودیم. مشغول کندن شدیم. دوازده جای مختلف تپه را کندهیم. عمق جاهایی که کنده بودیم، به اندازه عمق قبر معمولی می‌شد. ولی در این گودیها، از اسکلت مرده خبری نبود. بالاخره یکی از بچه‌ها، از عمق دو سه متری تپه جمجمه مضحك و گنده يك حيوان را پیدا کرد. جمجمه هم سه سر قاطر شباهت داشت، هم سه سر الاغ و هم سه سر اسب. بچه‌ها خنده‌شان گرفت. من یقین داشتم که جسدی در این تپه چال نشده است. فقط می‌خواستم به چشم خودم ببینم و اعتمادم به خاطرات گذشته‌ام بیشتر شود. یکی از بچه‌ها، جمجمه را، در زیر پرچم، روی تابلوی «مزار جانبازان تیپ اردبیل» نصب کرد. چون جای متروکی بود، جمجمه و پرچم و تابلو هنوز باید بالای آن تپه باشند.

به این نتیجه رسیدم که شهدای واقعی، شهدای بی‌نام و نشان هستند، شهدایی هستند که کسی حتی از شهیدشدنشان هم خبر ندارد، و کسی برایشان ضریح و محراب و مزار نمی‌سازد، و کسی از بود و نبودشان، و حتی زندگی و مرگشان خبر ندارند. سرهنگک جزایری و گروهبانهایش، شهدای بدون «عسس منو بگیر» بودند، شهدای وقف شده به عمل بودند، عمل در تاریکی، در گمنامی، عمل غرق شده در خود عمل، و حتی فقط به خاطر خود عمل. مثل آدمهایی نبودند که يك هفته، يك ماه، یا يك سال در زندان بمانند، و موقعی که آزاد شدند، مدام دم از شکنجه بزنند و از مردم طلبکار بشوند و یا بخواهند رهبری اجتماعی، تاریخی و سیاسی مردم را برعهده بگیرند، و بعد شروع کنند به خاطره‌نویسی، با عکس و تفصیلات و جای داغ و درفش سازمان امنیت بر روی بدنهایشان. اینها حتی حافظه تاریخی، حیثیت تاریخی و حتی خود تاریخ را به مبارزه طلبیده بودند. تاریخ، زبان، سیر حرکت اجتماع و انقلاب درباره آنها سکوت کرده بودند. هیچ گروه سیاسی نمی‌توانست ورقه مالکیت سیاسی برای آنها جعل کند، و آنها را از آن خود بداند. اجساد آنها، افتخارات آنها و زندگی و مرگ و بعد از مرگ آنها، قابل مصادره نبود. آنها در سکوت زیبای

خود، که زیباتر از همهٔ زبانهای زنده بود، غرق بودند. شهادت آنها کامل-ترین، و اعتلایافته‌ترین شهادتهای عالم بود. هیچ معلوم نبود که اجسادشان در کجا دفن شده، و استخوانهایشان در کدام گورستان پراکنده است. شاید اجساد آنها را سوزانده بودند، و شاید اجساد را در سیلهای متروک اطراف تبریز چال کرده بودند، و آبهای بهاری، در سیلان خود از بالای کوهها، از روی استخوانهای آهکی رنگ و صیقل زدهٔ آنها رد می‌شدند و در منابع آب شهر سرازیر می‌شدند. شاید مردم شیرۀ جان این شهدا را با آبی که می‌نوشیدند، جرعه جرعه از گلو پایین می‌دادند.

در طول هفته‌های متمادی شکنجه و بازجویی، آن سیزده نفر، یعنی سرهنگ جزایری و گروهبانها، حتی کلمه‌ای به ضد یگدیگر، و حتی علیه من و سروان حمیدی نگفتند. در ذهن من، همهٔ آنها، حتی سروان حمیدی بدبخت که از همه جا بی‌خبر بود و بدجوری گیر افتاده بود، غرق در زیبایی بودند. در ذهن من به صورت فرشته‌هایی مجسم می‌شدند که فاقد جنسیت مردانه یا زنانه باشند؛ و مثل پرندۀهای بزرگ و زیبا بال می‌گشودند و در غروبهای غم‌انگیز، به سوی آسمان بی‌کران صعود می‌کردند. چقدر بازجوهای ایرانی و آمریکایی در برابر این پرواز زیبا و خیالی حقیر و پست به نظر می‌آمدند. شلاق خوردند، با طپانچه تهدید به اعدام شدند، جلو جوخه‌های قلابی اعدام قرار گرفتند، ولی خوب، انسان، و حتی آسمانی، باقی ماندند.

به جز سروان کسی حرفی نزد. من هم ساکت نبودم و گاهی برای تبرئهٔ خودم به دیگران فحش می‌دادم. سروان حمیدی و من چیزی از ماجرا نمی‌دانستیم. می‌گفتم که ما از هیچ چیز خبر نداریم. من می‌گفتم که تنها گناهی که می‌توانید متوجه من بدانید این است که من موقع مرگ سروان کنار او نبودم. می‌گفتم، اگر می‌مردم، قبول می‌کردید که در قتل سروان کراولی دست نداشته‌ام؟ چون خود حادثه باور نکردنی بود، فکرمی‌کردند که عدم دخالت من در قتل سروان هم باید باور نکردنی باشد.

شبه‌ها خوابم نمی‌برد. م‌سترفرتوز، م‌امسورکنسولگری، می‌گفت:

«چشمهایش را ببین! چشمهایش را خون گرفتند! قاتل حرفه‌ای است! و حالا می‌گوید که در قتل سروان دست نداشته!»

ولی از يك طرف، از نظر آنها، من قاتل حرفه‌ای و جانی مادرزاد بودم، و از طرف دیگر به اغوای مأمورهای همسایه شمالی در قتل سروان کرازلی شرکت کرده بودم، و حتی سرهنگ و گروه‌بانها را به انتقام‌گیری از سروان تحریک کرده بودم. تنها چیزی که از نظر من قابل انکار نبود، قتل سروان بود. قتل سروان کرازلی، درست جلوی چشمم اتفاق افتاده بود.

گاهی نظرشان عوض می‌شد، می‌خواستند بدانند نظر خصوصی من درباره شخصیت سروان کرازلی چیست. من در این مورد صمیمیت کامل نشان می‌دادم و می‌گفتم که سروان، روی هم‌رفته، آدم سخت‌گیری بود، و با سرهنگ جزایری هم رفتار ناخوشایندی داشت. و به طور کلی، با همه، حتی با خود آمریکاییها هم، رفتار ناخوشایندی داشت. و به طور کلی، چنین آدمی نباید به عنوان مستشار به ایران فرستاده می‌شد. مستر فوتوز، یاستوان بیلمور و یا آن آمریکایی دیوانه‌ای که از تهران آمده بود، و یا همه باهم، بلند می‌شدند، کتکم می‌زدند، و مستر فوتوز فریاد می‌زد: «قاتل! جانی! حالا می‌خواهی به ارتش آمریکا بگویی کی را بفرستند و کی را نفرستند! هان؟» و می‌زد. و بعد نظرم را درباره سرهنگ جزایری می‌پرسیدند، و سرهنگ، در ذهن من تبدیل به تصاویر جورواجور می‌شد. لحظه‌ای در مرداب بود، در میان قورباغه‌ها، و گماشته‌اش دستش را دراز کرده بود و داشت از مرداب بیرونش می‌کشید؛ لحظه‌ای دیگر صورت محسو و گمنامش را در تاریکی يك تاریخ محبوس شده در غروب بقعه شیخ صفی، چسبیده به ضریح می‌دیدم؛ لحظه‌ای دیگر با سر بی‌کلاه، و تن لوزان و داغون در برابر سروان کرازلی می‌دیدمش؛ و لحظه‌ای دیگر، از روی چیزهایی که درباره‌اش شنیده بودم، در میان پرنده‌ها و گربه‌هایش، و یا در کنار زن سابق زیبایش؛ و در همه این لحظات، يك حس همیشه با من بود، حتی موقعی که با قدری شیطنت، دستش را روی بازویم گذاشته، ناخنهایش را در تنم فرو کرده

بود و در همان لحظه صدای مسلسلها بلند شده بود: آن حس؛ حس مظلومیت بی‌پایان سرهنگک جزایری بود. و من؟ من چکیده این حس را با شکنجه‌گرها و بازجوها در میان می‌گذاشتم. و مستر فوتوز بلند می‌شد، ترکه بلند و تر بید را به دست می‌گرفت. و بیرحمانه می‌زد: «مادر يك تروریست را مظلوم می‌دانی؟» و من به یاد کلاس پنجم و ششم ابتدایی می‌افتادم، و مدرسه پرورش، و معلم کلاس، که شخصی به نام چرندایی بود و ترکه‌های انار را که پسر پولداری به نام فاسونکی آورده بود، روی دستهای ناولزده من می‌شکست. و، چه فرق می‌کرد؟ من در هر دو حال زوزه می‌کشیدم.

بین سیستم تربیتی و سیستم بازجویی و شکنجه، تمامی فرقه‌ها از میان برمی‌خاست، و عصاره هر دو به صورت بریده و ترکه انار، فحش و فضااحت، لحنهای تند و عصبی بازجویی و چشمهای خون گرفته متجلی می‌شد. در زندان هم، از هر کسی که معلم بود، و معلم مبارزی هم بود، و قابل احترام سایر زندانیها هم بود، دوری می‌کردم. از نظر من، در شرایط دیگر، آن معلم تبدیل به جلاد می‌شد، يك جلاد سختگیر، اخلاقی، ترکه به دست؛ يك میرغضب واقعی، و بعدها، هر وقت صحبت از آموزش و پرورش می‌شد، من به یاد آن لگد محمود پرورش، مدیر دبیرستان پرورش می‌افتادم، و بی‌اختیار دستم را می‌گذاشتم روی فکم، و احساس می‌کردم کد چرخورده، هنوز هم استخوان آن عمیقاً درد می‌کند، و استخوان روحم هم درد می‌کند.

غروب روزی که به مستر فوتوز و آمریکاییهای دیگر، از مظلومیت سرهنگک جزایری حرف زدم، به علت نخستگی و کوفتگی ناشی از کتکها و چوبهایی که خورده بودم، خوابم برد. آن وقت رؤیای محو و گمی دیدم، آن قدر محو و گم که پس از بیداری به زحمت می‌توانستم به یاد بیاورم. ولی پس از آنکه به یاد آوردم، دیگر هرگز فراموش نکردم:

سرهنگک جزایری لباس نظامی‌اش را از تنش کنده بود. چیزی مثل پیژامه تنش کرده بود، و از روی آن، شولایی روی دوشش انداخته بود، و

شولا به رنگ خون خالص بود، و زیر آفتاب انگار آتش گرفته بود. داشت تنها، توی کوچه پشت مسجد جامع راه می‌رفت. من هم آنجا بودم، ولی خودم را نمی‌دیدم. انگار از جایی مخفی صحنه را تماشا می‌کردم. و بعد آن جوان سی و دو سه ساله را دیدم، با همان عمامه کوچک، پیرهن یقه باز و موهای سیاه روی سینه، که آرام آرام، با قامت بلندش، در جهت مقابل سرهنگ داشت می‌آمد. سرهنگ به محض دیدن او، رفت به طرفش، و سرش را دقیقاً روی جایی که زمانی من سرم را روی آن گذاشته بودم، گذاشت و بعد جوان حرفهایی زد، و گویا همان آیدهای سوره معارج را برای سرهنگ خواند و رفت، دقیقاً به همان صورت که سالها پیش، در بیداری من، از جلوی چشم من عبور کرده بود، و با آن قدمهای بی بازگشتش، از پیشم رفته بود.

ولی روز بعد، روز از نو بود و روزی از نو. آمریکاییهای خواستند بدانند آیا زیر نیم کاسه، کاسه‌ای هم بوده یا نه. گاهی سؤالهایی می‌کردند که ما هیچکداممان روحمان از آنها خبر نداشت. گویا در همان زمان، و یا دو سه هفته قبل از قتل کرازی، یک نفر از مرز شوروی عبور کرده، از اردبیل سردر آورده بود. می‌خواست برود تهران کسه توی راه سراب به تبریز گرفته بودندش. او را نمی‌زدند. ولی چهار پنج روز متوالی با ما رو برویش کردند، بیچاره حاج و واج مانده بود. آدم خل وضعی بود باقیافه مهاجری، کت نسبتاً بزرگ طوسی رنگ با پولهای کلفت و گنده و چر کمرده، و چشمهای قهوه‌ای و سیل جو گندمی، و سری که در وسط یکدمت طاس بود. ولی در طرفین سر، موهایش سیخ سیخی و به طرز شگفت‌آوری پرپشت، و مثل دو بروس بود، هر یک از بروسها، در یک طرف سر.

ما بردند به اتاق سرهنگ جزایری، و انتظار داشتند بگویم در کجا مرد مهاجر را دیده‌ام، و کجا، سرهنگ جزایری او را دیده، و کجا، من و سرهنگ جزایری او را دیده‌ایم. مردی که از شوروی فرار کرده بود، قسم می‌خورد که جاسوس نیست، نه یا دولت شوروی مخالف است، نه با دولت ایران، و فقط به این دلیل از مرز عبور کرده، اینور آمده که در زمان جنگ

در ایران بوده، عاشق شده، زن و بچه پیدا کرده، ولسی موقع عقب نشینی ارتش شوروی در سال ۱۳۲۵، مجبور شده از ایران برود. و حالا فرار کرده، آمده دنبال زن و بچه‌اش. در این جلسه بازجویی و رویارویی، تیمسار شادان هم نشسته بود.

سرهنگ جزایری گفت: «بابا این بنده خدا را ولس کنیک، برود زن و بچه‌اش را پیدا کند. فکر کرده اینجا بهشت است، از مرز رد شده، آمده. من یکی در عمرم همچو آدمی را ندیده‌ام.»

مسترفوتوز گفت: «لابد می‌خواهی برود در يك شهر دیگر هم يك سرهنگ، يك سروان و دوازده گروه‌بان ایرانی پیدا کند، و به آنها نشان بدهد که چطور می‌شود يك سروان آمریکایی را سوراخ سوراخ کرد!»

سرهنگ جزایری گفت: «تو چرا حرف حساب حالیت نمی‌شود مسترفوتوز؟ چند نفر، مستقلاً، و با هم، تصمیم گرفتند و يك نفر را کشتند. این چه ربطی به این بدبخت دارد؟»

مسترفوتوز گفت: «بدبخت؟ کجاش بدبخت است؟ تو يك جاسوس شوروی را بدبخت می‌دانی؟»

ضمن گفت و گوی آنها، گهگاه، من سرم را بلند می‌کردم، صورت عاشق فراری را نگاه می‌کردم، و از چشمهای وحشت‌زده و مالینورلیا پیش، می‌فهمیدم که این شخص جز يك عاشق رسوا و بدبخت و درد جدایی کشیده، کس دیگری نمی‌تواند باشد.

تیمسار شادان دستش را دراز کرد، گوشم را گرفت، و مرا کشاند، برد طرف مرد فراری، و صورتم را درست جلوی دماغ گوشتی او نگه داشت. انگار قرار بود از طریق نزدیکی نفس‌مان بفهمیم که هر دو جاسوس هستیم و باید یکدیگر را لو بدهیم. و اتفاقاً نفس تب کرده او درست می‌رفت تو دهن من، و به من فقط يك پیغام می‌داد: طرف عاشق است. من گفتم: «من در عمرم يك همچو موجودی ندیده‌ام! باور کنید! چرا باور نمی‌کنید!»

مرد فراری، بالهجه ترکی با کو گفت: «عشقی انوی بیخیلسین، گور

منی نه گونه سالوپا»^۱

شادان گوشم را رها کرد، مشت محکمی به پهلویم زد که نفسم را بند آورد، و بعد دیگر راحتم گذاشت. رفتم گوشه‌ای کز کردم، نشستم. همه چیز نشان می‌داد که طرف عاشق است. حتماً این آدمهای سائلخورده، بانجر به و دنیا دیده، می‌توانستند به يك نگاه بفهمند که مرد واقعاً راست می‌گوید.

شادان بهش گفت: «بگو چرا درست بیست و سه روز قبل از ترور

سروان کرازی به ایران آمدی؟»

عاشق فراری گفت: «ایرمنی اوچ گون قاباخ، ایرمنی اوچ گون سونرا،

ایرمنی اوچ ایل قاباخ، ایرمنی اوچ ایل سونرا. هئچ فرقی یوخلدور. عشقین

اٹوی ییخیلسین کی منی بو گونه سالوپا.»^۲

شادان گفت: «ببین کی از عشق دم می‌زند؟ مگر کمونیستها هم می-

فهمند عشق چیست؟»

عاشق فراری گفت: «عشقین اٹوی ییخیلسین. نه کمونیستی تانیر، نه

الله‌تانی بنی تانیر. ئوزوندن باشقاییر آدام تانیماز. منی ئوتورون گئدیم

آرواد اوشاقیمی تاپیم.»^۳

و بعد مرا بردند به سلولم.

واقعاً چه روابط مرموزی در ذهن اشخاص، بین حوادث واقعی و

خیالات و توهمات، پیدا می‌شود؟ زندگی این عاشق آواره ناگهان به زندگی

نفرین شده ما پیوند خورده بود، و از طریق ما به زندگی کسانی که با ما

در ارتباط بودند. پس از آزادی از زندان به راز و رمز بعضی مسائل پی

بردم. چند روز بعد از دستگیریم، آدمهای ساواک بارها و بارها، کف اتاقها،

۱- «خانه عشق خراب شود، بین مرا به چه روزی انداخته!»

۲- «بیست و سه روز پیش، بیست و سه روز بعد، بیست و سه سال پیش،

بیست و سه سال بعد، هیچ فرقی ندارد. خانه عشق خراب شود که مرا به همچو

روزی انداخته.»

۳- «خانه عشق خراب شود، نه کمونیست را می‌شناسد، نه خداشناس را

جز خودش دیگری را نمی‌شناسد. ولم کنید بروم دنبال زن و بچه‌ام.»

قسمتی از دیوارها، کف حیاط و مستراح و آشپزخانه را کنده بودند. مادرم می گفت:

«پدر سوخته‌ها، حیاط، دیوارها، کف اتاقها، خلاصه همه جا را شخم زدند. رفتند، مقنی آوردند، چاه مستراح را خالی کردند، توی کثافتها را گشتند، بلکه اسناد جاسوسی تو را پیدا کنند. و بعد، همه جا را همان‌طور گذاشتند و رفتند. بعد رفتیم از ارتش اجازه گرفتیم که بدیم حیاط، مستراح و دیوارها را تعمیر کنند.»

از مادرم در خانه‌مان بازجویی شده بود، و از قرائن معلوم بود که از آشپز ارمنی، حتی زنی که با سروان کرازلی و آشپز خوابیده بود، و از نگهبانها و مسئولان باشگاه افسران ارتش در اردبیل هم بازجویی شده. بازجویی، مستقیم و غیرمستقیم بود. هدف يك چیز بود: کشف ستون پنجم شوروی در ایران. آن قدر از ستون پنجم صحبت کرده بودند که انگار چیزی جز ستون پنجم در دنیا وجود ندارد. جاسوسها ذهن خود را به ما منعکس می کردند و دوست داشتند ما آن را دقیقاً منعکس کرده باشیم، ولی مثل هر عکس دقیق، درست نقطه مقابل آنها باشیم. حالا که آنها جاسوس آمریکا بودند، ما باید جاسوس شوروی می بودیم. حالا که ساواک به دستور آمریکا کار می کرد، ما حتماً باید به دستور شوروی عمل می کردیم، حالا که شادان مورد اعتماد آمریکا بیها بود، ما حتماً باید مورد اعتماد شورویها می بودیم. انگار ما خودمان اصلاً و ابداً وجود خارجی نداریم.

شاید به طور کلی، ذهن جهانی که ما در آن زندگی می کردیم، ستون پنجمی بود. شاید ساخت جهان بر جاسوسی بنا شده بود. چرا باورشان نمی شد که چند نفر ایرانی می خواستند خود را از شریک آقا بالاسر دیوانه نجات بدهند؟ چیزی به این سادگی در ذهن کسانی که معتقد بودند همه چیز دنیا را می فهمند، به جای آنکه فهمیده شود، هر روز پیچیده تر می شد. انگار معتقد شده بودند که باید هر چیز ساده‌ای را دشوارتر و دشوارتر می کردند تا بالاخره در خور اندیشه پیچیده آنها می شد. چرا باید فکر می کردند ما نمایلات کمونیستی داریم؟ لابد گرگی هم که گروهبان دیویس را کشته بود،

ستون پنجم شوروی بود و تمایلات کمونیستی داشت؟ شاید اگر ما ستون پنجم شوروی بودیم، کار راحت‌تر می‌شد. رفت و آمد از دو طرف شروع می‌شد، یک بده بستان جهانی ما را در حریم امنیت خود قرار می‌داد و آدمهایی باقیاندهای مطمئن، لباسهای آبرومند و کراواتهای متناسب بالباسها، و چشمهای نیمه سرخی که آدم پس از پرواز طولانی با هواپیما، در فرودگاه در برابر دوربینها قرار می‌دهند- ایستاده در حلقهٔ صفت و سخت و مطمئن و محفوظ مأموران امنیتی- قدم جلو می‌گذاشتند و دربارهٔ مامذاکرات مفصالی می‌کردند، و سرانجام همه چیز به خوبی و خوشی فیصله می‌یافت و دو سه سال بعد فیلم مایوس کننده‌ای از حوادث زندگی ما در بیش از دوهزار سینمای معتبر جهان روی صحنه می‌آمد، و برخورد ما با جهان برای کارهای بعدی صدها و هزاران و میلیونها تماشاگر الگو می‌شد. من اطمینان داشتم که می‌توانستند وقایع زندگی ما را روی سینی بگذارند و تقدیم جهانیان بکنند.

مستر فوتوز گزارشی در بارهٔ پرنده‌های سرهنگ جزایری خوانده بود. اعتقاد داشت که پرنده نگه‌داشتن سرهنگ کار بی‌راز و رمزی نیست، این پرنده‌ها هم بخشی از کل آن ستون پنجم هستند. رویش را به ستوان بیلتمور آمریکایی می‌کرد، می‌گفت این پرنده‌های دست‌آموز بین سرهنگ جزایری و آن طرف مرزها نقش رابط دارند. ولی گزارشی که گرفته بود عکس نظرش را ثابت می‌کرد: پرنده‌های سرهنگ جزایری از تو قفسه‌اشان تکان نمی‌خورند، چونکه ترسی درونی و دائمی وجودشان را آکنده است. آخر گربهٔ سرهنگ همیشه در کمین نشسته.

کتابهای سرهنگ را باز کرده بودند و سراپاشان را وادسی کسرده بودند. یکی از گرفتاریهای روزمرهٔ سرهنگ در آن باغ، دیوان حافظش بود. سرهنگ در بعضی جاهای دیوان علامتهایی گذاشته بود که به تصور مستر فوتوز و حتی کنسول آمریکا در تبریز، علائم رمز بود. دیوان حافظ، دیگر دیوان عشق و عرفان و زیبایی نبود، بلکه کتاب رمز ستون پنجم شوروی در ایران بود. بیشتر سؤاها بر محور یکی از غزلهای حافظ دور

می‌زد، مثل اینکه این غزل، شاه‌غزل جاسوسی بود. بعدها من فهمیدم که چرا دربارۀ این غزل از سرهنگک جزایری آن‌همه سؤال شده بود. پس از آزادی از زندان، موقعی که وصیت‌نامه سرهنگک را دیدم فهمیدم، دو بیت غزل بیش از سایر بیتها مزاحم سرهنگک بود، یکی: «من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم - که گاه‌گاه بر او دست اهرمن باشد.» و دیگری: «بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ - چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد.» سرهنگک، این غزل را، مثل وصیت‌نامه، به خط خودش نوشته بود. بلکه بالای غزل را علامت گذاشته بود، و روی یک تکه کاغذ نوشته بود: «خدا را شکر، مبارک است. انشاءالله موفق خواهیم شد.» از این دو بیت، اولی را به حساب مخالفت سرهنگک با سلطنت و همدست بزرگک آن، یعنی آمریکا، می‌گذاشتند و معتقد بودند که اشاره به دست اهرمن در واقع اشاره به دست شاه است و غرض از نگین سلیمان، تاج سلطنت است. و دیگری را به این حساب می‌گذاشتند که سرهنگک به مأمور رابطش در شوروی پیغام می‌داد که به سازمان جاسوسی شوروی اطلاع دهد که رفقا خیالشان تخت باشد، بند از بندش جدا کنند، و زبانش را قاچ قاچ کنند، اعتراف نخواهد کرد. و به عنوان یک مأمور سرسپرده قول می‌داد که همیشه مهر بر دهن باشد. در زیر جمله «انشاءالله موفق خواهیم شد»، سرهنگک تاریخ شب قبل از ترور سروان کرازلی را گذاشته بود. دیگر چیزی معنی‌دارتر از این پیدا نمی‌شد.

یک روز تمام سرهنگک را زدند، آن روز تریاکش را چهار پنج ساعت دیر دادند، و اجازه ندادند به مستراح برود. ازش می‌پرسیدند: «این جملات خطاب به چه کسی است؟» سرهنگک می‌گفت «خطاب به خودم!» وقتی که قانع نمی‌شدند و باز هم می‌زدندش، سرهنگک می‌گفت: «خطاب به حافظا» و بعد که دوباره می‌زدندش، می‌گفت: «خطاب به خدا!» و آنها باز هم می‌زدندش تا شاید حرفش را عوض کند، و آنها به رابطه سرهنگک با ستون پنجم دسترسی پیدا کنند؛ و همان دور باطل شروع می‌شد و ادامه می‌یافت. و بعد درباره علائم رمز آن دو بیت سؤال‌هاشان را تکرار می‌

کردند، و این سؤالها را با سؤالهای دیگری دربارهٔ ریش، تریاک، و افور، جانماز، مهر و بدیهیاتی از این نوع درمی آمیختند، و سرهنگ به همه چیز جواب میداد، و همین، بازجوها را پکرتر می کرد.

آخرهای شب، صدای خسته و لحن طنز آمیز سرهنگ تسو سرسرای خانهٔ بیلاقی پیچید: «آی مردم! بدانید که سوسن و سلیمان شعر حافظ هر دو مأمور جاسوسی شوروی هستند، و اصلاً هیچ ربطی به حافظ ندارند.» و بعد لحن و منطق فریادش عوض شد: «آی مردم! بدانید که اینها باورشان نمی شود که ما قاتل هستیم. باورشان نمی شود که ما می توانیم قاتل باشیم.» و بعد خطاب به بازجوها فریاد زد: «بابا انصاف داشته باشید! حرف مرا قبول کنید! من خودم، و گروهبانه خودشان، به کمک هم، سروان محبوب شما را کشته ایم. چرا نمی فهمید؟ ما قاتل سروان کرازلی هستیم! بابا چه اعترافی بالاتر از این که من بگویم قاتل سروان کرازلی هستیم؟ یعنی شما معتقدید ما خودمان حتی نمی توانیم قاتل هم باشیم؟ ویرای ارتکاب قتل باید از همسایهٔ شمالی اجازه بگیریم؟»

وضع گروهبانهها هم دقیقاً شبیه سرهنگ بود. یکی از گروهبانهها، گویا چند سال پیشتر، در جادهٔ شمالی اردبیل، افتاده بود تو دره ای که آن طرفش مرز شوروی بود، پایش شکسته بود. از او در بیمارستان بازجویی مختصری شده بود. تیمسار شادان که مسؤلیت بررسی سوابق متهمان را بر عهده داشت، به این بازجویی دسترسی پیدا کرده بود و داده بود متن بازجویی را ترجمه کرده بودند. حالا متن در اختیار مستر فوتوز، ستوان بیلتور و مأمور مستشاری تهران بود. چند روز متوالی، یکریز، این گروهبان را کتک می زدند و بهش می گفتند اسنادی دارند که نشان می دهد چند سال پیشتر هم خواسته است برود آن سوی مرز، و چون پایش شکسته، موفق نشده است، ولی سالهاست جاسوس شوروی است، و باید بگوید که تا حال چند بار، از مرز عبور کرده است و رابطه اش در اردبیل و مغان، و در سراسر آذربایجان چه کسانی هستند. گروهبان قسم می خورد که پایین دره چند حیوان عجیب و غریب دیده بوده، یا شاید سایهٔ حیوانها

را، و خواسته بوده خم شود تا بهتر ببیند، چون معروف بود این محل مرکز گرگ، گراز، آهو و بز وحشی است. ولی همین که خم شده بود، از آن بالا افتاده بود پایین، وسط شاخه‌های انبوه درختهای جنگل، و اگر این درختها نبودند، تا حالا هزار کفن پوسانده بود. می‌گفت مسافره‌ای يك اتوبوس، او را موقع سقوط دیده بودند، و به هزار زحمت نجاتش داده بودند. ولی بازجوها در هر حرفی که این گروه‌بان می‌زد، رشته‌های نامریبی سلسله روابط خطرناکی را می‌دیدند که باید کشف کنند و به ارتش ایران و مستشاری نظامی و سیا اطلاع بدهند.

از عوامل مشدده جرمها و اتهامات این گروه‌بان، یکی هم آواز ترکی بود. صدای خوش و شیرینی داشت، و هر چه می‌خواند به زبان ترکی بود. معلوم بود بعضی از تصنیفهایی را که می‌خواند از رادیو باکو شنیده. سرهنگ جزایری، بعد از غروب، داد می‌زد: «هر کار جلیلی، این يك دستور نظامی است، بخوان ا!» و گروه‌بان، اول زمزمه‌ای می‌کرد، و بعد که صدایش خوب كوك می‌شد، می‌زد زیر آواز و چنان چهچه‌ای می‌زد که ما یادمان می‌رفت در زندان هستیم، شکنجه شده‌ایم و قرار است در زندان بمانیم و بپوسیم و یا تیرباران شویم. اگر چیزی سرهنگ را تیرته می‌کرد، حتی شیرهای بودنش را، همین روحیه هنرمندانه‌اش بود، و تشویقی که از آواز و شعر و این قبیل چیزها می‌کرد.

آواز خواندن به ضرر گروه‌بان تمام شد. درباره آوازه‌ایش از او بازجویی کردند و مفصل زدندش:

«مادر... اگر سمپات شورویها نیستی، چرا تصنیف ترکی یاد

گرفتی؟»

گروه‌بان گفت: «تصنیف، ترکی است، یعنی مال من است، مال همین آدمها و آبادیهاست. اگر تصنیف ترکی دلیل جاسوسی است، دلیل ستون پنجم است، دلیل ستون ششم است، پس همه مردم آذربایجان را بگیرند بکشند، چون به ترکی آواز می‌خوانند.»

گروه‌بان بدجوری كتك خورد. آن شب دیگر سرهنگ جزایری از

او نخواست آواز بخواند. شب بسیار عجیبی بود. اتاقها ساکت بودند. و گهگاه تك سرفه‌های زندانیها شنیده می‌شد. ولی ناگهان صدای گروهبان جلیلی بلند شد:

«جناب سرهنگ اجازه می‌فرمایید؟»

سرهنگ فوراً جواب داد: «نه بابا، می‌آیند کتکت می‌زنند.» معلوم بود که گروهبان جلیلی فهمیده که سرهنگ از او نخواهد خواست آواز بخواند، و خودش پیشقدم شده. گفت: «بزنند جناب سرهنگ، لذتش به این است که آدم بعد از کتک آواز بخواند.»

سرهنگ جزایری حرفی نزد. گروهبان زد زیر آواز. داسوخته و غمگین، آواز می‌خواند. انگار همه کتک‌هایی که آن روز خورده بود، در وجود او دستخوش نوعی استحال شده بود و درد جسمانی داشت به صورت چهچه‌های پرشور، سودازده و پراننده از حنجره گروهبان منفجر می‌شد. آواز نیم ساعت بیشتر طول نکشید و پس از آن، نوعی حالت کرختی، نوعی رخوت عمیق، سرسرا و اتاقها را در خود فروبرد، و این، پیش‌درآمد خواب بود. تازه خوابم برده بود که فریاد بلندی بیدارم کرد. فریاد سرهنگ جزایری بود. ولی حرف‌هایی که می‌زد، انگار ادامه خوابش بود. می‌گفت: «ماهی ماهی! نیا، ماهی، تو را خدا نیا. من نمی‌خواهم ببینمت.» و بعد به صدای بلند، گریه کرد. معلوم بود که بیدار شده. طوری گریه می‌کرد که مثل اینکه تنهاست. و من خیلی تعجب کردم از اینکه سرهنگ، ناگهان از «ماهی»، که معلوم نبود آدم است یا اینکه واقعاً يك ماهی است، بخواهد که به دیدنش نیاید. آن روز تیمسار شادان چند دقیقه با سرهنگ خلوت کرده بود. حرف‌های شنیده نمی‌شد. و شاید این ملاقات مرموز، کتک خوردن گروهبان جلیلی و آواز شبانه غم‌انگیز او، دست به دست هم داده بودند تا به سرهنگ، اول در خواب و بعد در بیداری، حال گریه دست بدهد؛ و شاید صحبت از ماهی، بخشی از يك مایه‌خولیاى عجیب بود که هر چند وقت به سرهنگ دست می‌داد، و چون ما فقط در زندان با او از نزدیک آشنا شده بودیم، از آن قبلاً خبر نداشتیم. حتی در یکی دو ساعت بعد هم، انگار

چیزی بیخ گاو سرهنگ گیر کرده بود و سرهنگ را هر چند دقیقه از خواب می پراند و به گریه می انداخت.

اتفاقاً روز بعد معلوم شد که هیچکدام از این وقایع بی دلیل نبوده است. خواب سرهنگ تعبیر شد. نان و پنیر و چایمان را داده بودند، خورده بودیم، و منتظر جیره کتک بودیم. معمولاً جیره کتک بلافاصله بعد از صبحانه شروع می شد. انگار بخشی از صبحانه بود و می زدندمان تا غذا بهتر هضم شود. دو یا سه بار بلند شدم از چاک در که فقط به اندازه دو انگشت بود، کریدور را نگاه کردم. آمد و رفتی در کار نبود. برگشتم، رفتم، دراز کشیدم. شب قبل، گریه های سرهنگ نگذاشته بود بخوابم. هر وقت شب نمی خوابیدم، خواب بعد از صبحانه و کتک می چسبید. تازه خوابم گرفته بود که ناگهان احساس کردم صدای پاشنه کفش زنانه می شنوم. اول فکر کردم خواب می بینم، ولی نه، بیدار بودم. بلند شدم از چاک در نگاه کردم. حتماً دیگران هم داشتند از چاک در نگاه می کردند و اگر چاک روی درهاشان نبود، از پشت در گوش می دادند. کلاه نظامی تیمسار شادان را دیدم و صورت سوخته اش را که دقیقاً مثل يك تکه استخوان لخت و صیقل شده بود، و بعد آن سیل چهار گوش هیتلری را که مظهر فرهنگ نظامی نسل او بود. در کنار صورت تیمسار، تقریباً هم سطح صورت او، و یا شاید یکی دو سانتی پایین تر، صورت زنی را دیدم با موهای بلوطی، چشمهای علی کم رنگ، دماغ کوچک خوش تراش و لبهای پر و چانه زیبا و کوچک. آهسته راه می رفت، و موقعی که داشت از جلوی اتاق من رد می شد صورتش را برگرداند. مثل اینکه احساس کرده بود که پشت هر در صورتی منتظر عبور آرام و مفرور اوست. من صورتش را کاملاً دیدم. انگار به طرف در برگشته بود تا صورتش دیده شود. و طبیعی بود که انتظار داشت چیزی را هم ببیند. ولی این هم طبیعی بود که از آن دو انگشت چاک در، صورت من دیده نشود. گونه های زن برجسته بود، پیشانی نسبتاً بلند بود و چون پا به پای تیمسار که می لنگید، راه می رفت، به من فرصت می داد که تماشايش کنم. فقط تا کمی پایین تر از شانهايش را دیدم، تا جایی که سینه

می‌خواست به طرف برجستگی پستانها خیز بردارد. صورتی مهتابی بود، از آن صورتهایی که آدم فقط يك بار در عمرش می‌بیند. و لبها خوش‌تراش-ترین لبهای عالم بود. از زیر نوك دماغ، که به بالا خیزی خوش و نازك برداشته بود، لبها جلو آمده بود و هوای نامرئی را آهسته می‌بوسید. دور گردن سفید و برهنه و بلند، گردن بند الماسی انداخته بود که با حرکت سرش برق می‌زد، و يك جفت گوشواره بلند هم از گوشش آویزان بود که با گردن بند الماس جور بود.

این زن در کریدور سلولهای قاتلهای سروان کسرازی چه می‌کرد؟ آیا دیگران هم او را می‌دیدند که چگونه با ناز و ادا سرش را تکان می‌دهد و جلو می‌رود. تیمسار و زن جلوی در اتاق سرهنگ جزایری توقف کردند. هنوز از آن چاك در، صورتش را می‌دیدم. سرش را برگرداند، پشت سرش را نگاه کرد، و بعد نگاه درشتش سراسر کریدور را برانداز کرد. معلوم بود همه درها را می‌بیند، و می‌داند که پشت درها، آدمها ایستاده‌اند و او را می‌پایند، و یا اگر از پشت در او را نمی‌بینند، حضورش را از طریق هوای مشترکی که او هم استنشاق می‌کرد، درك می‌کنند. و بعد زن به تیمسار لبخند زد. چقدر مدیون این دو انگشت چاك در بودم!

این زن پیروز بود. معلوم بود که پیروز است. درست نقطه مقابل سرهنگ جزایری بود. این سروروی زیبا را روی سینی گذاشته بودند و دو دستی تقدیم سرهنگ جزایری می‌کردند. هر کسی به جای سرهنگ بود، زندگی و جوانی دوباره می‌یافت.

سربازی آمد، رفت در اتاق سرهنگ را باز کرد، و بعد يك سرباز دیگر آمد، و گرچه من پایین‌تر از شانتهای آنها را نمی‌دیدم، احساس می‌کردم که مثل اینکه دارند چندتا صندلی نئوی اتاق سرهنگ می‌گذارند. معلوم بود که موجودی به آن زیبایی نمی‌توانست روی پتوی سرهنگ بنشیند. اول تیمسار و بعد زن وارد اتاق سرهنگ شدند. کلمات نامفهومی که حتماً خوش‌وبش ساده بود، به گوشم رسید و بعد سربازها در را بستند، رفتند، ولی در را قفل نکردند:

حتماً این زن، زن سابق سرهنگ جزایری بود. آخر این زن در اردبیل چه می کرده؟ اصلاً این زن در دنیای واقع چه می کرده؟ بی خود نبود که سرهنگ جزایری، با آن همه حسرت، گردنش را در بقعه شیخ روی شانه اش کج کرده بود و سرش را گذاشته بود روی جدار مقبره. آدم چطور می تواند از آن همه زیبایای دست شسته باشد؟ صورت رؤیایی زن آن قدر دست نخورده می نمود که امکان نداشت حتی ثروتمندترین سلاطین عالم به آن دست زده باشند. و اگر قرار بر این می شد که پس از دیدن سرهنگ، این صورت از برابر او برداشته شود، واقعاً سرهنگ حق داشت دق کند. هنوز چیزی نشده، من خودم داشتم دق می کردم. همیشه در برابر زیبایی نقطه ضعف داشتم. ولی این زیبایی نبود، انگار این زن به همان صورت که بود از شانه چپ یا راست يك خدای باستانی تراشیده شده بود. چطور امکان داشت که او از بطن زنی دیگر بیرون خزیده باشد؟ البته شکی نبود که از بطن يك زن بیرون خزیده بود؛ ولی او به راستی قابل تقدیس بود، و بدون شك، قابل استحاله به رؤیا، موسیقی، شعر، جنون، پرواز به سرعت نور، و از همه بالاتر، قابل استحاله به عشقی بود که از شدت تب آن آدم شب روی بستر برشته ای از کلهکشانها بخوابد، و در روز، با دندانهایش پوست تن خود را بکند، و اگر نباشد آدم دق کند، از سوچی زندگی قالب نهی کند.

در طول چند روز گذشته به سرهنگ گفته شده بود که با زن سابقش تماس گرفته اند. تیمسار قول داده بود که زنش را بیاورد که ببیندش. سرهنگ هم قول داده بود که پس از دیدن زنش، اگر چیزی یادش آمد، بگوید. یعنی از مجموع حرفهای شنیده و ناشنیده بین سرهنگ جزایری و بازجوها وشکته گرها می شد نتیجه گرفت که سرهنگ می خواهد بعضی چیزها را فقط به زنش بگوید.

ولی تا آنجا که به من مربوط می شد، می خواستند به همه ما این زن را نشان بدهند، و بعد جانمان را بگیرند. من خودم هرگز فراموش نکردم که زن چه جور زنی است. آن زن فراموش شدنی نبود. و چه اسمی داشت؟

واقعاً اسمش «ماهی» بود؟ یا اینکه «ماهی» اسمی بود که سرهنگ در آن روزگاران همخوابی اش با زن روی او گذاشته بود و بعد بطور طبیعی در خوابش هم بر زبانش آمده بود؟ البته وسوسه مطرح بود، چطور ممکن بود مطرح نباشد؟ میخواستند به سرهنگ جزایری بگویند: «همان، و ماهی را در آغوش بگیرا» حتی اگر به او نمیگفتند که این زن، در صورت اعتراف مال تو است، باز هم وسوسه سر جایش میماند؛ اگر کسی این زن را میدید، حتماً میخواست زنده بماند. چونکه او کمال مطلوب زندگی بود اگر زندگی فقط يك هدف میداشت، آن هدف در حضور وجود آن زن خلاصه می شد.

و حالا، بیچاره سرهنگ! دیدن این زن، از رفتن در آتش و زنده و دست نخورده بیرون آمدن مشکل تر بود. انگار سرهنگ برگزیده شده بود تا به وسیله این زن امتحان مقاومت، صبر، پاکی و وفاداری بدهد. تجربه عبور ابراهیم خلیل الله را از آتش به یاد می آورد، و تجربه آزمون سیاوش را؛ دیدار این زن و چشم پوشیدن از او، مخصوصاً برای آدمهای محرومیت کشیده، آدمهای حرمان هجران کشیده از نوع سرهنگ جزایری، و آدمهایی از نوع ما - محبت ندیده ها، توسری خورها، و از زندگی نصیب نبرده ها - بزرگترین آزمایش روی زمین بود. من یقیناً حاضر بودم حتی به جنایات نرون و هیتلر اعتراف کنم تا این زن چند روزی مال من باشد. آن کسی که با این زن عشق بازی می کرد از چه نوع طلایی ساخته شده بود؟ به خودم گفتم: «خاک برسرت! توهم مردی؟»

ولی مسأله، مسأله من نبود، مسأله سرهنگ بود. شاید سرهنگ میخواست به غرور خود سر و سامانی بدهد، زنش ترکش کرده بود. می گفتند معشوق چند درباری شده؛ می گفتند حتی از اتاق خواب یکی دو تا از برادرهای شاه سردر آورده؛ و بعد می گفتند دست به دست گشته تا بالاخره زن یکی از درباریهای بسیار گنده شده. بیهود نبود که تیمسار شادان اینقدر به این زن احترام می گذاشت. و شاید سرهنگ با کشاندن زن سابقش به سلول حقیرش، میخواست او را سر ترحم بیاورد؛

و در این لحظات آخر حیاتش ببیند آیا او با آن چشمهای رنگینش برایش اشک می‌ریزد یا نه؟ و یا، شاید می‌خواست با کشاندن زن سابقش به سلول او را تحقیر کرده باشد. بالاخره زمانی زن به روی او تف کرده بود و گذاشته بود، رفته بود. حالا سرهنگک، همین کار را در حق زن می‌کرد: ولی اینها همه شاید و باید بود، و مسأله هزار بعد دیگر هم می‌توانست داشته باشد. در يك نکته تردید نبود: شخص ثالثی در رابطه سرهنگک و زنش مدعی بود، و می‌خواست از عشق، قهر، آشتی مجدد، از بی‌همزبانی سرهنگک، منتهای سوء استفاده را بکند. این زن بخشی از نقشه این شخص ثالث بود. و شخص ثالث، تیمسار شادان بود. خیلی حرفها در باره تیمسار شادان و زنش می‌زدند: اینکه او برای زنش، مرد جوان خوشگل می‌برد، اینکه او به تشویق زنش گماشته‌های خوشگل انتخاب می‌کرد، اینکه او با گماشته‌هایش سر و سر داشت. آوردن زن سابق سرهنگک، دقیقاً در چارچوب نقشه‌ها و تمایزات عمومی زندگی خصوصی خود تیمسار هم می‌گنجید. او که این همه به خاطر لذت زنش و خودش، واسطه قرار گرفته بود، چه مانعی داشت که این دفعه با آوردن زنی غیر از زن خودش برای يك مرد - یعنی آوردن زن سابق سرهنگک جزایری برای او - لذت عمیق واسطگی خودش را حس کند. این کار لابد اشتهای جنسی خود تیمسار را هم ارضاء می‌کرد. البته نقشه تیمسار به ظاهر چیز دیگری بود. او می‌خواست در راه خدمت به ولینعمت خود، زن سابق سرهنگک را برای سرهنگک ببرد. ولی حس وظیفه‌شناسی او در برابر ولینعمتش با تعهدی که روحاً در برابر خود حس می‌کرد، یعنی تعهد در برابر حس واسطگی، در هم ادغام می‌شد، و ترکیب این دو تعهد، یکی بیرونی و دیگری درونی، او را در کنار زن سرهنگک به سلول سرهنگک می‌کشاند. خوب، مردان بزرگی چون تیمسار شادان، همیشه فرمساق بوده‌اند.

حرفهایی که از سرهنگک می‌کشیدند، هیچ ربطی به سرنوشت ما چهارده نفر پیدا نمی‌کرد. سروان حمیدی که وضعیتش معلوم بود. من هم

وضعی معلوم‌تر از وضع او داشتم. می‌ماند وضع گروه‌بانیها. خوب، من اعتراف کرده بودم که دوازده نفر گروه‌بان را دیده‌ام که گلوله‌های مسلسل‌هایشان را تو تن سروان کرازلی خالی کرده‌اند. انگیزه‌ها را هم، هم من گفته بودم و هم دیگران. هدفشان هم دقیقاً روشن بود. يك پادگان دیده بود که چه شده، و هدف این بود که افراد پادگان، و از طریق آنها افراد پادگانهای دیگر ارتش شاهنشاهی بفهمند که درست در روز روشن، در اواخر يك بهار زیبای آذربایجان، وقتی که کندوهای دامنه‌های سبلان غرق در غسل می‌شود، و شهوت زمین در مغان غوغا می‌کند و سینه بخاک بسا هزاران میوه و شیره رنگینش برمی‌آماسد و خاک غرورش را به چشم آسمان و آفتاب می‌کشد، می‌توان يك سروان آمریکایی را که به زمین و زمان فخر می‌فروشد درحالی که حق ندارد پایش را بروی این زمین در آن لحظه از زمان بگذارد. باصدها گلوله سوراخ سوراخ کرد.

من فکر می‌کنم که بهار دیوانه‌کننده مغان هم در رفتار گروه‌بانیها بی‌تأثیر نبود. شور سر بلند زیستن و سر بلند مردن، شوری است بهاری، و گروه‌بانیها، دقیقاً سرسپرده آن شور بودند. تصور نمی‌کنم که می‌توانستند سروان را در يك زمستان زمهریر اردیبل بکشند. بدین ترتیب اگر زبان سرهنگ باز می‌شد و انواع اسرار عالم را افشاء می‌کرد، باز هم آن بهار زخم‌ناپذیر بسود، برگشت‌ناپذیر بود. متعلق به يك تاریخ روین‌تن بود. سعادت بعضی لحظه‌ها بی‌بازگشت است، یعنی زمان تئیرش نمی‌دهد، حرفهای دیگران مغلوب، محدود و مخدوش نمی‌کند، و حتی اگر سرهنگ جزایری به ناگهان اسنادی رو می‌کرد که نشان می‌داد ما همه‌مان بازیچه يك دستگساز جاسوسی خارجی بودیم و ستون پنجم شوروی بودیم و گروه‌بانیها به راهنمایی. عده‌ای نقابدار سروان را کشته بودند و سرهنگ جزایری هم به تشویق آنها ریشش را زده بود، و من هم به اشاره آنها سراسر طول پادگان را دویده بودم، بازهم تاریخ، در آن لحظه که سروان کشته شده بود، تاریخی سعادت‌مند بود، و آن لحظه را داغ هیچ لکه‌ای نمی‌توانست لکه‌دار کند. آن لحظه نه تنها پر بود از خودش، بلکه لهریز از

خودش بود، لبریز از يك بی انتهای سعادت بار بود، و سرمشق همه گیاهها، حیوانها و انسانها بود: هر کسی، هر چیزی و هر حیوانی، در جایی که به وجود آمده، اصیل است، و برای او، آن محل مقدس است، به دلیل اینکه اگر آن محل نبود، او هم نبود. و اگر کسی، چیزی، یا حیوانی بخواهد او را از آنجا براند و یا او را از اصالت و اهلیت آن محل بیندازد و یا آن محل را از اصالت و اهلیت او ساقط کند، هم آن محل و هم آن چیز، حیوان، یا انسان حق دارند متجاوز را از خود برانند، تنبیهش کنند و یا او را از بین ببرند. این قانونی است که گیاهها و حیوانها می فهمند، و انسان اگر نفهمد، از گیاه و حیوان پست تر است. این قانون خلقت هستی بر روی زمین است؛ و حفظ و حراست از آن قانون در واقع عالی ترین شکل صیانت نفس است. و سرهنگک جزایری به اغوای زیباییهای آن زن، هر حرفی هم که می زد، قانونی را که سه چهار هفته پیش در حق متجاوز اجرا شده بود عوض نمی کرد. آن قانون، قانون سعادت هستی بود، و زمان، حتی زیبایی آدمها، و حتی تحریکات و اغواها و سیاست بازیها نمی توانستند تاریخ سعادت آن را از آن بگیرند.

چشمم را گذاشته بودم روی چاك در اتاق خودم، و در اتاق سرهنگک جزایری را می پاییدم. سه تایی آن تو بودند. حتماً دیگران هم وضع مرا داشتند و در بی قراری مطلق انتظار می کشیدند. نمی دانستم چه اتفاقی می افتد، احساس می کردم سؤالهایی می شود و جوابهایی داده می شود. و گرچه طبیعی بود که همه چیز در عرض همان چند دقیقه، نیم ساعت یا چند ساعت، فیصله پیدا نکند، ولی هر لحظه آن به طول ابدیت بود. صداها خیلی کوتاه بود، ایکاش یادشان می رفت کجا هستند و بلند حرف می زدند. ایکاش از زندان آن لحظه بیرون می آمدند و گفتارهایشان را هم آزاد می کردند تا می فهمیدم چه می گویند. گوشم را چسباندم به چاك دو انگشتی در، ولی جز مقداری بچه بچه چیزی نشنیدم. انگار مرد و زنی تو رختخواب با هم حرفهای هم خوابگی می زدند، و ما بچه ها، هر قدر گوشهامان را تیز می کردیم، نمی فهمیدیم چه می گویند. انگار توی آشیانه پرنده ها، نیمه شب، پرنده ها، در

عالم خواب، و نیمه خواب و نیمه بیداری، تکان می خوردند، و پر و بالشان به هم ساییده می شد. گوشم را گذاشتم روی زمین، و لسی چیزی نشنیدم. و بعد صدای در را شنیدم. بلند شدم، از چاک در نگاه کردم. تیمسار شادان از اتاق سرهنگ بیرون آمد و لنگ لنگان به راه افتاد، و بعد سر بازی رفت در اتاق سرهنگ را بست. صورت تیمسار، موقعی که از برابر اتاق من رد می شد، حالتی حاکی از رضایت داشت، مثل اینکه سرهنگ جزایری حاضر شده بود اعتراف کند، آن هم فقط به یک نفر، به زن سابقش، که با آن همه زیبایی، و به رغم بعد مسافت، لطف کرده، در زمان گرفتاری و بدبختی سرهنگ، به دیدنش آمده بود. بالاخره رازهایی بود که یک مرد فقط به زنش می گفت، حتی اگر آن زن، زن سابقش بوده باشد.

تیمسار در کریدور را بست و رفت. من باز گوش خواباندم تا ببینم صدایی می آید یا نه. صدای پچپچه زن می آمد. و لسی عجیب آهسته بود. حرفها مفهوم نبود. فقط شاید حالت حرفها مفهوم بود. حتماً زن داشت اشاره می کرد به زخمهای تن سرهنگ، به سر و صورت از ریخت و قیافه افتاده او، و شاید حتی گریه می کرد. چون حتماً در این قبیل موارد یک زن گریه اش می گرفت؛ ولی گریه اش توأم با خودداری بود—چون معمولاً زنهایی مثل زن سابق سرهنگ، با آن همه زیبایی، باند و هایش گریه نمی کنند، بلکه آرام، با متانت، مثل زنهای غمزده فیلمهای اشرافی، گریه می کنند. و یا شاید زن داشت اشاره می کرد به دوران اولیه زندگی اش با سرهنگ، به روزهای خوش و خرمی که حتماً در دوران شور و حال عاشقی در کنار هم گذرانده بودند، و یا شاید از روزهای جدایی از هم، حسرت می زد، و گله هایی را پیش می کشید که معمولاً زن از شوهرش می کند. و شاید در این مورد باید سرهنگ گله می کرد، و شاید سرهنگ آرام آرام گریه می کرد، و اشک از چشمهای از ریخت افتاده اش می ریخت روی تم ریش سفیدش، و قیافه بی حالش را، هم زشت تر و هم ترحم انگیزتر جلوه می داد. البته برای من همه اینها فقط خیال بود، از واقعیت خبر نداشتم، ولی صدای زن، که در آن لحظه تنهایی برای خودش نعمت بزرگی بود،

انواع خیالها را به ذهنم راه می‌داد. شاید حتی به سرهنگک جزایری حسودیم می‌شد، و این طبیعی بود؛ زنی به آن زیبایی، جوانی و شادابی، رفته بود توی اتاقش و داشت باهاش آهسته حرف می‌زد. هر مردی بود حسودیش می‌شد. و بعد ناگهان صدای سرهنگک جزایری بلند شد، و صدا و حرفها تعجب‌آور بود:

«ماهی! ماهی! ماهی جان چرا مرا ترك كردی؟ چرا رفتی؟ آخر چرا؟ مگر من چه چیزم از آن فرماندار کسم بود؟ آخر چرا باهاش در رفتی؟ چرا؟ چرا تو تمام ارتش آبروی مرا بردی؟ چرا مرا ذلیل کسردی؟ چرا بیچاره‌ام کردی؟ چرا؟ چرا؟ مگر من چه چیزم از آن شوهرت کم بود؟ او که ده سالی هم از من بزرگتر است؟ می‌گویند عین يك خرس پیر است؟ خوب، چرا رفتی زن او شدی؟ اگر فقط دنبال عیش بودی، چرا رفتی زن آن پیر خرف شدی؟ خوب؟ فرض کن! فرض کن عشقهای دیگری می‌خواستی. فرض کن مردهای دیگری می‌خواستی. خوب؟ پیداشان کسردی؟ خوب، بگو ببینم مردهای درباری چطورند؟ خوبند؟ نسوی رختخواب خوبند؟ داداش شاه، تو رختخواب، چه فرقی با من دارد؟ خود شاه تو رختخواب با يك حمال چه فرقی دارد؟ هان؟ ماهی جان! حرف بزن. حرف دات را بزن. بیا اعتراف کن! حالا که آمدی خدمتی به اینها بکنی، خوب، ما قاتل سروان کرازلی هستیم، این اعتراف از ما. اینها هی از ما ستون پنجم می‌خواهند. می‌گویند ما ستون پنجم شوروی هستیم. اصلاً به من می‌آید که ستون چیزی باشم؟ اصلاً من ستون متون سرم می‌شود؟ حالا می‌خواهم اعتراف کنم؟ ستون هم تویی ماهی جان! زنی به این خوشگلی، تو بغل شاه، بغل برادرهای شاه، شاه خودش هم ستون است! ستون پنجم آیزنهاور است، ستون پنجم انگلیس است. آن خرس پیر هم که شوهر تو شده، ستون پنجم شاه است. فقط من بی‌غیرت نمی‌خواستم ستون بشوم. هرکسی غیرت داشته، شده مثل تو، ستون پنجم. این گردن‌بند، این لباس، این گوشواره‌ها هم ستون است. همان ستون پنجم است.»

زن سابق سرهنگک می‌خواست سرهنگک را ساکت کند، و حتی

می شنیدم که تقلا می کند که در را باز کند، بیاید بیرون، ولی در بسته بود، و فقط از بیرون باز می شد، و اعتراض زن سابق سرهنگک به جایی نمی رسید. سرهنگک داشت یکریز می گفت:

«حالا من می خواهم برای زن سابق عزیزم، ماهی خوشگلم، که پس از این همه سال به من منت گذاشته، پیشم آمده، خدمتی بکنم، خدمتی که آدمهای پولدار نمی توانستند بکنند. دربار نتوانست بکند. کاخ سفید آمریکا هم نمی تواند بکند. می خواهم بدھمت دست دوازده تا گروه بان جوانا فکرش را بکن! اینها تازه از خدمت به سروان کرازلی فارغ شده اند. اینها چند هفته است که زیر شکنجه اند. اینها چند هفته است که از زن و بچه شان دورند. چند هفته است که روی آفتاب را ندیده اند. حالا باید روی ماه تو را ببینند تا جبران بدبختیهایشان بشود. چنان خدمتی بهت بکنند که هیچ تیمساری، پولداری، آمریکایی گردن کلفت سرخ و سفیدی، شاه و وزیری نمی تواند بکنند!»

زن سابق سرهنگک داشت فحش می داد. فحشهایش را فریاد می زد. به سرهنگک، به وافور، به تریاک، به ترکهای بی غیرت، به گروه بانهای اکبیری، به سرهنگک که گدا بود، گرسنه بود، همیشه هم آس و پاس بود و نتوانسته بود برای زنش، برای عروس جوانش، برای دختری مثل گل، حتی یک سینه بند بخرد، حتی یک جفت کفش بخرد، حتی یک شورت بخرد - حالا طلا به کنار، جواهرات به کنار، خانه ییلاقی شمال به کنار، سفر خارج و پالتو پوست به کنار - و به زندگی کثافت سرهنگک، به گربه هایش، قناریها و مرغ عشقش، یکریز فحش می داد، و محکم می زد به در.

و سرهنگک می گفت: «دوازده تا گروه بان جوان، آماده به خدمت، خدمت به معشوق شاه و زن یک تیمسار که عین خرس پیر است! در را که باز کنند می اندازمت بفل آنها. آنها پول ندارند، انگو، لیره، گردن بند، گوشواره ندارند بهت بدهند، پالتو پوست ندارند. خانه ییلاقی ندارند، ولی خدمت خوبی بهت می کنند!»

و زن سرهنگک، ضمن اینکه می زد به در، فریاد می زد: «خاک بر سر!»

فرساقا بگذار بروم! کثافت! دستهای کثیف را به من نمال! نفرت اکتافت. يك موی ... را نمی‌دهم که این کثافتها بچسبانند به سیبیلشان! فهمیدی؟ خودم را يك بار از آن زندگی گهت نجات دادم کافی است! شرف! آبرو! خاک بر سر همه‌شان! خاک بر سر همه‌شان!»

و معلوم بود که سرهنگ دارد با او کشمکش می‌کند، چون صدای برخورد تن‌هاشان به درودیوار اتاق شنیده می‌شد، و ما همه درمانده بودیم که چه بکنیم. من احساس می‌کردم که باید کاری کرد، و انگار احساسم را به دیگران هم منتقل می‌کردم، و فکر می‌کردم که دیگران هم احساس می‌کنند که باید کاری بکنند، گرچه با آن درهای بسته و قفل شده، نمی‌توانستیم کاری بکنیم. یکدفعه سروصداها خاموش شد. دیگر تن‌هاشان به در و دیوار کوبیده نمی‌شد. من فکر کردم که حتماً یکی زده دیگری را کشته. هیچ فکر نمی‌کردم که سرهنگ بتواند همچو کاری بکند. و بعد، ناگهان صدای جیغ زن بلند شد: «کمک! کمک! این دیوانه دارد مرا می‌کشد! کمک! کمک!» و بعد صدا قطع شد. از صدای سرهنگ خبری نبود. لابد همه نیرویش را جمع کرده بود تو پنجه‌هایش و داشت گلوی زن را می‌فشرده، و همین که زن، به هر زحمتی بود، خود را از چنگ او خلاص می‌کرد، دوباره می‌پرید روی سراو، و گلویش را می‌گرفت و فشارش می‌داد، و بعد زن تقلا می‌کرد، لگد می‌پراند، سرش را عقب می‌کشید، بادستهایش، دستهای سرهنگ را می‌گرفت تا از فشار پنجه‌ها بکاهد. ولی اینها همه حسدسیات من بود و حتماً دیگران هم از این حسدسیات می‌زدند. و بعد زن جیغ زد، جیغی بلند و دردآلود و کمک‌خواه؛ و صدای سرهنگ آمد: «کثافت!» و انگار او آخرین حکمش را درباره زن سابقش، پیش از آنکه بکشدش، کرده بود؛ و کشمکش دوباره شروع شد. ولی جیغ زن کار خود را کرده بود. در کردور باز شد و چند نفر به سرعت دویدند، آمدند. ستوان بیلمور و مستر فوتوز می‌دویدند و پشت سر آنها، دو نفر از سربازها و يك آمریکایی دیگر، و بعد، از همان چاك دوانگشتی، تیمسار شادان را دیدم که بالا و پایین می‌پرید و مضحك شده بود. و وقتی که در را باز کردند، اول چیزی دیده نشد. ستوان

بیلتمور و دیگران چپیده بودند توی اتاق، و بعد زن سابق سرهنگ و سرهنگ، باهم از اتاق بیرون کشیده شدند، مثل دوتا سنگ به هم قفل شده بودند، منتها نه از پایین، بلکه از بالا، از گلوی زن. گلوی زن وسط دو دست رگدار و کبود سرهنگ بود، و چشمهای زن، همان چشمهای عسلی خوشرنگ، کبود و خونین بود، و زن میخواست خود را از دست سرهنگ خلاص کند، گلویش را از چنگهای او در آورد، و سرهنگ به دنبال دستهایی که دور گردن زن حلقه کرده بود، کشیده می شد، و من می دیدم که زبان زن دارد از دهن کاملاً باز شده اش آویزان می شود؛ و زن، با آخرین نفسش، با ته مانده رمق تنش، تقلامی کرد گلویش را بیرون بکشد، و سرهنگ خستگی ناپذیر می نمود، و تمامی سنگینی و نیروی تنش را در پنجه های رگدارش متمرکز کرده بود و هنوز فشار می داد. ولی سر بازها با مشت و باطون ولگد سرهنگ را می زدند و مستر فو تو ز به همان فارسی مضحکش می گفت: «ول کن احمقا ول کن شیرهای اول کن بی شهورا» و تیمسار شادان تعلیمی اش را بلند کرده بود و بر بازوها و پشت گردن سرهنگ فرود می آورد، و سرهنگ به دنبال زن کشیده می شد. تا اینکه بالاخره سرهنگ تسلیم شد، و زن از پنجه های گره خورده او رها شد و افتاد به سرفه کردن. دور دهندش خونین بود، و معلوم نبود گوشواره ها و گردنبندش کجا هستند، و آرایش موهای بلوطیش به کالی به هم خورده بود، طوری که انگار سرش را خیس کرده تما بشوید، ولی هنوز نشسته؛ و بعد که سرفه اش قطع شد، دوید، سریع، مضطرب، و جیغ زنان. فریاد می زد: «مادر...ها، همه تان قاتلید! همه تان!» و به سرهنگ جزایری، تیمسار، حتی به سر بازها و آمریکاییها، هر چه از دهندش درمی آمد، می گفت. و سرهنگ افتاده بود، نه از ضرب مشتها و لگدها و باطونها و کشیده ها و تعلیمی تیمسار شادان، بلکه به علت يك درد درونی، مثل آدمی که ناگهان مسمومیت شدید پیدا کرده باشد، نه در امعاء و احشایش، که در قلبش، و نه حتی در قلبش، که در سلولهای مغزش - البته اگر بشود آنجا مسموم شد - و به خود می پیچید، چیزهایی بین دشنام و هذیان، دعا، کلمات هاشقانه، مصیبت و نوحه از دهندش بیرون می ریخت و پشت سرهم می گفت:

«ماهی ماهی» و تیمسار و سربازها از هر طرف می زدندش.
و بعد انداختندش توی اتاقش و رفتند؛ و بعد یکی از سربازها
برگشت، در اتاق را باز کرد، قطعات از هم گسیخته گوشواره‌ها و گردن‌بند
زن را جمع کرد و برد؛ و بعد، دیگر سرهنگ گریه می کرد، و گریه‌اش،
قدری که فروکش کرد صدای گروه‌بان جلیلی از توی اتاق بلند شد که
لحنش مثل سیلی برهنه از جنون و غم بود:

دمادم جور لردیر چکدیگیم بی رحم بتلردن

بو کافر لر اسیری بیر مسلمان اولماسین یارب ا

گوروب اندیشه قلیمه اول ماهی بودوردیم

کی اول اندیشه دن اول مه پشیمان اولماسین یارب ا

چیقارماق ائتسه لر تندن چکیب، پیکانین اول سروین

چیقان اولسون دل مجروح، پیکان اولماسین یارب ا

و بعد دوسه نفر از گروه‌بانها با صدای بلند گریه می کردند، و صدای گریه
از صدای آواز جدا شدند. نبود.

و بعد دیگر ما را به حال خودمان رها کردند. دیگر کاری از دستمان
ساخته نبود. و یک هفته بعد، جز من، همه را تیرباران کردند. همان‌جا، در
زیر باران. و من صدای مقوط بدن‌هاشان را می شنیدم، و می دانستم که آن
بدنها، اصلاً بدن نیستند، بلکه احساسهای درهم پیچ هستند، گلوله‌هایی از
احساسهای پیچیده هستند، چیزهای عمیق تودرتویی که به هم گره می‌خورند،
و از اعماق آنها، گریه، حس وفاداری، شور فداکاری، عشق، اشتیاق مرگ
تصویر دائمی معشوق، هوای دیوانه‌کننده بهار، شهوت شورانگیز حیوانها
و انسانها در دشتهای پوشیده به سنبل مغان، ناشی می‌شود، نشت می‌کند به

۱- «از بتهای بی‌رحم، دمام ظلم می‌بینم. خدایا هیچ مسلمانی اسیر این

کافر ها نشود؟ دردم این است که آن ماه چاره را در این دیده که بکشم. خدایا
آن ماه از این چاره پشیمان نشود! اگر از تن من پیکان آن سرو را در آورند
خدایا آنچه بیرون می‌آید نه پیکان او، بلکه قلب مجروح من باشد!» (از

فضولی)

بیرون، و روح را جلا و صفا می‌دهد، طوری که آدم، با چشم باز، در زیر باران می‌ایستد و آن گلوله‌ها را که به سرعتی باورنکردنی به طرفش می‌آیند، قبول می‌کند، طوری که حوادث مربوط به آدم، مثل سحر و جادو، از آن بالاتر، مثل معجزه، عجیب، باورنکردنی و آسمانی جلوه می‌کند، و اگر کسی آن حوادث را بعد از هفده هجده سال به یاد بیاورد، حتی اگر به چشم خودش هم دیده باشد و به گوش خودش هم شنیده باشد، باورنکردنی‌تر، و معجزه‌آسا تر جلوه می‌کند. این خاصیت بعضی حوادث است.

و بعدها. مگر می‌شد صورت آن زن را، هم موقعی که داشت به طرف اتاق سرهنگک جزایری می‌رفت و هم موقعی که با آن فضايحت از اتاق او بیرون می‌آمد، فراموش کرد؟ حوادث بعدی هم اجازه نمی‌داد که فراموش کنم. تیرباران هفته بعد، ماهها سلول انفرادی، و بعد عدم باور دیگران، مرا، با آن صورت مهتابی اولیه، و قیافه پریشان بعدی تنها می‌گذاشتند. اصلاً چیز دیگری نبود که درباره‌اش فکر کنم. تعداد حوادث مهمی که در زندگی من اتفاق افتاده بودند، بسیار کم بود، و شاید به این اعتبار بود که من نمی‌توانستم همان چند حادثه بزرگ زندگی‌ام را فراموش کنم. قیافه آن مرد سی و دو سه ساله در پشت مسجد جامع تبریز، زنی که به علت دیدار او، دیوانه شده بود و پس از دیدن من مرد، حوادث مربوط به مادر بزرگ و پدر بزرگ و پدر و مادر، و وقایعی از نوع رفتن پیش قره‌سید، مجموع حوادث بیست و چهار پنج سال اول زندگی من بود. بیهوده نبود که بر تارك آن مجموعه، صورت زیبا، و بعداً پریشان زن سرهنگک جزایری می‌درخشید.

سلول انفرادی انسان را مسخ می‌کنید. فقط يك قلب می‌ماند که تبدیل به مستی در پوچی می‌شود، و از تو خارش می‌گیرد و آدم احساس خاصی

پیدا می کند که روی هم توصیف ناپذیر است؛ چونکه گاهی پاهایش سست می شود، تب می کند، عرق بر سر و رویش می نشیند، و بعد ناگهان بلند می شود، طول سلول را گز می کند، و می خواهد اگر بشود به سرعت تمام بدود و یا سرش را به يك تیر بتون آرمه بکوبد، و بعد ناگهان احساس می کند که باید برود بشاشد و یا روده هایش را خالی کند. بالاخره این هم کاری است، و طول بیست و چهار ساعت را کوتاه می کند. انگار شاشیدن یا ریختن دوستانی هستند که آدم می بیندشان تا باهاشان تفریح بکند، و بعد باز همان قلب است، همان مشت پوچی و همان درد بی درمان و احساس وصف ناپذیر:

اوایل آدم از بوی شاش و نایی که روی لباسش نشسته بدش می آید، و بعد احساس می کند که اتفاقاً بوی بدی هم نیست و مونس مرگک تدریجی آدم است. و بعد آدم آرزو می کند که ایکاش به جای شش یا هشت یا ده ساعت، بتواند بیست و چهار ساعت بخوابد، چونکه خواب لطفش از بیداری بیشتر است. در بیداری هیچ چیز نیست، در حالی که در خواب، حتی اگر کابوس هم باشد، باز چیزی هست. یعنی چیز بد و چیز خوب، به مراتب بهتر از چیز حد وسط است. برای من زندگی شده بود تکرار یکنواخت غذایی بی حادثه. ایکاش يك بازویم را از دست می دادم تا يك مونس پیدا می کردم. هرچی: الاغ، سگک، موش، گربه، حتی مار. ایکاش می انداختندم توی يك طویله، و مونس چند قاطر چموش می شدم. سلول انفرادی بدترین شکنجه عالم است.

در سلول می دویدم، درجا، تا خسته شوم و بتوانم بیشتر بخوابم تا در خواب کابوس ببینم، و از کابوس بزرگ تر، یعنی بیداری خلاص شوم. از پشت گنج دیوار سعی می کردم حدس بزنم که دیوار چند تا آجر دارد. و بعد سعی می کردم مجموع آجرهایی را که در ساختمان سلول به کار رفته بود تخمین بزنم و بعد مجموع آجرهای زندان و آجرهای شهر و مجموع آجرهای کشور، کشورها، قاره ها، و کل کره ارض را، و می خواستم از ارقام نجومی که به این طریق به دست می آوردم بالشی برای چند ساعت

خواب تعبیه کنم. کتابهایی را که خوانده بودم، دوباره در ذهنم می‌خواندم، صفحه به صفحه و فصل به فصلشان را؛ تعداد کلمات هر صفحه را می‌شمردم، و تعداد کلمات کل کتاب به دست می‌آمد، و بعد تعداد صفحات و کلمات کتابی دیگر؛ و تعداد کلمات آن را به تعداد کلمات کتاب قبلی و کتابهای قبلی اضافه می‌کردم، و بدین ترتیب نتیجه می‌گرفتم که من باید دقیقاً شصت و چهل میلیون و سیصد و نود و چهار هزار و نهصد و نود و یک کلمه خوانده باشم. خوب، مجموعاً چند کلمه در عمرم به کار برده بودم؟ تعداد کلمات یک روزم را حساب می‌کردم، ضرب در تعداد روزهای زندگی می‌کردم، و بدین ترتیب می‌دیدم که چندان هم بد نبوده، چون میلیونها کلمه در عمرم به دیگران گفته بودم. و حالا دیگران چند میلیون کلمه به من گفته بودند؟ و اصلاً همه مردم دنیا در روز چند میلیارد کلمه رد و بدل می‌کردند؟ دقایق و ثانیه‌های عمر همه مردم دنیا چقدر بود؟ چند کیلومتر انسان در دنیا وجود داشت؟ چند کیلومتر درخت؟ چند کیلومتر شعر، چند کیلومتر فلسفه، چند کیلومتر خیال، چند کیلومتر عشق؟

و خستگی بالاخره می‌آمد.

به این نتیجه رسیدم که وقتی انسان مصاحب ندارد، خسته نمی‌شود. این حتی کار دویدن و ورزش کردن نیست که انسان را خسته می‌کند. انسان موقعی خسته می‌شود که در کنار دیگران کار کند، بدود، ورزش کند. خستگی فقط مسأله جسمانی نیست، مسأله‌ای اجتماعی هم هست. انسانها همدیگر را خسته می‌کنند، و این خستگی نعمت بزرگی است. مثل خستگی شمردن ساعات زندگی آدمها نیست؛ انسان وقتی که ماشین می‌شود، خسته نمی‌شود، بلکه مثل ماشین خراب می‌شود. خواب سلول انفرادی، خواب ناشی از خستگی انسانی نیست، خواب خراب شدن یک ماشین است. در سلول انفرادی بود که فهمیدم آدمها، حتی زشت‌ترینشان، حتی ظالم‌ترینشان، برای آدم غنیمتی هستند. می‌توانستم تیمسار شادان را سالها تحمل کنم. می‌توانستم قرن‌ها به مستر فوتوز بازجویی پس بدهم. برایم ثابت شده بود که بازجویی پس دادن بزرگترین تحقیر دنیا است. شکنجه

تحقیر آور نیست. موقی که آدم شکنجه می‌شود، هنوز هم از شکنجه‌گر بالاتر است چون معلومات شکنجه‌گر کمتر از معلومات شکنجه‌شده است، مدام او را شکنجه می‌دهد. ولی بازجویی يك تحقیر شوم است. يك نفر به خود حق می‌دهد که در باره آدم هر سوالی که دلش خواست بکند، در حالی که آدم حق ندارد از او کوچکترین سوالی بکند و این بزرگترین تحقیر است. بیخود نیست که اول شکنجه می‌دهند و بعد بازجویی می‌کنند. انگار با تحقیر بازجویی جبران تفوق قربانی در زمان شکنجه را می‌کنند.

ولی سلول انفرادی يك برهوت است. اگر می‌خواستند هاپیل را در سلول انفرادی بیندازند، حتماً او ترجیح می‌داد که با قایل، قرن‌ها در زیر يك سقف زندگی کند. سلول انفرادی قاتل آدم نیست ولی از قاتل به مراتب بدتر است. آدم از دست سلول انفرادی به قاتلش پناه می‌برد. زمانی می‌رسید که حافظه‌ام را از دست می‌دادم، هر قدر سعی می‌کردم بفهمم چشمهای مادرم چه رنگی است و اسمش چیست، یاد نمی‌آمد. وقایع زندگی در هم و برهم می‌شد. فقط می‌دانستم در کجا هستم، ولی نمی‌دانستم در کجای زمان هستم. اعماق سرم، اعماق مغزم، ورم می‌کرد. محتویات سرم از ظرفیت مجموعه‌ام بیشتر می‌شد، و سرم حالتی پیدا می‌کرد که انگار ایستاده منفجر خواهد شد. پدر بزرگ، و کسودکان و نوه‌های طاق و جفتش، تبدیل به انبوهی سر و صدا و هیاهوی درهم و برهم و بی‌حاصل می‌شدند، و صورتها هویشان را از دست می‌دادند، و ناگهان نزدیکها دور می‌شدند و دورها نزدیکتر می‌آمدند. با آدمهایی که فقط یکی دو بار دیده بودمشان، در ذهنم مشغول صحبت می‌شدم. صحبت را تا دورترین و عمیق‌ترین مراجل برخوردهای روانی، جسمانی و جنسی پیش می‌بردم. خاطراتم مغزم را آشفته می‌کردند و حافظه دیگری از اشخاص، اشیاء، هویتها و زندگیها، جای حافظه قبلی‌ام را می‌گرفت. سلول انفرادی، مثل شب اول قبر، نه تنها بر تنم، بلکه بر روح و مغزم فشار می‌آورد، معناهای زندگی را از وجودم می‌مکشد و پوسته‌ای خشک و بی‌ارزش را به جای

من، به جای زندگیم، به جا می گذاشت.

هر روز آن شانزده ماه يك شب اول قبر بود. و بعد یکنواختی، خدایا، یکنواختی سلول انفرادی چه مصیبتی بسودا کسی که يك ماه، نو میدانه، در يك سلول انفرادی مانده باشد، به اندازه ده فیلسوف پوچی، پوچی سرش می شود.

سروان دوگلاس، سه چهار ماه پیش از آنکه دستگیر شوم کتاب «تهوع» سارتر را به من داده بود که خوانده بودم. در همان ده روز اول سلول انفرادی، من فلسفه آن را از بر بودم. سه رمان اصلی «بکت» را هم او به من داده بود. رمانها به انگلیسی چاپ شده بود، و در فرانسه، اول که رمانها را خواندم، نفهمیدمشان. تردیدی نبود که از نوشته های سارتر بهتر بود، ولی خیلی پیچیده بود. و بعد، ناگهان، در سلول انفرادی، آدمهای «بکت» به سراغم آمدند. اصلاً نمی فهمیدم آیا بکت در رمانهایش خواب زندگی وحشتناک مرا در سلول انفرادی من دیده بود؟

از ادبیات به طرف سلولم می آمدم، از سلولم به طرف ادبیات می رفتم. در وسط همه این سفرهای ذهنی و عینی یکنواختی بی پایان اعمال روزانه ام قرار داشت. مثل کسی که شاش بند شده باشد و فقط به وسیله سند بشاشد، و اگر سند نباشد، احساس کند کلیه و مثانه اش به اندازه چهار برابر يك مشت ورم کرده است و بعد احساس کند که «اوره» تمام تنش را در چنگ خود گرفته است، روحم ورم کرده بود و سند می خواست. گاهی به عقب برمی گشتم، از شکنجه گرها و بازجوها می خواستم آن تیرها را در تن من خالی کنند. قلبم گلوله می خواست. به طرزی سیری ناپذیر گلوله می خواست. می خواستم آن تیزی سوزان و ناگهانی تن پوچم را سوراخ کند و روحم را متلاشی کند. به سقف بلند سلول نگاه می کردم و بسا خود می گفتم ایکاش قدرت داشتم و می توانستم طوری بالا بپریم که سرم محکم بخورد به سقف سیمانی، سرم متلاشی شود تا رها شوم. هیچ وسیله ای برای خلاص شدن از دست خودم نداشتم. و سالها بعد، اوایل سال ۵۲ یا ۵۳، وقتی که در «قصر» به من گفتند که در کمیته، در سلول انفرادی، یکی از

مبارزها، شب پتورا کشیده روی سرش و آن زیر، رگهای مچ خود را آن قدر جویده که رگها را پاره کرده، و به این ترتیب خود کشتی کرده، به سرنوشت او غبطه خوردم. اگر در سلول انفرادی در سال ۴۰ به ذهن من رسیده بود، بدون واهمه، با دندانهایم رگهایم را باز می کسردم. می فهمیدم آن جوان از یکنواختی بی پایان انفرادی چه کشیده است.

در شکنجه جسمانی از هر نوعش، تنوع هست. طرف می بیند که آدم زیر شلاق یا کابل اعتراف نمی کند، می رود سراغ دستگاه شوک الکتریکی و یا دستبند قپانی و یا ناخنها را می کشد، و یا يك وزنه را از تخمهای آدم آویزان می کند و آدم را اخته می کند، و یا به آدم تجاوز می کند و یا توپره سرش می کشد، از پاهایش کلاه معلق آویزان می کند. ولی هیچ شکنجه گری نمی تواند يك نواختی انفرادی را به طور مصنوعی خلق کند. سلول انفرادی، مطلق است، درد تهوع آور و جنون آمیز مطلق. هیچ رنجی با آن مساوی نیست. بی خود نیست که «دائته» آنرا جزو شکنجه های اصلی دوزخ به شمار آورده، «بکت» زندگی اش را وقف توصیف آن کرده. و همه دستگاههای جاسوسی و امنیتی برای شکستن روحیه قوی ترین زندانیهاشان، آنرا تجویز کرده اند. آن وقت است که آدم می فهمد که وجود دیگران، نه تنها انسانهای دیگر، بلکه حتی هر حیوان و آدم دیگر دقیقاً يك بهشت است؛ برخلاف اعتقادات بسیاری از فلاسفه، باور کنید، جامعه، حتی بدترینش، در برابر یکنواختی سلول انفرادی، بهشت است. ساها بعد در بند عمومی قصر یکی از زندانیان مذهبی به من گفت که امام موسی کاظم، به قولی هفت سال، و به قولی سیزده سال، در يك زندان انفرادی در بند بوده. بهش گفتم، حقش بود امام شود. گفت، چطور؟ گفتم، هفت سال یا سیزده سال در زندان انفرادی بودن، مثل عبور کردن از دوزخ است، پس از آن يك نفر مستحق بهشت است. مستحق امامت است. مستحق این است که رهبر باشد. مستحق این است که بزرگترین شاعر عالم خوانده شود. مستحق این است که هر چه می گوید به ورق زر، به قلم زر، نوشته شود، و اسدش در همه لغت نامه ها و دائرة المعارفها و منابع و مراجع گنجانده شود و به عنوان چکیده و عصاره

خرد لایزال انسان، تا ابد، حفظ شود. کسی که آن بکنواختی وحشتناک را سالها لمس کرده باشد، آمادهٔ بعثت است؛ به انتظار عالی‌ترین الهامها نشسته است، و می‌تواند معنای وحی را به آسانی درک کند.

ساعتها، روزها و ماههای متوالی، هم در زمانی که درسول انفرادی بودم، وهم موقعی که به توصیهٔ عبدالله‌خان رفته بودم زیر آفتاب نشسته بودم و به جای آنکه طبق دستور او فراموش کنم همه چیز را به یاد می‌آوردم، دو تصویر در برابرم بودند؛ یکی تصویر زن سابق سرهنگ جزایری وقتی که به طرف اتاق شوهر سابقش می‌رفت، و دیگری تصویر او، موقعی که گردش در چنگ سرهنگ جزایری بود و نزدیک بود خفه شود. این دو تصویر مثل دو تمبر بود، یکی از صورتی بسیار زیبا و جوان، که باطل نشده بود، و دیگری از همان صورت، منتها پیر و شکسته‌اش که مهر باطله هم خورده بود. و شاید مجموع آن دو صورت بود در کنار تصاویر مختلفی که از سرهنگ جزایری در ذهنم داشتم. به ویژه تصویر او در آن روز ملاقات با زنش - که مکرر در برابرم مجسم می‌شد.

من کلیهٔ قوانین تداعی ذهنی را بهم زده بودم. روی هم، سرهنگ جزایری و زن سابقش نباید در زندگی من نقشی می‌داشتند، و حتی نباید در کنار چیزهای دیگر به ذهنم تداعی می‌شدند. ولی از هر زاویه‌ای که به مسأله نگاه می‌کردم غرق در حیرت می‌شدم. چرا صورت ماهی ناگهان در برابرم سبز می‌شد؟ چه اهمیتی برای من داشت که من ناخودآگاهانه به یاد او می‌افتم؟

درست بود که در عمرم زن کم دیده بودم. یکی مادرم بود، یکی مادر بزرگم، و بعد خاله‌های طاق و جفتم، و بعد آن زن در طبقهٔ دوم آن خانه در کوچهٔ پشت مسجد جامع و بعد چند زن از «ناچره‌لر»، و آن شبهای بی‌شور و حال و مضحك، با آن کارهای اجباری و از روی ناچاری که بیشتر شبیه شاشیدن و خالی کردن روده‌ها در امعاء و احشاء يك آدم دیگر

بود تا هم آغوشی از روی حال و حوصله و شور و شیفنگی. ولی هیچ يك از این زنها از زیبایی واقعی بهره نبرده بود. هیچ کدام از آنها قدرت نداشت. هیچ کدام از آنها نمی توانست سرش را بالا بگیرد، گوشواره‌هایش را به آن زیبایی از گوشه‌هایش آویزان کند، گردن بند الماسش را دور گردنش بیندازد، شانه‌های نیم برهنه‌اش را در يك صبح زیبای اوایل تابستان باغهای اطراف تبریز در برابر چشم همه مردهای هیز عالم بیرون بگذارد و قدم در کری دور قاتل‌های سروان کرازی بگذارد، با طمانینه، ناز و عشوه، با آن چشمهای غرق در عسل، و آن لبهای آماده بوسیدن، و بعد با سرهنگک جزایری - که نشان داد شدیداً تشنه انتقام گرفتن از اوست - تنها بماند، و بعد که از چنگ او نجات یافت، و گلویش دوباره باز شد، به هر چه در زمین و زمان وجود داشت فحش بدهد و راهش را بکشد و برود.

زیبا بود، قدرت داشت، و از عهده مردها هم برمی آمد. فرض کنید مادر من می رفت توی سلول سرهنگک جزایری. در عرض يك ثانیه زهره ترك می شد. و یا مادر بزرگ، با آن همه زرنگی، که از عهده همه مسیها، مسمه‌ها و ممه‌های دنیا برآمده بود، و تك و تنها، در سه روز اول اشغال تبریز به وسیله ارتش سرخ، دست مرا گرفته بود و راه افتاده بود. بدون شك اگر به اتاق سرهنگک می رفت، و دزشرایطی قرار می گرفت که زن سابق سرهنگک قرار گرفته بود، زنده از اتاق بیرون نمی آمد.

پس، آیا باید اینطور نتیجه می گرفتم که قدرت توأم با زیبایی زن سرهنگک و آنچه بر سر او در عرض کمتر از يك ساعت در کری دور قاتل‌های سروان کرازی آمد، در من این همه اثر گذاشته بود، طوری که من تصاویر دو گانه او را همیشه در برابر خود می دیدم؟ جواب این سؤال در همه شرایط برایم مشکل بود. هم در زمانی که در انفرادی بودم، هم زمانی که در بندهای عمومی، و هم موقعی که تحت فشار و قدرت مردم از زندان نجات یافته بودم و بیرون بودم. و حالا که به فکر سراسر گذشته‌ام هستم تا به قول زندانیهای سیاسی يك جمع بندی کامل از وضع خود داشته باشم، هیچ گونه جوابی در مقابل سؤالهای مربوط به زن سرهنگک جزایری

ندارم. هرگز شخصاً با او حرف نزدیم، شاید مجموع دقایقی که او را در واقعیت در برابر دو چشم داشتم از بیست، حداکثر سی دقیقه، تجاوز نمی‌کرد. ولی او به طرز شیگفت، و در عین حال مضحک، در طول سالهای زندان برایم اهمیت پیدا کرد. من با او در زندان داستانها داشتم.

وظیفه و مأموریت زندان، مسخ کردن حافظه، واقعیت و تخیل است. رفتی که تعلیمی تیمسار شادان، در خوابها و خیالهای روزاندام بر سر و روی سرهنگ جزایری فرود می‌آمد، بر سر و روی من فرود می‌آمد و نه بر سر و روی سرهنگ جزایری. من بودم که گلوی زن سرهنگ را فشار می‌دادم و می‌خواستم چشمهای علیلش از حلقه بیرون بیرون آن چشمهای پر خون، و آن زبان کبود شده نیمه‌آویزان از آن دهان وحشت زده، دست پخت من بود. می‌خواستم آن صورت مهتابی را در دیگسی از اسید فرو ببرم. در کابوسهایم، بدنم مثل آتشفشان داغ می‌شد، غلغل می‌کرد و جاری می‌شد، و ناگهان، وقتی که بیدار می‌شدم، در حال صدا زدن ماهی بودم. می‌گفتم: «ماهی! ماهی! ماهی! ماهی! می‌کشمت!» و تقریباً در همه بندهای عمومی که بودم، زندانیها به ریشم می‌خندیدند.

بی‌آنکه در سیاست دخالتی کرده باشم، بی‌آنکه جرم سیاسی مرتکب شده باشم، در میان زندانیهای سیاسی انداخته شده بودم، و اینها، اکثراً کسانی بودند که محکومیت سیاسیشان را گرفته بودند و بینشان همه جور آدم بودند، و به طور کلی هر کسی مشغول کار خودش بود؛ و بعدها، از سال پنجاه به بعد مشغول بحث سیاسی، و در حال نزدیک شدن به یکدیگر و گروه گروه شدن. ولی من، بی‌آنکه فعالیت سیاسی کرده باشم، یکی از بزرگترین محکومیتهای سیاسی را از آن خود کرده بودم و ابد گرفته بودم؛ و با وجود اینکه گهگاه در بحثها شرکت می‌کردم، ولی بیشتر کتاب می‌خواندم و قصد نداشتم در گروههای سیاسی هم شرکت کنم. به دلیل اینکه آدمی که ابد گرفته برای همیشه آن توست و چه نقشه‌ای برای رفتارهای سیاسی بیرون زندان می‌تواند داشته باشد؟ به من عفو نمی‌خورد، چون عفو به کسانی می‌خورد که جرم سیاسی داشتند، به جرمشان اعتراف کرده بودند، و سالها هم در

زندان مانده بودند. وبعد از یکی از فرصتهای نادر استفاده کرده، تقاضای عفو کرده بودند.

گرچه حبس ابد گرفته بودم، کسی حاضر نبود جدی‌ام بگیرد، حتی از من بخواهد که تقاضای عفو بنویسم. جرمم طوری بود که می‌خواستند فقط در زندان بمانم. عبدالله خان می‌گفت:

«تو دقیقاً آن کسی هستی که حرفهایت باور نکردنی است! اگر حرفهایت را حالا در بیروت بزنی، نمی‌گیرندت. فکرمی‌کنند زده به سرت. و این ماهی ماهی کردند که شبها گاهی آدم را دیوانه می‌کند، نشانه آن است که داری دیوانه می‌شوی. تسو طوری خوابش را می‌بینی که انگار چهل سال باهات زندگی کرده‌ای، و ناگهان چشم باز کرده‌ای دیده‌ای که در طول آن چهل سال همیشه به تو خیانت کرده، یا از تو دور بوده، و تو فقط فکر می‌کردی که به تو نزدیک است. ول کن آقا جان! فراموش کن!»

ولی نمی‌شد فراموش کنم. چیزی بود که مجال فراموش کردن به من نمی‌داد. من حافظه و خاطره معذب آدمهای دیگر بودم. سرهنگ مرده بود، من باید به جای او عاشق مساهی می‌شدم، و از بی‌وفایی معشوق زجر می‌کشیدم و با حسی مرکب از لذت و شکنجه نام او را صدا می‌زدم.

فقط زندانیهای دیگر نبودند که به ریشم می‌خندیدند و پس از آنکه شب فریاد ماهی گفتن مرا شنیده بودند، صبح وقتی که سرم پایین بود به یکدیگر چشمک می‌زدند—والبته مانعی نداشت، زندان پر از این چشمکهاست—خاطره سرهنگ جزایری هم به ریش من می‌خندید، دستهای رگدار او را به عاریه می‌گرفتم و یا دستهایم را به او قرض می‌دادم و در فشردن گلوی ماهی با او همکاری می‌کردم. هر شاهی یک شریک جرم است. من دیده بودم چه می‌شود، و شریک جرم اقدام کننده به قتل بودم. ولی این یک مسأله ذهنی نبود. چنان گلوی ماهی را فشار می‌دادم که چشمهایش مثل دو حباب خوشرنگ، حبابهایی که رنگین‌کمانی غنی از زیبایی را در خود جای داده بودند، در هر لحظه، چندین بار می‌ترکیدند و خون رازهای عمیق نگاههای مشتاق آدمها بیرون می‌پرید و ارواح سحرشده آن نگاه،

آزاد می‌شدند، و حتی نمود سرهنگ جزایری هم از افسون آن نگاه رهایی می‌یافت و با خیال راحت سرنوشت محتم خود را می‌پذیرفت. سرهنگ جزایری در خواب‌بهایم، گاهی حتی در روز خواب‌بهایم، فریاد می‌زد:

«آقای تنظیفی، شما مترجم نیستید! فقط مترجم نیستید. شما قواد سروان کرازلی هم هستید! در واقع شما هم آن روی سکه زن من هستید. اگر او قاحشه است، و در دربار بفل این و آن می‌خواهد، شما هم یک قاحشه آمریکایی هستید. شما زبان‌تان را به کرازلی فروخته‌اید. زن سابق من پایین‌تنه‌اش را به درباریها فروخته، شما هر دو خودفروش هستید.» و من گلوی ماهی را فشار می‌دادم. طوری که انگار چیزی مهم‌تر از یک قتل انجام می‌دهم. انگار می‌خواستم با کشتن او تصفیه روحی بشوم، تعالی روحی پیدا کنم، خود را از اتهامات سرهنگ جزایری نجات بدهم. انگار در وجود او خودکشی می‌کردم، و شاید سرهنگ بسا کوشش برای کشتن او، می‌خواست بخشی از زوال روحی خود را جبران کند، چیزی فاسد را از تن خود جدا کند. این احساسها، احساسهای دیوانه‌کننده‌ای بود، و من هرگز نتوانستم این احساسها را درک بکنم، همان‌طور که نتوانستم به راز خواب‌بهایم و روز-رؤیاهایم پی ببرم، و به طور کلی - حقیقت پوست‌کنده مطلب این است - من هیچ وقت نتوانستم خودم را بشناسم.

وقتی زندانیهای دیگر خنده‌شان می‌گرفت، رگه دلقکی من می‌جنبید. همیشه دلم خواسته بود هنرپیشه بشوم. ادا در آوردنم بزرگترین استعداد بود، ادای صورتها، رفتارها و کردارها، راه رفتنها و مخصوصاً صدای آدمها را درمی‌آوردم. ادای شاه را درمی‌آوردم، ادای درباریها، آمریکاییها، انگلیسیها، فرانسویها، ادای ترک‌هایی را که فارسی حرف می‌زدند، ادای فارسیهایی را که انگلیسی حرف می‌زدند، ادای شکنجه‌گراها و شکنجه‌شده‌ها را درمی‌آوردم، ادای زندانیها، زندانبانها و روشنفکران معروف را که عکس‌هایشان شب و روز در مجلات و روزنامه‌ها چاپ می‌شد درمی‌آوردم. زندانیها می‌خندیدند، از خنده روده بر می‌شدند، و بعد به من می‌گفتند:

«برای چه رفتی مترجم آمریکاییها شدی؟ تو باید بازیگر تئاتر می شدی، می رفتی توکار سینما، کارگردان می شدی.»

گوشدای می گرفتم، می نشستم، دور از همه؛ کتاب را جلوی صورتم باز می کردم و یکی از روز-رقیاهای شوم به سراغم می آمد: «ماهی ماهی ا هرذانه. الماست از معدن قلب من استخراج شده! گوشواره هایت از چشمهای مادر من درست شده! چشمه هایت را مثل حباب می ترکانم. تو ای زن ترک، که رده های بالای ارتش را پشت سر گذاشتی و بالاخره از خوابگاه آن تیمسار سردر آوردی، الماسه هایت را تو حلقه فرو خواهم کرد! الماسه هایت را مثل گلوله تو تفنگک خواهم گذاشت، و به طرف قلبت آتش خواهم کرد! مطمئن باش کسه روزی پیدایت خواهم کرد. انتقام محرومیت سرهنگک جزایری را از تو خواهم گرفت. اگر روزی بیایم بیرون، به خاطر نابود کردن تو خواهد بود!»

سال چهل و هفت و یا چهل و هشت بود. تاریخ دقیقش بادم نیست، شاید هم کمی قبل از آن سالها. یکی از زندانیان سیاسی، که به جرم شرکت در سوء قصد به جان شاه، دو سه سال در زندانها و تبعیدگاههای مختلف زندگی کرده بود، و معروف بود که بدترین شکنجه ها را تحمل کرده، ناگهان صدو هشتاد درجه به دور خود چرخید و درست از نقطه مقابل عقاید قبلی خودش سردر آورد. تفصیل جریان در یکی از روزنامه ها چاپ شده بود، با عکس بزرگی از زندانی سیاسی، دقیقاً در هیأتی که ما در زندان می شناختیمش. عبدالله خان می گفت: «بیچاره! بیچاره!» و بیشتر نسبت به او حس ترحم می کرد. سه چهار نفر از بچه ها از عقاید قالبی او در باره اصلاحات ارضی صحبت می کردند، و سه چهار نفر دیگر از پیشرفتهای فرهنگی که او به دوران حکومت پهلوی نسبت داده بود. ولی در برخورد او با تمام مسائل نوعی صمیمیت دیده می شد، صمیمیتی از نوعی خاص: طرف، صمیمانه، نه از خلال حرفهای نوشته شده، بلکه از خلال حرفهای نوشته نشده، اعتراف

می‌کرد که دیگر بدنش و مغزش تاب تحمل عقاید خودش را ندارد، به همین دلیل از آنجا که اگر بدن او نباشد و مغز او نباشد اصلاً عقیده‌ای، خواه درست و خواه نادرست. وجود نخواهد داشت. تصمیم گرفته‌است که صمیمانه بگوید که دولت راست می‌گوید و او اشتباه کرده است. این زندانی از تخصیص کرده‌های خارج از کشور بود که شدیداً بد آورده من نسبت به او نه حس کینه‌توزاندای داشتم و نه حس ترحمی. برایم حسی السویه بود. اما طبعی بود که مثل بقیه زندانیها، من هم روزنامه را بخوانم.

ولی موقع خواندن حرفهای زندانی، وقتی که رسیدم به وسطهای حرفها، ناگهان احساس کردم که ضربان قلبم شدیدتر شد. و عرق سردی روی پیشانیم نشست. در طرف چپ روزنامه، قرینه عکس آن زندانی سیاسی نام، یکی دو سانت پایین‌تر از عکس شاه با لباس نظامی و همه نشانها و مدالها، در کنار یکی از سران کشورها که در آن زمان به ایران رفت و آمد می‌کرد، عکس زنی چاپ شده بود که خوب می‌شناختمش. تردیدی نبود. صورت همان صورت مهتابی بود. آرایش سر، همان بود که در آن زمان دیده بودم. بعضی زنها الگوی آرایش سرشان را سالها به يك صورت نگه می‌دارند، و این زن هم از آن زنها بود. صورت مهتابی ماهی چگونگی در کنار صورت آن رهبر خارجی که میهمان شاه بود، قرار گرفته بود؟ در آن زمان، سران کشورهای مختلف، هر چند ماه، يك و چندتا چندتا، به ایران می‌آمدند و می‌رفتند. در همان سالها داشتند مقدمات جشنهای دو هزار و پانصد ساله را می‌چیدند، و رفت و آمد سران این کشورها در واقع نوعی تمرین برای آن حادثه نهایی بود.

درعکس، ماهی صورتش را قدری کج کرده بود، طوری که یکی از چشمهایش دیده می‌شد، با نیمی از چشم دیگرش، بادماغش، چانه و گردن و لبهایش، و موهایش که راحت افتاده بود روی نیمرخش، و سر آن کشور داشت به توضیحاتی که ماهی می‌داد به دقت گوش می‌کرد. وزیر عکس نوشته شده بود: حضرت... رئیس جمهور کشور... و بانو، هنگام دیدار از موزه جواهرات سلطنتی. آن قدر صورت ماهی را در طول سالها در برابر

خود مجسم کرده بودم که شناسایی مجدد او برایم کوچکترین اشکالی نداشت. آنچه برایم خالی از اشکال نبود این بود که چگونه این زن، زن سر آن کشور شده بود! توضیح کامل عکس در صفحه سوم روزنامه بود و من فوراً ورق زدم. وقتی که متن کامل خبر را خواندم، معلوم شد که رهبر آن قوم اصلاً زن ندارد. و آن وقت بدون اینکه اسمی از ماهی برده شود، در همان صفحه سوم روزنامه نوشته شده بود که حضرت آقای فلان، رهبر فلان، به اتفاق راهنمایان از موزه جواهرات سلطنتی دیدار کردند.

پس ماهی زن آن رهبر نبود، راهنمای ایرانی او بود. این قابل قبول بود. ماهی آن قدر مورد اعتماد بود که می توانست با رهبر سیاسی یکی از کشورهای دوست این ور و آن ور برود. طبیعی بود که من چیزی از معلومات ماهی درباره جواهرات سلطنتی ندانسم. البته او می توانست یاد بگیرد. همان طور که من در زندان، انگلیسی و عربی ام را تکمیل کرده بودم و سی صد چهارصد جلد کتاب قطور خوانده بودم. او می توانست در بیرون، حتی دکتر در جواهرات سلطنتی، تخصص در موزه ها و یا شناسایی خلق و خوی اقوام و روانشناسی رهبرهای سیاسی جهان بگیرد. در عرض چند سال می شد کوهی را از جا کند.

در طول سالهای بعد، بارها عکس ماهی را در روزنامه دیدم. هرگز عکس تنها نبود. معلوم بود که مستقلاً کارهای نیست. در کنار عکس فرح و اشرف هم چاپ نمی شد. این دو باهوش تر از آن بودند که اجازه دهند عکسشان با ماهی چاپ شود. زیبایی ماهی دخیل هر کسی را می آورد. ولی در طول آن سالها، عکسی از ماهی بود در کنار «تیتو»، عکس دیگری در کنار «سدار منگور»، عکس دیگری با ژنرال دوگل، بعد با ژرژ پمپیدو، و بعد با امپراطور «هایل سلاسی» در کنار سنگ سیاه او، «چی هوا هوا»، و بعد با «اسپیر و اگینو»، معاون ریچارد نیکسون، و بعد در کنار کنستانتین، پادشاه سابق یونان و زنش، و بعد در کنار هنری کی سینجر، وزیر خارجه آمریکا. در یکی دو نوبت دیگر که کی سینجر به ایران آمده بود، گویا در خائنه این زن مانده بود، و در یکی از مجلات - نمی دانم زن روز، اطلاعات

بانوان یا اطلاعات هفتگی- عکسی از کی سینجر در حال صحبت با ماهی دیدم، و زن کی سینجر که به درازی يك زرافه بود با يك مرد شيك پوش که سرش یکدست کچل بود، صحبت می کرد و در عکس دیگر، مرد شيك-پوش کچل و ماهی يك طرف بودند و کی سینجر و زنش طرف دیگر، و جالب این بود که گرچه ماهی زیباترین آدم عکسها بود، و یقیناً زیباترین صورت عکسی بود که با کی سینجر گرفته شده بود، ولی خبری از اسم ماهی نبود. چرا؟ تقریباً در همه این عکسها ماهی سخت جوان به نظر می آمد حتی به مراتب جوان تر از زن کی سینجر. انگار به همان جوانی چندین سال پیش بود- موقمی که برای دیدن سرهنگ به سلول او برده شد- اصلاً و ابداً تغییری نکرده بود. به تدریخ ذر عکسها مرد کچل را به عنوان آجودان شاه معرفی می کردند.

يك بار عکسی از ماهی دیدم که فکر می کنم مربوط به سال ۵۵ بود. زیر يك چلچراغ بسیار بزرگ و زیبا، ماهی ایستاده بود، سرش مثل همیشه به يك طرف و عقب کج شده بود، طوری که گلویش، مثل گلوی قو جلو آمده بود، و خودش داشت يك زن میان سال آمریکایی را با لبخندی بسیار زیبا می پایید، و در کنار زن میان سال آمریکایی، «ریچارد هلمز»، سفیر کبیر آمریکا ایستاده بود، و در پشت سر، نزدیک تر به دیوار، زبر عکس بسیار بلند شاه، باز کی سینجر ایستاده بود با همان آجودان طاس شاه، و اسامی همه، زبر عکس، که رنگی هم بود، یکا يك نوشته شده بود، جز اسم ماهی. آخر ماهی چکاره این آدمها بود؟ و صورت زن کی سینجر، مثل يك زرافه، از بالا سر همه، در سمت چپ عکس بلند شاه دیده می شد. معلوم نبود کی سینجر چرا همچو زن زشتی گرفته است. مثل اینکه عکس در منزل همان آجودان گرفته شده بود. يك بار دیگر هم عکس ماهی را در کنار ژاکلین کندی، اوناسیس، و همان مرد طاس دیدم، و ژاکلین و اوناسیس، گویا در خانه همان آجودان مهمان بودند. آخرین بار، عکسی بود از همان مرد کچل، مدارسنگور و ماهی. عکس این سه نفر با هم چاپ شده بود، در یکی از مجلات، و در دورنمای کاخی بزرگ و استعماری، در زمینه ای آفریقایی،

از جنگل‌وشن و دریا. معلوم بود که عکس در ایران گرفته نشده است، در زیرعکس نوشته شده بود: سدار سنگور از کمکهای شاهنشاه آریامهر به مردم آفریقا، خصوصاً به مردم سنگال، تشکر کردند.

واقعاً نقش ماهی در این جریانها چه بود؟ از منزل سرهنگ جزایری دررفته بود تا به کجاهاى دنیا برود و با چه نوع آدمهایی نشست و برخاست کند؟ اصلاً این زن چکاره بود؟ و چطور در همه حال جوان و زیبا مانده بود؟ يك بار هم عکسی بود از ماهی در کنار اردشیر زاهدی، الیزابت تایلور و همان مرد کچل. و این موقعی بود که الیزابت تایلور را با سروصدای فراوان به ایران آورده بودند و روزنامه‌ها - گویا برای خوشامد فرح - یکریز از قیافه و هیكل الیزابت تایلور ایراد می گرفتند. یکی می گفت: «چاق شده»، دیگری می گفت: «پیرشده». سومی می گفت: «آدم حالامی فهمد که همه اش دور بین این زن را به آن خوشگلی در آورده». و واقعاً هم الیزابت تایلور در کنار ماهی، هم پیر بد نظر می آمد هم چاق، و هم، نه چندان خوشگل. در حالیکه شکی نبود که آنها هر دو می توانستند به راحتی هم سن و سال هم باشند، و هر دو زن همه جواهرات عالم را روی سرو سینه و گوش خود آویزان کرده بودند، و الیزابت تایلور در کنار ماهی قد کوتاه به نظر می آمد، نه اینکه ماهی زن بلندی باشد، نه، الیزابت تایلور کوتاه بود. و باز همان چلچراغ بود و در زمینه، تعدادی زن شیک خارجی ایستاده بودند، و توضیحات عکس حاکی از این بود که زنهای سناتورها و نمایندگان کنگره آمریکا به ایران آمده اند، به اتفاق الیزابت تایلور، و انگار ماهی همه کاره بود. ولی باز از اسم ماهی خبری نبود. به طور کلی هر جا که آن مرد کچل بود، او هم بود، ولی از اسمش خبری نبرد، و هیچ معلوم نبود نیمساری که سرهنگ جزایری موقع فشردن گلوی ماهی در اتاق آن باغ پرت اطراف تبریز، اسمش را به عنوان شوهر ماهی می برد کجاست؟ آیا ماهی طلاق گرفته بود؟ یا آن نیمسار مرده بود؟ در زندان از زندانیهای شمالی پرس - و جو کردم، ولی جواب درست و حسابی از شان نشنیدم. جریان چه بوده؟ همه چیز هر چیز برایم هرگز روشن نشد.

روزدوم پس از آزادی، مادرم برم داشت بردسرفبر پدرم. مرده‌های خانواده را معمولاً در «شاوا» دفن می‌کردند. پدر بزرگ آنجا بود، و حتی مادر بزرگ، که در غیاب من مرده بود؛ و اگر کسی از بچه‌های پدر بزرگ و نوه‌هایش مرده بود، آنجا دفن می‌شد. ولی پدر را در «مارالان» دفن کرده بودند و «مارالان»، نسبت به مناطقی که زمانی ما در آنجاها زندگی کرده بودیم، آنور عالم بود.

با دوتا «قاپدی قاشدی» رفتیم. تهرانیها به این اتوبوس کوچولوها می‌گفتند، مینی‌بوس، تبریزیها می‌گفتند، قاپدی‌قاشدی. دنیا جقدر عوض شده بود و چه اسامی جدید و تازه‌ای به وجود آمده بود! جغرافیای شهر را به هم زده بودند، و درست در وسط یادها و یادگارهای دوران کودکی و جوانی من نعلخیا بانهای جدید را دراز کرده بودند. دیگرند «ایکی‌قالا» آن «ایکی‌قالا» بوده، نه «گجیل»، نه «چوخورلار»، نه «ناچره‌لر». ولی خوشبختانه طرح اصلی و قدیمی شهر به‌جا مانده بود. سید حمزه، مسجد کبود، صاحب‌الامر، ارك، بقعه‌بالای کوه، و خودکوه، به‌همان سرخی، و در شمال شهر-سرجای خود ایستاده بودند. صورت ازلی شهر در برابر عبور زمان سرسختی ستایش‌انگیزی نشان می‌داد. فقط خانه‌ها و نخیا بانها به‌کوه نزدیک‌تر شده بودند، طوری که انگار به سوی امیری سرخ‌روی که تازه از حمام بیرون آمده، دست‌گذاری دراز کرده بودند. «قوری‌چای» برای خود منطقه وسیعی شده بود، و از هر خانه آن، مثل خانه‌های سی یا چهل سال پیش «ایکی‌قالا»، هفت یا هشت بچه‌قد و نیم‌قد و پاپتی، با شکمهای نیمه برآمده و مفاهای آویزان، بیرون می‌ریختند. یاد و یادگارهای مرا جمع کرده بودند. همه را در یک زباله‌دان درندشت ریخته بودند و زباله‌دان را از «ایکی‌قالا» به «قوری-چای» منتقل کرده بودند. کودکی جا‌بدجا شده من در آن صورتهای معصوم، موهای وز کرده، و اندامهایی که بد جوری به یک حمام درست و حسابی، و غذا و لباس و شادی درست و حسابی احتیاج داشتند، منعکس بود. انگار کودکی من، در نسلهای بعدی تبریز تکرار می‌شد.

مینی‌بوس پراز آدمهای پدر بزرگ بود. مادر پدرم مرده بود، پدرم

هم مرده بود، و حالا من چشمهای میشی، چشمهای زاغ، فیلی، علی، قهوه‌ای مایل به سیاه، و حتی گاهی چشمهایی زاکه همان حالت چشمهای پدر بزرگ را در بهترین ساعات زندگی اش داشتند، می دیدم. از این آدمها، آنهایی که در زمان زندانی شدن من هم سن من بودند، چند نفری حتی نوه هم داشتند، بعضی از اینها، مخصوصاً زنها، نوه‌هاشان را روی زانوشان بلند می کردند، به من اشاره می کردند، می گفتند: «بین، پسر خانم باجی است ها، خودش است ها؟» و بچه‌ها کز می کردند، عقب می نشستند، و فقط گهگاه، از پشت شانه پدر یا زانوی مادرشان، نگاه می کردند و من یاد حرفهای عبدالله خان می افتادم، در آن روزهای اول انتقال به بند عمومی: «هیچ شده صورتت را تو آینه نگاه کنی؟» و می دانستم که گرچه صورتم به اندازه روزهای اول انتقال از انفرادی به عمومی وحشتناک و عوضی نیست، ولی هم گذشت سالها و هم زندان چنان اثر عمیقی بر آن گذاشته که حتی يك بچه هم آن را غیر طبیعی می یابد.

وقتی رسیدیم سر قبر پدرم، حال غریبی داشتم. دیدم نمی توانم باقبر رابطه برقرار کنم. برای من مرده تازه بود، ولی قبر کهنه. حتی سنگ قبر هم تا نیمه توی خاک فرو رفته بود. به مادرم گفتم: «مادر، حتماً پدرم تو این قبر است؟» با تعجب نگاهم کرد، باورش نمی شد من همچو سؤالی کرده باشم. پرسیدم: «حتماً این توست؟» مادرم گفت: «نترس، از دست پدرت بر نمی آمد که سر مرگ شیرد بمالد، در برد ...» قبر، آن زیر، بدجوری خالی به نظر می آمد.

آن روزها تعداد مرده عجیب زیاد بود. در عرض همان نیم ساعتی که سر قبر پدرم بودیم، بیش از بیست مرده را برای چال کردن به قبرستان «مارالان» آوردند. زنها، شتاب زده، پشت جنازه‌ها حرکت می کردند. بچه‌ها پشت سر زنها، زار می زدند و می دویدند. پیرمردها و مردها، با چشمهای مایوس و غمزده، سیگار به لب و یا چتی به دست، سعی می کردند به زنها و جوان ترها برسند، و یا می رفتند ترتیب تشریفات کفن و دفن را می دادند. ولی اکثر مردم، بهت زده، قبرهای خالی و پر را نگاه می کردند، و در حضور مرگ،

مضطرب، گیج و بکلی بی‌خاتمان به نظر می‌آمدند.

مادرم با فرزی شگفت‌آوری، پهن شد روی قبر، طوری که انگار زیرچادر اصلاً سرو بدن و پایی وجود نداشت. عملاً قبر را بغل کرده بود، انگار بین او و پدرم، فقط يك دیوار کوچک خاکسی فاصله انداخته و مادرم می‌خواهد با از میان برداشتن این فاصله، تمامی ناراحتیها، عقده‌ها و کمبودهایش را رفع کند. پشت سرهم، با صدایی کشیده و زوزه مانند، فریاد می‌زد: «بلندشو پیرمردا بلندشو ببین، حسین آمده! حسین تو آمده! چشمت را باز کن! حسین من و تو آمده!»

سنگ کوچک‌تری برداشتم، زدم روی قبر، خط‌هایی کشیدم که مه‌آشان را دقیقاً نمی‌دانستم، و پدرم را، از این سوی مرگ، صدا زدم. بعد فاصله خواندم. بالاسرم غوغا بود. همین که سرم را بلند کردم، صحنه غریبی دیدم. در حدود چهل یا پنجاه نفر مرد پور و جوان، علاوه آدم‌هایی که با ما به قبرستان آمده بودند، دور و بر قبر پدرم جمع شده بودند. يك نفر از جیب پالتوی مندرسش دفترچه‌ای درآورد. این مرد کلاه سرش نبود. سرش کم‌مو، و تقریباً یکدست طاس بود. چشم‌هایی نغمگین، پر خون و بی‌نهایت غمگین داشت، و صورت لاغر، جدی و ماتمزه‌اش، پرموتر از سرش بود. دیگران چشم به او دوخته بودند. و او، مثل اینکه متوجه این نگاه‌ها بود. پلک‌هایش می‌لرزید، و معلوم بود که غمی را شخصاً و عمیقاً حس می‌کند و به زحمت می‌تواند احساساتش را مهار کند و جلوی سرازیر شدن اشک را بگیرد. این مرد، که من هرگز در میان قوم و خویش‌هایم ندیده بودم، با صدایی غمگین و خوش، به ترکی نوحه خواند. زیباترین قسمت مراسم تا اینجا صدای نوحه‌خوانی این مرد بود، و بعد، در وسط‌های نوحه، آهنگ آنرا با استادی تمام، بی‌آنکه ذره‌ای از عظمت و حرکت غم بکاهد، آورد و رساند به وزنه‌های مقطع، و بعد همه مردها، دگمه‌های پالتوها، بارانیها، و کت‌ها را باز کردند، و در سرمای زمستان تبریز، سینه‌ها را برهنه کردند. نوحه‌خوان فریاد زد: «حسین!» مردم فریاد زدند: «شهیدا!» و این دم گسرفتن غمگین و زمخت، با سینه‌زنی پرشور و حال ادامه یافت.

مادرم را از روی قبر بغل کردم، و از خلال آدمهایی که دور و بسر قبر پدرم سینه می‌زدند، بردم، گذاشتمش روی سکویی که بیرون غسالخانه بود. مردم پدرم را با يك شهید تازه عوضی گرفته بودند و محکم می‌کوبیدند و فریاد می‌زدند: «شهیدا شهیدا» به تدریج آدمهای ما از جمع سینه‌زن‌ها خارج شدند و آمدند طرف ما. حالا مادرم بلند شده بود و می‌توانست راه برود. دیگران با همان مینی بوس برگشتند. من و مادرم سوار تا کسی شدیم. مادر، بلافاصله از مرگ پدرم صحبت کرد:

«اوایل اصلاً باورم نمی‌شد که مرده باشد. حتی وقتی می‌رفتم سر قبرش، فکرمی کردم او هم با من است، و من با خود او سر قبرش آمده‌ام. کنار من می‌ایستاد و با من نشست، و من که گریه می‌کردم یا فاتحه می‌خواندم، گریه می‌کرد و فاتحه می‌خواند. حتی موقعی که پول می‌دادم سر قبرش دعا بخوانند، او هم با من بود. ازش می‌پرسیدم بعد از مرگش چکار می‌کند، او هم جواب می‌داد کاری نمی‌کند، همان‌طور دراز کشیده، يك جای تاريك را نگاه می‌کند. ازش می‌پرسیدم حوصله‌اش سر نرفته، می‌گفت درست نمی‌داند حوصله‌اش سر رفته یا خیر، ولی می‌گفت ايكاش نمرده بود. هیچ حرفی از بهشت و جهنم نمی‌زد. ازش می‌پرسیدم، تو بهشت رفتی یا جهنم. می‌گفت، نمی‌دانم، فقط می‌دانم پروانه‌های رنگ‌وارنگ، از آن درشته‌اش، چسبیده‌اند به تنم، به سرو صورتم و پاهایم، و دارند می‌کشند، می‌برندم. ولی هر قدر می‌روند، نمی‌رسند، مثل اينکه راه خیلی دراز است و این پروانه‌ها عجله نمی‌کنند. من می‌گفتم شاید این پروانه‌ها، پروانه نیستند، فرشته هستند، و تو را می‌برند به بهشت، خوش به حالت. می‌گفت نه، فرشته نیستند، پروانه هستند. من می‌گفتم دلت برای من یا حسین تنگ نشده. می‌گفت، اینجا آدم نمی‌فهمد که دلت تنگ شده. دلتنگی مال شماست. ساعتها با من از این حرفها می‌زد، ولی هیچ وقت باورم نمی‌شد مرده. فقط گاهی تو خواب باورم می‌شد واقعا مرده، و دیگر امکانش نیست برگردد پیش من، و حرف بزند. ولی وقتی بیدار بودم، هر قدر زور می‌زدم، نمی‌توانستم مرده‌اش را ببینم، نمی‌توانستم جسدش را ببینم، آن‌هم جسدی که خودم چانه‌اش را کشیده بودم و

چشمهایش را با دستهای خودم بسته بودم. ولی همیشه باهاش حرف می‌زدم. زنده‌ای همسایه دور و برم جمع می‌شدند، گاهی هم بچه‌های ناقلای محله، و فکر کردند به سرم زده، دیوانه شده‌ام که دارم با يك آدم خیالی حرف می‌زنم. مردم حالیشان نبود که مرگ پدرت، میانه من و پدرت را بهم نزده، من کاملاً سرعقل هستم، فقط دوست دارم باهاش حرف بزنم، و وقتی حرف می‌زنم و او جوابم را می‌دهد، دلیلی نیست فکر کنم مرده. گاهی دوتایی می‌نشستیم از تو حرف می‌زدیم. من می‌گفتم اگر تو آمدی بیرون، برایت زن می‌گیریم. او می‌گفت، آره، يك زن خوب، خوشگل، مهربان، يك تمام عروس، و می‌آریمش خانه که حسین تنها نباشد، و وقتی من و حسین می‌رویم دنبال کارها مان، مونس تو باشد، سماور را آتش کند، يك استکان چای جلوی تو بگذارد، و برایمان نوه بیاورد. ولی اغلب، اصلاً از بیرون آمدن تو مأیوس بودیم. ناامیدی چیز بدی است. پدر آدم را درمی‌آورد. خوبی او به این بود که هر سوالی من ازش می‌کردم جوابهای دلخواه مرا می‌داد، انگار می‌فهمید من تنها هستم، و نمی‌خواست من از چیزی برنجم.

«تا اینکه بالاخره همه چیز را فهمیدم، دیدم که در آن مدت، همه‌اش با يك شب، يك روح حرف می‌زدم. پدرت يك سایه شده بود که با من همه جا می‌رفت، نه اینکه تعقیبم بکند. کنار دست من، چطور بگویم، توی وجود من بود. خواب و خیال نبود، واقعی بود. گاهی فکر می‌کردم عروس جوانی هستم و پدرت، همان سایه، تو مغز من، تو روح من، با من حرف می‌زند. حرفهای معمولی می‌زد. خوش و بش می‌کرد، دستی به سر و گوشم می‌کشید، نوازشم می‌کرد. تا اینکه از يك جایی، نفهمیدم از کجا، يك فوه‌ای، يك دستی بلند شد، و سایه را کنار زد. شاید دست خدا بود. و آن وقت، هر قدر سر قبرش آمدم، همان قدر فهمیدم که او دیگر نیست. مرده. ایکاش اصلاً سر قبرش نمی‌آمدم، ایکاش اصلاً مرده‌اش را نمی‌دیدم، تا باورم نمی‌شد که مرده. ولی خوب، بالاخره روزی باید باورم می‌شد.

«می‌دانی، من فکر می‌کردم تو هم مردی. فکر می‌کردم هیچ وقت از

آن زندان بیرون نمی آیی. من زندان را ندیده‌ام، ولی گاهی فکر می‌کردم بین قبر و زندان فرقی نیست. ما پدرت را توی قبرش چال کرده بودیم، و تو را توی زندان. می‌دانی، واقعا هم فکر نمی‌کردم که تو مردی. فکر می‌کردم تو را از زندان، یگراست می‌برند آن دنیا، پیش پدرت. وقتی تو نبودی؛ من شعر می‌گفتم، فکرش را بکن، من بیسواد شعر می‌گفتم. می‌نشستم پیش خودم بایاتی درست می‌کردم، از همان بایاتیهای که وقتی بچه بودی برایت می‌خواندم، و این بایاتیها، همداش برای این بود که تو زودتر برگردی به‌خانه، یا من زودتر از تو بمیرم. گاهی هم می‌رفتم پیش دعانویس ازش دعا می‌گرفتم، جریان تو را برایش شرح می‌دادم، ازش جادو جنبل می‌گرفتم. دعانویس دعا را می‌نوشت، می‌داد دستم. وجه قیامتی بود جلوی در دکان دعانویس، دکان قره سید، نه آن یکی که مرد، بلکه برادرش که جای او نشسته بود. همه دعا می‌خواستند. بارها رفتم به سید حمزه، صاحب‌الامر، و دخیل بستم. پیش سایاچی رفتم. يك زن کرد بود که پیشگو بود. می‌گفتند اهل زنجان است، ولی آمده بود تبریز. مردم می‌گفتند که این کرد، کرد عجیبی است. پیشگویی کرده بود که روزی فرح زن شاه می‌شود. به خود فرح از بچگی همچو حرفی زده بود. زن کرد گفت، همین روزهاست که بیایی بیرون. تا اینکه حرفش راست در آمد، و تو آمدی بیرون. زندانیها که از زندان می‌آمدند بیرون، يك يك می‌شمرده‌شان. خیلیها می‌شمرده‌اند. چشمان به در بود. من هم می‌شمردم. حالا دیگر با پدرت، با روحش، سایه‌اش، حرف نمی‌زنم. تو که هستی، زنده‌هم که هستی. دیگر چرا با پدرت حرف بزنی.» -

با وجود اینکه مادرم این حرفها را می‌زد، خودش، حالا، آدمی نبود که به این حرفها اعتقاد داشته باشد. شباهتی به آن مادر چندین سال پیش هم نداشت. تجربه پیدا کرده بود، مثل همه، مثل تاریخ. سواد نداشت، مثل روشنفکرها، انقلابیون، چریکها، نویسنده‌ها و سیاستمدارها حرف نمی‌زد، ولی مثل آدمهایی حرف می‌زد که در باره آنها حرف می‌زدند. يك شم عمر می‌سیاسی پیدا کرده بود و بگریز حرف می‌زد:

«زندان که رفتی، عجیب بود. از دور و بریها يك عده می گفتند که زندان نرفتی، زندان رفتنت يك شایعه است. و شاید فرستادندت آمریکا، و شاید تو خودت از آن اولش مأمور آمریکاییها بودی، جاسوس بودی، کار آگاه بودی، یا سازمانی بودی. يك عده هم می گفتند تو با تیمسار شادان دوست بودی، با برادرزنش، یا با زنش و یا خواهرزنش. من این آدمهارا فقط پس از زندانی شدن تو شناختم. يك عده می گفتند برای رد گم کردن، تو را هم گرفتند، ولی چون نکشتندت حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه بوده، دیگران را حتماً تو لو دادی، چون شایع بود که آنها را کشته‌اند ولی تو را نکشته‌اند. يك عده دیگر می گفتند که اصلاً همه چیز از همان اولش دروغ بود، نه قتل و جنایتی در کار بود، نه زندان و اعدامی، و شایعات را نباید باور کرد. از دولتیها، ارتشیها و ساواکیها هم کسی جواب درست و حسابی به ما نمی‌داد. ما خودمان هم داشت باورمان می‌شد که همه این شایعات، لااقل بعضیهاشان درست است. حالا می‌فهمم که چقدر از جهل مردم استفاده کردند تا حتی به خود من، که پسرم را خوب می‌شناختم، حالی کنند که پسرم جاسوس و خائن بوده. حالا می‌فهمم که جاسوسها و خائنها، از جهل من، از بی‌شعوری و بی‌سوادی خود من، استفاده کردند تا مرا حتی نسبت به پسرم بدخیال کنند. هر کسی که خواست مرا جاهل نگه دارد، حتماً خودش خائن است، خودش جاسوس است، خودش پدر سوخته است! حالا شاه را ببین! همه را جاهل و بی‌شعور نگه داشته بود تا بهشان حکومت کند و حالا که مردم با شعور شدند، می‌خواهد در برود. مجبور شد در زندانها را باز کند و شما را آزاد کند، و حالا دارد جل و پلاش را جمع می‌کند که در برود. جهل دشمن اصلی مردم است، دشمن واقعی است. باید جهل را از بین برد.»

«ولی مادر، حالا دیگر همه باشعور شده‌اند، همه آگاه و داناشده‌اند، ببین چه جوری جلوی گلوله می‌روند! ببین چه جوری می‌خندند و جلوی تانک می‌روند! حالا دیگر همه عاقل و فهمیده شده‌اند.»

نمی‌دانم چرا، ولی يك دفعه مادرم پس از سی و سه چهار سال به یاد

فرقه افتاد.

«یادت نیست؟ آن همه سروصدا، خنده، تظاهرات، شعار، عکس به دست گرفتن، آدمها را روی دوش بلند کردن، کف زدن، هورا کشیدن، سینه چاک کردن؟ تو يك چوب را مثل تفنگ تراشیده بودی، گذاشته بودی روی دوش. با بقیه برو بچه‌های همسایه راه می‌افتادید، می‌رفتید تو خیابانها، رژه می‌رفتید. من خودم توی «قبرستان میدانی» اچا درم رازده بودم دور کمرم، با بقیه زنهارا مشق تفنگ می‌کردم. ما همه می‌خواستیم بجنگیم، ولی آزاد باشیم؛ می‌خواستیم بمیریم، ولی آزاد بمیریم. مسأله این نبود که همسایه شمالی چه می‌گفت، همسایه جنوبی چه می‌گفت، و آمریکا چه می‌گفت. مسأله این بود که من رأی دادم، پدرت رأی داد. زنهارا هم تمایز شده‌اند، مردها هم. یادت نیست، و بعد، فرقه رفت. باید یادت باشد. تو خودت هم توی خیابانها بودی. ده دوازده سانت بود، ولی همه‌جا بودی. قبل از آن که ارتش وارد شهر بشود، خود مردم به جان هم افتادند. آدمهای فرقه را يك يك به همدیگر نشان می‌دادند، نشان می‌کردند، می‌گرفتندشان، و یکی دو دقیقه بعد، می‌بستندشان به گلوله. یادت نیست؟ وسط جمعیت ناگهان يك نفر دستش را بلند می‌کرد می‌زد تو سر نفر جلویی، و فریاد می‌زد: «بگیر یدش فرقه‌چی است.» بعد مشق و سیلی و لگد و چاقو بود که از هر طرف به سر و رو و سینه و پهلو می‌بیچاره می‌بارید. بیچاره حتماً فرقه و سیاست هم سرش نمی‌شد، ولی شاید دخترش را به کسی نداده بود، شاید نمره کسی را نداده بود، شاید صف نان جلو ترا زد و نفر دیگر نان گرفته بود، شاید قیافه‌اش خوب بود. چه بگویم، وقتی که دست بالا رفت و روی سر آن بیچاره پایین آمد، دیگر کارش زار بود. ده دقیقه بعد جسدش کنار جوی، وسط میدان، یا پشت يك دیوار مخروبه افتاده بود. یادت نیست؟ پدرت ماهها گریه کرد. تو خودت هم گریه کردی. من هم گریه کردم. حتی مادر بزرگت که دل

۱- میدان قبرستان محلی بود در شمال «باغ گلستان» تبریز، غرب «گجیل قاپوسی» و «ناجره لر»، و جنوب «چوخورلار». فرقه این میدان را میدان هشق کرده بود.

شیر داشت، گریه کرد. از سیاست چیزی سرمان نمی‌شد. ولی می‌دیدیم که دور و برمان بچه‌های مردم را سوراخ سوراخ می‌کنند. مردم خودشان این کار را کردند. ترس که بین مردم افتاد، وحشتناک بود. کافی بود یکی دشمن یکی دیگر باشد، باهاش حق و حساب داشته باشد و بخواهد حسابش را بگذارد کف دستش. می‌گفت، راه بیفت، طرف راه می‌افتاد، ده قدم جلوتر کافی بود، و از پشت با تیر می‌زدندش. و تازه همه این اتفاقها پیش از ورود ارتش افتاد. پس از ورود ارتش - باور کن! - جهل بزرگ‌ترین دشمن مردم است - همه شدند جاسوس هم. به استثناء بعضی‌ها که مثل شیر و ایستادند، و بعضی‌ها که در رفتند، باور کن! افتضاح بودند! جهل، پسر، جهل، همه بلاها از جهل می‌آید.»

مادرم به اندازه کل تاریخ تجربه پیدا کرده بود، پس از آزادی از زندان، جوانان تبریز دسته دسته به دیدنم می‌آمدند. ولی قهرمان واقعی در این دیدارها مادرم بود. جوانها به مادرم می‌گفتند: مادر، انگار او مادر همه جوانهای شهر شده بود. به خود حق می‌داد که همه را نصیحت کند:

«يك کاری نکنید که يك عده راه بیفتند و از جهل مردم به ضد شما استفاده کنند، وقتی می‌گویید روحیه مردم عالی است، من هم قبول می‌کنم، عالی است. ولی مواظب باشید. روحیه انقلابی ابدی نیست، همیشه هم آن بالا بالاها نمی‌ماند. سی‌چهل سال پیش هم روحیه‌ها خیلی بالا بود. ولی يك سال بیشتر طول نکشید که مردم دل سرد شدند، روحیه‌شان سرد. روحیه که مرد، مردم تکه تکه می‌شوند، دشمن هم می‌شوند، و هر کسی که قدرتر باشد بقیه را از دم تیغ می‌گذرانند. شما جوان هستید، یادتان نمی‌آید چطور نعش روی نعش می‌انداختند و می‌بردند چالشان می‌کردند. و همه‌شان هم از دم انقلابی بودند. و بعد آنهایی را که مانده بردند، گرفتند، چپانندند تو زندانها. تو فکر می‌کنی شاه چطور شاه شد، قدر قدرت شد، و سالها رس مردم را کشید. عبرت بگیر، تو را خدا باهم باشید، گذشت داشته باشید، دست روی یکدیگر بلند نکنید، چون اگر دست روی یکدیگر بلند کنید، دشمنهاتان سرجاشان می‌مانند و دوستهاتان هم می‌شوند دشمنتان.»

وقتی این حرفها را از مادرم شنیدم، گفتم: «مادر، این آدمها را این همه نصیحت نکن! اینها همه‌شان سالها زندان کشیدند. به چشم خودم دیدم که شکنجه‌ها دیدند. چه تحقیرها که نشدند. سالها بی‌خوابی کشیدند. جیره بی‌خوابی، جیره کابل، جیره کتک داشتند. دیدم که چه مقاومتی از خودشان دادند. دل شیر داشتند، و حالا هم دستجات خودشان را تشکیل داده‌اند، و دارند همه جا را می‌پایند تا کسی در نرود، و می‌خواهند همه این اراذل دور و بر شاه را بگیرند، مجازاتشان کنند.»

گفت: «ولی حسین، عزیزم، مادر بفدای آن چشمهایت! این اراذل دور و بر شاه، از اول اراذل نبودند. مادر بزرگت یادت می‌آید؟ توفکر می‌کنی وقتی خواستگاری من آمد، آن چپق درازش را هم با خودش آورده بود و موقع خواستگاری زد، دنده‌هایم را خورد و خاکشیر کرد؟ نه جانم! وقتی آمد خواستگاری من، زبان چرب و نرمی داشت که مار را از سوراخش می‌کشید بیرون. حرفهایش دل‌سنگ را آب می‌کرد. پدرم می‌گفت: عجب زبانی دارد این ربابه خانم. این زبان را از کجا آورده؟ آدم می‌خواهد همه بچه‌هایش را بگذارد روی يك سینی و بهش تقدیم کند! چه قولهایی که نداد، و چه قربان صدقه‌هایی که نرفت. حتی خجالت می‌کشید جاسوی پدرم چپق بکشد. چندبار پدرم چپقش را روشن کرد، بهش تعارف نکرد، ولی مادر بزرگت گفت: اگر جلوی نایب‌محمد چپق بکشم، از خجالت آب می‌شوم. گفت: نمی‌خواهم صد بقه از من حرف شنویی داشته باشد، می‌خواهم مثل يك خانم باشد؛ نمی‌گذارم دستش را به سیاه و سفید بزنسد، عروس یکی يك دانه‌ام بایسد مثل خانم زندگی کند. ولی بعد از ازدواج بیش از بیست تا چپق را روی کمر و دنده‌های من شکست. هر وقت بیوست می‌گرفت، از من می‌خواست بروم پشت در مستراح بنشینم، و هی جبه قند بهش بدهم تا بکند توفلان جاش. تو که بعضی از این کارها را به چشم خودت دیدی. حالا آن چه من می‌خواهم بگویم این است: شما هم امروز خوب نباشید، فردا بد، و پس فردا بدتر. آن وقت حکومت دست شما بیفتد می‌شود حکومت اراذل. امروز انقلابی نباشید، فردا جاسوس، و يك دفعه بچه‌های مردم را بگیرند،

ببرید هفده یا هیجده ماه توی سلول انفرادی نگهش دارید، و یا سرهیج و پوج بهشان حبس ابد بدهید، اعدامشان کنید. می گویم از زبان چرب و نرم، و بعد از چپق مادر بزرگت، عبرت بگیریدی. پسر مشدی باقر قهوه چی یادت هست؟»

«نه مادر، یادم نیست.»

«پسر از اول که جزو اراذل و اوباش نبود. وقتی شد که ما اجازه دادیم بشود. مشدی باقر همین جا توی میدان قهوه خانه داشت. آدم خوبی هم بود. ولی می خواست يك نفر دست پسرش را بگیرد، ببرد جایی بند کند. رفت پیش امیرزایدالله، آن هم دستش را گرفت و برد توی انجمن ولایتی. پسر را کمک کرد تا بالاخره قبولش کردند که همانجاها باشد. همه فکر می کردند انقلابی است. آدم فداکاری است. برای مملکتش جان فدا می کند. ولی می دانی چه شد؟ جنم آدمها وقتی که ورق برگردد معلوم می شود. وقتی اینجا هم از این رو به آن روشد، بین مردم ترس افتاد، و ارتش هم به چند قدمی شهر رسید، این پسر، باهمان تنگی که همیشه روی دوشش بود، يك روزه، بیست و شش نفر را گرفت داد دست مردم جاهل، آنها را به نام دوست و رفیق گرفت و به عنوان اینکه می خواهد مخفیشان کند، گرفت، و چند نفرشان را درست جلوی چشم من، جلوی آدمهای دیگر که هورا می کشیدند، تشویقش می کردند، به دست خودش تیر باران کرد. آن اوایل، وقتی من این پسر را توی خیابان می دیدم، می گفتم تا این جوانها در تبریز هستند، قوام السلطنه جرأت نمی کند از دربار بسرای ما آقا بالاسر بفرستد. ولی همین والد الزنا، همین ماری که ما خودمان تو آستینمان بزرگش کردیم، راه قوام السلطنه را صاف کرد. و بعد رفت نشست توی کافه شمشاد، با چاقو کتها، یا با مسامورهای دولت، و با آنها دل داد و قلوه گرفت. حالا دیگر همه چیز پدرسوخته را همه می دانند. وقتی سازمان امنیت درست شد، پسر مشدی باقر استخدا شد. دوماه از استخداش نگذشته بود که فرستاد سراغ امیرزایدالله، همان آدمی که کمکش کرده بود، و بعد از خوابیدن سر و صدا سالها در زندان مانده بود. خود والد الزناش، امیرزایدالله را شلاق

پیچ کرده بود. این هفده هجده سال، پسر مشدی باقر قهوه‌چی رس مردم را کشیده. حالا هم که می‌گویند می‌خواهد بگذارد در برود. می‌گویند می‌رود. اسرائیل، حتماً پیش از آنکه در برود، می‌زند چند نفری را لت و پار می‌کند. فرض کنید شما او را گرفتید و کشتید. ولی اگر قرار باشد یکی از شماها فردا جای او را بگیرید، من یکی می‌خواهم سر به تن هیچکدامتان نباشد، فهمیدی؟»

«مادر جان این حرفها چیه می‌زنی؟ این جوانها که حالا دارنند با سازمان امنیت مبارزه می‌کنند، باشاه مبارزه می‌کنند، نمی‌خواهند خودشان فردا رئیس سازمان امنیت بشوند، نمی‌خواهند رئیس شکنجه‌گرها بشوند، نمی‌خواهند جای شاه را بگیرند. مگر نمی‌بینی جوانها چقدر با مردم هستند؟ فکر می‌کنی این جوانها به روی یکدیگر شمشیر می‌کشند؟ در این انقلاب همه با هم هستند، من زندان بودم، ولی تو خودت می‌گفتی در بیست و نه بهمن، در تبریز، حتی يك نفر تو خانه نمانده بود. همه ریخته بودند تو خیابانها. همه فریاد می‌زدند. همه باهم بودند. زندانها را هم همین مردم به روی ما باز کردند. حالا فکر می‌کنی از میان مردم يك عده دوباره بلند می‌شوند و ما را دوباره می‌گیرند، می‌چپانند توی زندانها. غیرممکن است! چرا نفوس بدمی‌زنی، مادر؟»

«من نفوس بد نمی‌زنم، حسین میرزا. من فقط می‌گویم یادتان نرود: ربابه خانم، همان مادر بزرگت، وقتی آمد خواستگاری من، مهربان بود، خانم بود، يك نکه جواهر بود، حرفهایش قند تو دل آدم آب می‌کرد. چشمهایش يك دنیا محبت بود. ولی چند ماه بعد، دنده‌های مرا با آن چقی درازش شکست. من نفوس بد نمی‌زنم، پسر. دنیا را دیده‌ام، هم اینورش را، هم آنورش را. شماها زندان بودید. بیرون زندان خیلی اتفاقات مهم افتاد. شما محروم بودید. نمی‌توانستید دنیا را ببینید. شما همه چیز زندانها را می‌دانید، باهم سلولهایتان نشستید، بحث کردید. کتاب هم خواندید، همان کتابهایی که توی زندان پیدا می‌شد. ولی بیرون زندان چیز دیگری است. پسر مشدی باقر قهوه‌چی، از آن اولش آدمکش نبود، شکنجه‌گر نبود. اولین

انقلابی او بود. ولی اول سال این طور بود. آخر سال، انقلابیها را تیرباران می کرد. شش هفت سال بعد هم مصدقیها را کوداد. ده دوازده سال بعد، شد همه کاره سازمان امنیت. من این را به چشم خودم دیدم. من می گویم: من شیر حلال به تو خوراندم. قطره قطره اش حلال بود. پدرت نان ما را از راه کیسه کشی توی حمامها گیر می آورد. کارش شستن پایین تنه مردم بود. آن نانی که به چنگک می آورد، شد شیر، قطره قطره ریخته شد توی حلق تو. مادرهای همه جوانهای این شهر، به بچه هاشان شیر حلال خوراندند. ولی اگر یکی از شماها بخواهد فردا دست روی سر آن یکی بلند کند، به آن شیرپاکی که فاطمه زهرا به حسن و حسین و زینب داده، من یکی تو را نمی بخشم. و هیچ مادری در این شهر، پسرش را نمی بخشد!»

ما همه نشسته بودیم. من مستقل بودم، ولی از گروهها و فرقه های مختلف سیاسی همه جور آدم بود. وقتی حسرفهای مادرم به آخر رسید، مخصوصاً وقتی از روی صدق دل قسم یاد کرد، موهای تنم راست شد. فکر می کنم بچه های دیگر هم وضع مرا داشتند. البته مادر این حرفه ایک بار، دو بار نزد. کارش این بود. همیشه این حرفها را می زد.

یک روز همان طور که نشسته بود، و جوانها و مادرهاشان، و یک دو-چین بچه کوچولو، دور و برش نشسته بودند، و یک عده هم می آمدند و می رفتند، مادر، ناگهان، وسط حرفی که می زد، ایستاد، برگشت و مرا نگاه کرد. همه ساکت شدند. مادر خیلی احساساتی به نظر می آمد. صورتش گل انداخته بود. چشهایش برق می زد. یکی دو نفر گفتند: «چی شده؟ چی شده صدیقه خانم؟» مادرم هنوز گوش می داد، و همه به تبع او گوش می دادند. همه جا ساکت ساکت بود. و بعد، مادر، مثل آدمی که هیپنوتیزه یا افسون شده باشد، و در همان حال حرف بزند، گفت:

«حسین میرزا پدرت در می زند!»

«چی؟ پدرم؟ کسی در نمی زند، مادرا مثل اینکه حالت خوش نیست،

مادرا»

«نه پسر، حال خوب است. از این بهتر هم نمی شود، ولی پدرت

در می‌زند. مگر نمی‌شنوی؟ اول دو تا آهسته، ولی سریع می‌زند، بعد فاصله می‌دهد، و یک بار هم محکم می‌زند. منتظر می‌شود. اگر نرفتم در را بازکنم، دوباره همان کار را می‌کند. اگر در را باز نکردم، برمی‌گردد، می‌رود!»

یک نفر گفت: «برمی‌گردد، می‌رود، مادر؟ کجا می‌رود؟»

مادر جوابی نداد، همان‌طور گوش می‌داد. ماداشتم صورت گل انداخته و چشمهای نورانی مادر را نگاه می‌کردیم. من گفتم:

«مادر، کسی در نمی‌زند! پدرم هم مرده! تو خودت به من گفتی که مرده. قبرش را هم به من نشان دادی. مثل اینکه خیلی خسته شدی. بگیر، دراز بکش، استراحت کن!»

یکی از بچه‌ها گفت: «حسین آقا، مثل اینکه حال مادرت خوب نیست، بهتر است دکتر خبر کنیم.»

مادر گفت: «من حالم کاملاً خوب است. این حرفها چیه می‌زنید؟» و پس از لحظه‌ای مکث گفت: «حسین، باشو برو در را باز کن! پدرته! من دانم پدرته! آمده مرا ببرد خانه!»

من دستم را دراز کردم، گذاشتم روی پیشانی مادرم. داغ‌داغ بود. گفتم:

«مادر تو نوی خانه خودت هستی! پدرم هم مرده. توفقط کمی مریض شدی. این حرفها هم مال همان مریضی است.»

گفت: «دستت را بردار، بلندشو برو در را باز کن، اگر برگردد، برو معلوم نیست کی دوباره بیاید، در بزند.»

و بعد ناگهان صورت مادر کبود شد و چشمهایش سیاه سیاه شد. چند نفر جیغ زدند. مادر نفس بلندی کشید. من یاد نفس بلندی افتادم که زمانی پدر بزرگ توی آن درشکه کشیده بود. وحشت کردم. چادر از سر مادر افتاد. بعد از جایش بلند شد، به اندازه نیم متر، و روبه طرف پنجره کرد. نور از طرف پنجره می‌آمد. انگار مادر می‌خواست در نور پنجره غرق شود، بعد دست راستش را بلند کرد، به طرف در اشاره کرد. بعد دستش

هوا را چنگ زد، انگار می‌خواهد پشاهی مزاحم را از اتاق براند، و یا وسط هوا بریقه کسی چنگ می‌زند. و بعد، پس افتاد، طوری که من فکر کردم کمرش شکست. و همانطور ماند.

—۳—

آی حضرات، آی حضرات
هیچ ایگیت یالقر اولماسون!
انیم ییوب، قانیم ایچن
نامرده محتاج اولماسون!

حاشا دئمهرم حاشادان،
قورخمارام بگدن، پاشادان
اسره یوب چیخان مشه دن
آصلاندا یالقر اولماسون

کؤراوغلی نین داش قالاسی
عرشه چکیلیدی نالاسی
ئوردک ایله قاز بالاسی
گؤلرده یالقر اولماسون ۱

۱- «آی حضرات، آی حضرات-هیچ مردی تنها نباشد- به نامردی که گوشت تنم را می‌خورد و خونم را می‌نوشد- محتاج نباشد- انکار نمی‌کنم، انکار نمی‌کنم- از بیگ و پاشا نمی‌ترسم- شیر مستی هم که از بیشه بیرون می‌آید- تنها نباشد- قلمه سنگی کوراوغلی- ناله اش تا عرش بالا رفت- اردک و بچه غاز هم در بر که تنها نباشند!»

شب هفت مادرم را تازه گرفته بودیم. با چند نفر از بر و بچه‌ها - بعضی‌هاشان از زندانیهای سابق - دور هم توخانه نشسته بودیم. غروب بود، در زدند. وقتی یکی از بچه‌ها رفت، در را باز کرد. چهار پنج نفر از دانشجویان دانشگاه تبریز آمدند، و پشت سر آنها، دو سه نفر از عاشق‌ها با سازهاشان. گفتند باید بلند شویم، برویم دانشگاه، می‌خواهیم بزنیم، بکوبیم، آواز بخوانیم، و شما اگر نیابید نمی‌توانیم این کار را بکنیم. یکی از عاشق‌ها گفت، احترام مادر را باید نگه داشت، ولی همه چیز دارد عوض می‌شود. و بعد، همو سازش را به دست گرفت و نشست روی زمین، و سازش را به صدا درآورد و خواند:

آی حضرات، آی حضرات
هئج ایگیت یالقر اولماسون!
ایتم بیوب، قانیم ایچن
نامرده محتاج اولماسون!

من بلند شدم، صورت تک تک عاشق‌ها را بوسیدم، و راه افتادیم. یک قاپدی قاشدی گرفتیم. شایع شده بود شاه دارد می‌رود، یا در می‌رود. یکی از عاشق‌ها می‌زد و می‌خواند. چند نفر از بچه‌ها سعی کردند صدا در صدای او بتند. ولی نمی‌شد. عاشق صدای خودش را دارد. تحریر خاص خودش را دارد، هر عاشقی تحریر خاصی دارد، و معمولاً به ندرت، دو عاشق با یک لحن می‌خوانند. ولی صدای ساز، آواز عاشق و همراهی سر نشینهای قاپدی قاشدی، هیجان جمعی دیوانه‌کننده‌ای به وجود آورده بود که وقتی به دانشگاه رسیدیم، ده دوازده قاپدی قاشدی، یک اتوبوس گنده، دهها اتومبیل شخصی و تاکسی به دنبال ما می‌آمدند. آواز خوانان وارد سالن شدیم. همه می‌زدند، همه می‌خواندند. عاشق‌ها رفتند روی صحنه. جا نبود. ما سه چهار نفر رفتیم بالا روی صحنه، و زیر پای عاشق‌ها نشستیم. همه سکوت کردند، و بعد، عاشق اول زد و خواند. هر عاشق یک چارپاره می‌زد:

سینه دیمیم «چغلی بل» دیر،
 محبوب خانم، بیزیم یئرلر!
 دلیری دورنا تئلی،
 محبوب خانم، بیزیم یئرلر!^۱

و عاشق دیگری چارپاره بعدی را می خواند:

دلپاری قوشا-قوشا،
 دشمن گورسه چکر حاشا،
 باتا بیلمز سلطان، پاشا
 محبوب خانم، بیزیم یئرلر!^۲

و عاشق بعدی چارپاره سوم را می خواند:

گولی، نرگزی بیتمده،
 شیدا بلبلر ثوتنده
 عاشق جنون یازیتمده
 محبوب خانم، بیزیم یئرلر!^۳

بزن بکوبی بود آن سرش ناپیدا. همان شب قرار گذاشتند به طرف تهران حرکت کنند. شاه داشت می رفت. این دیگر حتمی بود. آیا این بار که می رفت، دفعه آخرش بود؟ یا می رفت تا همین که سروصدا خوابید، دوباره برگردد؟ مگر می شد این همه بزن بکوب، این همه صدا و نفس و

۱- «به تو بگویم «چغلی بل» است محبوب خانم، سرزمین ما- شیر مردهاش

درنا گیسو هستند محبوب خانم، سرزمین ما.»

۲- «شیر مردهاش، دوتا دوتا دشمن اگر ببینند دشمنی اش را انکار می-

کند-سلطان و پاشا حریفشان نمی شوند-محبوب خانم، سرزمین ما.»

۳- «وقتی گل و نرگس می شکفتند-وقتی بلبلهای شیدا نغمه سر می دهند-

عاشق جنون، وقتی بهار می رسد-محبوب خانم، سرزمین ما.»

هیجان بیهوده باشد؟ می رفت تا برود؟ حتماً، حتماً. روز بعد سراسر راه را زدیم و خواندیم. زندانی سابق، دانشجو، کارگر، عاشق، و آدمهایی که زن و بچه شان را ول کرده بودند و با قاپدی قاشدیهایی که گرفته بودیم، راه افتاده بودند. خیلیها برایمان گازوئیل آورده بودند. معلوم نبود گازوئیل را کجا گذاشته بودند. و راه افتادیم:

قاداسین آلدیغیم، ندهن ملول سان!
اگر لال ایسنسه، دیل سنه قوربان!
گوموش نشتر ایله توکدون قانیمی
نازیک! اللرینله سیل، سنه قوربان!

مال گندهر، اوتلایار داغین ایچینده،
پیلته شعله وئرهر یاغین ایچینده
باغبانی دیندیریم، باغین ایچینده،
دندی سوسن، سنبل، گل، سنه قوربان!

باشینا دوندویوم گؤزلری خندان
قورونجلار باش وئریب، چیخیب یاخاندان،
دئدیم، گؤزل، بیر بوسه وئر او خالدان،
آجیقلانیدی، دندی، آل! سنه قوربان!

۱- فدایت شوم، چراملولی!- اگر لال هستی، زبان فدای تو!- بانیشر
نقره خونم را ریختی- با دستهای ظریف خون را پاک کن فدای تو- حیوان
می رود وسط کوهها می چرد- فتیله توی روغن باشد، شعله می کشد- در باغ از
باغبان سراغ تو را گرفتم- گفت، سوسن، سنبل، گل فدای تو!- ای دور سرت بگردم،
ای چشم خندان!- لیرهها از یقعات سر بر آورده- گفتم ای زبنا، بوسه ای از آن
خالت به من بده- عتاب کرد و گفت، بگرد! فدای تو!

چه شب و چه روزی! حتی دقیقه‌ای کسی نخواهید. درمیانه وزنجان، درست از وسط شهر راندیم. با چه جرأتی؟ نمی‌دانم. از هر کدام از این شهرها کسه بیرون آمدیم، درست مثل روز قبل، که مردم تبریز با اتوبوس و اتومبیل دنبال قاپدی قاشدی راه افتاده بودند، دو سه اتوبوس و اتومبیل به جمعمان پیوستند. بنزین و گازوییل را از کجای آوردند؟ حتی چندین اتومبیل که در جهت مخالف حرکت می‌کردند، به دیدن قافله دو صد کیلومتری ما برگشتند و دوباره راه تهران را در پیش گرفتند.

قافله، آوازخوانان، در حال بزنجوب، برف‌زنان، در تا کستان اتراق کرد. حالا مردم به ترکی، فارسی، کردی و لری آواز می‌خواندند و به چندین زبان باهم صحبت می‌کردند. ولی غذا برای همه کاروان نبود. تصمیم گرفتند راه بیفتیم. خود به خود رهبرهایی پیدا کرده بودیم که همه چیز را به خوبی اداره می‌کردند، و به نظر نمی‌رسید که رهبرها را گروهها و احزاب سیاسی انتخاب کرده‌اند. هر کسی لایق بود و خودش را لایق می‌دید، کار بقیه را به دوش می‌گرفت. نوعی تساوی بین همه بود، و در جمع، فرقی بین فقیر و غنی، ترک و کرد و فارس، و شهری و دهانی نبود. شادی مردم چنان قوی بود که من بارها گریه کردم، و چون چند نفر از دوستان می‌دانستند قلبم مریض است، بارها روی دوششان بلندم کردند. انگار روی دوش آنها قلبم بهبود پیدا می‌کرد. از آن بالا گریه می‌کردم. انگار گریه دستمزد زحمتی بود که همه می‌کشیدند.

چند نفری از من خواستند از دوران زندان صحبت کنم. گفتم من، نطق و بیان ندارم، و واقعاً هم همین‌طور بود. وانگهی، گرچه به من ظلم شده بود، و آن هفده هجده سال را بیهوده در زندان مانده بودم، ولی حق نداشتم خودم را یک مبارز بدانم. مبارزهای واقعی آنهایی بودند که به تدریج، در نتیجه وقوف پیدا کردن به مظالم حکومت به سوی دیگران کشیده شده بودند، و آن وقت، همه با هم، در روشنی و شفافیت تمام، تصمیم گرفته بودند وارد میدان مبارزه شوند. این درست بود: من مقداری تجربه زندان پیدا کرده بودم. ولی این تجربه کافی نبود مبارز خوانده شوم. وانگهی

من گرفتاری داشتم. در زندان آن قدر با دیگران آهسته حرف زده بودم که دیگر عادت بلند حرف زدن و مخاطب قرار دادن دیگران با صدای بلند، از سرم افتاده بود. یکی از زندانیان مبارز را پیدا کردند و او برای مردم صحبت کرد. و من در تمام مدتی که صحبت می کرد، صورت زیبایش را تماشا می کردم، صدای فروتن، مهربان و نیرومندش را می شنیدم، و اشک می ریختم. از شنیدن حرفهای او ذوق زده شده بودم. شاید آنها بهتر از همه می دانستند چه خواهد شد. بعد، همه سوار شدند، و کاروان، بوق زنان، هلهله کنان و سرودخوانان، در هوای سردی که هم از پاکی و هم از سردی، عینهو شیشه بود، دشت بین قزوین و تهران را پشت سر گذاشت، و مثل يك قشون داوطلب، دو ساعت بعد، وارد تهران شد، ولی در عرض کمتر از نیم ساعت در میدان پراکنده و حل شد. در برابر دریای بزرگ تهران، قافله ما جویبار کوچکی بیش نبود و جویبار به محض ریختن در دریا بخشی از آن شد.

پس از ورود به تهران.

در خانه ای در خیابان کوچک آذرشهر زندگی می کردم. خانه را همان شب، یکی از زندانیان سابق برایم پیدا کرده بود. از پنجره که نگاه می کردم، پنجره های وزارت کار دیده می شد. از جنوب، خیابان می خورد به آذربایجان. صاحبان اصلی آپارتمان رفته بودند مشهد و آن زندانی سابق هم پیش برادرش زندگی می کرد. من بودم، و يك آپارتمان تنها. و در این آپارتمان، درست در مرکز تظاهرات تهران قرار داشتم.

صبح بلند می شدم، می رفتم طرفهای دانشگاه. تازه صبحانه را در یکی از قهوه خانه ها خورده بودم که تظاهرات شروع می شد. اطراف دانشگاه شلوغ بود. و بیرون، همه جا بحث بود، و همه بحثها درباره این بود که آینده مملکت چه جور آینده ای است.

عجیب تنها بودم. نمی دانستم چرا. حتی در بحثها هم تنها بودم. حرف

نمی‌زدم، فقط تماشا می‌کردم. مردم می‌گذشتند، می‌ایستادند، حرف می‌زدند. گهگاه یکی از زندانیان سیاسی را در میان مردم می‌دیدم. چشمک می‌زدم، لبخندی تحویلش می‌دادم، ولی پیش از آنکه اظهار آشنایی تبدیل به گرم گرفتن طولانی بشود، رد می‌شدم.

دوره، دورهٔ جوانها بود، که حنجره داشتند، زور بازو داشتند، قلب قوی داشتند، اعصاب پولادین داشتند، و زیر آسیاب شوم زندان طولانی خرد و خراب نشده بودند. احساس می‌کردم که دوران تماشاگر شدن من فرا رسیده. می‌ایستادم، سیگاری روشن می‌کردم. غائلهٔ شعارها به آسمان برمی‌خاست. گهگاه از دور دست صدای تیری می‌آمد، و یا هلیکوپتر از بالا سر رد می‌شد، و مشتها آسمان کوب می‌شد، و بعد سرها، با نظم و ترتیب طبیعی و موزون به سوی زمین و روبرو برمی‌گشت. صفها منظم حرکت می‌کردند، حنجره‌ها پاره می‌شد، همهٔ کفشها، گیوه‌ها، پوتینها، کفش ورزشیها را خاک و گل و هرف در خود غرق می‌کرد، ولی صفها، مثل روزها، هفته‌ها، ماهها و سالها، به صورتی پایان‌ناپذیر ادامه داشت، و به نظر می‌رسید همان‌طور، مثل تقسیمات زمان ادامه خواهد یافت.

خیابان کوچک آذرشهر - اصلاً معلوم نبود چرا اسم این خیابان کوچک را آذرشهر گذاشته بودند - نمونه‌ای کامل از سراسر تهران بود. کوچه غرق در شعار بود. حتی آسفالتش. بار اول که دیدم روی دیوار نوشته‌اند: «شاه کمر شکسته، تو توالت نشسته - داد می‌زنه بختیار، یه آفتاب به آب پیارا» به یاد روابط مادر و مادر بزرگم و جریان قتل خواستن مادر بزرگم افتادم. نیم متری پایین‌تر از این شعار نوشته بودند: «حسن حسین اَبَکدی - ایران شاهی کپکدی.»^۱ دو سه متری آن‌ورتر نوشته بود: «شاه هست حامله - بختیار قابله.» و بعد یک شعار بسیار بسیار خصوصی بود، با قافیه‌ای واقعاً سرراست! «اسم مسن عباس - شاه ما رقا ص.» حدود بیست متر آن‌ورتر نوشته بودند: «مرگ بر شاه، مرگ بر بختیار، مرگ بر آمریکا، مرگ بر اسرائیل، زنده باد انقلاب!» ولی انگار با انقلاب، صلاوه برشکفته شدن

۱ - «حسن و حسن ابریشم هستند شاه ایران، سگ است.»

استعداد مردم برای امور جدی، طنسز هم گل کرده بود. در بعضی موارد شعارها به دو زبان فارسی و ترکی بود. روی یکی از درها، با گچ، و با خطی کج و معوج، نوشته بودند: «سارومساقدان آش اولماز-ساققدان شاه اولماز.»^۱ دو سه شعار، با خط خوش، به نفع گروههای مسلح دوران شاه نوشته بودند، بعد عکس بختیار را به صورت يك جوکی هندی کشیده، يك واقور دستش داده بودند که می کشید، و جلوی واقور، يك مار، مثل دود در حال رقصیدن بود، و کمی آن ورتر نوشته بودند: «پیکان ندی؟ حلیی-دیوٹ کیمدی؟ پهلوی.»^۲ و بعد، يك شعار جدی و سراسر نوشته بودند: «خمینی، رهبر مستضعفان.» کلمه «مستضعف» تازه داشت مرسوم می شد، و همچنین کلمه «منکبر». مردم داشتند درباره ریشه های این کلمات بحث می کردند و می خواستند آنها را با اصطلاحات جدید آشتی دهند. روی یکی از درهای بزرگ، گویا در يك گاراژ خصوصی، نوشته بودند: «مرگ بر شاه، يك کلام-مرگ بر شاه، بدون تخفیف.» در منتهی الیه کوچه، نبش دیوار نوشته بودند: «ما بچه های مولوی-ریدیم به روح پهلوی.» و بروی این شعار، در دیوار مقابل، به صورت عمودی، مثل خط ژاپنی، نوشته بودند: «شاه به گه خوردن راضی است-خمینی فرموده که این بازی است.» و شعارها هر روز رنگ و روی نویی پیدا می کرد.

صبح کمی دیرتر از خانه بیرون آمدم و راه افتادم به طرف دانشگاه. شعارهایی که به وسیله صفوف مختلف مردم داده می شد، مرا برمی گرداند به پانزده شانزده سالگی ام، به آن دوران التهاب، عطش، رمز و راز، وحادثه و ماجرا با ماوراء: يك دستمال سیاه و سفید به سرم می بستم، و بعد از شام به همراه دسته عزاداران حسینی راسته کوچه یا ایکی قالا، به مقصودیه، مارالان و لیسلاوا می رفتم و صدای نوحه مردم تمام شهر را می انباشت.

۱- «از سهر نمی توان آش پخت. فرساق را نمی توان شاه کرد.»

۲- «پیکان چیه؟ حلیی-دیوٹ کیه؟ پهلوی.»

حالا وزن و آهنگگ توجه‌ها مانده بود، ولی محتوای آن را عوض کرده بودند:

نوگل بو تراب - نموده انقلاب

چشم و چراغ شیعیان است - چشم و چراغ شیعیان است

نایب صاحب الزمان است - نایب صاحب الزمان است

ندارد و اهمه - زاده فاطمه

چشم و چراغ شیعیان است - چشم و چراغ شیعیان است

نایب صاحب الزمان است - نایب صاحب الزمان است

ز بهد پور حسن عسگری - ز بهد پور حسن عسگری

جهان ندیده این چنین رهبری - جهان ندیده این چنین رهبری

وارث حسین است - امام الخمینی است

چشم و چراغ شیعیان است - چشم و چراغ شیعیان است

نایب صاحب الزمان است - نایب صاحب الزمان است

یاد آن کوچه پشت مسجد جامع تبریز و آن جوان سی و دو سه ساله، و آن چشمها، و آن سینه پوشیده باموهای ظریف سیاه افتاده بودم. در جهت مقابل جمعیتی که می آمد، می رفتم، و غرق در افکار خودم بودم. ناگهان احساس کردم هر چه خوانده بودم - هم در زمانی که در استشاری کار می کردم، و هم در زمانی که در زندان بودم، بکلی به حوادث زندگی، و وقایع دور - و برم بی ربط هستند. قلبم تند می زد، آیا فشار جمعیت بود که مرا دچار تنگی نفس می کرد و یا چیزی از درون، از اعماق يك گذشته بی زمان، قلبم را در خود می فشرد، و مجال نفس کشیدن برایم نمی گذاشت؟ آیا قلب من داشت آماده می شد بایستند! آیا مسیر زندگی از خط مقدر اصلی اش منحرف می شد؟ آیا مرگ طبیعی داشت به سراغم می آمد؟

در این حال بسیار غریب، واقعه ای اتفاق افتاد که مرا با شتاب به قلب وقایع دیگری پرت کرد. مثل این بود که من از جو يك کره خارج شدم و به سرعت وارد جو يك کره دیگر شدم. به شتاب، در شرایط جدید، به طرف يك تمرکز ذهنی از نوعی دیگر رانده شدم. عجیب بود! درست. جلوی پای من، داخل

يك ماشين «بامو»ی خرمایی رنگ، زنی نشسته بود که صورت آشنایی داشت، با اضطرابی کنترل شده، سیل عظیم جمعیت و ماشین سر نواب را تماشا می کرد. ماشین داشت و جب به و جب پیش می رفت. موهای زن مشکی بود، و چشم و ابرویش هم مشکی بود. دماغی کشیده و لبهای پر و گوشتناو داشت. صورتش صاف صاف بود، به طرزی غیرعادی صاف بود، مثل صورت کسی بود که جراحی پلاستیک کرده است. من این صورت را بارها در تبریز دیده بودم، سالها پیش از این. همه می دانستند که این صورت، در آن زمان زیباترین صورت زنانه شهر بود. من هم، مثل اغلب جوانهای آن دوره، این قضاوت عمومی را در آن زمان قبول داشتم. يك پالتوی مشکی خوشدوخت تنش بود، دستهای دستکش پوشش را روی زانوهایش گذاشته بود.

در صندلی جلوی بامو، علاوه بر راننده، مرد نسبتاً درشت هیکلی نشسته بود که پالتوی کشمیر تنش بود. راننده کراوات، پولیور و کت داشت. ولی پالتو تنش نبود. مرد جلویی برگشت، و من نیمرخ او را در کنار نیمرخ زن عقبی دیدم. زن را شناخته بودم. دقیقاً می دانستم کیست، ولی هر قدر به ذهنم فشار می آوردم، یاد نمی آمد مرد را در کجا دیده ام. ولی قدر مسلم این بود که مرد را هم قبلاً جایی دیده بودم، از نزدیک، و شاید از خیلی نزدیک. در کنار زن چشم و ابرو مشکی، زن دیگری نشسته بود، با جثه ای کوچک تر و جمع و جور تر از جثه زنی که من می شناختم. موهای پر پشت بلوطی داشت، و عینک دودی وسیعی زده بود که تقریباً نصف صورتش را پوشانده بود. يك دستش دستکش داشت و دست دیگرش برهنه بود و يك انگشتر بزرگ، روی دست برهنه اش می درخشید. از زیر موهای بلوطی اش، دو گوشواره بزرگ آویزان بود. این زن را نمی شناختم. اطمینان داشتم نمی شناسمش، ولی چون از چهار سر نشین بامو، يك نفرشان، یعنی زن چشم و ابرو مشکی را، خوب می شناختم، و مرد درشت هیکل بغل دست راننده را هم جایی دیده بودم و اگر بیشتر کنجکاوی می کردم، می فهمیدم کجا، تصمیم گرفتم حتماً ماشین را تعقیب کنم.

رفتم، پشت سر ماشین به راه افتادم. از چهارراه رد شد، جمعیت در این سوی چهارراه کمتر بود، و ماشینها کمی سریع تر می رفتند. اگر سرعت بیشتری می گرفتند، نمی توانستم بهشان برسم. باید حساب قلم را هم می کردم. پشت سر ماشین بام، ماشین دیگری حرکت می کرد، یک پژوی بزرگ که درست چسبیده بود به دمب ماشین جلویی. قیافه هاشان ناجور بود. به نظر نظامیهایی می آمدند که لباس شخصی پوشیده اند. تردید نداشتم که این دو ماشین باهمند.

پشت سر ماشین دوم، قدری آن ورتر، یک تاکسی صهی می می کرد خوردش را از میان جمعیت و ماشینها نجات بدهد و بگذارد در برود. تاکسی فقط یک مسافر داشت که بغل دست راننده نشسته بود. رفتم به طرف تاکسی، بدون اینکه اجازه بگیرم و از راننده سوالی بکنم، در تاکسی را باز کردم، پریدم توی تاکسی راننده بلافاصله اعتراض کرد:

«کهجا آقا؟ من می خواهم از یک کوچه پس کوچه، بز نم در بروم.»
یک اسکناس صد تومانی در آوردم. چاره نداشتم. اسکناس را از بالای شانه راننده گرفتم جلوش.

«خواهش می کنم این صد تومان را بگیر، آن بام و را تعقیب کن!»
هم راننده و هم مسافرش برگشته بودند و با تعجب نگاهم می کردند.
راننده گفت: «من چاکر آقا هستم، ولی بفرمایید ببینم چرا باید آن ماشین را تعقیب کنم؟»

من گفتم: «حدس می زنم امروز شاه از ایران برود»
«چندروزی است که همه حدس می زنند که شاه از ایران می رود، ولی پدر سوخته سر و مروگنده سر جایش نشسته.»

گفتم: «ولی من حدس می زنم که امروز برود.»
«ولی این به تعقیب ماشین چه دخلی دارد؟»
«اگر این ماشین به فرودگاه می رود، حتماً شاه هم می رود.»
مسافر گفت: «یعنی سر نشینهاش این قدر مهم هستند؟»
گفتم: «حداقل یکیشان فوق العاده مهم است، یکی از آنها. ازت خواهش می کنم تعقیبش کن. مواظب پژو هم باش. به نظرم هر دو ماشین با همند.»

راننده گفت: «ممکن است ملحق باشند. هیچ فکرش را کردید؟»
گفتم: «هرچه بادا بادا نباید بگذاریم دربروند»
مسافر تا کسی گفت: «مثل اینکه شما دلخونی از اینها دارید؟»
گفتم: «اتفاقاً نه! شخصاً نه! من فقط می‌خواهم از ایران نروند.
همینا بمانند، و اگر وضع عوض شد، حساب پس بدهند.»
راننده گفت: «با علی مددا هرچه بادا بادا رفتیم نرسیده به شهیاد می-
پیچیم جلوی ماشین، چون بعد از آن ممکن است نگذارند جلوتر بروم، ولی
ممکن است بگذارند آنها بروند»
مسافر تا کسی گفت: «من هم می‌آیم. هرچه بادا بادا بگذارانتهام هشت
ماه زندانی را که کشیدم از اینها بگیرم.»
«کی زندان بودی؟»
«چندسال پیش. تو آبادان. تیمسار ودیعی رسم را کشید.»
«اگر می‌دیدى زن تیمسار ودیعی دارد در می‌رود، چکار می‌کردی؟»
«حتماً جلوش را می‌گرفتم.»
گفتم: «زنی که تو آن ماشین نشسته، زن يك تیمسار است!»
پرسید: «کدام تیمسار؟»
گفتم: «از همان نوع تیمسار ودیعی، ولی از او صد برابر مهم‌تر!»
راننده و مسافر هر دو هیجان‌زده بودند. جمعیت زیاد بود. ولی راننده
سعی می‌کرد هو طور شده خودش را دقیقاً به پشت پژو برساند. تا کسی
دیگری از سمت چپ به راننده نزدیک شد و بوق زد. راننده نگاه کرد.
راننده تا کسی دیگر آشنا درآمده بود. اشاره کرد که دنبالش بیاید. تا کسی
دیگر مسافر نداشت. شدیم چهار نفر. ولی من می‌دانستم که تعدادمان کافی
نیست. انگار راننده هم فکر مرا خوانده بود.
«ببین داداش، تعدادمان کافی نیست. باید الم‌شنگه راه بیندازیم تا
مردم جمع شوند، نگذارند دربروند.»
راه کسه باز شد، بام و خیز برداشت، و پشت سرش پژو سرعت
گرفت.

راننده گفت: «نباید بگذاریم بفهمند تمقیشان می کنیم. از این چهار-راه که بگذریم، من تندتر می روم، می پیچم جلوشان و راه را بند می آرم. شما دو تا پریبند جلو، سروصدا راه بیندازید!»

از چهارراه رد شد، قدری فاصله گرفت، نگه داشت، پیاده شد. رفت در صندوق عقب را باز کرد و وقتی که برگشت، جک ماشین و یک میله بلند اهرم مانند دستش بود. وقتی که نشست، گفت:

«جک مال یکیان، میله هم مال یکی دیگر، من خودم یک کارد زنجان دارم. حالا برو که رفتیم!»

راننده دیگر منظر بود. کنجکاو هم شده بود. راننده تاکسی فریاد زد: «میریم شکار زن یک جلاد.»

راننده دیگر فریاد زد: «برو، دارم!»

تاکسی تندتر کرد و چهل پنجاه قدم مانده به شهیاد، خیلی «جیمز بانندی» پیچید جلوی بامو. تاکسی دیگر هم بقیه راه را بند آورد. بامو ترمز کرد، چرخهایش روی زمین کشیده شد. در چند متری تاکسی، کجکی ایستاد. پژو هم توقف کرد. من، میله به دست پریدم بیرون، دویدم طرف بامو، و در عقب ماشین را باز کردم:

«خانم شادان بفرمایید بیرون!»

به یک نگاه فهمیدم که زبانش بند آمده. رنگش پرید. زن دیگر از پشت عینک نگاهم می کرد. آدمهای قوی توی پژوتکان نخورده بودند. من تکرار کردم:

«خانم شادان بفرمایید بیرون!»

راننده برگشته بود، نگاهم می کرد. مرد جاویی هنوز برگشته بود. مثل اینکه می خواست نشان بدهد که بر اعصابش مسلط است.

زن حرف زد: «خانم چی؟»

گفتم: «خانم شادان! خودتان را به آن راه نزدیک خانم، بفرمایید

بیرون.»

زن دوباره حرف زد: «خانم شادان کیه آقا، من خانم شجاعی مراغی

هستم.»

«شاید آن هم باشید، ولی بیشتر خانم شادان هستید، زن تیمسار شادان، شاه سابق آذربایجان!»

«من این اسمها را هیچ وقت نشنیده‌ام.»

صدایش موقع گفتن این حرفها می‌لرزید، و من می‌دانستم که برایم فرق نمی‌کند که طرف خانم شادان باشد، خانم شجاعی‌مراغی باشد، خانم شادان تهرانی یا شجاعی‌تبریزی باشد. بهرطریق، زن همان زن بود. خودش بود. زن یکی از جلادهای بزرگ ایران بود، جلادی که همه قاتلهای کرازلی را شکنجه داده بود، یاد حرفهای گماشته شادان در زندان، جریان گماشته‌ها، و قتل مشکوک خود تیمسار افتادم. خوب، این زن مهم بود. دستکم می‌توانست پرده از اسرار زندگی خود تیمسار شادان بردارد.

مردی که کنار راننده نشسته بود، حرف زد. ولی سرش را برنگرداند.

«آقا شما چکاره‌اید؟ چرا مانع حرکت ما می‌شوید؟»

چرا سرش را بر نمی‌گرداند؟ لهجه ترکی داشت، لهجه‌ای آشنا. مؤدب بود، ولی لحن صحبتش حالتی آمرانه داشت. شاید به دستور دادن معتاد بود. دلم می‌خواست سرش را برگرداند و نگاهم کند. هر دو راننده تا کسی جلوی بام و ایستاده بودند. مسافرتا کسی چک را بلند کرده بود، گذاشته بود روی دوشش.

«خانم شادان بفرمایید بیرون!»

مرد با همان متانت آمرانه قبلی گفت: «آقا شما کی هستید؟ چرا مزاحم ما می‌شوید؟»

«بعداً معلوم می‌شود ما کی هستیم. حالا خانم باید با ما بیاید.»

«کجا بیاید؟»

فکر این یکی را نکرده بودم. واقعاً قرار بود زن شادان را کجا ببریم؟ دل به دریا زدم:

«به شما مربوط نیست ایشان کجا باید بیاید. ولی باید با ما بیاید و

بعد ناگهان دنگم گرفت که از لحن گفتار ساواکیها تقلید کنم: «يك تحقیقات ناچیز است. ایشان به چند سؤال جواب می‌دهند و بعد تشریف می‌برند.»

بگریز می‌ساختم، می‌بافتم، می‌گفتم. حاضر بودم جلوتر از این هم بروم. ولی مردی که حرف زده بود، سرش را برگرداند؛ دستش را هم بالا آورد. چیزی که همه انتظارش را داشتیم، اتفاق افتاد: طپانچه مشکی کوچکی دستش بود. طپانچه زیبا بود. یا شاید در دست او تغییر ماهیت داده، زیبا شده بود. می‌شد پشت گوش هم پنهانش کرد. بس که کوچک بود. و بیشتر شبیه يك اسباب بازی بود. چطور ممکن بود چیزی به آن خوش تراشی و ظرافت بتواند قلب آدم را سوراخ کند؟ ولی از طپانچه جالب تر صورت مرد بود. صورتش عین صورت زن شادان بود، منتهی از زن جوان تر بود. حالا که طپانچه دستش گرفته بود، صدایش آمرانه تر بود:

«بروید کنار آقا، ما مسافر هستیم و باید برویم. اگر کنار نروید،

زندگیتان مال خودتان نیست؟»

گفتم: «ما زندگیمان هرگز مال خودمان نبوده. زندگی ما همیشه مال

شما بوده.»

در تمام این مدت، زن دوم ساکت نشسته بود. گاهی با عصبانیت دستش را تکان می‌داد. توی دست برهنه اش دسته کیف بزرگی بود که محکم نگهش داشته بود، صدای مرد، آمرانه تر از پیش بلند شد:

«اگر کنار نروید شلیک می‌کنم!»

«شما آقای شجاعی مراغی هستید. برادر خانم شادان. ما نمی‌گذاریم

بروید. کارتتان داریم. شما هم باید بایا بیایید.»

با تعجب نگاهم کرد. باورش نمی‌شد که يك آدم مردنی مثل من

بتواند نام او را بر زبان بیاورد. با خونسردی زورکی پرسید:

«شما کی هستید آقا؟»

«من مترجم سروان کرازلی هستم.»

حق داشت نفهمید چه می‌گویم. هفده، هجده سال از ما چرا می‌نه

گذشت. با تعجب پرسید:

«مترجم کی؟»

«مترجم سروان کرازلی. یادتان نیست آقا؟ هجده سال پیش؟ پانزده نفر به جرم قتل سروان کرازلی بازداشت شدند؟ خاطررتان نیست؟ تیمسار شادان، شوهرخواهرشما، سردسته بازجوها بود. ستوان بیلتمور، مسترفوتوز، خاطررتان نیست؟ شما خودتان هم گاهی بودید؟»

«من نه شما را می‌شناسم، و نه تاحال اسم کسی به نام سروان کرازلی به گوشم خورده. شما ما را با آدمهای دیگری عوضی گرفته‌اید. مزاحم ما هستید. ما باید به هواپیما مان برسیم.»

«چطور ممکن است تیرباران چهارده نفر را به خاطر قتل يك نفر فراموش کرده باشید؟ من هیچ، من يك مترجم احمق بودم که حتی به درد تیرباران انتقامی هم نخوردم. ولی هجده سال تمام به خاطر قتلی که به من ربطی نداشت توی زندان بودم. ممکن است مرا به خاطر نیازید. ولی بگذارید به خاطره مهم‌تری در حافظه شما خواهر و برادر متوسل شوم. خاطره‌ای که گمان نمی‌کنم شما تا لحظه مرگتان فراموشش بکنید. سرهنگ جزایری را هم به خاطر نمی‌آرید؟»

ناگهان متوجه شدم زن تیمسار شادان دستش را گذاشت روی بازوی زن دیگر. خیلی آهسته، و ترمسان، ارزان. زن دوم شدیداً دچار تشویش شد. انگار ناگهان، توفانی مخصوص شخص او داخل ماشین بامو به پا شده است. چنان دستپاچه بود که انگار موجی از زهر در خون رگهایش بالا آمده است. شجاعی مراغی که طپانچه را به طرف من گرفته بود، آهسته و خونسرد، برگشت به طرف زن دوم، و نگاهش کرد و بعد به همان خونسردی سرش را برگرداند، و به راننده گفت: «راه بیفت!» راننده کلید را چرخاند، ماشین روشن شد. و بعد راننده دو بوق مقطع زد. بشنیدن بوق، پژو هم روشن شد و متقابلاً دو بوق مقطع زد. دو راننده تاکسی جلوی بامو ایستاده بودند. راننده تاکسی اول کارد زنجانش را در دستش گرفته بود، و با چشمهای از حدقه درآمده راننده بامو را نگاه می‌کرد.

مسافر تا کسی که جک دستش بود، رفت به راننده‌ها پیوست، و بعد جک را بلند کرد روی سرش. من دیگر نفهمیدم چه می‌کنم. خودم را انداختم توی بام‌و، و آن قدر شتاب زده و دست‌پاچه بودم که افتادم درست بغل زن تیمسار شادان. غرق در عطرهاى جورواجور شدم. پس زن شادان چنین بوهاىسى داشت؟ سهى کردم را از ماشين بيرون بيندازد؛ و تقلاى غريبى شروع شد. برادرش با دست چپش مرا به طرف در مى‌کشيد. زن شادان با هر دو دست و دوپايش مى‌خواست بيندازدم بيرون. نفسم داشت بند مى‌آمد، زن دوم به زن اول کمک مى‌کرد. من چسبیدم به تشك ماشين، و بعد چسبیدم به بازوها و پاهاى زن شادان. زن ديگر با كيف سنگينش، که انگار پراز آهن آلات بود، مى‌زد تو سرم. يك بار سرم را بلند کردم، دست دراز کردم که كيف زن را کنار بزنم، و بعد نمى‌دانم چگونه شل-آيا از روى کتجکاوى بود يا اجباراً- با همان دستم عينک بزرگ و تيره زن را از روى چشمش برداشتم، و مات و مبهوت توى صورت زن نگاه کردم، و بعد به تته‌پته افتادم. نمى‌دانستم چه مى‌گويم. ولى نگاه مى‌کردم، و زن هم مرا نگاه مى‌کرد. تشويش داشت، ولى حيرتش به مراتب بالاتر از تشويشش بود. گمان نمى‌کنم او مرا شناخت، دليلسى هم نبود که بشناسد. فکر مى‌کنم حيرتش به دليل قيافه من بود. هر قدر هم که به توصيه عبدالله خان در زير آفتاب نشستم، باز هم نتوانستم از دست آن قيافه لعنتى که در سلول انفرادى پيدا کرده بودم، نجات پيدا کنم. زن دوم گفت: «هوشنگ، هوشنگ، اين مرد مثل اينکه همان هم‌پرونده حبيب الله است. همان کسی که زنده ماند. آخر يك کارى بکن!» و دوباره كيف سنگينش را بلند کرد که بزند. حالا من او را مى‌شناختم. ولى نشد بيش از يك دقيقه صورتش را نگاه کنم. از پشت سر، چيز سنگينى خورد به سرم. شايد يك نفر همان ميله را برداشته بود زده بود تو سرم. و آن وقت پاهایم را گرفته بودند، از پشت سر، و داشتند از ماشين بيرونم مى‌کشيدند، و ديگر از راننده‌هاى تاكسى، از ماشينها، از جک، از ميله، از طپانچه، از مردم، از زن تیمسار شادان و زن ديگر خبرى نبود. از هيچ چيز خبرى نبود.

و آنوقت حالتى به من دست داد که پيش از آن دست نداده بود:

من نخواهید بودم، نایستاده بودم، ننشسته بودم، بلکه عقابی مرا از روی زمین کنده بود، مثل يك بره، و من فشار عظیم اندام درشت اورا که از هر طرف بر تنم وارد می‌شد، احساس می‌کردم. داشت استخوانهایم را خرد می‌کرد. و از آن بالا، در آن آخرین لحظه، همه چیز مسطح بود، و هیچ چیز حرکت نمی‌کرد. وبعد عقاب شروع به چرخ زدن کرد. نه این عقاب نبود که چرخ می‌زد، بلکه زمین بود که در آن پایینها، مثل يك تنور بزرگ و داغ، هم زبانه می‌کشید و هم می‌چرخید و بعد، انگار عقاب را با تیر زده بودند، و او چنگالهایش را باز کرده بود. چنگالهایش سست شده بود و داشت می‌افتاد، و مرا هم وسط آسمان رها کرده بود. من می‌افتم، به سرعت تمام. ولی وسطهای راه، وسطهای آسمان و زمین، احساس عجیب دیگری پیدا می‌کردم: مثل اینکه بال در آورده بودم، پرواز می‌کردم و يك نسیم جادویی مرا با خود می‌برد، از بالاسر شهرها، قصبه‌ها، روستاها و دریاها و اقیانوسها می‌گذشتم، و در آن پایین، همه چیز حتی کوچکترین اجزاء زمین، پنجره روشن و درخشانی به سوی آسمان داشت. انگار موجهای دریاها و اقیانوسها هم پنجره داشتند. صورتهای کوچک و شاد بچه‌ها، در کنار پنجره‌ها، مثل گلهای سرخ نخیس شکفته بودند. بال زدم، پرواز کنان حرکت کردم. چقدر سبک بودم! و زمین چه تازه شده بود! و چه نرم و راحت و امن شده بود. انگار همین يك لحظه پیش خلقتش تمام شده بود. زمین مثل مادر باروی شده بود که از آغوش وسیع و بیکران و متنوعش هزاران در هزاران کودک ناگهان بیرون می‌ریختند. این مادر هزاران شانه داشت، و من از میان شانه‌های تودرتو فرومی‌لغزیدم، پیش می‌رفتم. نامرئی شده بودم، بی‌وزن، بی‌خیال، همچون نور، عبور می‌کردم، مثل ماه از میان ابرها می‌رفتم، در اعماق کوهها، جنگلها، بیشه‌ها و برکه‌ها رسوخ می‌کردم، قلبهای آدمها، حیوانها و ماهیها را می‌شکافتم و، شناکان از درون روحی به درون روحی دیگر می‌رفتم. هیچ‌خاطره‌ای آزارم نمی‌داد. تنهایی زیبایی خود را عاشقانه دوست داشتم. هیجان صمیمی جهان را دوست داشتم. انگیزه عبور، انگیزه حرکت، انگیزه عمیق‌تر رفتن و هیجان شکفتن مرا به پیش

می‌راند. دیوارها را با سبزه‌ها، با بهارهای گوناگون می‌پوشاندم. نه احساس سرما می‌کردم و نه احساس گرما. بیچار گیهایم را پشت سر گذاشته بودم. از زندانهایم برهنه شده بودم، از صدای گریه، افتادن جسد‌ها، تیسرهای خلاص، از صدای سقوط شلاق برگردۀ آدمها، از بچچه‌ترس‌زده‌ زندانیها با یکدیگر، از مرسهایی که از این سلول به آن سلول زده می‌شد، از تمام کتابهایی که خوانده بودم و آدمهایی که دیده بودم، و از قبرهایی که عزیزانم را در آنها چال کرده بودم، برهنه و رها شده بودم. دیگر هیچکس ضجه‌ای نمی‌کرد. ناله‌ای شنیده نمی‌شد. هیچکس دشنام نمی‌داد، و از سراسر جهان صدای بوسیدن می‌آمد. من در رؤیا نبودم. رؤیا در من بود. من رؤیا نمی‌دیدم. رؤیا مرا می‌دید. چهره‌های پیر و مرده پدر و مادرم جوان و زنده شده بودند، و آنها شانه به شانه من، بعنوان هم سن و سالان من، راه می‌رفتند. احساس می‌کردم خواهرها و برادرهای جوان جدیدی پیدا کرده‌ام. پیری استخوانهایم، چروکیدگی تنم، سفیدی موهایم، پوسیدگی دندانهایم، کم‌سوئی چشمهایم و پلاسیدگی روحم از میان می‌رفت. به سوی مادرم برمی‌گشتم، مادری تازه، جوان، سراسر زیبا و سراسر آفریننده. من دوباره متولد می‌شدم.

چشمم را که باز کردم، کسی کولم کرده بود، و از پله‌های نیم‌ساخته يك ساختمان عظیم به طرف بالا برده می‌شدم. آیا حالا در جهت عکس سقوط چند لحظه پیش حرکت می‌کردم. اگر آن سقوط آزاد بود، آیا این، پرواز به سوی بالا بود؟ معراج بود؟

دور و برم شلوغ بود. ازدحامی بود که نگو. جمعیت دیوانه‌کننده‌ای دور و برم بود. از هر طرف، بالا و پایین، صدا می‌آمد. انگار توی دیگک جوشانی زندگی می‌کردم. دو سه نفر به کسی که مرا از پله‌ها بالا می‌برد، کمک می‌کردند. شاید مرا هم از پلکان هواپیمایی بالا می‌بردند. رسیدیم به يك جای مرتفع. مردی که کولم کرده بود، زمینم گذاشت. عده‌ای دور و برم ازدحام می‌کردند. بعضی از چهره‌ها، هم آشنا می‌نمودند، هم بیگانه. پشتم دیوار بود. به دیوار تکیه داده بودم. مثل این بود که باید همه را تماشا

می کردم. سرم به شدت دردمی کرد، حال تهوع داشتم. يك نفر، يك ليوان بزرگ را گذاشت روی لبهایم، و به ترکی گفت: «ایچا» انگار توی لیوان يك اقیانوس آب ریخته بودند. آب را آهسته آهسته خوردم. چشمهایم باز باز بودند، ولی آب بیشتر به يك تکه ابر بزرگ شباهت داشت، و واقعاً هم، انگاز به درشتی يك ابر بزرگ بود، چون که احساس می کردم آب دارد حنجره ام را پاره می کند. در آن برزخ بیهوشی و هوشیاری، یکی دو ساز را دیدم که انگار درست از بیخ گوش و چانه و یا درست از وسط استخوانهای سینۀ دو مرد روییده بودند. هر دو مرد سیلو بودند، و چشمهایشان از هیجان برق می زد. يك حالت کویک داشتند. انگار سیلهای پرپشت، استخوان درشت فکها، برآمدگی سینهها و شکستگی خونین استخوانهای سینهها بخشی از سازها بودند تا جزئی از صورتها و هیکلهای مردانه. زنها مثل شمایل بودند، تکیده، ریاضت کشیده، عمیق، غم زده، و همه توی صورتم خیره شده بودند. این همه مادر از کجا آمده بودند؟ و دوستان عاشق، چطور پیدایم کرده بودند؟ چند روز بود، یا چندسال، شاید، که از آنها بی خبر بودم؟ همه، در این طبقه، از ایسن ساختمان نیمه ساخته، دور عاشقها را گرفته بودند. و عاشقها - خدایا چه وجدی، چه سروری - یکی دست راست من ایستاده بود، دیگری دست چپ من! و می زدند! عاشق اگر نزند، می میرد. و من، به تدریج داشتم بیدار می شدم. انگار از يك سفر طولانی، یواش یواش، منزل به منزل، نه، میلی متر به میلی متر، برمی گشتم، مثل آدمی بودم که از تپه ای بالا برود، بدون آنکه بداند در آنور تپه، چیزی به انتظار اوست، و موقعی که رسید بالای تپه، در آنور دریا را ببیند، باتمامی صدای نیرومند، تنها، مکرر، و حرکت ابدیش به سوی جلو، و بعد به سوی عقب؛ و آدمها را هم ببیند که صداهایشان هم بلند است و هم کوتاه؛ چرا که به خوبی به گوش می رسد، بدون آنکه صدای دریا را از بین ببرد. و حالا من هوشیار هوشیار بودم. از بیرون ساختمان صدای دریا می آمد، و از نزدیک صدای ساز و صدای آواز عاشقها، و هر دو صدا، بی آنکه

یکدیگر را نخشی کنند، بایکی دیگری را از بین ببرد، بصورت تفکیک شده، مثل سازهای جدا ازهم، یکی توفانی، و دیگری آرام بهخش؛ و صدای عاشقها که تمامی غم و شادی بشریت را باهم می آورد، نزدیک تر بود:

آ، یولداشلار، آ، قارداشلار
سون گونوموز آغ اولایدی.
دئییب، گواوب، دانیشایدیق،
داماغیمیز چاق اولایدی.

فلک بیر دوران قورایدی
گؤنلومدن خبر وئیریدی.
مخلوقلار خوش گون گؤریدی،
اوره کله یومشاق اولایدی.

و بعد عاشق دست چپی ادامه می داد:

یشیب، ایچیپ، گزدیبیمیز
شهد، شکر ازدییمیز،
سوت گؤنوله نوزدویوموز
گاه آران، گاه داغ اولایدی.

پیمانله ر دولان زمان
رقیب عمرو سولان زمان
دونیا جنت اولان زمان
صنعت کاردا ساغ اولایدی

۱- ای دوستان، ای برادران- روز آخرمان کاش سفید بود- می گفتیم،
می خندیدیم، گپ می زدیم- کاش خوش بودیم- فلک دورانی بهیا می کرد- که از
دل من خبر می داد- مردم روز خوش می دیدند- قلبها نرم می شدند- خوردنمان،

رچه خوب می زدند!

از عاشقی که نمی زد، پرسیدم: «ماهی کوش؟»

گفت: «ماهی کیه؟»

بعد يك نفر خم شد روی صورتم. راننده تا کسی بود، همان تا کسی اول. دنیای واقعی داشت دوباره به سراغم می آمد. گفت:

«نگران نباش! نگران نباش! هر دو را گرفتیم دادیم دست آدمهای

مطمئن.»

سعی کردم بلند شوم. ولی نشد. سرم درد می کرد. انگار سرم ورم کرده بود. نه، از ورم بالاتر بود. يك کوه جای سرم را گرفته بود.

«نگران نباش! آدمهای خوبی هستند. قابل مطمئن اند.»

و بعد صدایش لحن شوخی پیدا کرد. کوهی که روی شاندهایم بوده،

تحمل این لحن شوخی را نداشت. گفت:

«کم مانده بود بزنند شهیدت کنند. قصر در رفتی.»

آیا با این کوه روی شاندهایم قصر در رفته بودم؟ راننده گفت:

«می دانی چی شده؟ اصلاً می فهمی چی شده؟ حرف تو درست از آب

در آمد. مثل اینکه شاه رفت.»

ولی من واقعاً هم نگران بودم. خوب. معلوم بود که شاه می رفت. من

نگران رفتن او نبودم. چاره نداشت. باید می رفت. پرسیدم:

«شما کدام دو نفر را گرفتید تحویل آدمهای مطمئن دادید؟»

راننده گفت: «معلوم است. همانهایی که تو می خواهستی بگیریم.»

«کدامها را؟»

«یکی زنه را و یکی هم مرده را. کسی را که با طپانچه زد تو مخت.

تو حالت واقعاً بد بود. مردم جمع شده بودند. آدمهایی که تو پژو نشسته

نوشیدنمان، گردشمان—شهد و شکر خوردنمان—توی برکه شیرشنا کردنمان—ایکاش

گاهی جلگه و گاهی کوهستان بود.— وقتی که پیمانها لبریز می شود—وقتی که

عمر رقیب پایان می رسد—وقتی که جهان بهشت شده است—هنرمند هم خوش و

سالم باشد.»

بودند، گذاشتند در رفتند. ماهم آن دو نفر را گرفتیم.»

من پرسیدم: «ماهی چطور؟ ماهی؟»

راننده گفت: «ماهی دیگر کیه؟»

گفتم: «ماهی اسم زن دوم است. همان کسی که با کیفش می زد تو سرم. چطور شد؟»

پرسید: «مگر تو او را هم می خواستی؟»

گفتم: «معلوم است که می خواستم. چطور؟»

گفت: «تو لب تر می کردی، او را هم می گرفتیم. اگر می خواستیش چرا حرفی نزدی؟»

گفتم: «اول نمی دانستم زنکه کیه! عینکش نصف صورتش را گرفته بود. عینکش را که برداشتم، فهمیدم. آن ماهی بود! خیلی مهم بود. شاید مهم تر از آن دو تایی دیگر بود.»

پرسید: «ماهی کیه؟»

اگر می خواستم هویت ماهی را بگویم، باید دستکم يك ساعت حرف می زدم. همه ماجرا را باید تعریف می کردم. باید با حساب خودم می گفتم: مهم ترین زن ایران، بعد از فرخ و اشرف، صدای راننده حاکی از کنجکاویش بود:

«ماهی کیه بابا؟ هنور آن دنیایی؟»

گفتم: «ماهی زن سابق سرهنگک جزایری است.»

«سرهنگک جزایری. آن دیگر کیه؟ از ساوا کیه است؟»

«نه بابا، بیچاره ساواکی کجا بود؟»

«پس کی بود؟»

«بعداً می گویم. داستانش مفصل است.»

راننده توضیح داد: «به محض اینکه تو را از ماشین کشیدیم بیرون، زنی را که تومی خواستی در آورد، از ماشین کشیدیم بیرون بعد مرده را هم کشیدیمش بیرون. نگران بودیم. اسلحه مرد را از چنگش در آوردیم. با هزار مصیبت، خدا رحم کرد. یکی دو تیر از پانجه خالصی شد، ولی

کسی صدمه ندید، تو را دراز کردیم کنار جوی آب، مردم زن و مرد را محاصره کردند. نمی دانستند جریان از چه قرار است، ولی تو صورت هر دو تف می انداختند. وقتی که من سرم را برگرداندم، دیدم از بام و خبری نیست. نگاه کردم طرف میدان، بام و داشت میدان را دور می زد. دیگر فایده نداشت تعقیبش کنم. توهم که چیزی درباره آن یکی زن به من نگفتی.»

«پس ماهی از دست مردم در رفت!»

«داری دیگر هذیان می گویی ها؟»

«هوایمای شاه کی رفت؟»

«یکی دو ساعت بعد از آنکه زدند تو مخ تو، یک هوایمای از فرودگاه

بلند شد. بعد ناگهان چو افتاد که شاه رفت!»

«پس ماهی از دست مردم در رفت.»

«ای بابا! داری هذیان می گویی! ماهی دیگر کیه؟»

هنوز فکر می کرد هذیان می گویم. عاشقها هنوز هم مسی زدند. راننده ها مثل دوتا برادر بودند. چه چیز اینها را این همه مهربان کرده بود؟ زیر بازویم را گرفتند. تنم انگار یک تکه سرب سنگین بود. مثل یک مجسمه سربی بودم. آوردندم به طرف بخش جنوبی ساختمان، روبه آفتاب. اینجا بالاترین طبقه ساختمان بود. جا باز کردند، نشستیم. حالا عاشقها در پشت سرم می زدند. آن پایین، مردم دیده می شدند. کرور کرور می آمدند، از آن دور دورها، و از زیر پامان رد می شدند. و ساختمانی که ما روی آخرین اشکوب بی در و پیکر آن نشسته بودیم، انگار سه درمیان جمعیت، بلکه روی شانه های بلند و قوی آنها حرکت می کرد. جمعیت ساختمان را بلند کرده بود، گذاشته بود روی دوشش، و ما را در داخل ساختمان، و لشکوبهای ساختمان را در میان ابرها، سیر می داد. از هر دو سوی خیابان آدمها داشتند به طرف میدان می رفتند. گاهی فریاد محزون جمعیت از پایین به گوش می رسید:

ای شاه خائن، آواره گردی

خاک وطن را، ویرانه گردی

کشتی جوانان وطن، الله اکبر ا
کردی هزاران تن کفن، الله اکبر ا

و بعد، پا کوبان ورقصان و توفنده، جمعیت دیگری می آمد، شتاب زده،
عصبی و حماسی:

گرمقام مرجعیت دن گله حکم جهاد
گرمقام مرجعیت دن گله حکم جهاد
تولماق تولدورماق مسلمانان گره یکسان اولا
دودمان پهلوی از دم گره ویران اولا
دودمان پهلوی از دم گره ویران اولا
دودمان پهلوی از دم گره ویران اولا

وجه پای می زدند! گروه جلویی سکوت می کرد تا گروه پشت سری
بگوید، برقص، بخواند، و بعد که تمام کرد، گروه جلویی، به همان شدت و
حالت، می خواند، پا می کوبید، می رقصید؛ و بعد راه می افتاد.
من می خواستم از آن بالا، خودم را بیندازم وسط جمعیت، درست
توی لوله دوربین فیلم برداری مرد مو بور خارجی که داشت از پایین
ساختمان، از بالا، از اشکوبهای ساختمان و آدمهایش فیلم می گرفت. و
بعد صدایی بومی و قوی، صدایی که درست از عمق سینه برمی خاست،
می آمد:

قسم به روح مادرم فاطمه-قسم به روح مادرم فاطمه
ندارم از کشته شدن واهمه-ندارم از کشته شدن واهمه
می کنم جان فدا-بهر دین خدا
الله الله-نصر من الله

۱- اگر از مقام مرجعیت حکم جهاد بیاید- برای مسلمانان، کشتن و کشته
شدن باید یکسان باشد- دودمان پهلوی باید از بیخ و بن ویران شود. مصرع
آخر سه بار تکرار می شود.

الله الله - نصر من الله
 نابود باد سلسله پهلوی - نابود باد سلسله پهلوی
 چون می کند نوکری اجنبی - چون می کند نوکری اجنبی
 آقا امام زمان - آقا امام زمان
 برس به فریاد ما
 این سنگ جلا د ما - کشته جوانان ما
 الله الله - نصر من الله
 الله الله - نصر من الله

و بعد جمعیت دپگنری می آمد، صف در صف فشرده، و دست در دست یکدیگر نهاده، فریاد می زد:

کارگر و بزرگ قهرمان - کار شما سرمایه را می سازد
 سرمایه از روزا زل نبوده - سرمایه دار حق تو را ربوده
 با تشکیل و تجهیز نیروهایت - با تشکیل و تجهیز نیروهایت
 به دست آور این حق جاودانت
 به دست آور این حق جاودانت

مردم، تقریباً همه شعارها را حفظ بودند. و گاهی از اشکوبهای ساختمان، به طرف شعاری که از پایین داده می شد، دم می دادند. يك بار، گروهی که از آن پایین رد می شد، و به ترکی شعار می داد، ناگهان مشت های گره کرده اش را به طرف بالای ساختمان، جایی که ما بودیم، بلند کرد و فریاد زد: «بیرقانا مین قان آلا جاق کارگرا»^۱ و از بالا، عده ای، یعنی آنهایی که ترکی بلد بودند، فریاد زدند: «شاه سنی تختدن سالاجاق کارگرا»^۲

راننده ها که پی برده بودند من آذربایجانی هستم، پرسیدند: «چی میگه، حاج آقا؟» پس من حاج آقا شده بودم و نمی دانستم! وقتی شعار را برایشان ترجمه کردم، مشت ها را باخوشحالی به طرف پایین حرکت دادند

۱- «در مقابل يك خون کارگر هزار خون خواهد گرفت»

۲- «شاه! کارگر تو را از تخت پایین خواهد کشید!»

و در عرض چند ثانیه کوتاه، کلمات ترکی شعار را یاد گرفتند و به دیگران پیوستند.

حدود نیم ساعت بعد، بلند شدیم. نمی توانستم بنشینم. سرم گیج می رفت. راننده ها هم بلند شدند، با هم از پله های ساختمان پایین آمدیم، رفتیم از يك ساندویچ فروشی سه تا ساندویچ خریدیم و خوردیم. پپسی و کوکا نداشت. دوغ خوردیم. شاید سرگیجه ام به علت گرسنگی بود و نه به علت ضرباتی که هوشنگ شجاعی مراغی، با طپانچه، به سرم زده بود. از راننده ها خدا حافظی کردم. پیاده رفتم خانه.

در همه جا نوشته بودند: «شاه رفت». روی دیوار کوچه آذرشهر، دو شعار جدید دیده می شد: «کوروش بیدار شو! من شاشیدم.» این به فارسی بود. به ترکی رسماً فحش نوشته بودند، ولی بسا قافیه درست و حسابی: «مسلسل سنگین-سیکیم شاهین انگین»^۱

رفتم به خانه، روی زمین دراز کشیدم. می خواستم ببینم لذت خواب در ساعت سقوط شاه چه مزه ای دارد. ویرم گرفته بود که در رختخواب نخوابم. خوابیدن بر روی زمین بی شباهت به خوابیدن در زندان نبود. بی شباهت به مسردن هم نبود. در ساعت سقوط شاه، در روز سقوط شاه، می خواستم با زمین وعده تازه ای بگذارم. زمین را صدا زدم، بلند، صدایش زدم. اگر جوابم را نمی داد، مهم نبود. مهم این بود که زمین صدایم را بشنود:

«زمین، هر اتفاقی بیفتد، من سرسپرده تو خواهم بود! زمین! تو عزیزترین ستاره عالم هستی! زمین! تو ستاره من هستی. زمین! من پدر ندارم، مادر ندارم، خواهر و برادر ندارم، زن ندارم، بچه ندارم. من فقط تو را دارم. بگذار صورتم را بر صورت تو بگذارم. بگذار تو را بغل کنم. بگذار مثل تو باشم. دهنتم کجاست زمین؟ بگذار دهنم را بگذارم روی دهنتم! بگذار دهنتم را ببوسم. زمین! زن من، مادر من، برادر من، خواهر من، تنم را بغل کن، زمین! بگذار عاشق تری بشوم. بگذار با تو، نامزد

محبوب زندگی ام، با تو عشق‌بازی کنم! زمین مرا به عقد خودت دربیارا!»
 بلند شدم، زدم بیرون، پیاده به طرف مرکز شهر راه افتادم. يك حس بی‌قراری بی‌پایان، يك تشنگی، حسی از نوعی طلب، اشتیاق برای دویدن بوسیدن، بوسیده‌شدن، ولعی برای يك هماغوشی جانانه درمن بود. رسیدم به میدان مجسمه. غوغا بود. جلوی دانشگاه هم غوغا بود. دوسه نفر از بچه‌های زندان را دیدم. یکدیگر را بغل کردیم، بوسیدیم. مثل این بود که برای بار دوم از زندان شاه آزاد می‌شدیم. نه، این یکی آزادی از زندان نبود. شاه ما را رها می‌کرد، می‌رفت. شاه رهایمان می‌کرد. چه خوب! و جمعیت بفلمان می‌کرد. جمعیت ما را اسیر بازوهای گرم خودش می‌کرد.

و چه دندانهای سفیدی داشت جمعیت! در زیر سمیلهای جوگندمی، سمیلهای سیاه، در میان ریشهای جوگندمی و ریشهای سیاه، در هاله لبهای زیبای زنهای جوان، جمعیت دندانهای سفیدی داشت. اصلاً من یادم رفته بود که جمعیت دندان هم دارد، و دندان، سفید است. و دندانها از اعماق خنده‌های شاد جمعیت برق می‌زد، و موج خندان جمعیت، انگار در باد، سو به سو می‌شد.

ساعت دوی بعد از ظهر، در چهارراه پهلوی غوغا شد. پنج‌شش نفر، روزنامه را بسالاسر مردم بلند کردند. نوشته بود: «شاه رفت!» لحظه‌ای تاریخی بود. نه، از آن بالاثربود. برای فرد فرد مردم، لحظه‌ای خصوصی بود که از يك زمان مرموز عمومی سز چشمه می‌گرفت. يك عده می‌خندیدند. و عده‌ای گریه می‌کردند. يك عده، به حال‌خنده‌گریه می‌کردند. من گریه‌ام گرفت. کنار جوی آب نشستم. و جمعیت رد می‌شد. سیل عظیمی که هدفی از درون آن را به سوی بیرون منفجر می‌کرد. هابهای گریه می‌کردم، بی-آنکه خجالت بکشم، گریه می‌کردم. و بعد، بلند شدم.

سه چهار نفر از چلوکبابی حقیقت بیرون آمدند. يك آمریکایی دوربین به دست هم کنارشان بود. شاید آمریکایی نبود. ولی معلوم بود خارجی است. ریش داشت، نه ریش توپی، بلکه ریش بزی؛ و قدش زیاد بلند نبود. از کنار من که رد می‌شدند، انگلیسی حرف می‌زد. و انگلیسی‌اش

لهجه آمریکایی داشت. معلوم بود؛ آمریکایی بود. بالاپوش کلفتی تنش بود و دوربین فیلم برداری گنده‌ای دستش بود. يك دوربین عکاسی هم دور گردنش بود. و جیبهای بالاپوشش پر از کاغذ و دفترچه و کتاب و فیلم بود.

يك نفر گفت: «شاه رفت.»

آمریکایی، به انگلیسی، از یکی از همراهانش پرسید، چه می‌گوید. همراهش «شاه رفت» را به انگلیسی ترجمه کرد. آمریکایی، بسه انگلیسی گفت: «واقعاً؟» و بعد، يك نفر، روزنامه را گرفت جلوی صورت آمریکایی. آمریکایی، با چشمهای قهوه‌ای سیرش، روزنامه را نگاه کرد. ولی معلوم بود که چیزی نمی‌فهمد. يك نفر ترجمه کرد، و بعد، مردم منتظر بودند ببینند آمریکایی از خودش چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. در آن روزها، آمریکاییها درمی‌رفتند، ولی این شخص، درست وسط چهار راه پهلوی ایستاده بود و نمی‌خواست برود. يك عکس‌العمل عوضی، يك حرف اشتباه، کافی بود که جمعیت را به ضد او بشورانند. آمریکایی چند کلمه‌ای با اطرافیان حرف زد. می‌پرسید ترجمه‌ای که از متن روزنامه شده درست است یا خیر. وقتی که جواب تأیید شنید، ناگهان هشتش را بلند کرد و به فارسی ناشیانه‌ای فریاد زد: «مرگ بر شاه! مرگ بر شاه! مرگ بر شاه!» در ابتدا جمعیت باورش نمی‌شد، ولی در کم‌تر از چند ثانیه ناچیز، کمروبی و حجبش را کنار گذاشت. ده دوازده نفر محاصره‌اش کردند، و بعد، دوسه نفر بازوهایشان را انداختند دور گردن آمریکایی، و شروع کردند به بوسیدن سر و صورت، لبها و ریش و سبیل آمریکایی، و بعد او را روی شانه‌هایشان بلند کردند، و او، با همان لحن ناشیانه، دوباره فریاد زد: «مرگ بر شاه! مرگ بر شاه!» و دیگران همان شعار را تکرار کردند، و آمریکایی را از وسط چهار راه پهلوی تا سر خیابان کاخ روی دوششان بردند، و همان جا رهایش کردند. مردمی که جریان را تماشا می‌کردند، هنوز نمی‌دانستند در باره رفتار آمریکایی چگونه قضاوت بکنند. یکی گفت: «جاسوس است!» دیگری گفت: «می‌گویند دوست چه گوارا بوده!» سومی گفت:

«منشی برتراند راسل بوده» چهارمی گفت: «مملکت خودش انقلاب نیست! آمده در ایران انقلاب بکنند» پنجمی گفت: «نمی‌توانست وضو بگیرد، تیمم می‌کنند» و شایعه از هر نوعش بود و چه قدر این آمریکایی با آمریکاییهایی که من دیده بودم، فرق می‌کرد؟ هیچ شباهتی به فوتوز، بیلتمور و کرازلی نداشت.

راه افتادم، می‌خواستم بینم در شمال شهر چه خبر است. يك کمپرسی می‌آمد، دوست سیصد نفر، رویش نشسته، ایستاده و یا آویخته بر هیكلش. دستم را به طرف کمپرسی دراز کردم. در آن واحد، بیست سی دست به طرفم از کمپرسی دراز شدند. دستم را گرفتند و کشیدند بالا. معلوم نبود کجا می‌رود. ولی دوباره راه افتاد. می‌رفت و در برابر جمعیت‌های بزرگ توقف می‌کرد. ما از بالای کمپرسی شعار می‌دادیم و یا شعر می‌خواندیم:

نه سازش، نه ذات! نه شاه و نه سلطنت!

یا فتح یا شهادت!

و گهگاه، شعریا شعاری را که مردم پیاده به طرف کمپرسی حوا - می‌کردند، ما، از روی کمپرسی می‌گرفتیم، و بعد تحویل خودشان می‌دادیم:

به همت رهبر دین - به یاری مجاهدین - مبارزه با مفسدین.

نا بود نا بود - رژیم طاغوت

الله اکبر، خمینی رهبر!

الله اکبر، خمینی رهبر!

و می‌رفتیم. من جاده‌ها و خیابانها را نمی‌شناختم. اسامی میدانها و پلها را نمی‌دانستم. تهران برایم مثل قارهٔ پرپیچ و خمی بود که من تازه قدم در آن گذاشته بودم، و حالا در اوج هیجان جنون‌آور مردم، در اوج شیفتگی مردم، وقتی که هر حنجره‌ای يك شاعر بود، باید با شهر آشنا می‌شدم. هرگز فکر نمی‌کردم تهران این همه پل داشته باشد. کمپرسی، سنگین سنگین، تلو تلو خوردان، می‌رفت. گهگاه چند نفر پیاده می‌شدند و

چند نفر سوار می‌شدند هر کسی بر دیگری آویخته یا تکیه داده بود تا نهد. و به رغم تلوتلو در میدانها و بالای پلها، کسی پایین نمی‌افتاد. من فقط يك چیز را مطمئناً می‌دانستم؛ داشتیم می‌رفتیم به شمال شهر، و مردم، اسکناسهای صدتومانی را از جیبهایشان درمی‌آوردند، با قیچیایی که معلوم نبود از کجا به دست آورده‌اند، وسط اسکناسها را می‌کنند، و هر کسی چیزی می‌گفت، به طنز، به جد، به صورت هذیان، شعر، شمار، مضحکه، دشنام؛ و شیفته‌گی، هیجان و جنون ادامه داشت. و جالب این بود که کسی مانع کمپرسی نمی‌شد. معلوم نبود ارتش، ساواک و شهربانی کجا رفته‌اند که يك کمپرسی، مثل فیل مست، تهران را از مقامات شهر تحویل گرفته، خیابانها و میدانها را به خود تخصیص داده است؟

وسط يك شاهراه بزرگ و وسیع، نرسیده به يك پل بلند و طولانی. پریدم پایین. چند دقیقه‌ای روی شانه راست شاهراه پیاده رفتم، و بعد پیچیدم دست راست. از يك نفر اسم خیابان را پرسیدم. گفت: «میرداماد». بی‌هدف، تو میرداماد، به طرف شرق راه افتادم.

در این جا، زنها و مردها شیک‌تر بودند. بعضی از زنها پالتو پوست تنشان بود. و بخار دهن و دماغشان، دور صورتشان بود. تعداد آدمهایی که مثل وسطها یا جنوب شهر بودند، کم بود. شعارهای روی دیوارها مؤدبانانه‌تر بودند، و مربوط بودند به آزادی زندانیان سیاسی، سقوط سلطنت، برقراری دموکراسی، آزادی مطبوعات، و در يك جا نوشته بودند: «شمال شهرها هم خانه‌ها و ویلاها تان را صادره می‌کنیم، هم هیکلها تان را.» و يك نفر شعاری می‌نوشت. شعار بسیار دقیقی می‌نوشت: «مرگ شاه، يك کلام، مرگ بر شاه، بدون...» تماشایش کردم، آنقدر که نوشتن شعار را تمام کرد: «تخفیف.»

جوانی بود با شلوار چین، لاغر، با سبیل نسبتاً پرپشت مشکمی و چشمهای مشکمی. بیشتر شبیه دانشجویها بود. و موقعی که من راه افتادم، او هم گچی را که دستش بود دور انداخت و راه افتاد. و بعد، بی‌مقدمه حرف زد:

«يك ماه پیش با چهار پنج نفر از بچه‌ها قرار گذاشتیم روزی که شاه رفت؛ مجسمه‌اش را از میدان محسنی بکشیم پایین. ولی یکی از بچه‌ها دو هفته پیش، تو میدان فردوسی تیسر خورد، شهید شد. بچه ماهی بود. پدر و مادرشان مخالف شاه بودند، ولی خود او، عجیب سر نترسی داشت. همه جا بود. هر جا که خطر بود، او هم بود. پیشنهاد او بود که اگر شاه رفت، کار مجسمه‌اش را تو میدان محسنی خودمان بسازیم. حالا می‌روم به میدان. سه ونیم با بچه‌ها قرار داشتیم، کمی هم دیر شده.»

مثل اینکه داشت با خودش حرف می‌زد. چشمهای مشکیش را که از کنار می‌دیدم، غرق در تصمیم بود. رچه زود به من اطمینان کرده بودا شاید علتش انقلاب بود. در دوران انقلاب، آدم نمی‌تواند به دیگران سوه ظن داشته باشد.

«من بچه مجیدیه هستم. شاهد بچه نظام آباد بود. ولی آن دو تسای دیگر را از پلی تکنیک می‌شناسمشان. اصلاً نمی‌دانم مال کجا هستند. باهم تو کوهنوردی آشنا شدیم. می‌رفتیم «شیرپلا»، «توچال». يك بار هم رفتیم «دی‌زین». درست وسط زمستان. کیف داشت. همین يك ماه پیش، یادم نیست از کجا بر می‌گشتیم که رفتیم توی ساندویچ فروشی، همین جا توی میدان محسنی. شاهد از پنجره نگاه کرد، چشمش افتاد به مجسمه شاه گفت: «بچه‌ها روزی که طرف رفت، مجسمه میدان محسنی را می‌کشیم پایین. در واقع من حالا می‌روم به وصیت شاهد عمل کنم.»

به گمانم احساس کرد که زیاد حرف زده، مثل بقیه مردم که این روزها زیاد حرف می‌زدند. لحظه‌ای سکوت کرد، بعد که دوباره حرف زد، منطقی صحبتش عوض شده بود. حالا سؤال می‌کرد:

«شما چه کاره اید؟ کار گرید؟»

گفتم: «نه. کارگر نیستم. بیکارم.»

«هیچ کار خاصی نمی‌کنید؟»

«نه. تماشا می‌کنم.»

«جالب است. فقط تماشا می‌کنید؟»

«آره. فقط تماشا می‌کنم.»

«اصلاً تا حال کار نکردید؟»

«چرا؟ هفده هجده سال پیش از این کار می‌کردم. ولی بعد بازنشسته

شدم.»

«هفده هجده سال پیش؟ یعنی هجده سال پیش شما را بازنشسته

کردند! آن قدرها هم پیر به نظر نمی‌آیید.»

یاد عبدالله‌خان و جریان روزهای اول انتقال از انفرادی به عمومی

افتادم. می‌خواستم بگویم در دوران بازنشستگی هم از بطنی به بطنی سفر

کرده‌ام. ولی می‌ترسیدم جریان را نفهمد، یا توضیحاتی بخواهد که نتوانم

از عهده‌شان بر بیایم. سؤالش را با سؤال جواب دادم:

«فکر می‌کنید چند ساله باشم؟»

«نمی‌دانم. حدس زدنش برایم مشکل است.»

«چه مانعی دارد. حدس بزنید.»

«فکر می‌کنم حدود شصت سالتان باشد.»

باز یاد حرفهای عبدالله‌خان افتادم. وای نخواستم دل این جوان را

بشکنم. گفتم: «همان حدودها.»

پرسید: «درست حدس زدم؟»

گفتم: «چیزی بین چهل و شصت.»

گفت: «بیست سال فرق معامله است تقریباً همه سن من بین چهل و

شصت جا می‌گیرد.»

برگشت. تند و تیز نگاهم کرد. یا به دنبال تأثیر جمله آخرش بود، و

یا فکر می‌کرد که من باید درباره حرفی که زده بودم توضیح قانع‌کننده‌ای

بدهم. ولی وقتی سؤال دیگر را کرد، مسأله سن را رها کرده بود.

«نگفتید چه کاره‌اید.»

از دهنم پرید: «تنهای مادرزادم.» و بلافاصله از گفتنش پشیمان شدم.

خواستم اشتباهم را جبران کنم. آدم نباید جلوی دیگران، این همه احساساتی

بشود. مردم چه گناهی کرده‌اند! خواستم توضیحات مفصلی بدهم تا جبران

اشتباهم را کرده باشم، ولی بعد، از خیرش گذشتم.

پس از چند لحظه سکوت پرسید: «! نی چی؟ تنهای مادرزاد؟»

«هیچی بابا. از یک نفر این حرف را شنیده بودم، حالا خرجش کردم

ببینم چه معنی می‌دهد. خودم هم نمی‌دانم معنیش چیه؟ آدم بعضی اوقات

دلش به حال خودش می‌سوزد، حرفهایی می‌زند که روی هم معنی ندارند.

می‌دانم کار احمقانه‌ای است. ولی مگر همه کارهایی که ما می‌کنیم، عاقلانه

است؟»

«حالا که حاضر نیستید به من بگویید چه کاره‌اید، باید یک کارموز

داشته باشید. مثلاً...»

«ساواکی. چطور است ساواکی باشم؟» و این را گفتم تا زهر احساسات

زیادی آن «تنهای مادرزاد» را گرفته باشم.

«اختیار دارید. من همچو جسارتی نمی‌کنم، قیافه‌تان اصلاً به

ساواکیها نمی‌خورد.»

«پس قیافه‌ام به چه شغلی می‌خورد؟»

«نمی‌دانم.»

«خوب حدس بزنید. شما که خوب حدس می‌زنید.»

«موضوع شغل مطرح نیست. موضوع قیافه مطرح است.»

«هر حدسی که می‌خواهید درباره قیافه من بزنید.»

«نمی‌خواهم ناراحتتان بکنم.»

«یعنی حرفتان ناراحت کننده است؟»

«آره فکر می‌کنم ناراحت کننده باشد.»

«اصلاً مهم نیست.»

«نه! نمی‌خواهم بگویم.»

«باور کنید ناراحت نمی‌شوم.»

لحظه‌ای هردو سکوت کردیم. بعد، من گفتم: «خوب؟»

«اگر ناراحت نمی‌شوید. می‌گویم: شما قیافه آدمهای بخت برگشته را

دارید. می‌دانید؟ شکل جغد هستید!»

گفتم: «از اظفتان متشکرم.» و برگشتم تو صورتش نگاه کردم. جوانی بود شاداب، با اسباب صورت روبه راه، و روی هم خوشگل بود. قضاوت بی برو برگردی کرده بود که مو لادرزش نمی رفت. سرم را انداختم پایین. گفتم: «ناراحت شدید؟ نه؟ گفتم اگر بگویم ناراحت می شوید!»

«ناراحتی من از این نیست که شما همچو حرفی به من زدید. ناراحتی من از این است که حرف شما بیان کننده عین واقعیت است. من آدم بخت-برگشته ای هستم. واقعا يك جغد هستم. و فکر می کنم قیافه و هیكلم دورنمای زیبای جوانهایی مثل شما را خراب می کند. می دانید شما جوانها خیلی معصوم هستید. خیلی زیبا هستید. و این نهضت مال شماست، نه مال ما. شما این نهضت را به وجود آورده اید. آدمهایی مثل من، جفدهایی مثل من، بخت برگشته هایی مثل من، محیط شما را آلوده می کنیم. زیبایی معصوم حرکت شما را آلوده می کنیم، با این قیافه هان، افکار شوم و لعنتی مان، تجربه های کهنه و قدیمی نسل مفلوکمان. نگذارید جفدهایی مثل من انقلاب شما را تصاحب کنند.»

گفتم: «ببینید آقا، من هیچ قصد اهانت نداشتم. خواهش می کنم به دل نگیرید خواهش می کنم حرف مرا فراموش کنید!»

«من حرف شما را عین واقعیت می دانم. از من عذر نخواهید. حرف شما را به دل نمی گیرم. احساس توهین هم نمی کنم. فقط در ادامه حرف شما. يك توصیه به شما می کنم. ما هیچ چیز نداریم که به شما بدهیم. انقلاب را جوان نگه دارید، اجازه ندهید جفدهایی مثل من، انقلاب شما را از چنگتان در آورند!»

با صلابت جواب داد: «نمی گذاریم. یقین داشته باشید نمی گذاریم.» و بعد کلیات را رها کرد، و برگشت سر همان سؤال اولش: «بالاخره نگفتید شغلتان چیه.»

«هفده هجده سال پیش از این، مترجم آمریکاییها بودم. در تبریز. بعد از آن دیگر شغلی نداشتم.»

«پس چکار می کردید؟ منظورم این هجده سال است؟»

«دور و برم را تماشا کردم. اول تنها بودم، بعد با سه چهار نفر. بعد با بیست سی نفر. تو يك اتاق، هم‌دیگر را تماشا می‌کردیم.»
«پس بگویند زندانی بودید دیگر!»

باهوش بود. انقلاب بود، و همه در انقلاب باهوش بودند. داشتیم به میدان نزدیک می‌شدیم. سؤالش را تکرار کرد. و بعد یکی دوسوال دیگر هم کرد، و من می‌خواستم جریان قتل کرازی، اعدام سرهنگ جزایری و دیگران را برایش تعریف کنم، ولی آن‌ها حذور همیشگی بود؛ طرف حتماً باورش نمی‌شد. حتماً فکر می‌کرد لاف می‌زنم. وانگهی زندانیهای مهم-تری هم بودند که آزاد شده بودند، و به زودی دیگران هم آزاد می‌شدند. فشار از طرف روزنامه‌های آزاده شده، دانشگاهها و تظاهرات مردم نشان می‌داد که به زودی زندانیان دیگر آزاد می‌شوند، و حتماً داستانهای آنها جالب‌تر بود، اگر تعریف می‌کردند، هر کدامش به اندازه صد برابر قتل سروان کرازی ارزش داشت.

«در تبریز زندانی بودید، یا تهران؟»

«تهران.»

«هجده سال؟»

«تقریباً.»

«تقریباً همه عمر من شما زندان بودید.»

«ولی شما نبودید، من آزاد نمی‌شدم.»

«شما مال خود تبریز هستید؟»

«بله، درست از ناف تبریز.»

«زنی به نام ته‌مینه را می‌شناسید؟ تبریزی است.»

«نه. نمی‌شناسم. چرا باید بشناسم؟»

«فکر کردم شاید بشناسیدش. اغلب بچه‌های تبریز می‌شناسندش.»

«چه کاره است؟»

«کاره‌ای نیست. از مبارزهاست. بیشتر به خاطر پدرش همه می‌-

شناسندش.»

«آخر من مبارز نیستم که.»

«پس چرا هجده سال زندان بودید؟»

من شاهد مبارزه دیگران بودم. تقریباً تنها شاهد. دولت فکر کرده

بود که من در زندان بمانم و پیوسم تا کسی از جریان باخبر نشود.»

«جریان چی؟»

«جریان اعدام چهارده نفر.»

«چهارده نفر؟»

«آره، چهارده نفر.»

«مال چه سازمانی بودند؟»

«مال هیچ سازمانی نبودند. تصمیم گرفته بودند يك مستشار نظامی

آمریکا را در سر بازخانه اردبیل تیرباران بکنند. تیرباران هم کردند. و بعد،

آمریکاییها و دولت اعدامشان کردند.»

«ارتشی بودند؟»

«آره. دوازده تا گروهبان بودند که يك سروان آمریکایی را به مسلسل

بستند. شريك جرمشان يك سرهنگ ایرانی بود. دولت به يك سروان ایرانی

هم تهمت زد، و این چهارده نفر را گرفتند، اعدامشان کردند.»

«شما چه کاره بودید؟»

«من مترجم سروان بودم.»

«من تا حال درباره این داستان چیزی نشنیده بودم. حتماً تهمینه از

جریان باخبر است.»

«تهمینه چند سالش است؟»

«چهل و دو سه سالش می‌شود. البته خیلی شکسته شده. او هم مثل

شما، چهل تا شصت سالش است!»

«عجب!»

و خندید. باهوش بود.

پرسیدم: «تهمینه هم زندان بود؟»

«نه.»

«پس چه نوع مبارزه‌ای کرده؟»

«مگر هر مبارزی زندان رفتند؟»

«پس در بیرون زندان چه مبارزه‌ای کرده؟»

«گفتم که، به خاطر پسرش.»

«چی شده؟»

«گویا تهمینه مال يك خانواده پولدار تبریزی بود. بعدها گویا اتفاقی افتاده که از آنها جدا شده. کسی دقیقاً نمی‌داند چه اتفاقی افتاده. همین چند سال پیش پسرش را تیرباران کردند. می‌گویند این زن مبارزه را از همان زمان شروع کرده. همسایه دیوار به دیوار یکی از رفقای من است.»

رسیده بودیم به میدان. گفت:

«من باید بروم. دوستانم منتظر هستند. ببینید حتی نردبان هم

آورده‌اند.»

«راستی نگفتید اسم فامیل این تهمینه خانم چیه؟»

«شما هم نگفتید اسمتان چیه؟»

«حسین. حسین تنظیمی.»

«تهمینه، تهمینه ناصری.»

«پسرش را چرا تیرباران کردند؟»

«بعداً برایتان تعریف می‌کنم.»

و رفت از پشت سر که تماشايش می‌کردم، یقین داشتم که آدمهایی مثل این جوان هر زورگویی را می‌توانند به آسانی از تخت کبریایش پایین بکشند. رفت و پیوست به رفقایش. می‌دیدم کسبه خودش و رفقایش دارند با کنجکاو جمعیت را تماشا می‌کنند. لابد می‌خواستند جمعیت چه وقتی آمادگی پیدا می‌کند، اوایل اصلاً صحبت مجسمه نبود. مجسمه درچنین روزی، حضور دستپاچه و مزاحمی داشت. ولی کسی حرفش را نمی‌زد. فقط تماشايش می‌کردند. انگار قرار است خود مجسمه کاری بکند، عذرکارهای خلاف مدل اصلی‌اش را بخواهد، و مردم را قانع کند که ماده اولیه‌اش در جایی به درد می‌خورد، و حساب او را از حساب مدل اصلی

جدا کنند. و به او به دیده يك اثر هنری نگاه کنند. و در صورت امکان از نابود کردنش چشم‌پوشی کنند. مجسمه، درچین و وضعی، مضحك، درمانده، و حتی تا حدی معصوم می‌نمود.

و میدان هم چندان میدان وسیعی نبود. همه ایستاده بودند، تماشا می‌کردند؛ یکدیگر را، مجسمه‌ها، آسمان را، ولی صورتها سرشار از يك شادی عمیق و درونی بودند. انگار سلطنت را از بالاسرشان بر نداشته بودند، بلکه از اعماق روحشان، به هزار زحمت بیرون کشیده بودند، و حالا که جن دوهزار و پانصد ساله رانده شده بود، همه سبک شده بودند، و به آسانی، می‌توانستند در خلأی که ایجاد شده بود، پرواز کنند، و به جای راه رفتن، مثل آدمهایی که در کره ماه پیاده شده باشند، جستهای چندین متری، حتی چند کیلومتری بزنند و به جای آنکه روی پاهایشان بر زمین بیایند، روی هر قسمت بدنشان، هر طور که دلشان خواست، پایین بیایند.

حرفهای مادرم یادم آمد: «اگر یکی از شماها بخواهد فردا دست روی آن یکی بلند کند. به آن شیرپاکی که فاطمه زهرا به حسن و حسین و زینب داده، من یکی تو را نمی‌بخشم، و هیچ مادری در این شهر پسرش را نمی‌بخشد.»

«مادر جان این حرفها چیه می‌زنی؟ غیر ممکن است! چرا نفوس بد می‌زنی؟»

و واقعاً هم نمی‌شد نفوس بد زد. کابوسی را که حرفهای مادرم در وسط این رؤیای زیبای زمستان يك تهران دگرگون شده کاشته بود، با يك تکان از خود دور کردم و ایستادم به تماشای آن سه چهار جوان و رفقاشان.

عجیب بود! ملت داشت جوان می‌شد. با وجود آن همدکشته، حتی پیرها هم جوان می‌نمودند. من باید پیری زودرس خود را از چشم این جوانها، این ملت جوان، پنهان می‌کردم. این سلطنت بود که پیر بود، و حالا که رفته بود، ملت جوان شده بود. ماشینهایی که عبور می‌کردند، پر از جوانها بودند. همه برف‌پاک‌کنهایی که کار می‌کردند، جوان بودند، و

همه ماشینهایی که بوق می زدند، بوقهای جوان می زدند. از طرفین ماشینها، از پشت کامیونها و تریلیها، و اتوبوسها و مینی بوسها، سرهای زنها و مردهای جوان، مثل گل شکفته بودند. و شادی عمیق و ناخودآگاه چنین روزی روی صورتهاشان پاشیده بود. و خیابان، يك باغ بزرگ پرگل و میوه بود، و بچهها مثل نهالهایی بودند که در نسیم تاب می خوردند، و سرهای همه آدمها تر و تازه، زیبا و جوان، و از آن هم بالاتر، چشمهای مردم بسیار هوشیار بودند؛ انگار همه این معادله دوهزار و پانصد مجهولی را پیش خود حل کرده بودند، و سرانجام از سلطنت فارغ التحصیل شده بودند، و انگار هر کسی دکترای تاریخ، دکترای انقلاب، دکترای سر بلند راه رفتن، گرفته بودند. بی سوادترین آدمها، درست در این لحظه تاریخی، با باسوادترین آدمها هم سواد شده بودند، و فقیرترین آنها به اندازه زنها و دخترهای شیک شمال شهر، که دورو بر میدان محسنی ایستاده بودند، ثروتمند شده بودند.

از زندهای پولدار، عده‌ای، از روی لباس معمولی و شلوار، پالتو پوست نشان کرده بودند، و بعضیهاشان دنبال قیچی می گشتند، و وقتی قیچی پیدا کردند، از جیب پالتوها، اسکناسهای صدتومانی را بیرون می کشیدند، و به دقت عکسهای شاه را از اسکناسها قیچی می کردند و می انداختند زیر پوتینها و چکمه‌هاشان؛ و عکسها را مثل تف له می کردند، و عده‌ای می گفتند، «لعنتی العنتی!» و مردم، که از همه جا، و از بالای جبل «کازانوا» سرک کشیده بودند، می چندیدند و کف می زدند، و کلمه «کازانوا» که در شرایط معمولی، مظهر ابتذال، سبکی و جلالت، و مظهر عیاشیهای رنگین، متنوع و طولانی، شب بیداریهای توأم با مستی و روزخماریهای ناشی از پرخوری بود، حالا مثل بقیه اجزاء و عناصر محیطی که در حال دگرگونی درونی بود، دستخوش تحول شده بود و فریاد می زد: «ای شاه پرستلر، الله شاهوزی الوزدن آلسین!» و هیچ معلوم نبود که چرا این شعار ترکی است و شاید حالا که خداوند شاه را از دست شاه پرستها گرفته بود، می شد با شاه پرستها مزاح کرد، و باید

این کار را به ترکی می کردند.

مردم می خندیدند، و از آن پایین، غده‌ای می گفتند: «لعنت به تو حیوان!» و حالا مردم شعار می دادند، و من آن دانشجو و دوستانش را می دیدم: داشتند بین جمعیت رفت و آمد می کردند. و تقریباً همه جمعیت، يك صدا فریاد می زد: «مرگ بر شاه! مرگ بر شاه!» و وقتی این صداها به اوج رسید، دیدم آن دانشجو نردبان را برداشته، برده، گذاشته پای ستون مجسمه، و دارد از پله‌های نردبان بالا می رود. طناب دستش بود. و خیلی حرفه‌ای می نمود. شاید همه مجسمه‌ها را این جوان خواهد انداخت و وقتی که به بالای ستون رسید، در اطراف پای مجسمه، برای پایش جا پیدا کرد، ایستاد، قد راست کرد، و خونسرد، مثل آدمی که انگار سالها فقط همین يك صحنه و يك عمل را تمرین کرده است، طناب را انداخت دور گردن شاه، انتهای طناب را در دست گرفت و سر طناب را اول کرد به طرف پایین، و بعد ایستاد به تماشا. یکی از رفقای طناب را انداخت دور يك لاستیک بسیار گنده، آن را حلقه زد، محکمش کرد، و به رفیقش اشاره کرد که لاستیک را بالا بکشد. ولی لاستیک بالا نرفت. معلوم بود که سنگین است. يك نفر گفت: «آقا جان، اگر می خواهید لاستیک را آتش بزنید، باید رویش نفت بریزید!» يك دقیقه بیشتر طول نکشید که يك نفر يك پیت گننده نفت آورد، داد دست جوانی که رفیق همان دانشجو بود، و جوان لاستیک را خیس نفت کرد، و بعد، اشاره کرد به رفیقش که بکشدش بالا. ولی لاستیک، که قبلاً سنگین بود، حالا سنگین تر هم شده بود. جوان به رفیقش اشاره کرد که از نردبان بالا برود. من جلو رفتم، پیشدستی کردم، هایم را گذاشتم روی پله نردبان، و پله به پله بالا رفتم و بعد در پای مجسمه برای خود جا پا پیدا کردم. دانشجو متحیر مانده بود، و بعد، دوتایی لاستیک را کشیدیم بالا، و بعد، لاستیک را بلند کردیم، انداختیم دور گردن مجسمه.

«شما چرا آمدید بالا؟»

«من آن قدرها هم که شما فکر می کنید پیر نیستم. چهل و سه سال

بیشتر ندارم. دلم می خواست جای آن دوست شما را بگیرم.»

«کدام دوست؟»

«همان کسی که باهاش قرار گذاشته بودید در همچو روزی به کمک هم،
مجسمه شاه را پایین بکشید!»
کنار مجسمه قد راست کرد. نسیم زمستان موهایش را نرم نرمک تکان
می داد. گفت:

«مثل اینکه از برکت انقلاب شما هم به سر تان زده!»

مردم از پایین داد می زدند: «چرا آتش نمی زنید الاستیک را آتش بز نید!»
ولی من گوشم به این حرفها بدهکار نبود. برای این بالانیا مده بودم
که لاستیک آتش بز نم. احساس می کردم که پس از سقوط مجسمه شاه،
جوان با رفتایش گم و گور خواهد شد. این طبیعی بود. من هم بودم همین
کار را می کردم. شاه رفته بود، ولی هنوز دستگاه شاه پابرجا ایستاده بود.
پس از سقوط مجسمه، جوان همه فوت و فن کار مخفی را به کار می بست
تا کسی به این سادگی پیدایش نکند. وانگهی، من در کنار این مجسمه،
انگار با سرنوشت، با يك معجزه، میعاد داشتم. و این لحظه را هرگز نباید
از دست می دادم. باید سوالی را که در ذهنم بود، ازش می کردم:

«ببینید شما از زنی صحبت کردید. درست است؟ اسمش تهمنه ناصری بود.
درست است؟ گفتید پسرش را تیر باران کردند؟ درست است؟»
«ای آقا، شما واقعاً دیوانه اید! حالا وقت این سؤا لها نیست! آمدید
بالا همچو سوالی بکنید؟ مگر متوجه نیستید؟ مردم آن پایین منتظرند!»

«ولی شما نگفتید چرا پسرش را کشتند!»

«پسر؟ کدام پسر!»

«پسر تهمنه ناصری؟ نگفتید چرا کشتندش؟»

«حالا وقت این حرفها نیست.»

هر دو هم عصبانی بودیم و هم خودمانی حرف می زدیم.
«اشتباه می کنی. حالا دقیقاً وقت این حرفهاست. من سوال می کنم و
تو باید جواب بدهی! جوان، بگو، چرا پسر تهمنه ناصری را کشتند!»
«بابا تو مخت معیوب است! به خدا، به پیغمبر، به آن دوازده امام، به

آن چهارده معصوم، تو محنت معیوب است! حالا در ایران، فقط يك نفر در کنار مجسمه شاه، يك لحظه پیش از سقوط این مجسمه، به فکر این می-افتد که چرا پرتهمینه ناصری را کشتند؟ می فهمی؟ من هم صریحاً بهت بگویم که حاضر نیستم بهت بگویم.»

دست دراز کردم، یقه اش را گرفتم، بیشتر مثل پدری که یقه پسرش را بگیرد، و فریاد زدم: «بگوجوان، چرا پسره را کشتند؟»
«کشتند، به دلیل اینکه کشتند! همین!»

از پایین داد می زدند: «بابا آتش بزنید، بیایید پایین!» يك نفر داد زد: «مثل اینکه آن بالا دعوا شده!» ناگهان یکی دیگر فریاد زد: «يك ساواکی رفته آن بالا، نمی گذارد مجسمه را بکشند پایین!» از پایین مردم دم گرفتند: «ساواکی! ساواکی! ساواکی!»

جوان التماس کرد: «زندگیت در خطر است، مردا آن پایین فکر می کنند تو ساواکی هستی. دست از یقه من بردار! دست از لجبازی بردار! می گویند مادر پسره، یعنی همان تهمینه او را فقط بسرای کشتن يك نفر قربیت کرده بود. می گویند پسره هم رفت آن آدم را پیدا کرد و کشتش. ولی خود تهمینه حرفی نمی زند. يك عده می گویند پسره آن آدم را نکشت. ولی همین طور بی خودی او را گرفتند، تیر بارانش کردند. می گفتند که مقتول حتماً يك قاتل داشته، و قاتل همان پسر تهمینه بوده.»

«مقتول کی بود؟»

«درست نمی دانم. هیچ کس درست نمی داند. می گویند مقتول يك درباری بود. ولی گویا تو شیراز یا اصفهان کشته شد.»

«مادرش کجاست؟»

«سبلان!»

«سبلان؟»

«آره؛ سبلان.»

«همان کوه سبلان؟»

خندید. مردم از پایین دم گرفتند: «ساواکی، ساواکی، بیای پایین ساواکی!»

جوان، که حالا دیگر یقه‌اش را از دست من درآورده بود، از آن بالا فریاد زد: «نه بابا، اشتباه نکنید! ساواکی نیست! از خودمان است! دوست خودم است!»
 يك نفر فریاد زد: «پس معطل چی هستید؟» جوان فریاد زد: «دعوا سر این است که کی افتخار این را داشته باشد که شاه را به آتش بکشد!» کسی که از جوان سؤال کرده بود: «گفت باهم آتشش بزنید!»

من باز هم پریدم طرف جوان: «مرا مسخره کردی! می‌خواهی بروم تهمینه ناصری را از بالای کوه سبلان پیدا کنم؟»
 جوان غشغش خندید:

«کوه سبلان نه بابا! خیابان سبلان همین جا تو تهران! تو یکی از کوچه‌های خیابان سبلان!»
 يك لحظه بعد، جوان ناگهان سرم داد کشید: «اصلاً به توجه که تهمینه ناصری کجا زندگی می‌کند؟»

«می‌خواهم ببینم چی شده؟ شاید این آدم همان آدمی نباشد که من دنبالش هستم. ولی اگر همان آدم باشد، من امروز باید به معجزه اعتقاد پیدا کنم.»

«معجزه نیست عمو، انقلاب است!»

يك نفر از پایین آمده بود بالا، روی آخرین پله نردبان ایستاده بود:

«بابا شما منتظر چی هستید: مردم می‌خواهند مجسمه را پایین بکشند.»
 دوست جوان بود. جوان گفت: «تو برو پایین، من آتش می‌زنم، می‌آیم پایین. به بچه‌ها بگو مواظب باشند.»

و بعد رو کرد به من: «خیلی عذر می‌خواهم که سر شما داد کشیدم و باهاتان خیلی خودمانی رفتار کردم. شما هم تشریف ببرید پایین!»
 لحنش لحن آدمی شده بود که تازه با من آشنا شده و از ماجراهایی که بین ما دو نفر گذشته، یکسر بی‌خبر است.

گفتم: «پایین منتظران می‌شوم تا با هم قرار بگذاریم.»
 نگاهم کرد. گویا سماجتم برایش باور نکردنی بود. گفت: «به اعدام

آن چهارده نفر مربوط می‌شود؟»

باید پیش خود اعتراف می‌کردم که بسیار تیزهوش است. مال کدام گروه یا سازمان سیاسی بود؟ شاید اصلاً مال گروهی یا سازمانی نبود. بعداً وقت داشتم بفهمم. گفتم:

«مستقیماً نه! ولی اگر زن همان زن باشد، می‌خواهم ببینمش.»

و از پله‌ها آمدم پایین.

از پای ستون که نگاه می‌کردم، دایره‌ای از شعله می‌دیدم، با ستونی از دود که باد به سرعت به بالا، و به طرف جنوب می‌برد. سر مجسمه دیده نمی‌شد. جوان به عجله از پله‌ها پایین آمد. مردم سر طناب را گرفته بودند و می‌کشیدند، ولی مجسمه، آن بالا، درمیان حلقه شعله و دود ایستاده بود و تکان نمی‌خورد.

از دور سر و کله یک کمپرسی پیدا شد. مثل اینکه همان کمپرسی بود که من قبلاً سوارش بودم. گویا رفته بود شمال شهر را دورزده بود، و حالا داشت برمی‌گشت. انواع پلاکاردها، شعارها و عکسها، روی کمپرسی، توی دست مردم بود، با تعداد زیادی روزنامه «شاه رفت». به کمپرسی اشاره کردند که جلوتر بیاید. کمپرسی، خرناسه‌زنان در میدان جلوتر آمد. یکی دو نفر سرطناب را به کمپرسی بستند. حالا یک سرطناب دور گردن شاه بود و سر دیگرش به کمپرسی بسته شده بود. مردم کنار کشیدند. کمپرسی تکانی به جلو خورد، سه چهار متری از جای سابقش دور شد، و طناب، که قبلاً شل بود، سفت و کشیده شد. کمپرسی یکی دو متری سریع حرکت کرد، ولی مجسمه، انگار نه انگار. کمپرسی تکان دیگری خورد، عقب آمد، و بعد حرکتی به جلو کرد و طناب را دوباره کشید. ولی مجسمه مقاومت می‌کرد. نمی‌خواست پایین بیفتد. انگار ترجیح می‌داد که توی شعله و دود بماند و بسوزد، ولی از آن بالا سقوط نکند. مردم دیگر شمار نمی‌دادند: با چشمان حاج و واج و کنجکاو، بالا را نگاه می‌کردند و انگار کسوفی را که درست در ده بیست قدمیشان، در بالاسرشان، اتفاق افتاده بود، تماشا می‌کردند، و مثل این بود که به انتظار نوعی استحاله، و حلول روحی در

در کالبدی دیگر بودند. چند لحظه بعد، معلوم نشد راننده کمپرسی چه کار کرد، که وقتی طناب کشیده شد، مجسمه افتاد، خیلی سریع، و بسا صدای سقوطی رعد آسا حالت خلسه و حیرت مردم را ترك کرد. مردم دور مجسمه جمع شدند. هم شادی می کردند، و هم لعنت می فرستادند. يك نفر خواست روی مجسمه بشاشد. پیرمردی گفت: «پسر جان، نکن! چه فایده دارد که روی مجسمه بشاشی؟» مرد میان سالی گفت: «آب روی آتش نریزا» هنوز لاستیک دود می کرد. يك وانت بار، از آن وانت بارهای کامیون مانند، از گوشه ای از میدان به طرف مجسمه آمد. مردم مجسمه را به پشت وانت بار بستند. وانت بار گاز داد، تکان خورد، راه افتاد. مجسمه روی زمین کشیده می شد. وانت بار سریع نمی رفت. مجسمه دنبالش می رفت و مردم می رفتند، شعار می دادند، خوشحالی می کردند. يك نفر گفت: «با کمپرسی نمی خواست بیفتد. حالا بین با کامیون چه جوری می رود!» يك نفر دیگر گفت: «آن موقع وابسته بود، حالا افتاده. فرقی این است.» يك نفر دیگر گفت: «دارد یکراست می رود تو زباله دان!» و هوا رو به تاریکی می رفت، و صورتهای سایه روشن صورتهای قبای بودند. میهم بودند. نمی شد گفت کی به کی هست.

دنبال آن جوان می گشتم. پیدایش نبود. رفقاییش هم نبودند. رهبری ته مانده تظاهرات بر عهده جوانان دیگری بود که قبلاً ساکت دور و بر میدان ایستاده بودند. حتماً هنوز هم فکر می کردند که سازمان امنیت ذر کمین مخالفان سلطنت است، و ممکن است کسانی را که مجسمه ها را پایین کشیدند، گیر بیاورد و انتقام بگیرد. از آن جوان خبری نبود. من هم ترس برم داشت. آخر من آن بالا چه کار می کردم؟

از اعماق تاریکی، روزه آذیری، چنان ناگهانی شروع شد که همه به يك چشم به هم زدن به این ور و آن ور پخش شدند. آمبولانس از کوچه شمالی میدان به سرعت آمد، پیچید به چپ، بی آنکه میدان را دور بسزند و بعد سرعتش را بیشتر کرد و مستقیم رفت، ولی به طرف پایین پیچید. از جدول وسط خیابان بالا رفت، بعد پایین رفت، و بعد شتاب زده، دور زد، بالا رفت

وزوزه‌اش، چند لحظه بعد، بکلی خاموش شد. در خیابان شمیران، راه افتادم به طرف پایین. همه همین کار را کرده بودند. مثل اینکه مجسمه افتاده، هنوز جاذبه‌اش را از دست نداده بود. حتی در تاریکی هم دیده می‌شد که آن پایینها کمی شلوغ است. هوا کمی سردتر شده بود. همه عجله داشتند. وانت بار دیده نمی‌شد. نکند مجسمه را دزدیده‌اند! تا شاید در قرنی دیگر، در شهری یا کشوری دیگر، روی ستونی دیگر نصب کنند؟ در این تاریکی، هیچ چیز بعید نبود.

سوار يك ماشین شدم. سه نفر عقب نشسته بودند. من بغل دست راننده نشستم. حرف نمی‌زدند. راننده تند می‌رفت، و بوق می‌زد، و از خلال ماشینها و آدمها می‌پسچید و می‌رفت. ولی جلوتر شلوغ بود. همین که ماشین توقف کرد، پیاده شدم. آن بالا، چراغهای ماشینها روشن بود. در نور تند و پرنوسان چراغهای ماشینها، توی هم لولیدن جمعیت بالای پل دیده می‌شد. چه خبر بود؟ پس مجسمه را ندزدیده بودند. آورده بودندش اینجا. مجسمه از بالای پل آویزان بود، عینهو آدمی که دارش زده باشند. مردم در تاریکی، می‌ایستادند، نگاه می‌کردند و بعد راهشان را می‌کشیدند و می‌رفتند. سرانجام، مجسمه سرنوشت محنومش را پیدا کرده بود.

زیر پل، منتظر تا کسی ایستادم. ماشینها می‌آمدند و می‌رفتند. سرم را جلو بردم، به یکی از ماشینها گفتم: «مجسمه» راننده شیشه را کشید پایین و گفت: «افتادا دیگر نیست!» و خندید و رفت. دوسه بار به طرف ماشینها و تا کسیهایی که رد می‌شدند، فریاد زدم: «سبلان!» بی آنکه بدانم اگر سبلان را پیدا کردم، در این موقع شب، چه کار خواهم کرد. يك مینی بوس نگه داشت. پر آدم بود. سوار شدم. از يك نفر پرسیدم، سبلان کجاست؟ گفت: «سر چهارراه عباس آباد و فرح پیاده شو، برو سر چهار راه قصر، آنجا سوار ماشینهای سبلان بشو!» سر چهارراه فرح پیاده شدم، از يك نفر دیگر پرسیدم، چهارراه قصر کجاست. نشانم داد. خیابان يك طرفه بود. پیاده راه افتادم. اینجا سوت و کور بود. و سکوت ترسناک بود. رسیدم سر چهارراه، بالا را نگاه کردم. عجیب آشنا به نظر می‌آمد. رفتم آن ور چهارراه ایستادم.

دورتر، در پشت میله‌های روبرو، سوبه‌سو. شدن سرنیزه‌ها را می‌دیدم. از دور صدای سرفه می‌آمد، فضا پراز خطر بود. ماشینی رد شد، داد زدم: «سبلان!» ولی رفت. يك ماشين ديگر رد شد، باز هم داد زدم. و رفت. شاید راه سبلان از این‌ور نبود! ماشینهایی که از آن‌ور می‌آمدند، گاز می‌دادند و از چهارراه رد می‌شدند و می‌رفتند توی عباس‌آباد. از پایین، ماشینها به طرف بالا می‌آمدند و گاز می‌دادند و می‌رفتند بالا، یا می‌پیچیدند به طرف عباس‌آباد. حدس می‌زدم که بالا همان پل باشد، و عباس‌آباد همان-جا بود که من از آن آمده بودم. راه افتادم به طرف پایین. پشت سرم را نگاه نمی‌کردم. نیازی نمی‌دیدم. می‌ترسیدم. به دنبال مردم می‌گشتم. ماشینها اکثراً با نور بالا می‌آمدند و می‌رفتند بالا. تندتر کردم. جلوتر، از توی کوچه‌ها و خیابانهای فرعی، نك و توك، آدمها بیرون می‌آمدند، و پایین‌تر، حتی تعداد آدمها زیاده بود. گروه گروه می‌رفتند. حرف می‌زدند، شوخی می‌کردند. و حالا حتی تك و توك، مزازه هم باز بود، ولی شهر خاموش بود. از يك دکه، دو سه بسته بیسکویت خریدم. از موق افتاده بودم. بیسکویتها را دوتا دوتا و سه‌تاسه‌تاسه توی دهنم می‌چپاندم. بعد دیدم يك ساندویچی باز است. يك چراغ توری را گذاشته بود روی پیشخوان، و هفت هشت نفر مشتری داشت. رفتم تو. همه مست فسرار شاه بودند. می-گفتند، می‌خندیدند، و يك نفرشان داشت ادای حرف زدن بختیار را درمی-آورد، به فارسی و فرانسه. و بعد هم ادا در نمی‌آورد. يك پسی خوردم، بیرون آمدم. به این زودی، سر چهارراهها، جوانها كشيک می‌دادند. شهر بی‌صاحب، صاحب پیدا می‌کرد. جوانها، به تدریج، احساس مالکیت می-کردند.

تا پیچ شمیران پیاده آمدم. پیچ شمیران شلوغ بود. گفتند يك ساعت پیشتر، همه رفته بودند زندانیهای قصر را آزاد کنند. به توصیه آقای طالقانی برگشته بودند آمده بودند اینجا، و حالا عده‌ای از جوانها توی منزل بودند، و عده‌ای اطراف منزل. رفتم، این‌ور و آن‌ور سرک کشیدم. توی تاریکی امکان نداشت صورتها را تشخیص بدهم. بعد، مردم متفرق شدند، و من برگشتم

آمدم، سرخیابان شاهرضا و ایستادم.

توی مینی بوسی که مرا به طرف غرب شهر می برد، می گفتند ممکن است جلوی دانشگاه شلوغ باشد. مینی بوس از روی پلها می رفت، و از بالای پلها، گاهی حتی اعماق اتاقهای آپارتمانها هم دیده می شد. آدمها از کنار چراغهای کم نور رد می شدند و سایدهایشان نشان می داد که زندگی ادامه دارد. حرکت از روی پلها کیف داشت. نوعی پرواز بود. جلوی دانشگاه شلوغ نبود. و در میدان مجسمه، مجسمه ای درکار نبود. «افتاد! دیگر نیست!» از آنجا تا خیابان آذرشهر، باز هم پیاده رفتم. کلید را انداختم. رفتم بالا. وقتی وارد آپارتمان شدم، مثل هجده ساله دوران زندان، روی زمین دراز کشیدم، سرم روی شانه راستم. و زود به خواب رفتم. فردا باید همه جای خیابان سبلان را زیر پا می گذاشتم.

—۴—

خوابی که می دیدم هیچ ربطی به وقایع آن روز، روزهای قبل و بعد، نداشت. حتی به خود من هم ارتباطی نداشت. خواب يك آدم دیگر بود. خواب آدمی بود از جنسیتی دیگر. خواب عجیبی بود. چطور ممکن بود من چنین خوابی دیده باشم؟

دختری پانزده شانزده ساله بودم. اسمم شادی بود. از حرفهایی که پدر و مادرم و دیگران می زدند، معلوم بود اسمم شادی است.

دختر نسبتاً قد بلندی بودم، با چشمنهای درشت مشکی، ابروهای نیمه پرپشت، که هنوز دست آرایشگر به آنها نخورده بود، و يك سالک بسیار کوچولو، مثل يك برگ گل پلاسیده، روی گونه چپم، کنار لبهایم. موهایم بلند و سیاه بود، و تا کمرم می رسید، و تندکدراه می رفتم، آرام آرام، اینور و آنور می پریدم، و مثل نسیم به شاندها، دورگردنم و پشت سرم می خورد.

از حرفهایی که جوانها می زدند، و از صورتی که موقع ایستادن در برابر آیند، در مقابلم می دیدم، می فهمیدم که دختر زیبایی هستم. هر وقت

حمام می رفتم و برمی گشتم، سه چهار ساعت بعد، خواستگار پشت خواستگار به خاندهان می آمدند. یکی دکتر بود. یکی مهندس بود، یکی پیمانکار بود، یکی پسر یک تاجر پولدار: یکی یک افسرجوان بود، و یکی هم یک کارگر بود که می گفتند خیلی خوشگل است. وای بیچاره، مثل همه کارگرها، بی پول است.

پدر و مادرم، شبها توی اتاق خوابشان می نشستند، از هر دری حرف می زدند؛ ولی بیشتر درباره آینده من حرف می زدند، و معمولاً درباره خواستگارهایم با هم مشورت می کردند.

پدرم می گفت: «دکتر هم خوب است. مهندس هم خوب است، حتی عالی است. پیمانکار هم خوب است. بقیه هم خوب هستند، حتی آن کارگر بیچاره هم خوب است. ولی، ماکه نمی توانیم شادی را به اینها بدهیم.»
مادرم اشک می ریخت: «آخر چرا؟ چرا؟»

پدرم می گفت: «مسأله یک قول است، قولی که به برادر مرحومم دادم، وقتی که می مرد، از من قول گرفت، گفت، قول بده شادی مال علی باشد. من هم قول دادم.»

مادرم گریه می کرد: «تو هم با این علی مرا کشتی؟ از کجا می دانی علی چه جور آدمی است؟ می دانی چند سال است که رفته؟ درست همان سالی که شادی به دنیا آمد. همان سالی که برادرت مرد. آدم احترام برادرش را باید رعایت کند. این درست. به وصیت مرده هم باید عمل کرد. این درست. ولی...» صدای مادرم بلندتر می شد، و از خلال گریه، جیغ می زد: «خدایا چه خاکی به سرم کنم؟ آخر مردا به فکر دخترت باش! برادرت مرده، دخترت زنده است! تو که نباید با سر نوشت دخترت بازی کنی؟ اصلاً که می فهمد تو همچو قولی به برادرت دادی؟ خدایا! خدایا!»

پدرم می گفت: «تو از همان اولش با خانواده من بد بودی. از موقعی که برادرم از دخترم برای پسرش خواستگاری کرد، آن هم دم مرگ، تو حتی بدتر هم شدی. پسر به آن خوبی، به آن خوشگلی، به آن آقایی، عکسهایش را دیدی؟ مثل پنجه آفتاب است! عین ماه است! عین جوانی

برادر مرحومم است. درشش را تمام کرده، به زودی می آید. مگر ندیدی شادی با چه کیفی به عکسهایش نگاه می کرد؟ همین چند روز پیش ازش نامه داشتم. نوشته بود، عموجان، چند روز دیگر هم از امانتی پدرم مواظبت کن، به زودی، انشاءالله، برمی گردم. حالا زن، می خواهی من امانتی برادرم را بسپارم دست این دکتر، آن مهندس یا پیمانکار، یا پسر فلان تاجر غریبه؟ کدام برادری، در حق برادرش، کدام عمویی در حق برادرزاده اش این خیانت را می کند که من بکنیم؟ بگذار برگردد. اگر برگشت و شادی را نخواست، اگر شادی را با دو چشم خودش دید و نخواست، خودم ترتیب عروسی اش را با این دکتر می دهم. من هنوز این دکتر را دست به سر نکرده ام. يك مهندس هم هست که خوب است. آدمی است با کمالات فراوان، تحصیل کرده، آقا، مورد اعتماد همه، هم در بازار و هم در بیرون بازار. پدرش هم بازاری بود، نطق و بیانش هم بد نیست. فقط کمی لاغر است، کمی هم قد کوتاه. ولی این که مسأله مهمی نیست. اگر علی دید و نخواست، یا آن دکتر یا این مهندس. خوب؟ موافقی؟»

مادرم گریه می کرد: «ولی مرد، دارد دیر می شود. در خانه - واده من هیچ دختری، بعد از پانزده شانزده سالگی، در خانه پدر نمانده. مردم بدجنس هستند، حرف در می آرند. من که نمی خواهم تشری بگذارم؟ می - خواهم دختر جوان شوهر بدهم. پسر برادرت آدم معمولی که نیست. رفته، کارهایی کرده که تا سالها نمی تواند برگردد. من هم که نمی توانم شادی را بفرستم خارج مگر یادت نیست؟ سفر کر بلا هم که رفتیم، با خودم بردمش. مشهد هم که رفتیم، با خودم بردمش. تو گفتی بیا بروم که. بهت گفتم آرزویم این است که به زیارت بروم. خانه خداست. وقتی که وسیله اش هست، کی حاضر نمی شود ازش چشم پوشد؟ ولی نرفتم، گفتم نمی توانم از شادی جدا شوم. حالا فردا این علی تو آمد و خواست شادی را بردارد ببرد خارج. فکر می کنی می گذارم ببردش؟»

پدرم می گفت: «تو بهانه می گیری جانم! علی که شادی را خارج نمی بردش. می بردش سوریه، لیبی، الجزایر، یا يك کشور مسلمان دیگر. علی

که شادی را بر نمی‌دارد ببرد آمریکا، انگلیس، فرانسه آلمان، روسیه»
 مادرم با گریه حرف پدرم را قطع می‌کرد: «مگر علی حالا فرنگ
 نیست؟ مگر نگفتی که رفته اروپا، رم یا پاریس؟ خوب ممکن است از رم
 یا پاریس خوشش بیاید و بخواهد شادی را هم بردارد ببرد آنجا!»
 پدرم می‌گفت: «خوب، برش دارد ببردش. مگر چه می‌شود؟ به من و
 تو چی؟ زن خودش است، آدم، هر جا که دلش خواست، می‌تواند زنش را
 بردارد ببرد آنجا.»

مادرم گریه می‌کرد: «چه حرفها؟ پس من چی؟ تو چی؟ می‌خواهی
 دختر یکی یک دانه مان را بردارد ببرد یک مملکت غریبه؟ من اگر حتی بمیرم،
 نمی‌گذارم شادی را از من جدا کنند!»

پدرم می‌گفت: «خوب، تو هم مدتی می‌روی پیش شادی و عاسی، و
 مدتی هم می‌مانی پیش من. شادی دیگر بچه نیست که تو همیشه پیشش باشی.
 بچه را بزرگ نکردی که به گردنش آویزان بشوی!»

مادرم گریه می‌کرد: «این نشد دیگر. من هم خدا را می‌خواهم، هم
 خرما را، هم تو را می‌خواهم، هم شادی را. هم یک شوهر خوب برای
 شادی می‌خواهم، هم شادی را پیش خودم می‌خواهم.»

پدرم می‌گفت: «زن، دست از این حقه بازبهایت بردار! بگذار اول
 آن برادرزاده به ایران بیاید. آن وقت تو هم بنشین و نقشه بکش. حالا نه
 به بار است نه به دار.»

مادرم نگران بود: «کی می‌آید؟ خبر داری؟»

پدرم نگرانی مادرم را رفع می‌کرد: «می‌آید، مگر نمی‌فهمی؟ همه
 می‌گویند که می‌آید. می‌گویند همه می‌آیند. همه برمی‌گردند. فردا پس-
 فرداست که بیایند. خودم می‌روم فرودگاه، از آنجا هم یکسراست برش می-
 دارم، می‌آرمش اینجا.»

صدای مادرم نگران‌تر بود: «اینجا؟ مردم چه می‌گویند؟ دهن قوم و
 خویش، آشنا و بیگانه را چطور بیندم؟ بهتر است اول بروم پیش مادرش،
 خانه خودش، و بعد، رسماً دوباره بیایند خواستگاری. مادرش بیاید. کافی

نیست یکی پانزده شانزده سال پیش قول داده باشد، قول گرفته باشد، و بعد حاجی حاجی مکه، رفته باشد، و حالا از راه برسد، مدعی دختر من بشود. به من چه که سیاسی بوده، و این چند سال نمی توانسته ایران بیاید!»

پدرم می گفت: «تشرنژن! شماتت نکن! حالا که برمی گردد باسر بانندی برمی گردد. فکرش را بکن، همه حرف او را می زنند. چه افتخاری بالاتر از این؟ این همه مبارزه کرده، همه جا از حق مردم دفاع کرده. پسر برادر من است. داماد هم که بشود، دیگر نور علی نور است. هر ایرانی که يك جو غیرت داشته باشد، دخترش را به همه چه جوانی می دهد. هر دختری خواب همه چه شوهری را می بیند. با افتخار برمی گردد. داماد يك ملت است، فهمیدی؟ داماد آینده من فقط نیست. دختر توفیق عروس آن برادر مرحوم من نیست. عروس همه این مردم است. تومی خواهی من دستی دستی، خودم را، تو را، دخترم را از این افتخار محروم کنم؟ مگر مغز نخر خوردم زن؟ کدام عاقلی همه چه کاری می کند؟ از همین حالا، همه جوانها می خواهند روز ورودش بروند پیشوازش، تو هم خودت را حاضر کن. با هم می رویم پیشوازش. شادی را نمی بریم. درست نیست. هنوز عقد نکرده اند. دیدار داشته باشند بلامانع است. ولی باید هر چه زودتر عقد کنند. عقدشان را همین جا می گیریم. می دانی همین چند وقت پیش، مادرش چی می گفت؟ می گفت، بگذار پسرم بیاید حاجی، يك مهمانی می دهم که در تاریخها بنویسند، شادی باید قدرشید پسر مرا در آن مهمانی ببیند. قول می دهم دخترت يك دل نه، صد دل، عاشق پسرم بشود؛ حاجی، برادر مرحومت به من می گفت: تسخیر عشق از راه چشم است، می گفت - خدایا چه طور می - گفت؟ - بگذار یادم بیاید - برادر مرحومت می گفت، چشم آدم چشمه عشق است، حاجی، بگذار پسرم پایش را به ایران بگذارد، چشمه عشق شادی را با يك نگاه باز می کند.»

مادرم گریه می کرد.

حرفهایشان به اینجا که می رسید، من از پشت در بلند می شدم، می رفتم به اتاق خودم. جلو آینه می ایستادم. نگساه می کردم توی صورتم، توی

چشمه‌هایم. آیا من واقعاً علی را دوست داشتم؟ چه‌طور می‌شد او چشمهٔ عشق مرا باز کند؟ فرار بود چه بکند که چشمهٔ عشق من باز شود؟ عکس‌هایی را که برای پدرم فرستاده بود، دیده بودم؟ چشمه‌های مشک‌ی مشک‌ی، صورت تقریباً لاغر، سیل نه چندان پر پشت و مشک‌ی، و دماغ کشیده، با دو رنگ باریک که از زیر چشمه‌هایش تیر می‌کشید و در گونه‌های درشتش از بین می‌رفت، شانه‌های راست و دست‌هایی که همیشه در جاو به هم حلقه شده بود، مثل آدمی بود که همهٔ تصمیم‌هایش را گرفته، و فقط یک تصمیم گنده مانده، که برای گرفتن آن احتیاج به مشورت دارد، یا احتیاج به تغییر جا و مکان، و یا احتیاج دارد به این که سفر برود، یا برود پیش آدم‌های از خود بزرگ‌تر. همیشه پدرم صحبت او را که می‌کرد، می‌گفت، تبعیدی. شاید همهٔ تبعیدیها این طور باشند، عصبی، مصمم، دنبال جا و مکان دیگر، یا دنبال سفر از جایی به جایی دیگر، تا آن جای اصلی را، بالاخره پیدا کنند. پس از این همه سرگردانی، جای اصلی او کجا بود؟ همین‌جا، روی همین چشمهٔ عشق من. بی‌اختیار دست به چشمه‌هایم می‌کشیدم، و انگشت روی لب‌هایم می‌گذاشتم، و تنم تیر می‌کشید.

شانزده سال تمام، به گوش من خوانده بودند که شوهر آینده‌ات علی است، ولی حتی یک بار خود او را نشان نداده بودند. عقد دخترعمو و پسرعمو در آسمانها بسته شده. درست. قبول. ولی نه یک پسرعموی خیالی، بلکه پسرعمویی که باشد، دور و بر آدم باشد، آدم ببیندش، تماشا بش کند او هم تماشا بکندش، زیر چشمی، زهر جلاکی، و ناگهان، یک دست قوی و داغ، در هشتی، از پشت در، از توی تاریکی، بپا بندش. و یا طرف بیاید دم در، با حجب و حیا، با یک شاخه گل، با دو تا چشم عاشق، با حرف‌های قشنگ ناگهانی، و با قدم‌هایی که سریع بیایند، ولی بلد نباشند که برگردند، بروند، سلام باشد، ولی خدا حافظی نباشد. چه طور می‌گویند؟ درود باشد بدرود نباشد.

ولی این پسرعمو، اصلاً نیست. چیزهای ازش پیش من نیست. فقط چند تا عکس، یک جفت چشم پرهیجان و پر احساس، که اگر آدم دست

روی نگاهش بگذارد، می‌سوزاندش، يك سیبل، يك جفت دست چفت شده به هم، یقه باز و گردن باریک و موهای نه چندان فراوان. شاید ده پانزده سال دیگر کاملاً کچل بشود. اگر زُنش بشوم - که دوست دارم بشوم چون احساس می‌کنم چیزی توی وجودم هست که مالِ اوست - موهایش را خودم شانه می‌کنم. اصلاً خودم توی حمام خانه همه جایش را می‌شویم. شاید يك تبعیدی، با این نوع شست و شو، صاحب خانه بشود، صاحب - چه طور بگوییم؟ - وطن بشود. من می‌شوم وطن او. خانه‌مان را وطن او می‌کنم، پر از گل و سبزه و عطر. موهایش را، حتی سیبلش را شانه می‌کنم. با این انگشتهای خودم، با این کف نرم دستهایم، همه جای تنش را مشتمال می‌دهم. شانه‌ها، پس‌گردن و پشتش را می‌مالم. شاید درد دوری را از تنش بکشم بیرون. حتماً زیر دستهایم می‌نالند، می‌گویند، توداری همان کاری را با من می‌کنی که سالها بود می‌خواستم باهام بشود. حتماً هیچ زنی، کاری را که من بادم بکنم، با او نکرده. شاید درلیبی، سوریه، الجزایر، عراق، لبنان - چه می‌دانم - پاریس، با زنها، حتی با دخترهای هم‌سن و سال من آشنا بوده. ولی من حتم دارم که هیچ کس نمی‌توانسته مثل زن مملکت خودش، آرامش کند، خیالش را راحت کند، بهش آسایش بدهد. ولی من می‌توانم، من وطن او هستم، وطن او می‌شوم. بی‌خود نگفته‌اند، ما میهن. من ما میهن او می‌شوم، ما او می‌شوم.

در دو سه هفته بعد، همه‌اش صحبت این بود که می‌آید. تلفن زنگ می‌زد. زن عمو با پدرم صحبت می‌کرد. دوستان پدرم و عمویم تلفن می‌کردند، با پدرم یا مادرم صحبت می‌کردند؛ داردمی آید. تنها یادگار عمو دارد می‌آید.

از موقعی که عمویم مرده بود، زن عمویم و خواهرش در يك خانه زندگی می‌کردند. خانه عمویم. و چه خانه بزرگی! چه زندگی با شکوهی؟ من پنج شش ماهه بودم که عمویم در تظاهرات خیابانی، همین جا، توی میدان ارک، زخمی شد. ترسیدند ببرندش بیمارستان. پسایش را در خانه بریدند. يك هفته بیشتر طول نکشید که عمویم مرد. پدرش را دوستان

عمویم در بردند. عمویم، پدرم را وصی خود کرد، و حرفهایش را درباره من و علی هم همان موقع زد، و حالا علی داشت می آمد. زن عمویم خبرها را از پدرم می گرفت، چون پدرم بامبارزها ارتباط داشت، و همچنین با عده‌ای در خارج از کشور. در خانه‌ما، از همان بچگی من، همیشه حرف او بود. و آنوقت، مهجزه اتفاق افتاد. و ناگهان هواپیمایش آمد. وقتی هواپیمایش آمد، قیامت بود. همه بودند، هم اهل محل خودمان، و هم اهل محل عمویم. همه توی فرودگاه بودند. و فقط او نبود که می آمد. خیلیها می آمدند. گفته بودند اگر برف سنگین بیاید و باند فرودگاه یخ بزند، حتماً هواپیما، در يك جای دیگر، در یکی از شهرستانها، به زمین می نشیند، و بعد از آنجا، مسافرها با اتوبوس و اتوموبیل به تهران می آیند. ولی برف نیامده بود. باند فرودگاه یخ نزده بود. پدر و مادرم در فرودگاه بودند، و تعریف می کردند که همه با دسته گل رفته بودند آنجا.

و علی، چه جوان رشیدی بود! همه عجله داشتند که به خانواده‌هاشان برسند. علی هم عجله داشت. نفر سوم یا چهارم بود که بالای پلکان پیدایش شد. پدرم می گفت گرچه پانزده شانزده سالی می شد که علی را ندیده بود، ولی به يك نگاه، علی را بسالای پلکان شناخت. می گفت، چطور می شد شناسدش؟ خونس بود، پسر برادرش بود، جای برادرش، جای پسرش بود. و مادرم می گفت: «باید شادی جان می دیدی که پدرت چه ماچ و بوسه‌ای می کرد از روی علی، و علی چه ماچ و بوسه‌ای می کرد از روی پدرت. انگار، واقعاً پدر و پسرند!»

و مادرم، عقیده‌اش به این زودی عوض شده بود. می گفت، علسی، حتماً و حتماً مرد لایقی است، مرد کاردانی است. از همان جا به اطرافیان‌ش امروزی می کرد، نه آنطور که ناراحتشان بکند، فقط می گفت چه بکنند و چه نکنند، و طوری حرف می زد که انگار همه را می شناسد، نه تنها همه آدمها، بلکه همه جای تهران را. مثل اینکه تمام عمرش را در تهران زندگی کرده.

و پدرم می گفت علی گفته بوده که اول باید برود سرخاك پدرش.

خوب. طبیعی بود. احترام پدرش، پدر مرده‌اش، از دیدن نامزدش واجب‌تر بود. و رفته بودند، با يك عده از دوستان نزدیکش. پدر و مادرم هم رفته بودند. همه کسانی که از تبعید برگشته بودند، رفته بودند سرخاک مرده‌هاشان فاتحه بخوانند. پدرم می‌گفت که خاک برادرش را به علی نشان داده‌بوده و ایستاده بوده کنار تا ببیند علی چه می‌کند. علسی‌گریه و زاری نکرده بود. خوب، بعد از آن همه سال، واقعا هم نمی‌شد گریه بکند، فقط گفته بود که باید انتقام خون قربانیان گرفته شود. از او خواسته بودند برای مردم حرف بزنند. او گفته بود حرف زدن بلد نیست. چه قدر متواضع بود! چه قدر واقعا افتاده بودا و بعد همه برگشته بودند به شهر. پدر و مادرم و مادر علی، علی را برده بودند خانه‌اش، همان خانه عمویم. خانه آنها پشت بازار است، خانه ما همین جاست، توی کوچهٔ حسن، توی خیام.

هیچ حرف مرا زده بود؟ نمی‌توانستم سؤال بکنم، فقط از خلال حرفهای پدر و مادرم فهمیده بودم که به زودی، به زودی، به زودی، انشاءالله، ترتیب همه کارها را می‌دهند. حالا دیگر هر روز مادرم می‌رفت به اتاقی که جهازم را آنجا گذاشته بود: فرشها، رخت خواب، یخچال، فریزر، سماور برقی، ظرف و ظروف، همه از بهترین نوع، همه يك دست، حتی پسردهای اتاقهای خانه آینده‌ام، و چوب پرده‌ها، توریها، و لوترهای جورواجور، رنگ به رنگ، و چندین دست لباس برای داماد، و کفشهایش، پیرهنهایش و کراواتهایش. ولی علی اصلا کراوات نمی‌زند! چرا؟ معمولا دامادها و آدمهای مهم می‌زنند و عطرهاي مختلف، انگشترها را بعداً می‌خریدیم، و حلقهٔ علی؟ باید اندازه انگشترش را می‌داشتیم تا می‌خریدیم. پدرم می‌گفت، بخریم، بعداً اگر اندازه نبود، عوضش می‌کنیم. مادرم می‌گفت، آخر این قدر عجله چرا، مرد؟ و پدرم می‌گفت، آمدی نسازی، زنا و هدیه و خلعت برای اطرافیان داماد، برای زن عمویم، و برای خواهر زن عمویم، و برای دوروبریها، حتی چیزهایی برای نوکر کلفتها. همه چیز، همه چیز آماده بود. من آماده‌تر از همه. و موهایم را بروس می‌زدم، به فاصلهٔ يك انگشت از بروس، انگشتهای کشیده و مرموز و مردانهٔ يك نفر را حس می‌کردم که دارد

از موهایم پایین می‌رود. دستهای چه کسی؟ او؟ در اعماق تنم، در جایی که آدم هیچ وقت حرفش را به کسی جز محرم خود نمی‌زند، داغ می‌شدم. و بعد عرق، شرشر، از پشت گوشهایم، زیر بغلهایم، و از پشت می‌افزید پایین. خدایا عشق این بود که این قدر نزدیک تر می‌شد، واقعی می‌شد نه مثل يك ستاره که از دور برق بزند، نور داشته باشد، ولی سرد سرد باشد، مثل نوك نيزه‌ای باشد که از یخ درست شده—بلکه مثل يك تکه آتش داغ، مثل يك زغال سنگ سوزان که تن آدم را بسوزاند، قلبش را آتش بزند. مغزش را هم بسوزاند، و نورش را، مثل يك آتش گردان، دور سرش حس کند، بسوزد، توی دلش، عمق جای محرمش، و بگوید، باز هم، باز هم، می‌خواهم، بیشتر می‌خواهم، می‌خواهدش، می‌خواهدت علی! زغال سوزان! آتش واقعی! می‌خواهدت ای—مردترین مرد روی زمین، شوهرم بشو! بقلم کن! آتشم بزن! مرا زن خودت بکن! علی! علی!

و چسه خیالاتی، چه هذیانهایی که به من دست نمی‌داد. مغزم داغ می‌شد.

و چرا جشنی را که باید به مناسبت ورود علی می‌گرفتند، هر روز عقب می‌انداختند؟ چرا؟

پدرم می‌گفت، بزرگترهای ایل و تبار می‌گویند که بدون علی نمی‌توان کاری از پیش برد. علی باید باشد، و در همه چیز نظر بدهد. نظرش صائب بود. علی سرش شلوغ بود. در همه جلسات بزرگان شرکت می‌کرد. می‌گفتند، دنبال جاه و مقام نیست، فقط صلاح مردم را می‌خواهد. فقط نظرش را می‌گوید. يك جوان سی ساله فکری دارد که پیرمردهای شصت هفتاد ساله قبول می‌کنند. و جوانهای ایل و تبار؟ همه او را می‌خواهند. غیرت، همت، کاردانی و کار آیی، فداکاری و از خود گذشتگی. پدرم می‌گوید اینها صفات برجسته علی هستند، ولی خوب، بسا این قبیل صفات، آدم نمی‌تواند دنبال مقام و منصب برود. وانگهی حالا دیگر همه چیز عوض شده. وقتی که همه چیز از خود مردم است، لازم نیست آدم برای کسب مقام و منصب، سرودست بشکند. دوره، دوره سابق که نیست.

همین قدر که همه بگویند اوست که کارها را انجام می‌دهد، کافی است. همین قدر که بگویند او نظر صائبش را می‌دهد، کافی است. همه چیز دارد به هم می‌خورد. باید دنبال مقام و منصب رفتن هم از بین برود. باید بی‌دریغ، بی‌مضایقه، بدون چشم‌داشت، بدون اجبر و مزد، کار کرد. اجر همه پیش خداست، پیش خلق خدا هم هست، ولی قبل از همه، اجر کار خوب پیش خدا است. حالا وقت زحمت کشیدن واقعی است: علی باید زحمت بکشد، و خیرهای زحمت کشیدن او همه جا هست. در روزنامه هم هست. و عکسش همان عکس است که بود. مثل اینکه حاضر نمی‌شود از عکس تازه بگیرند. حقیقت این است که من دوست ندارم از علی عکسهای تازه ببینم. اگر فرق کرده باشد، چی؟ اگر اصلاً هیچ شباهتی به عکسهای قبلی‌اش نداشته باشد، اگر موبه‌مو آن چیزی نباشد که من می‌خواستمش و می‌خواهم، چه بکنم؟

شاید اختلافی هست که از من پنهان می‌کنند؟ شاید عکس مرا به او نشان داده‌اند، یا شاید خود مرا، از دور، و او گفته که به دردش نمی‌خورد. شاید اصلاً من به درد او نمی‌خورم، و باید زن یک آدم معمولی بشوم، با یک زندگی معمولی، و بچه‌های معمولی. و شاید بهتر این باشد که از خیالات دست بردارم، از آدمی که در ذهنم ساختم و این همه واقعی است، چشم پوشم، و به شوهری که از همان ابتداء آدم ببیند و لمسش کند، راضی شوم.

ولی مسافرم خیالم را راحت کرد. آمد، گفت، مراسم جشن روز پنجشنبه برگزار می‌شود، روز پنجشنبه، سوم برج نو. چند روز وقت داشتم؟ شش روز. شش روز به طول شش قرن. دیگر خواب و آرام نداشتم. می‌ترسیدم، می‌لرزیدم. قلبم گاهی چنان تند می‌زد که گویی عجله دارد و می‌خواهد این چند روز را در عرض یک روز طی کند. و چه روزهایی! شلوغ، پرسروصدا، همه خیابانها پر از آدم، آدمهایی که در حال گریه، می‌خندیدند، و گاهی وسط خنده سکوت می‌کردند، و ناگهان می‌زدند زیر گریه. پدرم می‌آمد همه را برایم تعریف می‌کرد، و من، گاهی که نمی

توانستم از پشت پنجره بالاخانہ بیرون را ببینم، پاورچین پاورچین، از پلہا بالا می‌رفتم، در پشت بام را باز می‌کسردم، و از آنجا شہر را تماشا می‌کردم: دود، برف، باران، بوق ماشین، و بعد، صدای اللہ اکبر؛ و جنازہ‌ها، کہ با عجلہ، روی دوش مردم می‌رفتند؛ و مردم، کہ مشتہاشان را بسہ ہمہ جا حوالہ می‌کردند. مادرم از پایین صدایم می‌زد: «بیا پایین دخترا تیر می‌خوری!» مادرم روی پلہا بود. با عجلہ می‌رفتم پایین. مادرم نگاہم می‌کرد. باز دلم را می‌دانست. می‌گفت:

«اگر خدا بخواهد در همان مراسم جشن، نامزدی رسمی شما اعلام می‌شود، و شاید عقدتان ہم، همان موقع گرفتہ شود. پدرت آدم عجیبی است. چیزهایی را از من پنهان می‌کند. ولی می‌دانم، می‌خواهد غافلگیرم کند. ہمیشہ همین طور است. دیشب خانہ نیامد. پیش علی بود، گویا یک عدہ دیگر ہم بودند، از آن آدمہای گندہ گندہ کہ عکسشان ہمیشہ توی روزنامہ‌ها هست. می‌گفت، پیرمردہای ایل و تبار علی را خیلی نصیحت کردہ اند. نکفت چرا، ولی می‌گفت، چہ جوانی! چہ جوانی! مثل صخرہ محکم است، ہمہ اش می‌گفت، ما وصی و قیم این آدمہا کہ نیستیم، بگذارید خودشان نظر بدہند. می‌گفت بعضی از پیرمردہا می‌گفتند، حالا نمی‌شود علی! آنها حالا عقلشان قد نمی‌دہد، باید راہنماییشان کرد، وقتی فہمیدند در دنیا چہ می‌گذرد، آن وقت نظرشان را می‌خواہیم. ولی پدرت می‌گفت کہ علی گفتمہ اگر این آدمہا چیزی سرشان نمی‌شد، حالا ما اینجا نبودیم، چون می‌فہمند، ما اینجا هستیم، و این اصل و اساس ہمہ چیز است. پدرت می‌گفت، یکی از پیرمردہا از زبانش در رقتہ، گفتمہ، چون این آدمہا نمی‌فہمند، ما اینجا هستیم، اگر می‌فہمیدند، ما اینجا نبودیم؛ و بعد عدہ‌ای از پیرمردہا با علی دعوایشان شدہ، گفتمہ اند، اصلاً بہ علی چہ کہ در این مسائل دخالت می‌کند؟ کسی کہ تجربہ ندارد، کسی کہ دنیا ندیدہ، نباید در مسائل مہم دخالت کند. ولی پدرت می‌گفت کہ عدہ دیگری از بزرگترہا لا بہد از روی مصلحت خواهی۔ گفتمہ اند علی ہم حق دارد، باید در تصمیم گیربہای مہم شریک باشد، این نمی‌شود کہ یک نفر این ہمہ زحمت بکشد، و بہد، موقعی

که باید ثمره زحمتش را ببیند و میوه‌اش را بچیند، عذرش را بخواهند. پدرت می‌گفت، علی‌گفته که شما باید جواب جوانهای این آدمها را بدهید چون جوانها می‌خواهند اساس همه چیز در هم بریزد و اساس تازهای گذاشته شود. اگر جوانها ببینند شما حاضر به این کار نیستید، حاضر به همکاری نمی‌شوند. عده‌ای از پیرترها - پدرت می‌گفت - گفته‌اند، نه همه جوانها، بعضی از جوانها ممکن است حاضر به همکاری نشوند، آنها هم از جوانهای دور و بر تو هستند؛ ولی اکثر جوانها با هرچه ما بگوییم موافق هستند. پدرت می‌گفت، علی‌گفته که این مهم نیست بعضی‌ها با من موافق هستند، و بعضیها باشما، مسأله واقیعت مطرح است؛ جوانها را نباید به جان هم انداخت؛ آنها همه‌شان زندگیشان را در این راه گذاشته‌اند، و حالا باید از همه چیز سهم داشته باشند. پیرمردها گفته‌اند، مگر صحبت ارث و میراث است؟ مگر ما می‌خواهیم خوان یغما بدهیم؟ مردم باید اصلاح شوند؛ وقتی اصلاح شدند، از همه چیز سهم می‌برند. گویا علی‌گفته سهمشان را حالا بدهید. آنها هم گفته‌اند، حق‌دادنی نیست، گرفتنی است، بگویید بگذارند!»

مادرم می‌گفت، پدرم گفته که قضیه همانطور لاینحل مانده، ولی شاید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد. مادرم طوری حرف می‌زد که انگار نه خودش و نه پدرم از قضیه سر در نمی‌آوردند. من هم که این قضایا سرم نمی‌شد. ولی مادرم می‌گفت که این مسائل هیچ ربطی به جشن ندارد، جشن به جای خود باقی است، و اگر خدا بخواهد حتماً جشن به مراسم نامزدی هم تبدیل می‌شود. و بعد چند تا بشکن می‌زد، و مشغول سوزن زدن می‌شد. آخر لباس من باید برای جشن حاضر شود.

تا اینکه بالاخره روز پنجشنبه رسید. دل تو دل من نبود. امروز واقعاً چه روزی است؟ مادرم و راندازم کرد. بعد، زیر چشمی، پدرم را نگاه کرد. پدرم، بفهمی نفهمی لبخند زد. واقعاً فکر می‌کردند من نمی‌فهمم چرا به یکدیگر نگاههای مرموزی می‌کنند؟ پدرم دیگر گندش را در آورده بود. عملاً سر به سرم می‌گذاشت. بعد از ظهر، وقتی که من داشتم توی اتاقم لباسم را اطو می‌کردم، پدرم که احساس کرده بود اگر کنایه بزند، از فاصله

دور، حرفش را نخواهم شنید، زد زیر آواز:

دیدم به خواب دوش که ماهی بر آمدی
 کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
 تعمیر رفت یار سفر کرده می رسد
 ای کاج هر چه زودتر از در در آمدی
 خوش بودی ار به خواب بدیدی دیار خویش
 تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
 خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
 دریادلی بجوی دلیری سر آمدی
 آنکو تو را به سنگدلی کرد رهنمون
 ای کاشکی که پاش به سنگی بر آمدی

جسته گریخته می خوانند، و خوب می خوانند، و وقتی رسید به کلمات
 آخر آوازش، در اتاقش را باز کرد، و با صدای بلند پیش از چهچهه خوانند:
 «ای کاشکی که پاش به سنگی بر آمدی.» و بعد چهچهه زد. مادرم از
 آشپزخانه فریاد زد: «سر به سر شادی نگذارا بگذار کارش را بکنند.
 دیرمان می شود. خودت هم لباس بپوش، بیا بیرون!» پدرم قهقهه اش را پشت
 چهچهه اش سر داد. چه قدر بی خیال بودا

برایمان ماشین فرستاده بودند. وقتی که نشستیم، مادرم خم شد،
 در گوشم گفت: «غرورت را حفظ کن، شادی امشب، همه چارچشمی تو
 را می پایند.»

مادرم چه خوب فهمیده بود. قادر به حفظ غرورم نبودم. آخر چه
 طور می شد در چنین روزی به فکر حفظ غرور باشم؟

سرم را بلندتر گرفتم. راه طولانی نبود. و وقتی پیاده شدیم،
 عده ای از جوانها دم در کشیک می دادند. و چه قیافه های نجیبی داشتند و
 مردم می رفتند تو. پدرم جلو تر می رفت. من و مادرم، پشت سرش. جوانها
 به پدرم سلام می دادند. و او جواب سلام همه را می داد و با این و آن

خوش و بش می کرد. حتماً به وجود برادرزاده اش می‌بالید. و من مواظب بودم، مواظب غرورم بودم، و هم‌چنین مواظب این بودم که سر و رویم را خوب پوشانده باشم، و خدای نکرده، موهایم از چادرم بیرون بریزد. پدرم می‌گفت، ما داریم به اصلمان برمی‌گردیم، به ریشه‌های واقعی‌مان؛ برایمان ریشه‌های قلبی درست کرده‌اند؛ داریم آن ریشه‌ها را می‌کنیم، دور می‌ریزیم؛ داریم برمی‌گردیم به ریشه‌های اصیل. خدایا چه قدر راست می‌گفت! و من دل تودلم نبود. برمی‌گشتیم به ریشه‌های اصیل.

پدرم می‌گفت، این ریشه‌های اصیل، شاخ و برگشان را بعداً خواهند داد. ریشه‌ها آن پایین پایینها هستند، جایی که به سادگی نمی‌شود دیدشان، ما شاخ و برگمان را بعداً پیدا می‌کنیم. خدایا چه خوب می‌گفت! من با هر قدمی که برمی‌داشتم، حتی با هر قدم لرزان، به ریشه، به اصل و نسبم، به سرعمویم، به غلی، به روحم، به پاهایم، به انگشتهای پاهایم، به آن چیزی که از ریشه چنگک در تنم، در دلم، در اعماقم، انداخته بود، نزدیک‌تر می‌شدم. چه لذت ترسناکی! طاقتش را ندارم. اگر از لذت بمیرم—چه طور بگویم—اگر از لذت این لحظه ترسناک مردم، چه طور؟ ایسکاش معجزه‌ای بشود، دستی از جایی بلند شود، و مرا، با همین چادر چاقچور، از روی زمین بلند کند و ببرد، بگذارد آن طرف این چند ساعت آینده، آن‌ور این جشن!

و راستی چه جشنی! از همه جا صدای نفس کشیدن می‌آمد، صدای نفس کشیدن و نجوای نرم‌زنه‌ها، و سرفه نسبتاً بلند مردها و یا الله گفتنشان، و نجابت نشان دادنشان. ما واقعا داشتیم ریشه پیدا می‌کردیم و جوانها، خدایا چه قدر پاک شده بودند. دیگر هیز نبودند. اصلاً انگار نه انگار که ما زن هستیم، دختر هستیم، خوشگل هستیم! آنها راه جدای خود را می‌رفتند، ما هم راه جدای خودمان را.

واز پله‌ها که می‌رفتیم بالا، مادرم گفت: «مواظب باش شادی، زیر پایت

لیز است!»

یکی از جوانها شنید. گفت: «نه خواهر، لیز نیست. یسخ نیست. ساعت به ساعت پارو کردیم. نترسید. بفرمایید.»
 و چه طور ممکن بود نترسم؟ حتی از صدای قناریهای رنگین قفسهای رنگین که از قلابهای دیوارها و سقفها آویزان بودند، می ترسیدم، چرا نترسم! آن قدر همه چیز زیبا بود که می ترسیدم. مردها توی دو طنبی بزرگ پایین بودند، در چپ و راست در ورودی هشتی، پدرم رفت توی یکی از طنبیها، و من و مادرم از پله ها بالا رفتیم، و من می ترسیدم فرش زیر پایم سر بخورد و مرا هم با خود بلندزاند و ببرد از باغ پردرخت بی برگ به بیرون پرت کند و دوباره برگردد سر جایش و زیر پاهای کوچک و جوراب پوشیده و ترسان و لرزان زنها پهن شود.

«مواظب باش شادی، زیر پایت لیز است!»

«لیز نیست مادر، ولی من می ترسم. می ترسم، چون بازگشت به ریشه ترسناک است، من یکی می خواهم از خیرش بگذرم.»
 و بالای پله ها که رسیدیم، مادرم چادرش را انداخت روی دوشش، و بعد، يك نفر از پشت سرم گفت:

«چرا چادرت را نمی اندازی روی دوشت دختر، اینجا که دیگر نامحرمی نیست!»

زن عمویم بود. و چه خوشگل شده بود! سن و سال خود علی شده بود. پیشانی ام را، گونه هایم را، و حتی لبهایم را، بوسید. می دانست، حتماً می دانست که من می ترسم، و آهسته گفت:

«نترس شادی! نترس دخترم! عروسم نترس! اینجا کسی غریبه نیست. همه خودی اند.»

و نزدیک بود پس بیفتم. و بعد، زن عمویم دست مادرم را گرفت، کشاند و بردش تو طنبی راست. بی اختیار به دنبالش رفتم. و چه قدر مجلل بود. بالای طنبی، روی دیوار، عکس بزرگی از حضرت محمد بود، و گوشه راست دیوار، عکسی از پدر علی، عمویم. و چه قدر این عکس شبیه پدرم بود! و گوشه چپ دیوار، عکسی بود از خود علی، در میان عده ای

از هم سن و سالهای خودش. و تشستیم. و همه جا، جلوی زنها و دخترها، روی میزها و روی فرشها، توی سینیها و بشقابها، شیرینی و آجیل و میوه گذاشته بودند. و این همه گل! خدایا این همه گل را در این فصل از کجا پیدا کرده بودند؟ و در همان طنپی، دو بخاری نفتی بزرگ روشن بود، و صدای گروگروشان می آمد.

و نشسته، چه قدر خیالم راحت بود. و حالا می دانستم معنی حرف مادرم چیست. همه داشتند چارچشمی می پاییدندم، و حس می کردم همه شان زیبا هستند، صد برابر بهتر از من هستند. خدایا چه قدر این زنها زیبا هستند! و من؟ واقعا در کنار آنها اصلاً حرفش را هم نباید بزنم.

یکی خم شد طرف مادرم، گفت: «ماشاءالله! ماشاءالله! ماشاءالله!»
یکی دیگر خم شد، گفت: «دیگر وقتش است!» و به من هم چشمک زد.

واقعا حرفهایشان درباره من بود؟ خوب، معلوم بود. زن سوومی حرفش را صریح تر زد، و سر به سر مادرم گذاشت:

«تو زدی و بردی! علی را تو بردی! دماغ سوخته های دور اتاق را تماشا کن!»

و زنها چه حرفهای جالبی به یکدیگر می زدند؛ و چه چلچراغهایی! چه شمعدانهایی! و چه قلیانهایی! و بعضی از زنها قلیان می کشیدند. و چه جدی! چه استادانه! و عکسهای آدمهای جورواجور روی قلیانها بود، و قلیانها و آدمها و گلها و میوهها و سینیها و چشمنها و مودها و خنده های زنها در آینه کاری طنپی منعکس بود. زن عمو چه سلیقه ای داشت! بی خود نبود که می خواست برای علی جشن بگیرد.

و موقعی که آمد بین من و مادرم نشست، و ناگهان خم شد. در گوش مادرم چیزی گفت، و بعد، برگشت طرف من، و ناگهان بازویش را دور گردنم حلقه کرد و صورتم را کشید به طرف سینه اش. و همان جا نگاهش داشت و گفت: «عروسم! عروسم!» معلوم بود که امکان داشت جشن ورود علی به تهران به مراسم نامزدی ما تبدیل شود. این حتما بستگی به خود

علی داشت.

علی، کجایی؟

پس چرا نمی آمد؟ می ترسیدم پیرسم. و همه داشتند ما سه نفر را تماشا می کردند. و چشمهای حسود دخترهای جوان روی من بود. حتماً حرف لباسهایم، انگوهایم و گوشواره‌هایم را هم می زدند. چه فحشهایی که به من نمی دادند! ولی من همه را باید می بخشیدم، همه را، چون که وقتی آدم این همه خوشبخت است، و اگر نیست، به زودی خواهد شد، معنی ندارد آدمهای حسود و تنگ نظر را نبخشند؟

دختر خانمها، همه تان را می بخشم!

پس چرا نمی آمد؟

علی!

عشق تو همه حسادتها، کینه‌ها و غرورها را در وجود من می کشد. آن قدر غنی ام می کند که از همه بی نیاز می شوم. و فقط به تو نیاز پیدا می کنم.

علی!

مادرت به من می گوید: «عروسم! عروسم!»

شیرینی گرفتند، دستشان را پس زدم. میوه گرفتند، پوست نکردم. خودم را به مهمانی عرضه کردم. پیش از آنکه تو بیایی، من صحنه تماشایی این مجلس هستم. همه می دانند که روزی یا شبی، دستهای تو مرا لمس خواهد کرد، و بازوهای تو شانه‌های مرا در میان خواهد گرفت، و صورت تو به روی صورت من گذاشته خواهد شد، و تماشا می کنند تماشا بینند کسی که به زودی این همه به تو نزدیک خواهد شد، کیست؟

پس چرا نمی آمد؟

علی!

زن عمویم به مادرم گفت: «بروم ببینم علی از جلسه برگشت. آخر پیرم، حتی امروز هم جلسه داشت. حالا دیگر باید برگشته باشد. گفته بود زود برمی گردد.»

و بلند شد، رفت. کشیده شدم به طرف مادرم. ولی پیشاپیش می-

دانستم که مادرم تنهایی ام را رفع نخواهد کرد. دیگر دوران شیرخوارگی من گذشت. تا روزی که علی قدم به تهران نگذاشته بود، من بچه شیر-خواره بودم. کوچک بودم، صغیر بودم، طفیلی پدر و مادرم بودم، بچه‌ای مخفی، بیچاره، توسری خور، توی پستوی خانه بودم. دنیایم پنجره بالاخانه بود که از آن پشت بامهای بازار، درختهای سنگلج و بناهای بلند وزارتخانه‌ها دیده می‌شد. از بالاخانه و پستوی خانه، به مدرسه، از مدرسه به بالاخانه و پستوی خانه، گاهی حمام بیرون، گاهی بازار باتفاق مادرم، و گاهی مهمانیهای زنانه. و گاهی پرواز گنج پرنده‌های بالای پشت بامها، و گاهی ترس و لرز-های مبهم در تنهایی، در لحظه‌های غریب برهنگی. همین. دیگر چی؟ و حالا. علی. لابد چند ماه بعد خواهم گفت: «بروم ببینم علی از جلسه برگشت. شوهرم امروز جلسه داشت. گفته بود زود برمی‌گردد.»

به زودی من صاحب شوهر خواهم شد. به زودی من صاحب صاحب خواهم شد. مرا بگیر! زنجیری دور گردنم بینداز و در بازار و بازارچه بگردان! من کنیز توام، علی!

مادرم گفت: «به چی فکر می‌کنی شادی؟ گوش کن! از این زن بغل-دستی شنیدم که به زن بغل‌دستی‌اش می‌گفت علی در تمام مدت، همین‌جا، در تهران، مخفی بوده. فقط همین سه چهار ماه پیش دررفته، رفته خارج. نمی‌دانم راست است یا دروغ. بسه زن عمویت گفتم، گفت خبر نداشت. از هیچ چیز خبر نداشت. علی خودش هم به مادرش چیزی نگفته. وضع مبهم است. همین است که نگفته. اگر وضع بر گردد، می‌دانی چه می‌شود؟ خوب، علی حق داشته که نه تنها از چشم حکومت، بلکه از چشم مادرش، عمویش، خاله‌اش، زن عمویش، و نامزدش مخفی بشود. حق داشته. و گفت کاره‌ای بوده، همین‌جا، در تهران، بیخ گوش تو و من. و بین چه قدر بهش بسد گذشته. این همه سال مخفی بوده. پانزده سال تمام. تقریباً تمام عمر تو. کارها را هم او در این‌جا راست و ریس می‌کرده. عجیب است! حتماً خیلی زجر کشیده. بی‌خود نیست که حالا جوانها دورش را گرفته‌اند. خوب. شاید هم همه‌اش دروغ است. آخر این زن بغل‌دستی من کیست که همچو حرفی

بزنند، یا اصلاً از این مسائل سر در آورد؟ شهر پرشایه است، بعضی از این شایعات هم در باره علی است. تو چه می‌گویی شادی؟

این همه نزدیک آن همه دورا غیر ممکن است. حتماً شایه است. شهر پرشایه است. مردم حرف درمی‌آرند. آخر به چه حقی! آن همه در آن پستو به او فکر کردم. از پشت پنجره بالاخانه، آن همه در و دیوار و پشت بام خانه‌های تهران را. نگاه کردم، و در تمام این مدت فکر کردم حالا علی در دمشق است، در لیبی است، در نجف است، در سامره است، در بیروت است، و بعدها فکر کردم در آلمان، انگلستان، فرانسه یا آمریکا است. و حالا يك نفر پیدا شده، و بازی‌ام می‌دهد، می‌گوید علی در تمام مدت، همین‌جا، در تهران بوده. محال است! یعنی حتی يك بار هم به فکرش نرسیده بود که در بزند، بیاید خانه، بیاید توی همان پستو، یا همان بالاخانه، و حال مرا پرسند؟ حتی يك بار؟ علی!

«شادی، ازت پرسیدم تو چه می‌گویی؟»

محال است! غیر ممکن است! مگر می‌توسید عمویش، زن عمویش، مادرش، خاله‌اش، لوش بدهند؟ چه قدر باید بدعهد و بی‌وفا باشد که همین‌جا، بیخ گوش من، در تهران بوده باشد، و يك بار، حتی يك تلفن به عمویش نکرده باشد! آخر من چی؟ از سه سال پیش، دقیقاً از سه سال و هفت ماه پیش فهمیده‌ام زن موجودی است که هر ماه يك بار، مستی توی دلش باز می‌شود، خون توی دلش باز می‌شود، فواره می‌زند. بعد، چند روزی می‌گذرد. خون همین‌طور می‌آید، می‌آید، و بعد کم کم، کم می‌شود، يك ذره می‌شود، و بعد از بین می‌رود. بعد آدم می‌رود حمام، پاك می‌شود، مثل گل می‌شود، و یادش می‌رود که خون دیده است تا دوباره سرماه، خون توی دل آدم را مشت می‌زند. بار اول که خون آمد، خواب بودم. بهار بود. بعد از ظهر، توی بالاخانه، پشت پنجره، روی فرش، زیر آفتاب، دراز کشیده بودم. ناگهان دیدم بالاخانه يك ایوان دارد، علی آمده، پشت پنجره، روی ایوان ایستاده، سرش را گذاشته روی شیشه، دستهایش را گرفته دور شیشه‌ها و سرش، داره داخل اتاق را نگاه می‌کند. بعد پنجره، خود به خود، بساز شده.

علی، مثل سایه، وارد اتاق شد. چنان می ترسیدم که نمی توانستم از جایم تکان بخورم. سایه علی روی بدنم خم شد، مثل سایه درختی که خسم شده باشد و در حال افتادن باشد، و آن وقت پیش از آنکه سایه روی من بیفتد احساس کردم که يك مشت، مثل قارچ، توی دلم باز شد، و بعد، دوباره بسته شد، و بعد، مشت از تو، خورد به ته دلم و کمرم، و توی وجودم چیزی شکست، مثل يك سد. بیدار شدم، جیغ کشیدم. از پله ها پایین دویدم. مادرم سراسیمه بفلم کسرد. فریاد زد: خون! خون! خون! مادرم گفت، نترس! نترس دخترم! نترس ماوسکم! چیزی نیست. بایسد از همان اول برایت توضیح می دادم. گفتم: می ترسم مادر! می ترسم! نترس! نترس ماوسکم! گفتم: «می ترسم مادر، می ترسم! کمکم کن!»

مادرم گفت: «از چی می ترسی؟ از حرفی که این زن بغل دستی من زده؟ از این شایعات همیشه برای آدمهای مهم كوك می کنند. علی هم آدم مهمی است. حالا يك شهر حرف علی را می زند. وانگهی، اینجا بوده باشد یا به خارج رفته باشد، برای تو و من چه فرقی می کند؟ اگر اینجا بوده و دیدن ما نیامده، از این کار قصدی داشته. از زمان مرگ عمویت، خانه ما همیشه تحت نظر بود. آدمهای دولت می دانستند که اگر علی ایران باشد، می آید خانه ما، خانه عمویش. علی هم این را می دانست. اگر اینجا بود، خانه ما نمی آمد. حتماً با عمویت تماس نمی گرفت. لابد مانده، ترتیب تشکیلاتی یا عملیاتی را داده، بعد، به موقع از ایران خارج شده تا ترتیب بقیه کارها را بدهد. وانگهی، شب جریان را از پدرت می پرسم.»

گفتم: «می ترسم مادر، می ترسم! کمکم کن!»

مادرم گفت: «تو قرار است زن علی بشوی. علی مرد شجاعی است. مرد شجاع باید زن شجاع بگیرد. ترس را کنار بگذارد. بایسد لیاقت علی را داشته باشی.»

گفتم: «مادر، تو قبلاً با علی مخالف بودی. حالا چرا يك دفعه موافق

شدی؟»

گفت: «پس تو به حرفهای من و پدرت از پشت در گوش می دادی؟»

خیلی نازک و نازکی است و بعد، برگشت سر همان صحبت اصایمان: «من از همان اولش موافق بودم. ولی می ترسیدم علی به موقع به ایران نیاید، و وقت شوهر کردن تو بگذرد. حالا، مگر نمی بینی وضع چه قدر فرق کرده؟ بزودی علی عالی ترین مقامها را پیدا می کند. و کدام مادرزنی بدش می آید که دامادش آدم مهمی باشد، مقام مهمی داشته باشد! هان!»

خانه علی وارد شد، گفت: «خانمها سرو روشان را پوشانند، علی آقا برای عرض سلام می آید بالا.»

بیشتر به طرف مادرم کشیده شدم. چادرم را انداختم روی سرم. همه همین کار را کردند. از هر زن و دختر يك دایرة صورت بیرون مانده بود، دور تا دور، جمعیتی صد نفری می شدیم که نشسته بودیم. صد تا صورت، مثل صد تا ماه بودند، با برجستگیها و فرورفتگیهای ماه.

«می ترسم علی، از تو می ترسم، برای تو می ترسم!»

مادرم گفت: «ساکت شو، شادی! ساکت شو!»

و علی در آستانه در طنبی ظاهر شد. عین عکسهایش بود. دستهایش از جلو به هم حلقه شده بود، چشمهایش مشکي مشکي بود. سببش کمی پرپشت تر از سبیل عکسهایش بود، ولی شاید دلیلش این بود که کمی لاغر شده بود، و موهای سرش، قدری بلندتر از موهای سر عکسهایش بود. سرش را پایین انداخت، پس از همان نگاه اول. انگار می خواست به همه ما این فرصت را بدهد که نگاهش کنیم. آثار همه دردها و غمهای دنیا توی صورتش بود. ولی او خم به ابرو نمی آورد.

علی، سرت را به سینه ام خواهم فشرد، شپها و روزها، و درد غم را از تنت بیرون خواهم کشید. علی!

دیگر نمی ترسیدم. چرا بترسم؟ صورت علی يك جشن بود. جشن شادی من بود. جشن شادی بود.

علی قدم از قدم برداشت. می خواست چه کار بکند؟ حتماً می خواست بیاید طرف من و مادرم. خوب. این کار را باید هم بکند. و چه صورتی! و چه قد و قامتی!

بیا علی، جلوتر بیا! نزدیک تر بیا! همیشه دوست داشتم، علی! شادی
 قربان قد و قامتت برود! سوگلی من! شادی من! غم من!
 «چه بر سر علی آورده اند؟»

«هان؟»

«می گویم چه بر سر علی آورده اند!»

«هان؟ مگر چه شده؟»

«مگر نمی بینی؟»

«من چیزی نمی بینم.»

«راه رفتنش را ببین! مگر نمی فهمی؟»

«نه! عیبی نکرده!»

«مگر نمی بینی دوپایش دارند از هم جدا می شوند؟ مگر نمی بینی؟»

علی را شقه کرده اند. مگر نمی بینی يك طرف بدنش دارد از طرف دیگر
 جدا می شود؟»

«وای!»

«مگر نمی بینی؟»

«وای! وای!»

«مگر؟»

«وای! وای!»

«خدای من!»

«وای! وای! وای!»

«علی! سوگلی شادی!»

«وای!»

يك طرف او را از طرف دیگرش طوری جدا کرده بودند، لابد بنا
 شمشیر، نه، با ساطور، که در ابتدا، دو تکه چسبیده به هم، ویکی، می نمود،
 ولی به محض این که علی قدم برداشت، مثل قدم برداشتن آدمی بود که
 دچار سرگیجه شده باشد، دستها از هم باز شد، اول يك کمی، وبعد، کاملاً
 وبعد علی از سر و سینه دو نصف شد، يك نصفه به طرف راست جدا شد، و

تصفه دیگر به طرف چپا و جایی که علی بود، خالی خالی شد. انگار سر و بدن، و اندام علی، دو لنگه يك در بود، که باز شد، لنگه‌ای به این سو، و لنگه‌ای به آن سو، و حالا زنها چادرهاشان را پایین انداخته بودند، و داشتند صورتهاشان را می‌خراشیدند، موهاشان را می‌کنند، و جیغ می‌زدند. وای وای و آستانه در خالی خالی بود.

«وای علی! سوگلی من! سوگلی دو نیم شده من، های!»

-۵-

آیا ته‌مینه خواهر زن تیمسار شادان بود؟ آیا این ته‌مینه آن ته‌مینه بود؟

در سبلان که می‌گشتم، حرفهای گماشته‌ای که در بند عمومی زندان قصر دیده بودم، در ذهنم طنین می‌انداخت، و بعد، به یاد زنی می‌افتادم با صورت نسبتاً چاق و تن فربه، که در کنار زن تیمسار، در یکی از خیابانهای تبریز، در يك بهار پر گرد و خاک و شلوغ قدم بصرمی‌داشت. بادورها و دامنهای هردو زن را بلند می‌کرد و حرکت می‌داد. گماشته در پشت سر تیمسار شادان حرکت می‌کرد، و تیمسار شادان لنگه لنگان می‌رفت و با حرکت سر، جواب سلام مفازه‌دارها و عابرها را می‌داد. قافله كوچك تیمسار و همراهان هرگز تند راه نمی‌رفت، به دلیل اینکه همه باید حرکتشان را به آهنگ کند راه رفتن تیمسار تنظیم می‌کردند، و نمی‌خواستند با شتاب خود تیمسار را مجبور کنند لنگه لنگان بالا و پایین ببرد، مضحك جلوه کند، و در چشم مردم از سکه بیفتد.

گماشته‌ای که در زندان دیده بودم، از تغییر ماهیت خواهر زن تیمسار صحبت کرده بود. نمی‌دانستم اسم ته‌مینه را او به من گفته بود، یا اینکه در تبریز، در سالهای پیش از زندان، از این و آن شنیده بودم. به هر طریق نام ته‌مینه ناصری، مثل يك زنگ ممتد، در گوشم طنین انداخته بود. چون این اسم از پشت سرم، از روبرویم، از اعماق خاطراتم، صدایم می‌زد، پس

حتماً اهمیت داشت. اگر این تهمینه، همان تهمینه بود، من خواهر و برادرش را لو داده بودم، و گسرفته بودندشان. آیا تهمینه با خواهر و برادرش در گذشته در ارتباط بود؟ چه نوع روابطی در طول سالها بین اشخاص مختلف ماجراهایی که در جاهای مختلف اتفاق افتاده بود، ولسی تاروپوهای نامرئی و مرموز آنها را به سوی یکدیگر کشانده بود، وجود داشت؟ طبیعی بود که بعضی از آدمها و حوادث به یکدیگر کوچکترین ارتباطی نداشتند، مثل خواب گذشته من، که به هیچ ماجرای در زندگی من و اطرافم مربوط نبود، ولی، طبیعی بود که به عنوان یک خواب، و نه چیزی دیگر، وجود داشته باشد، و در عین حال به چیزی هم ارتباط نداشته باشد. انگار آن خواب را، مثل یک کتاب، برای مغز من خوانده بودند، و حافظه من، بی آنکه من خودم کوچکترین دخالتی در جریان داشته باشم، آن را به یاد سپرده بود، و می توانست هر لحظه ای که اراده کرد، بی آنکه رابطه ای بین آن و بقیه ماجراهای زندگی من برقرار کند، آن را مثل کتابی که خوب حفظ کرده است، به یک آموزگار خیالی پس بدهد. اما اگر از بعضی حوادث، مثل همین خواب بگذریم، بقیه چیزها و اشخاص، از زمانها و مکانهای مختلف، به صورت معجزه آسایی، به سوی یکدیگر حرکت می کردند و به هم چفت می شدند و در کنار هم، روبروی هم، پس و پیش هم قرار می گرفتند. انگار در پشت سرم، هر جا که می رفتم، دوشطرنج باز ماهر نشسته بودند، مهره های حوادث را در برابر هم می چیدند، و وظیفه من این بود که بازی شطرنج آنها را اجرا کنم؛ آنها نقشه می چیدند و حوادث اجرا می شد.

پیدا کردن زن شادان، برادر زنش و ماهی، یک معجزه بود. در رفتن ماهی از چنگ آن همه آدم، یک معجزه دیگر بود، و دیدن آن جوان مبارز در میدان محسنی، و صحبت از تهمینه یک معجزه دیگر بود. بالا رفتن من از دبانی که به ستون مجسمه شاه تکیه داده شده بود، و گلاویز شدنم با آن جوان، در حد خود یک معجزه بود. ولی شاید این تهمینه، اصلاً آن تهمینه نبود، تهمینه ناصری؟ حتماً اسمش را عوض کرده بود. خواهرش هم، خودش

را به اسم خانم شجاعی مراغی معرفی کرد. شاید او هم اسمش را عوض کرده بود تا شناخته نشود. شاید از نام خانوادگی اش استفاده می‌کرد. اسمی با این ترکیب و قیافه از دوران پیش از زندانم به یادم آمد. بالاخره مردم يك شهر حسرت این چند نفر را می‌زدند؛ از کجا آمده‌اند، اسم فامیلشان چیست، با تیمسار چه رابطه‌ای پیدا کرده‌اند و چه‌طور به تور او خورده‌اند. ولی اگر این ته‌مینه همان ته‌مینه باشد، چرا باید نام خانوادگی ناصری را برای خودش انتخاب کرده باشد؟ ی‌بین داشتم که این ته‌مینه، آن ته‌مینه نمی‌توانست باشد. ولی بعد دوباره به یادگماشته‌ای می‌افنادم که در زندان قصر دیده بودم، اسم معشوق خواهرزن تیمسار شادان چی بود؟ فراموش شده بود. هر قدر به مغزم فشار می‌آوردم، یادم نمی‌آمد.

حتماً این ته‌مینه، آن ته‌مینه نبود. به هر طریق، درخیابان سبلان، کسی به نام ته‌مینه ناصری زندگسی نمی‌کرد. دو روز تمام همه‌جای سبلان را زیر پا گذاشتم. از سه زنی که به نام ته‌مینه در سبلان زندگسی می‌کردند، یکی بیست و چهار سالش بود، دیگری پنجاه و هفت سالش، و سومی دختری هفده هجده ساله بود که حاضر بود کم‌کم کند تا ته‌مینه ناصری را پیدا کنم، ولی مادرش نگاهی به قیافه‌ام کرد و گفت: «ما همه‌چه آدمی نمی‌شناسیم.» و در را به رویم بست.

هیچ نمی‌دانستم که چرا این همه می‌خواهم ته‌مینه را پیدا کنم؛ و اگر پیدایش می‌کردم. و او دقیقاً همان ته‌مینه، خواهرزن تیمسار شادان بود، چه اتفاقی می‌افتاد؟ بالاخره این اتفاق چه ارزشی داشت؟ چرا مهم بود؟ عجیب این بود: در موقعی که همه به دنبال خلاص شدن از شر گذشته بودند، من به دنبال معنا و مفهوم گذشته می‌گشتم. ساعت پشت ساعت می‌آمد، تنها برای اینکه حوادث ساعت قبل به فراموشی سپرده شود، ولی من، ساعت به ساعت، حال را پشت سر می‌گذاشتم تا ریشه‌های واقعی وقایع مربوط به زندگیم را در گذشته پیدا کنم. شاید ته‌مینه بسرای من، بخشی از آن ریشه بود. و شاید دلیل دیگری وجود داشت: من شدیداً تنها بودم. پدر نداشتم. مادر نداشتم. برادر و خواهر نداشتم. و دوستان زندانی‌ام، هر کدام به

دنبال درست کردن حزب و گروه و انجمن بودند، و من اهل هیچ‌یک از این کارها، دستکم در لحظه کنونی زندگی‌ام، نبودم. و چون با بازماندگان خانواده‌ام هم، به دلیل بعد زمانی، نمی‌توانستم رابطه برقرار کنم، پس فقط يك حادثه می‌ماند، که حادثه‌ای بود خالص‌تر از همه حوادث دیگر، و آن حادثه قتل کرازلی، مسائل مربوط به این قتل، زندگی و مرگ سرهنگ جزایری و تیمسار، زندگی زنهای آنها، و نهایتاً خواهرزن تیمسار شادان بود. از مجموع این آدمها، کسی که از همه نسبت به جریان قتل سروان کرازلی و اعدام آن چهارده نفر، فاصله بیشتری داشت، خواهرزن شادان بود، ولی تنها کسی بود در صورتی که ته‌مینه ناصری همان خواهرزن شادان باشد که به دلیل موضعی که بعدها انتخاب کرده بود، به‌رغم فاصله جسمانی‌اش از حوادث، به روح مسأله نزدیک‌تر بود؛ در میدان محسنی، آن جوان به من گفته بود که ته‌مینه ناصری از مبارزهای ضد حکومتی است. سبلان پر آدم بود. کوچه پس‌کوچه‌ها، حیاطها و آپارتمانها هم پر آدم بود. رنگ هر دری را که می‌زدم، صورت ساده پنج شش زن و چندین بچه ناگهان دم در، یا پشت پنجره‌ها ظاهر می‌شد. به‌رغم سرمای زمستان، صورتها سرخ و شاد بود. گاهی دعوت می‌کردند که بروم تو. احساسهای همدردیشان ساده، مخلصانه و عمیق بود. مردم یا مکانیک بودند یا سرکارگر، یا اداری خرده‌پا و یا راننده وسائط نقلیه. و بسیاری از آنها مشغول خرید و پخت‌وپز بودند، و بچه‌ها مدرسه‌ها، مدرسه نمی‌رفتند، و دیوارها، شب و روز، رنگ و شمار عوض می‌کردند، و جوانها صحبت از در رفتن شاه، سقوط احتمالی بختیار، آمدن امام، آزادی بقیه زندانیان سیاسی، تغییر حکومت، و شکل حکومت آینده می‌کردند، و همگی عجله داشتند، می‌خواستند جایی بروند، با صورتهای مصمم، و اعصابی که تیر مبی کشید، و در جمعهای کوچک چند نفره شاد و زیبا و هیجان زده، و حرف، حرف، حرف، شعار، شعار، شعار، مشت، مشت، مشت، همه‌جا بود، و همه می‌خواستند به وسط شهر برسند، به طرف جنوب سرازیر می‌شدند، یا به طرف خیابان شمیران می‌رفتند، از راه معلم، سرباز، سواره‌زندان، دروازه شمیران،

و یا می رفتند میدان ژاله. هیجان زدگی بی پایان، قدم‌هایشان را بلند و بلندتر می کرد، و نوعی گوش به زنگی، برای بلعیدن آخرین خبر، آن خبر نهایی که دقیقاً معلوم نبود چیست، آشفته‌شان می کرد. دست‌هایشان می خارید. دست‌هایشان را هم می مالیدند، ولی خارش کف دستها درد بی درمان بود. این را عملاً می دیدم. در پی چیزی بودند که هنوز نمی دانستند چیست. آیا قدرت می خواستند؟ آیا تفکر خاصی را طلب می کردند؟ آیا به دنبال شکوفایی روح خود بودند؟ و ناگهان همه به طرف دانشگاه راه می افتادند. اعلامیه‌های کوچک پلی کپی شده دست بدست می گشت، و همه صحبت از فردا بود، يك فردای محکم تر، قرص تر، جمع و جور تر، متحد تر، شکفته تر، با فریادهای قوی تر، از يك جمعیت قوی تر و بزرگ تر و کامل تر، با شعارهای داغ تر، و حرف، حرف، حرف:

«عکس شاه را توی روزنامه دیدی؟»

«بختیار هم بود؟»

«نه. نبود!»

«بود!»

«نبود!»

«با همین دوتا چشم خودم دیدم که بود!»

«چه کار می کردند!»

«گریه می کردند!»

«شاه هم؟»

«پس چی. همه شان!»

«آدمهای دیگه هم بودند؟»

«آره، همان دوروبرهای شاه.»

«دیگه چه خبر؟»

«ارتش به مردم اهواز حمله کرده!»

«خراسان هم زلزله آمده!»

«می گویند اموال شاه ملی اعلام شده.»

«یعنی می‌شود رفت یکی دوتا از فرشهایش را برداشت آورد خانه؟»

«نه! ملی کردن با غارت کردن یکی نیست.»

«پس چه‌طور ملی شده؟»

«حکومت انقلاب همهٔ اموال شاه را ضبط می‌کند، و به نفع همهٔ

مردم ازش استفاده می‌کند.»

«به ما هم چیزی می‌رسند؟»

«چه‌قدر به فکر خودت هستی؟»

«چرا نباشم؟»

يك نفر اعلامیه‌ای به دستم داد. داشتم در میان يك جمع سی باچهل نفری، از سه‌راه زندان، پایین می‌رفتم. قسمتی از اعلامیه پاره شده بود. معلوم نبود اعلامیه مال کدام گروه و حزب سیاسی است. طوری تکه‌پاره بود که فقط می‌توانستم دوتا ماده‌اش را بخوانم: «۲- از پخش هرگونه اعلامیه و نشریه و نیز از قبول آن خودداری فرمایید... ۷- از دادن شعارهای متفرقه و آوردن پلاکارتهایی که مغایر با وحدت اسلامی می‌باشد و انجام هر نوع رفتار و عملیاتی که با یکپارچگی و هدفهای اصیل اسلامی مغایرت دارد و احیاناً موجب به‌هم خوردن نظم یا بهانهٔ برداشتهای نادرست و دستاویز دشمنان می‌گردد، خودداری فرمایید.»

يك نفر از بالای شانهم خم شده بود، اعلامیه را می‌خواند. ناگهان عصبانی شد، اعلامیه را از دستم قاپید، تکه‌پاره‌اش کرد، ریخت روی زمین، و فریاد زد:

«مگر نمی‌بینی نوشته که از پخش و نشر و قبول اعلامیه خودداری

کنید؟»

«آره، نوشته‌ا»

«پس چرا قبولش کردی؟»

«اگر قبولش نمی‌کردم از کجا می‌فهمیدم که از پخش و نشر و قبول

اعلامیه خودداری کنم؟»

«راست می‌گویند دیگر!»

«برو بابا، یعنی چی راست می گوید!»

«یک بار که جامعه روحانیت دستور داده که از پخش و نشر و قبول

اعلامیه خودداری شود، باید همه اطاعت کنند.»

«مگر اعلامیه مال جامعه روحانیت بود؟»

«پس چی؟»

«نخیر، نبود!»

«بود!»

«نبود!»

«می گویم بود!»

«می گویم نبود!»

«این مغایر با فرمان امام است. امام گفته که اختلافات حزبی و مذهبی

را کنار بگذارید.»

«کی گفته؟»

«دیروز من خودم دیدم، شنیدم. توی روزنامه هم خواندم»

«اگر قرار باشد از پخش و نشر و قبول اعلامیه خودداری کنیم،

باید از خواندن روزنامه هم خودداری کنیم.»

«چرا؟»

«به دلیل اینکه روزنامه همه اعلامیه‌ها را قبول می کند، نشر می کند،

پخش می کند.»

«پس باید در این روزنامه‌ها را تخته کرد!»

«باید مصادره‌شان کرد!»

«بابا این روزنامه‌ها که همین دو هفته پیش آزاد شدند! ملت آزادشان

کرد! چرا باید درشان را تخته بکنیم؟»

جوانی که این حرفهای آخری را زده بود، با کمال تعجب، همان

آدمی بود که دو روز پیش تر، بالای ستون مجسمه شاه، به من گفته بود که

کسی به نام تهمین ناصری را می شناسد، و او در کجا زندگی می کند و چه

وضعی دارد. پریدم به طرفش.

«پس تو کجا بودی این دوروزه‌ها پاهایم تاول زد از بس این خیابان سبلان و امانده را گز کردم!»

«از چی حرف می‌زدید، آقا؟»

دستش را گرفتم و از میان جمعیت کشاندم، بردمش بیرون.

«لابد قیافه من بخت برگشته را به یاد نمی‌آری! من همان جفده‌هستم! یادت نیست! گفتی تو شکل جفده هستی! یادت نیست! لابد مجسمه شاه و میدان محسنی هم یادت نیست؟»

به تدریج متوجه شد که من از چه چیز صحبت می‌کنم. گفت: «حالا شما چرا رفتید خیابان سبلان؟ خانه من مجیدیه است.»

«من دنبال تو نمی‌گشتم. دنبال تهمینه ناصری می‌گشتم. تو گفتی توی خیابان سبلان زندگی می‌کنه، وبعد گذاشتی، در رفتی.»

«ما با بچه‌ها قرار گذاشته بودیم به محض اینکه مجسمه را پایین کشیدیم بزنیم به چاک.»

«لااقل آدرس خودت را به من می‌دادی که این همه سرگردان نمی‌شدم؟»

«آدرس من به چه دردت می‌خورد؟»

«آدرس تهمینه را به من بده!»

«آخر برای چی؟»

«برای اینکه حق دارم پس از این همه سال، با آدمی که به ماجرای سروان نزدیک است، و به تیمسار شادان نزدیک بود، آشنا بشوم. می‌خواهم گره کور جریان را به دست او باز کنم. چرا نمی‌فهمی؟»

«بابا تهمینه ناصری را به این سادگی نمی‌شود دید. می‌گویند هنوز ساواک قوی است، فعال است، و ممکن است به دنبال شکار رهبرهای مخالف سلطنت باشد. تهمینه هم جزو این رهبرها است. دیدنش غیرممکن است.»

«تو آدرسش را به من بده، من می‌روم پیدايش می‌کنم.»

«نمی‌توانم.»

«عجب آدمی هستی بابا!»

«متأسفم. نمی توانم.»

«پس هر جا بروی دنبالت می آیم.»

«عجب آدم سمجی هستی بابا!»

«سمج، گهم، جذلم، بخت برگشته ام، کناقم! هرچی بگویی هستم!

از آن بدترش هستم. ولی می خواهم تهمینه ناصری را ببینم.»

«باید تهمینه ناصری هم بخواهد تو را ببیند.»

«اگر او نداند که آدمی با اسم و مشخصات من هست، چه طور ممکن

است بخواهد مرا ببیند؟»

«دیگر بقیه اش به من مربوط نیست.»

و راه افتاد. حق داشت، نه تنها بقیه اش، بلکه هیچ قسمتش به او

مربوط نبود. ولی به دنبالش راه افتادم. اگر به او مربوط نبود، به من که

بود. قدمهایش را تندتر کرد، و بعد، پابه فرار گذاشت. عجب دیوانه ای بود!

من هم شروع کردم به دویدن. ولی بدیهی بود که به او نمی رسیدم. مثل باد

می رفت. پدر سوخته! و بعد، سر سه راه زندان، پیچید دست راست. من هم

دویدم، پیچیدم دست راست. یکر است داشت می رفت طرف زندان قصر.

سکانیکها، راننده ها و مردم دست از کار می کشیدند، می ایستادند بسه تماشا،

و او به سرعت برق و باد می رفت. فریاد زد: «بگیریدش!» ولی می رفت،

و کسی گوشش به حرف من بدهکار نبود. دیگر از نظرم دور می شد. نفسم

پند می آمد. دیگر نمی توانستم ببینمش. رفت امید به یافتن تهمینه از بین

رفت! در میدان، کنار دیوار نشستم، و روی زمین، عملاً پخش شدم.

انگار قلبم توی گلویم می زد. گریه ام گرفت. خودم را جمع وجود کردم.

به دیوار تکیه دادم.

اصلاً چرا می خواستم تهمینه ناصری را ببینم؟ فرض کن او واقعاً

خواهرزن تیمسار شادان باشد. فرض کن واقعاً معشوقش را از دست داده

باشد. فرض کن پرسش را هم از دست داده باشد. آخر سرنوشت او به

سرنوشت من چه ربطی داشت؟ زندگی ما راههای جداگانه خود را در پیش

گرفته بود. وانگهی طبیعی بود که اشخاص در شرایط امروز به یکدیگر اعتماد نکنند. من چه احمق بودم که باور می‌کردم چون در زندان خوابیده بودم، باید همه به من اعتماد می‌کردند. آخر چرا؟ خودمانیم. زندانیهای سیاسی هم آدمهای پررویی هستند. از همه هزار جور توقع داریم. ولی واقعا این توقع زیادی نبود که بخواهم تهمینه ناصری را ببینم. من که نمی‌خواستم، مثل دیگران، حزب، دولت، گروه و حکومت تشکیل بدهم. من می‌خواستم يك زن را ببینم، زنی که بوی گذشته مرا می‌داد.

سنگ سفیدی، با چشمهایی که انگار سر مه کشیده بود، کنار برکدهای کوچک آب، در میدان جلوی زندان قصر، پوزه می‌کشید و بالا و پایین می‌پرید، و میان جمعیتی که منتظر آزاد شدن بقیه زندانیان سیاسی بودند، پرسه می‌زد. جمعیت امیدوار بود. حق داشت. همین چند وقت پیش که من آزاد شدم، دقیقاً جمعیت همین وضع را داشت. امیدوار، چشم انتظار و اشک به چشم. خسته بودم. خسته مطلق. مردم را نگاه می‌کردم. بیشتر مثل يك حیوان بودم، ولی اطرافم را خوب نمی‌دیدم. احتیاج به استراحت داشتم. درس من نباید يك نفر به آن سرعت می‌دوید. اصلاً این چه حالی بود که به من دست داده بود! انگار مردم واقعیت نداشتند. سایدهایی بیش نبودند که در میان گرد و غبار يك بیابان بی‌پایان به این سو و آن سو سرگردان بودند. خدایا چه قدر خسته بودم! مردم شمار می‌دادند. می‌خواستند زندانیها آزاد شوند. می‌گفتند همین حالا بایسد آزاد شوند. شاه رفته، شما چه کاره‌اید؟ چرا زندانیهای شاه را آزاد نمی‌کنید؟ حق هم داشتند. خدایا چه قدر خسته بودم! ولی از آزاد شدن زندانیها، دستکم این یکیها، خبری نبود. تودست مردم، لیست زندانیهای قصر، دست به دست می‌گشت. عده‌ای فریاد می‌زدند: «جوانهای ما را آزاد کنید! بچه‌های ما را آزاد کنید!» شعارهای مختلف دست مردم بود: «ما خواهان بازگشت فوری امام خمینی به وطن هستیم.» «دیو چو بیرون رود فرشته در آید.» «همه زندانیان سیاسی را آزاد کنید!»

خستگی و کوفتگی مرا از پا در آورده بود. میدان، مردم، شعارها،

دیوارهای زندان و برج دیده‌بانی، برکه‌های کوچک آب در اطراف پاهای زنها و مردهای منتظر، همه در يك مه سفید، نه، يك مه بی‌رنگ، شناور بودند، و بعد همه دور سرم می‌چرخیدند. در يك دوار وحشتناك، انگار در يك گرداب می‌چرخیدم، سریع، به دور خود و به دور همه چیز. ولی در همان‌جا بودم، و تکان نمی‌خوردم. انگار زمينه اصلی حوادثی که به صورت تکه‌پاره اتفاق می‌افتاد، همان میدان روبروی زندان بود. ولی حوادث، از زمانها و مکانها و از زبانها و شیوه‌های مختلف، به میدان، و به زمان و مکان ما منتقل می‌شد. چشمهایم را بستم. تحمل هجوم این همه، زمان و مکان، و زبان و بیان را نداشتم. جانم را به جریان سیل تصاویری سپردم که گاه يك به يك می‌آمدند، و گاه همه باهم. بگذار هر کجا که می‌خواهند ببرندم. من که قدرت مقابله ندارم.

زن موهای بلندی داشت. شکمش عجیب برآمده بود. انگار غولسی را در زیر پوست شکمش مخفی کرده بود. روی زمین، سه پشت، دراز کشیده بود.

شوهرش مردی بود عجیب‌الخلق. هیكلش درشت بود. سراپایش سفید بود. موهای سرش هم يكدست سفید بود. چرا این مرد به این رنگ بود؟

زن گفت: «کاری بکن! آخر کاری بکن! دارم تلف می‌شوم. مگر نمی‌بینی؟»

مرد گفت: «باید بروم از مرغ پرسم چه بکنم.»
زن گفت: «مرغ؟ کدام مرغ؟ مگر کار انسان را می‌توانی به مرغ بسپاری؟»

مرد گفت: «این مرغ، مرغ معمولی نیست. تو به من اعتماد کن!»
صورت زن از درد کبود و سرخ شده بود. عرق بر سر و صورت و سینه‌اش نشسته بود. موهایش خیس بود. اشك از کنار چشمهایش به طرف شقیقه‌

هایش و کنار گوشهایش لغزیده بود.
 زن گفت: «من به تو اعتماد دارم. ولی درد امانم نمی‌دهد. برو
 بپرس، برگرد. زود برگردا»
 و بعد سرش را به طرف دیوار برگرداند، و بلند، از دردی که می-
 کشید، گریه کرد.
 وقتی شوهر برگشت، مرغ را هم با خود آورده بود. این مرغ، دانا
 بود.

مرغ گفت: «این بچه بسیار بزرگ است. فقط يك راه دارد. پهلوی
 مادر را پاره کنند و بچه را بیرون بیاورند.»
 و بعد، مرغ پرواز کرد، رفت.

شوهر رفت حکیمی آورد. حکیم بسیار پیر بود. به زن دواپی خورداند
 که تا مدتی او را بی‌هوش کرد. پهلوی زن را با کاردی پاره کرد. بچه را
 بیرون آورد. و بعد پهلوی زن را با نخ و سوزن دوخت، رویش مرهم
 گذاشت. زن، بیدار که شد شفا یافته بود. سبک شده بود.

بچه درشت بود، درشت‌تر از همه بچه‌های عالمیان. و سنگین‌تر از
 اسب بود. به تدریج بزرگ شد. آن قدر سنگین بود که هیچ اسبی نمی-
 توانست و زانش را تحمل کند. رفتند اسبی مخصوص او گرفتند، آوردند. انگار
 این اسب را مخصوص او آفریده بودند. اسب، نه تنها مرکب، بلکه رفیق
 او بود. جوان، به پشت این اسب، و یا در کنار او، سالهای سال جنگ کرد،
 با دیوها، با دشمنها، با آدمهای متفرعن و متکبر. و در همه جنگها پیروز
 بود.

سالها بعد، شاید حتی یکی دو قرن بعد، دیگر او جوان نبود. و اسی
 هنوز بسیار قوی بود. ایمانی قوی داشت، به خود و خدای خود.
 روزی، هنگام شکار، دنبال گوری به صحرا رفت. از شهر و دیار و
 مسکن و مأواى خود دور شد. سرانجام گور را شکار کرد، آتش روشن کرد،
 گور را کباب کرد و خورد. و بعد گرفت خوابید.
 ساکنان شهری افسانه‌ای که در جایی کمین کرده بودند، وقتی مرد را

در خواب دیدند، از کمپینگاه بیرون آمدند، اسب را دزدیدند و به شهر
افسانه‌ای بردند.

وقتی که مرد بیدار شد، اسبش را نیافت. پیاده به راه افتاد و آمد تا
رسید به شهر افسانه‌ای. مردم آوازه او را شنیده بودند، ولی تا آن روز
او را ندیده بودند. همه از نیروی بازو، داستانهای او، و شهرت او حرف
می‌زدند، و او خشمگین بود و اسبش را می‌خواست.

امیر آن شهر از او خواست که شب میهمانش بشود تا بلکه صبح
اسب پیدا شود. مرد پذیرفت. در پایان جشن، وقتی که خواب بر او چیره
شد، در یکی از اتاقهای قصر تخت گذاشتند و روی تخت رختخواب
انداختند، و او گرفت خوابید.

نیمه‌های شب بیدار شد. دستی ظریف بیدارش کرده بود. نگاه که کرد
دید دختر زیبای امیر در کنارش نشسته.

دختر به مرد گفت: «غم تو دو نیمم کرده. سر از پا نمی‌شناسم.
همه‌جا حرف تو است. همه‌جا نام تو است. مرا قبول کن!»

مرد، همان‌شب، دست دختر را گرفت و پیش پدر برد و دختر را از
او خواستگاری کرد. و با او همان‌شب عروسی کرد. هم آغوشی گرم بود.
جدایی سرد و دشوار. صبح روز بعد، مرد باید عروسیش را در شهر افسانه‌ای
بجا می‌گذاشت و به شهر خود برمی‌گشت. زن گریست.

مرد گفت: «این را تو خواسته بودی. باید می‌دانستی که من رفتی
هستم. مردی مثل من کارش از لذتش واجب‌تر است.»

زن گفت: «می‌ترسم از تو بچه گرفته باشم. بچه آمد چه کنم؟»
مرد مهره‌ای به او سپرد: «اگر پسر بود این مهره را به بازویش بپند
و اگر دختر بود آن را به موهایش بدوز. به او بگو پدرش کیست.»
اسب را پیدا کرده، آورده بودند. سوار شد و به شهر و دیارش
بازگشت.

سالها از این ماجرا گذشت. بچه پسر بود. به تدریج که فهمید بین او
و دیگران فرقی هست، مادر را به زیر سؤال گرفت:

«نمی بینی من با دیگران فرق می کنم؟ پدر من کیست؟ هان؟ بگو کسی که من و تو را رها کرده، رفته، کیست؟»
 مادر گفت: «پسر، پدر تو فلانی و در فلان جاست. برو پیداایش کن. ولی مواظب باش. دشمنان در کمین نشستند. نگذار تو و او را به جان هم بیندازند.»

پسر مثل پدر، قوی بود. حتی قوی تر از او بود. چون پدر دیگر پیر شده بود. پسر از همه سراغ پدرش را می گرفت. ولی اطرافیان پسر از از اتحاد پسر و پدر می ترسیدند. امرای گیتی هم می ترسیدند. همه می گفتند که اگر این دو با هم یکی شوند، دمار از روزگار ما درمی آورند. ولی همه می دانستند که فقط پسر از عهدۀ پدر برمی آید و فقط پدر از عهدۀ پسر برمی آید.

پس موقعی که پسر سرانجام در برابر پدر ایستاد، نگذاشتند پدرش را بشناسد. خود پیرمرد هم حاضر نبود باور کند که جوانی که او را نصیحت می کند و می گوید بیا جنگ را ببوسیم و کنار بگذاریم. روی هم را ببوسیم و برویم در گوشه ای، دور از قیل و قال جهانیان در کنار هم خوش باشیم، ممکن است همان پسر خود او باشد، پسری که بد سائقه میل و کششی درونی پی برده است که این مرد زورمند که در برابر او قد کشیده ایستاده، ممکن است پدر او باشد.

باور و ناباوری توأمان از سوی پسر بود، ولی ناباوری تمام از سوی پدر. انگار خرد پیری برای کور کردن چشم پدر بود برای باز کردن چشم او. پدر سمج بود. خون جلوی چشمش را گرفته بود. حاضر نبود از جوان پند و اندرز بشنود. فکر می کرد حق دارد؛ همیشه حق دارد. و نمی دانست، و اگر می دانست کسی نمی دانست که می داند این پسر اوست که سلیح رزم پوشیده، در برابرش قد راست کرده است. پسر هم نمی دانست. بالاخره جنگ در گرفت و مغلوبه شد. پسر به نیروی جوانی، پدر را روی سرش بلند کرد و به زمین زد، و بی درنگ خنجرش را پیرون کشید تا دمار از روزگار پدرش در آورد. ولی پدر کله زد. همان طور که هر پاپری

می‌تواند به پسر جوانش کلک بزند و این راه ورسم زندگی می‌داند، و شاید راه ورسم زندگی واقعی هم همین باشد.

پدر گفت: «تو مرا زمین زدی جوان. درست. ولی باید بدانی که بار اول فقط بار اول است. ممکن است پای من لغزیده باشد و زمین خورده باشم. هزار اتفاق ممکن است در همان بار اول افتاده باشد. اگر واقعاً تو می‌توانی مرا زمین بزنی، بیا باهم کشتی دومی بگیریم. اگر بردی قبول. اگر نبردی هم قبول.»

افسوس که عقل جوان مثل عقل هر جوان دیگر پاره سنگ برمی‌داشت. نفهمید. جست زدواز روی سینه پیرمرد بلند شد و گفت: «خیلی خوب. قبول. بلند شو برو. فردا بیا و بخت خود را امتحان کن!»

پیرمرد از زمین بلند شد. شرمند بود، چه طور به دوست و دشمن بگوید که جوان سیزده چهارده ساله‌ای بلندش کرده، زمینش زده است، و او فقط با دوز و کلک پیرمردها خود را از دست او رهایی داده است.

پیرمرد رفت و خود را در آب رودخانه انداخت. سروتنش را خوب شست. غسل کرد. پاک شد. آمد ایستاد به دعا:

«خدایا قانون سرمندی تو پیری گفته و جوانی گفته. قانون تو گفته است که حرمت پیران را باید نگاه داشت. من پیرم و او جوان. قانون تو صراحت دارد که جوان به حرف پیر گوش کند. جوان باید مطیع پیر باشد. قانون تو پیر را خردمند و با تجربه شناخته، جوان را بی‌خرد و بی‌تجربه. باید به من قدرت بدهی تا او را به راه بیارم، او را اسیر کنم. و یا باید فنون لازم را به من یاد بدهی تا این خیره‌سر را زمین بزدم. من همه جوانهای روی گیتی را به زمین زده‌ام. نیرو را تو به من داده‌ای. من به تو ایمان و اعتقاد دارم. حالا به قدرت لایزال تو نیازمندم. تو آفریننده کائنات هستی. اگر من تو را چنین می‌دانم، چرا به من سروری بر خلائق جهان را ارزانی نمی‌کنی؟ من بنده توام، بنده تو فقط. نگه‌دار بنده این جوان تازه به دوران رسیده شوم. نیروی کامل به من عطا کن تا ریشه این مزاحم عالم بشریت را از سر بشریت کم کنم. او مرا به مبارزه طلبیده. تو

را هم به وسیله من به مبارزه طلبیده. مرا بر او چیره کن!»
 از دعا که فارغ شد، احساس قدرت کرد، قدرتی بالاتر از دوران
 جوانی خود. فهمید که خدایش دهای او را مستجاب کرده. امیدوار، به
 میدان برگشت. جوان دید که پیرمرد رخساره سرافروخته، دارد می آید.
 زمین در زیر پای پیرمرد می لرزید. انگار سپاهی زده پوشیده بر روی خاک
 قدم برمی داشت. جوان دوباره از او خواست که دست از کشتی بردارند و
 اختلاف را دوستانه حل کنند. گفت:

«دوتایی بنشینیم، مثل دو انسان عاقل، و آزادانه بحث کنیم. به حرف
 این و آن گوش نکنیم. بحث چیز خوبی است. بعد می توانیم نتیجه بحث
 را اعلام کنیم تا همه آدمهای تو و آدمهای من بفهمند که چه می گوئیم.»
 پیرمرد نهیب زد: «دیروز تو مرا زمین زدی، آن موقع صحبت بحث
 نبود. امروز چه شده که پای بحث را به میان می کشی؟»

جوان گفت: «نمی دانم. شاید علتش این باشد که می خواهم در وسط
 بحث تو را متقاعد کنم که می توانیم هر دو در کنار هم در صلح و آرامش
 زندگی کنیم. و یا شاید قلبم بر چیزی گواهی می دهد که اندیشه ام هنوز
 دلیل آن را درک نمی کند. من نه می خواهم تو را بکشم و نه می خواهم به
 دست تو کشته شوم. آخر این چگونه جنگی است؟ باور کن پیرمرد، مات و
 مبهوت مانده ام. هرگز اینطور نبوده ام.»

پیرمرد گفت: «پس چرا به میدان آمدی؟ چرا لباس رزم پوشیدی؟
 اگر مرد کارزار بودی چرا دیروز زمینم زدی؟ و اگر امروز مسرد کار
 نیستی، چرا نمی روی پشت حجابها و دیوارها پنهان نمی شوی؟ چرا شوهر
 نمی کنی؟»

جوان مبهوت مانده بود که این چیست که پیرمرد را اینهمه گستاخ،
 قوی و پرهیمنه می کند، و چرا خود او دست و دلش می لرزد که تن بد کشتی
 بدهد؟ و راستی؟ حالا که همه راهها از پیش و از پس بسته است و دو لشکر
 منتظر ایستاده اند تا کدام يك از دو پهلوان از میدان زنده برگردد تا هلهله
 شادی سر بدهند و یا مویه کنان متواری شوند، آیا مجبور نیست تن به جنگ

بدهد؟ گفت:

«من به جان خویش نمی ترسم. ترسم از چیزی است که بالاتر از من است. ترسم از چیزی است که بالاتر از توی توست. ترسم از دامی است که من و تو در آن گرفتار شده ایم. ترسم از طرحی است که پیشاپیش در افکنده شده، طرحی که در آن یا مرا افتاده می خواهند یا تو را و یا ما هر دو را. ترسم از این است که تو کسی باشی که به من مسزده او را داده اند. و نمی خواهم او به دست من کشته شود. و ترسم از این است که تو، که نامت را به من نمی گویی، زمانی بگویی که من به خاک افتاده باشم، در حالی که باید تو را به وجود من مژده می دادند.»

پیرمرد گفت: «یاوه سرایی نکن. از چیزهایی حرف می زنی که کسی نشنیده. اینها همه بهانه است. هر گز هویت و ماهیت واقعی خود را برای تو فاش نخواهم کرد. هر گز نام تو را بر تو فاش نخواهم کرد.»

جوان گفت: «آن نار نگر چو حلق سهراب، وان آب نگر چو تیغ

رستم.»

پیرمرد گفت: «من رستم نیستم، حتی اگر تو سهراب باشی.»
جوان با خود گفت: «انگار نوعی امداد غیبی یار و یاور اوست. کاش مادرم اینجا بود و او را می شناخت.» و بعد گفت: «افسوس!» و تن به کشتی داد، ولی دست و دلش می لرزید. احساس می کرد که پاره تن پیرمرد است، و اگر او را بکشد، خود را کشته است.

پیرمرد فکر نمی کرد، و اگر فکر می کرد، فقط به يك موضوع بود: «چگونه جوان را زمین بزنم؟ و سرانجام دست بسرد و جوان را روی سرش بلند کرد و محکم زمینش زد. و چون می ترسید که جوان از آن زیر به نیروی جوانی خود را رها کند، تیغ را کشید، تن او را شکافت و خونس را به خاک ریخت. جوان از مادرش یاد کرد و پیرمرد را نفرین کرد که زمانی برسد که موی بر تن پیرمرد دشنه شود و در جای هر موی تن او يك تیغ فرو برود. گفت:

«بدان که خواه مثل ماهی در اعماق آبهای دریا پنهان شوی، و خواه

در ظلمت شب، پدرم روزی تو را پیدا خواهد کرد و انتقام خون مرا از تو خواهد گرفت.»

پیرمرد پرسید: «پدرت کیست؟»

جوان گفت: «نگاه کن به مهره‌ای که به بازویم بسته‌ام.»

پیرمرد لباس آلوده به خون جوان را کند، و چون نگاه کرد، دید مهره، همان است که هنگام وداع با دختر امیر شهر افسانهای به او سپرده بود. پیرمرد فهمید که چرا پسر بار اول او را نکشت و بار دوم دست و دلش لرزید و نتوانست بچنگد. فهمید پسر خود را کشته است. به پسرش گفت که پدرش هموست، خود اوست. و خاک عالم را بر سر خود ریخت. ولی پشیمانی سودی نداشت. پدری بود پسرکش. و لعن همه عالم با او بود.

آیا نفرین پسر در حق او کارگر شد؟

تصور زندگی‌گانی او در برابر همه است. نزدیک بود یکی دو پسر دیگرش را هم بکشد، ولی بخت با آن پسران یار بود و هوییشان به موقع روشن شد. شاید هم پسرهایی را کشت، که نه خود او و نه پسرها می‌دانستند که پسرهای او هستند. وقتی که مردی آن همه سال—چندین قرن—زندگی کرده باشد، از کجا می‌تواند بداند که چه کسی پسرش است و چه کسی پسرش نیست.

اما همه می‌دانند که او زیباترین پهلوان تاریخ را کور کرد. آن هم به راهنمایی دو پیر که یکی پدر آن پهلوان بود، و دیگری پدر قاتل او. نه اینکه او بدخواه و کینه‌توز باشد. مثل يك آدم نبود، مثل يك جریان خاص بود که سرنوشت بر آن حاکم باشد. و او بالاتر از این سرنوشت نمی‌توانست باشد، حتی اگر قلباً هم آدمی درست و خوب باشد، چرا که همه به رغم این همه قتل او را مردی خوب و درست می‌شناسند. ولی او با دو دست پر خون از شکم مادرش بیرون کشیده شده بود. خون. سرنوشت و سرنوشت او بود.

و حالا سرنوشت را ببین، پسرکش بزرگ گرفتار برادر بدخواه شد. این برادر توطئه قتل او را به کمک بیگانده ریخت. و ای بر برادری که توطئه

قتل برادرش را به یاری بیگانه بریزد.
برادر بدخواه به بیگانه گفت:

بکن چاه چندی به نخچیر گاه	تو نخچیر گاهی نگه کن براه
به بن در نشان تیغهای دراز	بر اندازه رستم و رخس ساز
سنان از بر و نیزه زیر اندرون	همان نیزه و حربۀ آبیگون
چو خواهی که آسوده گردی زرنج	اگر صد کنی چاه بهتر ز پنج
بکن چاه و بر باد مگشای راز	بجای آر صد مرد نیرنگ سار
مگوی این سخن نیز با هیچ کس	سرچاه را سخت کن زان سپس

و بیگانه بدخواه که میخواست هر دو برادر نابود شوند، کاری که آن
برادر گفته بود کرد:

کجا نام بردند زان انجمن	ببرد از میان لشکری چاه کن
همه چاه بدکنده در زیر راه	سراسر همه دشت نخچیر گاه
همان نیز ژوبین و شمشیر کین	زده حربهها را بن اندر زمین
که مردم ندیدی نه چشم ستور	بخاشاک کرده سر چاه کور

و وقتی که پیرمرد و سوارانش به بارگاه بیگانه رسیدند، بیگانه زبان
چرب گشود و به ظاهر با پیرمرد بیعت کرد و توانست او را به سوی
نخچیر گاه بکشاند. می دانست اگر يك برادر، آن هم برادر خوب، بمیرد،
دیگر کاری از دست برادر دیگر ساخته نخواهد بود.

و اما برادر خوب پیرمرد - نفرین پسر را به یاد نداشت. گمانش از
بابت پسرش کور بود. زهان بر زخم قتل پسر مرهم گذاشته بود. نگاه می-
کرد و در برابرش گورها را نمی دید، گور خرابی را که باید شکار می کرد،
می دید. گور همان گور بود، اسب همان اسب. ولی تیغها؟ پسر گفته بود:
«هر آنکه که تشنه شدستی به خون سیالودی آن خنجر آبیگون / زمانه به
خون تو تشنه شود - براندام تو موی دشنه شود.» و حالا پدر پسر کش
داشت در نخچیر گاهی اسب می تاخت که بیگانه برایش مهیا کرده بود.
نمی دانست که بعد از زمانی دراز، شاعری در باره اش خواهد گفت: «رستم

ارچه با سر و سبالت بود- دام یا گیرش یقین شهوت بود-» کار خدا را ببین:
اسب می‌دانست چه می‌گذرد، اسب سوار نمی‌دانست. وقتی زمان آخر آدم
برسد، دلش دیگر آگاهی از آینده نمی‌دهد.

همی رخش زان خاک می‌یافت بوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک
بزد گام رخش تگاور به راه
دل رستم از رخش شد پر ز خشم
یکی تازیانه برآورد نرم
چو او تنگک شد در میان دو چاه
دو پایش فرو شد به یک چاهسار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز
بدرید پهلوی رخش سترگک
به مردی تن خویش را برکشید
چو با خستگی چشمها برگشاد
بدانست کان چاره و راه اوست

تن خویش را کرد چون گرد گوی
زمین را به نعلش همی کرد چاک
چنین تا بیامد میان دو چاه
زمانش خورد را پوشید چشم
بزد نیک دل رخش را کرد گرم
ز چنگک زمانه همی جست راه
نبد جای آویزش و کارزار
نبد جای مردی و راه گریز
بر و پای آن پهلوان یزرگک
دلیر از بن چاه سر بر کشید
بدید آن بداندیش روی شغاد
شغاد فریبنده بدخواه اوست.

دانست که قاتل واقعی برادرش است. دانست که اولین داستان بشر
بر روی زمین برای او هم تکرار می‌شود؛ برادر او قایل است. هر برادری
یک قایل دارد. ولی او که این همه آدم کشته بود می‌دانست که مظلوم نیست
تا پس از مرگش شهید خوانده شود. شهید پسرش بود که کسی را نکشته
بود؛ سیاوش بود که کسی را نکشته بود؛ اسفندیار بود که کسی را نکشته
بود. در آن لحظه، حتی، به مرگ خود نیندیشید. به قتل اندیشید. شاید حق
داشت. وقتی یکی جان تو را گرفته، باید پیش از آنکه فرصت از دست
برود، جانش را بگیری. حالا پسرکش، کشته برادر، در لحظه آخر حیاتش
باید برادرکش هم می‌شد. سرنوشتش این بود. بادو دست پر خون از شکم
مادر بیرون کشیده شده بود.

تهمت‌ن بسختی کمان بر گرفت بدان خستگی تیرش اندر گرفت

برادری تیرش بترسید سخت
 درختی بدید از برادر چنار
 میانش تهی بار و برگش به جای
 چو رستم چنان دید بفراخت دست
 درخت و برادر به هم بر بدوخت
 شهادت از پس زخم او آه کرد
 بدو گفت رستم ز یزدان سپاس
 از آن پس که جانم رسیده به لب
 مرا زور دادی که از مرگ پیش
 بگفت این و جانش برآمد ز تن

و بعد همه جمع شدند. خبر به همه جا رسید. به زال، به رودابه،
 به فرامرز، به زاولستان، به سراسر ایران و توران و هند. چه می دانست آن
 پیرترین جوان عالم، آن سرکش برادر کشته برادرکش که قرنهای بعد
 شاعری خواهد گفت: «رستم زال از بود از حمزه پیش هست در فرمان اسیر
 زال خویش.» که او خود نیز پسری است مرده، کسه پدرش از پس او و
 شهادت، و پس از مرگ آن همه سیاوش و سهراب و اسفندیار، زنده خواهد
 ماند. افسوس که در این جا پدر میراث بر پسر است: «رستمی جان کند مجان
 یافت زال.»

و چه غسل و چه تشییع و چه آیینی برای مرگ! تصویر مراسم آن
 تشییع در برابر همه است. مرگ گرامی تر از زندگی. مرگی که همه چیز
 به دلیل او آفریده می شود. زیباترین تشریف، تشریف مرگ او بود، تشریف
 مرگ پیری جوان، پیری که در او پسر و پدر، برادر و برادر به جدال
 برخاسته بود ند. تصویر آن تشریف در برابر همه است:

نخستین بشتندش از خون گرم
 همی عنبر و زعفران سوختند
 بر و یال و ریش و تنش نرم نرم
 همه خستگیهاش سردوختند

همی ریخت بر تارکش بر گلاب
 به دیبسا تنش را بیاراستند
 کفن دوز بر وی ببارید حصون
 نبد جا تنش را همی بر دو تخت
 یکی نغز تابوت کردند ساج
 همه درزهایش گرفته به قیر
 ز چاهی برادرش را بر کشید
 ز بر مشک و کافور و زیرش گلاب
 از آن پس تن رخسار را بر کشید
 بستند و کردند دیبسا کفن
 بر رفتند بیدار دل در گران
 دو روز اندر آن کار شد روزگار
 ز کابلستان تا به زابلستان
 زن و مرد بد ایستاده به پای
 دو تابوت بر دست بگذاشتند
 به ده روز و ده شب به زابل رسید
 زمانه شد از درد او با خروش
 کسی نیز نشنید آواز کس
 به باغ اندرون دخمه‌ای ساختند
 برابر نهادند زرین دو تخت
 هر آن کس که بود از پرستندگان
 همی مشک با گل بر آمیختند
 همی هر کسی گفت کای نامدار
 نخواهی همی پادشاهی و بزم
 نبخشی همی گنج و دینار نیز
 کنون شاد باشی به خرم بهشت
 در دخمه بستند و گشتند باز

بگسترده بر نش کافور نساب
 از آن پس گل و مشک و می خواستند
 به شانه زد آن ریش کافورگون
 تنی بود یا سایه گستر درخت
 برو میخ زرین و پیکر زعاج
 بر آلوده بر قیر مشک و عبیر
 همی دوخت جایی کجا خسته دید
 از آن سان همی ریخت بر جای خواب
 بست و برو جامدها گسترید
 بچستند جایی یکی نثارون
 بریدند از او تخت‌های گران
 تن خویش بر پیل کردند بار
 زمین شد به کردار غافلستان
 تنی را نبد بر زمین نیز جای
 ز انبوه چون باد پنداشتند
 کسش بر زمین بر نهاده ندید
 تو گفتی که هامون بر آمد به جوش
 همه بومها مویه کردند و بس
 سرش را به ابراندر افراختند
 بر آن خوابیده گو نیکبخت
 از آزاد و از پاکدل بندگان
 به پای گو پیلتن ریختند
 چسرا خواستی مشک و عبیر نثار
 نپوشی همی نیز خفتان رزم
 همانا که شد پیش تو خوار چیز
 که بزدانت از داد و مردی سرشت
 شد آن نامور شیرگردن فرار

چه جویی همی زین سرای سپنج
بریزی به خالک از همه ز آهنی
تو تا زنده‌یی سوی نیکی گرای
کز آغاز رنج است و فرجام رنج
اگر دین پرستی و آهرمنی
مگر کام یابی به دیگر سرای

«آخر تو چرا می‌خواهی ته‌مینه را ببینی؟»

سرم را بلند کردم؛ پسره بود. مثل اینکه رفته بود و برگشته بود. انگار در زمان و مکان رفته بود و برگشته بود؛ انگار قبل از آنکه من در جهان هدیانی‌ام غرق شوم، من و آن جوان در يك قاره زندگی می‌کردیم، و بعد ضعف جسمانی و فکری من مرا غرق در يك جهان دیگر کرده بود، انگار در فاصله او و من، زمین دهن باز کرده بود و يك قاره به دو قاره قسمت شده بود. و حالا او از آنور صحبت می‌کرد و من از اینور می‌شنیدم. حقیقت این بود که من بارها در طول زندان شاهنامه را خوانده بودم، و هیچ چیز مثل مرگ رستم بر من اثر نگذاشته بود. و ناگهان در آن حال بیهوشی در میدان زندان قصر، همه حوادث مهم يك کتاب، مثل يك کتاب جدید، يك کتاب معاصر برای من قرائت شده بود.

«ازت می‌پرسم چرا می‌خواهی ته‌مینه را ببینی؟»

«ته‌مینه؟ کدام ته‌مینه؟»

انگار چون در هدیانم به پایان ماجرای رستم رسیده بودم، دیگر سؤال در باره ته‌مینه نمی‌توانست مطرح باشد. انگار زمان معاصر فقط در برابر بخشی از پاسخهای جهان گذشته، سؤال طرح کرده بود. زمان زیر و رو شده بود، و مسا هتوز اولین سؤاها را درباره آنچه قرار بود از گذشندای دورتر تا گذشته‌ای دور اتفاق بیفتد، نکرده بودیم. به همین دلیل:

«ته‌مینه؟ کدام ته‌مینه؟»

«کجای کاری با با؟ بیش از نیم ساعت است که همین جا و ایستادم، دارم تماشايت می‌کنم. نوبی چه عوالمی سیر می‌کنی؟ نکند معنادی؟ یا عقلت راز دست دادی؟»

باورم نمی‌شد که به این سادگی به جهان واقعی برگردم چرا باید در این لحظه کتابی از زمانهای دور بر ذهن من تحمیل شده باشد؟ چرا باید داستانهایی از این نوع بر من قرائت شده باشد؟ این لحظه چگونه لحظه‌ای است که در آن آدم به یاد کابل و زابل، ایران و توران، و رستم و سهراب و زال و رودابه می‌افتد؟

جوان گفت: «بابا چشمت را واکن. تو جلوی زندان قصر به دیوار تکیه داده‌ای. مردم می‌خواهند درهای زندان باز شود و جوانهاشان از زندان بیایند بیرون. تو از حال رفته بودی. خوب، نباید دنبال من می‌دویدی.»

«حالا می‌فهم چه شده. خوب، چطور شد که من این همه خواب دیدم یا خیال کردم؟»

من نمی‌دانم تو چه خیالی کردی، چه خوابی دیدی. فقط می‌دانم که پس از آنکه از دستت در رفتم، ناگهان نگرانت شدم. و وقتی که برگشتم تو را در اینجا کنار دیوار دیدم. تو ساعتها يك گوشه نامعلوم را تماشا می‌کردی. حالا می‌خواهم خوب به حرفهایم گوش کنی. فکری به ذهنم رسیده. راجع به ته‌مینه. راحت‌تر این است که يك نامه بنویسی بدهی بمن تا من به وسیله دوستانم نامه را به ته‌مینه ناصری برسانم.»

«ته‌مینه ناصری؟ چرا ناصری؟»

«ای آقا، من از کجا بدانم چرا ناصری؟ اسم فامیاش است دیگر هر کسی يك اسم فامیلی دارد. این پایین يك قهوه‌خانه هست. برویم آنجا بنشینیم. هم حالت جا می‌آید، هم نامه را می‌نویسی آدرست را هم می‌نویسی. اگر ته‌مینه خواست باهات تماس بگیرد، می‌گیرد؛ اگر نخواست، دیگر به من مربوط نیست.»

وقتی بلند شدم، احساس ضعف شدیدی می‌کردم. لحظه‌ای سرم گیج رفت. جوان دستم را گرفت. راه افتادیم. مردم داشتند از میدان پراکنده می‌شدند. يك نفر گفت: «قول قطعی داده‌اند که زندانیها را شنبه شب آزاد کنند.» یکی دیگر گفت: «از این قولهای قطعی در گذشته بارها داده‌اند.»

پدر سوخته‌ها مردم را سر می‌دوانند.»

جوان گفت: «می‌شنوی؟ می‌گویند شب زندانیها را آزادی کنند.

شاید ته‌مینه شبه‌شب بیاید اینجا، پیش از زندانیها.»

اگر قرار بود ته‌مینه را پیدا کنم، باید نام و نشانی ام را به آدهایی که او را می‌شناختند، می‌دادم. این منطقی بود. حتماً سعی می‌کردم شبه‌شب هم اینجا باشم. ولی ممکن بود هزار جور اتفاق بیفتد و او نتواند بیاید. یا زندانیها را زودتر و یا دیرتر آزاد کنند، و من نتوانم بیایم. رفتیم توی قهوه‌خانه نشستیم، و من یادداشتی نوشتم و دادم به جوان. آدرس را هم در زیر یادداشت نوشتم. همان آدرس کوچهٔ آذرشهر را. از تیمسار شادان، زنش و برادرزنش حرف زدم، و از زندانی سابق بودم، و از اینکه به تصادف برادرزن و زن تیمسار شادان را او داده بودم، و نوشتم که ماهی، زن سابق سرهنگ جزایری، در رفته است. از خود او زیاد حرف نزد، فقط گفتم که به نظرم می‌شناسمش. و فکر کردم که همین قدر کافی باشد. جوان کاغذ را تا کرد و گذاشت تو جیبش. از قهوه‌خانه آمدیم بیرون، و خدا حافظی کردیم. با تاکسی و سواری و مینی‌بوس، خودم را به کوچهٔ آذرشهر رساندم. همان آدرس همیشه‌گی.

هیچ بعید نبود ته‌مینه در میان جمعیتی باشد که از صبح از برابرم می‌گذشت، ولی از آنجا، از پنجره که تماشا می‌کردم، صورتها را خوب تشخیص نمی‌دادم. صبح به صدای سیل آسای جمعیت بلند شده بودم، و بعد، به طرف پنجره که آمده بودم و پنجره را باز کرده بودم، با خود گفته بودم مگر چند ساعت خوابیده‌ام که این همه جمعیت در زمان خواب من، در خیابانها جمع شده است؟

فریاد می‌زدند: «تا دفع هرستمگر نهضت ادامه دارد حتی اگر شب و روز بر ما گلوله باردا» و می‌گذشتند. و بعد، صورتهای شمایل مانند جوانان، غرق در هاله‌های نور، مصیبت، زیبایی، و از خود گذشتگی، از بالاسر

جمعیت، بر روی بیرقهای بلند، می گذشتند، و سیل جمعیت فریاد می زد: «برادر مجاهد، شهادتت مبارک- تو نخواهر مجاهد، شهادتت مبارک!» و بعد، عکس بزرگ امام بود، دقیقاً به همان صورتی که مردم انتظار داشتند، با صورتی مصمم، ریشی سراسر سفید و سیل جو گندمی، ابروهای پرپشت و چشمهای تقریباً بسته، و مشت گره کرده. خوب نقاشی کرده بودند. و در دست راست تابلوی بزرگ، تصویری از دکتر شریعتی بود، با سر تقریباً بی مو، چشمهای نیمه باز، لبهای حر تبار، صورت غمگین و ملول از زمانه؛ و در بالای شانها کتی خوش دوخت؛ و پیرهن و کراوات. چرا در نقاشیها او را با کراوات می کشیدند؟ و بعد، عکس بزرگ شده ای بود از امام. نقاشی نبود، با همان ابروهای پرپشت، با پیشانی بلند سه ضلع که دو ضلعش عمامه بود و به گوشها در طرفین منتهی می شد، و قاعده اش ابروها بودند، با چشمهای عصبی سراسر باز و خشمگین، و گوشها از عمامه بیرون، و سیل با آبخورهای اصلاح شده و جو گندمی، و حتی سه نسبت ریش یکدست سفید، تا حدی سیاه، جمعیت زیر عکس فریاد می زد: «خمینی، خمینی، خدا نگهدار تو- بمیرد، بمیرد، دشمن خونخوار تو!» و بعد سیل عظیمی از زنها بودند، که بعضیهاشان بچه ها را بغل کرده بودند، و بعضیهاشان بچه ها را گذاشته بودند روی کالسکه های کوچک، و همه مصمم به نظر می آمدند، و بچه ها که تکان نمی خوردند، لابد خواب بودند. و همه لباسهای گرم پوشیده بودند، و هوا طوری بود که می توانست به آسانی بارانی بشود، ولی نشده بود. و وقتی هلی کوپتری از بالا سر رد می شد، مشت های جمعیت، مثل سرهای مرموز مارماهیایی که از آب دریا، در کنار هم و در صفهای منظم بیرون آمده باشند، بالا می آمدند و فریاد «مرگ بر شاه! مرگ بر شاه!» غم هوای گرفته را به کلی از بین می برد.

آن چه رؤیایی بود که دیروز، در برابر زندان قصر در عالم نیمه خواب و نیمه بیداری، بر من ظاهر شده بود؟ ندا طوری که این مردم در صفوف منظم و متشکل حرکت می کردند، همه اختلافها یکسو حل شده به نظر می آمد. چه اتحادی! چه اتفافی! پسر و پدر، مادر و دختر، کوچک و

بزرگک، زن و مرد، همه با هم می رفتند. ساعتها بود کسه می رفتند. مجموع آدمها بودند. کسی به فکر سود و زیان شخصی نبود. کسی نمی خواست بردیگری، حکومت کند، و به دیگری راه نشان دهد. راه روشن می نمود. حالا که شهیاد را آزادی خوانده بودند، و همه به طرف میدان آزادی می رفتند، دیگر چه اختلافی می توانست وجود داشته باشد؟ اسطوره های گذشته اختلاف نسلی، اختلاف پدرها و پسرها، مادرها و دخترها و فقرا و اغنیا را نشان می دادند. ولی واقعیت این جمعیت، طومار همه آن خوابها، خیالها و افسانهها را درهم نوردیده بود، و یکدستی، موزونی کامل، و زیبایی آن موزونی کامل را بر همه چیز حاکم کرده بود. می گفتند: «وای به روزی که مسلح شویم در صدد خون برادر شویم!» ولی انگار پیش از آنکه اینها در صدد خون برادر باشند، انتقام خون برادر گرفته شده بود، و روزنامه نگارها، از این زیبایی موزون عکس می گرفتند. دیروز گفته بودند فردا کسی از کسی غذا تحویل نگیرد. ولی همه از یکدیگر غذا می گرفتند. يك عده از مردم می خواستند که حلواشان را بچشند. و بعد حلوا را مردم می چشیدند، و حتی به بچه های کوچک هم می چشانند، و اگر بچه ها گرسندشان بود، حلوا را به آنها می خوراندند و راه می افتادند. و اگر غمی بود، غم خاصی بود؛ غم وحشت خاصی بود که در عیدهای باور نکردنی دل آدم را تنگ می فشارد، غم اینکه چنین روزی به پایان برسد، پایانی داشته باشد، و پس از آن روزی بیاید که دیگر از غم خبری نباشد. بیهوش آن لحظه ها واقعی نبودند. افسانه ها خیالی بودند، و همان طور که جمعیت غمخیز می زد، در ظلوع آزادی، فقط و فقط بجای شهیدان خالی می بود. رسیدم می توانستم دست برداشتم به درش زان و پسرش از شهر آب و آبرو از درش به شهادت بگذارد، و ابده آب انوع، بشدون آنگو بچک ترین تهدیدات و خوارگری های آن آدمی می فرود، و حسمان در میدان آن آزادی، استعدادهای او و شیا او هم هم نوزادان منتظر بودند، و همه چینه هم.

گرچه سه روز تمام بود، ولی نگورده شان نهان به آذر شهادت می خورد، و این چوققه
 «کله بدیمان مرادم رسیدیم. نمی دانستم بچه بکنم! زخم بالایی پاره لور گاه مغالزه ای،
 و این طرف و آن طرف را نگاه کردم. مثل خواب بود. واقعیت شد نیست.

میلیونها سر، از آن دور دورها، موج برمی داشتند و می آمدند. انگار نسیمی، صف به صف، سرها را حرکت می داد و به جلو می آورد، و در این سر، از پشت صفها، سرها را به جلو می راند. بنسای شهیاد روی دوش مردم حرکت می کرد، ولی شنای قطرات اشک در چشمم، که بعلت خیره شدن به فاصله های دور در راست و چپم، بوجود آمده بود، و تعداد تاباوها و عکسهای فراوان مانع می شد که همه چیز را دقیقاً ببینم. از برابر جمعیت می گذشت. گاهی صورت یکی از زندانیهای سیاسی را در میان جمعیت می دیدم، مثل صورتی بود که قبلاً در کابوس دیده بودم، و حالا، در روز روشن و در بیداری راه پیمایی اربعین، جن زدگی زندان را پشت سر گذاشته بود و در کنار مردم راه می رفت و فریاد می زد.

يك نفر اعلامیه پلى كپى شده اى به دستم داد. مى خواستم ببندازمش دور، ولی نگاه که کردم، دیدم نوشته:

توای کره خر شاه ایران زمین	که داری نشان خری هر جبین
پدر در پدر کسره خر بوده اى	همسانا کنون نره خر گشته اى
سرت زیر ساطور برنسنده بادا	مخت با گلوله پراکنده بادا

ده بیست نفر سرک کشیدند تا ببینند چی نوشته. يك نفر پلى كپى را گرفت و آن را به صدای بلند برای جمعیت کوچک اطراف مغازه بسته خواند، ولی صدایش در دریای مواج شعاری که جمعیت بزرگ در حال عبور می داد، غرق شد: «اتحادا اتحادا ضرورت انقلاب! اتحادا اتحادا ضرورت انقلاب!» در فاصله دو دسته در حال عبور، وقتی که صدایی محو و مبهم، از پشت سر می آمد، و شعاری که تازه داده شده بود داشت دور می شد، عده ای نوجوان نانو و شیطان، ناگهان دم گرفتند: «جوید شاه! جوید شاه! دومن جو و سه من گاه! جوید شاه! جوید شاه! دومن جو و سه من گاه!» که چهار نفر به تماشا ایستادند. همین تشویقشان کرد. یکی از جوانها، که به نظر می رسید سردسته بقیه است، همه را ساکت کرد، و فریاد زد: «لا تخلیه چاه» و جوانهای دیگر پاره دوم شعار را گفتند: «با دهن شاه!» و بعد دو قسمت شدند، و دو پاره را پشت سرهم به نوبت خواندند. چنین چیزی را

دیگر حزب و گروه و دسته‌ای نمی‌توانستند درست کرده باشند. فریاد جمعیت بزرگ، که حالا درست به روبروی من رسیده بود، همه صداهای دیگر را غرق در سکوت کرد: «ای خمینی، ای رهنمای ما-رهر خوب و باوفای ما- بر لبم این سرود، برخمینی درود- مرگ بر پهلوی، نوکراجنبی.» در بالاسر جمعیت، پارچه‌ای پرده مانند حرکت داده می‌شد که رویش نوشته بودند: «آنها که رفتند کاری حسینی کردند، آنها که هستند باید کاری زینبی بکنند، وگرنه یزیدی‌اند.» عکس شریعتی با زهم با کراوات بود. جمعیتی که در پشت سر می‌آمد، هم عکس امام را حمل می‌کرد، هم عکس آیت‌الله طالقانی را، و هم عکسهای شهدای معروف دوران شاه را، و صورتها اغلب جوان بودند، و دهنها فریاد می‌زد: «درود خلق و خالق، نثار تو مجاهد! درود خالق و خالق، نثار تو مجاهد!» و بعد، در پشت سر آنها جمعیتی فریاد می‌زد: «درود بر خمینی، سلام بر مجاهد، درود بر خمینی، سلام بر مجاهد!» در فاصله دو شمار جمعیت وسط خیابان، همان بچه‌های ناتو فریاد زدند: «به ساده صدوسی، به گفته بی بی سی، چوب تو... او ایسی!» مرد میان سالی که رد می‌شد، گفت: «حرف زشت نزنید! شمار رکیک ندهید!» یکی از بچه‌ها گفت: «برو بابا! این هم مثل اینکه پسر خاله او ایسی است!» یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «راست می‌گوید بابا! حرفهای زشت نزنید!» جوانی که به نظر می‌آمد سردسته بقیه است، فریاد زد: «به مادرم بگویند!» و بعد همه متحداً فریاد زدند: «دیگر پسر ندارد!» و بعد: «به مادرم بگویند، دیگر پسر ندارد!» همه شانزده هفده ساله بودند و چنان محکم فریاد می‌زدند که دلم گرفت، تاخت سینهام درد گرفت، چشمهایم را بستم و نشستم.

وقتی بلند شدم، عجیب گرسنه‌ام بود، و شمار بعدی که جمعیت می‌داد گرسنه‌ترم کرد: «ارتش خلقی بیا می‌کنیم- میهن خود را رها می‌کنیم.» راه افتادم، از پیاده‌رو، به طرف میدان، در مسیری که جمعیت می‌رفت. هوا سرد بود، ولی از برف و باران خبری نبود. از پلیس و پلیس راهنمایی و ارتشی و ژاندارم هم خبری نبود. جمعیت به زحمت می‌توانست حرکت کند؛ سر چهارراه بعدی، تن به تن و شانه به شانه، تکبسه داده، ایستاده بود، و

مجموعه‌ای رنگین از علمها و پرچمها، بالاسرش بود. حالا عکسها و تابلو-هایی از همه مبارزها و شهدا دیده می‌شد. از همه بیشتر عکسهای امام بود، و بعد، عکسهای شریعتی؛ طالقانی، مصدق، نجات‌اللهی، گل‌سرخی، نخعی، دانشیان، صمد بهرنگی، و دهها نفر دیگر، که به‌ضیباشان را می‌شناختم و به‌ضیباشان را نمی‌شناختم.

یکی دو مینی‌بوس که این‌ور و آن‌ور چهارراه پارك شده بودند، اخبار میدان را از فرستنده میدان می‌گرفتند و پخش می‌کردند. می‌گفتند آیت‌الله طالقانی دارد می‌آید که برود به میدان؛ و بعد گفتند به دلیل کثرت جمعیت، وسطهای آیزنهاور گیر کرده. و من، همان‌طور که ایستاده بودم، دیدم دارم از گرسنگی تلف می‌شوم. چشم افتاد به دکه کوچکی که روی درش نوشته بود: «به کوری چشم شاه دوتاش شده ده ریال!» کیکهایش را می‌گفت. دوتا خریدم و خوردم. کنارش سطلی گذاشته بود که همه، نایلوتهای کیکها را می‌انداختند آن‌تو. روی سطل آشغال نوشته بود: «شاهدونی.» طنز ملت گل کرده بود، و بیشتر به ضد همین يك نفر، و شاید حق داشتند. شاید هم حق نداشتند. طنزشان همیشه يك کیسه -بوکس می‌خواست. حالا شاه آن کیسه -بوکس بود. این هم بود که مردم می‌خواستند بخندند. و دهانشان، فعلاً تا آنجا که می‌توانستند به ریش شاه بخندند، باز می‌شد.

برگشتم، خیلیها داشتند برمی‌گشتند، و بلندگوهای طول راه حرفهای میدان آزادی را پخش می‌کردند. سینه‌ام عجیب درد می‌کرد. با خود گفتم: «گوربا بای ته‌مینه ناصری هم کرده!» دیروز خیلی تند دویده بودم و حالا تقاصش را باید پس می‌دادم. چپیدم توی یکی از آمبولانسها. واقعاً هم گوربا بای ته‌مینه ناصری! این همه خوشحالی! این همه لذت! این همه خنده و شوخی! و چرا باید قلب من طوری بزند که هر اس‌کم؟

يك نفر با روپوش سفید، خم شده بود روی برانکار. لابد دکتر بود. صورتش را نمی‌دیدم. يك نفر دراز کشیده بود و از کمر به بالا نخت بود، ولی صورتش دیده نمی‌شد. زنی که در کنار دکتر روی برانکار خم شده بود، سرش را بلند کرد، روپوش بیمارسان تنش بود. کمی چاق بود.

صورت گردی داشت، و عینک ذره بینی به چشمش بود. از پشت شیشه‌های بی‌رنگ عینک، چشمهای قهوه‌ای‌اش، عین یک جفت خرما بود. انگار شیشه‌های عینک چشمهایش را درشت‌تر از معمول کرده بود.

«ناراحتی‌تان چیه؟»

«قلب خیلی تند می‌زند. نگرانم کرده.»

«قلب خیلیها این روزها تند می‌زند. شاید از شوق است.»

«ولی من دیروز مجبور شدم کمی تندتر بدوم. دیروز عصر سرم گیج

رفت. ولی کمی استراحت کردم، رفع شد. ولی امروز، امروز...»

دکتر قبلا از بالاسر مردی که روی برانکارد دراز کشیده بود، بدون

آنکه سرش را بلند کند حرف زده بود. سرش را بلند کرد و نگاهم کرد:

برخلاف صورت زن پرستار، دکتر مردی میان‌سال بود، با صورت لاغر،

سیبل نسبتاً کلفت، و چشمهای ریز مشکمی.

«بفرمایید بنشینید؛ الان معاینه‌تان می‌کنم.»

روی نیمکت نشستم. پرستار برگشت بالاسر مردی که روی برانکارد

دراز کشیده بود. از توی آمبولانس، که توی کوچه فرعی پارک شده بود،

خیابان و جمعیت بزرگ دیده می‌شد. جمعیت بدون وقفه، می‌گذشت. دریا،

دقیقاً این بود. خود آن دریا، اصلاً دریا نبود.

جوان لاغر قد بلندی که یک دسته اعلامیه دستش بود، درست در برابر

من، پشت به من، و روبه جمعیت ایستاد و شروع کرد به پخش کردن اعلامیه.

پیش. یک یک می‌داد، عده‌ای می‌گرفتند و عده‌ای نگاه می‌کردند. جوان می‌

کردند و رد می‌شدند، و اعلامیه را نمی‌گرفتند. جوان تا گه‌ان به دور

خودش چرخید، چشمش افتاد به من، و بی‌هوا، انگار به متابعت یک

واکنش طبیعی، نزدیک شد، و نسخه‌ای از اعلامیه را داد به دستم. قد

بلندی داشت. عینک ذره بینی چشمش زده بود و چشمهایش، در پشت عینک،

کمی ورقلمبیده به نظر می‌آمد، و حتی کمی کج. وقتی که راه افتاد برود،

انگار یک چیزیش می‌شد، مثل اینکه یک پایش، یک ذره، شاید فقط یک

سانت، از پای دیگرش کوتاه‌تر بود. و شاید هم هر دو پایش یک اندازه

بود، ولی نسبت به بالاتنه‌اش خیلی بلند بود. يك ذره هم با ناز و ادا راه می‌رفت. کمی هم با آدمهای معمولی فرق داشت. این دیگر کی بود؟
نگاه که کردم، دیدم اعلامیه نیست. دو قطعه شعر است. چه عواطفی به این جوان دست داده بود که نشسته بود این شعرها را به خط خودش نوشته بود. چون نوشته، ماشین‌نوی و چاپی نبود، دستخط بود و داده بود فتوکپی کرده بودند، و آورده بود، در این مهم‌ترین اردو بین تاریخ، فتوکپیها را پخش می‌کرد؟

کسی از آسمان توپخانه در شب آتش بازی می‌آید

و سفره را می‌اندازد

و نان را قسمت می‌کند

و پیسی را قسمت می‌کند

و باغ ملی را قسمت می‌کند

و شربت سپاه سرفه را قسمت می‌کند

و روز اسم نویسی را قسمت می‌کند

و نمرهٔ مریضخانه را قسمت می‌کند

و چکمه‌های لاستیکی را قسمت می‌کند

و سینمای فردین را قسمت می‌کند

و رختهای دختر سید جواد را قسمت می‌کند

و هرچه را که باد کرده باشد قسمت می‌کند

و سهم ما را هم می‌دهد

من خواب دیده‌ام

در پشت پلی کپی نوشته بود:

دنیای کهنه را خرد خواهیم کرد

و جشیانه

غرش اسطوره‌ای نو را

بر جهان سرریز خواهیم کرد

پای بر سر حصار زمان
خواهیم کوفت
از رنگین کمان
کلید موسیقی جدیدی خواهیم ساخت

گلها و رویاهای تحقیرشده در چشم شاعرها
در روشنائی جدیدی
خواهند شکفت
برای شادمانی چشمهایمان
- چشمهای بچه‌های بزرگ -
گل‌های تازه‌ای اختراع خواهیم کرد
گل‌هایی از پایتخت‌هایی با گلبرگ میدانها.

در زیر شعر نوشته بود: مایا کوفسکی. ناگهان مردی که روی برانکار دراز کشیده بود و تحت معاینه بود، همان طور نیمه‌لخت، بلند شد. سراسیمه و احساساتی به نظر می‌آمد، و به کلنی نسبت به وضع خود بی‌اعتنا بود. موهایش از وسط ریخته بود. سیبل کم‌پشت پراکنده‌ای داشت، و چشمهای زاغش نزدیک بود از کاسه پیرد بیرون. گوشهایش را تیز کرده بود.

«مگر نمی‌شنوید؟»

«چی را؟»

سؤال را دگر کرده بود.

«مگر نمی‌شنوید با با؟ دارند قطعه‌نامه را می‌خوانند؟»

دگر گفت: «آقا دراز بکشید، بگذارید درست و حسابی معاینه‌تان

کنم. احساساتی نشوید!»

«عجب حرفی می‌زنید، آقای دکتر؟ چطور احساساتی بشوم! اگر حالا

احساساتی بشوم، پس کی بشوم؟ دارند قطعه‌نامه را می‌خوانند!»

«بخوانند! برای من مهم سلامت قلب شما است!»

«برای من مهم قطعه‌نامه است!»

فارسی سلیسی حرف می‌زد ولی از لهجه‌اش معلوم بود آذربایجانی است. از بیرون، انگار در بادی که به هر سو می‌وزید، از بلندگوها، صدای گوینده به گوش می‌رسید. اول کمی درهم و برهم بود، و بعد روشن‌تر شد، صدا نزدیک‌تر آمد، و در حول و حوش آمبولانس شنیده شد. دکتر فشار-سنج را کنار گذاشته بود. من بلند شدم، آمدم دم در آمبولانس. دکتر پرستار هم آمدند. مرد آذربایجانی گوشه‌هایش را تیز کرده بود، و همان‌طور نیمه-لخت، از روی برانکارده به حرفهای گوینده گوش می‌داد. صدا در باد می‌آمد:

«۱- ما غیرقانونی بودن سلطنت خاندان پهلوی و خلع شاه را از مقام سلطنتی که او و پدرش با قوه قهریه غصب کرده بودند، اعلام می‌داریم.

«۲- ما رژیم ارتجاع شاهنشاهی را مردود می‌دانیم و خواهان برقراری حکومت جمهوری اسلامی در ایران هستیم، جمهوری آزاد اسلامی که با رأی ملت بر سر کار آید و مملکت را بر مبنای تعالیم حیات بخش اسلام اداره کند.

«۳- ما با تشکیل شورای انقلاب اسلامی ایران...»

و ناگهان بلندگویی که آن نزدیکها بود، خراب شد، ولی صدا از دوردستها، بسته به جسته می‌آمد و به گوش می‌رسید. مرد روی برانکارده، بی‌تابی‌اش را نشان داد. پرید پایین، پیرهنش را تنش کرد، پولیور و کلاه و کتش را برداشت، کفشهایش را پایش کرد، و فریاد زد:

«یعنی چی؟ کی بلندگو را خراب کرد؟»

دکتر گفت: «کسی خرابش نکرده. يك نفر رفته بالا، دارد درستش می‌کند.» و بعد گفت: «هنوز معاینه‌تان تمام نشده، برگردید دراز بکشید!»

مرد نمی‌دانست چه بکند، دستپاچه می‌نمود. مثل اینکه يك هدیه عالی و خصوصی را به او تقدیم کرده بودند، ولی به محض اینکه او شروع کرده بود به مشاهده و تحسین آن، از دستش آن را قاپیده بودند و گفته بودند، اشتباه شده، هدیه باید به شخص دیگری تحویل می‌شد. من ترکی حرف زدم، گفتم:

«شما بخواهید استراحت بکنید. حتماً دوباره بخش می‌شود.»

به ترکی جواب داد: «دوست دارم همه چیز را همان بار اول بشنوم. معطلی پدرم را درمی آورد.»

صدای گوینده دوباره به صراحت به گوش رسید. مرد آذربایجانی گوشه‌هایش را تیز کرد. رنگش پریده بود. چند ماده از قطعنامه را نشنیده بودیم؟ گوینده خواند:

«۹- ما از وکلای غیرقانونی مجلسین می‌خواهیم که از رفتن به خانه ملت خودداری کنند و به صفوف ملت پیوندند.

«۱۰- ما از کسانی که در شورای سلطنتی غیرقانونی به عنوان عضویت داخل شده‌اند می‌خواهیم که غیرقانونی بودن سمت خود را اعلام کنند و بدانند که از نظر ملت همه مستوایتهای کشور باید در دست شورای انقلاب اسلامی باشد که امام خمینی تعیین خواهند کرد. کمیته برگزاری راه‌پیمایی روحانیت.»

مرد گفت: «خدا را شکر! خدا را شکر!»

پرستار از دکتر پرسید: «قطعنامه دیگری هم خوانده می‌شود؟»
دکتر گفت: «گمان نمی‌کنم. قطعنامه میتینگ فقط یکی می‌تواند باشد. چندتا که نمی‌تواند باشد. وانگهی، تظاهرات به دعوت روحانیت تشکیل شده.»

مرد گفت: «این قطعنامه از سرمان هم زیادی است. دیگر چه می‌خواهیم؟»

دکتر گفت: «شما باز هم زیادی احساساتی می‌شوید. من باید مطمئن بشوم قلب شما سالم است.»

مرد گفت: «آخر مگر قلب من چه عیبی دارد؟»

دکتر گفت: «شاید ایراد از فشارسنج من است. بنشینید روی تخت تا دوباره فشارتان را بگیرم.» و بعد، برگشت طرف من: «آن اعلامیه مال کدام گروه است؟»

گفتم: «اعلامیه نیست، شعر است.»

«شعر؟»

«آره، شعر.»

«چه حوصله‌ای دارندا»

زن پرسید: «شعر مال کی هست؟»

«یک شعر نیست، دو شعر است. اولی شعر فروغ است، دومی شعر

ماپا کوفسکی.»

دکتر پرسید: «ما کوفسکی کیه؟»

زن گفت: «مثل اینکه یک شاعر روس است.» و بعد از من پرسید:

«کدام شعر فروغ است؟»

«شهری است که در آن یک نفر می‌آید و همه چیز را قسمت می‌کند.»

زن از حفظ خواند:

و می‌تواند کاری کند که لامپ «الله»

که سبز بود: مثل صبح سحر سبز بود

دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان

روشن شود.

دکتر فشارسنج را به بازوی مرد بسته بود. مرد به ترکی به من گفت:

«عجب شعر تشنگی است. فکر می‌کنم قبلاً خوانده‌امش.»

و بعد گوش‌دار. عجب گوش‌های تیزی داشت. دربیرون، در میان

جمعیت، عده‌ای از شعار دهندگان، شعار ترکی می‌دادند، و بعد صدای

پاکوبی می‌آمد:

گر حکم ائلیه بو گون مراجع

بو شاه جنابتکارا راجع

جمعا إله بیز اسلحه آلاوق

قولدور رضانین اوغلوننی تختدن یتره ساللوق

مرد به دکتر گفت: «می‌شنوید آقای دکتر؟»

دکتر داشت به ضربان قلب مرد گوش می‌داد و چشمش را به حرکت

عُقبه درجه دوخته بود. روشن بود که حرفهای مرد را نمی شنود.

دکتر کارش را تمام کرد، به مرد گفت بلند شود، لباس بپوشد و چند لحظه صبر کند تا برایش يك دواي آرام بخش بنویسد. مرد بلند شد، آمد روی نیمکت نشست. بعد، من بلند شدم رفتم روی برانکارد نشستم. وقتی که دکتر از من ستم را پرسید و من گفتم، مرد، از آن ور به ترکی داد زد: «یعنی تو از من کوچک تری؟» من خنده ام گرفت. معاینه که تمام شد، دکتر دو نسخه مشابه نوشت و داد دستمان. هر دو احتیاج به آرام بخش داشتیم.

از آمبولانس پایین پریدیم. اسمش ابراهیم بود. ترکی حرف می زدیم. گفت که در جوادیه مدیر يك دبیرستان پسرانه است، ولی مدرسه اش مدت ها است که تعطیل شده، یعنی بچه ها همه شان توی خیابانها ولو هستند، شعار می دهند، تظاهرات می کنند، و شایع است که حتی یاد می گیرند که چه جوری کوکتیل مولوتوف درست کنند، به دلیل اینکه اگر جنگ خیابانی شروع شود و ارتش با تانک و زره پوش وارد خیابانها بشود، تنها راهش همان کوکتیل مولوتوف است. گفت فقط به مدرسه سری می زند و بعد می زند به خیابانها. گاهی پسر ده ساله اش را هم با خودش می آورد، پسر تخس ناقلایی است، می خواهد از همه چیز سردر آورد، و شبها، به محض اینکه در بیرون يك ترقه درمی کنند، پسر در را باز می کند و من دود و یا از پله ها بالا می رود و از پشت بام سردر می آورد؛ مادرش هی بهش می گویند احمد سرت را به باد می دهی! ولی مگر پسر حرف حساب سرش می شود؟ از این کوچه به آن کوچه، از این پشت بام به آن پشت بام، از این خیابان به آن خیابان می رود. چه نیرویی دارد؟ ما در ده دوازده سالگی هر را از بر تشخیص نمی دادیم، ولی این پسر، مدام از جنگ مسلحانه، امپریالیسم، از شعارهای مختلف، از جنگ چریکی، از مجلس، شاه، خلاصه همه چیز، بگریز حرف می زند، حتی گاهی خوابشان را می بیند. راستی انقلاب چه همچون غریبی است!

و بعد گفت: «خوب، کمی هم شما از خودتان بگویید. همه اش من

حرف زدیم.»

مردم داشتند برمی گشتند، ولی زیاد هم عجله نداشتند. ماشینها از فرعیها بیرون می آمدند، و گاهی مینی بوسها پیدایشان می شد، و بعد موتورهای ازهر گوشه و کنار سر می رسیدند. مردم سوار می شدند، ولی هنوز عجله نداشتند. کاریکاتورها و عکسهای سی از شاه، کارتر، اشرف، مادرشاه، فرح، بختیار و مناخیم بگین دست به دست می گشت، و در بعضی جاها عکسهای زشت و مضحکی از شاه را به دیوارها می چسبانند و با تفنگهای قلابی تمرین اعدام شاه را می کردند. مدیر مدرسه فکر کرد یکی از بچه ها پسر اوست. فریاد زد «احمد»، ولی جوابی نشنید. پسر حتی سرش را هم برنگرداند تا ببیند چه کسی صدایش می کند. و جمعیت حالا قدمهای تندتر برمی داشت. فاصله آیزنهاور و شرق و شمال و جنوب شهر زیاد بود، و رسیدن به منزل، پیش از تاریکی شب، برای اکثر مردم مشکل بود.

مدیر گفت: «نگفتی چه کاره ای؟»

داشت خودمانی می شد. رفتار صمیمیت آدم را برمی انگیزد. آدم دلش می خواست باهاش حرف بزند. عجله هم داشت، و تند، با قدمهای ریز راه می رفت، و سرش را هی این و آن و آنور برمی گرداند و آدمها را نگاه می کرد. و اطرافش را می پایید. فکر کردم به علت کارش باشد، چونکه یک مدیر در مدرسه همه را می پاید؛ و بعد یک دفعه متوجه شدم که این مدیر با مدیر دبیرستان پرورش تبریز چه قدر فرق می کند.

«خوب؟ چی شد؟ چرا حرف نمی زنی؟»

آخر تاکی آدم می تواند با یک سوزن شکسته همان صفحه را تکرار کند؟ نفرت داشتم از گفتن داستان زندگی ام به این و آن؛ و از ابراز تعجب و همدردی دیگران نفرت داشتم. خسته شده بودم از زندان، زندانی و داستانهای مربوط به زندان. چیزی است که شده، و نمی شود کاریش کرد، پس بهتر است آدم درباره اش سکوت کند، و دم نزند. ولی مدیر کسی نبود که سکوت را به آسانی بپذیرد. خلاصه جریان زندگی ام را برایش تعریف کردم.

«باورم نمی شود!»

«چرا؟»

«خوب به این دلیل که باورم نمی‌شود. این روزها شهر پر است از زندانی سابق. دست روی هر کسی که می‌گذاری، پاچه شلوارش را می‌زند بالا، کفش و جوراپش را می‌کند و کف پایش را نشان می‌دهد و می‌گوید حسین زاده رسم را کشید، با کابل، و یا گوشش را نشان می‌دهد که کر شده، و یا پیرهنش را می‌زند بالا، و جای سوختگی سیگار را روی پوست سینه و شکمش نشان می‌دهد. من یکی دیگر از این همه شهیدنمایی خسته شدم. همه فکر می‌کنند که شهید زنده‌اند.»

«من از شهیدنمایی و شهید زنده حرفی نزدم. پرسیدی چکاره‌ای، من هم بهت گفتم. باور نکردن تو به من ربطی ندارد.»

«آخر هفته هجده سال توی هلفدوننی، به خاطر جرم مرتکب نشده!

به خاطر شرکت نکردن در هیچ نوع عمل سیاسی و نظامی!»

و حالا، بار دیگر، کوشش طاقت‌فرسای من برای باوراندن يك آدم دیگر شروع شده بود. من اصرار می‌کردم که وضع من با وضع دیگران به کلی فرق می‌کند. من، اصلاً و ابتداءً، به علت ابراز شجاعت و مخالفت با سلطنت یا به علت شرکت در این سازمان و آن گروه سیاسی به زندان نرفته بودم. در زمانی که به زندان رفتم، بهیچ وجه مخالف سلطنت نبودم. و اتفاقاً، در خدمت دستگاهی بودم که هدفش تحکیم مبانی سلطنت بود، و اگر در زمان قتل سروان کرازلی، از او به همان اندازه گروهبانها و سرهنگک جزایری نفرت داشتیم، ربطی به سلطنت، آمریکا و آمریکاییها در ایران نداشت. وانگهی باید پیش خود اعتراف می‌کردم که من آمریکایی خوب هم در میان همان مستشارها دیده بودم. سروان دوگلاس، نمونه اعلای آدمهای انسان دوست و با فرهنگ بود، و نه تنها کوچکترین آزار و اذیتی به من نرسانده بود، بلکه کمکم کرده بود که با فرهنگ غرب آشنایی پیدا کنم؛ وانگهی عقلم در آن زمان قد نمی‌داد که کلیات مسائل را طوری درک بکنم که همه جزئیات به صورت مسلسل و بهم پیوسته و در چارچوب عقیدتی یکی از مکاتب مخالف با سلطنت و امپریالیسم و غیره جا بگیرد.

به همین دلیل وضع من با وضعی که زندانیهای سیاسی دیگر داشتند، فرق می کرد. من، تصادفاً، و نه به میل خود و از روی نقشه و اراده قبلی، در جریان مخالفت با شاه و آمریکاییها قرار گرفته بودم. اگر بازجوهای ایرانی و آمریکایی، و بطور کلی سیستم حکومت نتوانسته بودند ریشه های بی میلی من به داشتن نقشه عمدی برای قتل کرازلی را درک کنند، و همیشه این تصور در ذهنشان بود که بین من و گروه سرهنگ جزایری، کوچک ترین فرقی وجود ندارد، در اصل، عدم دخالت، و عدم تمایل من به دخالت در قتل به دلایل سیاسی، دستکم در زمانی که آن قتل اتفاق افتاد، نشانه آن بود که من، به کلی نه تنها بی گناه، بلکه سراسر غیر سیاسی بودم. از این نظر، شاید ظلمی که به من شده بود، به مراتب عمیق تر و وسیع تر از ظلمی بود که به دیگران شده بود. این درست بود که من، بعدها، در زندان، جداً مخالف سلطنت شده بودم، ولی و ضمناً با کسی که پیش از ورود به زندان مخالف سلطنت بود و به دلیل مخالفتش زندانی شده بود، فرق می کرد. از این نظر من نه شهید بودم، نه شهید زنده، و نه حتی به دنبال شهیدنمایی. اتفاقی بود که افتاده بود، و تمام شده بود. از نظر من آن چهارده نفر، شهدای واقعی این جریان را تشکیل می دادند، و تازه آنها هم، حتی در آن لحظه مرگ نمی دانستند که شهید شمرده خواهند شد، و آنها را فقط يك نفر شهید می دانست، یعنی تنها بازمانده آن جمع، و آن من بودم. پس من شهید زنده نبودم، شهیدنما هم نبودم. من شاهد شهادت چهارده نفر آدم بودم، و کسی جز من شاهد آنها نبود.

و پس از آنکه این حرفها را به مدیر زدم، وصفی از حالات و حرکات تیمسار شادان دادم، و بعد ناگهان دیدم هم خسته و هم عصبانی شده ام. ایستاده بودیم میان جمعیت، و من خصائص روحی تیمسار شادان را برای مدیر توضیح می دادم، و با او خودمانی شده بودم، و بهش ابراهیم آقا می گفتم، و داشتم روشنش می کردم که قضیه دیگر اصلاً مهم نیست، به علت آنکه اغلب آدمهای ماجرا یا مرده اند، یا گورشان را گم کرده اند، و یا به زودی گورشان را گم می کردند. ابراهیم آقا که از توضیحات

بلند من، واز ناراحتی عصبی من، دستپاچه شده بود، دستم را گرفت و مرا کشید
برد به گوشه‌ای در کنار خیابان، و سعی کرد آرامم بکند، ولی من از توضیح
دادن دست نمی کشیدم. و آن وقت، ناگهان مرمض عود کرد، و ازش
پرسیدم:

«تو ته‌مینۀ ناصری را می‌شناسی؟»

«کی؟»

«ته‌مینۀ ناصری.»

«نه، من همچۀ آدمی را نمی‌شناسم. چه‌کاره بود؟»

«خواهر زن تیمسار شادان، که بعدها گویا اسمش را عوض کرده،

گذاشته ته‌مینۀ ناصری.»

«چرا؟ مگر فراری است؟»

«گویا قبلاً، در زمان حیات تیمسار شادان، فراری بود، ولی حالا

نیست.»

«زندان بود؟»

«نه.»

«پس چه جور آدمی است؟»

وقایع را آن‌طور که شنیده بودم برایش بازسازی کردم. می‌دیدم که
ماجرای برای ابراهیم آقا جالب شده است. چشمهای زاغش دود می‌زد، و
با دلگس به دنبال بقیۀ داستان بود. بهش گفتم نامه‌ای نوشتم دادم دست
جوانکی که می‌گفت ته‌مینۀ ناصری را می‌شناسد، ولی حاضر نبود مرا پیش
او ببرد. چون که می‌گفت از رهبران یکی از گروههای اپوزیسیون شده، و
تماس گرفتن با او به این سادگیها نیست.

ابراهیم آقا گفت: «حق دارند. اگر همه حالا هویتشان را اعلام کنند،
فردا اگر خدای نکرده انقلاب شکست بخورد، همه‌شان را می‌گیرند، اعدام
می‌کنند.»

گفتم: «چه حرفهایی می‌زنی ابراهیم آقا. سلطنت رفت. شاه در رفته.
دیگر بر نمی‌گردد. از آن خاندان جلیل سلطنت حتی يك نفر هم دیگر

جرات نمی‌کند بر گردد. پس رهبران اپوزیسیون از کی می‌ترسند؟
گفت: «مسأله ترس نیست. مسأله احتیاط است. با وجود این خیلی از
همین رهبرهای اپوزیسیون نه ترس سرشان می‌شود، و نه احتیاط می-
کنند.»

گفتم: «من اصلاً وارد این بحثها نمی‌شوم. من که نمی‌خواهم شخصاً
تك تك رهبرهای اپوزیسیون را ببینم. من می‌خواهم يك زن را به دلایل
خصوصی در زندگی خودم، و به دلایل خصوصی در زندگی او ببینم. من
نه می‌خواهم مرید او بشوم، و نه می‌خواهم او را راهنمایی کنم. از من
گذشته. من فقط به دنبال بهم چسباندن سر نخها هستم. می‌خواهم بفهمم چه
بر سر آمده‌ها آمده.»

فلسفه بانای ابراهیم آفا گل کرد: «اولاً این را باید بدانسی که وقتی
انقلاب می‌شود، زندگی هیچکس خصوصی نیست. زندگی خصوصی از
بین می‌رود. فردا اگر بخواهند دست روی زندگی هر کدام از این شکم-
گنده‌های دوران شاه بگذارند و ازش پرسند، این همه ثروت را از کجا
آورده‌ای، او می‌گوید، در زندگی خصوصی من دخالت نکنید. انقلاب در
مقابل این اشخاص فقط يك جواب دارد. انقلاب همه خصوصیه‌ها را عمومی
می‌کند. ثانیاً انقلاب هم مثل تو دنبال این است که بفهمد چه بر سر آمده‌ها
آمده. مشکلات کل انقلاب مساوی است با مشکل خصوصی سرکار. بگذار
ساده‌تر حرفم را بزنم: فکر می‌کنم تو موقعی این ته‌مینه ناصری را پیدا
کنی که همه مشکلات انقلاب جل شده باشد.»

«ای بابا، این که تعلیق به مجال است.»

«هیچ تعلیق به مجال نیست. مگر فکر می‌کنی مشکلات انقلاب
حل نخواهد شد؟ کافی است نگاه کنی به دستورکار امروز انقلاب؛ امروز
شاه را از سلطنت خلع کردند. سلطنت را مختومه اعلام کردند. مختومه.
دو هزار و پانصد سال گذشته را مختومه اعلام کردند. کورش، داریوش اول،
دوم، سوم، اشك اول، اشك دوم. اشك سوم، بهرام گور، شاپور ذوالاكتاف،
خسر و پرویز، سلطان محمود، ملکشاه، شاه عباس، آقامحمدخان و آقاییان

پهلویها، همدشان، سیفون را کشیدند و حضرات رفتند پایین. دستور کار امروز بسیار مهم است. اعلام شد مردم جمهوری اسلامی می خواهند. گفتند شورای انقلاب تشکیل شده. گفتند امام رهبری بلامنازع انقلاب را بعهدہ دارد. خواستار بازگشت فوری امام به ایران شدند. این حل مشکلات انقلاب نیست؟ خوب؟ طرف کی هستی؟ انقلاب یا ضد انقلاب؟»
و خندید.

گفتم: «قبول می کنم که همه اینها قدمهای بزرگی هستند. انقلاب دارد مشکلات خودش را حل می کند. سلطنت رفت، امام دارد می آید. طرفداران سلطنت دارند در می روند. کل آن سیستم دارد از هم می پاشد. کسی منکر این این مسأله نیست. مگر ما آن جمعیت را ندیدیم؟ مگر همین حالا این همه آدم را نمی بینیم؟ اینها الکی که بیرون نیامده اند! من همه اینها را قبول دارم. ولی به من بگو ابراهیم آقا، مشکل من چه جور حل می شود؟ من می خواهم يك نفر به اسم تهمینه ناصری را در این مملکت پیدا کنم. به اولین جوانی که برمی خورم، به من می گوید، من می شناسمش، طوری که انگار طرف مادر خودش است. ولی حاضر نمی شود به من بگوید چه طور می توانم آدمی را که او می شناسد ببینم. تو گفتی که انقلاب به دنبال این است که فهمیده شود چه برسر آمدها آمده. حالا ممکن است يك نفر در این مملکت پیدا شود و دست این تهمینه ناصری را بگیرد و بگذارد توی دست من؟»

گفت: «خداوند به همه مان شفای عاجل عطا کند انشاء الله. ولی پیش از آنکه دعایمان مستجاب شود و آن شفای عاجل برسد، برویم بدهیم نسخه همامان را بپیمایند. هر دو به دواي آرام بخش احتیاج داریم.»

و راه افتادیم. نمی شد تندتر از دیگران راه برویم. همه بدون استثناء داشتند می رفتند طرف شرق. صبح که مردم بلند می شدند، قبل از آنکه آفتاب به مغرب برسد، به طرف غرب می آمدند، و بعد، یکی دو ساعت پیش از غروب برمی گشتند طرف شرق. فردا قرار بود صبح زود همه مردم، دوباره از خانه هاشان طلوع کنند و به غرب بروند، ولی انگار نمی خواستند

شاهد غروب آفتاب در میدان آزادی بشوند. شهر یکسر در اختیار قدمها، حرفها و شمارهای مردم بود. هنوز هم از ارتشی، ژاندارم، پلیس و مأمور راهنمایی خبری نبود، و خود مردم، یا نظم و انضباط را رعایت می‌کردند، و یا ناگهان چند نفرشان، از طرف همه‌شان، مأموریت حفظ نظم را به عهده می‌گرفتند.

گفتم: «ابراهیم آقا می‌خواهم چیزی را بهت بگویم. ولی خواهش می‌کنم سوء تعبیر نکنی.»

گفت: «بگو با باجان، ترس، سوء تعبیر نمی‌کنم.»

گفتم: «ایکاش همه چیز، همان‌طور که امروز هست، می‌ماند.»

گفت: «چیزی که می‌خوامشی بگویی همین بود.»

گفتم: «آره، همین بود.»

گفت: «فلسفه بافی می‌کنی!»

گفتم: «فلسفه بافی نمی‌کنم. ایکاش هیچ چیز، دوباره مثل دیروز نمی‌-

شد، و همه چیز مثل امروز، به همین صورت که هست می‌ماند.»

گفت: «بهت قول می‌دهم که تو آن دنیا هم که رفتی، توی بوزخ

نگهت می‌دارند. شاید به این دلیل که از بهشت می‌ترسی.»

گفتم: «از کجا می‌دانی که من از جهنم نمی‌ترسم؟»

گفت: «حالا فعلاً بحث بهشت و جهنم را کنار بگذاریم. بگذار ازت

يك سؤال خیلی خیلی ساده بکنم: تو از فردا می‌ترسی؟»

گفتم: «اگر فردا بهتر از امروز نباشد، یا حداقل مثل امروز نباشد،

حق دارم ازش بترسم.»

گفت: «به تو قول می‌دهم که فردا بهتر از امروز باشد. کار هنوز

تمام نشده. خیال بافی نکنیم. طرف خودش دررفته، ولی ارتش هنوز هست.

ساواک هست. بختیار هست. امام هنوز نیامده. همه آمریکاییها هنوز در-

رفته‌اند. مجلس هنوز هست. هنوز چیزی به نام شورای سلطنت هست. شاه

حتماً در کمین نشسته تا اگر ملت عقب‌نشینی کرد، دوباره برگردد. این وضع،

يك وضع واقعی است. دو راه در برابر مردم هست: برگردند خانه‌هاشان تا

طرف برگردد برود تو کاخ نیاوران بنشینند و دوباره کیابیا شروع شود و شب و روز، روزنامه‌ها، رادیو، تلوویزیون، نخست‌وزیر، وزراء، رؤسا بگویند، اعلیحضرت فرمودند. یعنی يك نفر رئیس کل همه چیز مردم بشود، رئیس کل جان و مال و ناموس و روح و مغز مردم بشود. و یا فردا دوباره مردم بریزند تو خیابان، وطوری جلو بروند که نه تنها خود طرف برنگردد؛ بلکه شرایطی که هست و ممکن است طرف با تکیه بر آنها برگردد، از بین برود تا از داخل بلبشو، يك پهلوئی دیگر، صد برابر قلدرتر و قلچماق‌تر بیرون نیاید. تو آن غول هزار و يك شب یادت هست؟ وقتی توی شیشه‌است، داد می‌زند، مرا آزاد کنید؛ اگر آزادم بکنید، هزار سال چاکرتان می‌شوم، وقتی که آدم بهش رحم کرد و سر شیشه را برداشت، يك دفعه توفان می‌شود و طرف می‌آید بیرون، صد متر قد پیدا می‌کند، و از آن بالا، مثل رضاخان، به من و تو که آن پایین پایینها ایستادیم، می‌گوید: حکم می‌کنم. پس من به تو قول می‌دهم که فردا بهتر از امروز باشد، چون اگر فردا بهتر از امروز نباشد، و من و تو و همه این مردم سعی نکنیم که فردا بهتر از امروز باشد، حتماً به مردم خیانت شده، به انقلاب خیانت شده، به آینده، به بچه‌ها مان خیانت شده.»

گفتم: «پس ما هر دو سر این مسأله توافق داریم که اگر فردا بهتر از امروز نباشد، حتماً به امروز خیانت شده؟»

گفت: «خوب، معلوم است. فکر کردی برای چه این همه آدم بیرون ریخته‌اند.»

گفتم: «می‌خواهم يك مسأله را هم به تو بگویم.»

گفت: «بگو با جان، ترس، مثل اینکه من هم توی این هیروویر برای خودم سخنگوی زمان آینده شده‌ام.»

گفتم: «هرگز نمی‌خواهم دیروز تکرار شود.»

پرسید: «دیروز؟ مگر دیروز چه شده بود؟»

گفتم: «کابوس بود ابراهیم آقا، بدترین کابوس عالم بود.»

گفت: «چرا. آخر چرا؟»

گفتم: «بدترین کابوس عالم بود.»

گفت: «ای بابا، آخر چرا؟ ده، حسین آقا، جریان چیه؟»

نتوانستم ادامه بدهم. چیزی از توی سینه‌ام بلند شده بود، چسبیده بود به ته نفسگامم. گریه مجالم نمی‌داد. ابراهیم آقا برگشته بود، روبروی من ایستاده بود. دستهایش را گذاشته بود روی شانه‌هایم. چرا نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم؟ چرا نمی‌توانستم به خودم مسلط باشم، مثل همه مردهای چهل پنجاه ساله، تجربه دیده، خونسرد، مطمئن؟ هرگز به من چنین حالی دست نداده بود.

گفت: «خجالت بکش مردا آدم‌کنده وسط خیابان گریه می‌کنند؟ آن

هم در يك همچه روزی؟»

گفتم: «مرگ رستم یادت هست؟»

و هنوز گریه می‌کردم. سه چهار نفر وایستادند به تماشا. دورمان حلقه زدند.

یکی از جوانها گفت: «مثل اینکه شهید داده، نه؟»

ابراهیم آقا اول نمی‌دانست چه بگوید. وانگهی به چشم خود دیده بود که کسی در چنین روزی شهید نداده، ولی بعد که سؤال جوان تکسراد شد، طنز ابراهیم آقا گل کرد:

«بعله، ایشان شهید داده‌اند. پدرشان شهید شده. سه چهار هزار سال

پیش افتاد تو چاه، عمرش را داد به شما.»

جوان زد زیر خنده، راه افتاد دیگران هم به دنبالش راه افتادند.

فریاد زدند: «بختیار، نوکر بی اختیار! بختیار، نوکر بی اختیار!»

من گفتم: «خوب، یادت هست یا نه؟»

ابراهیم آقا گفت: «چی؟»

فریاد زد: «رستم، مرگ رستم و رخس و شغاد؟ یادت هست یا نه؟»

گفت: «خل شدی؟»

گفتم: «بابا جواب حرف مرا بده! یادت هست یا نه؟»

گفت: «آره، یادم هست، ولی چه ربطی به من دارد؟ چه ربطی بدتو

دارد؟ چه ربطی به امروز دارد؟ برای چی گریه می کنی؟»
گفتم: «من دیروز، کابوس آنها را دیدم، جلوی زندان قصر. آدم
بی خودی که کابوس نمی بیند! من يك عمر تو زندان شاهنامه خوانده بودم.
دیروز وقتی از حال رفتم، مهم ترین قسمتهای شاهنامه را تو بیهوشی بر ایم
بازی کردند.»

ابراهیم آقا گفت: «همه اش تقصیر آن شاه دیوث است. تو را بی خودی
گرفت، هجده سال زندانی کرد. حالا زده به سرت. حالا که گذاشته رفته، پدر-
سوخته میراثش تو مغز تو وول می خورد. در این اربعین حسینی، در تاریخ
جمعه بیست و نهم دیماه ۱۳۵۷، وقتی که چند میلیون آدم تو خیابانهای تهران،
بزرگ ترین تظاهرات دنیا را برگزار کرده اند، تو یاد رستم و رخشش می-
افتی؟ بابا، ایوالله! واقعاً دست مرزاد دارد. کجای کاری؟ خیالاتی شدی؟
یا سوارماشین زمان شدی؟ می خراهی آدرس محلی را که رویش وایستادیم،
بهت بدم؟ اینجا میدان مجسمه است. البته دو روز پیش مجسمه را کشیدیم
پایین. هنوز اسم تازه ای رویش نگذاشته ایم. این میدان از شمال محدود است
به امیرآباد، از جنوب به سیمتری، از شرق به شاهرضا که آن هم مثل
پادشاههای شاهنامه عمرش را داده به شما. از غرب به آیزنهاور، که ایضاً
معلوم نیست در کجا گور به گور شده. با منی یا نه؟ و می دانی؟ بی خود نیست
آن دکتره به هر دو مان دوی آرام بخش داده. فهمیده که خل شده ایم.
انقلاب خلمان کرده. باور کن. فقط من و تو نخل نشده ایم. خیلیها خل شده اند.
حتماً همین حالا یکی دو میلیون نفر تو خیابانهای تهران، تو سرتاسر
ایران دنبال تهمینه ناصری می گردند. یکی دو میلیون نفر دیگر هم چراغ
به دست گرفته اند و دارند دنبال اشکبوس می گردند. گیر آوردن این یکی
حتی مشکل تر است. چون همه اشکبوسها یا قایم شده اند یا در حال در رفتن
هستند و یا در رفتند. واقعاً چه دنیای عجیبی است!» و بعد ناگهان، انگار
واقعاً به سرش زده، فریاد زد: «نگهدار! نگهدار!» دستم را گرفت و کشید.
دوید و من هم در کنارش دویدم. پرید تو يك مینی بوس، دست مرا گرفت،
کشید بالا. نشست روی صندلی، من هم نشستم.

پرسیدم: «کجا داریم می‌رویم؟»
 ابراهیم آقا گفت: «مثل اینکه هنوز کابلی؟»
 گفتم: «کابل؟ کابل چرا؟»
 گفتم: «گوش کن اخوی! رودابه کابلسی بود، نه؟ رستم را او زایید، نه؟ در يك جایی خواندم که قهرمان اساطیری روزهای آخر حیاتش به دنبال زهدان مادرش می‌گردد. نخندا رستم رفت کابل، افتاد تو آن چاه، مرد. آن چاه، همان زهدان مادرش بود. تو کابل، حالیت شد؟ خوب؟»
 گفتم: «این حرفها چیه می‌زنی؟»
 گفتم: «شغاد و خیانتش هم وسیله بود تا قهرمان برگردد به اصلش. کسل شیئی يرجع الی اصله. حالیت شد؟ این در مورد رستم تو هم صادق است. انا لله و انا الیه راجعون.»
 يك نفر که انگار آخرین حرفهای ابراهیم آقا را از صدلسی عقبی شنیده بود، گفت: «صلوات بلند ختم کنید.»
 همه گفتند: «اللهم صل علی محمد و آل محمد!»
 مرد گفت: «دومی را برای ارواح پرفتوح شهدای انقلاب بلندتر بفرمایید!»
 «اللهم صل علی محمد و آل محمد!»
 مرد گفت: «سومی را به خاطر رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران حضرت امام خمینی بلندتر بفرمایید.»
 «اللهم صل علی محمد و آل محمد!»
 همان‌طور صلوات می‌خواندیم و می‌رفتیم که راننده با صدای غیژ ترمز کرد و گفت: «آقایان، آخر خط است!»
 پیاده شدیم. من نمی‌دانستم کجا هستیم. ابراهیم آقا دور و برش را نگاه کرد، خندید، و بعد، محکم دستش را زد روی زانویش:
 «ای دل غافل، بین لامذهب کجا پیاده‌مان کرده!»
 مردم، تك و توك، با قدمهای تند، می‌رفتند، و اگر تا کسی، سواری، اتوبوس و مینی‌بوسی می‌دیدند، دست بلند می‌کردند و سوار می‌شدند.

من گفتم: «اینجا کجاست؟»

گفت: «میدان ولیعهدا»

و خندید.

گفتم: «حالا کجا باید برویم؟»

گفت: «داروخانه شبانه‌روزی تخت جمشیدا»

من گفتم: «مثل اینکه داریم تو موزه تاریخ می‌گردیم.»

ابراهیم آقا گفت: «آره جانم، توی موزه تاریخ گذشته و حال و

آینده می‌گردیم. انقلاب فاصله‌های زمان را از بین می‌برد.»

و خندید. پیاده رفتیم. ولی وقتی رسیدیم سر چهارراه پهلوی و تخت

جمشید ابراهیم آقا گفت:

«بیا از خیرش بگذریم. اصلاً چرا باید آرام بخش بخوریم؟ آرام-

بخش خوردن همان و قرمباق شدن همان. این همه آدم که آرام بخش

نخورده‌اند، مگر دیوانه شده‌اند.»

«آرام بخش برای جلوگیری از جنون نیست. برای جلوگیری از

سکته قلبی است.»

«یعنی تو فکرمی‌کنی ممکن است من و تو سکته قلبی بکنیم؟» و بعد

طنزش گل کرد: «یعنی درست در همین‌جا، همین حالا، هر دو با هم، در

کنار هم، در حال ادامه انقلاب، سکته قلبی بکنیم و ریخ رحمت را سر

بکشیم؟»

«چه مانعی دارد؟»

گفت: «جنون، سکته قلبی، سکته مغزی، هذیان، یا هر زهرم‌اردیگر،

بیا از خیرش بگذریم. وانگهی، ممکن است آرام بخش را هم یکی از ما

مستحق‌تر لازم داشته باشد.»

«خودمانیم، توهم خیلی آدم خیری هستی‌ها.»

سر چهارراه پهلوی شلوغ بود. تک و توکی سواری و مینی‌بوس

و گاهی کامیون، اتوبوس و کمپرسی رد می‌شدند. همه اینها مال مال آدم

بود. مردم می‌خواستند هرچه زودتر به خانه‌هاشان برسند. همه شتابزده می-

رفتند.

من وایستادم، دستم را دراز کردم طرف ابراهیم آقا: «خوب دیگر،

خوشحال شدم.»

«بله؟ چی شد؟»

«باید بروم.»

«کجا؟»

«خانه.»

«مگر من می‌گذارم؟»

«که چی ابراهیم آقا؟»

«مگر من می‌گذارم نو تک تنها بروی توی آن آپارتمان دراز بکشی،

بخوابی؟»

«کار هرشب من است. چه مانعی دارد؟»

«بعد از این دیگر کار هرشب نیست. تو می‌آبی خانه من.»

«خانه تو؟ برای چی؟»

«بعداً بهت می‌گویم.»

«یعنی چی؟»

«حالا برویم.»

«نه! من باید بروم به همان خانه‌ای که آدرسش را به آن جوانک

دادم.»

«کدام جوانک؟»

«ای آقا! مثل اینکه تو بعضی از حرفهای مرا می‌شنیدی، بعضیهاش را

نمی‌شنیدی.»

«حالا بگو کدام جوانک؟»

«جوانکی که گفت ته‌مینه ناصری را می‌شناسد.»

«واقعاً که خل شدی‌ها. بابا این ته‌مینه ناصری هجده سال به سراغت

نیامده. حالا می‌خواهی همین امشب بلند شود بیاید؟»

«تو همه چیز را مسخره می‌کنی ابراهیم آقا. یب بادی است.»

«حالا تو بیا برویم خانه ما، بعداً هر قدر دلت خواست از من انتقاد

کن. آره، من همه چیز را مسخره می‌کنم. دلک خوبی هستم. همین‌جا توی جوادیه هم، رئیس مدرسه نیستم، بلکه شبها می‌روم توی روحوضی «حسن-نرگس» بازی می‌کنم. معلق زدنم هم بد نیست. ولی امشب می‌رویم خانۀ من. حالی شدا؟»

«نه. نمی‌رویم خانۀ تو. من می‌روم آیزنهاور، تو می‌روی جوادیه، قرار می‌گذاریم، فردا همدیگر را می‌بینیم.»

«اگر به خاطر خودم بود، مانعی نداشت. می‌توانستیم فردا همدیگر را ببینیم.»

«پس به خاطر کیه؟»

«به خاطر مادرم است. خانۀ من کمی بالاتر از جوادیه است. همین‌جا توی امپیه است.»

«مادرت؟ مادرت به من چه ربطی دارد؟»

«بپش قول دادم.»

«قول دادی؟ چه قولی؟»

«بپش قول دادم اولین زندانی آزاد شده را که دیدم، دستش را

بگیرم، بیروم پیشش. نذر کردم. فهمیدی؟»

«برای چی نذر کردی؟»

«خودت را به آن راه‌زن حسین آقا. تو خوب میدانی برای چی

می‌خواهم بیروم پیش مادرم.»

«باور کن نمی‌دانم.» و خنده‌ام گرفت: «تو فکر می‌کنی من آش‌نذری

یا شله‌زرد هستم! حتماً می‌خواهی مرا بهری، بدهی مادرت بخورد!»

«اگر می‌توانست می‌خورد. پیر شده، نمی‌تواند. وانگهی، مگر قرار

نیست تو را تهمینه ناصری بخورد؟ دیگر برای مادر من چیزی نمی‌ماند.»

«باز هم آن رنگ دلکیت جنیید ابراهیم آقا.»

«هرکاری دلت می‌خواهد بکن! هر حرفی دلت می‌خواهد بزنی دلک!

سفیه آرتیست! رقا ص! مطرب!»

«به چشم مادرت بنده چکاره‌ام؟»

«به چشم مادر بنده، حضرت تعالی یک امامزاده هستیدا!»

«بله؟»

«همان. مادرم می گوید هر کدام از زندانیهای سیاسی شاه يك امامزاده است.»

«تو خودت ممکن است کفر بگویی، ولی گمان نکنم مادرت حاضر بشود کفر بگوید.»

«هیچ این طور نیست. نه مادرم کفر می گوید، نه من. مادرم يك ضبط-صوت گذاشته بالای سرش. شب و روز نوار صدای امام را می شنود. صدای روحانیهای دیگر را هم می شنود، ولی صدای امام را از همه بیشتر می شنود. می گوید از یکی از این نوارها شنیده که بچه های زندانی، همه شان بچه های امام هستند. مادرم پیر شده، قاطبی می کند، و دقیقاً هم نمی داند که این حرف را خود امام زده یا یکی از رهبرهای مذهبی دیگر. به هر طریق، این حرف توی گوش مادرم رفته که زندانی سیاسی متبرک است. می گوید آخر عمری دوتا آرزو دارد و می گوید ابراهیم، اگر این دوتا آرزوی مرا برآورده نکنی، پسر من نیستی. يك آرزوی این است که به چشم خودش، يك زندانی سیاسی ببیند، آرزوی دیگرش این است که...»

«پسرش به زیش زندانی سیاسی آزادشده بخندد.»

خنده اش گرفت، و بعد از خلال خنده گفت: «دومی را حالا نمسی-توانم بگویم. به حال خنده نمی توانم. به اعتقادات مادرم احترام می گذارم. آن قدر مهم است که به حال خنده نمی توانم بگویم.» و بعد که خنده اش را خورد، گفت: «حسین آقا، مادرم به کنار، آخر من خودم، برای خودم آدمی هستم؛ از تو خواهش می کنم، به خاطر من، بیا برویم خانه من. يك مسأله را هم بالاغیرتاً حساب کن. آدم در همچوشی تنها سر به بالین می گذارد؟ قبول نداری که امشب، یکی از بزرگ ترین شبهای تازیخ ماست؟ چند روز پیش پدر پفیوز ملت ایران رفت. امروز سلطنت سقوط کرد. می دانی یعنی چی؟ یعنی همه پدرهای پفیوز ملت ایران در تمام نسلها رفتند. حالا تو، بیچاره ای که هجده سال برای هیچ و پوچ توی زندان پدر پفیوز ملت ایران خوابیده، می خواهی انشب هم بروی توی آن آپارتمان خوابی؟

این دیگر ظلم مضاعف است. راه بیفت، برویم خانه من!«
دیگر حرفی نزدیم. با اولین ماشینی که به طرف جنوب می‌رفت،
رفتیم امیریه. تاریخ بود. فقط چراغهای ماشینها روشن بود؛ ولی تعداد
ماشین هم کم بود. وقتی پیاده شدیم از دور، صدای عزاداری می‌آمد. در
تاریکی، جوانها کشیک می‌دادند. ولی اسلحه دستشان نبود.
ابراهیم آقا گفت: «ما توی همین کوچه می‌نشینیم. مواظب باش! چاله-
چوله است.»

و رفتیم توی کوچه. پشت پنجره‌های خانه‌ها روشن بود. بعضی از
خانه‌ها شمع و فانوس روشن کرده بودند، بعضیها لامپای نفتی داشتند و
چندنایی، تک و توك، چراغ توری. جلوی در یکی از خانه‌ها ابراهیم آقا
ایستاد. کلید انداخت، ولی پیش از آنکه کلید را بچرخاند، در باز شد و
صورت گردیک پسرده دوازده ساله در ظاهر شد. نور از درگاه بیرون می-
ریخت. ولی صورت خود پسر هم کمی روشن بود.

ابراهیم آقا گفت: «احمد جان، برو به مامانت بگو مهمان داریم.»
پس رفت. یکی دو دقیقه بعد برگشت. ابراهیم آقا کفشهایش را کند و
من هم به تبع او کفشهایم را کردم. زنی از آن طرف هشتی وارد شد. کمی
سلانه سلانه می‌آمد. توی چادر چاق می‌زد. طبیعی بود که زن ابراهیم آقا
باشد. چادر دور شانه‌اش بود. سلام کرد، من هم سلام کردم و ابراهیم آقا
جواب سلامش را داد. بعد مرا بهش معرفی کرد. زنش خوشامد گفت.
ابراهیم آقا فارسی حرف می‌زد. من و ابراهیم آقا، از همان لحظه آشنایی
تا ورود به خانه ترکی حرف زده بودیم. ولی فارسی ابراهیم آقا خوب
بود. معلوم بود. زنش فارس بود. وانگهی خودش دبیر فارسی بود، و
روی هم کسی که دبیر فارسی مدارس تهران باشد، باید فارسی‌اش خوب
باشد. ولی لهجه را داشت. رفتیم توی اتاقش. زنش هم به دنبال ما آمد. و
پسرش هم. از مادرش هنوز خبری نبود.

خانه، خانه يك دبیر بود دو تا مبل و يك كاناپه و يك ميز و چند
صندلي و يك فرش كهنه تبریز. بالای كاناپه، روی دیوار، عکسی از اسام

بود. عکسی بود که در آن امام نشسته بود و دستش را انداخته بود روی زانویش، و چشمهایش شاد بود و روبرو را نگاه می کرد و زیر آرنجش، چیزی مثل يك بالش، مخده یا متکا بود. من تا آن روز این عکس را ندیده بودم.

ابراهیم آقا به زنش گفت: «با حسین آقا، توی آمبولانس آشنا شدم. حالم به هم خورده بود. رفته بودم توی یکی از این آمبولانسهایی که در مانگاهشان کرده اند. حسین آقا هم توی تظاهرات حالش به هم خورده بود، آمده بود آنجا.»

بعد به من تعارف کرد که بنشینم، نشستم، خودش هم نشست. زنش نشست.

زنش از ابراهیم آقا پرسید: «چرا حالت به هم خورده بود؟»
 ابراهیم آقا گفت: «نمی دانم. شاید به علت فشار جمعیت بود. یا اقتضای سنم. یا حرکت مردم. ای کاش سی سال جوان تر بودم. حرارت انقلاب قوی تر از قلب در به در شده من است. آخر نمی دانی چه قیامتی بود. يك دفعه احساس کردم قلبم تندتر می زند. کمی صبر کردم. آرام شد. چند قدم دیگر که رفتم، دیدم تندتر می زند، و ایستادم. توی گوشه ای قلبم را می شنیدم. آرام که شد، دیگر معطل نکردم. خودم را انداختم توی آمبولانس. حسین آقا هم گویا همین وضع را پیدا کرده بود.»
 «دکتر چی گفت؟»

«آدم سمجی بود. دست بردار نبود. مثل اینکه نگرانش کرده بودم. بیرون داشتند قطعه تظاهرات را می خواندند، ولی دکتر عجیب خون سرد بود. هی معاینه می کرد. می گویی را می گذاشت اینور و آنورم. بعدش هم به هر دو مان آرام بخش داد. راه افتادیم برویم بگیریم که وسط راه از خیرش گذشتیم. حسین آقا می خواست تک تنها برود توی آپارتمانی که یکی از رفقایش در اختیارش گذاشته، بگیرد بخوابد که من برش داشتم آورده اش خانه. خوب؟ شما چی؟ شما چه کار کردید؟»

زنش نگران بود: «حتماً چیزیت نیست؟»

«نگرانی ندارد. من قلب خودم را می‌شناسم.»

«راستش را بگوا»

ابراهیم آقا گفت: «پيله نکن بابا! ازت پرسیدم شما چه کار کردید؟»
«دسته زندهای محل يك کمی دیر راه افتاد. تا برسیم به مجسمه، مردم داشتند برمی‌گشتند. دیگر نمی‌توانستیم جلو برویم. يك عده هم دعواشان شد. معلوم نبود کی هستند. هنوز چیزی نشده يك عده داشتند امر و نهی می‌کردند. مردم جلوی دعوا را گرفتند. اگر جلوشان را نگرفته بودند، خونریزی می‌شد. دو سه نفر گفتند جاهای دیگر شهر هم از این اتفاقها افتاده. تو از این خبرها نشنیدی؟»

ابراهیم آقا برگشت طرف من: «شاید داستان رستم و سهراب و رستم و شعاد دارد تکرار می‌شود»

و بعد از حرفی که زده بود خنده‌اش گرفت.

زنش گفت: «جریان رستم و سهراب چیه؟»

ابراهیم آقا گفت: «حسین آقا توی راه مرایم داستانی تعریف کرد که

مربوط می‌شد به رستم.»

«مما داری من گویی؟»

«چی؟» و بعد گفت: «از گرسنگی دارم تلف می‌شوم. حتماً حسین آقا

هم دارد تلف می‌شود.» و بعد يك دفعه گفت: «حسین آقا را آوردم مادرم

ببیندش.»

«مادرت؟ چرا؟»

«همان قولی که به مادرم دادم. یادت نیست؟»

«قول؟ چه قولی؟»

«خودت را به آن راه نزن! می‌دانی حسین آقا چند سال زندان

بوده؟ هجده سال. تو بیست ساله بودی که حسین آقا رفت زندان. فکرش را

بکن.»

«هجده سال؟»

سرم را که بلند کردم، دیدم صورت زن بهت‌زده است. مثل صورت

همه آدمهایی که این روزها پس از شنیدن این قبیل خبرها، یا دیدن آدمهایی مثل من، بهت زده می‌شوند. مردم مبهوت چه چیزهایی می‌شوند؟
پسرشان ذوق زده بود. گفت: «من اصلاً آن موقع نبودم. هجده ساله آدم می‌تواند هجده ساله خلبان بشود.» و صورتش گل انداخت.
ابراهیم آقا گفت: «احمد تا یکی دو ماه پیش یکریز دم از خلبان شدن می‌زد. این چند روزه همه‌اش حرف شهدا را می‌زند. ولی بسه گمانم بین خلبان و شهید معاق است.»

من گفتم: «شاید علتش این باشد که هر دو با آسمان سروکار دارند، خلبان خودش به آسمان می‌رود، شهید روحش.»
زن لبخند مرموز و شکاکی زد. معلوم نبود از حرف من خوشش آمده که لبخند می‌زند، یا علتش مرموز بودن خود حرف بود. ولی آن لبخند، صورت زن ابراهیم آقا را در هاله‌ی خاصی قرار داد که جز زیبایی اسم دیگری نمی‌شد بر آن گذاشت. چشمها و لب و دماغ زن ابراهیم آقا تک تک زیبا نبودند. بلکه مجموعاً، کل اسباب صورتش او را زیبا می‌کرد، و شاید چون می‌توانست در لحظاتی آن لبخند مرموز و شکاک را بسزند، حق داشت زیبا شناخته شود.

ابراهیم آقا گفت: «مگر نشنیدی؟ داریم از گرسنگی تلف می‌شویم.»
زن از اتاق بیرون رفت. ابراهیم آقا به من گفت: «قبل از شام، نمی‌خواهی دست و رویت را بشویی؟» و بعد به پسرش گفت: «احمد جان، حسین آقا را ببر، دستشویی را نشانش بده تا سر و صورتش را بشوید.»
بلند شدم. پسر جلو افتاد. دنبالش رفتم. دستشویی را نشانم داد، و بعد، یک دفعه غیبش زد. سر و صورتم را در نور شمع شستم. جورابهایم را کردم. پاهایم را شستم، جورابهایم را هم شستم، انداختم بالای در دستشویی. حتماً تا صبح خشک می‌شد. برگشتم به اتاق. ابراهیم آقا بلند شد، رفت دستشویی.

تازه نشسته بودم که ناگهان از پشت در خانه سر و صدا بلند شد، و بعد در باز شد، و سر و صدا، مثل توفان چپید توی هشتی. بی‌اختیار بسه

دستی کشیده شدم. چه شده بود؟ انگار زنگک مدرسه خورده بود. سروصدا بی شباقت بسه سروصدای بچه‌های به زنگک آمده از کلاس خسته کننده، و آزاد شده پس از شنیدن زنگک نبود. زن ابراهیم آقا از توی آشپزخانه دادرد: «چی شده، احمد؟» از بالا زنی صدا زد: «ابراهیم. چه خبر شده، آن پایین؟» زن ابراهیم آقا هنوز بیرون نیامده بود. فقط داد می‌زد: «چی شده احمد!» و از بالا صدای زن دیگر شنیده می‌شد که همان سؤال را از ابراهیم آقا می‌کرد. زن ابراهیم آقا از آشپزخانه بیرون آمد، با آستینهای بالازده، و چادر به کمر. ابراهیم آقا سراسیمه از دستشویی بیرون آمد. صورتش خیس بود.

«واسه چی این بچه‌ها را جمع کردی آوردی اینجا احمد؟»

«آوردمشان حسین آقا را ببینند.»

«واسه چی؟»

این دفعه دیگر من خودم سؤال می‌کردم.

احمد گفت: «تقصیر من نیست. بهشان گفتم يك نفر تو خانه ماهست

که هجده سال زندان بود. آنها هم آمدند ببینندش.»

در ترکیب مغشوش و مشوش نور چراغ توری، شمعها و نور خفیفی

که از بالای پله‌ها می‌آمد، صورت‌های این جوانهای ده دوازده ساله مثل

قمرهای از نظم افتاده يك منظومه آسمانی بود. با حرکت سرها، پستی و

بلندیهای این اعمار در سایه و نور سوبه‌سو می‌شد. و عجیب این بود که در

آن نیمه تاریکی و نیمه روشنایی، اعماق چشمهای امیدوار و درخشان و

پرترحمشان دیده می‌شد. شب‌نمی پرمهر در اعماق چشم‌هایشان برق می‌زد.

از بالا، صدای زنانه پیر دوباره شنیده شد: «ابراهیم، آن پایین چه

خبر شده؟»

ابراهیم آقا داد زد: «چیزی نشده مادر، بچه‌ها آمدند یکی از رفقایم

را ببینند.»

«این موقع شب؟»

ابراهیم آقا به این سؤال که انگار از شب شده بود، نه از خود او،

جوابی نداد. دیگر از بالا صدایی شنیده نشد. ولی قاب من طاقت مهر بانویی این همه پاک و بی غش را نداشت. باهایم لرزید. نشستم. صدای ابراهیم آقا را شنیدم که گفت: «بچه‌ها دیگر بروید بگیرید بخوابید. دیدیدش. کافی است. یا الله!» و بچه‌ها کد رفتند، برگشت طرف من: «دیدید حسین آقا فقط مادر من نیست که فکرهاهای عجیبی بر سرش زده!» و لحنش طوری بود که من در آن رنگی از ملامت می‌دیدم.

و بعد آن احساس بی‌لیاقتی که بارها در طول زندگی به سراغم آمده بود. و مخصوصاً در طول دوران زندان و حتی در مدت کوتاه آزادی سخت رنجم داده بود. دوباره گریبانم را گرفت: من باید می‌مردم، چرا نمرده بودم؟ صحنه‌های غریب در نظرم مجسم شد. ماهی را تازه از چنگک سرهنگک جزایری در آورده بودند. ماهی داشت تو سرسرای آن باغ درندشت تبریز می‌دوید و به زمین و زمان فحش می‌داد، و سرهنگک لحظه‌ای بعد از آن کتک مفصلی که خورده بود، داشت گریه می‌کرد، و بعد، گریه‌اش که فروکش کرد، صدای گروه‌بان جلیلی از اتاقش شنیده شد. حالا من آن صدای پرسوز را می‌شنیدم. کلمات را نمی‌شنیدم. کلمات اصلاً یاد نمی‌آمد. ولی صدا، آن صدای دیوانه‌کننده، می‌آمد، مثل يك صاعقه، مثل يك سیل دیوانه‌کننده، می‌آمد. و بعد از آن صدا، همه حوادث تا زمان تیسر-باران چهارده نفر از حافظه‌ام حذف شده بود. در زیر باران، بدنهای تیسر-خورده سقوط می‌کردند، و بعد سنبله‌های مغان، درست از زیر همان باران، و از اعماق ریشه‌های تن آن تیسر خورده‌ها، سر بر می‌کشیدند. و آنگاه چیز غریبی اتفاق افتاد: دیدم که آن ده دوازده پسر ده دوازده ساله، در میان آن سنبله‌های طلایی، در زمینهای سبز-سبزی سیر و زنده، و زنده، در دور-دست ایستاده‌اند و همین‌طور مبهوت نگاهم می‌کنند، و انگار می‌گویند: «برای ما ماجرای کسانی را بگو که مرده‌اند، خودت را که زنده مانده‌ای فقط موقمی می‌بخشیم که حدیث مردگان را بازگو کنی. پس بگو!»

چرا حوادث به این صورت به هم جوش خورده‌اند؟ چرا؟ چرا من ماندم، چرا نمردم؟ چرا سکوی بلند مرگ را که زیر پای آن چهارده نفر

افراشته شد، از من مضایقه کردند؛ چرا از مرگ خوب بی نصیب ما ایدم؟
 ابراهیم آقا گفت: «بلند شو حسین دیگر گریه کافی است.»
 در سکوت شام خوردیم. موفع غذا خوردن احساس می کردم که پسر
 ابراهیم آقا زیر چشمی می پایدم. دلم می خواست او تبدیل به آدم بالسغ و
 فهمیده و هوشیاری بشود و به تمام موجودیت من پوزخند زند. ابراهیم-
 آقا بلند شد، چراغ توری را برداشت و به من گفت: «حسین آقا حتماً خیلی
 خسته‌ای.» بلند شدم. ابراهیم آقا راه افتاد. از پله‌ها بالا رفت. من هم به
 دنبالش از پله‌ها بالا رفتم. در اتاقی را باز کرد، رفت تو. من هم رفتم تو.
 فانوسی را که روی طاوچه گذاشته شده بود، برداشت، روشنش کرد و بعد
 گفت: «فردا می بینمت، شب بخیر.» گفتم: «شب بخیر.» در را بست و بیرون
 رفت.

رفتم دراز کشیدم روی تخت. با لباسهایم نمی دانم چرا از خودم
 نجات می کشیدم. انگار با ابراهیم آقا آن همه شادی و خوشی نگرفته
 بودم. بی رابطه شدن، به هیچ چیز و هیچ کس تعلق نداشتن، در خود فرو
 رفتن و پوکیدن. آیا هدف زندگی همین بود؟

و بعد خوابم گرفت. انگار فقط يك دقیقه خوابیدم. گاهی به علت
 خستگی، يك خواب چند ساعته، فقط يك دقیقه به نظر می آید. وقتی که
 چشمهایم را باز کردم، سردم بود، خصوصاً پاهایم که از سرما کرخت
 شده بودند. بلند شدم، آمدم کنار پنجره. شهر مسدود بود. ابردا مثل
 جزایر محو و مبهم که در زیر آب مانده باشند، در عمیق دریای آسمان
 غوطه می خوردند، و ستاره‌ها مثل میخهایی بودند که نوکهایشان صیقل یافته
 و آتش گرفته بود. از دوردستهای بسیار دور، صدای مناجات می آمد. ولی
 مناجات تنها بود؛ صدای مشابه دیگری با آن آمیخته نمی شد. مناجات بسا
 نوعی التماس گریه آور توأم بود. يك نفر به سرش زده بود که از اعماق
 شب ابدیت را صدا بزند. و گاهی از حواشی صدای مناجات، خرناسه
 ناگهانی و مشمئزکننده کامیونی به گوش می رسید.

سردم بود، ولی آنقدر در پشت پنجره ایستادم که هوا کم کمک روشن

شد. روی يك تکه کاغذ، آدرس خیابان آیزنهاور، کوچه آذرشهر را نوشتم و کاغذ را گذاشتم روی تخت. باید از آن خانه می‌زدم بیرون. حق نداشتم آنجا بمانم. ولی اگر می‌رفتم، می‌دانستم که خجالت خواهم کشید برگردم. آدرس را نوشتم به این فکر که اگر ابراهیم آقا خواست ببیند، دنبالم بیاید. باورچین باورچین، از پله‌ها پایین آمدم. پالتو، جورابها و کفشهایم را برداشتم. پوشیدمشان. آهسته در را باز کردم و به همان آهستگی پشت سرم در را بستم. جورابهایم نم داشت، ولی مهم نبود، گرمای تنم خشکشان می‌کرد. کفشهایم را پایم کردم، پالتوام را پوشیدم. و راه افتادم.

صبح، صبح بیگانگی بود. شبیه صبح‌های تبریز بود. وقتی که با پدرم به حمام می‌رفتم. تک‌وتوک، آدم‌ها، سایه‌وار، و انگار دزدکی، از خانه‌هاشان، و یا از کوچه‌ها بیرون می‌آمدند و با عجله راه می‌افتادند. از اتوبوس، مینی‌بوس و تاکسی خبری نبود. پیاده راه افتادم. آیا این شهر واقعاً همان شهر دیروز بود که میلیون‌ها نفر در آن از این سو به آن سو حرکت می‌کردند؟ و بعد نم‌نمک باران گرفت. از کنار دیوارها، زیر طاقیهای مغازه‌ها و ایوانهای خانه‌ها می‌رفتم. باران سرد بود و گاهی اذیت می‌کرد، ولی اذیتش مطبوع بود. و هوای زمستان آن‌قدرها هم سرد نبود که زمین یخ زده باشد. شاید وقتی به خانه رسیدم از ته‌مینه خبری شده باشد. نمی‌دانم چرا باید توقع این را می‌داشتم که ته‌مینه بامن تماس بگیرد. در این سپیده دم، با این همه حادثه که در همه‌جا اتفاق می‌افتاد، چه می‌شد اگر حادثه‌ای هم، خالصاً مخلصاً، و فقط و فقط برای من اتفاق می‌افتاد چه می‌شد. اگر يك انتظار کوچک من، در میان این همه انتظارهای آدم‌های مختلف برآورده می‌شد؟ در را باز کردم، رفتم تو، در را بستم، گرفتم روی زمین خوابیدم.

نمی‌دانم چندساعت خوابیده بودم که ناگهان احساس کردم چیزی توی گوشم رفت. احساسی بود که از تبریز داشتم، و بعد از تهران، و از زندان، و حالا باز دیگر به سراغم می‌آمد. چیزی رفته بود توی گوشم، و هر قدر سعی می‌کردم دزش بیاورم، نمی‌توانستم. و بعد ناگهان بیدار شدم

و انگشت کردم توی گوشم، به گمان اینکه واقعا چیزی رفته آن تو. سرم را محکم به این ور و آن ور تکان دادم، و آن وقت همه چیز روشن شد: دیدم در واقع در تمام مدتی که فکر می کردم چیزی توی گوشم رفته، داشتند در می زدند. تعجب آور بود. اولین بار بود که از موقعی که به این آپارتمان آمده بودم، صدای در را می شنیدم. بلند شدم، در را باز کردم.

«بابا عجب آدمی هستی! چرا گذاشتی در رفتی؟ همدمان بیدار شدیم. منتظرت شدیم، نیامدی پایین. نگران شدیم. احمد را فرستادیم بالا، برگشت. آمد، گفت کسی توی اتاق نیست. آخر چرا بی خبر رفتی؟»

ابراهیم آقا بود. احمد هم حاج و واج کنارش ایستاده بود.
«والله حقیقتش این است که فکر کردم توی خاندان اضافی هستیم. بلند شدم زدم به چاک. بیایید تو.»

«نه. ما نمی آییم تو. تویی خورد احساس کردی اضافی هستی. ما ظهری خانة دایی احمد، مهمان هستیم. تو هم باید با ما بیایی. خاندان تهران تو است.»

«متأسفم ابراهیم آقا. من نمی توانم بیایم. من عادت نکردم که به هم محبت کنند. و وقتی بهم محبت می کنند تعجب می کنم. فکر می کنم عوضی می بینم، یا با آدمهای عوضی طرفم. یا مردم ریا می کنند و با محبتشان چیز-هایی را مخفی می کنند که اگر محبت نمی کردند، رسوا می شدند. می بخشی که به این صراحت حرف می زنم. حیف است که یکی بد من محبت کند. مثل انداختن سطل توی چاه خشک است. از تو خواهش می کنم مرا بد حال خودم بگذاری.»

«باید بیایی!»

«نمی توانم. متأسفم.»

«بین حسین آقا، یا دیروز نباید توی آن آمبولانس مرا می دیدی، و یا وقتی که دیدی باید قبول می کردی که تا آخر عمرت من وبال گردنت هستم. بعد از این تو جزو خانواده مایی. حالا برو لباس بپوش. ما پایین توی ماشین منتظرت هستیم.»

و وقتی دید من تکان نمی‌خورم. گفت: «خیلی خوب. ما همین‌جا دم در منتظریم.»

«ابراهیم آقا، تو خوب می‌دانی که دارد انقلاب می‌شود، چیزی از این بهتر و مهم‌تر، برای آدمی مثل من، و آدمی مثل تو، وجود ندارد. همه چیز دارد می‌لرزد، همه چیز دارد پایین می‌ریزد. همه چیز دارد از هم می‌پاشد، و این زیباست. دستکم من این‌طور حس می‌کنم. از رفتار دیروز تو و پسر و بچه‌های همسایدهایت هم معلوم می‌شود که شما هم حس می‌کنید انقلاب ریباست و بزرگ‌ترین حادثه‌ای است که برای همه ما ممکن است اتفاق بیفتد. یک انتظار چندین قونی توی وجود ما جمع شده. انگار ما در طول این همه قرن منتظر همین لحظات بودیم. منتظر همین چند روز آینده. ما را از پشت سر، با پس‌گردنی رده‌اند و آورده‌اند رساله‌اند

این چند روز آینده. هم آن کسی که در خوابان فریاد می‌زند: «خمینی! خمینی! خدا نگهدار تو!» و هم آن کسی که فریاد می‌زند: «اتحاد! اتحاد! ضرورت انقلاب!» از نظر من یک چیز واحد را بیان می‌کند، که ربطی شخص شاه و شخص خمینی ندارد، بلکه ربط دارد به حس انتظار چندین رنی تو و من. مربوط است به زمان. می‌فهمی؟ خود ما در آسنا، تغییر زمان قرار گرفته‌ایم. انگار ما از جو یک کرده خارج می‌شویم و وارد جو کرة دیگری می‌شویم. یک نوع زمان می‌میرد و یک نوع زمان دیگر به وجود می‌آید. گذشته مرده. و آینده هنوز نیامده. و منتظر آن هستیم که زمان چیزی که باید بشود بیاید. فکر نمی‌کنم که تو و من از این باب اختلافی با هم داشته باشیم.»

«خوب، که چی؟ زنم توی ماشین منتظر است. اختلافی با هم

لباس پیوش برویم، بقیه‌اش را توی ماشین می‌گوییم.»

«گوش بله، ابراهیم آقا! حرف‌هایی که زدم بسیار مهم هستند. برای من، مهم‌ترین حرف‌هایی هستند که تا حال زده‌ام. شاید برای تو، برای احمد، برای زنت، خلاصه برای همه هم مهم‌ترین حرف‌هایی است که کسی زده. این حرفها معنای دقیق انقلابی است که زمین و زمان را به لرزه در آورده.

ولی اگر خوب به حرفم گوش کنی، می فهمی چه می گویم. همه این حوادث بزرگ، برای من، موقعی ارزش واقعی پیدا می کنند که با مشکل من، مشکل چند ساله زندگی من در طول این هجده سال گذشته، تماس مستقیم پیدا کنند. من احساس می کنم - و توحق داری از این بابت بسه ریسه بخندی - احساس می کنم در مرکز همه معنایهای مربوط به زندگی من، يك نفر قرار دارد، و آن تهمینه ناصری است. انقلاب، به طور کلی، کلیات مسائل زندگی ما را تشکیل می دهد. این کلیات، بامن، که جزئی از آن کلیات هستم - فقط از طریق تهمینه ناصری تماس پیدا می کند. واسطه بین من و انقلاب، تهمینه ناصری است. کلید معماهای من در دست اوست. ممکن است من کاملاً اشتباه کنم. این بعید نیست. ولی هیچ کس نمی تواند اصالت این حس را از چنگ من در آورد که من، موقعی هویت واقعی و انقلابی خودم را پیدا می کنم که تهمینه ناصری را پیدا کنم. و آمدن با تو، حتی ترك كردن این خانه، جز به قصد پیدا کردن تهمینه ناصری، کوچک ترین کمکی به من نمی کند. من باید بدانم تا او به سراغم بیاید. یا کسی از او خبری به من بدهد تا من به سراغش بروم. شاید حتی بعد از آنکه او را پیدا کردم، باز هم به هدفی که می خواهم برسم، نتوانم برسم. شاید احساس نزدلی، بیگانگی و نفاذگی بیشتر بکنم، به علت خودم که اقرار می کنم روی هم آدم سالمی نیستم، و یا شاید به علت حوادث، که باید قبول کرد حوادث روزمره، عادی و معمولی نیستند. ولی يك چیز برای من مثل روز روشن است. اگر قرار بر این باشد که برای من این انقلاب معنی پیدا کند، و زندگی من هم در سایه آن هدف پیدا کند، باید مشکلات خصوصی من حل شود، و کلید حل این مشکلات در دست این زن است. بگذار خلاصه بگویم: یا من همه وقایع مهم زندگی ام را خواب دیده ام، و یا اینکه این زن وجود دارد، و بخشهایی از حوادث مهم زندگی من به زندگی او مربوط می شود. من در تنهایی نشسته ام. بگر کرد ام و به این نتیجه رسیده ام. در واقع من از انقلاب انتظار دارم که نه تنها این زن را برای من پیدا کند، بلکه کلید این قفل بسته زندگی مرا هم در اختیار او گذاشته باشد، و از طریق او در اختیار من شود.

«و لابد اگر انقلاب نتواند این زن را پیدا کند و در اختیار تو بگذارد، و این زن هم کلیدی را از کیفش در نیاورد و به دست تو نسپارد، موفق نشده؟»

«دقیقا!»

«و لابد این خمینی نیست که تجسم واقعی انقلاب است. تجسم واقعی انقلاب تهمة ناصری است؟»

«بهیچ وجه! تجسم این انقلاب خمینی است. ولی این کل مسأله است. کلیات اصلی و اساسی مسأله است. برای عموم است، در معنای عامش. ولی این کل، با هر کسی، در واقع با هر مبتلایی، در جایی که برای او حیاتی است، رابطه برقرار می کند، مثلاً با تو ممکن است از طریق مدرسه‌ای که مدیرش هستی رابطه برقرار کند؛ با احمد از طریق خوابنهای شیرینی که می بیند خواه خواب خلسان شدن، خواه خواب شهید شدن و با من از طریق تهمة ناصری. همه به ضریح انقلاب دخیل بستندیم. ضریح یکی است، ولی آمال و آرزوها و نیازهای هر کدام از ما با دیگری فرق می کند. انقلاب اگر عمیق باشد، نیازهای همه را برآورده می کند. لحظه‌ای پیش تو گفتمی که اگر انقلاب نتواند این زن را پیدا کند و در اختیار من بگذارد، و کلیدی را که او در دست دارد به دست من ندهد، موفق نشده. من گفتم، دقیقا. من به این قضیه ایمان کامل دارم. انقلاب را به صورت يك چیز مجرد و خیالی نمی بینم. انقلاب يك تماس عمیق درونی است. در این تردیدی نیست که مسأله مادی مطرح است، ولی آن مسأله مادی در وجود هر کدام از نیازمندان تبدیل به يك چیز ختوصی، درونی، و روانی می شود. حالا اگر تو بخواهی، می توان به قضیه يك جوز دیگر هم نگاه کرد، مثلاً از دید تهمة ناصری. من معتقدم اگر انقلاب آرزوهای تهمة ناصری را برآورده نکند، حتما شکست خورده. انقلاب با او عمیق ترین تماسها را گرفته. انقلاب به او حق داده. چون انقلاب حق دارد، تهمة ناصری هم حق دارد، چون انقلاب مشروعیت دارد، تهمة ناصری هم مشروعیت دارد. اگر حق با انقلاب است، حق با تهمة ناصری هم هست. نیازهای او

عمیق‌تر است، آرزوهایش بلندتر است، و به همین دلایل هدفهایش کامل‌تر و وسیع‌تر از همه ماست.»

«توطوری از این تهمینه ناصری حرف می‌زنی که انگار سالها باهاش زندگی کرده‌ای. بابا، چرا این قدر خیالاتی شدی؟ تو هر خیالی که داری به این زن بیچاره نسبت می‌دهی.»

«من هیچ خیالی را به او نسبت نمی‌دهم. من فقط يك فورمول ساده را می‌گویم، دارم يك اصل مسلم را با زمین می‌گذارم. تماس گرفتن با تهمینه ناصری در واقع تماس گرفتن با يك آدم نیست، تماس گرفتن با يك جریان درونی است که کل انقلاب را هم توی خودش جا می‌دهد.»

«تو مسائل خصوصی خودت را خیلی گنده می‌کنی. چون خودت تهمینه ناصری را می‌خواهی و حتماً باید باهاش تماس بگیری، فکر می‌کنی که همه تاریخ ایران هم می‌خواهد با او تماس بگیرد.»

«چه کار کنیم؟ این حرفی را که تو می‌زنی باید من می‌زدم. مسأله من برای من گنده‌ترین مسأله جهان است. دنیا، تاریخ، انقلاب، وجود دنیا، برای من در مسأله خصوصی خود من خلاصه می‌شوند. فکر می‌کنم که با من نیروهای مرموزی تماس می‌گیرند. چه بگویم؟ دستی مرموز مرا انتخاب کرده، تا به وسیله من، و اتفاقاتی که برای من افتاده، يك زبان روشن و واقعی پیدا بکنند. این دست مرموز مرا به عنوان زبان خودش انتخاب کرده، و به من می‌گوید من و تو، موقعی کامل می‌شویم، و موجودیت واقعی پیدا می‌کنیم که تو هدایت درونی مرا قبول کنی، و هر چه بیشتر به تهمینه ناصری نزدیک شوی. قبلاً این طور نبود، و من اصلاً به موجودی به نام تهمینه ناصری فکر نمی‌کردم، و به آدمهای دیگر، مخصوصاً به يك زن دیگر فکر می‌کردم، همان زن سردننگ جزایری. ولی در این چند روز خیلی حساس و حیاتی، همه شرایط آماده شده تا من جز تهمینه ناصری آدم دیگری را نخواهم. و فکر می‌کنم پیدا کردن او برای من آخر خط است. و امیدوارم این حرف را که می‌زنم به ریشم نخندی؛ من فکر می‌کنم اگر همین حالا

بیستم، بمیرم، ذرات وجودم تا ابد به دنبال تهمینه ناصری خواهند بود. یعنی مرگ مانع این جست‌وجو نیست. انگار زندگی و مرگ من یک هدف مشخص پیدا کرده‌اند، ردیابی تهمینه ناصری. و هیچ چیز نباید مانع این ردیابی بشود.»

«حالا اگر این تهمینه ناصری وجود خارجی نداشته باشد، چه طور؟ اگر تو فردا بفهمی که تهمینه ناصری شوهر کرده، و آن معشوق تبریزی‌اش، در حافظه‌اش، چیزی جز يك خاطره محو و مبهم نیست، و اصلاً پسری ندارد، و یا اگر پسری داشته، او را به يك یتیم‌خانه سپرده، و از شوهر واقعی‌اش، که فرض کن آدم پولداری هم هست، چهارتا بچه دارد و حالا صاحب املاک فراوان در مراغه، رضائیه، مهاباد و اطراف تبریز است، و زن و شوهر و بچه‌هاشان همیشه در حال رفت و آمد بین تهران و لندن، لندن و نیویورک، و نیویورک و پاریس هستند. خوب، آن موقع چه کار می‌کنی؟ و یا اینکه فرض کن بفهمی که تو به کلی درباره همه چیز اشتباه می‌کنی، و حتی درباره زن تیمسار شادان، برادرش، شادان، و یا حتی زن سرهنگ جزایری؟ و به‌طور کلی، آن دست‌موز که ازش صحبت می‌کنی، يك دخالت و حشتناک توی مغز تو کرده، این اشخاص را نه به آن صورت که واقعاً هستند و زندگی می‌کنند و می‌میرند، بلکه به صورتی خاص توی ذهن تو جا داده، و تو، همیشه، سالهای سال در اشتباه بودی. آن وقت چه کار می‌کنی؟ انقلاب، تاریخ، نیروهای مرموز، خلاصه هر چه تو بهش فکر می‌کنی، چه طور می‌شوند؟ اگر بفهمی که تهمینه ناصری، يك خطای باصره است، خطایی که توی اعماق وجود تو از همان بدو تولد بوده، مثل چشمی که از همان تولد، نزدیک بین یا دور بین یا لوج باشد. آن موقع چه کار می‌کنی؟»

«ابراهیم آقا، خطای باصره چیزی است که تومی‌خواهی توی حافظه و ذهن من به وجود بیاری. تهمینه ناصری وجود دارد، حتی اگر آن تهمینه ناصری که من به دنبالش هستم، نباشد. وانگهی به من گفته شده که وجود دارد. عصری من دنبالش می‌روم جلسوی زندان قصر، جوانی که

واسطه قرار گرفته، گفته ممکن است تهمینه ناصری جلوی زندان باشد.»

«مگر جلوی زندان قصر چه خبر است؟»

«آخرین گروه زندانیهای سیاسی را شب آزاد می کنند. یعنی گویا

قول داده اند آزاد کنند. ممکن است تهمینه ناصری هم بیاید به استقبال زندانیها. من ممکن است شب بزرگترین وعده دیدار زندگی ام را داشته باشم.»

«می بخشی حسین آقا من فکر می کنم تو با يك بشقاب پرنده وعده

ملاقات داری.»

«بله؟»

«همین. تو با يك بشقاب پرنده وعده داری. این تهمینه ناصری تو

يك بشقاب پرنده است.»

«دیوانه شدی ابراهیم آقا؟ بشقاب پرنده چیه؟»

«بشقاب پرنده. روزنامه ها هرچند وقت می نویسند که توی فلان

نقطه دنیا مردم يك بشقاب پرنده دیده اند. می گویند از کرات دیگر. ر این

بشقابها را می فرستند سراغ آدمهای کره ما. حتی يك بار نوشته بودند که از

یکی از این بشقابهای پرنده يك نفر یا چند نفر با قیافه های عجیب و

غریب پیاده شده اند. به نظر من حسین آقا تو با يك بشقاب پرنده وعده ملاقات

داری و انشاء الله موفق می شوی.»

«حالا تهمینه ناصری خواه توی بشقاب پرنده نشسته باشد و خواه

روی قالیچه حضرت سلیمان، به هر طریق، من باید پیدایش کنم. این آرزو را

نمی خواهم به گور ببرم.»

«تو می دانی مهم ترین آرزوی مادر من چیه؟»

«دیدن قیافه يك زندانی سیاسی.»

«آن را که دیروز گفتم.»

«پس چیه؟»

«دیروز ازت خواهش کردم بیایی خانه ما که مادرم را ببینی، گفتم که

مادرم به سرش زده، می گوید باید يك زندانی سیاسی شاه را از نزدیک

ببیند. نذر کرده. ولی این آرزو مشکل نیست. بالاخره روزی، اگر تو هم نیایی، من يك زندانی سیاسی دیگر پیدا می‌کنم، دستش را می‌گیرم و می‌برمش پیش مادرم. آرزوی بزرگتر مادرم این است که امام را به چشم خودش ببیند. نه توی تلویزیون و روزنامه. نه عکس و تصویرش را، بلکه عملاً خودش را. تو می‌خواهی نهمینه ناصری را ببینی، مادر من می‌خواهد امام را ببیند. به دلش برات شده امام از امیریه رد می‌شود. می‌گوید مرا بگذار کنار پنجره، پنجره را باز بگذار، تا من از بالا ببینمش. همین برایم کافی است.»

«از آن بالاخانه که امیریه دیده نمی‌شود! چرا موقعی که امام می‌آید، مادرت را نمی‌بری توی خیابان؟»
«آخر مادرم...»

و ماند. نمی‌توانست حرف بزند.

«مادرت، چی؟»

يك دفعه احمد حرف زد: «نمی‌تواند راه برود. فلج است.»

«خیلی متأسفم.»

ابراهیم آقا گفت: «خوب، حسین آقا، ما رفتیم.» و صدایش گرفته بود.

«بین اگر من حالا بیایم تهران نو، عصری با من می‌آیی جلوی زندان؟»

«معلوم است که می‌آیم.»

«پس پایین منتظر من باشید.»

«خیلی خوب.»

همیشه چیزی اتفاق می‌افتاد که باعث می‌شد برنامه‌هایم را عوض کنم. حالا هم مادر ابراهیم آقا از گوشه‌ای پیدا شده بود و برنامه‌ام را بهم زده بود. یکاش دیشب رفته بودم و مادرش را دیده بودم. آنوقت نه تنها احساس

گناه نمی کردم، بلکه از تصمیم خودم بر نمی گزاشتم. پیش از آمدن ابراهیم آقا، پیش از آنکه بیایم خاندو بگیرم، بخوابم، تصمیم داشتم که ساعت پنج بعد از ظهر بروم جلوی زندان قصر. قصد داشتم تا ساعت چهار توی خانه بمانم و منتظر خبر از تهمیته ناصری باشم، و در عرض يك ساعت خود را به جلوی زندان برسانم. فلج بودن مادر ابراهیم آقا از خانه بیرونم کشید. همیشه همین طور بود. زخمه احساسی ناگهانی از خود بی خودم می کرد و نقشه هایم را نقش بر آب می کرد.

مادر ابراهیم آقا توی ماشین نبود. و این طبیعی بود. زن فلج را که آدم نمی تواند قلمدوش بکند و از این طرف شهر به آن طرف شهر ببرد! آن هم در چنین روزهایی، که معلوم نیست يك ساعت بعد چه خواهد شد. از ابراهیم آقا پرسیدم پس مادرش کجاست؟ گفت که خانه مانده. زن همسایه قرار است برود در را باز کند، برود بالا غذایش را بدهد. همیشه این دو ساله، همین کار را کرده بودند، و بعد گفت که مادرش شش سال پیش ناگهان مریض شده بوده و بعد از سکتة مغزی زمین گیر شده. ابراهیم آقا یکریز حرف مادرش را می زد. و بعد گفت:

«می دانی مادرم چه می گوید؟ می گوید شما کاری به کار من نداشته باشید. به دلم برات شده که چه خواهد شد. بگذارید چشمم به امام خمینی بیفتد. من شفایم را از خود امام خمینی خواهم گرفت. بهش قول داده ام که هرطور شده ترتیبی بدهم که امام را ببیند. حالا نمی دانم چه جوری ترتیبش را خواهم داد. می دانی حسین آقا، تا همین سه چهار ماه پیش اصلاً اسم امام خمینی را نشنیده بود. مرجع تقلیدش هم يك آیه الله دیگر بود. بعد ناگهان همه چیز عوض شد. دوسه نوار اول امام را که گوش کرد، همه چیز از این رو به آن رو شد. آن وقت، يك روز صبح، صدایم زد، رفتم بالا. عرق کرده بود، هیجان زده بود. گفتیم، مادر چیه؟ چی شده؟ پرسید، عکس خمینی را داری؟ گفتم، آره، دارم، چطور مگر؟ گفت برش دار بیار. گفتم، برای چی؟ گفت، توکاری نداشته باش، تو برش دار بیار. آمدم پایین. عکس امام را برداشتم، بردم بالا. عکس را گرفتم، گفتم، عینکم را بده.

عینکش را دادم دستش. زد به چشمش. نگاه کرد. هایشای گریه کرد، گفت، خودش است! باور کن، خودش است! گفتم: کی؟ چی؟ چی شده؟ گفت، من خوابش را دیدم. می دانم که می آید، به زودی می آید. توی خواب خودش به من گفت که می آید، دستش را گرفته بودم توی دستم، می بوسیدمش، با این دونا گوش خودم شنیدم که گفت، می آیم، و تو هم بلند می شوی و راه می افتی. و بعد گفتم، عکسش را بزنی روی همان دیوار مقابل. گریه می کرد. گریه ناچوری نبود. ناراحت کننده نبود. گریه خوشحالی بود. بردم عکس رازدم روی دیوار. حالا شب و روز عکس را نگاه می کند. نوازشها را گوش می کند و فکرمی کند امام فقط به خاطر یک چیز به ایران می آید: پاهای فلج او. تصور می کند وقتی که چشمش به او افتاد. بلند می شود. راه می افتد. از چند تا آخوند که می شناختم پرسیدم آیا چنین چیزی ممکن است؟ همایشان گفتند غیرممکن است، ولی خداوند اگر بخواهد، هر معجزه‌ای ممکن است اتفاق بیفتد. از چند تا دکت پرسیدم: گفتند غیرممکن است و گفتند دیگر دوران معجزه گذشته، به مادرم گفتم، مادر، امام می آید تا مردم، از فقر، جهل، بدبختی، شکنجه، ظلم، زورگری، و این قبیل چیزها نجات پیدا کنند. او کاری به پاهای تو ندارد. تو سگت مغزی کردی، و آن پاها دیگر با بشو نیست. گفت، تو چه کرداری، تو فقط کاری بکن که امام چشمش به من افتد. من نه تنها شفای پاهایم را ازش می گیرم، بلکه بال درمی آورم، پرواز می کنم، فهمیدی! پنجره را باز می کنم، بال درمی آورم و پرواز می کنم. همین. متحیر مانده‌ام.»

من گفتم: «می بینی ابراهیم آقا؟ من حق داشتم.»

ابراهیم آقا گفت: «در باره چی؟»

گفتم: «دم در بهت گفتم که آن کل با هر کسی درجایی کسه برای او حیاتی است، تماس می گیرد، پاهای مادرت برایش حیاتی ترین مسأله است. انقلاب با پاهای مادرت تماس برقرار کرده.»

زن ابراهیم آقا گفت: «ربطی به انقلاب ندارد. همداش تنصیر این رقیبه

خانم است.»

ابراهیم آقا گفت: «نه بابا، آن بنده خدا گناهی نکرده.»
 زن ابراهیم آقا گفت: «از موقعی که آب توبه روی سرش ریخته‌اند،
 از هر مؤمنی، مؤمن‌تر شده. شب و روز می‌آید خانه، می‌رود آن بالا.
 ساعتها با خانم بزرگ خلوت می‌کند. معلوم نیست چی بهش می‌گوید. من
 هر وقت می‌روم بالا، حرفش را قطع می‌کند. اگر بالا پیش خانم بزرگ
 یمانم خدا حافظی می‌کند، پامی‌شود، می‌رود، خانم بزرگ را افسون
 کرده.»

پرسیدم: «رفیه خانم کیه؟»

ابراهیم آقا گفت: «زن عجیبی است. همسایه‌مان حاجی علی گلاب سه
 سال پیش عاشق زنی شد. زن توی قلعه بود. بالاخره يك روز معلوم شد
 روی سر زن آب توبه ریخته، برده مشهد، همان جا عقدش کرده، آورده توی
 خانه‌اش. کسی تا حال ندیده که زن يك بار نمازش قضا بشود. یا روزه‌اش را
 بخورد. يك بچه دارد عین ماه. من تا امروز صورت زنك را ندیده‌ام. آدم
 عجیب و غریبی است. عاشق مادر من است. می‌گوید مادرم را عین مادر
 خودش دوست دارد. مادرم احمد را می‌فرستد سراغش. هرکاری داشته باشد
 و لش می‌کند می‌آید پیش مادرم. ساعتها باهم خلوت می‌کنند و حرف می-
 زنند.»

من پرسیدم: «چند سال توی قلعه بوده؟»

ابراهیم آقا گفت: «خدا می‌داند. اصلاً معلوم نیست چرا همچو زنی
 رفته توی قلعه. کسی گولش زده؟ مادرم گاهی مرا از اتاقش بیرون می‌کند،
 و موقعی که دارم می‌روم بیرون، می‌گوید، بگو رفیه خانم بیاید پیش من!»
 احمد گفت: «بابا، سر بازها را بین پشت کیسه شنی.»

راهی که ابراهیم آقا انتخاب کرده بود، از شمال بود. ابراهیم آقا به
 پرسش توضیح داد: «اینجا چهار راه قصر است احمد. آنجا دادرسی
 ارتش است. اینور پسادگان است. چیزی که سر بازها، پشت کیسه شنی
 دستشان گرفتند، مسلسل است. ولی پسر، بدان که آنها تخم ملت ایران
 را هم نمی‌توانند بخورند.»

زن ابراهیم آقا گفت: «از ما که خجالت نمی کشی، لا اقل از حسین آقا خجالت بکش!»

در آن ساعت آدمهایی که عبور می کردند، چندان زیاد نبودند. سر بازها قیافه های عصبی داشتند، و اکثراً رنگ به صورتشان نبود. دورتر، در پشت کیسه های سنی، افسرهاشان ایستاده بودند، دوتا دوتا، و طپانچه به کمر، سیگار می کشیدند و مردم را تماشا می کردند. گاهی حرفهایی رد و بدل می کردند، ولی دودل بودند، روحیه نداشتند.

ابراهیم آقا که این صحنه را از زیر نظر گذرانده بود، گفت: «فقط يك راه دارند، سلاحشان را تحویل خلق الله بدهند.»

زن ابراهیم آقا دنگش گرفته بود که مخالفت کند. گفت: «آخر مگر خلق الله می دانند از اسلحه چه جوری استفاده کنند!»

ابراهیم آقا گفت: «چیزی نیست. یاد می گیرند. اگر سر باز دهانی در عرض چند هفته یاد می گیرد که از مسلسل چه جوری استفاده کند، من درس خوانده در عرض چند ساعت یاد می گیرم.»

زنش جدی شد: «یعنی تو می خواهی اسلحه دست بگیری؟»

ابراهیم آقا گفت: «لازم باشد می گیرم.» و بعد رو کرد به من: «حسین

آقا، توجی؟»

من گفتم: «والله من فکرش را نکرده ام.»

احمد گفت: «من بلدم کو کتیل مولوتف درست کنم. سه دقیقه بیشتر

طول نمی کشد.»

من پرسیدم: «چه طور درست می کنند؟»

احمد شروع کرد به شرح دادن، ولی مادرش گفت: «اگر گذاشتم يك

بار دیگر پایت را از خانه بگذاری بیرون؟ تو دستت انفجر می شود،

خدای نکرده آتش می گیری!»

ابراهیم آقا گفت: «تو مدرسه بچه ها همه شان بلدند. به خود من هم

یاد داده اند.»

زن ابراهیم آقا خنده اش گرفت. ابراهیم آقا عصبانی شد. از زنش

دلخور بود. گفت:

«فکر می‌کنی بد موی سفید من نمی‌آید که کتیل مولوتف درست کنم، خان؟»

زن خنده‌اش را خورد: «من به ریش تو نمی‌خنم. به این می‌خنم که من خودم هم...»

ابراهیم آقا در حال رانندگی یک نیم‌دایره سرش را برگرداند به عقب، طرف زنش.
«چنی؟»

زنش فریاد زد: «پاا زری به جدول!»

ابراهیم آقا فوراً فرمان را چرخاند به طرف چپ و پایش را روی پدال گاز فشرد. و بعد پرسید:

«کی یادگرفتی؟ از کی یادگرفتی؟»

«از رقیه‌خانم. یک روز رفته بودم صدایش بزنم بیاید پیش خانم. بزرگ. دیدم دو سه تا بچه هم سن و سال احمد، و سه چهار نفر از زنهای همسایه را دورش جمع کرده، یک مقدار شیشه و صابون گذاشته دارد چیزی یادشان می‌دهد. به من گفت، بیا بنشین به تو هم یاد بدهم. من هم نشستم، یاد گرفتم. احمد راست می‌گوید، سه چهار دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.»

من از روی کنجکاو پرسیدم: «تمرین هم کردیدی؟»

زن ابراهیم آقا جوابم را داد: «تمرین نکردیم. هیچکس تمرین نکرده. نگاهش داشتیم برای موقعی که به دردمان بخورد. موقعی تمرین می‌کنیم که عملاً لازمش داشته باشیم.»

احمد گفت: «بعضی از بچه‌ها رفته‌اند بیرون شهر، تمرین هم کرده‌اند.»

ابراهیم آقا گفت: «حسین آقا، فکسر می‌کنی ارتش دست از پا خطا

بکند؟»

گفتم: «ایکاش از این قبیل مسائل سر درمی‌آوردم و جوابت را می‌

دادم. ولی فکر می‌کنم آن رقیه‌خانم جواب همه سؤالها را داشته باشد.»

ابراهیم آقا گفت: «زن عجیبی است، می‌دانی؟ می‌گویند مادرش هنوز

توی قلعه است.»

زن ابراهیم آقا گفت: «از روزی که حاجی علی گلاب آب توبه روی سر رقیه خانم ریخته، زن بیچاره، حتی يك بار هم مادرش را ندیده.»
 ابراهیم آقا گفت: «لازمداش این بود که یا رقیه خانم برود به قلعه، یا مادریه بیاید توی خانه حاجی علی گلاب. و هر دو کار برای حاجی علی-گلاب غیر قابل قبول است. حالا با وضعی که دارد پیش می آید، معلوم نیست سر نوشت زنهای قلعه چی می شود.»

احمد گفت: «بابا باید پیچی دست راست.»

ابراهیم آقا پیچید دست راست. سر عتش را کم کرده بود. و بعد دوباره پیچید دست راست، و دوباره دست راست. و پارک کرد.

مادر زن ابراهیم آقا زنی بود چاق و چله، گرد و غلبه و بسیار خوش-مشراب، با صدایی مودار، و چشم و ابروی مشکلی، که به موهای حنا بسته اش اصلاً نمی آمد. بوی پیاز داغ توی خانه پیچیده بود. مرتضی، دایی احمد، خانه نبود، ولی وقتی که برگشت، آدمی بود عکس مادرش، قد بلند، فرزند، و خیلی جدی. يك گزارشگر حرفه ای بود، چون بلافاصله شروع کرد به گزارش دادن به ابراهیم آقا:

«سه چهار شب است که از شوش، میدان خراسان، فوزیه، و ژاله و سرچشمه، حتی از آن پایین پائینها يك عده می آیند بالا. بند کرده اند به اهالی نارمک، تهران نو و تهران پارس، که شما بابا چرا تکان نمی خورید؟ چرا دسته های درست و حسابی درست نمی کنید؟ چرا شبها الله اکبر نمی گویید؟»

من پرسیدم: «مگر مردم این طرفها از این کارها نمی کنند؟»

گفت: «می کنند. ولی نه به اندازه آن پایین پائینها.»

«چرا؟»

«هیچ معلوم نیست. شاید دلایل اجتماعی دارد. مردم نارمک و

تهران نو يك جورى اند. يك سهل انگارى، يك نوع چشم پوشى از نظر روابط اجتماعى دارند، توى شوش و ميدان خراسان و آن طرفها مردم موى دماغ همديگرند، اهميت مى دهند بد اينكه توى خانه همسايدشان چه مى گذرد. يكى از دوستانم مى گفت كه اين جورى اند. خودم تحقيق نكرده ام. شايد هم راست نباشد. ولى مردم اين طرفها، اين طور نيستند. اينجا عين يك دهكده است، با خانه هاى مستقل. مردم خيلى كم از اينجا به جاهاي ديگر كوچ كرده اند. آنهايى كه اينجا بودند، مانده اند. همه همديگر را مى شناسند، ولى كسى هم كاري بد كار كسى ندارد. وقتى زنى با مردى ديده مى شود، يا دختری در كنار پسرى راه مى رود، مردم، روى هم، چغلى نمى كنند، شايعه نمى سازند. سر و صدا راه نمى اندازند. مى دانند جريان از چه قرار است. ديگر دنبالش را نمى گيرند. مى دانيد، از سالها پيش نارمك و تهران نو مركز كار مخفي است. مى دانيد كه خانه حميد اشرف اين ورها بود. خانه هاى تيمى هم اين ورها بودند. گوبافر سپور هم همين جا زدند، كشتند. چيزى كه جانب است، اين است كه تا حال يك چاقو كشى سر زن و بچه و اين قبيل چيزها اين ورها ديده نشده. آدمهايى كه از جنوب شهر، يا وسطهاى شهر مى آيند اين ورها، مى خواهند اهالى نارمك و تهران نو دقيقاً همان كار را بكنند كه آنها در مرحله هاى خودشان مى كنند. همين يكى دو روز پيش، يك كتك كاري غريبى شد كه نگو. آنها به اينها مى گویند بى بته، اينها به آنها مى گویند بى شعور. و آن وسط يخه و گوش و خشتك است كه پاره مى كنند. جنوب شهر يها يك دفعه مى زنند به سيم آخر. اينجا نه، اين طور نيست. دليلش هم دقيقاً روشن نيست. مادرها گاهى جلوى پسرهاشان را مى گيرند كه جلوى گلاواه نروند. حالت خاصى است كه ما خودمان هم سردر نمى آوريم.»

مادرش گفت: «كه چى؟ برويد خودتان را به كشتن بدهيد؟ كسى مى داند فردا چه مى شود؟ ترس من از اين است كه يك نفر برود و يك نفر ديگر بيايد، و براى من و تو آب از آب تكان نخورد. پس بهتر است بگيرى بنشيني.»

مرئضى گفت: «من كه گرفتم نشستم مادر. تازه اگر قرار باشد يكى

برود و یکی دیگر بیاید، و آب از آب تکان نخورد؛ باز هم نمی‌شود مردم را برگرداند توی خانه‌هاشان. اگر کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد، من خبیر ندارم. مردم می‌خواهند اساس همه چیز را به هم بریزند، و اگر يك نفر حالا بلند شود و بهشان بگوید بابا بترسید از روزی که يك نفر برود و يك نفر دیگر بیاید و آب از آب تکان نخورد، اول مردم حساب او را می‌رسند.»

مادرش گفت: «من کاری به کار مردم ندارم. مردم بچه‌های من نیستند. من می‌گویم تو برای هیچ و پوچ سر خودت را به باد نده!»
مرتضی گفت: «بابا من کی خواستم سر خودم را به باد بدهم. تو فکر می‌کنی من چون توی خانه دست پهلوانها را می‌گیرم، بیرون هم می‌خواهم جلوی گلوله بروم؟ ولی من خیلپها را می‌شناسم، آن پایین پاینها که جگر شیر دارند. می‌روند جلوی گلوله. شب و روز هم اعلامیه پخش می‌کنند. اگر فردا تانکها بیایند توی خیابانها، تانکها را با کوکتیل مولوتف می‌فرستند هوا.»

مادرش گفت: «تو کاری به این کارها نداشته باش. ترس ولی کاری به کار کسی هم نداشته باش!»
مرتضی گفت: «ولی نفس عمل هم مطرح است، مادر. توی این انقلاب سه جور آدم داریم. البته اگر خائنها را بگذاریم کنار. از آن سه جور آدم، یکی هست که می‌ترسد. حساب این آدم جسد است. ترسو است. ازش انتظاری ندارند. یکی هم هست که نمی‌ترسد. می‌رود جلوی گلوله، شعار می‌دهد، نعره می‌کشد، سلاح دستش می‌گیرد، همه جا هم حی و حاضر است، و انقلابی قاچاقی هم نیست. یکی دیگر هم هست که نمی‌ترسد، ولی می‌گوید درست نیست، به عقل جور در نمی‌آید، باید يك چیزی با عقل جور دربیاید تا من دست به کار شوم.»

مادرش گفت: «تو سعی کن مثل این دسته سوم باشی. ترس، ولی بین کاری که می‌کنی به عقل جور درمی‌آید یا خبیر. اگر دیدی جور در می‌آید، برو دنبالش، اگر دیدی احمقانه است، قضاورتنکی است یا خور بازار

است، ول کن، برو دنبال کارت!»

ابراهیم آقا گفت: «ایکاش به همین سادگی بود خانم جان. کار انقلاب، مسأله عقل و بی‌عقلی، ترس و نترسی نیست. یک چیز ناگهانی است. درست موقعی که باید پایت را عقب بکشی، چیزی بهت نهیب می‌زند، ترس، برو جلو، اصلاً و رای ترس و شجاعت و این حرفهاست. یک دفعه از خود بی‌خود می‌شوی. عقب‌گرد کردن یادت می‌رود. همین چهار پنج روز پیش، اتفاق غریبی افتاد. وسط آدمهایی که داشتند شعار می‌دادند و می‌دویدند، گیر کردم. یک دفعه نگاه کردم دیدم کسی نیست؛ من درست در تیررس یک سرباز و ایستادم. سرباز به زانو نشسته بود، درست سینه‌ام را، یا مغزم را هدف گرفته بود. دیدم راه برگشت ندارم. اصلاً قدرت برگشت نداشتم. رفتم جلو. نه با احتیاط، یا دزدکی، یا در حال ترس، بلکه با سر نترس، و سینه جلو داده. سرباز نشانه رفته بود، و من همه‌اش به این فکر بودم که همین الان تفنگش درمی‌رود، و آن وقت مغزم یا قلبم، یکهو آتش می‌گیرد، متلاشی می‌شود یا سوراخ سوراخ می‌شود. ولی پیش رفتم. و آن وقت معجزه شد. سرباز بلند شد، تیر هوایی در کرد، عقب عقب رفت و سوار کامیونی شد که داشت می‌رفت. به محض اینکه او رفت، من زانوهایم لرزید، حتی دندانهایم انگار لق شد، طوری به هم می‌خورد که انگار توی دهنم مرس می‌زنند. نشستم روی زمین. مثل آدمی بودم که تنگی نفس دارد، احتیاج به هوا و اکسیژن دارد. افتادم به سرفه. وقتی به خود آمدم، دیدم یک نفر شانه‌ها و پشت گردنم را می‌مالد. احساس کردم که هوا دارد آهسته آهسته می‌رود توی ششهایم. سینه‌ام باد می‌کرد، هوا را می‌قاپید، تو می‌داد. یک دفعه چشمم افتاد به یک تفنگ. نوک سرنیزه‌اش درست از جلوی دماغم برق می‌زد. سرم را برگرداندم، دیدم همان سرباز است. کامیون چند قدم آن‌ورتر ایستاده بود. سربازها، کنار هم، روی نیمکتها نشسته بودند. سربازی که تفنگش را به طرف من نشانه رفته بود، کنار من بود. گفت، چرا نمیری خانه پیرمرد؟ چرا می‌آیی جلوی گلوله. گفتم، دست خودم نیست، نمی‌دانم چه‌طور شد. و بعد، همان‌طور که سرفه می‌کردم، زدم زیر گریه، هایهای خیلی مضحک شده بودم.

وقتی که از جایم بلند شدم. سر بازه سوار کامیون شده بود و کامیون داشت دور می‌زد برود. سر بازه از تو کامیون بهم دست تکان داد.»

زنش گفت: «پس چرا قضیه را به من نگفتی؟»

ابراهیم آقا گفت: «یادم نبود. وانگهی گفتن نداشتم. حالا هم بسه مناسبت حرفهای مرتضی و خانم جان یادم آمد.»

من به یاد وقایع دیر روز افتادم. دکتر نگران قلب هر دو مان شده بود. گفتم: «ابراهیم آقا در سن و سال تو آدم باید خیلی مواظب خودش باشد. ممکن است خدای نکرده قلبت صدمه ببیند؟»

ابراهیم آقا گفت: «دست خودم نبود حین آقا. بسه خاطر شجاعت و جسارت نبود که با سر بازه روبه‌رو شدم. همه می‌دانند که من، دستکم خرکی، شجاع نیستم. اصلا در مقایسه با این جوانها که جلوی گلوله می‌روند، خیلی هم آدم ترسویی هستم. ولی نمی‌دانم چرانی خواستم از جلوی سر بازه در بروم. مثل آدم مصنوعی کوه شانه بودم که جلو بروم. سر بازه اگر آتش کرده بود، کارم تمام بود. چه طور بگویم؟ وقوف نداشتم. ولسی یک جور تمرکز داشتم. با وجود این، به چیزی فکر نمی‌کردم. جز خود گلوله. می‌به‌خودم می‌گفتم، حتما شلیک کرده، حتما گلوله دارد می‌آید. چقدر طول می‌کشد که به من بخورد؟ بعد، سر بازه بلند شد، رفت.»

مادر زنش گفت: «بفرمایید سرناهار.»

بلند شدیم، رفتیم به اتاق دیگر. سفره رنگینی بود. خوراک مرغ با پلو فراوان، و آنورتر خورشت قصورمه‌سبزی، ماست. دوغ، کوکو، و از همه بالاتر، چیزی که مرا بسه یاد دست‌پخت مادرم می‌انداخت: ترحلوا. ابراهیم آقا رفت، نشست روی یکی از صندلیها، درست مقابل جایی که بشقاب بزرگ ترحلوا را گذاشته بودند. نان لسواش را برداشت، یک مشت ترحلوا را گذاشت لای نان. اتمه کرد. و با ولع چنان توی دهنش. با اشتها می‌خورد.

زنش گفت: «ابراهیم وقتی ترحلوا می‌بیند، همه چیز یادش می‌رود. مدرسه، انقلاب، شهادت، تظاهرات، همه چیز. مادرم خوب راه دل ابراهیم

را پیدا کرده.»

مادرزنش گفت: «وقتی ابراهیم آقا آمد خواستگاری فرنگیس، تازه مقدمات را تمام کرده بودیم که يك دفعه از من پرسید: ببخشید خانم، شما بلندتر حلوا بپزید؟ من خنده‌ام گرفت. مرتضی هم آن موقع، هفت یا هشت سالش بود. نشسته بود پیش من. وقتی ابراهیم آقا از من درباره حلوا پرسید، مرتضی هم خنده‌اش گرفت. من گفتم، بله. گفت: «پس لطفاً به دخترتان هم یاد بدهید.»

ابراهیم آقا قه‌قهه، خندید. بعد بشقاب حلوا را گذاشت جلوی من و گفت: «بخور حسین آقا. هیچ ترکی دست زد به تر حلوا نمی‌زند.» غذایی را که زنش برایش کشیده بود، گرفت و مشغول شد. مادرزنش غذای مرا کشید. در سکوت غذا می‌خوردیم؛ و من که صبحانه هم نخورده بودم. اشتهای غریبی داشتم، مخصوصاً که نوع غذا خوردن ابراهیم آقا اشتهایم را باز می‌کرد. ناگهان ابراهیم آقا سرش را بلند کرد. در سکوت برادر زنش را تماشا کرد و بعد حرف زد:

«مرتضی جان، تو کسی به نام ته‌مینة ناصری می‌شناسی؟»

«کی؟»

«ته‌مینة ناصری.»

«نه، نمی‌شناسم. ولی اسمش يك جورى است. خیلی آشناست.»

«واقعاً؟»

من حرف زده بودم.

«به آشنا مثل آدمی که دیده باشم. مثل عنوان يك رمان معروف

است.»

«عجب!»

زن ابراهیم آقا گفت: «مثل اسم آدم‌هایی است که گاهی رقیب خانم

حرفشان را می‌زند.»

ابراهیم آقا گفت: «چند تعبیرهای عجیب و غریبی می‌کنید؟ برادر

می‌گوید مثل عنوان يك رمان معروف است. خواهر می‌گوید اسمش مال

قلعه است.»

زن ابراهیم آقا اعتراض کرد: «من کی گفتم مال قلعه است. من گفتم مثل اسامی آدمهایی است که رقیه خانم حرفشان را می زند. آن بدبخت اصلاً حرف قلعه را نمی زند. ولی آدمهایی که حرفشان را می زند، اسامی عجیب و غریبی دارند، مثل همین اسم...» و پس از لحظه‌ای مکث گفت: «گفتید اسمش چی بود؟»

«بابا ایوالله، اسمش ته‌مینۀ ناصری است.»

ابراهیم آقا حرف زده بود.

مرتضی گفت: «مثل اسمی است که آدم باید توی دائرة المعارف یا لغت‌نامه دهخدا دنبالش بگردد.»

مادر زن ابراهیم آقا گفت: «شما دوتا چرا لج کردید جواب ابراهیم آقا را نمی‌دهید؟»

زن ابراهیم آقا گفت: «من نمی‌شناسمش.»

ابراهیم آقا گفت: «من اصلاً از تو نپرسیدم که از مرتضی پرسیدم.»
مرتضی گفت: «من يك ناصری می‌شناسم، آن هم عیسیای ناصری است. و يك ته‌مینۀ هم می‌شناسم، ته‌مینۀ دختر پادشاه سمنگان، زن يك شبۀ رستم، و مادر سهراب پل. همین. از ترکیب این دو اسم چه معجونی به دست می‌آید، خدا می‌داند.»

ابراهیم آقا رو کرد به من: «خوب. بفرما، این هم تعبیر خوابهای دیروز و پریروز سرکار...»

مرتضی حرف شوهرخواهرش را قطع کرد. لحنش جدی شده بود: «جسریان چیه حسین آقا؟ چرا به ما نمی‌گویید دنبال چی هستید؟ ته‌مینۀ ناصری دیگر کید؟»

مرتضی چشمش را به چشم من دوخته بود. جوان ساده‌ای می‌نمود، ولی برقی از احساسهای گذرا توی چشمهای سپاهش بود. این جوان به آسانی می‌توانست چیزی یا کسی را دوست داشته باشد و دو روز بعد، از آن چیز یا کس نفرت بکند. نگاهش، نگاه علاقه‌های زودگذر بود. من

جواب ندادم، ولی ابراهیم آقا چیزهایی را که دربارهٔ تهمینهٔ ناصری
برایش تعریف کرده بودم، تعریف کرد، و بعد از مرتضی پرسید:
«آدمی با این مشخصات می‌شناسی؟»
«نذا»

جوابش قطعی بود.

ابراهیم آقا گفت: «غروب می‌رویم جلوی زندان قصر. يك عده از
زندانیها را آزاد می‌کنند. حسین آقا می‌گوید تهمینهٔ ناصری ممکن است
دوروبر زندان قصر باشد. پسر جوانی بهش قول داده که اگر تهمینهٔ ناصری
به آنجا آمد، حسین آقا را بهش معرفی کند. تو می‌آیی؟»
پیش از آنکه مرتضی جواب بدهد، خواهرش پرسید: «پس ماچی؟
ما چه کار بکنیم؟»

ابراهیم آقا گفت: «شما می‌روید خانه. زودتر از ما. ما تا پیچ شمیران
می‌رسانیمتان، برمی‌گردیم جلوی زندان قصر. شما که بروید خانه، خیالم
راحت است. نمی‌خواهم مادرم تنها بماند.» و بعد دوباره از مرتضی پرسید:
«مرتضی جان، تو می‌آیی؟»

مرتضی گفت: «من با بچه‌های محل يك ساعت دیگر قرار دارم. می-
رویم جلوی دانشگاه. اگر کارمان زودتر تمام شد، من هم می‌آیم جلوی
قصر.»

احمد، پسر ابراهیم آقا، گفت: «من هم با شما می‌آیم.»
مرتضی گفت: «با کی؟ با من؟ خطرناک است با با.»
مادر مرتضی گفت: «اگر خطرناک است. تو چرا می‌روی؟»
خواهر مرتضی، همان زن ابراهیم آقا، گفت: «نمی‌خواهد احمد را
ببرد، می‌گوید خطرناک است، و گزنه هیچ هم خطرناک نیست.»
مادر مرتضی گفت: «تو هم فرنگیس این حرف را می‌زنی تا خیال
مرا راحت کنی.»

احمد گفت: «من که نمی‌خواستم با دایی مرتضی بروم. من نمی‌خواستم
با بابا بروم. این که خطرناک نیست.»

پیش از آنکه ابراهیم آقا یا زنش که خیز برداشته بودند به احمد جواب مخالف بدهند، حرف یزنند، صدای زنگ در بلند شد. ابراهیم آقا حرفش را عوض کرد:

«بلو برو در را باز کن! بدوا»

احمد رفت نادر را باز کند. زن ابراهیم آقا گفت: «من احمد را با خودم می‌برم، نمی‌گذارم شما بپریدش توی خیابانها.»

از جایی که نشسته بودیم همه چیز حیاط دیده می‌شد. احمد در را باز کرد، کنار کشید، ایستاد. پیرمرد قد بلندی که تمام موی سر و ریشش سفید سفید بود، وارد شد. عصا به دست داشت. رفت ایستاد روی يك تپه کوچک برفی که پای دیوار جنوبی حیاط تلنبار شده بود. از پنجره خوب می‌دیدمش. مادر زن ابراهیم آقا بلند شد. پنجره را باز کرد، فریاد زد: «احمد جان کیه؟» احمد حرفی نزد. هاج و واج ایستاده بود و پیرمرد را نگاه می‌کرد. پیرمرد، از همان بالای تپه برفی عصایش را بلند کرد و به طرف خانه تکان داد. ما همه بلند شدیم و کنار پنجره باز ایستادیم. صدای پیرمرد به روشنی به گوشمان رسید:

«شما چرا دست از توپانده چینی بر نمی‌دارید؟ ما هرگز شما را نخواهیم بخشید! چرا قدر این روزها و روزهای گذشته را نمی‌دانید. روزی خواهد آمد که آسمان تیره و تار خواهد شد. خون در جویها روان خواهد شد. آن روز، روز ظلمات خواهد بود. روز سرد سرد، روز یخبندان خواهد بود، و روز گرم گرم، داغ داغ، روزهای جهنم خواهد بود. هیچ چیز برای خوردن شما، آشامیدن شما و پوشیدن شما نخواهد بود. پدر به پسرش رحم نخواهد کرد. مادر دخترش را انکار خواهد کرد. آدمها به خون یکدیگر تشنه خواهند شد. آدمها گوشت تن یکدیگر را خواهند خورد. از رحم و شفقت و عشق و مهربانی خبری نخواهد بود. باران نخواهد آمد، برف نخواهد آمد. بر همه جای بیابانها، نعلبادهای قحطی زده و گرسنه خواهد بود. شهرها ویران خواهد شد. گرد ویرانی بر همه جا خواهد نشست. همه بچه‌های جهان زنازاده خواهند بود. و حرمت انسان برای انسان از میان

برخواهدخواست. شما که با هم نشسته‌اید و علیه دیگران توطئه می‌کنید. تنهایی علیه یکدیگر توطئه خواهید کرد. همه به یکدیگر از پشت خنجر خواهید زد. وحوش جنگل از شما اهلی‌تر خواهد بود. زمانی خواهد رسید که روی از یکدیگر خواهید پوشید تا کسی شما را نداند و نشناسد. دیوارهای بلندی برخواهیدافراشت با میله‌های نوک‌تیز بلند، تا مبادا همسایه‌ها به خان شما دستبرد بزنند. یک جرعه آب گوارا از گلوی کسی پایین نخواهد رفت. دنیا شما را نخواهد بخشید، هر جا بروید شما را خواهند راند. به شما خواهند گفت: برگردید به همان بیغول‌هسایتان. ای خائنان به صداقت‌های انسانی! ای نمک‌شناسها! هیچ‌گناهی بدتر از نمک‌شناسی نیست. وقتی که استخوان‌ها تن بر اثر قحطی، فقر، بیچارگی، ناامیدی، زجر و بیماری، پوک شد، من بار دیگر با این عصایم به سراغ شما خواهم آمد. ای مردم نارملو تهران نو به خود آیید. من با این عصایم محکم بر آن استخوان‌های پوکیده شما خواهم گویند. افسوس که شما موقعی حرف مرا درک خواهید کرد که دیگر کار از کار گذشته است. بخود آیید! بخود آیید!»

پیرمرد از روی تپه کوچک برف پایین آمد، از مقابل چشم‌های بهت زده احمد که هنوز دم در ایستاده بود، رد شد. و بیرون رفت.

«سأل سائل بعذاب واقع.»

ابراهیم آفا گفت: «چی؟»

ما همه کنار پنجره ایستاده بودیم. حرف‌ها را خوب شنیدیم. احمد که در را بسته بود، سراسیمه وارد شد.

«دایی! دایی! این کیه!»

«کارش این است مرتیکه. پدر سوخته‌کارش کاشتن تخم نفاق و بدبینی است. می‌گویند قبلا استاد دانشگاه بود، بعد زده به سیم آخر. سال ۵۳ یا ۵۴ از دانشگاه بیرونش کردند. بچه‌ها می‌گویند مأموریت دارد که مردم را از آینده بترساند. همین یک صفحه و سوزن شکسته تنها سلاحش است. دو سه بار بچه‌های انقلابی کتکش زده‌اند. ولی خیلی پرو است. اصلاً از رو نمی‌رود. بچه‌ها را زهره‌ترک می‌کند. با همان صدایش و حرف‌هایش. بعضی

از حرفهایش را آدم می‌فهمد، ولی بعضیهاش را نمی‌فهمد. يك بار هم یکی دو ماه پیش آمد اینجا. مثل اینکه صبح روز بعد از التماس شاه به ملت بود. پدرسوخته خودش را زده بود به جنون، و عملاً از وضع موجود دفاع می‌کرد. مامان خانه نبود. من در را باز کردم، رفت گوسه‌ای ایستاد و عصایش را به طرف خانه خالی تکان داد و حرف زد. حرفش که تمام شد، راهش را کشید، رفت. انقلاب دیوانه‌های مخصوص خودش را دارد.»

من گفتم: «ولی آقا مرتضی، واقعاً قیافه باشکوهی دارد. فقط حرفهایش نیست که پیمبرانه است. قیافه‌اش هم هست.»
مادر مرتضی گفت: «مسی گسویند سید هم هست، من فقط دورادور تعریفش را از همسایه‌ها شنیده بودم.»
زن ابراهیم آقا گفت: «جلش به کمرش بزندا چه قدر نفوس بد می‌زند!»

ابراهیم آقا به شوخی گفت: «لابد طرفدار قانون اساسی بختیار است: لابد مرغ توفان هم هست.»
به نظر می‌رسید که مرتضی نمی‌خواهد در باره مسأله حرف دیگری زده شود. گفت: «حسین آقا، شما بفرمایید تو آن یکی اتاقی استراحت کنید.»
ابراهیم آقا گفت: «من هم می‌خواهم چند دقیقه دراز بکشم.»

کنار بخاری دراز کشیده بودیم. حرفی نمی‌زدیم. ولی می‌خیلی دلم می‌خواست ماجرای دیدار با آن جوان سی‌وسه‌چهار ساله را که حدود بیست و پنج سال پیش در پشت کوچه مسجد جامع تبریز اتفاق افتاده بود، برای ابراهیم آقا تعریف کنم، ولی بد جای آنکه عملاً تعریف کنم، در ذهنم تعریف کردم. احساس کردم که ابراهیم آقا بد پنلو افتاده، دارد به حرفهایم گوش می‌دهد. بعد سؤالهایی می‌کند، خیلی دقیق. از روی کنجکاو، و بعد حدسهایی می‌زند، خیلی جالب و بسیارخیالاتی. نمی‌دانم چند لحظه یا چند

دقیقه به همان صورت گذشت، و بعد، ناگهان ابراهیم آقا پرسید:

«به چی فکر می کنی حسین آقا؟»

«به هیچی!»

«می دانی حسین آقا، موقعی که آن دیوانه به آن صورت حرف می زد،

من فکر کردم توهم کار عجیب و غریبی می کنی.»

پرسیدم: «مثلاً چه کاری؟»

گفت: «دقیقاً که نمی دانم. يك نوع دیوانه بازی. اذت برمی آید که

دیوانه بازی در آری!»

گفتم: «دستت درد نکند.» و بعد جلدی شدم: «مثلاً چه نوع دیوانه-

بازی؟»

گفت: «همین طوری دیگر. دیوانه بازی. فکر کردم یکهو ازش پرسه

تهمینه ناصری کجاست؟»

گفتم: «اتفاقاً سؤالی به ذهنم رسیده بود، می خواستم ازش پرسم،

ولی گذاشت، رفت.»

پرسید: «چه سؤالی؟»

«يك سؤال خیلی جدی.»

«چی؟»

می خواستم ازش پرسم: «نزاعه للشوی، یعنی چی؟»

«چی چی یعنی چی؟»

«نزاعه اللشوی.»

«شوخیت گرفته، حسین آقا؟ طرف دیوانه است. مجتهد جامع الشرايط

که نیست!»

گفتم: «طرف رفت روی آن تبه کورچولو و ایستاد و همه ما را از

قیامت ترساند. می فهمی؟ پس حتماً معنی این آیه سوره معارج را هم می-

فهمید.»

گفت: «پس به همین دلیل تو اول سوره معارج را خواندی؟»

«کی خواندم؟»

«وقتی که طرف حرفهایش را زد و داشت می‌رفت.»

«من نخواندم. عوضی شنیدی.»

«یعنی چه عوضی شنیدم؟ با این دو گوش خودم شنیدم که گفتی:

سأل سائل بعداب واقع. چرا انکار می‌کنی امی خواهی از دیگران پرسم؟»

گفتم: «فرض کن که خوانده باشم. که چی؟»

گفت: «آن آیه‌ای که می‌خواستی معنی‌اش را از آن پیرمرد پرسی.»

به تهمینه ناصری هم مربوط می‌شود؟»

گفتم: «نزاعه للشوی؟ نه. به تهمینه ناصری مربوط نمی‌شود. شاید

تنها به او مربوط نباشد، بلکه مربوط به همه باشد. به همین دلیل من می-

خواستم از او معنای این آیه قرآن را پرسم. یعنی معنایش را ند، بلکه

ارتباطش را، مناسبتش را با ما، چون فقط آدمهایی که خیلی جامع حرف

می‌زنند، و برایشان زمان و مکان مطرح نیست، ممکن است معنای این عبارت

قرآن را درك بکنند.»

گفت: «به نظر تو معنی این آیه چیه؟»

گفتم: «من فقط معنای تحت‌اللفظی کلمات را می‌دانم. و آن کافی

نیست.»

گفت: «خوب، معنای تحت‌اللفظی را بگو.»

گفتم: «نزاعه للشوی یعنی کننده پوست سرایشان است.»

گفت: «شاید دوران ظهور رسیده است. تو می‌دانی، ولی ما هیچ

کدامان چیزی نمی‌دانیم.»

گفتم: «من فقط يك چیز را می‌دانم و آن هم این است که مغزم معیوب

شده. باور کن. دیدی که گاهی کش شورت آدم در می‌رود. و شورت آدم‌هی

می‌لغزد، می‌افتد پایین و بعد شورتش را در می‌آورد و سعی می‌کند دوسر

کش را کور کورانه، با اعصاب خرد، و با کج خلقی، بدهم برساند و گره بزند

تا کمر شورت روی کمر آدم وابسته، و می‌بیند که نمی‌شود. من واقعا فکر

می‌کنم که مغزم معیوب شده. گاهی احساس می‌کنم هیچ چیز در زندگی من

و در زندگی آدمهای محیط من به یکدیگر مربوط نیست. بعد در لحظاتی

انگار يك معجزه می شود. همه چیز با هم جور می شوند، اخت می شوند، همه چیز به هم چفت و بند می شوند، و يك دفعه من احساس می کنم همه چیز را یکجا، و ناگهان، دیده ام و فهمیده ام. ترکیبات همه چیز، ساختهای همه چیز، رنگ و بو و اندازه همه اشیاء کائنات و همه زمانها و مکانها، خلاصه همه چیز با معانی درونی و جبلی و هدفهای غایی و ابدیشان، صاف و ساده، شفاف و درخشان، بدون کوچکترین غل و غش در برابر من می ایستند. شاید می ایستند هم کلمه درستی نیست. باید می گفتم به من عرضه می شوند. نگاه می کنم، می بینم، و می فهمم. ولی وقتی دستم را دراز می کنم تا همه چیز را عملاً به طور حسی، لمس کنم، همه چیز بهم می ریزد، مثل ساختمانی که از يك دسته ورق قمار درست شده باشد که به يك فوت بند است. تو زحمتش را می کشی، و بعد يك نفر، با يك فوت نسبتاً قوی از دور، همه نقشه های تو را نقش بر آب می کند. آن وقت حال غریبی به من دست می دهد، يك حالت حیرانی، بیچارگی، سرگردانی مطلق. دیگر آن وقت هیچ پایگاهی ندارم. زمان و مکان برایم معنی ندارند. آن وقت می روم سراغ تهمینه ناصری. او را نوعی پایگاه می داتم، گرچه می دانم که شاید به این زودی به این نتیجه خواهم رسید که او هم پایگاه نیست. ولی امیدوارم، و نمی خواهم این امید از بین برود. در واقع حالا که نمی توانم از درون قانع شوم، حالا که نمی توانم آن لحظات نادر، بی غل و غش و شفاف را برای مدتی بیشتر و به کرات بیشتر، متعلق به خودم بکنم، یا در مسیر آنها قرار بگیرم، مثل درختی که در مسیر صاعقه قرار می گیرد و می سوزد و خاکستر می شود، متوجه بیرون می شوم. در بیرون، تهمینه ناصری، از نظر من، امید همه زندگی من است. باید اعتراف کنم که يك ساعت پیش تر، موقعی که آن پیرمرد و ایستاده بود و حرف می زد، احساس غریبی به من دست داده بود. متأسفانه ما همه طوری سر جاها مان میخکوب شده بودیم که نتوانستیم از خود عکس العمل مناسب نشان بدهیم. من یکی خیالی متأسفم که رفت. آدمهایی که بدون حسابگری حرف بزنند بسیار کمند. بعضی از این اشخاص طوری حرف می زنند که انگار آینده را خوب می شناسند. انگار خود

قیامت را دیده‌اند، مشخصات واقعی قیامت را می‌شناسند و طوری درباره قیامت صحبت می‌کنند که گویا قیامت در زندگی گذشته آنها اتفاق افتاده، و آنها از قیامت برگشته‌اند تا به دیگران بگویند که در زندگی آینده دیگران چه اتفاقی خواهد افتاد. از اینها که بگذریم، من شیفته حافظه‌ای هستم که در قرآن هست. شاید این حافظه، حافظه الهی است، حافظه وحی است یا حافظه زمانی است. و یا حافظه بی‌زمانی. دقیقاً نمی‌دانم. همه چیز را جسته‌گریخته، بدون معلم، خوانده‌ام، و تقریباً همه را در زندان. قرآن فقط درباره وقایع قبل از زمان پیغمبر اسلام حافظه ندارد. آن حافظه، حافظه تاریخی قرآن است. قرآن، به همان اندازه، و شاید بیشتر و بهتر، حافظه ملموس و قابل دسترس از قیامت، بهشت، جهنم و زمان آینده دارد که از قوم یهود، از موسی و عیسی و مریم. این حافظه يك حافظه سیار در ابعاد زمان است، به راحتی به گذشته برمی‌گردد و به همان راحتی هم از آینده به عنوان گذشته صحبت می‌کند. نمی‌دانم منظورم را درک می‌کنی، یا نه؟»

ابراهیم آقا گفت: «درکش برایم مشکل است. یکی دو سال پیش، یکی از معلمها که انگلیسی‌اش بسیار خوب است، از يك مجله معتبر علمی مقاله‌ای ترجمه کرده بود. در این مجله نوشته بودند که از هر چند میلیون سال، به دلیل اصابت شهاب به کره زمین، زمین طوری ظلمانی و سرد می‌شود که تقریباً اکثریت قریب به اتفاق حیوانات می‌میرند. شرایط زیست به کلی به هم می‌خورد، چون حد اقل مدت يك سال زمین از نور و حرارت آفتاب محروم می‌شود. همه چیز در عرض يك سال نابود می‌شود. ولی شرایط زمین دوباره به زمین برمی‌گردد، به دلیل اینکه پس از يك سال دوباره زمین به حرارت و نور آفتاب دست پیدا می‌کند، حیات از میان خاکستر زمین قدیمی سرد می‌آورد. البته نسل بعضی از حیوانات از بین می‌رود. مثلاً دینوسورها همین طور از بین رفتند. ولی همه چیز از بین نمی‌رود. این دوستم از مقاله دیگری صحبت می‌کرد که در آن گفته شده بود، انسان از آن سوختن و ظلمت و سردی حافظه‌ای دارد که ممکن است همان حافظه قیامت باشد. چون در گذشته، حیات به طور کامل با ناقص

از بین رفته، انسان انتظار دارد که در آینده هم همین اتفاق مجدداً بیفتد. نتیجه روشن است. از نظر آن دانشمند، ما تجربه تلخ يك جهنم گذشته را پشت سر گذاشته‌ایم و چون حافظهٔ روشنی از آن گذشته نداریم، فکرمی کنیم اتفاقی که در گذشته افتاده، در آینده خواهد افتاد. به همین دلیل انسان محکوم به داشتن اعتقاد به يك رستاخیز حتمی است.»

گفتم: «شاید اینها همه درست باشد. ولی من باورم نمی‌شود. من روی این زمین زندگی می‌کنم، و این خیالات شوم را هم دارم و نمی‌دانم با آنها چه بکنم. علت نازاحتی من همین است. مسألهٔ من این نیست که علم به چیزی صحیح گذاشته یانه. من اصلاً کاری به علم ندارم. سواد من این بابت بسیار کم است. مسألهٔ من مسألهٔ بحران ایمان است، آن‌هم نه در بیرون، پیش دیگران، بلکه در درون من، و پیش خودم. از این بابت دانشمندان هر حرفی بزنند، در واقع زر زیادی زده‌اند. من می‌گویم هزار و چهارصد سال پیش، چرا باید آن نزاع تلشوی گفته شود؟ آن عبارت مخاطبش در کجاست که حالا من به آن فکر می‌کنم؟ تو می‌خواهی بگویی که پوست سر انسان را يك بار چند میلیون سال پیش کنده‌اند و حالا هم دوباره می‌خواهند در آینده بکنند، شاید فردا، شاید چند میلیون سال دیگر. من می‌گویم پوست سر انسان در حال کنده شدن است، و همیشه هم کنده می‌شود، و این ربطی به دانشمندان و دینوسورهای میلیون‌ها سال قبل و بعد ندارد. من از این اضطراب لغتی حرف می‌زنم که به‌رغم انقلابی به این بزرگی یقهٔ مرا گرفته، و حالا هم گرفته، می‌فهمی؟»

گفت: «تو از يك حافظه صحبت کردی. چیزی یادم آمد. دوستی دارم که می‌گوید خوب به یاد دارد که چه‌طور متولد شده است. می‌گفت، ابراهیم آقا به همان صورت که از یازده سال پیش تا حال با هم دوست بوده‌ایم و یادم هست مشترکاً با هم چه رفتاری کرده‌ایم، دقیقاً یادم است چه‌طور به دنیا آمده‌ام.»

پرسیدم: «خوب. دوستت موقع تولد چه حال و وضعی داشته؟»
گفت: «می‌گفت احساس می‌کردم از توی يك سندان که مدام دو

طرف جمعیه، شانه‌ها و تنم را فشار می‌داد، آهسته میلی‌متر به میلی‌متر، بیرون می‌خزیدم. بوی بدی می‌آمد. يك مقدار آب و چیزهای لزوج روی سروصورت‌م می‌ریخت. ولی چشم‌هایم را بسته بودم، خودم را جمع کرده بودم و داشتم از تنگ‌ترین تونل دنیا که عین يك سندان بود، بیرون می‌آمدم. بعد زدند تو گوشم. خیلی هم محکم زدند. جیغ کشیدم، چشم‌هایم را باز کردم، دیدم هستم.»

«زکی‌ا»

بعد ابراهیم آقا مسیر صحبت را عوض کرد: «حسین آقا، می‌بخشی. من می‌خواستم با اجازه‌ات يك سؤال بی‌جا ازت بکنم، مانعی ندارد؟»
«نه، هیچ مانعی ندارد.»

«خوب، سؤال این است: تا حال با هیچ زنی خوایدی؟»

پس از آن همه بحث درباره علم و ایمان و قیامت، این سؤال واقعاً زمینی بود، ولی نمی‌شد واقعیت را بگوییم. گفتم: «نه!»
گفت: «من هم همین حدس را می‌زدم. علت سرگردانیهای روحی تو همین است. تو دنبال تهمینه ناصری هستی، به دلیل اینکه دنبال يك زن درست و حسابی هستی. پیشنهاد من این است که تو هرچه زوتر دست بده. کار شوی و زن بگیری. من می‌توانم به فرنگیس و مادرش بگویم برایت يك زن اهل پیدا کنند.»

«آن زن اهل باید خیلی دیوانه باشد که بخواهد زن آدم دیوانه و نااهلی مثل من بشود. اصلاً به قیافه من می‌آید که کسی به من زن بدهد؟»
«باور کن زن بگیری تهمینه ناصری را با يك اردنگی از مغزت بیرون می‌کنی. وانگهی این پیری زودرس تو هم جاذبه‌ای دارد که گمان نمی‌کنم برای زن بی‌لطف باشد. يك زن آبرومند برایت پیدا می‌کنیم، و آن وقت تهمینه ناصری بی تهمینه ناصری.»

«خیلی ممنونم. ولی علت این که من تهمینه ناصری را می‌خواهم این نیست که من زن می‌خواهم. اگر تهمینه ناصری يك مرد بود باز هم من می‌خواستمش. علت این که من او را می‌خواهم، جریان مرگک تیمسار

شادان است و جریان زندگی خود تهمینه ناصری است، و جریان مرگ معشوقش، حوادث مربوط به پسرش، و مسائل دیگر، او حتماً از جریان قتل شادان هم خبر دارد. زندگی این زن مکمل زندگی من است.»

گفت: «من معتقدم تو زن بگیری، حالت خوب می شود. قتل و زندان و شکنجه و شادان و تهمینه ناصری هم فراموش می شوند. باور کن.»

«خیلی خوب. باور می کنم. ولی ممکن است فعلاً دست از سر من

برداری؟»

«يك سوال ديگر هم هست که به نظر من خیلی مهم است.»

«چطور است يك مصاحبه مطبوعاتی با من داشته باشی؟»

خندید: «سوالی که من می کنم، مخصوصاً در شرایط امروز، اصلاً قابل

چاپ نیست. حتماً جوابش هم همان طور است.»

«اشتباه می کنی. همه چیز در شرایط حاضر قابل چاپ است. تازه

روزنامه ها آزاد شده اند.»

«نه، خود سوال قابل چاپ نیست. اصلاً مطرح نیست.»

کنجکاو کرده بود. پرسیدم: «حالا سوال چیه؟»

«اگر قرار باشد نوع مرگت را خودت انتخاب کنی، دلت می خواهد

چه طوری بمیری؟»

«من اصلاً فکرش را هم نکرده ام.»

«خیلی خوب. حالا فکرش را بکن. گرچه فکر نمی کنم کسی که این

همه با مرگت روبرو بوده، به نوع مرگش فکر نکرده باشد.»

گفتم: «من يك چیز را می دانم. آرزوی من این است که تا روزی

که خودم را درست شناختم، نمیرم.»

گفت: «خیلی خوب. نوع مرگت؟ فرض کن همین الان خودت را

درست و حسابی شناختی، اگر قرار شد بمیری و قرار شد خودت نوع

مرگت را انتخاب کنی، چه نوع مرگی را انتخاب می کنی؟»

«دوست دارم که يك نفر يك خنجر را تا دسته اش توی قلبم فرو کند،

بکشش بیرون، بعد دوباره فرو کند و بگذارد همان جا بماند، و ول کند،

برود. نمی‌دانم چقدر طول خواهد کشید که بمیرم. ولی فکر می‌کنم مرگ شرافتمندان‌های است.»

گفت: «خیلی سینمایی است. بیشتر مثل مردن توی آثار کلاسیک سینما یا تئاتر است.»

پرسیدم: «تو چی؟»

گفت: «آرزوی من این است که پیش از مرگ مادرم بمیرم. مادرم بیچاره است، تنه‌است، کسی را ندارد، فلج است، بدبخت و خرافاتی است. تحملش برای من راحت است، چون که مادرم است. ولی اگر بعد از من زنده بماند، خیلی بهش بد می‌گذرد. فرنگیس زن خوبی است. احمد هم خیلی مادرم را دوست دارد. ولی من تنها پسر این زن هستم، و دوست دارم مادرم با خیال راحت بمیرد. می‌خواهم به آرزویش برسد. وقتی که امام آمد، خودم مادرم را کولش می‌کنم، می‌برم، می‌گذارمش جلوی امام، و به امام می‌گویم، این پیر زن مادر من است، به تو اعتقاد دارد. هیچکس به اندازه این زن به تو اعتقاد ندارد. اگر خودت می‌توانی خودت شفایش بده، و اگر خودت نمی‌توانی، بین او و ائمه اطهار شفاعت کن، شفايش را بگیر. کاری بکن که او يك ساعت پیش از مرگش، پنج قدم، نك تنها، بدون كمك و وردست، راه برود. حسین آقا، بسزرگترین آرزوی من، شاید تنها آرزوی من، این است که آرزوهای مادرم پیش از مرگش برآورده شود.»

گفتم: «تو همه‌اش درباره مرگ و زندگی مادرت حرف زدی. من هم این حرف‌ها را درباره مادرت قبول دارم. ولی تو از من سؤال کردی که ربطی به مادرت ندارد. از من پرسیدی چه نوع مرگی را ترجیح می‌دهی. من هم بهت گفتم. خوب، حالا بگو ببینم تو دلت می‌خواهد چه جور بمیری؟»

گفت: «مرگی که تو برای خودت می‌خواهی خیلی شجاعانه است. من می‌خواهم تو خواب بمیرم. دوست دارم بخوابم، و اگر قرار است بمیرم، دیگر بیدار نشوم. مرگ راحت‌تری است، مثل حل شدن شکر یا نمک توی آب داغ است. حتی من دوست ندارم کسی این شکر و نمک را هم بزند. اگر

لردش هم باقی می ماند، بگذارند باقی بماند. دوست دارم همان طور که
خواهیدم، حل شوم، تمام شوم، نیست و نابود شوم، و دیگر اثری ازم
باقی نماند. این نوع مرگ درست عکس نوع مرگی است که نودات می-
خواهد نصیبت بشود.»

از پشت در، زن ابراهیم آقا صدآمان زد: «ابراهیم دارد دیر-
می شود. بلند شوید يك چایی بخورید، راه بیفتیم.»

در آن دو سه ساعت، من همساش دنبال يك جفت چشم و ابروی
مشکی، موهای مشکی و سیلپهای پر پشت مشکی بودم. ولی تعداد آدمهایی
با این مشخصات آن قدر زیاد بود که آدم سرگیجه می گرفت.
جلوی زندان قصر غلغله بود. حتی بدتر از موقعی بود که خود مرا آزاد
کردند. در اینجا نیز بحث مثل جلسوی دانشگاه ادامه داشت، و روحیه
آدمهایی که آن جلو بودند، دانشجویی بود. به استثناء پدرها و مادرها و
قوم و خویشهای زندانیها که منتظر بودند، و صورتهای غم زده، خواب آلود،
مالیخولیایی، و حتی در آن لحظه آزادی فرزندان، حال و هوایی منزوی
داشتند، بقیه، جوان، پرجنب و جوش و بیش از حد حراف بودند. آن قدر
حرف می زدند که آدم سرش گیج می رفت. دندانها و لبهاشان، مثل قیچیهای
تیز، مدام رشته بی انتهای حرفها را می برید و در هوا پخش می کرد. این رشتهها
در هوا به وسیله مخاطبها قاپیده می شد، به رشتههای نونوار دیگر تبدیل
می شد و بعد به تیخ همان قیچیها سپرده می شد.

ابراهیم آقا گفت: «ایکاش جوان بودم.» داشت احساس صادقانه اش را
از آن صحنه بیان می کرد. دست احمد را محکم توی مننش گسرفته بود.
پسرك شیطان، نیم ساعت پیش، سرپیچ شمیران، در آن لحظه آخر که
مینی بوس داشت حرکت می کرد، پریده بود پایین، و بی آنکه به جیغ و
دارهای مادرش از مینی بوس و توپ و تشره های پدرش از توی ماشین
ارزشی قائل شود، پریده بود توی ماشین، گوشه ای کز کرده بود و حتی بلد-

و بیراهه‌های پدرش را هم تحمل کرده بود. ابراهیم آقا حسی از قریب‌الوقوع بودن فاجعه داشت. فکر می‌کرد ممکن است در آن لحظه آخر، زندانیان را به جای آنکه آزاد کنند، همه را باهم بگذارند سینه دیوار، و بعد از بالای دیوار قصر، مردمی را که در میدان اجتماع کرده بودند به مسلسل بپندند. پشت سرهم می‌گفت: «اگر اتفاقی افتاد احمد را چکارش بکنیم؟» من می‌گفتم: «اتفاقی نمی‌افتد.» احمد می‌گفت: «من تندتر از شما می‌دوم، من باید پرسم اگر اتفاقی افتاد، بابا را چکارش بکنیم.» پدرش می‌گفت: «گنده نگو؟ گنده نگو، نیم‌وجبی!» و سرک می‌کشید تا شاید تهمینه ناصری و یا آن جوان چشم و ابرو مشک‌ی و سیل مشک‌ی را پیدایش کند. انگار هر دو را شخصاً می‌شناخت و باهاشان قرار داشت. در ضمن، از هر چند دقیقه از من می‌پرسید: «بین حسین آقا، آن مرده که کنار آن زن و ایستاده، زنی که روسری دارد، آهان، نه، آن یکی، می‌بینی؟ آنها نیستند؟ من خیالش را راحت می‌کردم، و خودم هم جمعیت را می‌پاییدم. گهگاه احمد دستش را از مشت پدرش آزادمی کرد و مثل بادمی رفت. پدرش، نگران، از بالای شانه‌ها ولای پاها و فاصله پهلوه‌های آدم‌ها سرک می‌کشید تا پسرش را ببیند. وقتی که دیگر داشت نا امید می‌شد، می‌دید احمد کنارش و ایستاده. هم خنده‌اش می‌گرفت و هم بدو بیراه می‌گفت.

من می‌رفتم در میان جمعیت می‌گشتم، و بعد دوباره پیش ابراهیم آقا برمی‌گشتم: خبری نبود، بحثها داغ بود. جمعیت داشت بی‌تابی می‌کسرد. ناگهان اعلام کردند که دارند زندانیان را آزاد می‌کنند. در يك چشم بهم زدن غلغله شد. قیافه‌ها عوض شد. گریه و خنده و فریاد و سروصدا در میدان با هم ترکیب شد. زندانیها صد و پنجاه نفری می‌شدند، و بعد گفته شد که دیگر در قصر زندانی سیاسی نمانده. و بعد اعلام شد هنوز چند نفری هستند، ولی هنوز تکلیفشان روشن نیست. يك نفر داد زد: «حالا که تکلیفشان روشن نیست، آزادشان کنید، ملت تکلیفشان را روشن می‌کنند!» يك نفر دیگر فریاد زد: «تکلیف خودشان روشن نیست، تکلیف زندانیها روشن است. زندانی سیاسی آزاد باید گردد!» نزدیک بود بلوا به پا شود.

بازهم از پشت میکروفون حرفهایی زده شد، ولی قانع بکننده نبود. سروصدا شد، و بعد گفتند، حاجی مانیان می خواهد خطاب به مردم حرف بزند. يك نفر پرسید: «حاجی مانیان کیه؟» ولی کسی جوابش را نداد. کسی که خطاب به جمعیت حرف می زد، گفت، اگر آن چند نفر را در عرض همین چند روز آینده آزاد نکنند، من خودم داوطلبانه می روم زندان و همان جا می مانم تا آزادشان کنند. و بعد يك نفر گفت، کسی که صحبت می کند، حاجی مانیان نیست، نزیه است. یکی دیگر گفت، نه بابا نزیه نیست، نزیه رفته پاریس، این میناچی است. بعد یکی دیگر گفت، من میناچی را می شناسم، میناچی سبیل دارد، این میناچی نیست. یکی دیگر گفت، این هم که سبیل دارد، پس میناچی است. يك نفر دیگر گفت، میناچی سبیل دارد، ولی سبیلش از این فاصله دیده نمی شود. و بعد دیگر صحبت میناچی یا هر کس دیگر تمام شده بود.

و بعد گفته شد که یکی از زندانیهای آزاد شده می خواهد چند کلمه با مردم حرف بزند. ولی تا بیاید و حرف بزند، اتفاق عجیبی افتاد. يك نفر محکم یقه ابراهیم آقا را گرفته بود و داشت توی چشمش نگاه می کرد، و احمد از پشت سر مرد، مشتایش را به پهلوها و رانها و کفل مرد می کوبید، و مرد با لگدش سعی می کرد احمد را از خود دور کند و موفق نمی شد. این مرد خطاب به ابراهیم آقا پشت سرهم می گفت: «ساواکی! شکنجه گرا واسه چی آمدی اینجا و ایستادی؟ ساواکی!» و بعضیها داشتند متوجه می شدند که چه می گذرد، ابراهیم آقا رنگش عین گچ شده بود. می خواست خودش را از دست مرد نجات بدهد و به تته پته افتاده بود؛ و شاید هم احساس می کرد که با اتهامی که مرد بهش زده بود، زندگی اش در خطر است. به یاد آن لحظه افتادم که ابراهیم آقا می گفت، من می خواهم تو خواب بهیروم. مرگ راحتی است، مثل حل شدن شکر یا نمک توی آب داغ است. و پریدم جلو و به بازوهای مرد آویختم که بلکه از ابراهیم آقا جدايش کنم. ولی بازوهای مرد، مثل بازوهای يك ورزشکار حرفه ای، عین فولاد بود. دهنش کف کرده بود و بگریز، و با ایمان راسخ، داد می زد: «ساواکی!

شکنجه گرا ساواکی! و زندانی سیاسی که نطق می کرد، می گفت: «ما به آغوش مردم برمی گردیم. مردم ما را آزاد کردند. ما مدیون مردم هستیم! ما برای مردم کاری نکرده ایم، مردم برای ما کار کرده اند!» همه گوشها بدهکار حرفهای او بود. تا اینکه در نتیجه سروصدای من و ابراهیم آقا که حالا جرأت بیشتری پیدا کرده بود و جیغ می زد، و احمد که مردك را مشت باران می کرد، چند نفر از دوروبر متوجه واقعیت جریان شدند، و موفق شدیم مردك را از ابراهیم آقا جدا کنیم.

ولی ماجرا به این جا خاتمه نیافت. اتفاق غریب دیگری افتاد. احساس کردم از پشت سرم، يك نفر با لهجه ترکی، خطاب به من حرف می زد. ترکی حرف نمی زد. فارسی حرف می زد، ولی لهجه اش ترکی بود. اسمم را می دانست. عجیب بود. و موقعی که گفت: «بی سروصدا راه بیفت!» احساس کردم چیزی سفت به پهلو می چسبید از عقب فشرده می شود.

«راه بیفت! و گرنه شلیک می کنم!»

«شلیک» از آن کلماتی است که ترکها به ندرت به قبراقی فارسها ادایش می کنند. معلوم بود که طرف ترك است. راه افتادم، از پشت سر راهنمایی ام کرد: «از توی جمعیت بپا بیرون! یا الله تکان بخور!»

آخر این کی می توانست باشد؟ ابراهیم آقا را نمی دیدم. لابد گرفتار بود. گرفتار خودش. از احمد هم خبری نبود. زندانی آزاد شده داشت سخنرانی می کرد. مردم ابراز احساسات می کردند. ده دوازده قدم آن ورتر، از خلال سرها و شانه های مردم که محو سخنان زندانی آزاد شده بودند، همان مرد را دیدم. کسی که یقه ابراهیم آقا را گرفته بود و داد می زد: «ساواکی! شکنجه گرا!» ما را نگاه می کرد، ولی بی آنکه سوءظن مردم را به طرف خود جلب کند، پیشاپیش راه می رفت. پس ابراهیم آقا کجا بود؟ پس چرا کاری نمی کردند؟ شاید ابراهیم آقا هم وضع مرا داشت؟ يك نفر از میان مردم پیدا شده بود و طپانچه را گذاشته بود روی دنده هایش و گفته بود: «راه بیفت! و گرنه شلیک می کنم!» احمد چه طور؟ اگر اتفاقی برای این بچه می افتاد، مادرش چه می گفت؟

«ولش کن! ولش کن!» صدا، صدای ابراهیم آقا بود که ناگهان بلند شده بود و به روشنی به گوش می‌رسید: «ولش کن! ولش کن!» و ما داشتیم می‌رفتیم. با همان آهنگ قبلی، با طمأنینه و انگار در یک فیلم جاسوسی. ابراهیم آقا داد می‌زد: «مردم کمک کنید! مردم! یک زندانی را آزاد کردند، ولی یک زندانی آزاد شده را گرفتند، دارند می‌برند! کمک کنید!» مردم کف می‌زدند و ابراز احساسات می‌کردند، و لابد سخنران داشت نفسش را تازه می‌کرد تا دوباره حرف بزند. ابراهیم آقا داد زد: «جلوش را بگیرند! دارند می‌برندش! مسی خواهند بکشندش! تازه از زندان آزاد شده!» و چقدر شبیه پیر مردی حرف می‌زد که امروز روی تل برف حیاط خانۀ مادرزنش ایستاده بود و خطاب به ما حرف زده بود. فزاید می‌زد: «این چه وضعی است؟ چرا کاری نمی‌کنید؟ یک عده را آزاد کردند، یک عده دیگر را دارند می‌گیرند!» و احمد داشت می‌آمد، جیغ می‌کشید، می‌آمد، گریه می‌کرد، می‌آمد. قحش می‌داد، و مثل دیوانه‌ها بود.

وقتی مردم متوجه شدند، دیدم که دیگر باید خطر کنم. یا باید برمی‌گشتم و با این ناشناس گلاویز می‌شدم که در این صورت امکان داشت تیرش را درست در قلبم یا مغزم خالی کند، و یا از هیجان مردم استفاده می‌کردم و خودم را می‌زدم به جمعیت و درمی‌رفتم که در این صورت امکان داشت جمعیت را به خطر بیندازم. نه راه اول را انتخاب کردم، نه راه دوم را. دمر افتادم روی زمین. اگر می‌خواست بزند بکشد، بهتر بود که در همان حال دمر بزند بکشد. ولی در همان حال نماندم، طرف تیرش را خالی کرد. سوزشی در تمام بدنم حس کردم، ولی برگشتم. باورم نمی‌شد. تردیدی نبود که خودش بود. آخر مگر او را نگرفته بودند؟ تیر دیگری خالی کرد، ولی این یکی به من نخورد، به زمین گلی کنار من خورد. و بعد، در حالی که تیر هوایی در می‌کرد، دیوانه‌وار دوید. پایین‌تر یک جیب بود. سوار شد. حالا به آسانی می‌دیدمشان. کسی که یقۀ ابراهیم آقا را گرفته بود، پشت فرمان بود، و داشتند می‌رفتند.

ابراهیم آقا بالا سرم بود، و داشتند می‌بردندم به طرف ماشین که

گوشه‌ای پارك شده بود. مثل اینکه يك سخنران دیگر داشت صحبت می‌کرد. و یا من صداها را باهم عوضی می‌گرفتم. و شاید ترکیبی از صداها بود، و چهار یا پنج نفر صداهاشان را درهم تنیده بودند. و يك سخنرانی را مو به مو، کلمه به کلمه، با هم ایراد می‌کردند. آیا چنین چیزی عملی بود؟ احمدگریه می‌کرد. ابراهیم آقا می‌گفت: «گریه نکن احمد! همین الان می‌رسانیمش بیمارستان!» و راننده بوق می‌زد و تند می‌رفت، ابراهیم آقا دستهایش را گذاشته بود روی شانهم. و بعد، یکهو بلند شد، پالتواش را کند. داشت پالتواش را تکه‌تکه می‌کرد. نه، کارد دستش بود، و داشت آستر پالتواش را با کارد پاره می‌کرد. کارد نبود. چاقو بود. چاقوی ضامن‌دار جاهلی بود. و پاره‌های آستر پالتواش را داشت تلبار می‌کرد روی شانه من. چرا؟ و دستهایش خون‌آلود بود. و ابراهیم آقا خودش هم گریه می‌کرد. و دوسه بار به من گفت: «کسی بود؟ اینها کی بودند؟ آهسته گفتم: «دلم به حال آن پسر می‌سوزد!» «کدام پسر، حسین؟» و ابراهیم آقا دیگر به من «حسین آقا» نمی‌گفت. حسین می‌گفت. «کدام پسر، حسین؟» «همان پسر مشکی، سیل مشکی.» «کی؟» همان کسی که سخنرانی می‌کرد؟ «نه! نه! نه! من سخنران را اصلاً ندیدم. آن یکی!» «کدام یکی؟» و اصرار می‌کرد، و گریه می‌کرد و احمد هم گریه می‌کرد. گفتم: «آن یکی بابا، آن پسر که قرار بود بینمش! همان کسی که ته‌مینه ناصری را می‌شناخت» «چی؟» اصرار می‌کرد: «چی به سر آن آمده؟» «می‌ترسم گرفتار هوشنگ شده باشد!» ابراهیم آقا خم شده بود بالاسرم، دستش را گذاشته بود روی شانهم و تکه‌پاره‌های آستر پالتواش را فشار می‌داد روی شانهم. و شیره جان من داشت توی آستر پالتوی او، و دور شانهم و لباسهایم نشست می‌کرد. گفت: «حالت خوب می‌شود، داری هذیان می‌گویی.» صدایش را می‌شنیدم، ولی صدای خودم را نمی‌شنیدم. هی می‌پرسید: «کدام هوشنگ، پسر باید گرفتار کدام هوشنگ شده باشد؟» گفتم، ولی صدایم را نمی‌شنیدم، فقط صدای ابراهیم آقا را می‌شنیدم. شاید به این علت که جیغ می‌زد. گفت: «هوشنگ دررفته؟ کدام هوشنگ؟ از کجا در رفته؟ چرا پسر

را کشته؟ حسین، حسین حرف بزنا چی داری می گویی؟» گفتم، ولی صدایم به گوش خودم نمی رسید، چه طور ممکن بود به گوش آنها برسد؟ آیا الحظه آخر به این آسانی است؟ پس مرا تعقیب می کنند؟ تعقیب کرده اند؟ هنوز شبیح يك آمریکایی دارد تعقیب می کند. سروان کرازلسی نمرده، به مسلسل بسته نشده. و مگر آخر هوشنگ را تحویل انقلابیون نداده بودند؟ کدام انقلابیون؟ راننده ها خودشان به من گفتند، رلابد سودابه هم هنوز آزاد است. ابراهیم آقا گفت: «چی؟ چی داری می گویی حسین؟ حسین؟» و بعد پشت سر هم می گفت: «حسین! حسین!» و بعد صدایش داشت دور می شد، مثل سنگی که توی يك چاه بی ته انداخته باشند. و من داشتم در میان مقدار زیادی پارچه سفید فرو می رفتم. نه، پارچه نبود، دیوار بود، دیوارهای سفید بود، و آدمهای سفید بود. نه، من در جاده ابریشم می رفتم. ابریشم سفید، و در ابریشم، در جاده ای از ابریشم پیچیده می شدم، و نامم یادم می رفت، و دوروبریهایم هم یادم می رفتند. يك فراموشی ابریشمی. و صورتهای، مثل صفحات کتابی که بادی تند به این سو و آن سو ورقشان بزند، سریع می گذشتند، ورق می خوردند و می گذشتند. و بعد شسته می شدم، در سفیدی، در يك چاه عمیق و وسیع و سفید، در دریایی از موجهای سفید. و مردن، راستی چه قدر زیبا بودا چه قدر سفید و زیبا بود و دراز و عمیق بود، و تنم نرم می غلطید، در میان آن سفیدی که هم آب بود، هم ابریشم بود، هم دیواری از کف سفید امواج ابریشم دریا بود. و من داشتم با مرگ دلخواه ابراهیم آقا می مردم، مثل شکر در آب داغ، یانمك در آب داغ، حل می شدم. و دیگر نبودم.

بعد، یادم آمد که تلاش می کردم پلکهایم را باز کنم، و نمی توانستم. پشت پلکهایم داغ داغ بود، تاریك تاریك بود، ولی در همان تاریکی، صورت هوشنگ، در میان هزاران صورت که در زمینه قرار گرفته بودند، قابل تمیز بود. وقتی که سرانجام موفق شدم چشمم را باز کنم، احساس کردم از اعماق يك مایع لزج و مکنده، دارم به طرف بالا شنا می کنم. سعی کردم چشمهایم را باز نگه دارم. اول نتوانستم، ولی بعد که دوباره

چشمهایم را باز کردم، بلکه‌هایم انگار ضعیف‌تر از آن بودند که روی هم بیفتند. همه چیز کج دیده می‌شد، و همان حالت شناوری همه چیز را در خود غرق کرده بود. انگار من يك ماهی بودم و مسافره‌های يك کشتی، کشتی‌ای که بر روی لبه تیغ يك موج، بلند و کج شده بود، موقتاً، و به طرزی خطرناک، و در شرف سقوط، بر روی من خم شده بودند، و اگر کشتی در عرض یکی دو ثانیه به حال اولش بر نمی‌گشت، مسافرها همه توی دریا و روی من می‌افتادند، و کشتی هم که روی يك پهلو بلند شده بود، روی آب دمر می‌افتاد و پایین می‌رفت. و بعد، صورت هوشنگ نبود، بلکه آن صورتهای زمينه بودند و نزدیک می‌شدند، و بعد ناگهان دور و نزدیک می‌شدند و باز دور و نزدیک می‌شدند، به سرعت ضربان قلبی بزرگ که مرا توی آن جا داده بودند، و وقتی که طبل را می‌زدند، صورتهای نزدیک می‌شدند، و بعد می‌زدند، و صورتهای دور می‌شدند، و تصویر دریا این بار به شکل دیگری بود، و هزاران صورت در میان امواج دریا، بالا و پایین می‌رفتند. دریاناگهان بالا می‌آمد، آماش می‌کرد، و صورتهای در حیرانی مطلق بالا می‌آورد، و بعد پایین که می‌رفت، صورتهای در شیب موجی که عقب می‌کشید، عقب می‌رفتند. و بعد صدای آدمهای توی دریا را به وضوح شنیدم. می‌گفتند: «حسین! حسین! حسین!» و اسمم یادم نبود.

و بعد ناگهان آفتاب را دیدم که از پشت پنجره بر روی نیمرخ يك پسر جوان بسیار زیبا می‌تابید، و صورت داشت به من دور و نزدیک می‌شد، و به سرعت، و ناگهان احساس کردم که باید بلند شوم، و صورت این پسر جوان را ببوسم. مثل يك فرشته کوچک بود. و شاید او هم بخشی از آن خواب جاده ابریشم بود. و انگار اگر صورت او را می‌بوسیدم، از غرق شدن نجات می‌یافتم. سعی کردم سرم را بلند کنم، صدای «حسین! حسین!» را در تمام مدت می‌شنیدم، و آن وقت، معجزه اتفاق افتاد. وقتی که انسان در کابوس، رؤیا، در جاده ابریشم، در میان کف امواج آب دریا باشد، حضور ناگهانی واقعیت به صورت معجزه درمی‌آید. صورت احمد را دیدم، در کنار پنجره، و در آفتاب، که نورش صورت او را به شکل صورت يك

مسیح کوچولو در آورده بود، و در کنار صورت او، صورت درشت و زیبای مادرش را دیدم که داشت با زنی چادری کسه فقط دوتا چشم، نوک دماغ و لبهایش بیرون بود، با دهانی که به سرعت حرکت می کرد، حرف می زد، و بعد صورت ابراهیم آقا را دیدم که در کنار صورت يك مرد دیگر، که سپیل جو گندمی و چشمهای درشت و پر آبی داشت و انگار چشمهایش چشمهای يك ماهی توی دریا بود، روی من خم شده بود: «حسین! حسین! حسین!» و حمله ناگهانی اشك چشمم را تیره کرد.

پس من زنده بودم؟ «البته که.» ابراهیم آقا این حرف را می زد، یکریز هم آن را تکرار می کرد، و انگار فقط با گفتن همین کلمه و تکرار آن می توانست مطمئن شود که من زنده ام. و احمد نزدیک تر آمده بود، و من سعی کردم سرم را بلند کنم، باید این فرشته کوچولو را می بوسیدم. مردی که کنار ابراهیم آقا بود، گفت: «خدا را شکر! خطر رفع شد!» و ابراهیم آقا تکرار کرد: «البته که.» و من سرم سنگین بود، و نمی توانستم بلندش کنم، و موقتا باید آن فرشته کوچولو را فقط تماشا می کردم.

دقیقا معلوم بود چه کلمکی زده بودند، اول يك نفر پریده بود بالا و بقیه ابراهیم آقا را چسبیده بود، و داد زده بود: «ساواکی! شکنجه گرا» برای ایزگم کردن نقشه خوبی بود، آیا همیشه ذهن دیگران را از هدف اصلی منحرف می کردند؟ و بعد هوشنگ خواسته بود مرا از میسان جمعیت به زور، به طرف جیبی بکشاند که پایین میسدان پارک کرده بودند، و بعد طرف خواسته بود طباچه را درست توی منج من شلیک کند، به علت اینکه من خودم را انداخته بودم روی زمین زیر دست و پای مردم.

«باور کن اگر احمد به طرف مرتیکه نپریده بود، گلوله به جای

شانهات می خورد به مخت.»

و طرف دررفته بود، و مردم، نمی شد صدای گلوله را شنیده باشند، و یا هیجان جریان را ندیده باشند، يك عسده گفته بودند ساواکیها سرو صدا راه انداختند تا حرفهای زندانیهای سیاسی از پشت بلندگو شنیده نشود. و روز بعد روزنامهها هم چیزی ننوشته بودند. پس چند روز نبود من اینجا

بودم؟! البته حادثه كوچك بود، بیه نسبت آن همه آدم كه توی میدان و اطراف میدان جمع شده بودند، و معمولاً دهها و صدها صدای عجیب و غریب هم از اطراف میدان منعكس بود. حتی يك عده بعدها گفته بودند صدای تیراندازی از داخل قصر می آمده. و يك عده هم گفته بودند كه تیر هوایی بوده تا مردم متفرق شوند و مردم هم دیگر عادت کرده بودند كه به صدای تیر هوایی متفرق نشوند. ابراهیم آقا تعجب می كرد می گفت: «جوری بود كه مثل اینکه از این طپانچه های اسباب بازی است. مال بچه ها است. صدا نداشت. باور كن، صدا نداشت.» و حاجی علی گلاب كه با زنش آمده بود دیدن من، «اولین بار بود كه هر دو را می دیدم، می گفت: «شاید صدا خفه كن داشت!» و برای من تعجب آور این بود كه هوشنگ شجاعی - مراغی توانسته باشد پس از آن همه سروصدای میدان شهیاد، نجات پیدا كند. ابراهیم آقا می گفت: «باید مواظب باشیم آدم خطرناکی است. حتماً آدرس آیزنهاور را هم دارد. اگر بروی آنجا می آید سراغت.» پس برایم فقط يك جا می ماند: خانه ابراهیم آقا.

و ابراهیم آقا گفت: «بیمارستان از هر یکی دو ساعت با گهان متشج می شد. زخمی می آوردند، بیمارستان كمك می خواست، از عیادت كندگان، از خیابان، با بلندگو كمك می خواست.» و مگر ما كجا بودیم؟

ابراهیم آقا گفت: «نوع خون من و تو و حاجی گلاب و رقیه خانم یکی است. عالی است، نه؟ روز اول كه خون لازم داشتی، خون من و تو را آزمایش كردند، بهم می خورد. روز دوم گفتند خون زیادی ازت رفته، رقیه خانم داوطلب شد. خون او هم با خون تو یکی است. يك لیتر از خون رقیه خانم را رگهای سرکار صبح سرکشیدند، و شب، يك لیتر از خون حاجی گلاب را. خیلی خونخوار شدی، خودمانیم.»

دست كرد توی جیبش، و وقتی در آورد، يك چیز كوچك و براق را بالای سه انگشش گرفته بود:

«این مدال سرکار است. اشتباهاً زده بودی روی شانها، بیه جای آنكه بزنی روی سینهات. يك زنجیر طلا می خرم، گلوله را سوراخ می كنم،

زنجیر را ازش رد می‌کنم. بعد می‌دهم می‌اندازی دور گردنت.»
 احمد و مادرش و حاجی گلاب خندیدند. هیچ معلوم نبود زن حاجی
 گلاب هم می‌خندد یا خیر. بدجوری صورتش را می‌گروست.
 و همه داشتند حدس می‌زدند. انگار این حادثه فقط برای تحریک
 تخیل آنها اتفاق افتاده بود.

تردیدی نبود که هوشنگ فقط به وسیله آن جوان مجیدبدهای می‌توانست
 بفهمد من قرار است عصر شنبه جلوی زندان قصر باشم. به هیچ احدی جز
 آن جوان حرفی نزده بودم. و در این هیچ تردیدی نبود که آن جوان
 نمی‌توانست مأمور دستگاه باشد. به چشم خودم دیده بودم که چه تلاشی
 برای پایین کشیدن مجسمه شاه در میدان محسنی می‌کنند. می‌باند فقط يك
 مسأله. امکان داشت او موضوع را با کسی از اطرافیان خودش و یا اطرافیان
 تهمنه ناصری در میان گذاشته باشد. و آن اطرافیان نفوذی دولت بوده
 باشند، و جریان را با ساواک و از طریق آن با هوشنگ در میان گذاشته
 باشند. ولی هوشنگ را چه طور پیدا کرده‌اند؟ هیچ بعید نیست که هوشنگ
 توانسته خود را از دست کسانی که آن دو راننده تا کسی تحویلش داده
 بودند، نجات دهد؟ و چون او هم به دنبال خواهرش تهمنه بود. وسط کار
 به آن جوان مجیدبدهای و یا اطرافیان او برخورد و فهمیده من به دنبال
 تهمنه قرار است عصر به جلوی زندان قصر بروم. امکان داشت عده‌ای
 که برای دولت کار می‌کردند، اول از طریق آن جوان مجیدبدهای فهمیده
 باشند که هوشنگ با هواپیمای شاه نرفته است، بلکه پیش از رسیدن به
 هواپیمای افتاده است. ممکن است ماهی یا آدمهایی در دوروبر او، و
 یا اردر باربهای در رفته، به ایران تلفن کرده باشند و به آدمهای نزدیک به
 هوشنگ و هم‌قطارهایش اطلاع داده باشند که هوشنگ گرفتار شده، و از
 آنها خواسته باشند که برای نجات او اقدام کنند. ممکن است هوشنگ را
 دوستانش نجات داده باشند، و بعد هوشنگ فهمیده باشد من به دنبال
 تهمنه هستم. و خودش را سر راه من و تهمنه قرار داده باشد تا مرا از
 میان بردارد. و یا طوری تنبیهم کند که بعد از آن دیگر من غلط کنم که سر راه

مأموری سبز شوم و افشایش کنم.

ابراهیم آقا گفت: «همه اینها يك مشت حدسیات است. طرف اگسور مأمور بود، حتماً بلد بود خودش را از مخمصه نجات دهد، و بعد، چون مأمور بود طبیعی بود که از جایی مثل جاوی زندان قصر سردر آورد، و چون حسین آقا را آنجا دید، و مرا هم با حسین آقا دید طبیعی بود که به وسیله دوستش سر مرا گرم کند تا حسین آقا را بدزد و ببرد، یا بکشد. اینها همه طبیعی است و شما هم بی خود به معجزتان فشار می آید که به قضیه حالت توطئه بدهید. این سوء قصد با قصد و نقشه قبلی نبوده.»

حاجی گلاب گفت: «پس آن تیر خوردن هم طبیعی است!» و غشش خندید.

ابراهیم آقا گفت: «حاجی بگذار کارمان را بکنیم. این آدم اعصابش خراب است. من می خواهم خیالش کمی راحت شود. باید خیالش راحت باشد. بعداً همه این پدر سوخته ها را می گیریم پدرشان را درمی آریم. آن وقت تهوتوی قضیه را هم درمی آریم.»

حاجی گلاب گفت: «ببین ابراهیم آقا، من نمی خواهم اعصاب حسین- آقا را خراب کنم یا اعصاب تو را. ولی باید خیلی عاقلانه رفتار کنیم. پیش از آنکه به حسین آقا برسند، ما باید تهوتوی قضیه را در آریم. باید بدانیم برای چی این کار را کردند، اگر نفهمیم، اگر دست روی دست بگذاریم، هیچ بعید نیست که آنها اگر این بار موفق نشوند، دفعه دوم، سوم، چهارم، موفق شوند. حالا که ما نشستیم و داریم بحث می کنیم، آنها دارند نقشه می کشند. آدمهای آنجوری با یکی دو بار دست بردار نیستند. پس فقط يك راه برای ما باقی است. نقشه بکشیم، جلوشان در بیاوریم، پدرشان را در آریم.»

رقیه خانم که تا حال فقط گوش داده بود، بدون آنکه نگاهمان کند، گفت: «حاجی، این تهمنه، خواهرش یا برادرش، خانه و زندگی ندارد؟ آدم روی هوا که زندگی نمی کند! اگر تهمنه را بگیر نیاروید، بروید سراغ خواهرش. خواهرش کجاست؟ اگر آن هم مثل برادرش در رفته باشد. اول

می‌رود کجا؟ خانه خودش. یا می‌رود خانه برادرش. یا خانه قوم و خویشش. تو دنیا هر کسی يك نفر دارد که برود پیشش. خداوند هیچ کس را تنها خلق نکرده.»

حرف‌هایی که رقیه خانم زد منطقی‌ترین حرف‌هایی بود که در جمع چهار- پنج نفری ما زده شده بود. جواب این حرف‌ها را من باید می‌دادم. «من نمی‌دانم آن دو تا را ندیده و مردم، زن تیمسار شادان و برادرش را تحویل کدام گروه انقلابی دادند. و گرنه می‌رفتیم سراغ آن گروه.» حاجی گلاب گفت: «در این دوسه ماهه آنقدر گروه انقلابی پیدا شده که آدم باید دیوانه باشد که برای پیدا کردن يك زن به آنها مراجعه کند.»

رقیه خانم گفت: «اول بفهمید خانه‌اش کجاست. خانه‌اش مهم است. يك زن از هر جا که در برود، آخر سر از خانه خودش سرد می‌آورد.» ابراهیم آقا گفت: «من می‌گویم مرتضی را مأمور پیدا کردن زنه و برادرش بکنیم.»

مرتضی نبود. حاجی گلاب گفت: «چرا مرتضی خان را؟» ابراهیم آقا گفت: «مرتضی را ندیده‌اند، نمی‌شناسندش. می‌تواند راحت تحقیق کند و از ته و توی فضا یا سردر آورد.»

این بحث‌ها را در خانه ابراهیم آقا، توی اتاقی که چند شب پیش من در آن خوابیده بودم، می‌کردیم. آن‌ورتر، اتاق مادر ابراهیم آقا بود. همیشه در اتاق پیرزن را باز می‌گذاشتند تا اگر به چیزی احتیاج داشت داد بزند و از پایین صدایش را بشنوند. حتماً اگر حالا بیدار بود، حرف‌های ما را می‌شنید. مرا از بیمارستان به این اتاق منتقل کرده بودند، زودتر از موعد. ضعیف و گیج بودم، و کابوس دست از سرم بر نمی‌داشت. ولی خطر رفع شده بود. چون بیمارستان پر بود، باید آدم‌هایی که خطر مرگ تهدیدشان نمی‌کرد، مرخص می‌شدند. طبیعی بود که بسه همین اتاق بیاورند. دیگر صحبتی از خانه آیزنهاور و کوچه آذرشهر نبود.

زن ابراهیم آقا گفت: «می‌دانید مادرم چه‌چور آدمی است. اجازه

نمی‌دهد مرتضی از خانه تکان بخورد. هر جا برود، باید با آدمهایی برود که
مادر من خوب می‌شناسدشان.»

من گفتم: «فقط همین مانده که زندگی آدمهای دیگر را برای پیدا کردن
هوشنگ به خطر بیندازیم.»

حاجی گلاب گفت: «اگر با احتیاط پیش بریم، خطری پیش
نمی‌آید.»

ابراهیم آقا گفت: «بد موقعی است. همه جا پر آدم است. این قبیل
آدمها توی سوراخ سنبه‌ای قایم می‌شوند و فقط موقعی می‌آیند بیرون که
بتوانند زهرشان را بریزند. چه کار کنیم؟»

از اتاق دیگر صدای مادر ابراهیم آقا شنیده شده: «توکل کنید به
خدا، بدش هم رقیه خانم را مأمور کنید تا زنه را پیدا کند.»

«کدام زنه؟ ما می‌خواهیم هوشنگ را پیدا کنیم.»

«دنبال یکی از خواهرها بگردید کافی است. حتماً برادره دنبال

خواهرش می‌رود. بگذارید رقیه خانم برود دنبال زنه.»

تعجبمان بیشتر از این نبود که مادر ابراهیم آقا پیشنهاد می‌کرد که
رقیه خانم مأمور پیدا کردن سودابه یا تهینه بشود، بلکه از این بود که از
جایی که او خوابیده بود، می‌توانست به همه چیز طوری گوش دهد که آخر
سر پیشنهاد دقیقی بدهد. ابراهیم آقا به اصل حرفها اعتراض کرد:

«این چه حرفی است می‌زنی، مادر؟ مگر ما مرده‌ایم که يك زن

برود دنبال همچه کاری؟»

مادر ابراهیم آقا از اتاقش داد زد: «کمی گفت شما مرده‌اید؟ نترسید

همه‌تان زنده‌اید، و انشاءالله صدسال هم عمر می‌کنید. ولی کار را باید کسی

بکند که ازش برمی‌آید.»

نگاه کردم به صورت حاجی علی گلاب. صورتش ناگهان مرموز شده

بود. نمی‌دانستم به چه فکر می‌کند.

مادر ابراهیم آقا گفت: «آدم باید جنم کاری را که می‌خواهد بکند

داشته باشد. تو جنم این کار را نداری. فرنگیس هم ندارد. حاجی آقا را

نمی‌دانم. شاید داشته باشد، شاید نداشته باشد. ولی رقیه خانم را می‌شناسم. جنمش را دارد. حاجی آقا و تو و مهمانت و مرتضی بعداً دنبال قضیه را بگیرید. رقیه خانم رد آن زنکه را پیدا کند، شما بروید دنبالش.»

حاجی گلاب پرسید: «حاجی خانم، شما از کجا می‌دانید رقیه لیاقت این کار را دارد؟»

صدای حاجی گلاب می‌ارزید و شاید فکر می‌کرد در پیشنهاد مادر ابراهیم آقا اشاره‌ای به سابقهٔ زنش نهفته است، و نمی‌خواست کسی با استفاده از تجربهٔ گذشتهٔ زنش به او کاری محول کند. ولی مادر ابراهیم آقا خیال او را راحت کرد.

«من می‌دانم. رقیه خانم را از همهٔ شما بهتر می‌شناسم. او یو می‌برد. مستقیم است. راست است. درکش مستقیم است. پشت درویش از همهٔ شما یکی تر است. علاوه بر جنم، حس دارد. ایمانش به خدا از شما قوی‌تر است، و هر کسی ایمانی مثل رقیه خانم داشته باشد، چشم پیدا می‌کند. مگر یادتان نیست، شش ماه پیش؟ بچهٔ سرگرد سرور یادتان نیست؟ کی پیداش کرد؟»

ابراهیم آقا اعتراض کرد: «مادر تو هم خرافاتی شدی‌ها؟ رقیه خانم يك حرفی زد، تصادفاً درست از آب درآمد.»

مادر ابراهیم آقا حرفی نزد. من گفتم: «جریان چیه ابراهیم آقا؟» ناگهان احساس کردم رقیه خانم آن موجود چادرپوش نیست که گوشه‌ای کز کرده، نشسته و به حرف همه گوش می‌دهد، بلکه از نوع جادوگرها و فالگیرهایی است که در اوایل زندگی‌ام با مادرم می‌رفتیم پیششان.

ابراهیم آقا گفت: «شش ماه پیش پسر دوازده سالهٔ سرگرد سرور را توی راه مدرسه دزدیدند. سرگرد همه را بسیج کرد پرسش را پیدا کنند. ساواک، شهربانی، اهل محل، همه دنبال پسر سرگرد بودند. يك روز، مادرم فرنگیس را خواست. رقیه خانم تو اتفاق مادرم بود. مادرم بهش گفت از حاجی گلاب اجازه بگیر که رقیه خانم برود پیش زن سرگرد. شاید بتواند

کاری بکند. رقیه خانم و فرنگیس بلند شدند، رفتند پیش زن سرگرد. بیچاره زن، می گفتند سه چهار روزه مثل موم آب شده بود. يك عده می گفتند پرسرگرد را مخالفان حکومت دزدیده اند، چون می گفتند سرگرد ساواکی است. فکرهای دیگری هم بود که حالا لازم نیست بگویم. بهتر است ماجرا را خود رقیه خانم تعریف کند.»

رقیه خانم گفت: «من حرفی ندارم بگویم.» و صدایش می لرزید.

حاجی گلاب گفت: «بگو بابا دیگر، طاقچه بالا نگذار.»

رقیه خانم گفت: «طاقچه بالا نمی گذارم. حرفی ندارم بگویم.»

ابراهیم آقا گفت: «فرنگیس تو بگوا»

زن ابراهیم آقا گفت: «باید رقیه خانم بگوید. من فقط همراهش

رفتم.»

حاجی گلاب گفت: «رقیه بگو، جان من بگو.»

مادر ابراهیم آقا از اتاقش دادزد: «بگو رقیه خانم، برایشان تعریف

کن.»

رقیه خانم، همانطور که صورتش را توی چادر از ما برگردانده

بود، گفت: «يك خانم نوردانی آمد به خوابم. به من گفت: تو چرا پسر

سرگرد را پیدا نمی کنی؟ من گفتم خانم، قربانت گوردم، همه عالم و آدم

قربانت گردند، من از کجا بدانم پرسرگرد کجاست؟ گفت: بلند شو برو پیش

حاجی فاطمه. پیش از رفتن وضو بگیر. بعد قرآن را باز کن و بده دست

حاجی فاطمه. اگر فال قرآن خوب بود، برو خانه سرگرد. اگر راحت

ندادند، بگو تو را فلانی فرستاده، آن وقت راحت می دهند. برو پیش زن

سرگرد. نگاه کن توی چشم زن سرگرد. من بلند شدم، وضو گرفتم، آمدم

اینجا. حاجی خانم قرآن را باز کرد، گفت خوب است. بعد فرنگیس خانم

را صدا زد، گفت با رقیه خانم بروید خانه سرگرد. ما دوتایی رفتیم خانه

سرگرد. اول راهمان نمی دادند. من گفتم مرا فلانی فرستاده. آمده ام بچه

سرگرد را پیدا کنم. راهمان دادند. من و فرنگیس خانم رفتیم تو. از آن

به بعد فرنگیس خانم را راه ندادند. من رفتم توی اتاق. زن سرگرد نشسته

بود، سرش را انداخته بود پایین، می گفت: نسیم! نسیم! چرا بردنت؟ چرا مرا تنها گذاشتند؟ و گریه می کرد. من گفتم مرا فلانی فرستاده، بگذار توی چشمت را نگاه کنم، پرت را پیدا می کنم، جلوش نشتم. نگاه کردم توی چشمهایش. سرش را دیدم. آدرسش را می دانسم. وقتی بیرون آمدیم آدرس را به فرنگیس خانم دادم. يك ساعت بعد پسر را برداشتند، بردند خانه سرگرد.»

من بی اختیار پرسیدم: «کجا بود؟»

رقیه خانم حرفی نزد. ابراهیم آقا نگاهی به حاجی گلاب انداخت، حاجی گلاب جواب نگاه ابراهیم آقا را داد. مثل اینکه موضوع مرموزی در کار بود. انگار باید ابراهیم آقا از حاجی گلاب اجازه بگیرد تا حرف بزند. لحظه عجیبی بود. نگاه حاجی گلاب نگاه تسلیم بود. ابراهیم آقا حرف زد: «واسطه های قلعه پسر سرگرد را گول زده بودند، برده بودندش توی قلعه. از آنجا يك باندگنده تصمیم داشت يك عده پسر جوان را بفرستد به شیخ نشینها تا به شیوخ جنوب فروخته شوند. بقیه بچه ها را گیر نیاوردند. پسر سرگرد را نجات دادند. بهش دست زده بودند. دوسه نفر از واسطه ها را گرفتند، تحویل شهربانی دادند.»

من پرسیدم: «آخر شما چه طور توانستید توی چشم زن سرگرد محل سرش را ببینید؟»

سؤالم از رقیه خانم بود. به جای رقیه خانم، اول مادر ابراهیم آقا حرف زد. از اتاقش داد زد:
«او ندیدا نشانش دادندا»

«نشانش دادند؟ یعنی چی؟ کی نشانش داد؟»

رقیه خانم گفت: «پیش از آنکه خواب آن خانم نورانی را ببینم، حتی يك لحظه، به سرگرد، زنش یا پسرش فکر نمی کردم. اصلاً عین-خیالم نبود. ناگهان این طور شد. من خودم هم چیزی نمی دانم.»

من گفتم: «عجیب است! باور نکردنی است!»

مادر ابراهیم آقا داد زد: «هیچ هم عجیب نیست. هیچ هم باور»

نکردنی نیست. وقتی رقیه خانم آمد پیش من چیزی بلد نبود. الفبا را خودم یادش دادم. بعد قرآن خواندن را هم یادش دادم. شش ماهه بهش قرآن را یاد دادم. تا حال پنج بار قرآن را از اول تا آخر خوانده. یکی دو سال دیگر حافظ قرآن می‌شود. زن مؤمنی است. ایمانش از ایمان همه ما قرص‌تر است!»

حاجی گلاب گفت: «رقیه، تو را به جسان من، جریان ماه رمضان را تعریف کن!»

رقیه خانم گفت: «من یکیش را تعریف کردم کافی است.»
زن ابراهیم آقا گفت: «جریان ماه رمضان حتی جالب‌تر است.»
من رو کردم به ابراهیم آقا. گفت: «مثل اینکه خیلی خستدای. می‌خواهی ما بلند شویم، برویم؟»

گفتم: «من ابتدا خسته نیستم. جریان ماه رمضان چیه؟»
ابراهیم آقا رو کرد به رقیه خانم: «رقیه خانم خواهش می‌کنم، جریان ماه رمضان را هم تعریف کن.»

رقیه خانم گفت: «آن یکی را حاجی بهتر از من تعریف می‌کند. او خودش هم همه جا بود.»

حاجی گلاب تعریف کرد: «حسین آقا، ما تازه بچه‌دار شده بودیم. چند ماهی پیش از ماه رمضان. روز دوم ماه رمضان بود. من غروب آمدم خانه. دست و رو شستم. آمدم تو اتاق. رقیه سفره را پهن کرده بود، نشستند بود. داشت بچه را شیر می‌داد. من نشستم سر سفره. نگاه کردم به ساعت، بعد نگاه کردم به بیرون. هنوز چند دقیقه‌ای به افطار مانده بود. داشتم بچه را تماشا می‌کردم. شیر می‌خورد. یکهو رقیه این‌ور و آن‌ور را نگاه کرد. انگار يك صداهاپی می‌شنید. به من گفت: تو چیزی نمی‌شنوی؟ گفتم: نه. بعد يك دفعه چشمهایش گشاد شد، گشاد گشاد. من گفتم چیه رقیه؟ حرفی نزد. بلند شد. باز هم این‌ور و آن‌ور را نگاه کرد، با همان چشمها. گفت: بلند شو این بچه را بگیر، دنبال من بیا. من بلند شدم. گفتم: کجا بیایم؟ چه کار داری می‌کنی؟ و چادرش را سرش کرد، دوید. من هم بچه را بغل کردم، دویدم.

تو کوچه‌ها کسی نبود همه تو خانه‌هاشان بودند. افطار می‌کردند. رقیه درهای خانه‌ها را یک‌یک نگاه می‌کرد، يك لحظه گوش می‌داد، می‌دوید. من هم دنبالش می‌رفتم. ناگهان جلوی یکی از درها ایستاد. گوش داد. گفت: تو نمی‌شنوی؟ گفتم: نه. زنگ در را زد، ولی تا در باز شود، هلس داد. در تکان خورد، ولی باز نشد. به من گفت: بچه را بده من، با لگد بزنی در را باز کن. من هرچه کردم در باز نشد. از پشت در سروصدا می‌آمد. در را يك پیرزن باز کرد. گفت: چه خبرتان است؟ چرا این جوری می‌کنید؟ مگر سر آوردید؟ رقیه بچه را داد دست من، دوید. دم در اتاقی که يك سفره بزرگ افطار پهن کرده بودند، ایستاد. همه به صدای در و به دیدن رقیه بلند شدند. چند نفرشان زن و مرد بودند، و ده دوازده‌تاشان بچه قدونیم‌قد. رقیه آهسته گفت: بیایید بیرون، همه‌تان، کسی توی اتاق نباشد! همه آمدند بیرون، ترسیده بودند، بهشان گفت: برید توحیاط! خودش ایستاد دم در. من نمی‌دانستم چه شده. من کنار پنجره ایستاده بودم، داشتم نگاه می‌کردم. رقیه چشمش را دوخته بود به دوتا متکای گنده که روی هم، صدر مجلس، به دیوار تکیه داده بودند. ناگهان متکای پایین تکان خورد نمی‌دانید چه قدر ترسناک بود. متکا فقط تکان نخورده بود. می‌لرزید. داشتم زهره ترك می‌شدم. ولی رقیه عین خیالش نبود. همان‌جا ایستاده بود. متکا را نگاه می‌کرد. بعد يك مرتبه متکای بالایی غل خورد، افتاد پایین. متکای زیری هم می‌لرزید. عجیب تکان تکان می‌خورد. ناگهان يك چیز عجیب و غریب، يك چیز وحشتناک از توی متکا بیرون آمد و غلطید، آمد وسط سفره. مار بود. دراز، سیاه، ترسناک. مار از دور سینی‌ها و بشقابها می‌لغزید، می‌آمد. من بچه را بغل کردم، در رفتم. پشت سرم، رقیه هم آمد. همه دم در حیاط ایستادیم. همسایه‌ها هم بودند. بعد يك مرتبه مار را دیدیم. از آستانه پنجره خزید، آمد پایین، آمد توحیاط. همه رفتیم بیرون. بچه‌ها و زنها جیغ می‌کشیدند. اهل محل همه جمع شده بودند. مار داشت می‌آمد. رقیه گفت: يك بیل پیدا کنید. با تیغش بزنی تو کمرش! تو خانه رو بروی. چند نفر کارگر ساختمان از پنجره داشتند پایین را تماشا می‌کردند. من داددم: یکیتان يك بیل

وردازید بیارید! بیل را آوردند. ولی همه می ترسیدند به مار نزدیک شوند. آخر سر، رقیه خانم گفت: خودم بیدایش کردم، خودم هم خدمتش می رسم. بیل را گرفت، رفت توحیاط، تا مارسرش را بلند کند، بیل را بلند کرد، محکم زد تو کمرش. مار پیچید و بلند شد. رقیه مجالش نداد، بیل را بلند کرد و دو سه بار محکم زد تو سرو کمر مار. مار تکه تکه شد، افتاد. رقیه آمد دم در ایستاد. یکی دو نفر می خواستند بروند توحیاط، ولی رقیه مانعشان شد. گفت: صبر کنید، بینم چه می شود. ده دوازده دقیقه گذشت. بعد ناگهان ماری سرش را از آستانه پنجره بلند کرد. فریاد مردم هوا رفت. سر مار برق می زد. همه و ایستاده بودند. وحشت داشتند. بعد مار سرش را برد پایین، و بعد دیدیم که دارد می آید پایین. آمد، رفت، سرش را برد لای تکه های مار قبلی، و بعد سرش را بلند کرد. رقیه دوید، بیل دستش بود. بیل را بلند کرد و شروع کرد به زدن. سر و کمر و دم مار را محکم با بیل کوبید و له و لورده کرد. مار تکه پاره شد. آمدیم خانه. تا آخر ماه رمضان من از رقیه می ترسیدم. بعد بهم گفت: نترس. وقتی من به دلم برات شود، بعضی چیزها را می بینم. نه قبلاً از چیزی خبر دارم، و نه بعدش، حالا خودم هم باورم نمی شود که آن مارها را من دیدم.»

من اعتراف کردم: «برای من این نوع چیزها باور کردنی نیست.» می دانستم که دارم چیزهایی را انکار می کنم که شبیه بعضی چیزها در زندگی خود من بودند، مثلاً دیدن آن جوان سی و دوسه ساله، آن زن کوچک پشت مسجد جامع تبریز، و اتفاقی که برای تره سید افتاده بود، و آن عطش، عطش عمیق و درونی که در آن روزها بهم دست داده بود.

دوباره گفتم: «باورم نمی شود!»

رقیه خانم گفت: «من هم مثل شما هستم. من هم باورم نمی شود.»

حاجی گفت دیگر، من فقط وقتی به دلم برات می شود، باورم می شود.» من گفتم: «بیشتر شبیه سحر و جادو است.» و می دانستم که بین آنچه خود در اوایل جوانی تجربه کرده بودم، و آنچه رقیه خانم می گفت، فرقه های اساسی هست. دقیقاً نمی دانستم چه فرقه ایی. ولی تجربه های من عمیقاً مذهبی

بود، تجربه‌های رقیه‌خانم فقط خارق‌العاده بود. شاید رقیه‌خانم تجربه‌سه‌های دیگری، از نوع تجربه‌های اوایل جوانی من هم داشته است، و بعد از رقیه‌خانم پرسیدم: «شما دیگر چه چیزها دیدید؟ منظورم چیزهایی از نوع همین مارها و گم شدن پسر سرگرد است؟ حتماً فقط همین دو تا نبوده، چیزهای دیگری هم بوده!»

«چیز دیگری نیست.»

«حتماً هست.»

مادر ابراهیم آقا از اتاقش داد زد: «رقیه‌خانم چیزی را که برای من تعریف کردی، برای آن آقا تعریف کن تا شاید ایمان بیاورد.»

رقیه‌خانم گفت: «آن هیچ شباهتی به این چیزها ندارد، آن فقط يك خیال است.»

حاجی گلاب گفت: «این یکی را به من هم نگفته.»

رقیه‌خانم گفت: «هر وقت خواستم حرفش را بزنم، يك اتفاق افتاده که نتوانستم.»

ابراهیم آقا گفت: «حالا بگو.»

رقیه‌خانم گفت: «حسین آقا خسته می‌شود.»

من گفتم: «اصلاً. من خسته نمی‌شوم. اول من خواستم تعریف کنید.»

مادر ابراهیم آقا گفت: «تعریف کن رقیه‌خانم.»

رقیه‌خانم گفت: «آخر چیزی که واقعاً بدیمن است، تعریف کردن

ندارد. شاید بدیمن نیست. يك جورى است.»

من گفتم: «چه جورى؟»

«اصلاً نمی‌فهمم چیه؟ چیزهای دیگر همه‌شان آخرشان خوب بود.

مثلاً پیدا کردن پسر سرور، یا دیدن مارها. این یکی هنوز آخر ندارد. البته

مثل آنها هم نیست.»

مادر ابراهیم آقا گفت: «تعریف کن دخترم، تعریف کن!»

«بچه که بودم، گاهی جلو را که نگاه می‌کردم، کنار چشمم، يك سایه

می‌دیدم. خیلی کوچولو بود. سه چهار متر آن‌ورتر بود. طرف چشم چپم

هر پنج شش ماه می دیدمش. یواش یواش دیدم این سایه، يك انگشت است. ولی معلوم بود که این انگشت، انگشت يك آدم هم هست، ولی خیلی کوچک بود، و همه جاش خونین و مالین بود. هر سال که بزرگ می شدم، این انگشت بود و گاهی کنارش، يك چیز کوچولوی دیگر هم می دیدم، همیشه طرف چشم چپم. هیچ وقت طرف چشم راستم نمی دیدم. ولی دیدن این انگشت ناگهانی بود. يك سرتبه می دیدمش و دیگر نبود. در همان فاصله سه چهار متری، و هر پنج شش ماه. بعد آن چیز کوچولو که بغل آن انگشت درآمده بود، شد يك انگشت دیگر، ولی آن هم خونین و مالین بود. آن وقت تدریجاً دو تا انگشت شد سه تا، سه تا شد چهار تا، چهار تا شد پنج تا، و بعد پنج تا که کامل شد، تکه تکه، هر پنج شش ماه، يك چیزهایی به ته انگشتها اضافه شد. و بعد شد يك دست کامل کامل. ولی خونین و مالین بود. هیچ کدام از اینها تو خواب نبود. بیدار که بودم، مخصوصاً موقعی که اصلاً به فکرش نبودم، می دیدمش. یعنی ناگهان از يك جایی می پرید بیرون، مثل يك چراغ. خیلی روشن بود. و بعد يك دفعه دیدم يك دست نیست، دو تا دست است، و بعد دیدم دو تا دست نیست، چندتا دست است. آخرین بار دو دست سی صدتا دست بود. همدشان خونین و مالین، مثل اینکه دستها را با يك پتک خرد کرده اند. عجیب می ترسیدم. از خدا می خواستم کمک کند که دیگر این دستها را نبینم. وقتی ظاهر می شدند چشمهایم را می بستم. ولی درست موقعی که منتظرشان نبودم، جلو چشم ظاهر می شدند. سرم درد می گرفت، ولی چاره نداشتم. وقتی که دستهای خونین و مالین را می دیدم تا چند هفته دیوانه بودم، تعدادشان بالا رفته بود و شاید صدها هزار دست بودند، همه شان از بیخ بریده بودند. آن قدر نذر و نیاز کردم. دعا کردم. از خدا خواستم تا نذرم قبول شد. چند وقت است که به سراغم نیامده اند. ولی يك چیز دیگر جای شان را گرفته. يك جای صاف. کاملاً صاف، و خیلی وسیع. مثل جایی که کنار گذاشته اند تا در آینده توش درخت بکارند. یا بکشندش قبرستان. چه می دانم! این راهم يك مرتبه می بینم. خیال نیست. تو خواب هم نیستم. همان سه چهار قدمی چشم چپم این را می بینم.»

«همین؟»

«همین، این زمین حاضر است. می‌شود مزرعه‌اش کرد، درخت توش کاشت، می‌شود گندم توش کاشت. یا می‌شود قبرستانش کرد. ولی هنوز توش نه درخت کاشته‌اند، ونه آدم دفن کرده‌اند. آن قدر وسیع است که آدم آن ورش را نمی‌بیند. ولی گفتم که، يك مرتبه به چشمم ظاهر می‌شود. چشم راستم نمی‌بیند. موقعی که ظاهر می‌شود مثل اینکه من فقط يك چشم دارم، چشم چپ. روبرو نیست، ولی باید روبرو را نگاه کنم تا اگر آمد، کنار چشم چپم بینمش.»

من گفتم: «چیز غریبی است. باور نکردنی است. من هیچ وقت همچو چیزی را ندیدم.»

مادر ابراهیم آقا گفت: «من نگفتم بگذارید رقیه‌خانم آن زنه را پیدا کند؟»

گفتم: «باورم نمی‌شود.»

مادر ابراهیم آقا از اتاقش داد زد: «تو مثل اینکه هیچ چیز باورت نمی‌شود! حتماً آمدن امام هم باورت نمی‌شود! معجزه‌ای از این بزرگ‌تر که پس از چهارده سال امام دارد برمی‌گردد؟» همه سکوت کردند.

مادر ابراهیم آقا جواب می‌خواست: «خوب؟ معجزه‌ای از این بزرگ‌تر!»

گفتم: «امام دارد می‌آید. این درست، و خوب. شاید هم معجزه باشد. ولی آمدن امام چه ربطی به دزدیده شدن پسر سرگرد، جریان مارها، یا آن دستها و یا آن زمین دارد؟»

مادر ابراهیم آقا از اتاقش داد زد: «همه به هم مربوط است. چون همه‌اش دست خداست. هم آمدن امام دست خداست، هم این چیزهایی که چشم رقیه‌خانم می‌بیند. هیچ‌يك از اینها کار عادی نیست!» و پس از چند لحظه مکث پرسید: «ابراهیم، این آقا چرا این جوریه؟ اسمش چیه؟»

ابراهیم آقا گفت: «حسین آقا است، مادر. هفده هجده سال زندان بوده،

حالا زخمی است. وقتی توانست بلند شود می آرمش تو را ببیند. حالا باید نقشه بکشیم، این آدمها را پیدا کنیم.»

«چرا حالا نمی آریش اینجا؟»

«مریض است. بلند که می شود سرش گیج می رود. حالش که خوب شد،

می آرم پیشت.»

دیگرس حرفی نزد. من آهسته گفتم: «ببینید بسا خرافات نمی شود جنایتکارهای دوروبرشاه را ازین برد. چیزهایی که شما تعریف کردید، بسیار قشنگ بودند، بسیار جالب بودند، و همدشان باور نکسردنی بودند. ولی شما می خواهید سودابه یا برادرش را چه جوری پیدا کنید؟»

رقیه خانم گفت: «فقط شما نیستید که باور نمی کنید. من گفتم که خودم هم باورم نمی شود. ولی بگذارید چیزی را به شما بگویم. من دلم روشن است. نمی دانم تا حال شما همچو حالی پیدا کرده اید یا نه. هنوز چیزی به دلم برات نشده. چشمم هم چیزی را نمی بیند. ولی دلم روشن است. بگذارید من هم مثل دیگران کمکتان کنم. مثل حاجی. البته حاجی هم باید اجازه بدهد. شوهر من است. صاحب من است. و تا شوهر اجازه نداده. زن نباید کاری بکند.»

حاجی گلاب گفت: «باید همه مان هر کاری از دستمان برمی آید بکنیم. این جور کمکها در راه خداست. من مانع خدمت رقیه به خلق خدا نمی شوم.»

بعد سکوت کردیم. مثل اینکه همان جا منتظر وقوع حادثه ای خارق العاده بودیم. انگار قرار بود چیزی ما را ازجا بکند و در فضای لایتناهی بچرخاند. احمد سکوت را شکست:

«من هم کمک می کنم.»

در تمام این مدت او که جان مرا نجات داده بود، کلمه ای نگفته بود. همه برگشته بودند و صورت جوان زیبایی او را تماشا می کردند. ناگهان مادر ابراهیم آقا از اتاقش داد زد:

«از اخبار چه خبر؟»

ابراهیم آقا گفت: «روزنامه‌ها نوشته‌اند که آمدن امام چند روزی عقب افتاده.»

«چرا؟»

«اختلاف سرپرواز است. دارند مذاکره می‌کنند.»

«می‌آید. به شما قول می‌دهم که می‌آید.»

حاجی گلاب گفت: «انشاءالله.»

مادر ابراهیم آقا پرسید: «ابراهیم ساعت چیده؟»

ابراهیم آقا گفت: «هشت و ربع کم.»

«چی؟»

«هشت و ربع کم است مادر.»

مادر ابراهیم آقا باعصبانیت داد زد: «پس چرا رادیو را روشن نمی‌کنی؟ معطل چی هستی؟»

ابراهیم آقا رادیو را برداشت، دگمه را این‌ور و آن‌ور چرخاند، و

آخر سر بی‌بی‌سی را گرفت.

رقیه خانم و حاجی گلاب بلند شدند، رفتند. فرنگیس هم بلند شد،

رفت پایین. من و احمد و ابراهیم آقا مدتی از این‌در و آن‌در حرف زدیم.

رادیو همان‌طور روشن بود، ولسی به حرفها گوش نمی‌کردیم. و بعد، از

پایین، احمد را مادرش صدا زد. احمد بلند شد، رفت پایین، و وقتی برگشت

سینی غذا دستش بود. احمد برگشت، رفت پایین. من و ابراهیم آقا با هم

غذا خوردیم. احمد با یک سینی دیگر آمد بالا، رفت توی اتاق مادر بزرگش.

ابراهیم آقا بلند شد، سینی را برداشت، رفت. دواهایم را خوردم. خسته

بودم، گرفتم خوابیدم.

گاهی صدای مادر ابراهیم آقا را می‌شنیدم که قرآن می‌خواند و یا

دعایی را زمزمه می‌کرد که فقط بعضی از صداهايش به گوش می‌رسید.

انگار از پشت دیوار، یک نفر، آهسته، به فواصل مختلف، مدام سین و هوش

را با ترس تلفظ می‌کرد. گاهی صدایم می‌زد، جمله‌ای رد و بدل می‌کرد، و همیشه پیش از آنکه حرفش را قطع بکنند، می‌گفت: «وقتی توانستی راه بروی، باید اول بیایی من ببینمت.» او فلج بود، من شدیداً ضعیف، و دیدار به روزی موکول شده بود که من بتوانم به اتاق او بروم.

وقتی که احمد بالا می‌آمد تا به مادر بزرگش سری بزند، به من هم سرمی‌زد و چون فکر می‌کرد من بدکارهایی که زندانیهای آزاد شده می‌کنند، علاقه دارم، از آنها برایم صحبت می‌کرد. یکیشان قسار بود در دانشگاه تهران سخنرانی کند. دیگری قرار بود در مسجد صحبت کند، سومی از شکنجه‌های زندانیها حرف زده بود که روزنامه‌ها چاپش کرده بودند. و بعد عکسهایشان را نشانم می‌داد. بسیاری از این زندانیها را شخصاً می‌شناختم. در عکسهای دسته‌جمعی که با دیگران می‌گرفتند، چیزی بود که آنها را از آدمهایی که زندان نرفته بودند، جدا می‌کرد. در چشمها. شان هم هدف بود، هم سرگردانی، هم نوعی عصیان بود. و هم نوعی تنهایی. روزهای اعتصاب غذا به یاد می‌آمد، روزهای هیجان، روزهای بیم و امید. روزهای علامت دادن، نشستن، و به جلو خیره شدن یا زندان را غرق در پچپچه‌های امیدبخش کردن. آن چشمهای ریاضت کشیده و کم‌سوشده، آن چشمهای برگزیده سرنوشت، آن چشمهای مصمم و دلخور، در کنار زنها، بچه‌ها، کسانی که به استقبالشان آمده بودند، کسانی که ازشان سؤال می‌کردند تا در روزنامه چاپ کنند، آن چشمهای معصوم، و تنها، و عمیق، به عمق ظلمت دهها، صدها، شاید هزاران سال زندان، آن چشمهای دو دوزخ که نمی‌توانستند پس از آزادی به آزادی و به نور عادت کنند، و به همین دلیل هنوز دود می‌زدند و مدام هشدار می‌دادند.

ولی احمد بیش از هر آدم دیگر از امام حرف می‌زد: «دارد می‌آید. همه می‌دانیم که دارد می‌آید. می‌دانید چي شده، حسین آقا؟ امام دارد می‌آید.» و بعد از مادر بزرگش حرف می‌زد: «پدرم برای مادر بزرگم از بیمارستان الوند چیزی مثل يك کالسکه گرفتند. می‌خواهد مادر بزرگ را سوار آن بکند و ببردش دیدن امام. هنوز به مادر بزرگم حرفی نزده. شما

به معجزه اعتقاد دارید؟ فکر می کنید مادر بزرگت شفا پیدا می کند؟ خودش کد می گوید چشمش به امام بیفتد، بلند می شود راه می افتد. شما باور می کنید؟» و این حرفها را آهسته می زد، به دلیل اینکه نمی خواست مادر بزرگش از اتاق دیگر حرفهایش را بشنود، و من به متابعت از او آهسته حرف می زدم، می گفتم: «من درباره این قبیل مسائل چیزی نمی دانم. ولی با اتفاقاتی که تا حال در اینجا افتاده، هیچ بعید نیست که مادر بزرگت شفا پیدا کند.»

خود ابراهیم آقا به محض اینکه بلند می شد، می آمد بالا. صبحانه را همیشه با من می خورد. بی بی سی را می گرفت. می دانست که مادرش دوست دارد بی بی سی گوش کند. خودش هم به وقت گوش می داد. در خلال کلمات گوینده ها و اخبار و تفسیرها، به دنبال مفاهیمی می گشت که شاید آنجا نبود. و گاهی شدیداً با حرفها مخالفت می کرد. دستش را بلند می کرد، محکم می زد تو سر رادیو، رادیو خاموش نمی شد، ابراهیم آقا عصبانی می شد، رادیو را خاموش می کرد، از آن طرف مادرش داد می زد: «چکارش داری؟ بگذار حرفش را بزنند؟ لازم نیست با هر چه می گوید موافق باشی.» ابراهیم آقا دوباره رادیو را روشن می کرد، در سکوت به رادیو دهن کجی می کرد، ولی برای جلب رضایت خاطر مادرش رادیو را روشن می گذاشت. می گفت: «می ترسم اگر بی بی سی گوش نکنم عاق والدین بشوم.» و می خندید.

گاهی حاجی گلاب هم به دیدن من می آمد و يك بار هم حاجی گلاب با سرگرد سرور آمد. حاجی گلاب جداً معتقد شده بود که سرگرد، دیگر «با ماست.» منظورش این بود که از زمانی که رقیه خانم توانسته است به وسیله همان چشم زن سرگرد، بچه سرگرد را پیدا کند، سرگرد دست از کارهای زشتش کشیده، توبه کرده، و حالا به اهل محل پیوسته و بدون اینکه سوءظن مقامات بالاتر شهر بانی را جلب کند با چهار پنج نفر از افسرهای شهر بانی فرار گذاشته که در اولین فرصت به اتفاق آنها با امام بیعت کند. ولی سرگرد سرور به شاه و بختیار بد نمی گفت. حاجی گلاب احساسانی

می‌شده: «منی بینی خداوند اسباب کار را چه‌طور جور می‌کنند؟ رقیه نسیم را نجات می‌دهد، سرگرد هم خدمتکار امام می‌شود. این‌که می‌گویند مسبب‌الاسباب، همین است.»

ولی خود سرگرد فقط همان يك بار به دیدن من آمد. قیافه‌اش عجیب آشنا بود. صورت زخمی داشت، باچشمهای مشکي، و سیبل نسبتاً کلفت و دستهای استخوانی بزرگ، و موقعی که کلاهش را دستش گرفته بود و روی صندلی نشسته بود، خیلی ناراحت به نظر می‌آمد. ولی صورتش آشنا بود. بهش گفتم که قیافه‌اش برایم خیلی آشناست، گفت: «علتش این است که مردم افسرهای شهر بانی را همه جا می‌بینند. شما هم ممکن است مرا توخیابانها دیده باشید.» وقتی که بهش گفتم که من زیاد توی خیابانها نبوده‌ام، گفت: «من در هیچ زندانی خدمت نکرده‌ام.» و بعد بلند شد، رفت.

غروب روزی که حاجی گلاب و سرگرد پیش من آمده بودند، ناگهان هشتی و پای پله‌ها شلوغ شد، سروصدای غریبی بود. زن و بچه بلند حرف می‌زدند، صدای حاجی گلاب که همه را راهنمایی می‌کرد، از میان شلوغی به وضوح به گوش می‌رسید: «بفرمایید بالا، بالا. این پایین شلوغ نکنید!» يك زن و مرد درشت هیکل وارد اتاق شدند، و به دنبالشان، هفت یا هشت بچه قدونیم‌قد، که به محض ورود سروصدایشان قطع شد. انگار وارد بیمارستان شده‌اند. من تکیه داده بودم به پشتی، نشسته بودم. بعد از ظهر، ابراهیم آقا همراه دکتری که شانه‌ام را عمل کرده بود، آمده بودند و اتاق. دکتر پانسمان شانه‌ام را عوض کرده بود. از وضع بازویم اظهار رضایت کرده بود، و بعد گفته بود که دیگر لازم نیست بازویم را به گردنم آویزان کنم. حالم بسیار خوب بود. وقتی که زن و مرد و بچه‌هاشان دم در ظاهر شدند، نمی‌دانستم چه کاره هستند و چه می‌خواهند. تازه توی اتاق به خط ایستاده بودند که صدای حاجی گلاب از بیرون آمد و همه چیز را روشن کرد:

«حسین آقا، آن دوتا مار توخانه حاجی جبار پیدا شده بود. یادت

هست که. جریان را برایت تعریف کردم.»

و بعد خود حاجی گلاب هم وارد اتاق شد. حاجی جبار آقا از جایی که من نشسته بودم و تماشایش می‌کردم، عجیب درشت می‌نمود. گردن کلفت و هیپکل دار بود، و ریش، همه‌سُر و صورتش، حتی تازیپرچشمهایش را، گرفته بود. ابروهای به‌هم پیوسته داشت، و چشمهای سیاه سیاه بود، مثل ریشش بود. زنش چادری بود، ولی تقریباً به درشتی خود حاجی جبار آقا بود. انگار او هم همراه شوهرش در زورخانه ورزش می‌کرد. یکی از دخترها چادر سرش کرده بود، ولی دختر دیگرش که هفت یا هشت سالش می‌شد، موهای بلند مشکی داشت. چشمهایش مثل چشمهای پدرش سیاه بود، ولی ابروهای پیوسته نداشت. پسرهایشان سرهایشان را نمره چهار زده بودند. انگار همین فردا می‌خواهند بروند توی مدرسه اسم نویسی بکنند. همه دوروبرم نشستند. از هر دری حرف می‌زدند. بچه‌ها گاهی ترس زده می‌خندیدند، و دختر بزرگ چادری قیافه‌ای داشت که انگار هیچکدام از حرفهای پدر و مادرش، یا حاجی گلاب را باور نکرده است.

حاجی جبار گفت: «هر چه داریم از همین معجزه‌ها داریم. بچه‌سرگرد را می‌دزدند و رقیه خانم با علم غیبی که خداوند بهش داده پیداش می‌کند. يك آمریکایی تو روز روشن می‌خواهد شما را ترور کند و خداوند گلوله سربی را از سر و قلب شما به طرف شانه‌تان کج می‌کند. خداوند به دل رقیه خانم برات می‌کند که دوتا مارگنده رفتند توی متکای مهمانخانه من، و او هم می‌آید مارها را از آنجا بیرون می‌کشد، و حالا...»

دختر بزرگش اعتراض کرد: «مار نبودند باها، دوتا مارمولک بودند. من خودم هم قبلاً دیده بودمشان، بچه‌ها دنبالشان کرده بودند، رفته بودند چپیده بودند تو متکا.»

حاجی جبار گفت: «کفر نگو دخترا» و بعد رو کرد به من: «این جوانها به هیچ چیز اعتقاد ندارند.» و من داشتم به این فکر می‌کردم که چه طور او هوشنگ را به جای آمریکایی گرفته، و می‌خواستم بهش توضیح بدهم که کسی که می‌خواسته مرا بکشد يك ایرانی بود، نه آمریکایی. ولی حاجی

جبار هیجان زده بود و فرصت به دیگران نمی‌داد. با انگشتهایش يك سوراخ گنده درست کرد و دستهایش را آورد بالا، گرفت جلو چشم من: «حسین آقا باور کن، یکپیش به این کلفتی بود، آن یکی از این هم کلفت‌تر، به این کلفتی.» با انگشتهای دو دستش لمولدهای به قطر يك تنبوشه درست کرده بود. «شما باید به چشم خودت می‌دیدى تا باورت می‌شد، به این کلفتی.» زنی گفت: «من آنقدر ترسیدم که جیغ کشیدم. گذاشتم در رقوم. اصلاً مارها را ندیدم. وقتی برگشتم تو خانه، حاجی، تکه پاره‌های مارها را ریخته بود تو آشغال‌دانی، آشغال‌دانی را گذاشته بود دم در. تا چند روز می‌ترسیدم تنها تو خانه راه بروم. فکر می‌کردم هنوز مارها تو خانه هستند.»

حاجی جبار گفت: «بابا اگر تو خانه مار دیگری بود، حتما رقیه خانم می‌دیدش.»

همان دختر چادری گفت: «من خودم هم می‌دیدم.» پدر و دختر از هم دلخور بودند. حاجی گلاب سعی کرد میان‌شان وساطت کند، ولی به گمانم موفق نشد. همه بلند شدند. من هم بلند شدم. سرگیجه‌ام کمی بهتر شده بود. شاید به دلیل حرفهای دکتر بود که روحیه پیدا کرده بودم. حاجی جبار گفت:

«حسین آقا باید يك روز تشریف بیارید زورخانه، براتان يك زنگ و طبل بزنیم.»

حاجی گلاب خندید: لابد به این می‌خندید که من تنها همیتم مانده که زورخانه هم بروم. من گفتم: «حتماً. حتماً.» و رفتند. حاجی گلاب هم خدا حافظی کرد و رفت.

احمد روزنامه را گذاشته بود روی زانویش، و با لحن بچه‌مدرسه‌ای که درس تاریخ به معلمش تحویل می‌دهد، سریع از روی روزنامه می‌خواند. مادربزرگش از اتاق داد زد: «اول برو برای من يك چای بیار، بعد بیا

روزنامه بخوان.» احمد روزنامه را زمین گذاشت، بلند شد، از من پرسید: «شما هم جای می‌خواهید؟» من گفتم: «آره، می‌خواهم.» روزنامه مال شب پیش بود، وانگاز احمد فقط برای تمرین روزنامه‌خوانی آن رامی خواند. وقتی برگشت، نفس نفس می‌زد. چایی مادر بزرگش را برد، داد. وبعد که برگشت، آهستاز من پرسید: «شما هنوز نرفتمید مادر بزرگ را ببینید؟» من با اشاره سر جواب منفی دادم. احمد پرسید: «چرا نرفتمید؟» آهسته گفتم: «منتظرم خودش بخواند بروم ببینمش.» صدای مادر بزرگش از آنور بلند شد: «احمد، روزنامه را بخوان، بلند بخوان.» ووقتی احمد شروع کرد به خواندن، مادر بزرگش گفت: «نطق کنید؟» احمد کمی مکث کرد، اینور و آنور روزنامه را نگاه کرد و گفت: «نطق یکی از روحانیهاست.» مادر بزرگش پرسید: «کی؟ سید است؟» احمد به دنبال اسم روحانی گشت، وبعد مادر بزرگش را مطمئن کرد: «آره، سید است.» مادر بزرگش گفت: «کجا نطق کرده؟» احمد دوباره اینور و آنور روزنامه را نگاه کرد و گفت: «تو روزنامه کیهان؟» مادر بزرگش گفت: «نگفتم کجا چاپ شده. گفتم کجا نطق کرده؟» احمد گفت: «گفتم که، تو روزنامه کیهان. رفته برای روزنامه نویسا صحبت کرده.» مادر بزرگش گفت: «خوب، بخوانا ولی بلند بخوان، شمرده بخوانا» احمد شروع کرد به خواندن روزنامه. هر وقت سر کلمه‌ای درمی‌ماند، من کمکش می‌کردم، و گساهی وسط خواندن روزنامه می‌ایستاد و معنای کلمه‌ای را از من می‌پرسید:

«من اینجا با صراحت می‌گویم ای هموطن مارکسیست یا ماتریالیست لیبرالیست، اگزیستانسیالیست و دیگر ایسمها و ای هموطن مسلمان رزمنده همه با هم برای مدتی قابل ملاحظه، يك صدا، يك نفس، پیوسته، در ادامه مبارزه ارزنده‌ای که آغاز کرده‌ایم، جلو برویم، روزی که در این خانه، من بودم و تو، تو بودی و من، و آقا بالاسر مزاحم نبود، مطمئن باش با کمال آزادی در فضای پساک از هر نوع سانسور و دیکتاتوری (نه دیکتاتوری تاج، نه دیکتاتوری عمامه و نعلین) بهترین زندگی برادرانه را خواهیم داشت. علی (ع) می‌فرماید: «کسی که بخواند میوه‌ای را قبل از وقت

رسیدنش بچینند، آن را از بین برده، و مثل کسی است که برای دیگران کار کرده است.» این میوه‌ای را که شکوفه‌هایش تازه دارد در درخت ظاهر می‌شود، نه من فوراً در صدد چیدنش باشم، نه شما. چون اگر شکوفه را بچینیم، دیگر چیزی باقی نخواهد ماند. بگذاریم این میوه برسد تا با هم از آن بهره‌مند شویم...»

مادر بزرگک احمد از اتاقش داد زد: «چقدر قشنگک حرف می‌زند! چه آقااست! چه فهمیده است! بخوان!»

احمد شروع کرد به خواندن، ولی چون مادر بزرگک حرفش را قطع کرده بود، مطلب از دستش خارج شده بود، و معلوم بود که بخش دیگر سخنرانی را می‌خواند. ولی مادر بزرگکش متوجه مطلب نشد:

«از آن بالاتر قرآن می‌گوید: «در امر عقیده اکراه معنی ندارد. عقیده مربوط است به تشخیص و قلب و اندیشه.» قرآن خطاب به پیغمبر می‌گوید: «تومی خواهی مردم را وادار کنی مسلمان بشوند؟ البته نه اینکه پیغمبر می‌خواست مردم را وادار بکند. پیغمبر مثل هر صاحب عقیده دیگر پافشاری می‌کرد که عقیده‌اش را به مردم بگوید...»

احمد سرش را بلند کرد، نگاهی به من انداخت، معلوم بود که می‌خواهد چند سطر دیگر را هم جابیندازد، ولی از مادر بزرگکش می‌ترسید. مادر بزرگک داد زد: «برای چی وایستادی؟ بخوان!» احمد لبخندی زد و شروع کرد به خواندن بخش دیگر سخنرانی:

«من در این چند روز اظهار نظرهای گروههای مختلف را در باره رهبری قاطعانه و محکم آیت‌الله خمینی خوانده‌ام. می‌بینم همگی به آن ارج گذاشته‌اند. اگر این مورد قبول است اجازه بدهید در این موقعیت حساس دشمن از مقابله ما که بر سر مسائل خیلی بعدی است، که آن هم مقابله‌ای است آزادانه، استفاده نکند. امروز دشمن می‌خواهد بگوید نهضتی که به رهبری آیت‌الله خمینی آغاز شده به طرف استبداد نعلین پیش می‌رود و درست نیست که در نوشته‌های جراید هم همصدایی‌هایی به اشاره یا صراحت با این گفته صورت گیرد... نمی‌دانم شما از توطئه‌هایی که امروز

دوره دو جلدی - ۳۸ تومان

